غرّش طوفان

اکلساندر دوما

ترجمه و اقتباس: ذبیح الله منصوری

عرش طوفان

الکساندر دوما

ترجمه رضا سیمی ذبیح زاده منصوری

الکساندر دوما

غرش طوفان

ترجمه و اقتباس:

ذبیح‌الله منصوری

(جلد چهارم)

دوما، الکساندر، ۱۸۰۲ ـ ۱۸۷۰. Dumas, Alexandre
غرش طوفان/ ترجمه و اقتباس ذبیح‌الله منصوری ـ تهران: گوتنبرگ: زرین، ۱۳۷۷.
۷ ج.
ISBN 964-407-152-2 (دوره)
ISBN 964-407-153-0 (ج. ۱) ـ ISBN 964-407-154-9 (ج. ۲)
ISBN ـ (ج. ۴) ISBN 964-407-156-5 ـ (ج ۳) ISBN 964-407-155-7 ـ
ISBN ـ (ج. ۶) ISBN 964-407-158-1 ـ (ج. ۵) 964-407-157-3
964-407-159-X
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
ج. ۱ ـ ۷ (چاپ هفتم): ۱۳۷۹.
۱. داستانهای فرانسوی ـ قرن ۱۹. الف. منصوری، ذبیح‌الله، ۱۲۸۸ ـ ۱۳۶۵، مترجم. ب. عنوان.
PQ۲۲۵۴/غ۴ ۸۴۳/۸
۱۳۷۷ غ۷۹۴د
کتابخانه ملی ایران ۷۸-۲۳۵۹م

غرّش طوفان (جلد چهارم)

نوشته : الکساندر دوما

ترجمه : ذبیح‌الله منصوری

چاپ نهم : ۱۳۸۷

شمارگان : ۲۲۰۰ دوره

لیتوگرافی : توس

چاپ : دانشگاه فردوسی مشهد

انتشارات گوتنبرگ ـ تهران، خیابان انقلاب، روبروی دانشگاه تهران، شماره ۱۳۴۶

تلفن : ۶۶۴۱۳۹۹۸ ـ ۶۶۴۰۲۵۷۹

انتشارات زرین ـ تهران، انقلاب، خ کارگر جنوبی، نرسیده به جمهوری، کوچه صابر، پلاک ۷، واحد ۳

دفتر مرکزی : ۶۶۴۸۷۱۵۷ - ۶۶۹۵۹۷۸۵ دفتر فروش: ۶۶۹۲۳۴۸۷ - ۶۶۹۰۹۰۶۸

حق چاپ برای ناشرین محفوظ است

شابک ۲-۱۵۲-۴۰۷-۹۶۴-۹۷۸ (دوره ۷ جلدی) ISBN 978-964-407-152-2 (7 vol. set)

شابک ۰-۱۵۶-۴۰۷-۹۶۴-۹۷۸ ISBN 978-964-407-156-0

«قیمت دوره ۷ جلدی : ۷۰,۰۰۰ تومان»

غرش طوفان

۱۲۷

شاه راجع به امور سیاسی و دولتی صحبت می‌نماید

با اینکه از زمان توقف شاه در کاخ تویلری مدتی نمی‌گذشت، دو اطاق از آپارتمان او را به طور کامل مرتب کرده بودند. یکی از این دو اطاق، کابینهٔ کار یا اطاق تحریر او و دیگری اطاق آهنگری و کورهٔ وی محسوب می‌گردید. ما در آینده خوانندگان خود را وارد اطاق آهنگری و کورهٔ شاه خواهیم کرد زیرا اقدام او در آن اطاق، به اندازهٔ مذاکراتی که در آن موقع در اطاق تحریر خویش با شارنی کرد در سرنوشت لویی شانزدهم اثرداشت و اکنون خوانندگان را وارد اطاق تحریر پادشاه فرانسه می‌نماییم.

شاه بعد از ورود به آن اطاق پشت میزنشت وشارنی مقابل میز ایستاد. روی میز لویی شانزدهم مقداری نقشه‌های جغرافیا و کتاب و روزنامه‌های

انگلیسی و کاغذهایی که به‌خط او بود دیده می‌شد و کسانی که وارد آن اطاق می‌گردیدند اگر خط لویی شانزدهم را می‌شناختند تا آن کاغذها را می‌دیدند می‌فهمیدند به وسیلهٔ پادشاه فرانسه نوشته شده زیرا لویی شانزدهم عادت داشت که هنگام تحریر، سطرها را چسبیده به هم می‌نوشت وحتی در حاشیهٔ کاغذ جای سفید باقی نمی‌گذاشت. شارنی که از چندی به این طرف جزو محارم شاه وملکه به شمار می‌آمد ازاین نکته مستحضر بود و لذا توجهی به آن‌کاغذها و چیزهای دیگر نکردو با ادب منتظرایستادکه ببیند شاه با او چه کار دارد. شاه، مثل آدمی که برای بیان یك مطلب با اهمیت می‌خواهد به خود قوت قلب بدهد قدری باکاغذهای خویش مشغول گردید و یك کشو را گشود و چند نامه از آن خارج کرد و روی میز نهاد و دستش را بالای کاغذها گذاشت و گفت: قبلاً می‌خواستم سؤالی از شما بکنم.

شارنی که دید شاه با دقت به اونگاه کند منتظر ایستاد تا لویی شانزدهم سؤال خود را بکند. شاه گفت: در شب پنجم و ششم اکتبر، شما که مختار بودید که مستحفظ من یا ملکه باشید برادرتان را برای حفظ ملکه گماشتید و خود مستحفظ اطاق من شدید، علت این امر چه بود؟ شارنی گفت: اعلیحضرتا، همان‌گونه که اعلیحضرت رییس خانوادهٔ سلطنتی هستند من هم رییس خانوادهٔ خود به شمار می‌آیم و لذا متوجه شدم بهتر آن است که من برای رییس خانوادهٔ سلطنتی جان فدا نمایم و این حق را خود نسبت به برادرم می‌دانستم. شاه گفت: بسیارخوب، این موضوع مرا به فکرانداخت که هرگاه لازم شود که یك مأموریت خفیه و مشکل و خطرناك را به شما واگذارنمایم می‌توانم به شما اعتماد داشته باشم زیرا شما مثل یك فرانسوی واقعی وفادار، و مثل یك دوست صمیمی فداکار هستید. شارنی گفت: اوه اعلیحضرتا، برای من هیچ مقام و مرتبه‌ای بالاتر از این نیست که پادشاه من مرا یك رعیت وفادار و حق‌شناس بداند.

شاه گفت: آقای شارنی، شما مردی متین هستید و با اینکه بیش از سی وشش سال ندارید دارای تجربه می‌باشید و حوادثی هم که اخیراً اتفاق افتاده و شما خود، ناظر آنها بوده‌اید بر تجربیات شما افزوده است بنابراین من می‌توانم از شما کسب نظریه بکنم و بپرسم که شما وضع من را چگونه می‌بینید و اگر شما نخست‌وزیر من بودید برای اصلاح وضع من، چه راهی را پیشنهاد می‌کردید؟ شارنی با تردید، اما نه تردیدی که حاکی از نادانی باشد، گفت: اعلیحضرتا، من یك سرباز و یك ملاح هستم و این مسایل‌عالی اجتماعی و سیاسی از حدود عقل و ذکاوت من دور است. شاه گفت: آقای شارنی، شما یك انسان هستید و من هم انسان می‌باشم و من از شما که دارای قلب هستید می‌پرسم که اگر شما به جای من بودید چه می‌کردید؟

شارنی گفت: اعلیحضرتا، درگذشته، بر اثر پیش‌آمدن واقعه‌ای که کم اهمیت‌تر از واقعهٔ کنونی نبود یعنی واقعهٔ حمله مردم به باستیل، علیاحضرت ملکه مرا مورد مباهات قرار داد و نظریهٔ مرا پرسید. درآن روز که یکصد هزار نفر از مردم پاریس با هدفی واحد، مانند اژدهایی که یکصد هزار سر داشته باشد، مسلح در خیابان‌های اطراف باستیل بودند ملکه می‌خواست که هشت تا ده هزار سرباز خود راکه از هنگهای اطریشی و آلمانی و سویسی و به عبارت جامع از سربازان خارج بودند به جنگ آنها بفرستد و من در آن روز جوابی به عرض علیاحضرت رسانیدم که هرگاه ملکه از جان نثاری و احترام من نسبت به خانوادهٔ سلطنتی اطلاع نداشت به طور حتم از من بدش می‌آمد واینك هم‌اعلیحضرتا، من‌بیم دارم که اگردر جواب اعلیحضرت چیزی به عرض برسانم جواب من موجب تکدر ملوکانه خواهد گردید.

شاه گفت: شما درآن روز به ملکه چه جواب دادید؟ شارنی گفت: من به عرض ملکه رسانیدم که چون اعلیحضرت آنقدر قوی نیستید که بتوانید با فتح و غلبه، وارد پاریس شوید بهتر آن است که مانند پدری

مهربان وارد پاریس گردید. شاه گفت: شما دیدید که من از این اندرز پیروی کردم و مانند پدری مهربان وارد پاریس شدم. شارنی گفت: همین‌طور است. شاه گفت: اما می‌خواهیم بدانیم که آیا من کاری خوب کردم که از آن اندرز پیروی نمودم یا نه؟ زیرا این مرتبه وقتی که من وارد پاریس شدم مانند یك پدر مهربان نبود بلکه مثل یك محبوس قدم به پاریس گذاشتم. شارنی گفت: اعلیحضرتا، آیا به من اجازه می‌دهید که نظریهٔ خود را بدون پرده پوشی به عرض برسانم؟ شاه گفت: آقا، وقتی که من از شما کسب نظریه می کنم منظورم این است که نظریهٔ خود را بدون پرده پوشی بیان کنید.

شارنی گفت: اعلیحضرتا، روزی که شما برای اولین بار وارد پاریس شدید همچون پدر ملت بودید ولی بعد، قضایایی که نباید اتفاق بیفتد پیش آمد و آنها عبارت بود از میهمانی افسران درکاخ ورسای ورفتن علیاحضرت به‌آنجا بدون حضور شما و لگدمال کردن علایم ملی و افراشتن علامت سیاه یعنی علامت اطریش، که من هیچ یك از آنها را به صلاح نمی‌دانستم. شاه گفت: آیا به عقیدهٔ شما، علت واقعی حادثهٔ شب پنجم و ششم اکتبر همین‌ها بود؟ شارنی گفت: نه اعلیحضرتا، ولی این وقایع برای حادثهٔ شب پنجم و ششم اکتبر بهانه شد و نمی‌بایست که این بهانه‌ها بدست ملت داده شود زیرا ملت که بالفطره خوب است و شما را دوست می‌دارد و سلطنت‌خواه می‌باشد، گرفتار بدبختی و سرما وگرسنگی است و متأسفانه در بالا و پایین و چپ و راست ملت، کسانی هستند که راههای ناصواب را به او نشان می‌دهند و ملت که بر اثر سادگی و صفای قلب، خیرو شر خود را تشخیص نمی‌دهد تحت تأثیر اغواها و القائات آن اشخاص به حرکت در می‌آید بدون اینکه بداند دارای چه نیروی بزرگی است و چون از قدرت و دهشت طغیان خود بدون اطلاع است همین که به راه افتاد، آن وقت مبدل به یك سیل بزرگ یا یك حریق سهمگین می‌شود و در سر راه خود، همه

چیز را غرق می‌نماید یا می‌سوزاند و از بین می‌برد.

شاه گفت: آقای شارنی، حال که من نمی‌خواهم نه غرق و نه سوخته شوم، چه باید بکنم؟ شارنی گفت: اعلیحضرتا، نباید بهانه‌ای به‌دست سیل داد که به حرکت درآید و نباید بهانه‌ای به‌دست حریق داد که مشتعل شود و توسعه به هم رساند، ولی اعلیحضرتا، من معذرت می‌خواهم که این نکات را عرض می‌کنم زیرا معلوم نیست که حتی بعد از اینکه اعلیحضرت به من امر فرمودید که نظریهٔ خود را بگویم، آیا می‌توانم عقیدهٔ باطنی خود را ابراز کنم یا نه؟ شاه گفت: من نه فقط به شما امرمی‌کنم بلکه ازشماخواهش می‌نمایم که نظریهٔ باطنی خود را در این خصوص بگویید.

شارنی گفت: اعلیحضرتا، شما ملت پاریس را که مدتی مدید از دیدار پادشاه خود محروم بود در دو موقع دیدید، یکی هنگامی که در ورسای، همه کس‌را می‌کشت و همه چیز را ویران می‌کرد و می‌سوزانید، شما ملت را هنگام ارتکاب این اعمال دیدید یا تصور کردید آنها که مرتکب این اعمال می‌شوند ملت هستند. بعد همان ملت را درکاخ تویلری دیدید که به شما و ملکه و خانوادهٔ سلطنتی سلام می‌کردند و احترام می‌گذاشتند و به وسیلهٔ نمایندگان خود اعم از نمایندگان ذکور و اناث، به‌حضور شما و ملکه می‌رسیدند وابراز وفاداری می‌کردند وآنها هم که نماینده نداشتند، زیرا جزو هیچ یك از دسته‌ها و مؤسسات نبودند، مقابل‌کاخ جمع می‌شدند و برای دیدار شما شادی می‌کردند و اطفال خود را بر سر دست بلند می‌نمودند و به کودکان می‌گفتند که برای شما و خانوادهٔ سلطنتی بوسه بفرستند.

شاه گفت: بلی، من تمام اینها را دیدم و بعد مردد شدم که ملت حقیقی فرانسه کدام است، آیا آنهایی که کشتار می‌کنند و می‌سوزانند ملت واقعی فرانسه هستند یا آنهایی که محبت و علاقه به خرج می‌دهند. شارنی گفت: اعلیحضرتا، ملت فرانسه همانها هستند که محبت و علاقه به خرج

می‌دهند و اگر اعلیحضرت به این دسته متکی باشید آنها شما را از خطر دستهٔ دیگر حفظ خواهند کرد. شاه گفت: چیزهایی که شما اکنون به من می‌گویید همان است که امروز قبل از ظهر، دکتر ژیلبرت به من می‌گفت. شارنی گفت: اعلیحضرتا، چطور شد که شما بعد از استفسار از نظریهٔ چنین مردی دانشمند و عمیق به من مراجعه کردید و خواستید نظریهٔ افسری بی‌اطلاع چون من را بدانید؟ شاه گفت: برای اینکه بین شما و دکتر ژیلبرت یك تفاوت بزرگ وجود دارد، شما نسبت به شاه وفادار هستید و او نسبت به سلطنت. شارنی گفت: اعلیحضرتا، مگر این دو با هم فرق دارند؟ شاه گفت: بلی، ژیلبرت علاقه‌ای به شخص من ندارد بلکه به اصول سلطنت علاقمند می‌باشد. او می‌خواهد که اصول سلطنت محفوظ بماند، چه من شاه باشم و چه دیگری. شارنی گفت: اعلیحضرتا، راست است و من از این جهت با دکتر ژیلبرت متفاوت هستم و شما را هم شاه و هم نظام پادشاهی می‌دانم.

شاه گفت: اکنون که شما مرا هم شاه و هم سلطنت می‌دانید بگویید که اگر به جای من بودید برای زایل کردن آثار طوفان گذشته و جلوگیری از وقوع یك طوفان دیگر، چه می‌کردید؟ شارنی گفت: اعلیحضرتا، اگر من این قدر بدبخت می‌شدم که در این موقع شاه بودم فریادهایی را که ملت، هنگام آمدن من به پاریس اطراف کالسکه می‌زد، به خاطر می‌آوردم و دست راست خود را به طرف لافایت و دست چپ را به طرف میرابو دراز می‌نمودم. شاه با ندایی از حیرت گفت: آقا، شما که از این دو نفر بسیار نفرت دارید چگونه این حرف را می‌زنید؟ شارنی گفت: اعلیحضرتا، من برای نجات سلطنت و تأمین آیندهٔ پادشاهی نفرت را کنار می‌گذارم و به این دو نفر دست اتحاد می‌دهم.

شاه مثل اینکه با خویش حرف می‌زند گفت: این همان حرف است که دکتر ژیلبرت می‌زد. شارنی گفت: برای من موجب مسرت است که

عقیده‌ام بـا نظریهٔ چنیـن مرد بزرگی موافق باشد. شاه گفت: پس به عقیدهٔ شما اتحاد ایـن دو نفر با سلطنت، سبب آرامش ملت و امنیت شاه خواهد شد؟ شارنی گفت: با کمك خداوند، من ازهمراهی این دونفر خیلی امیدوار هستم. شاه گفت: ولـی اگر با وجود تمایل من به اتحاد این دو نفر، و شاید با وجود تمایل خودآنها، کابینه‌ای که باید به وجود بیاید تا این دو نفر درآن شرکت داشته باشند به وجود نیاید، درآن صورت به نظر شما من چه باید بکنم؟ شارنی گفت: درآن صورت نظر من این است که بعد ازعدم موفقیت در این راه، اعلیحضرت باید در فکر حفظ جان خود و خانواده باشید. شاه گفت: یعنی می‌گویید که فرار کنم؟ شارنی گفت: عرض می‌کنم که به اتفاق عده‌ای از هنگها و اصیل‌زادگان مورد اعتماد از اینجا بروید و در منطقه‌ای مستحکم و غیـرقابل تسخیر مـانند متز یا نانسی یا استراسبورگ سکونت اختیار نمایید.

قیافـهٔ شاه از این حرف شکفته شد وگفت: آقا، اینك بگویید در بین تمام اصیـل‌زادگان و ژنرالهایی که دلایـل وفاداری و فداکاری خود را در گذشته به من نشان داده‌اند من به‌کدام یك از آنها باید اطمینان بکنم و این مأموریت بزرگ را به او واگذار نمایم که او مرا از اینجا برباید یا درآنجا که باید سکونت کنم مرا بپذیرد؟ شارنی گفت: اعلیحضرتا، کسی که بخواهد در این قسمت، راهنمای شاه شود مسئولیت بس سنگینی را بـر عهده می‌گیرد و من چون نادان و ناتوان و ناصالح هستم نمی‌توانم در این موضوع اظهار عقیـده کنم. شاه گفت: بـرای اینکه شما ناراحت نباشید و احساس مسئولیت نکنید، بـه شما می‌گویم که مـن، شخصی راکه باید انتخاب کنم کرده‌ام ونامه‌ای برای اونوشتم که اینجاست وشما باید این نامه را بردارید و به او برسانید و چون شما دیگر احساس مسئولیت نمی‌نمـایید، می‌توانید یك نام دیگر را هم بـه من معرفی کنید تا من بدانم که در روز خطر، علاوه

بـر این شخص که نـامه‌ای به او نـوشتم، کیست که می‌توانم به او اعتماد داشته بـاشم. آری، اگر شخصی قابل اعتماد در نظر شما هست، اسم او را بگویید تا پادشاه شما بتواند از یك دوست شجاع و باهوش و وفادار دیگر در موقع مقتضی استفاده کند.

شارنی قدری فکر کرد و گفت: اعلیحضرتا، اگر من نام این شخص را می‌برم نه از آن جهت است که رشتهٔ دوستی و تقریباً رشتهٔ خویشاوندی مرا به اومربوط کرده، بلکه از این جهت نام او را می‌برم که این مرد در ارتش، از لحاظ وفـاداری نسبت بـه شاه معروف است. این مرد درگذشته حاکم جـزایـر سولـوان[1] بود و بعـد حکمران جزایر آنتیل[2] شد و تـوانست که مستعمرات مـا را در آنجا نگاه دارد و حتی چند جزیره را هم از انگلستان گرفت و ضمیمهٔ جـزایر ما کرد و در حـال حاضر این مردکه به نام مارکی دوبویه خوانده می‌شود حکمران شهر متزاست. من به این مردآن قدراعتماد دارم که اگر پـدر بودم، پسرم را به او می‌سپردم و هرگاه پسر بودم پدرم را تحت محافظت او قرار می‌دادم و چون رعیت پادشاه هستم بااطمینان پادشاه خود را به او می‌سپارم.

با اینکه لویی شانزدهم مردی مهیج وعصبی مزاج نبود که ازاظهارات دیگران زود به هیجان درآید، با دقت ونگرانی کلمات شارنی را تعقیب می‌کرد و هرچـه شارنـی جلوتر می‌رفت چهرهٔ شاه زیادتر می‌شکفت و وقتی

---

۱. جزایرسولوان «یعنی جزایری که در معرض وزش باد نیست» و تحت‌اللفظی یعنی «جزایر دور از خـط سیر بـاد» در اقیانوس آرام واقـع شده و یك مجمع‌الجزایر بالنسبه بزرگ می‌باشد.

۲. جزایر آنتیل دراقیانوس اطلس قرارگرفته و در قدیم به فرانسه تعلق داشت و جزیرهٔ معروف کوبا در همین جزایر واقـع شده و محصول قند و شکر و قهوه و توتون این جزایر در جهان معروفیت دارد و هر سال مقـداری از قند و شکر این جزایر به ایران وارد می‌شد.

حرفش تمام شد لویی شانزدهم با مسرت گفت: کنت، بیایید و ببینید، بیایید وآدرس ایـن نامه را ببینید تا بـدانید که بخت و طالع راهنمای من شد تا من همین مـرد را انتخاب کنم. شارنـی نامه را از دست شاه گرفت و دید آدرس آن چنین است: «آقای فرانسوا کلود آمور مارکی دوبویه، حکمران نظامی شهر متز». اشك شادی و غرور، چشمهای شارنی را پر کرد و گفت: اعلیحضرتا، بعد از این تنها چیزی که می‌توانم بگویم این است که حاضرم در راه اعلیحضرت جـان فدا کنم. شاه گفت: و من هم به شما می‌گویم که بعد از این هیچ چیز را از شما پنهان نخواهم کرد برای اینکه خود را ذی‌حـق نمی‌دانم که چیزی را از شما پنهان نمایم و هکذا بعد از این حفاظت خود و ملکه و فرزندانم را به شما خواهم سپرد. اینك گوش کنید که سابقهٔ مسئله فرار من چیست و من چگونه آن را نپذیرفتم.

شارنـی منتظر توضیح لویی شانزدهم گردید و شاه گفت: اولین مرتبه که من بـه فکر فرار افتـادم، یعنی عملاً به این فکر افتادم، زیرا قبل از آن چند مـرتبه راجع به این امـر صحبت شد ولـی به مرحلهٔ عمل نرسید، در شب پنجم و ششم اکتبر بـود و من خواستم که ملکه را به وسیلهٔ کالسکه از ورسای حـرکت بدهم و او را بـه ران‌بویه بفرستم و خود با اسب بـه او ملحق گردم و اگر این کار صورت می‌گرفت ما به سهولت می‌توانستیم که از ران‌بویـه خود را به سرحد برسانیـم و از فرانسه خارج شویم زیرا در آن موقع، هنوز کسی متوجه نشده بود که ممکن است ما از فرانسه برویم، اما ملکه این پیشنهاد را نپذیرفت و گفت حاضر نیست بدون من حرکت کند و مرا واداشت بـرای او سوگند یاد کنم که بدون او از فرانسه خارج نگردم. شارنـی گفت: اعلیحضرتـا، وقتی این سوگند مقدس بین شاه و ملکه یا بین زوج و زوجه، مبادله می‌شد من در ورسای بودم. شاه گفت: اینك بار دیگر

ایـن موضوع به میان‌آمده و آقای برتوی[1] با رجال اطریشی راجع به این مسئله مذاکره می‌نماید.

شارنـی سکوت کرد و شاه که در او عکس‌العملی نـدید گفت: چرا ساکت شدید؟ شارنی سر فرودآورد و گفت: اعلیحضرتا، من می‌ترسم اگر چیزی بگویم علاقه و احساسات حقهٔ اعلیحضرت نسبت به علیاحضرت ملکه و اعلیحضرت ژوزف دوم، امپراطور اطریش جریحه‌دار شود زیرا من می‌دانم که آقای برتوی طرفـدار دولت اطریش است. شاه دست شارنـی را گرفت و او را به خود نـزدیك کرد و با صدایی آهسته گفت: کنت، از ابراز حرف خود بیم نداشته باشید زیرا من‌هم مثل شما هستم واطریش را دوست نمی‌دارم. دست شارنـی در دست شاه، از شعف لرزید و شاه گفت: آقـای کنت دوشارنی، مـن لازم دانستم این موضوع را به شما بگویم تا شما از احساسات من نسبت بـه اطریش واقف باشید زیرا وقتی مردی باارزش و شخصیت شما حـاضر می‌شود که جان خود را برای دیگری فدا نماید، در صورتی که دیگری نسبت به او مزیتی غیر از این و آن هم نامیمون ندارد که شاه است، باید شخصی را که در راه اوجان می‌سپارد بشناسد و به عقیدهٔ او واقف شود. من می‌گویم و تکرار می‌کنم که اطریش را دوست نمی‌دارم و هکذا مـاری‌ترز هیچ مورد علاقهٔ من نبود زیرا دولت اطریش و ماری‌ترز مارا وارد جنگ هفت سالـه‌ای کردند که سبب قربانی دویست‌هزار سرباز فـرانسوی و اتلاف دویست میلیون پول و هزار وهفتصد فرسنگ اراضـی امریکاگردید.

من ماری‌ترز را دوست نمی‌داشتم برای اینکه وی جهت از پیش‌بردن

---

۱. برتوی در زمان لویی شانزدهم مشاغل متعدد داشت و از جمله وزیر وسفیر شد و در سن هفتاد وهشت سالگی درسال ۱۸۰۷ میلادی زندگی را بدرود گفت ـ مترجم.

مقاصد خود خانم دوپمپادور، یعنی یك زن معروفه را به عنوان دخترعموی خود خطاب می‌کرد و پدرم را برای پیشرفت مقاصد خویش مسموم نمود. من ماری‌ترز را دوست نمی‌داشتم چون این زن دختران خویش را وسیلهٔ انجام نقشه‌های سیاسی خود می‌کرد و می‌خواست به وسیلهٔ آنها بر ممالك اروپا حکومت کند و به همین جهت یکی از آنها را ملکهٔ ناپل و دیگری را که ماری‌آنتوانت باشد ملکهٔ فرانسه نمود. شارنی از صراحت لهجه شاه ترسید و گفت: اعلیحضرتا، مثل اینکه اعلیحضرت فراموش کرده‌اید که من یك خارجی هستم و نباید مقابل من چیزی راجع به ملکهٔ فرانسه بفرمایید.

هنگام ادای کلمهٔ ملکه، شارنی روی این کلمه تکیه نمود و شاه گفت: همان طوری که به شما گفتم، شما محرم من هستید ومن هیچ رازی را ازشما پنهان نمی‌کنم خاصه آنکه احساسات نامساعدی که من درآغاز نسبت به ملکه داشتم بر اثر مرور زمان از بین رفت و اینك ملکه را با احساسات مساعد ومحبت می‌نگرم ولی موقعی که من حاضرشدم که با خانوادهٔ اطریش وصلت کنم و ملکه را بگیرم، میلی به این مواصلت نداشتم برای اینکه می‌دانستم که خانوادهٔ سلطنتی اطریش به دو مناسبت دشمن فرانسه هستند، اول اینکه اطریشی می‌باشند و دوم اینکه از نژاد شاهزادگان لورن[1] هستند.

من اطریش و هرچه که از اطریش بیاید دوست نمی‌دارم و به همین جهت وقتی من عروسی کردم و ملکه ماری‌آنتوانت به فرانسه‌آمد کشیشی موسوم به‌آبه ورمون را با او به فرانسه فرستادند که به ظاهر للهٔ شاهزاده خانم و در باطن جاسوس اطریش بود و من روزی چند مرتبه با او برخورد

---

۱. لورن عبارت از ولایت یا ایالتی است واقع در مشرق فرانسه‌که در قدیم مانند بسیاری از ایالات فرانسه، مملکتی مستقل به شمار می‌آمد و پادشاهانی به عنوان دوك وکنت داشت و امروز این ولایت و همچنین ولایت مجاورآن آلزاس که مدتی جزو خاك آلمان بود منضم به فرانسه است ـ مترجم.

می‌کردم زیرا وی وظیفه داشت که سر را وارد هر سوراخی بنماید و از هر چیز مطلع شود که بتواند به اطریش گزارش دهد ولی به واسطهٔ نفرتی که من نسبت به اطریش داشتم مدت نوزده سال حتی یك کلمه با این مرد صحبت نکردم. من اطریش را دوست نمی‌دارم برای اینکه اطریش، اشخاصی را به من تحمیل می‌کرد و می‌کند و هنگامی که بعد از ده سال مقاومت، من آقای برتوی را حکمران پاریس و عهده‌دار ادارهٔ امور منزل خود کردم، برخلاف تمایل قلبی من بود. همچنین من بر خلاف میل خود مجبور شدم که با تحریکات اطریش، اسقف شهر تولوز را که یك خدا-نشناس است نخست‌وزیر فرانسه نمایم و در مورد دیگر میلیونها پول به اطریش بدهم تا وی وجوه مزبور را از دولت هلند نگیرد.

امروز ماری‌ترز امپراطریس اطریش مرده و ژوزف دوم امپراطور اطریش شده که او هم خوشبختانه در شرف موت است اما با اینکه پادشاه اطریش تغییر نموده سیاست او نسبت به فرانسه تغییر نکرده و اگر آبه-ورمون امروز نیست، مریدها و شاگردان او در اطریش سیاست آن مملکت را اداره می‌نمایند و سفیر اطریش در پاریس و وزرای آن مملکت در وین، همچنان در ملکهٔ فرانسه نفوذ دارند و زن مرا هر طور که مایلند وادار به پیروی از سیاست ضد فرانسوی خودشان می‌نمایند و مضایقه ندارند از اینکه مادموازل برتن خیاطه‌و کلاه‌فروش ملکه یا لئونار آرایشگر او را برای انجام مقاصد خود اجیر کنند، همان‌گونه که به لئونار مقرری دایمی می-دهند. لابد خواهید پرسید که منظور آنها ازاین تحریکات چیست، درجواب می‌گویم که آنها میل دارند که فرانسه متفق اطریش شود.

شاه قدری مکث کرد و سپس با تنفر گفت: فرانسه و اتفاق با اطریش! این فکر عملی نیست زیرا اطریش همواره برای فرانسه زیان‌آور بوده و دوستی و دشمنی اطریش، هر دو، برای این مملکت خسران داشته است.

اطریش همان است که پیوسته دست آدمکشها و تروریستهای اینجا را مسلح کرد تا سلاطین فرانسه را به قتل برسانند. اطریش همان است که صدها سال، مسیحی و کاتولیکی مذهب بود و امروز، در دورهٔ سلطنت ژوزف دوم لامذهب شده و نیمی از مردم فیلسوف گردیده‌اند. دولت اطریش دولتی بدون احتیاط است زیرا کورکورانه، متحد طبیعی و همیشگی خود مجارستان را علیه خود تحریك می‌کند و شمشیری را که باید به نفع او از نیام بیرون بیاید، علیه خود از غلاف خارج می‌نماید. اطریش دولتی فاقد مآل‌اندیشی است و به همین مناسبت یك مشت کشیش بلژیکی توانستند که بهترین و بهادارترین خاك امپراتوری اطریش را که همانا هلند می‌باشد از آن جدا کنند. اطریش با اینکه یك دولت اروپایی است و باید منافع اروپا را بخواهد به نفع روسیه قدم برمی‌دارد و بهترین سربازان خویش را علیه ترکیه به جنگ وامی‌دارد تا روسیه از آن جنگ استفاده کند. نه آقای شارنی، من اطریش را دوست نمی‌دارم و از آن نفرت دارم و نمی‌توانم به قول و سیاست اطریش اعتماد داشته باشم.

شارنی گفت: اعلیحضرتا، این اظهارات که حاکی از اعتماد اعلیحضرت نسبت به من می‌باشد مایهٔ سرافرازی من است، ولی برای کسی که این راز را از دهان اعلیحضرت می‌شنود خطرناك می‌باشد چون ممکن است روزی اعلیحضرت از این اظهارات پشیمان شوید. شاه گفت: نه آقا، من از این اظهارات پشیمان نمی‌شوم چون یك فکر و نظریهٔ خلق‌الساعه نیست که یك ساعت دیگر من از ابراز آن پشیمان گردم ولی اطریش که پیشنهاد فرار را به‌من می‌کند چیزهای دیگرهم در نظردارد، آیا شما آقای فاوراس را می‌شناسید؟ شارنی گفت: اعلیحضرتا، آیا آقای مارکی دوفاوراس را می‌فرمایید که در نظام بودند و مدتی درگارد سویس والاحضرت برادر بزرگوار شما خدمت می‌کردند؟ شاه گفت: بلی، هم او را می‌گویم که افسر گارد سویس

برادرم بودم، نظریهٔ شما راجع به او چیست؟

شارنی گفت: اعلیحضرتا، فاوراس سربازی‌است شجاع واصیل‌زاده‌ای است صدیق، اما متأسفانه چون ثروت خود را از دست داده برای تحصیل ثروت، این در وآن در می‌زند و خود را وارد ماجراهای بی‌اساس و خطرناك می‌کند، لیکن من او را مردی با شرف و با استقامت می‌دانم و فکر می‌کنم وقتی کار را بر عهده گرفت، حاضر است در راه آن به قتل برسد بی‌آنکه یك شکایت از او به‌گوش برسد و اعلیحضرت می‌توانید برای یك کار مهم و سریع مثل نقشهٔ خروج از فرانسه به او اعتماد داشته باشید، منتها فاوراس که مردی با جرأت و استقامت است استعداد مدیریت ندارد و من خیال می‌کنم که نمی‌توان ادارهٔ این کار بزرگ راکه یك مدیر لایق می‌خواهد به او واگذار نمود. شاه با لحنی که حاکی از عدم رضایت بود گفت: وبه همین مناسبت مدیریت نقشهٔ فراررا به او واگذارنکرده، بلکه به برادرم سپرده‌ام و برادر من باید مدیر باشد و همه چیز را فراهم و پیش‌بینی کند وبرای مزیدفداکاری، وقتی که من ازفرانسه فرارکردم، برادرم در اینجا باقی می‌ماند.

شارنی از شنیدن این حرف تکان خورد و شاه پرسید: شما را چه می‌شود و چرا تکان خوردید؟ مگر متوجه نیستید که این نقشه دیگر مربوط به اطریش نیست بلکه مربوط به برادرم می‌باشد که باکمك شاهزادگان و اصیل‌زادگان و مهاجرین که اکنون در خارج از فرانسه هستند می‌خواهند به انجام‌برسانند؟ شارنی گفت: از اینکه‌اظهارحیرت کردم ازاعلیحضرت معذرت می‌خواهم وچون فرمودید که مدیریت این‌کاربا والاحضرت برادر بزرگوار شما می‌باشد خیال من از جانب فاوراس آسوده است چون او بر عهد خود وفا خواهد کرد وهرجاکه باید شما را برساندخواهد رسانید، یا اینکه‌آنقدر پایداری می‌کندتا کشته شود اما چرا اعلیحضرت تنها تشریف می‌برندوبرای

چه برادر شما با شما حرکت نمی‌کند و اینجا می‌ماند؟

لویی شانزدهم گفت: به طوری که تذکر دادم برادرم برای وفاداری و فداکاری در اینجا می‌ماند و شاید هم برای این توقف می‌کند که اگر مردم از من خسته شده باشند و دیگر نخواهند مرا ببینند برای جانشین من، مجبور نشوند که به جاهای دور مراجعه نمایند و در پاریس، شاهزاده‌ای باشد که فوراً جای مرا بگیرد. شارنی گفت: اعلیحضرتا، فرمایشی خطرناك به من می‌فرمایید.

لویی شانزدهم گفت: آنچه من به شما گفتم چیزی است که همه از آن اطلاع دارند و مقصودم از همه کسانی هستند که وارد در این نقشه و ذی‌نظر در آن می‌باشند. آنچه من به شما گفتم چیزی است که دیروز برادر شما از تورن به من نوشت و گفت که در آخرین اجلاس مهاجرین فرانسوی در تورن صحبت از این شد که مرا از سلطنت فرانسه معزول کنند و به جای من یك نایب‌السلطنه انتخاب نمایند و پسر عموی من شاهزاده کنده گفت که حاضر است به شهر لیون حمله‌ور شود بدون اینکه فکر کند که بر سر من چه خواهد آمد، و حال که چنین است و مهاجرین قصد دارند که مرا از سلطنت فرانسه معزول نمایند، به طوری که می‌فهمید من نمی‌توانم هیچ نقشه‌ای را از طرف اطریش و برتوی یا از طرف فاوراس و دیگری، برای فرار از فرانسه بپذیرم و اجرا کنم مگر اینکه چاره‌ای دیگر نداشته باشم. اینك موضوعی را که هیچ کس از آن مطلع نبود به شما گفتم اما کسی نباید از این مسئله آگاه شود ولو ملکه باشد (و لویی شانزدهم روی جملهٔ اخیر تکیه نمود) و این یادآوری را برای این کردم که مبادا بدون قصد، چیزی از طرف شما ابراز شود و این مسئله را فاش نمایید.

شارنی سر فرود آورد و گفت: اعلیحضرتا، آیا خبر مسافرت من هم مثل این موضوع باید پنهان بماند و کسی از آن مطلع نشود؟ لویی شانزدهم

گفت: اگر مردم از مقصد مسافرت شما مستحضر نگردند حرکت شما از پاریس اگر افشاءگردد اشکالی تولید نخواهد کرد. شارنی گفت: بنابراین فقط آقای بویه باید از این موضوع مستحضر گردد؟ لویی شانزدهم گفت: حتی آقای بویه هم نباید از این موضوع مطلع شود مگر وقتی که شما از احساسات او نسبت به من اطمینان حاصل کردید، و نامه‌ای که من اینك به شما می‌دهم که به او بدهید یك توصیه ومعرفی نامه است. اکنون شما خوب به افکار و مقاصد من آشنا شده‌اید و بهتر از ملکه که زن می‌باشد و نکر که وزیر من است و ژیلبرت که پزشك و مشاور محسوب می‌شود، می‌دانید که من چگونه فکر می‌کنم و چه می‌خواهم و بعد از اینکه بویه را دیدید و از احساسات او نسبت به من مطلع شدید، چون قیچی وپارچه دردست شماست، هر طور که صلاح دیدید ببرید و بدوزید.

شاه کاغذ را که هنوز پاکت آن بسته نشده بود به شارنی دارد و گفت: بخوانید. شارنی چنین خواند: «ازکاخ تویلری ـ مورخ بیست و نهم اکتبر ـ آقا، امیدوارم که از وضع حکومت خود در شهر متز راضی باشید و نظر به اینکه در این موقع آقای کنت دوشارنی افسر گارد مخصوص من، از آن شهر می‌گذرد، بدین وسیله او را به شما معرفی می‌کنم که هرگاه برای انجام وظایف خود، نواقصی داشته باشید به او بگویید تا درخواست شما را به من اطلاع بدهد و برای من موجب مسرت است که بتوانم برای شما مفید واقع شوم، احساسات قدرشناسی مرا بپذیرید.

امضاء ـ لویی».

بعد از اینکه شارنی نامه را خواند شاه گفت: آقای شارنی، شما با اختیاراتی که از طرف من دارید می‌توانید هر نوع وعده را به آقای بویه بدهید ـ مشروط براینکه دادن وعده واقعاً لازم باشد ـ وفقط مواظب باشید وعده‌های شما طوری باشد که من بتوانم انجام بدهم. یك مرتبهٔ دیگر شاه، دست خود

را به شارنی عرضه داشت و کنت دوشارنی دست شاه را بوسید و از اطاق خارج شد و پس از خروج او، شاه از اقدام آن روز خود خوشوقت گردید چون دانست که با ابراز محبت و صمیمیت، طوری شارنی را فدایی خود کرده که هرگاه در روز قدرت خویش، می‌خواست تمام ثروت سلطنت را به او بدهد، شارنی آن طور فدایی نمی‌شد.

۱۲۸

شارنی توانست راز خود را نگاه دارد

شارنی وقتی از اطاق شاه خارج گردید دید که در قلب او، افکاری متفاوت مانند امواج دریا در تلاطم می‌باشد ولی مافوق آنها، فکر حق‌شناسی نسبت به لویی شانزدهم وجود داشت.

اعتمادی که شاه نسبت به او ابراز کرد و پنهان‌ترین راز خود را بر وی آشکار نمود، شارنی را مجبور می‌کرد که نسبت به شاه سپاسگزار باشد خاصه آنکه وجدانش او را سرزنش می‌نمود که درگذشته، نسبت به همان شاه وفادار نبوده و دوستی او با ملکه منافی با محبت و اعتمادی به شمار می‌آمد که لویی شانزدهم به او ابراز داشت، و چون شارنی از این حیث خود را گناهکار می‌دید عزم کرد که بیشتر به لویی شانزدهم وفادار باشد و به راستی جان خود را فدای او نماید، وچون احساس حق‌شناسی نسبت به شاه

درقلب اوقوت گرفت، طبعاً علاقهٔ اونسبت به ملکه که تقلیل‌یافته بود، کمترشد.

در آن روزهای وحشت‌آور که کنت دوشارنی، لویی شانزدهم و ملکه و خود را در معرض خطر دید، امیدی به قلبش تابید که همانا عشق آندره بود. بعضی ازگلها درکوهستان، در لب دره‌ها می‌رویند و اعماق دره‌ها را معطر می‌کنند و امید مزبور هم، اعماق قلب خالی از حرارت شارنی را معطر می‌کرد اما وقتی ازآندره نسبت به خود بی‌اعتنایی دید (زیرا وی رفتارآندره را جز بر بی‌اعتنایی به چیز دیگر نمی‌توانست حمل نماید) آن عطر با امید، ازبین رفت. لذا شارنی اعتماد ومحبت شاه وانجام‌آن مأموریت را فوزی غیرمترقبه و بزرگ شمرد، چون اعتماد شاه قلب او را گرم می‌نمود و انجام مأموریت مزبور، به او فرصت می‌داد از زنی که او را دوست می‌دارد اما نسبت به‌وی بدون محبت است یعنی‌ملکه دوری کند و نیزاز زنی که وی او را دوست می‌دارد اما آن زن به او اعتناء ندارد، یعنی آندره فاصله بگیرد.

شارنی که می‌دانست دیگر ملکه را دوست نمی‌دارد نخواست از او خداحافظی کند و نوشتن نامه‌ای را برای خداحافظی،کافی می‌دانست اما وقتی به اطاق خود برگشت دید وبر درآنجاست. وبرگفت که علیاحضرت ملکه میل داردکه فوراً او را ببیند و شارنی مجبور بودکه به ملاقات ماری‌آنتوانت برود برای اینکه رعایت تمایل آنهایی که دیهیم برسردارند، فریضه‌ای است که درباریها نمی‌توانند از به جاآوردن‌آن، شانه خالی کنند. شارنی به نوکر خود دستور دادکه فوراًکالسکهٔ او را ببندد و خود فرودآمد و به سوی آپارتمان ملکه روانه شد. گرچه شارنی در قلب خود نسبت به ماری‌آنتوانت احساس علاقه نمی‌نمود ولی روحیهٔ ملکه درآن روز، غیر از احساسات شارنی بود زیرا ملکه ناگهان جنازهٔ برادر شارنی راکه مقابل اطاق او در ورسای کشته شد به خاطرآورد و متوجه شدکه فداکاری خانوادهٔ شارنی در راه او، مستلزم این است که او از برادرش تشکر کند در صورتی که در

روزهـای اخیر، ابـراز مرحمتی نسبت بـه وی نکرده است. ملکه از خود می‌پرسید آیا او حق داشته است که نسبت به شارنی بی التفات باشد.

ملکه که چندین روز قبل مأموریتی را بـه شارنی محول کرد و او از انجام آن عذر خواست نسبت بـه او ظنین شد و فکر کرد که منظور شارنی این است که از کنار زن خود آندره دور نشود. فکر اینکه شارنی زن خود را بر او ترجیح می‌دهد حس حسادت ملکه را به شدت تحریك کرد و به طوری که دیدیم نسبت به آندره، مسئول ایـن حسادت، روی تـرش نشان داد. در شبی که آنـدره از کاخ تـویلری رفت و در منزل شخصی واقع در خیابـان کوك‌هرون سکونت نمود ملکه از فرط رشك، نمی‌توانست آرام بگیرد چون مطلع شد که همان شب، شارنی برای دیدار زن خود به منزل او رفت. ولی بعد از اینکه از منزل آندره مراجعت نمود چیزهایی به‌وسیلهٔ راپورت جاسوسان بـه اطلاع ملکه رسید کـه از رشك او کاست. یکی اینکـه شارنـی از قبول آپارتمانی که در کاخ سلطنتی به او دادند خودداری نمود و به یك اطاق اکتفا کرد، دیگر اینکه بعـد از آن شب اتفـاق نیفتاد که شارنـی به منزل زوجـهٔ خـود برود و در جـای دیگر هم او را ملاقات ننمود و کمتر از کاخ سلطنتی خارج می‌شد و هنگام خروج کسی او را ندید که در محلی با آندره برخورد کند. ایـن آثار، به ملکه نشان مـی‌داد که قضاوت او نسبت به شارنی شاید عادلانه نبوده و وی که عـاشق زن خـود شده (بعضی از نگاه‌های شارنی به آندره این موضوع را برای ملکه روشن کرده بود) یحتمل از او ترك علاقه کرده، یا اصلاً عاشق او نشده و فقط هوسی در دلش به وجود آمده بود.

شارنی بعد از آن شب که از ملاقات زن خود برگشت بدون اینکه در منزل او بماند دیگر ملکه را ندید و سعی نکرد که سر راه او واقع شود اما ملکه گمان نمی‌نمود که خـودداری شارنی از ملاقات با او، دال بر بی‌اعتنایی اوست. ماری آنتوانت مثل هر عاشق که امیدوار است، بخصوص اگر خود

را جوان و نیرومند و با ثروت و بالاخص هرگاه خویش را صاحب دیهیم ببیند، می‌اندیشید که دوری شارنی از او ناشی از اندوه عشق است و چون خود را مورد بی‌مهری می‌بیند، می‌ترسد که ملکه را ملاقات کند و خویش را به او نشان بدهد و اکنون از عشق او، در پیچ و تاب می‌باشد. چنین بود حال روحی ماری‌آنتوانت هنگامی که شارنی وارد اطاق او گردید و اما شارنی، برخلاف ملکه این حال روحی را نداشت و با اینکه با کمال احترام قدم به درون اطاق ملکه نهاد، قلبش فاقد حرارت بود و نمی‌خواست که امواج مغناطیسی عشق را که از طرف ملکه ساطع می‌گردید بپذیرد، حتی خود را آماده می‌کرد که آن امواج را رد کند و خاطرات عشق گذشته را به محاق فراموشی بسپارد. شارنی در مدخل اطاق سر فرود آورد و ایستاد.

ماری‌آنتوانت که دید شارنی در آنجا ایستاده، جلو نمی‌آید، نظر به اطراف انداخت که ببیند چه چیز مانع از جلو آمدن شارنی شده و اورا در آستان در نگاه داشته است و چون بیگانه‌ای در اطاق نبود ملکه فهمید که فقط ارادهٔ شارنی او را در آنجا نگاه داشته و به او گفت: جلو بیایید، ما تنها هستیم. شارنی جلو آمد و با صدایی ملایم ولی متین وجدی، که لحن آن برای کسی شبهه باقی نمی‌گذاشت که او به طور رسمی صحبت می‌کند گفت: من برای اجرای اوامر علیاحضرت آماده‌ام. ملکه گفت: کنت، مگر نشنیدید که من به شما گفتم که ما تنها هستیم؟ شارنی گفت: علیاحضرتا، من این موضوع را شنیدم ولی نمی‌دانم که فرمایش شما، نسبت به احترام یك رعیت نسبت به ملکه خود چه اثری می‌تواند داشته باشد. ماری‌آنتوانت گفت: وقتی که وبر را فرستادم که به شما اطلاع بدهد که اینجا بیایید تصور می‌کردم که یك دوست، به ملاقات دوست خود می‌آید.

شارنی تبسمی تلخ کرد و سکوت نمود و ماری‌آنتوانت گفت: من می‌دانم که شما چه فکر می‌کنید، فکر شما این است که من در ورسای

نسبت به شما حق ناشناس بودم ولی اکنون هوس کرده‌ام که شما را ببینم و این‌هوس من، جبران آن حق ناشناسی را نمی‌کند. شارنی گفت: علیاحضرتا، نام این را چه ناسپاسی و چه هوس بگذارید، یك زن در اتخاذ روشی که اختیار می‌کند آزاد است و به طریق اولی یك ملکه اختیار دارد هر روشی راکه میل دارد اتخاذ نماید. ماری‌آنتوانت تاآنجاکه می‌توانست چشمها و صدای خود راگیرنده کرد وگفت: دوست عزیز، اگر این هوس از طرف یك ملکه باشد بدانید که ملکه نمی‌تواند از یك ناصح و مشاور صدیق مثل شما بگذرد و هرگاه این هوس از طرف یك زن باشد، آن زن نمی‌تواند که از یك دوست صمیمی صرفنظر نماید. آری، من نسبت به شما ناسپاس بلکه ظالم بودم، چون شما برادری راکه مانند فرزند خود عزیز می‌داشتید در خدمت من از دست دادید و من وظیفه داشتم که با شما بر مرگ آن برادر گریه کنم ولی در آن موقع، وحشت و خشم و رشك ـ چه کنم آخر من یك زن هستم ـ اشکهایی راکه باید برای برادرشما ریخته شود در چشمهای من حبس کرد. اما بعد از اینکه تنها شدم، در ده روز اخیر که شما را ندیدم راجع به این موضوع فکر کردم و باگریهٔ فراوان، دین خود را به شما و برادرتان ادا نمودم و دلیل صدق گفتهٔ من این است که هنوز هم گریه می‌کنم.

ماری‌آنتوانت پس از این حرف، سر خود را متوجه عقب کرد و دو قطره اشك از چشمهای او خارج گردید و در طول شیاری که به تازگی از شدت اندوه در طرفین گونه‌هایش پدیدار شده بود به طرف پایین روان گردید. اگر شارنی می‌دانست که بعد از آن، ملکه چقدر گریه خواهد کرد و از آن چشمها، چه اندازه اشك روان خواهد گردید در قلب خود نسبت به آن زن احساس ترحمی بزرگ می‌نمود و مقابل وی زانو می‌زد و از ماری آنتوانت معذرت می‌خواست. اما سرنوشت آیندهٔ ما بنابر مشیت خداوند

رحیم، زیـر حجابی پنهان است که هیچ دست بشری نمی‌تواند آن حجاب را بـردارد و هیچ چشم بشری قادر نیست که ماورای آن حجاب را ببیند و مخصوصاً درآن مـوقـع، حجاب سیاه رنگی که روی سرنوشت آیندهٔ ماری آنتوانت افتـاده بـود آنقدر زردوزی داشت که در زیر تـاروپود زر، کسی نمی‌توانست بفهمد که آن حجاب، همانا یك روپوش عزا می‌باشد.

از آن گذشته، از وقتی که شارنی دست لویی شانزدهم را بوسید و بـا حق‌شناسی ازاطاق پادشاه خارج شد مدتی نمی‌گذشت ولذا او نمی‌توانست که دست ملکه را جز با احترام و ادب ببوسد و عجله داشت که وضع خود را نسبت بـه ملکه روشن کند و به مـاری آنتـوانت بفهماند که نباید انتظار داشته باشد او، مانند گذشته با وی رفتارنماید. این بود که گفت: علیاحضرتا، باور کنید که از این ابرازهمدردی و به خاطر آوردن برادرم بسیار سپاسگزار هستم ولی بـدبختانه وقت من به قدری ضیق است که نمی‌توانم آن طور که باید از شما تشکر کنم.

ماری آنتوانت با تعجب گفت: منظور شما چیست؟ شارنی گفت: می‌خواهم عـرض کنم که تـا یك ساعت دیگر بایـد از پاریس بروم. ملکه با حیرت زیادتر پرسید: آیا یك ساعت دیگر از پاریس می‌روید؟ شارنی گفت: بلی خانم. ملکه گفت: پناه بـر خدا، آیا شما هم مثل دیگران ما را ترك می‌کنید؟ آیا شما هم مهاجرت می‌نمایید؟ شارنی گفت: علیاحضرتا، من از این سؤال علیاحضرت متأسف هستم برای اینکه سؤال شما نشان مـی‌دهد که از مـن درگذشته خطایی سرزده که این فرض را بـه وجود آورده است زیـرا هرگاه از من خطا یا قصوری در انجام خدمت سرنمی‌زد علیاحضرت به این فکر نمـی‌افتادیـد که ممکن است من از فرانسه مهاجـرت نمایم و در این موقع خانوادهٔ سلطنتی را مانند دیگران بگذارم و بروم. ملکه گفت: معذرت می‌خواهم، وقتی که شما گفتید می‌خواهید از پاریس بروید ناگهان این فکر

برای من پیش آمد که از بخت نامساعد ما ـ نه از بی‌وفایی شما ـ شما نیز قصد مهاجرت دارید و اینك بگویید که برای چه از پاریس می‌روید؟

شارنی گفت. علیاحضرتا، برای اینکه از طرف اعلیحضرت مأموریتی به من واگذار گردیده و من مجبورم که به آن مأموریت بروم. ملکه گفت: این مسافرت چقدر طول می کشد؟ شارنی گفت: علیاحضرتا، از طول مدت مسافرت خود اطلاع ندارم. ملکه گفت: شما در همین اواخر از قبول یك مأموریت خودداری کردید و نخواستید که از پاریس بروید. شارنی گفت: علیاحضرتا، برای اینکه در ظرف چند روز ممکن است تغییراتی بزرگ در زندگی یك انسان به وجود بیاید و تصمیم او را هم تغییر بدهد. ملکه گفت: آیا خیال دارید که به تنهایی از پاریس بروید؟ این سؤال را ملکه طوری از شارنی کرد که گویی روح او وابسته به جواب آن می‌باشد و شارنی گفت: بلی علیاحضرتا، خیال دارم که به تنهایی بروم و نوع مأموریت من طوری است که نمی‌توانم کسی را با خود ببرم.

ملکه نفس عمیقی کشید وگویی از این جواب تسلی یافت و بعد بر اثر اضطرابی که چند لحظه قبل به وی دست داده بود چشمها را بست و دستمال «باتیست» لطیف را روی صورت کشید وگفت: این‌طور کجا می‌روید؟ شارنی گفت: علیاحضرتا، من یقین دارم که اعلیحضرت هیچ رازی را از شما پنهان نخواهند کرد و هرگاه علیاحضرت از ایشان سؤال کنید که من به کجا می‌روم ایشان به شما هم مقصد مسافرت من و هم طول مدت آن را خواهند گفت. ملکه چشمها راگشود و با حیرت گفت: وقتی که من می‌توانم از خود شما راجع به این موضوع سؤال نمایم برای چه از شاه استفسار کنم؟

شارنی گفت: علیاحضرتا، برای اینکه موضوع مسافرت من و هکذا طول مدت آن رازی است که اختیارش در دست اعلیحضرت می‌باشد.

ملکه با قدری نخوت گفت: آقا، من تصور می کنم که راز شاه از من نباید پنهان بماند و راز شاه و من، یکی است. شارنی گفت: و به همین جهت من ازعلیاحضرت استدعا کردم که این موضوع را ازخود اعلیحضرت سؤال بفرمایید چون محقق است که اعلیحضرت چیزی را از شما پوشیده نگاه نخواهند داشت. ملکه گفت: اقلاً بگویید که آیا مقصد این مسافرت داخل فرانسه است یا در خارج از کشور؟ شارنی سر فرودآورد و گفت: علیاحضرتا، فقط اعلیحضرت می‌توانند به شما اطلاع بدهند که آیا مقصد مسافرت من داخل یا خارج فرانسه می‌باشد.

ملکه با وجود اینکه از جوابهای منفی شارنی مکدر گردید، اندوه بر نخوت غلبه کرد و گفت: آه، پس شما می‌روید، پس شما ما را ترك می کنید و من نخواهم دانست که به کجا می‌روید و چه نوع خطری شما را تهدید خواهد کرد. شارنی گفت: خانم، در هر نقطه که من باشم سوگند یاد می‌کنم که پیوسته رعیت وفادار علیاحضرت خواهم بود و همواره قلب من آمادهٔ جان نثاری می‌باشد و هر نوع خطری که برای من پیش بیاید به علیاحضرت اطمینان می‌دهم که آن خطر را با استقبال تلقی خواهم کرد و بر من گوارا خواهد بود زیرا می‌دانم که برای دو سر تاجدار که در جهان در نظر من قیمتی‌تر و عزیزتر از هر چیز هستند جان خود را به خطر می‌اندازم. بعد از این حرف، شارنی سر فرودآورد و با تعظیم مزبور اجازهٔ مرخصی خواست وفهمانید که دیگر نباید توقف کند و باید برود. ملکه گلوی خود را با دست گرفت و مثل اینکه می‌خواست بغضی که گلوی او را گرفته رفع نماید و در حالی که اشك در چشمهایش جمع می گردید گفت: بسیار خوب آقا، بروید.

شارنی یك مرتبهٔ دیگر سر فرودآورد و به طرف در رفت و در همان موقع که دست را روی دستگیرهٔ در گذاشت که آن را بگشاید ملکه دو دست

خویش را به طرف او دراز نمود و بانگ زد: شارنی... شارنی لرزید و روی خود را برگردانید و ملکه گفت: شارنی، بیایید اینجا. شارنی با تزلزل نزدیك شد و ماری‌آنتوانت گفت: نزدیك بیایید و مستقیم به صورت من نگاه کنید چون شما دیگر مرا دوست نمی‌دارید، آیا این‌طور نیست؟ این نخستین مرتبه بود که زنی متکبر، مانند ماری‌آنتوانت، و ملکه‌ای تاجدار در مقابل او اظهار تسلیم می‌کرد.

اگر در موقع دیگر، ماری‌آنتوانت این حرف را می‌زد شارنی فوری مقابل او برزمین می‌افتاد و از وی درخواست عفومی‌کرد اماخاطرهٔ واقعه‌ای که بین او و لویی شانزدهم گذشته بود او را واداربه حفظ خود نمود وگفت:خانم، بعد از دلیل مثبت مرحمت واعتماد، که هم‌اکنون اعلیحضرت به من‌نشان دادند، من باید موجودی فرومایه باشم که هرگاه نسبت به علیاحضرت، احساساتی جز جان نثاری و احترام تقدیم کنم. ملکه گفت: بسیار خوب کنت، آزاد هستید، بروید. این کلمات با لحنی ادا شد که قلب شارنی را به تلاطم درآورد و خواست که خودرا به پاهای ملکه بیندازد اما وفاداری نسبت به شاه، او را از این عمل بازداشت و هاتفی درگوش هوش او فریاد زد «برحذر باش، اگر مرتکب این عمل شوی به لویی شانزدهم خیانت کرده‌ای» و این موضوع مانع از این گردید که عشق گذشته، که خاموش گردیده بود، یك مرتبه در قلبش شعله‌ور گردد. این بود که یك دست روی سینه و دست دیگر روی پیشانی، به تندی از اطاق خارج و دور شد و هنگام دور شدن چیزهایی به خود می‌گفت که سروته نداشت ولی با وجود نامربوط بودن، هرگاه ملکه که آن هنگام اشك می‌ریخت، آن کلمات را از دهان شارنی می‌شنید تسلی می‌یافت و اشکهای او مبدل به تبسم می‌شد. اما ماری‌آنتوانت آن کلمات را نشنید و با چشم، شارنی را تعقیب می‌کرد که شاید برگردد و به طرف او بیاید، لیکن شارنی روی

خود را برنگردانید و درب اطاق پشت سرش بسته شد و صدای پای او از اطاق انتظار و راهرو، دور شد.

چند دقیقه ملکه بی‌حرکت با چشمهایی اشك آلود در جای خود ایستاد و بعد صدای کالسکه ازحیاط به‌گوش او رسید و به طرف پنجره رفت و دید کالسکهٔ شارنی است که از کاخ خارج می‌شود و بـه طرف خیابـان کاروسل می‌رود. ملکه زنگ زد و نـوکر خود وبر را طلبید و گفت: وبـر، اگر من در این کاخ نبودم و می‌خواستم که از اینجا بـه خیابـان کوك‌هرون بروم از کدام راه می‌بایست خود را به‌آنجا برسانـم؟ وبر گفت: علیاحضرتا، مـی‌بـایست که شما از اینجا به خیابان کاروسل تشریف ببریـد و بعـد از آنجا خیابان سن اونوره را تعقیب بفرمایید تا اینکه به خیابان کـوك هرون برسید. ملکه در دل گفت: وای که اکنون می‌فهمم او از اینجا می‌رود که بـا آندره خـداحافظی نمایـد وآنگاه سر را بـه شیشهٔ سرد پنجره چسبانید و قدری فکر کرد وبه‌خودگفت: من باید تکلیف خود را معین کنم و بدانم که روش من چه باید باشد.

درآن مـوقع وبر را صـدا زد وگفت: بـروید و به خـانم لاکنتس دوشارنی، در شماره ۹ خیابان کوك‌هرون اطلاع بدهید که بیاید وامشب مرا ببیند. وبر گفت: علیاحضرتا، معذرت می‌خواهم ولی قـرار بـود که امشب دکتر ژیلبرت به حضور علیاحضرت برسد. ملکه گفت: درست است. وبـر قدری سکوت نموده وگفت: اینك امر شما چیست؟آیا باید به منـزل کنتس بروم یا نه؟ ملکه گفت: ملاقات مرا با دکتر ژیلبرت به موقع دیگر موکول کنید و بروید و به‌آندره بگویید که امشب به ملاقات من بیاید.

بعد از اینکه وبـر برای اجـرای دستور مـاری‌آنتوانت بیرون رفت ملکهٔ فـرانسه به خـودگفت: صـلاح در همیـن است کـه امشب آندره را ببینم و مذاکرات سیاسی بـا ژیلبرت را مـوکول بـه فـردا صبح نمایـم

چون از حالا تا فردا صبح ممکن است بر اثر مذاکره با آندره نظریات جدیدی برای من پیش بیاید که تصمیم مرا راجع به مذاکرات سیاسی تغییر بدهد.

۱۲۹

افق تاریك

ماری‌آنتوانت اشتباه می‌کرد و شارنی به ملاقات آندره نمی‌رفت بلکه کالسکهٔ خود را از آن طرف می‌برد که به چاپارخانه برسد و اسبهای خویش را با اسبهای چاپاریِ عوض نماید و برای انجام مأموریتی که شاه به او محول کرده بود به راه بیفتد. اما در چاپارخانه، هنگامی که اسبهای دولتی را به کالسکه او می‌بستند، قلم و کاغذی به دست آورد و کاغذی برای خداحافظی به آندره نوشت و آندره در اطاق خود مشغول خواندن آن کاغذ بود که زن خدمتکار او در را باز کرد و ورود وبر را اطلاع داد و فوراً وبر وارد اطاق شد، چون کسانی که از طرف شاه یا ملکه می‌آمدند در اطاق انتظار صبر نمی‌کردند و این از مزایای آنها بود که می‌بایست فوری وارد اطاق پذیرایی شوند. وبر هم در قفای خدمتکار بدون این که به او فرصت بدهد که خانم

را قبلاً مطلع نماید وارد اطاق آندره گردید و آندره با سرعت کاغذ شارنی را در سینهٔ خود پنهان نمود.

وبر به زبان آلمانی پیغام ماری آنتوانت را به آندره ابلاغ کرد زیرا آندره که زبان آلمانی را در منزل پدر خود و در صومعه (صومعه‌ای که بدواً در آن تحصیل می‌کرد و در کتاب ژوزف بالسامو بدان اشاره شد) فراگرفته بود، خوب با آن زبان صحبت می‌کرد. بعدها بر اثر معاشرت متمادی با ماری آنتوانت، آندره بر آن زبان مسلط شد و وبر که نمی‌توانست به زبان فرانسوی، با تسلط صحبت نماید از هر فرصتی استفاده می‌نمود که با زبان آلمانی صحبت کند.

یکی از عللی که سبب شد وبر از رفتن آندره از دربار ملول گردد این بود که دیگر نمی‌توانست با او به زبان آلمانی صحبت کند و چون می‌فهمید که احضار ملکه برای آن شب، مقدمهٔ بازگشت آندره به دربار می‌باشد اصرار کرد که کنتس حتماً باید آن شب به حضور ملکه بیاید و این را هم گفت که ملکه برای پذیرفتن او، ملاقات ژیلبرت را که قبلاً وقت آن تعیین گردیده بود، به موقع دیگر محول نموده است. آندره گفت: از قول من به عرض علیاحضرت برسانید که من مطیع و فرمانبردار علیاحضرت هستم و شرفیاب خواهم شد. بعد از اینکه وبر رفت، آندره قدری به خود مشغول گردید تا افکار خود را منظم نماید چون آنهایی که دارای اراده و معرفت هستند وقتی که دچار چند فکر متشتت می‌شوند افکار خود را در ضمیر خویش مرتب می‌نمایند وهمان طور که یك افسر، درمیدان مانور، سربازان خود را پس و پیش می‌کند و هر یك دسته از آنها را در یك نقطه جا می‌دهد، افراد وزین و فهیم نیز افکار خود را پس و پیش می‌کنند و برای هر یك، جایی معین می‌نمایند که معلوم شود کدام یك از آنها باید مقدم بردیگری باشد.

پس از ایـن انتظام افکار، آندره کاغذ شارنی را که در سینهٔ خود پنهان کرده بود بیرون آورد و باز شروع به خواندن کرد.

وقتی ازخواندن نامه فراغت حاصل کرد آن را روی سینهٔ خود گذاشت و با خلوصی هرچه تمامتر گفت: ای دوست عزیز که اکنون به سفر می‌روی امیدوارم درهر نقطه که هستی سلامت باشی ودعای من، همواره بدرقهٔ راه تو خواهد بود. آنگاه، بدون دغدغه، در انتظار موقعی نشست که ساعت رفتن به‌کاخ تـویلری برسد و برود و ملکه را ملاقات کند. اگر آندره برای رفتن بـه تویلری و ملاقات بـا ملکه اضطراب نداشت ماری آنتوانت برعکس مضطرب بود و نمی‌توانست خود را آرام نگاه دارد و در صدد برمی‌آمد که اوقات را تلف کند تا موقع ملاقات با آندره برسد.

ملکه برای دفع‌الوقت، یك ساعت از اوقات خود را با برادر شاه که بـه‌کاخ تویلری آمده بـود گذرانید. برادر شاه که مطلع شده بود فاوراس به حضور لویی شانزدهم رسیده و با او راجع به فرار صحبت کرده (گو اینکه نتیجهٔ قطعی گرفته نشده بود) خوشحال به نظر می‌رسید. مسرت او تنها برای این نبود که فـاوراس توانسته راجع به نقشهٔ فـرار با شاه صحبت کند بلکه بیشتر ازاین جهت مسرور می‌نمود که مذاکرات فاوراس با صراف ایتالیایی جهت تحصیل قرضه، قـرین مـوفقیت شد و صراف ایتالیایی دو میلیون به وسیلهٔ فـاوراس برای او تنخواه نقد فرستاد. بـرادر شاه خواست که از آن مبلغ دو میلیون، حـق‌الزحمهٔ خوبی به فـاوراس که واسطهٔ استقراض بوده است بدهـد امـا فـاوراس نپذیـرفت وگفت آن خدمت را فقط بـه عشق خـدمتگزاری انجام داده و منظور مادی ندارد. فقط خواهش کرد که بـرادر شاه مبلغ یکصد لویـی به او بدهد تـا اینکه بـه دو نفر از اشخاصی که در موقع معین، باید برای فرار لویی شانزدهم کمك نمایند بپردازد و برادرشاه هم آن مبلغ ناچیز را پرداخت.

فـاوراس می‌خواست که راجـع به‌آن دو نفر اطلاعاتی به برادر شاه بـدهد لیکن وی حاضر به دریافت اطلاعـات مزبور نگردیـد وگفت: چه لزومی داردکه من ایـن اشخاص را بشناسم، من نسبت به شما اعتمادکامل دارم و مـی‌دانم آنهایی که شما اجیر می‌کنید مـورد اطمینان هستند. برادر لویی شانزدهـم نمی‌خواست که‌آن دو نفر را ببیند وآنها او را ببینند تا اگر نقشهٔ فـرار لویی شانـزدهـم مصادف با عدم موفقیت گردید وکار به جاهای باریك رسید، وی بتواند بکلی انکار کند و بگوید نه از نقشهٔ فرارمطلع بوده و نه درآن دست داشته است. بـرادر لـویی شانزدهم، مانند تمام کسانی که زیـرك هستند می‌خواست طوری رفتـار کند که در هر حال ضرری عاید او نگردد، بلکه بتـواند سودی ببرد. چون یا نقشهٔ فـرار لویی شانزدهم قرین موفقیت مـی‌شد و لویـی شانزدهم و ملکه فـرانسه ازآن کشور می‌رفتند یا اینکه نقشهٔ آنها مصادف با عدم موفقیت می‌گردید.

اگر نقشهٔ فـرار پادشاه فرانسه منتهی به موفقیت می‌شد، برادر لویی شانزدهم که توانسته بود تاآن تاریخ خود را به ملت نزدیك کند نقش کسی راکه از طرف برادر و خانواده مورد خیانت قرارگرفته بازی می‌کرد. زیرا لابد به خاطر داریم که برادر لویی شانزدهم نمی‌خواست از فرانسه برود و قصد داشت که درآنجـا بمانـد. آن وقت فریـاد نفرت خود را علیـه لویی شانزدهم وآنهایی که بـا او رفته بودند بلند می‌کرد و چون بالاخره فرانسه احتیاج بـه یك شاه یا نـایب‌السلطنه داشت (زیرا درآن موقع فرانسویها به اصول سلطنت علاقه‌منـد بودند) او را پادشاه یا نایب‌السلطنه می‌کردند، و هرگاه نقشهٔ فـرار لویی شانـزدهم مصادف با عدم موفقیت می‌گردید بـاز خطری برادر او را تهدید نمی‌نمود زیـرا به طوری که اشاره کردیم او می‌توانست ادعـا کند که ازآن نقشه اطلاع نداشته و در اجرای آن سهیم نبوده است.

باری، ماری‌آنتوانت یك ساعت از اوقات خود را با برادر شوهر گذرانید و وقتی او رفت ملکه به طرف منزل خانم دولان‌بال روانه‌گردید چون نمی‌دانست که چگونه بقیهٔ اوقات خود را تا آمدن آندره مصرف نماید. شاهزاده خانم لان‌بال با وجود ارادت و علاقه‌ای که به ملکه داشت، اغلب دوست موقع ناچاری ملکه محسوب می‌گردید و ملکه تا زمانی که می‌توانست به دوستان دیگر مانند آندره و خانوادهٔ پولین‌پاك توجه نماید، التفاتی به شاهزاده‌خانم لان‌بال نمی‌کرد. اما ماری‌آنتوانت اورا می‌شناخت و می‌دانست همین که به ملاقات او برود، کدورت بی‌لطفی ملکه یك مرتبه از دلش بیرون خواهد رفت و لان‌بال مانند همیشه، با صدق و صفا، او را دوست خواهد داشت.

از وقتی که خانوادهٔ سلطنتی ازکاخ ورسای به پاریس آمده بود، شاهزاده خانم لان‌بال در یك کوشك واقع درکاخ تویلری زندگی می‌کرد وبا اینکه بی‌اعتنایی ملکه را نسبت به‌خود می‌دید لب به شکایت نمی‌گشود. ملکه به قدری ازدوستی شاهزاده‌خانم لان‌بال اطمینان داشت که وقتی بعد از مدتی متارکه، بر اثر تنهایی یا غصه، به ملاقات وی می‌رفت، لزومی نداشت که به او بگوید برای چه او را ترك کرده و حتی لزومی نداشت که علت گرفتگی خاطر خود را بیان کند و سر را روی شانهٔ شاهزاده خانم جوان و باعاطفه می‌گذاشت و اشك از چشمهای او روان می‌شد و طولی نمی‌کشید که خانم لان‌بال هم به‌گریه در می‌آمد واشکهای او با اشك ملکه توأم می‌گردید. ای قربانی مظلوم[1]، کسانی هستند که می‌کوشند برای این

---

۱. در اینجا، طرف خطاب الکساندر دوما شاهزاده خانم لان‌بال است، چون بدگویان می‌گفتند که علاقهٔ ملکه فرانسه نسبت به‌آن خانم عللی دارد که رعایت ادب و عفت مانع از ذکر آن می‌باشد. ولی شاهزاده خانم مزبور، اگر هم گناهکار بود، کفارهٔ گناه خود را به سختی تأدیه کرد زیرا انقلابیون فرانسه وی را به قتل

دوستی ملکه نسبت به تو و محبت تو به ملکه، علل مقرون به جنایت پیدا کنند. آنها عبث این زحمت را برخود هموار می‌نمایند برای اینکه تاریخ، تاریخ بدون ترحم و سنگدل، که خود ناظر شهادت تو بوده، به‌آنها می‌گوید که تو بهای این دوستی را به سختی تأدیه کردی.

درآن روز که ذکر شد ملکه به ملاقات خانم لان‌بال رفت. بعد از بازگشت ازآنجا نوبت صرف شام رسید و ملکه ساعت دیگری را پشت میز غذاگذرانید و غیر از شاه و ملکه و اطفال و شاهزاده‌خانم الیزابت و خانم لان‌بال کسی حضورنداشت واین را به‌نام شام خانوادگی می‌خواندند. در سر میز شام، شاه و ملکه کمتر از مواقع عادی صحبت کردند زیرا ملکه در فکر فاوراس و شاه در فکر بویه بود. ملکه میل داشت هرچه زودتر با کمك فاوراس، او و شوهرش از فرانسه خارج شوند و شاه فکر می‌کرد که ترتیبی پیش بیاید که او مجبور نشود که متوسل به‌آخرین وسیله، یعنی خروج از فرانسه گردد. مورخین، یکی ازگناهان بزرگ ماری‌آنتوانت را این دانسته‌اند که می‌خواست از فرانسه خارج گردد و به بیگانگان پناهنده شود ولی باید منصفانه قضاوت کردآنچه در نظر فرانسویها «خارجی» به حساب می‌آمد در نظر ماری‌آنتوانت خویشاوندی و خودی بود. زیرا ماری‌آنتوانت می‌خواست از فرانسه خارج شود که بتواند خود را به دربار اطریش برساند و خانوادهٔ سلطنتی اطریش، نزدیکترین خویشاوند او محسوب می‌گردید.

ماری‌آنتوانت نمی‌توانست ملت فرانسه را ملت خود و فرانسه را وطن خویش بداند چون دید که فرانسویها با او دشمن شدند و به‌آپارتمان

رسانیدند. در اینجا الکساندر دوما می‌خواهد بگوید چون تو کفارهٔ گناه خود را (اگر اتهام وارد بر تو درست باشد) پرداخته‌ای دیگر امروز نباید برخی از محققین تو را بدنام نمایند ــ مترجم.

وی حمله کردند که او را به قتل برسانند و دختر امپراطریس اطریش را، ضعیفهٔ اطریشی خواندند. ماری‌آنتوانت با توجه به اینکه در اطریش به دنیا آمد و از ملت اطریش غیراز احترام ندید، نمی‌توانست فکر کند که فرانسه از میهن او بهتر و لویی شانزدهم شوهرش، از برادر وی ژوزف دوم امپراطور اطریش برجسته‌تر می‌باشد. او طبعاً ژوزف دوم و شوهر خواهر خود فردیناد اول و پسر عموی خویش شارل چهارم را به فرانسویها ترجیح می‌داد. ملکهٔ فرانسه در آن موقع می‌اندیشید که فرار او از فرانسه یگانه وسیلهٔ حفظ حیثیت سلطنت و جبران ناسزاهایی است که به او گفته‌اند و روزی که با قوای مسلح، برای آمدن به پاریس به فرانسه مراجعت کرد آن دشنامها جبران خواهد گردید.

لویی شانزدهم با وجود اینکه از طرف مادر، به آلمانیها وابستگی داشت فکر نمی‌کرد که خوب است از فرانسه برود و مصمم بود که به جز در صورتی که چاره‌اش منحصر به فرد باشد در فرانسه بماند. علاقه لویی شانزدهم به فرانسه بیش از آن بود که وابستگی او به آلمانیها، از طرف مادر، بتواند او را از فرانسه به خارج بکشاند خاصه آنکه آلمانیها حاضر نبودند که اطریشیها را ازخود بدانند و آنها را به چشم حقارت می‌نگریستند. لویی شانزدهم به آلمانیها تعلق نداشت ولی متعلق به کشیشها محسوب می‌گردید و خیلی به آنها اخلاص می‌ورزید و به همین جهت هر گونه حکمی را که علیه سلاطین اروپا وشاهزادگان واشراف مهاجر صادر می‌شد تصویب می‌کرد اما حاضر نشد حکمی را که علیه کشیشها صادر گردید صحه نماید و بسیاری از اشکالات که بالاخره وی را به سیاستگاه سوق داد از این جهت بر او وارد آمد که جانب کشیشها را رها ننمود.

بعد از صرف شام، ملکهٔ فرانسه برخلاف روزهای دیگر، با بچه‌های خود هم زیاد صحبت نکرد و از گفتگو و نوازشهای کودکانهٔ آنها لذت نبرد.

این بود که به اطاق خود رفت و کسی را راه نداد و برای اینکه کسی مزاحم وی نشود، وبر را پشت اطاق گذاشت تا به دیگران بگوید که ملکه مشغول تحریر می‌باشد. لویی شانزدهم نیز متوجه رفتن ملکه نشد چون شاه، بعد از اینکه در سر میز شام راجع به بویه فکر می‌کرد، دچار افکاری دیگر گردید وگرچه افکار مزبور ازحیث اهمیت درجه دوم را داشت معهذا او را مشوش کرده بود زیراگزارش رییس پلیس که حضور یافت نشان می‌داد که باز شهر پاریس ممکن است که دستخوش اغتشاش گردد. رییس پلیس آمده بود به شاه بگوید که در پاریس کماکان نان کمیاب است و مردم اجتماع و ازدحام می‌کنند.

مجلس شورای ملی که گفتیم به اتفاق لویی شانزدهم از ورسای به پاریس آمد، چون می‌گفت که نباید ازشاه جدا شود، بعد از ورود به پاریس به جای اینکه هم خود را صرف تحصیل خواربار جهت مردم نماید به مسایل بدون اهمیت می‌پرداخت. مجلس شورای ملی که بعد از ورود به پاریس در عمارت اسقف شهر مسکن گزید تا محل مخصوص او راآماده و مرتب کنند به جای تأمین نان حکمی صادر کرد که بعد ازآن عنوان لویی شانزدهم تغییر می‌کند و دیگر نباید او را به عنوان «پادشاه فرانسه» و «ناوارا» بخوانند و عنوان «پادشاه فرانسویها» برای او کافی است. هکذا برحسب تصویب مجلس شورای ملی مبداء و برداشت احکام و فرمانهای لویی شانزدهم تغییر کرد. قبل ازآن تاریخ لویی شانزدهم درآغاز فرمانهای خود چنین می‌نوشت: «نظر به مراتب دانایی کامل و توانایی مطلق ما... الی آخر» ولی مجلس شورای ملی مقرر داشت که باید چنین بنویسد «ما، لویی که به لطف خداوند و قانون اساسی پادشاه فرانسویها هستیم مقرر می‌داریم... الی آخر».

این تغییرات نشان می‌داد که مجلس شورای ملی فرانسه، که از لحاظ

کینه و بغض، پـدر پارلمانهای دنیا و بزعم بعضی دیگر پسر سایر پارلمانها می‌باشد، لمثـل آنها اوقات خود را صرف کارهای بـدون اهمیت می‌نمود در صورتی که می‌توانست صرف کارهای مفید و مؤثر کند. چون مجلس اوقات خود را صرف کارهای جدی ومفید نمی‌کرد با وجود بازگشت نانوا وفرزند آنها به پـاریس، بـاز مردم گرفتار کمبود نان بودند و هر روز، عده‌ای از پاریسی‌ها جلوی دکانهای نانوایی جمع می‌شدند و غوغا به راه می‌انداختند و پلیس اجازه نـداشت که آنها را متفرق کند زیرا برحسب «اعلامیهٔ حقوق بشر» مردم آزاد بودند که اجتماع نمایند. مجلس شورای ملی که حقوق بشر را تصویب کرده بود نمـی‌دانست که مردم مقابل دکانهای نانوایـی اجتماع مـی‌کنند و اجتماع و غـوغای آنها ممکن است بـاعث اخلال امنیت شهر شود. علت بـی‌اطلاعـی مجلس شورای ملـی از اجتماع و غوغای مردم و احتمال بـروز اغتشاش این بود که وکلای مجلس مجبور نبودند که بـرای خرید نـان، مقابل دکانهای نانوایی بـه ردیف بایستند و اگر گاهی در حین انعقاد جلسات مجلس، وکلا گرسنه می‌شدند برای آنها از یك دکان نانوایی نزدیك، واقـع در یکصد قدمی مجلس، نانهای لطیف وکوچك می‌آوردند وآن نانوایی بـه مردی موسوم به «فرانسوا» تعلق داشت که هر روز هفت تا هشت خمیر نـان می‌پخت و بـه مردم مـی‌فروخت اما همواره مقداری نان کوچك و لطیف برای وکلای مجلس، ذخیره نگاه می‌داشت.

هنگامی که رییس پلیس به شاه می‌گفت که ازدحام وغوغای مردم مقابل دکانهای نـانوایی، روزی ممکن است که تولید بی‌نظمی نماید، آندره وارد کاخ تویلری شد و وبـر درب اطاق ملکه را به رویش گشود و وی قـدم به درون اطاق گذاشت.

۱۳۰

زن بدون شوهر

با اینکه خـود ملکه وبـر را عقب آندره فرستاده بود و در اطاق خود انتظار او را مـی‌کشید، وقتی وبر نام او را بر زبان‌آورد ملکه تکان خورد. زیرا ماری‌آنتوانت نمی‌توانست این نکته را از خود پنهان بدارد که بین او وآنـدره از دورهٔ دختـری وی، پیمانی بدون اینکه روی‌کاغـذ بیاید منعقد گردیـده که بـه موجب آن، دو زن جـوان می‌بایست که پیوسته یکدیگر را دوست بـدارند و نسبت به هم خدمتگزار باشند و ملکه می‌دانست که در آن تبادل خدمات، او همـواره مدیون آندره بوده زیرا آندره آنقدر که وفاداری و خدمتگزاری کرد پاداش دریافت ننمود. اما سلاطین دوست نمی‌دارند که خود را مدیون دیگران ببینند بخصوص اگر در عمیق‌ترین زوایای قلب، به آنها ثابت شده باشد که مرهون دیگران هستند.

وقتی که ملکه وبر را عقب آندره فرستاد، می‌خواست همین که آندره آمد او را مورد بازخواست و توبیخ قرار بدهد که چرا محبتهای او را فراموش کرده اما وقتی آندره را دید متوجه شد که او باید مورد توبیخ قرار بگیرد که چرا محبتهای آندره را فراموش کرده است. در حالی که آندره از تاریکی بیرون وارد اطاق می‌شد و به دایرهٔ نوری که از یك شمعدان سه شاخه به کف اطاق می‌افتاد نزدیك می‌گردید ملکه قدری مردد شد که چگونه با او برخورد کند. اما بعد دست خود را به طرف دوست قدیم دراز نمود و گفت: آندره، امشب هم مانند همیشه خوش آمدید.

با اینکه آندره هنگام آمدن به تویلری با روحیهٔ همیشگی خود که مثل الماس درخشان و هکذا مانند الماس برنده بود تصمیم گرفت که مقابل ملکه مقاومت کند از این حرف لرزید چون دید لحن آن صمیمی است و شبیه به جملاتی می‌باشد که ملکه هنگامی که جوان بود (یعنی زوجهٔ ولیعهد) به وی می‌گفت. آندره به تبعیت از روح پاك و صداقت خویش جواب داد: علیاحضرتا، اجازه می‌خواهم به عرض برسانم که اگر علیاحضرت همواره همین گونه که اکنون با من صحبت فرمودید تکلم می‌نمودید، هرگاه کاری با من می‌داشتید لزومی نداشت که شخصی را به خارج کاخ سلطنتی بفرستید تا از بیرون کاخ مرا احضار کنند. این فتح‌الباب خیلی برای ملکه مساعد بود چون می‌توانست آن را مقدمهٔ صحبت خود نماید و با استفاده از گفتهٔ آندره گفت: افسوس! آندره، شما که این‌قدر زیبا و پاك و عفیف هستید و هرگز کینه‌ای قلب شما را متلاطم نکرده و هیچ‌گاه عشقی روح شما را مشوش ننموده و ستاره‌ای هستید که ابر لحظه‌ای آن را می‌پوشاند، اما لحظهٔ دیگر باد ابرها را متفرق می‌کند و شما درخشان‌تر، از زیر ابر نمایان می‌گردید... شما متوجه نیستید که هر زن، ولو مقامی بزرگ داشته باشد نمی‌تواند از حیث تعادل قوای روحی و آرامش ضمیر به شما برسد و یکی از

آن زنها من هستم ومی‌بینم هر دفعه که ازشما کمك خواستم شما با سخاوت حاضر به کمك شدید.

آنـدره گفت: علیاحضرتا، احساس مـی کنم که صحبت علیاحضرت مربوط به دورهٔ گذشته و زمانی است که من فراموش کرده‌ام و تصور مـی‌کردم که علیاحضرت هـم دیگر آن را بـه خـاطر نمی‌آورنـد. ملکه گفت: آندره، جواب شما سخت بود ولی تصدیق می کنم که مـن درخـور ایـن جواب می‌باشم زیرا تا وقتی که نیك‌بخت بودم کمتر به فداکاری شما توجه می کردم اما این عدم توجه، علتی داشت و آن اینکه می‌دیدم هیچ قـدرتی، ولو قدرت شاهانه باشد به من وسیله‌ای نمی‌دهد که وفاداری شما را جبران کنم و شما این را به جای فراموشی گرفتید در صورتی که ناشی از ناتوانی است. آندره گفت: علیاحضرتا، اگر من چیزی از علیاحضرت می‌خواستم و علیاحضرت درخـواست مرا برنمی‌آوردید حق داشتید که خود را متهم بـه ناسپاسی نمایید اما من چیزی از علیاحضرت نخواستم که مصادف با جواب منفی شوم و در نتیجه شاکی باشم.

ملکه گفت: آندره،چون صحبت به اینجا رسید بگذارید که من به شما بگویم یکی از چیزهایی که مرا از شما می‌ترساند این بود که مـی‌دیدم شما نسبت به مادیات و مسایل این دنیا تـوجه نـدارید و شبیه بـه یك مـوجود مافوق بشری هستید که از دنیای دیگر آمده و وسط غوغای زندگی مـا جـا گرفته‌اید. شما در نظر من، شبیه به یکی از این سنگها بودید که از آسمان و معلوم نیست که از کدام خورشید، پس از این که در فضا بر اثر آتش منزه و مصفی شدید، بر زمین آمدید و ما که خود را در قبـال صفا و پـاکی سنگ مزبور ضعیف می‌دیدیم متوحش مـی‌شدیم ولی ایـن وحشت از بین مـی‌رفت چون فکر می کردیم تـا کسی دارای بزرگترین مـراتب کمال نباشد این‌طور نسبت به همه چیز بدون اعتناء نمی‌شود و به همین جهت وقتـی که

من گرفتار اندوهی بزرگ می‌شوم، کسی را دنبال شما می‌فرستم که شما اینجا بیایید و بدون اینکه از سرزنش شما بیم داشته باشم منتظرم که شما مرا تسلی بدهید. آندره گفت: علیاحضرتا، اگر انتظاری که از من دارید این است می‌ترسم که نتوانم منظور علیاحضرت را برآورم و نتیجهٔ منظور عاید علیاحضرت نشود. ملکه گفت: آندره، مگر فراموش کرده‌اید که شما در مواقعی بزرگتر و خطرناکتر به من کمك کردید و مرا تسلی دادید؟

به طرزی محسوس رنگ از روی آندره پرید و علامت فتور در قیافهٔ او نمایان شد و ملکه که ترسید مبادا آندره بیفتد حرکتی کرد که او را روی نیمکت راحتی، کنار خود بنشاند، اما آندره بر ضعف خود غلبه کرد و گفت: علیاحضرتا، هرگاه شما نسبت به خدمتگزار وفادار خود ترحم داشتید خاطراتی را که وی بکلی فراموش کرده به خاطرش نمی‌آوردید[1] و دیگر اینکه آن کس که هرگز از کسی تسلی نمی‌خواهد پیوسته، تسلی‌دهندهٔ بدی است چون نمی‌داند چگونه باید به دیگران تسلی داد زیرا او حتی از خداوند هم کمك نخواسته زیرا فکر می‌کند که شاید خداوند هم نتواند که برخی از بدبختی‌ها را تسلی بدهد. ملکه نظر عمیقی به آندره انداخت و گفت: مگر شما غیر از آنچه به من گفتید بدبختی دیگری هم دارید؟ آندره جواب نداد. ملکه گفت: چرا جواب نمی‌دهید؟ بهتر این است که جواب بدهید زیرا من برای همین شما را احضار کردم. آیا شما آقای شارنی را دوست می‌دارید؟

رنگ صورت آندره زیادتر پرید. ملکه سؤال خود را تکرار کرد و گفت: آیا شما آقای شارنی را دوست می‌دارید؟ آندره در جواب گفت: بلی. ملکه مانند شیری ماده که مجروح شده باشد غرش کرد و گفت: من نسبت

---

۱. تصور آندره این است که وی خدماتی را که به ملکه کرده بکلی فراموش نموده و البته این گفته برای تواضع و شکسته نفسی است ـ مترجم.

به این موضوع ظنین بودم، از چه موقع شما او را دوست می‌دارید؟آندره گفت: از اولین ساعتی که او را دیدم او را دوست می‌دارم. ملکه که انتظار نداشت که آن مجسمهٔ سفید رنگ دارای روحی باشد و در سینهٔ او قلبی بتپد گفت: آه،وشما با اینکه او را دوست می‌داشتید این‌موضوع را پنهان کردید و سکوت نمودید؟آندره گفت: علیاحضرتا، شما بهتر از هر کس اطلاع دارید که من سکوت کرده بودم. ملکه گفت: برای چه سکوت کرده بودید؟ آندره گفت: برای اینکه متوجه شدم که شما او را دوست می‌دارید. ملکه گفت:آیا منظور شما این است که من آن طور که باید او را دوست نمی‌داشتم و به همین جهت متوجه نشدم که شما نسبت به او عشقی دارید؟

آندره گفت: نه خانم، اگر شما این موضوع را ندیدید و استنباط نفرمودید برای این بود که وی شما را دوست می‌داشت و چون او خواهان شما بود برای شما اهمیتی نداشت که دیگران او را دوست بدارند یا ندارند و عشق او نسبت به شما، مانع از این بود که شما دیگران را ببینید. ملکه گفت: اینك می‌فهمم که شما چه می‌خواهید بگویید، منظور شما این است که چون آقای شارنی اینك مرا دوست نمی‌دارد لذا من می‌توانم نظر به اطراف بیندازم و ببینم چه کسانی او را دوست می‌دارند. آندره جوابی نداد. ملکه برای اینکه او را وادار به جواب کند به جای دست بازوی او راگرفت و تکان داد و گفت: چرا جواب نمی‌دهید؟آیا تصدیق می‌کنید که او مرا دوست نمی‌دارد؟آندره جواب نداد و حتی سر را هم به حرکت در نیاورد که ملکه چیزی از آن بفهمد.

ملکه با بی‌صبری و التهاب گفت: من اگر بمیرم بهتر از این است که در حال تردید باشم، مرا بکشید اما به من بگویید که آیا او مرا دوست نمی‌دارد؟آندره گفت: علیاحضرتا، عشق یا بی‌میلی آقای شارنی جزو اسرار اوست و من از اسرار او اطلاع ندارم. ملکه گفت: ولی من تصور می‌کنم

که شما از اسرار او آگاه هستید چون او شما را محرم خود کرده است. آندره گفت: خانم، هرگز آقای شارنی یك کلمه راجع به عشق یا بی‌میلی خود نسبت به شما، به من نگفت. ملکه گفت: آیا امروز هم این مطلب را به شما ابراز نکرد؟ آندره گفت: نه خانم، حتی امروز هم او چیزی در این خصوص به من ابراز ننمود زیرا من امروز او را ندیدم. ملکه نظری به آندره انداخت که بداند آیا او درست می‌گوید یا نه. بعد پرسید: از این قرار شما اطلاع ندارید که او از پاریس رفته است؟ آندره گفت: من این را عرض نمی‌کنم زیرا از این موضوع اطلاع دارم. ملکه گفت: شما که آقای شارنی را ندیدید چگونه فهمیدید که او از پاریس رفته است؟ آندره گفت: برای اینکه او کاغذی به من نوشت و در آن کاغذ گفت که از اینجا می‌رود.

ملکه با لحنی مخصوص گفت: آه، او کاغذی به شما نوشت! و بعد سکوت کرد. همان طوری که شارل سوم در میدان جنگ، وقتی خود را در معرض شکست دید گفت حاضرم که تاج و تخت خود را با یك اسب عوض کنم که از اینجا فرار نمایم، ماری آنتوانت هم نزدیك بود که بگوید حاضرم که تاج و تخت خود را بدهم به شرط اینکه این کاغذ را ببینم. آندره فهمید که ملکه چقدر میل دارد که آن کاغذ را ببیند اما برای اینکه رقیب خود را در حال التهاب نگاه دارد سکوت کرد. ملکه گفت: و لابد این کاغذی که آقای شارنی به شما نوشته اکنون نزد شما نیست؟ آندره گفت: خانم، اشتباه می‌کنید و این کاغذ نزد من است و سپس پاکتی را که روی سینه‌اش قرار داشت و با عطر او معطر و با حرارت بدنش گرم شده بود، بیرون آورد و به ملکه داد و ملکه با یك لرزهٔ عصبی پاکت را گرفت و مردد بود که آن را حفظ کند یا به آندره برگرداند ولی در دل گفت: من نمی‌توانم از خواندن این نامه خودداری کنم زیرا وسوسه خیلی شدید است. آنگاه نامه را از

پاکت بیرون آوردن و چنین خواند:

«خانم، یك ساعت دیگر من بر حسب امر شاه از پاریس خارج می‌شوم ولی نمی‌توانم به شما بگویم که کجا می‌روم و برای چه می‌روم وغیبت من چقدر طول خواهد کشید، گو اینکه اگر اینها را به شما می‌گفتم برای شما اهمیت نداشت لیکن آرزومند بودم که بتوانم اینها را به شما بگویم و اکنون اجازه ندارم. قبل از اینکه از پاریس بروم میل داشتم نزد شما بیایم و شفاهی خبر حرکت خود را به اطلاع شما برسانم ولی بدون اجازهٔ شما، جرأت این کار را نکردم».

ملکه آنچه را باید بفهمد فهمیده بود و مقدمهٔ کاغذ او را قایل کرد که بین آندره و شارنی عشق وجود ندارد و یا عشق یك طرفی است و خواست که کاغذ را به آندره پس بدهد. اما آندره که تا آن شب خدمتگزار ملکه بود لحن آمرانه پیدا کرد و گفت: خانم، بقیهٔ کاغذ را تا آخر بخوانید و ماری آنتوانت چنین خواند:

«وقتی که اخیراً مأموریتی را به‌من محول کردند من از قبول آن امتناع نمودم زیرا من دیوانه، تصور می‌کردم که کسی در پاریس وجود دارد که به من علاقه‌مند است ولی افسوس که از آن موقع به بعد، فهمیدم که اشتباه کرده‌ام و به همین جهت این مأموریت را با میل پذیرفتم تا از قلبی که نسبت به من بدون اعتناء است دور باشم. هرگاه در این مسافرت واقعه‌ای شبیه به حادثه‌ای که برای برادرم جورج پیش آمد روی داد، تمام احتیاط‌های لازم پیش‌بینی شده که شما خانم، زودتر از همه از این واقعه مستحضر شوید و بدانید که چه بدبختی بر من واردآمده و نیز بدانید که پس از آن آزاد خواهید بود. آن وقت خواهید دانست که من چقدر برای فداکاری شما، که این گونه بدون پاداش ماند قایل به احترام بودم زیرا شما که زنی جوان و زیبا هستید و برای نیك‌بختی به وجود آمده بودید جوانی و زیبایی

و سعادت خود را فدای زنی کردید که قدر آن را ندانست. یگانه چیزی که بعد از وقوع این حادثه از خداوند می‌خواهم این است که شما این مرد بدبخت را که خیلی دیر فهمید در وجود شما، چه گنج پرارزشی را که مالك بود از دست داد، فراموش ننمایید. احترامات قلبی مرا بپذیرید ـ کنت اولیویه دوشارنی».

ملکه کاغذ را به آندره داد و آندره آن را گرفت و آنگاه با یك آه، دست خود را که تقریباً بی‌حس بود آویزان نمود و گفت: خوب خانم، اینك بگویید که آیا من به شما خیانت کرده‌ام یا نه؟ آیا من برخلاف اعتمادی که شما نسبت به من داشتید رفتار نمودم یا خیر؟ نمی‌گویم که آیا من برخلاف وعدهٔ خود نسبت به شمار رفتار کردم یا نه زیرا من وعده‌ای به شما نداده بودم و فقط می‌پرسم که آیا برخلاف اطمینان و عقیده‌ای که شما به من داشتید رفتاری شده است؟ ملکه گفت: آندره، مرا ببخشید، اگر شما بدانید که من چقدر رنج کشیدم. آندره با سرزنش گفت: خانم، چگونه شما می‌گویید که رنج کشیدید؟ چگونه شما جرأت می‌کنید که با حضور من اظهار کنید که در رنج بوده‌اید؟ اگر شما رنج کشیدید پس من چه باید کشیده باشم؟ من نمی‌گویم که من رنج کشیده‌ام زیرا نمی‌خواهم کلمه‌ای را به‌کار ببرم که زنی دیگر، برای بیان همان نظریه به‌کار برده است. نه، من این کلمه را به‌کار نمی‌برم چون وافی به بیان مقصود من نیست و برای بیان منظور من، باید کلمه‌ای جدید و بدون سابقه و شنیده نشده وضع گردد که خلاصهٔ تمام مشقات و بیان‌کنندهٔ مجموع شکنجه‌ها باشد.

شما می‌گویید رنج کشیده‌اید و حال آنکه شما ندیدید مردی که مورد عشق شماست نسبت به شما بی‌اعتنایی کند و در عوض، قلب خود را به دست بگیرد و مقابل زنی دیگر زانو بر زمین بزند و به او تقدیم نماید. شما می‌گویید رنج کشیده‌اید در صورتی که ندیدید که برادر شما که عاشق

آن زن بود و در خفا، او را تا سرحد پرستش دوست می‌داشت بدون اینکه چیزی بر زبـان بیاورد، با مردی که شما دوست می‌داشتید، به خاطر آن زن دوئل نماید و آن مرد را طوری مجروح کند که درمعرض خطر مرگ باشد. شما ندیدید که آن مرد، وقتی مجروح شد، دربستر بیماری و درحال هذیان، همه‌اش نام آن زن را بر زبان بیاورد.

شما ندیدید که وقتی در نـزدیکی اطاق آن مرد حرکت می کردید که اقلاً صـدای او را قبـل از اینکه به طرف قبر بـرود بشنویـد زن دیگر که معشوق آن مرد بود نیز بـه آنجا می‌آمد و به طرف اطاق او می‌رفت و وارد اطاق می‌شد و با اوتکلم می‌نمود و همین که آن مرد بر اثرجوانی ونیروهای علم طب، از جـا برخاست، قبل از هرکار بـه پاهای زن دیگر، یعنی رقیب شما افتاد بدون اینکه اندك توجهی به شما بکند.

مـی‌گویـم رقیب و شما ممکن است از این حـرف حیرت کنیـد که چگونه آن زن، با آن مرتبهٔ اعلی، ممکن بود رقیب من به شمار بیاید ولی در عشق تفاوت رتبه و مقـام وجود نـدارد و هـر کس که بیشتر دوست می‌دارد مرتبه‌اش زیـادتر است. شما می‌گویید رنـج کشیدید ولی مجبور نشدید که بر اثر اینکه مرد مزبور را عاشق رقیب خود می‌دیدید در سن ۲۵ سالگی از دنیـا دست بشویید و بـه صومعه بروید تـا در آنجا بتوانید در پـای صلیب سنگی و سرد کلیسا، عشقی را که درکانـون شما شعله‌ور است و شما را می‌سوزاند خاموش نمایید، و آن وقت بعد از یك سال دعا واستغاثه و بیخوابی و روزه گرفتن و نـالـه کردن، هنگامی که متوجـه شدید که قدری عشق شما تخفیف یافته ـ زیرا شعلهٔ آن عشق خاموش شدنی نبود ـ ناگهان رقیب شما وارد صومعـه شود و بدون اینکه بـداند یا حدس بزند که شما برای چه در صومعه هستید و چـه حالی دارید، به نـام دوستی قدیم از شما بخواهـد که برای حفظ حیثیت او و شوهـرش، شما از صومعه خارج گردید و شوهـر

اختیار نمایید و زن همان کسی بشوید که عاشق رقیب شماست و هرگز اعتنایی به شما نکرده است. آن هم چه نوع زناشویی که هرگز بین شما و شوهر شما ارتباطی وجود نداشته باشد و معجر عروسی را مانند یك کفن که عاشق و معشوق را از هم جدا می کند، روی سر شما بیندازند.

شما خانم می گویید رنج کشیده‌اید ولی آیا این فداکاری را کردید که بر رشك خود نسبت به رقیب فایق آیید و حاضر باشید که برای تأمین سعادت او و حفظ حیثیت شوهرش خود را به ظاهر زوجه آن مرد بکنید در صورتی که شما خانم، می‌دانید که عشق یك زن نسبت به یك مرد، فداکاری بردار به نفع رقیب نیست و یك زن حاضر است هرکاری را بکند مگر اینکه فداکاری او به نفع رقیب تمام شود و او را از عاشق جدا نماید و در عوض رقیب را راضی کند. اما من این کار را کردم و برای حفظ حیثیت زنی که رقیب من بود حاضر شدم که به ظاهر زوجهٔ آن مرد باشم. شما خانم که می گویید رنج کشیده‌اید نمی‌دانید من برای شما چه فداکاری کردم یعنی این فداکاری، چه برسرم آورد. شما دعای کشیش را هنگام انجام مراسم عقد نشنیدید و ندیدید مردی که دوست می‌داشتید، حلقه‌ای در انگشت شما می‌نماید که آن حلقه، به جای اینکه عشق و سعادت شما را مسجل کند برعکس، دوری شما را ازمردی که دوست می‌داشتید مسجل می نماید.

شما خانم، ندیده‌اید که باید یك ساعت بعد از خاتمهٔ مراسم عقد، از شوهر خود جدا شوید و دیگر او را نبینید مگر با عنوان عاشق رقیب شما. آه خانم، پس دیگر نگویید که رنج کشیده‌اید زیرا این سه سال که بر من گذشت آن قدر غیرقابل تحمل بود که کلمات عادی، قادر به توصیف ماهیت آن نیست و شما، حتی یکی از این چیزهایی را که بر من گذشت احساس و ادراك نکردید.

ملکه دست خود را بلند کرد که دست آندره را بگیرد و از او پوزش

بخواهد اما آندره بـه عقب رفت و گفت: خـانم، من با اینکه وعده‌ای به شما نـداده بودم برای اینکه عقیدهٔ شما از من سلب نشود این فداکاریها را کردم اما شما به من دو وعده داده بودید. ملکه که دانست آندره که بدواً به عقیدهٔ او متهم بـود اکنون واردآورندهٔ اتهام است با تأثر و اندوه گفت: آه آندره، آندره... آندره به این حرف که درخواستی برای سکوت بود اعتنا نکرد و گفت: وعدهٔ اول که شما به من دادید این است که عهد کردید دیگر آقای شارنی را ملاقات ننمایید و چون این وعده را خود شما دادید، بدون اینکه من ازشما خواسته باشم، می‌بایست که بیشتر پایبند بدان باشید اما شما به این وعده عمل ننمودید.

ملکه آه کشید. آنـدره گفت: دومین وعـدهٔ شما که یك وعدهٔ کتبی به شمار می‌آمد زیرا به دست خـود نوشتید این بود که مرا مانند خواهر خود بدانید و مثل یك خواهر با من رفتار کنید. این وعده هم می‌بایست نزدشما مقدس باشد زیرا من درخواستی از شما نکرده بودم و شما ازروی میل این وعـده را با خط خود به مـن سپردید. ملکه گفت: آه! آندره گفت: آیا لازم است که مـن مضمون این نوشته را به خاطر شما بیاورم؟ وقتی که شما این نوشته را به مـن دادیـد بسیار هیجان داشتید و می‌دانستید که من در راه شما جان خود و بـالاتر ازآن عشق خود را فداکرده‌ام و آماده شدم که دیگر در این جهان سعادت نداشته باشم و شاید رستگاری جهان دیگر را نیزاز دست دادم زیرا معلوم نیست که بـر اثر این فداکاری، در جای دیگر مرتکب گناه نشده بـاشم، یعنی محرومیت از زندگی و عشق، مرا وادار نکرده باشد که افکاری زشت و دور از اخـلاق حسنه از خاطر گذرانیده باشم. درآن موقع که همه چیز خـود را فدای شما کردم شما کاغذی به من دادیـد که هنوز هر کلمهٔ آن مـانند شعله آتش، مقابلم می‌درخشد. شما درآن نامه به من گفتید که آندره، شما مـرا و شرافت و زندگی مرا نجات دادیـد و می‌توانید از این

پس مرا به عنوان خواهر خود بخوانید ومن مخصوصاً این نامه را به دست شما می‌دهم که وثیقهٔ حقشناسی من باشد.

ملکه آهی کشید و سر را پایین انداخت و دستها را مقابل صورت گرفت و آندره گفت: خانم، چون من این کاغذ را سوزانیده بودم شما تصور کردید که آن را فراموش کرده‌ام ولی به هر نسبت که شما این نامه را از خاطر بردید من برعکس بیشتر آن را به خاطر می‌سپردم به طوری که اکنون می‌توانم کلمه به کلمهٔ آن را بخوانم. ملکه گفت: آندره، مرا ببخشید، مرا ببخشید، مرا عفو کنید. من تصور می‌کردم که او شما را دوست می‌دارد. آندره گفت: خانم، پس شما این طور تصور کرده بودید که قانون کلی قلب این است که چون او شما را کمتر دوست می‌دارد لذا باید دیگری را دوست بدارد. آندره به قدری رنج کشیده بود که توجه نمی‌کرد که گفته‌های او چقدر ماری آنتوانت را می‌آزارد و ملکه با ندایی از اندوه گفت: از این قرار شما می‌دانید که او کمتر مرا دوست می‌دارد و به این موضوع پی برده‌اید. آندره جواب نداد و نظری به قیافهٔ رنجور و ناامید ملکه انداخت و تبسمی بر لبان او نقش بست.

ملکه با اضطراب گفت: نمی‌دانم چه بکنم که این عشق را که زایل می‌شود حفظ نمایم، آندره، تو که دوست و خواهر من هستی آیا می‌دانی چه باید کرد؟ خواهش می‌کنم، استدعا می‌کنم که راه حل این مشکل را به من بگو. ماری آنتوانت دستها را به‌رسم التماس به طرف آندره دراز کرد و آندره قدمی عقب رفت و گفت: من نمی‌دانم که چه جوابی به شما بدهم زیرا او هرگز مرا دوست نمی‌داشته که بدانم چگونه باید عشق او را حفظ کرد. ملکه گفت: بلی، اما او ممکن است روزی تورا دوست بدارد، ممکن است که روزی او بیاید و مقابل تو زانو بزند و ازگذشته پوزش بخواهد و تقاضای بخشایش کند و تو هم به زودی رنجهای گذشته را فراموش خواهی

کرد زیرا همه می‌دانند که رنج جدایی در آغوش کسی که انسان اورا دوست می‌دارد زود فراموش می‌شود و انسان حاضر است که فوراً او را برای بدبختی‌هایی که بر وی وارد آورده ببخشد.

آندره گفت: اگر روزی این بدبختی روی بدهد ـ زیرا خانم این واقعه برای من و شما، هر دو، یك بدبختی خواهد بود ـ به خاطر بیاورید که من قبل از اینکه زن شارنی بشوم باید راز زندگی خود را به او بگویم و او را از موضوعی که مربوط به من است مطلع نمایم ولی افشای این راز خطرناك می‌باشد زیرا به محض اینکه من چیزی بر زبان بیاورم، عشق او که این همه شما از آن می‌ترسید زایل خواهد شد. ملکه گفت: مگر شما به او خواهید گفت که از طرف ژیلبرت مورد تعرض قرار گرفتید؟ مگر به او خواهید گفت که از این جنایت که ژیلبرت مرتکب شده دارای یك فرزند می‌باشید؟ آندره گفت: خانم، مگر شما در این قسمت تردید داشتید؟ آیا تصور می‌کردید که من کسی هستم که این موضوع را از مردی که باید شوهر من بشود پنهان کنم؟ ملکه نفسی از روی راحتی کشید و گفت: پس خود شما برای جلب شارنی اقدامی نخواهید کرد؟ آندره گفت: نه خانم، همان طور که در گذشته برای جلب او اقدامی نکردم در آینده نیز اقدامی نخواهم نمود.

ملکه گفت: آیا به او نخواهید گفت، یا به او نخواهید فهمانید که او را دوست می‌دارید؟ آندره گفت: نه، مگر اینکه خود او بیاید و به من بگوید که مرا دوست می‌دارد و این موضوعی دیگر است. ملکه گفت: اگر او بیاید و بگوید که شما را دوست می‌دارد آیا شما برای من سوگند یاد خواهید کرد که او را رد خواهید نمود؟ آندره گفت: آه خانم، این چه درخواستی است که از من می‌کنید؟ ملکه گفت: آندره، حق با شماست و من از روی بی‌انصافی و بی‌رحمی و خودخواهی این درخواست را از شما

می‌کنم اما این خودخواهی ناشی از این می‌باشد که چون همه چیز از قبیل قدرت و شهرت و دوستان مرا ترك می‌نمایند و من مجبورم که از آنها دست بکشم اقلاً این عشق برای من باقی بماند. آندره که چند دقیقهٔ قبل به‌هیجان آمده بود، خونسردی خود را احراز نمود و گفت: خانم، اینك آیا فرمایشی با من دارید و آیا اطلاعاتی ازمن می‌خواهید که باید تقدیم کنم؟ ملکه گفت: نه، متشکرم، من می‌خواستم که دوستی خود را به شما تقدیم کنم ولی می‌بینم که از قبول آن خودداری می‌کنید، پس لااقل حق‌شناسی مرا بپذیرید.

آندره با دست اشاره‌ای کرد که معنای آن چنین بود «همان‌گونه که دوستی ملکه را نمی‌پذیرد، حق‌شناسی او را هم قبول نمی‌نماید» و تواضعی کرد و از اطاق خارج گردید. وقتی آندره از در بیرون رفت ملکه خطاب به وجود غایب او گفت: ای کسی که کالبد تو از یخ و قلب تو از الماس ساخته شده همان بهتر که دوستی و حق‌شناسی مرا نپذیرفتی چون ـ امیدوارم خداوند مرا ببخشاید ـ من از تو نفرت دارم و به قدری تو را به نظر خصومت می‌نگرم که هرگز با کسی آن اندازه دشمن نبوده‌ام زیرا اگر این مرد، امروز تو را دوست نداشته باشد، روزی خواهد آمد که تو را دوست خواهد داشت. سپس خادم خود را صدا زد و گفت: وبر، آیا تو دکتر ژیلبرت را دیدی؟ وبر گفت: بلی علیاحضرتا. ملکه گفت: چه موقع خواهد آمد؟ وبر گفت: فردا ساعت ده صبح.

ملکه گفت: بسیار خوب، به زنهایی که ملازم من هستند اطلاع بده که امشب برای خوابیدن احتیاجی به کمك آنها ندارم و به تنهایی خواهم خوابید و به آنها بگو که فردا تا ساعت ده صبح مرا از خواب بیدار نکنند.

۱۳۱

فرانسوای نانوا

ما نمی‌گوییم که آن شب بر آن دو زن چگونه گذشت، چون خود خوانندگان می‌توانند حدس بزنند که ملکه و آندره آن شب را چگونه به روز آوردند. ملکه در ساعتهای اولیهٔ شب نتوانست بخوابد و در ساعتهای آخر خوابش توأم با بیداری و اضطراب بود. مقارن ساعت هشت صبح با چشمهای قرمز از گریه و رنگی سفید از بی‌خوابی، از بستر برخاست. روز تازه دمیده بود، زیرا در ماه اکتبر روزها به قدری کوتاه است که ساعت هشت صبح اول طلوع خورشید می‌باشد.

وقتی که ملکه مشغول آرایش و پوشیدن لباس گردید، از صداهای خارج و رفت و آمد خدمه و زمزمه‌های طولانی، احساس کرد که یك واقعهٔ غیر منتظره اتفاق افتاده، خاصه آنکه در وسط آن صداها، وبر دیگران را امر

به سکوت می‌کرد. وقتی ساعت دیواری ساعت ۹ صبح را نواخت ملکه وبر را احضار نموم و با احضار او صداهای خارج خاموش گردید. ملکه گفت: وبر چه خبر است؟ درکاخ چه اتفاقی افتاده و معنی این صداها و زمزمه‌ها چیست؟ وبر گفت: خانم، مثل این است که شهر مغشوش شده و غوغایی درآن برخاسته است. ملکه گفت: علت اغتشاش و غوغا چیست؟ وبر گفت: هنوز علت اغتشاش درست معلوم نیست ولی می‌گویند که به مناسبت کمیابی نان، مردم به صدا درآمده‌اند.

در قدیم اگر ملکه این جواب را می‌شنید حیرت می‌کرد، چون نمی‌توانست بفهمد که چگونه ممکن است اشخاصی از گرسنگی و به‌دست نیاوردن نان بمیرند، ولی وقتی که از ورسای به پاریس می‌آمد و ولیعهد گفت گرسنه‌ام و از او نان خواست و ملکه نان نداشت تا به ولیعهد بدهد فهمید که گرسنگی و قحطی و فقر، دارای مفهومی واقعی می‌باشد. ملکه با خودگفت: وای بر این بیچاره‌ها، ولی حالا خودآنها متوجه می‌شوند که کمیابی نان مربوط به نانوا و زن نانوا نیست وآنها در این قسمت گناهی ندارند. سپس با صدای بلند به وبر گفت: آیا فکر می‌کنید که این غوغا تولید شورش نماید؟ وبر گفت: علیاحضرتا، هنوزمعلوم نیست که چه خواهد شد زیرا هنوز دو نفر پیدا نشده‌اند که راجع به این غوغا گزارش متحدالشکلی بدهند. ملکه گفت: بهتر این است که تو خود، ازکاخ خارج بشوی و به شهر بروی و ببینی چه خبر است وهر چه دیدی بیا وبه من اطلاع بده. وبر گفت: من منتظر دکتر ژیلبرت هستم که باید بیاید و او را به حضورعلیاحضرت بیاورم. ملکه گفت: به خانم میزری یاکامپان بگو که او را وارد کنند و بسپار که وی را معطل نکنند زیرا دکتر ژیلبرت که از همه چیز در این روزها آگاه است علت اغتشاش را به ما خواهد گفت.

وبر ازکاخ خارج شد و وارد خیابان گردید و به تبعیت از خط‌سیر

مردم و صدایی که از دور به‌گوش می‌رسید خود را به نزدیك کلیسای نوتر-دام رسانید و هرچه جلوتر می‌رفت می‌دید که جمعیت زیادتر می‌شود و مردم بیشتر هیجان دارند. در آنجا، صداهایی به‌گوش وبر رسید که فقط روزهای رگبار از آسمان و روزهای شورش از زمین به‌گوش می‌رسد و مردم فریاد می‌زدند مرده بادآنهایی که ملت راگرسنه می‌کنند و قحطی به‌وجود می‌آورند. این شخص محتکر است و باید او را به‌دارآویخت و از تیر چراغ آویزان کرد. بعضی از مردم نمی‌دانستند که برای چه فریاد می‌زنند و وقتی فریاد دیگران را می‌شنیدند آنها هم فریاد می‌زدند که این شخص محتکراست و باید او را به دارآویخت. ناگهان وبر خود را در معرض تکانهای سخت دید و متوجه‌گردید که‌آن تکانها ناشی از حرکاتی است که در یك جمعیت وقتی عده‌ای به یك طرف می‌روند به‌وجود می‌آید. وبر مشاهده کرد که گروهی از خیابان «شانوانس» می‌آیند و در وسط آنها مردی با لباس پاره‌و چهره‌ای آشفته، دست و پا می‌زند.

وبر فهمید که تمام فریادها علیه‌آن مرد بلند است و مردم که می‌گویند باید محتکر را به دارآویخت، منظورشان او می‌باشد.

در وسط آن جمعیت خشمگین، فقط یك نفر از آن مرد دفاع می‌کرد و معلوم بود که‌کاری مافوق توانایی خود برعهده‌گرفته زیرا ده نفر، بلکه صد نفر هم نمی‌توانستند که از آن مرد دفاع نمایند و وبرشناخت که‌آن مرد دکتر ژیلبرت می‌باشد. اما شخصی در وسط جمعیت دکتر ژیلبرت را شناخت و به‌کمك او صدا را بلند کرد و فریاد زد: مردم، این شخص دکتر ژیلبرت است، اودوست آقایان لافایت وبایی می‌باشد، گوش بدهید که چه می‌گوید. فریادهای اومردم را ساکت کرد و جمعیت مانند امواج دریا، که بین دوحملهٔ بادآرام می‌گیرد، متوقف شد و وبر از این آرامش استفاده کرد و خود را به ژیلبرت رسانید و وی را صدا زد و ژیلبرت او را شناخت وآهسته‌گفت:

بروید و به ملکه بگویید که من امروز، شاید دیرتر از موعد مقرر خواهم آمد زیرا باید یك نفر را نجات بدهم.

مردی که خود را در معرض خطر می‌دید از این گفته جان گرفت و گفت: آری، آری، مرا نجات بدهید، آقای دکتر نگذارید که مرا نابود کنند و به آنها بگویید که من بی‌گناه هستم و زن بدبخت و جوان من اکنون آبستن است، به آنها بگویید که من محتکر نمی‌باشم و سوگند یاد می‌کنم که من نانها را پنهان نمی‌کردم. ولی این استرحام و ناله، مانند روغنی که روی شعلهٔ آتش بریزند، آتش خشم مردم را که قدری خاموش شده بود مشتعل نمود و فریادها تجدید گردید و دسته‌ای از مردم در صدد برآمدند که تهدید خود را به موقع اجرا بگذارند. ژیلبرت که با قوه‌ای بیش از نیروی عادی، با افراد خشمگین و خروشان مبارزه می‌کرد فریاد زد: دوستان و برادران، این مرد یك فرانسوی است و مثل من و شما، از افراد این ملت می‌باشد و مثل من و شما، از افراد این ملت می‌باشد و نباید مردی را بدون شنیدن توضیح وی به قتل رسانید و اول اورا به ناحیهٔ شهرداری ببرید و توضیحات او را بشنوید و سپس هرکار که خواستید می‌توانید بکنید.

چند نفر که دکتر ژیلبرت را شناختند با این گفته موافقت کردند و صدای موافق را بلند نمودند و وبرآهسته به ژیلبرت گفت: شما مواظب باشید که این مرد را به قتل نرسانند و من فوراً به ناحیهٔ شهرداری می‌روم و عده‌ای مأمور برای حفاظت این مرد می‌فرستم و چون ناحیه نزدیك است چند دقیقهٔ دیگرمأمورین، به اینجا خواهند رسید. وبر این راگفت و رفت و ژیلبرت در مقابل یك سیل از جمعیت تنها ماند ولی چند نفر از حاضرین که ژیلبرت را شناختند نزدیك آمدند واطراف مردوحشت زده که مردم خواهان مرگ او بودند حصاری جاندار به‌وجودآوردند که مانع از این شوند مردم او را بربایند و به قتل برسانند وآنها هم صدای خود را به صدای ژیلبرت

جفت کردند و مردم را نصیحت می‌نمودند که اگر خواهان اعدام آن مرد هستند اول توضیحات او را بشنوند و بعد وی را معدوم کنند.

اقدام و بر مؤثر واقع شد چون بعد از پنج شش دقیقه عده‌ای از مأمورین ناحیه که بین آنها چند صاحب منصب بودند آمدند و آن مرد را تحت حفاظت قرار دادند و تیر آدم‌کشها به ظاهر، به سنگ خورد. آن مرد که دید ژیلبرت آن‌گونه از وی حمایت نمود نخواست که وی را ترك بگوید و بازوی او را گرفت و در حالی که مأمورین ناحیه از وی حفاظت می‌کردند او را به مرکز شهرداری (یا شهرداری مرکزی) بردند. اینك باید بگوییم آن مرد که بود و چرا مردم می‌خواستند وی را به قتل برسانند. آن مرد نانوای بی‌آزاری بود موسوم به دنیس فرانسوا که گفتیم دکان او نزدیك مجلس شورای ملی قرار داشت و برای وکلا نان طبخ می‌کرد. فرانسوای نانوا، آن روز مانند روزهای گذشته دکان خود را باز کرد و مشغول کسب گردید.

پیرزنی وارد دکان شد و گفت: یك نان می‌خواهم. فرانسوا گفت: ما خمیر ششم را پخته و فروخته‌ایم ولی خمیر هفتم عنقریب پخته می‌شود و به محض اینکه نان از تنور درآمد اول یك نان به شما می‌دهم. پیرزن گفت: من فرصت ندارم که معطل شود و فوراً یك نان می‌خواهم. فرانسوا گفت: به شما می‌گویم که نان نیست وشما می‌گویید که فوری یك نان می‌خواهید؟ پیرزن گفت: دروغ می‌گویید و شما در دکان نان دارید و نمی‌خواهید که به من بدهید. نانوا گفت: من نان ندارم. پیرزن گفت: بگذار ببینم. نانوا گفت: بفرمایید ببینید و اگر نان برای فروش پیدا کردید از آن شما باشد. پیرزن وارد شد و شروع به تفتیش کرد و این طرف و آن طرف را جستجو نمود تا اینکه در شکافی، چهار نان هر یك به وزن چهار لیور (هر لیور نیم کیلوگرم است) که نان مانده و غیر قابل فروش بود پیدا نمود. آن چهار نان را

شاگردهای نانوا برای خودگذاشته بودند که وقتی کارشان تمام شد بـه خانه ببرند. پیرزن یکی از نانهای مزبور را برداشت و بدون اینکه قیمت نان را بپردازد از دکان خارج شد. نانوا مطالبهٔ پول نـان را کرد و پیرزن در عوض متوسل به‌هو و عوام فریبی گردید و سکنهٔ محل را دور خـود جمع نمود و فریاد زد که نانوا نان را احتکار می‌کند که مـردم را از گرسنگی بمیرانـد و نان خود را در بازار سیاه به بهای گران بفروشد.

در دورهٔ کمیابی نان، بر حسب قاعدهٔ کلی، عده‌ای هستند که از نانوا رضایت ندارند و لـذا فریادهای پیرزن و ازدحام مـردم در آنها اثـر کرد. یکی از مأمورین سربازگیری قدیم که در میخانه‌ای واقع در مقابل نـانوایی به میخوارگی اشتغال داشت و به نام «فلور دپین» خوانده می‌شد از میخانـه خارج گردید و فـریادهای پیرزن را تکرار نمود و مردم که از اطراف می‌دویدند در صدد تحقیق برآمدند و آنها هم صدای خود را بـه صدای پیرزن جفت کردند و به دکان نانوایی هجوم آوردند. چهار نفر نگهبان که از طرف مصادر امـور مقابل آن دکان نانـوایی نگهبانی مـی‌کردنـد (و هـر یك از نانواییهای پاریس از آن نگهبانان داشت) نتوانستند جلوی مردم را بگیرنـد و مردم وارد دکان شدند وعلاوه برنانهای مانده، مقداری نان تازه و کوچك که مخصوص وکلای مجلس شورای ملی بود کشف کردند. از آن لحظه به بعد، نانوا در معرض خطر مرگ قرارگرفت زیرا نـه فقط یك نفر بلکه صد نفر، هزار نفر، فریاد می‌زدند که او محتکر است و مردم را از گرسنگی می‌میراند و تمام آن جمعیت خواهان مرگ نانوا بودند و می‌گفتند که بایـد او را از تیر چراغ آویزان کرد.

در این موقع دکتر ژیلبرت که رفته بود پسر خود سباستین را به مدیر مدرسهٔ لویی‌لوگران ـ همان مدرسه‌ای که سباستین هنگام‌سکونت درپاریس درآن مـدرسه درس می‌خوانـد ـ بسپارد سر رسید و وقتی دیـد که مـردم

خواهان اعدام یك نفر هستند بـه کمك مـرد محکوم دویـد. ژیلبرت وارد دکان نانوایی شد و با نانوا صحبت کرد وفهمید که او بی‌گناه است وتصمیم گرفت که از او دفاع کند ولی هیجان مردم به قدری بود که متهم و مـدافع او را بیرون کشیدند و از فرط خشم هر دو را بـه یك چشم می‌نگریستند و ممکن بود که ژیلبرت هم بر اثر اصرار برای دفاع از نانوا گرفتارسرنوشت او بشود.

در این موقع بود که وبـرآمد و ژیلبرت را شناخت و بـه طوری که دیدیم به ناحیه رفت و مأمورین را خبر کرد وآنها رسیدنـد و محکوم را از خطر مرگ قحطی، به طور موقت نجات دادند. آنگاه محکوم و مـدافع و مـأمـوریـن ناحیه و جمعیت مخلوط، راه شهرداری را پیش گرفتند و وارد عمارت شهرداری شدند و بـه سرعت تالار شهرداری پر ازکارگران بیکار و آنهایی که گرسنه بودند و همواره می‌خواستند که خود را وارد هر غوغـایی بکنند گردید زیرا هـر وقت مشهور می‌شد که شخصی، مسئول بـدبختی و گرسنگی عمومی است، آنها قتل او را بـه منزلهٔ احقاق حق خود می‌دانستند و فکر می کردند که اگر او را بـه قتل برسانند قسمتی از بـدبختی‌های آنها رفع خواهد گردید.

وقتی فـرانسوا وارد شهرداری شد، فریادهای مردم شدیدتر گردیـد و هـر کس تصور مـی کرد که شکار او را از چنگ وی گرفته‌انـد. افرادی با قیافه‌های وحشت آور و خشن، وسط مردم حـرکت می کردند و به ایـن و آن مـی گفتند که این مـرد از مـزدوران و عمال دربـار است و وظیفه دارد که تـولید قحطی نمایـد و به همین جهت اکنون مـی‌خواهند او را نجات بدهند. فریاد محتکر ومسئول قحطی، مانند فتیلهٔ مشتعل توپچی‌ها، که‌باروت توپها را منفجر می کند، آتش کینهٔ مـردم را روشن می کرد و خشم عامـه را بر می‌انگیخت. از قضا هنوز صبح بود وکسانی مانند لافایت و بایی که در

مردم نفوذ داشتند و می‌توانستند که آتش خشم مردم را فرو بنشانند حضور نداشتند و آنهایی که می‌خواستند نانوا به قتل برسد این مسئله را می‌دانستند و سعی می‌کردند که زودتر نانوا را حلق‌آویز کنند.

چون نانوا از شهرداری خارج نشد تهدیدها و فریادها مضاعف گردید زیرا مردم یارای شکیبایی نداشتند و آنهایی که قیافه‌های وحشت‌آور داشتند و مردم را تحریك به قتل می‌نمودند وارد شهرداری شدند و قدم به تالاری که نانوا در آنجا بود نهادند. در آنجا عده‌ای از کسبهٔ محل که نانوا را می‌شناختند به نفع او شهادت می‌دادند و می‌گفتند که وی مردی نیك و نوعپرور است و از وقتی نان کمیاب شده او برای توزیع نان بین مردم خیلی زحمت می‌کشد و بعضی از روزها تا ده خمیر، طبخ می‌نماید و اگر همکاران او آرد نداشته باشند آرد خود را به آنها می‌دهد و حتی برای اینکه بتواند زیادتر نان طبخ نماید تنور دکان قنادی را در آن محله اجاره کرده که هیزمهای خود را در آن تنور خشك کند که در طبخ نان تأخیری حاصل نشود. بعد از اصغای شهادت کسبهٔ محل، بر شهرداری مسلم شد که نانوا بی‌گناه است و حتی شایستگی دارد که از او تشویق به عمل آید و قدردانی شود ولی این اظهارات را آنهایی که در انتهای تالار و پلکان و بیرون شهرداری بودند نمی‌شنیدند و مرتب فریاد می‌زدند مرده باد محتکر، او را به دار بیاویزید.

ناگهان در تالار شهرداری، یك حملهٔ غیرمنتظره صورت گرفت و حصار سربازان گارد ملی که فرانسوای نانوا را محافظت می‌کرد شکافت و ژیلبرت به یك طرف، و به سمت دادگاهی که در شهرداری تشکیل شده بود پرتاب گردید، و بیست جفت دست دراز شد و فرانسوا را گرفت و بعضی از آنها به طرف نانوای بدبخت قلاب انداختند که بهتر اورا به طرف خود بکشند. نانوا، دست و پا و فریاد زد و کمك خواست و دستهای خود را برای استرحام به طرف دیگران دراز نمود، ولی کسی نتوانست به کمك وی برود

و فعالیت ژیلبرت هم برای نجات او به جایی نرسید. شکافی که براثر حملهٔ غیر مترقبه در تالار شهرداری به‌وجود آمد، مسدود گردید و آدمکشها نانوا را با سرعت بردند. نانوا، مانند شناگری که در معرض حملهٔ امواج دریا است قدری دست و پا زد و صدای وحشت‌آمیزی بلند گردید اما امواج او را در خود فروبرد و گرداب، روی وی را گرفت واز آن لحظه به بعد مسلم شد که محو خواهد گردید.

هنگامی که نانوا را از تالار شهرداری پایین می‌آوردند و روی پلکان می‌غلطانیدند، در هر پله زخمی بربدنش وارد می‌آمد به طوری که وقتی به پای پله رسید دیگر از مهاجمین بخشایش و زندگی نمی‌خواست بلکه مایل بود که زودتر او را از شکنجه نجات بدهند و به قتل برسانند. در آن دوره، مرگ، زود به‌کمك آن نوع اشخاص می‌رسید و گویی خود را در نزدیکی پنهان می‌کرد که تا او را صدا زدند، حاضر شود. در بیرون شهرداری، در یك لحظه سر نانوا را بریدند و سر را از بدن جدا کردند و بر سرنیزه زدند. بر اثر فریادآدمکشها، آنهایی که داخل شهرداری و درتالارها بودند بیرون ریختند که هیچ قسمت از آن تماشای جالب توجه ازنظرشان پنهان نماند زیرا پانزده روزبود که از آن مناظر ندیده بودند. واقعهٔ بریدن سر نانوا روز بیست و یکم ماه اکتبر اتفاق افتاد و آخرین مرتبه که مردم منظرهٔ قتل را دیدند روز ششم اکتبر، یا دو هفته قبل به شمار می‌آمد.

ژیلبرت که وحشت‌زده از تالار بیرون می‌دوید با خود می‌گفت: بیلو، بیلو، تو مردی نیك‌بخت هستی که از پاریس رفتی و دیگر این مناظر را نخواهی دید. ژیلبرت که می‌خواست به تویلری برود و ملکه را ملاقات کند، در امتداد رودخانهٔ سن به حرکت درآمد و حاملین سر فریاد زنان از او دور شدند. در حالی که ژیلبرت مشغول به افکار خویش راه می‌پیمود ناگهان شخصی دست خود را روی بازوی او گذاشت و ژیلبرت روی را

برگردانید و بانگی از حیرت زد و خواست بایستد و با آن مرد صحبت کند ولی آن مرد که ژیلبرت وی را شناخت کاغذی به‌دست وی داد و انگشت را بر لب نهاد یعنی چیزی نگویید و با سرعت به طرف محل سابق اسقف پاریس که به طور موقت محل مجلس شورای ملی بود روانه شد. ژیلبرت فهمید که آن مرد نمی‌خواهد که کسی وی را بشناسد اما زنی از بانوان هال او را دید و شناخت و دستهای خود را بر هم زد و با صدای بلند گفت: آه، این پدر کوچك ما میرابو است. فوراً صدها نفر که این گفته را شنیدند فریاد زدند: زنده باد میرابو، زنده باد مدافع ملت، زنده‌باد ناطق مردم. آنهایی که سربریدهٔ نانوای بدبخت را بدرقه می‌کردند این صدا را شنیدند و برگشتند و عقب میرابو به راه افتادند و جمعیت بزرگی به‌وجود آمد که با فریادهای زنده‌باد او را به مجلس شورای ملی رسانیدند.

در واقع آن شخص میرابو بود که هنگام عزیمت به مجلس شورای ملی ژیلبرت را در راه دید و شناخت و کاغذی در دستش گذاشت. میرابو قبلاً در یکی از میخانه‌ها، یادداشتی برای ژیلبرت نوشته بود که می‌خواست به منزل وی برساند اما چون او را در راه دید تصمیم گرفت که همانجا، یادداشت را به وی بدهد که تأخیری در دریافت یادداشت حاصل نشود.

۱۳۲

از یك سر بریده چه نتیجه می‌توان گرفت

ژیلبرت نامهٔ میرابو را با سرعت خواند وبعد، برای دومین بار آن را مطالعه کرد و کاغذ را در جیب گذاشت وکالسکه‌ای را صدا زدو سوار شد و گفت که او را به تویلری برساند. در تویلری درها را بسته و قراولان را مضاعف کرده بودند زیرا لافایت که فهمید اغتشاش در شهر به وقوع پیوسته به فکر حفاظت خانوادهٔ سلطنتی افتاده بود.

ژیلبرت خود را شناسانید و در را به روی اوگشودند و وارد کاخ شد و خانم کامپان در غیاب وبر او را نزد ملکه برد زیرا وبرگرچه به کاخ سلطنتی مراجعت کرد اما بر حسب امر ملکه دوباره خارج شد که باز خبر-هایی تحصیل کند. ملکه وقتی ژیلبرت را دید اظهار وحشت نمود چون دید قسمتی از لباس و تسوریهای جلوی پیراهن او، بر اثر کوششی که جهت

نجات نانوا کرده پاره شده و روی پیراهنش چند لکهٔ خون دیده می‌شود.

ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، من معذرت می‌خواهم که امروز دیر آمدم و همین که توانستم با سرعت به راه افتادم که بیش از این علیاحضرت را در انتظار نگذارم. ملکه گفت: این نانوای بدبخت چه شد؟ ژیلبرت گفت: مقتول گردید و در این ساعت شاید جنازهٔ او را هم قطعه قطعه کرده‌اند. ملکه گفت: آیا گناهکار بود؟ ژیلبرت گفت: نه علیاحضرتا، او هیچ گناهی نداشت. ملکه گفت: آقای ژیلبرت، این است ثمرهٔ انقلاب شما، و مردم بعد از اینکه اشراف و کارمندان دولت و نگهبانان را به قتل رسانیدند اینك به‌جان یکدیگر افتاده‌اند و یکدیگر را به قتل می‌رسانند. آخر آیا نمی‌توان چاره‌ای برای تنبیه جنایتکاران پیدا کرد؟ ژیلبرت گفت: ما سعی می‌کنیم که وسیله‌ای برای مجازات جنایتکاران پیدا کنیم ولی اکنون جلوگیری از وقوع نظایر این جنایات واجب‌تر از تنبیه تبه‌کاران است. ملکه گفت: شاه و من غیر از این، چیزی نمی‌خواهیم ولی چگونه باید جلوی این جنایات را گرفت؟ ژیلبرت گفت: خانم، وقوع این بدبختیها ناشی از این است که ملت نسبت به کسانی که امروز در سر کار هستند اعتماد ندارد و شما اگر اشخاص را عوض کنید و دیگران را به جای آنها بگمارید عدم اعتماد مردم رفع خواهد شد و دیگر از این وقایع اتفاق نخواهد افتاد.

ملکه با لحن تمسخر گفت: لابد می‌گویید که لافایت و میرابو را بر سر کار بیاوریم. ژیلبرت گفت: خانم، من تصور می‌کردم که علت احضار من از طرف علیاحضرت این است که اعلیحضرت موافقت کرده‌اند که کابینهٔ جدید از کسانی که من به عرض رسانیده‌ام انتخاب شود. ملکه گفت: آقا، بدواً به شما بگویم که شما هم مثل دیگران دربارهٔ نفوذ من در شاه اشتباه می‌کنید و تصور می‌نمایید که من درمورد او دارای نفوذ هستم درصورتی که چنین نیست و امروز من نفوذی نسبت به شاه ندارم وفقط خانم الیزابت در

او خیلی ذی‌نفوذ است. دلیل اینکه من در شاه نفوذ ندارم این است که همین دیروز یکی از خدمتگزاران من، موسوم به کنت دوشارنی را بیرون فرستاد بدون اینکه من بدانم کجا می‌رود و برای چه می‌رود. ژیلبرت گفت: با این وصف اگر علیاحضرت بر نفرتی که از میرابو دارید غلبه نمایید من یقین دارم که خواهم توانست شاه را با تشکیل کابینهٔ جدید موافق کنم.

ملکه گفت: آیا شما تصور می‌نمایید که نفرت من از میرابو بدون اساس و واهی است؟ ژیلبرت گفت: من چنین تصوری نمی‌کنم، هر نفرتی دارای علت می‌باشد ولی علیاحضرتا، در سیاست باید دوستی و دشمنی خصوصی را کنار گذاشت و از دو چیز دیگر تبعیت کرد زیرا سیاست، مطیع آن دو چیز می‌باشد. یکی از این دو عبارت است از مرام و پرنسیپ سیاسی و دیگری عبارت می‌باشد از منافع خصوصی سیاسیون، و افسوس که باید به این حقیقت تلخ اعتراف کرد که در سیاست، منافع آنهایی که وارد در مبارزه‌های سیاسی هستند برای آنها زیادتر از مرام و اصول و پرنسیپ دارای ارزش و اهمیت است. ملکه گفت: آقای ژیلبرت، آیا منظور شما این است که من با کسی که محرك وقایع پنجم و ششم اکتبر بوده همدست شوم و با خطیبی که علنی پشت میز خطابه به من ناسزا گفته عهد اتفاق ببندم.

ژیلبرت گفت: خانم، من یقین دارم که میرابو در قضایای روزهای پنجم و ششم اکتبر دست نداشته و آنچه سبب گردید که حوادث ایام مزبور به وقوع بپیوندد گرسنگی وقحطی و بدبختی مردم بود که سبب بروز حوادث روز گردید، و اما حوادث شب در آن تاریخ به دست دیگری صورت گرفت و شاید روزی بیاید که من بتوانم از شما در قبال دست مزبور دفاع کنم زیرا قوه‌ای که حوادث شب را به‌وجود آورد تنها با سلطنت فرانسه مخالفت ندارد بلکه به طور کلی با هر سلطنت در اروپا، حتی در جهان مخالف

است. خانم، همان‌گونه که محقق است که من حاضرم جان خود را در راه شما و شاه نثار نمایم، محقق می‌باشد که میرابو در قضایای شب مزبور بدون مداخله بوده و او هم مثل دیگران، در مجلس شورای ملی از آن حوادث، به وسیلهٔ یادداشتی که برای او فرستاده شد مطلع گردید و دانست که مردم به طرف ورسای به راه افتاده‌اند.

ملکه گفت: با این وصف آیا بازانکار می‌کنید که او علناً در پشت میز خطابه من حمله‌ور شد وناسزا گفت؟ ژیلبرت جواب داد: خانم، میرابو یکی از مردان بااستعداد است که علاقه دارد استعداد خود را به‌کار اندازد و می‌داند که سلطنت می‌تواند که از او استفاده بکند ولی نمی‌کند و به همین جهت به هر وسیله‌ای متوسل می‌گردد که خود را به جلوه درآورد و برای اینکه دختر گران‌پایهٔ ماری‌ترز نظری به جانب او بیندازد ولو آن نظر توأم با خشم باشد، مضایقه ندارد از اینکه متوسل به ناسزاگویی شود چون او یك نظر خشم‌آلود را از طرف علیاحضرت، بهتر از این می‌داند که اصلاً مورد توجه قرار نگیرد. ملکه گفت: از این قرار شما فکر می‌کنید که میرابو حاضر است که با ما باشد و به نفع ماکار بکند؟ ژیلبرت گفت: من از این حیث نیز اطمینان دارم و می‌دانم که وی طرفدار سلطنت می‌باشد و اگر در ضمن عمل دیدید که وی می‌خواهد منحرف شود یك تنبیه کوچك برای اینکه وی را وارد راه مستقیم بکند کافی است. میرابو مانند اسبی است که گاهی از جاده خارج شود ولی اندك اشارهٔ دهانه اسب، برای وارد نمودن آن حیوان به جاده کافی است.

ملکه گفت: میرابو که طرفدار دوك دورلئان است چگونه می‌تواند طرفدار ما بشود؟ ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، اشتباه می‌کنید.

ماری‌آنتوانت گفت: آیا میرابو طرفدار دوك دورلئان نیست؟ ژیلبرت گفت: نه خانم، او طرفدار دوك دورلئان نمی‌باشد. ملکه گفت: ولی همه از

این موضوع اطلاع دارند. ژیلبرت گفت: خانم، مجدداً می‌گویم که میرابو طرفدار دوك دورلئان نیست و وقتی به وسیلهٔ یك یادداشت به او اطلاع دادند که دوك‌دورلئان از اینجا خارج شده و به طرف انگلستان رفته اوکاغذ را در دست خود مچاله کرد و گفت همه می‌گویند که من طرفدار دوك‌دورلئان هستم در صورتی که من این مرد را به قدری نالایق می‌دانم که حاضر نیستم وی را به نوکری خود قبول کنم.

از این حرف ملکه تبسم کرد و گفت: اگر چنین باشد من فکر می‌کنم که می‌توانم این مرد را مورد استفاده قرار بدهم و خواهم توانست بر خلاف شاه او را به خود نزدیك کنم. ژیلبرت گفت: خانم، یك روز بعد از اینکه ملت شما را از ورسای به پاریس آورد من میرابو را ملاقات کردم. ملکه گفت: و لابد او از این پیروزی خویش از شادی سرمست بود. ژیلبرت گفت: برعکس، او خیلی ملول به نظر می‌رسید و می‌گفت اینك خطر بزرگی پادشاه و ملکهٔ فرانسه را تهدید می‌نماید. ملکه که در صحت قول ژیلبرت مردد بود گفت: آیا یقین دارید که همین طور است؟ ژیلبرت گفت: خانم، آیا اجازه می‌دهید که من اظهارات او را عیناً نقل کنم؟

ماری آنتوانت گفت: بگویید. ژیلبرت گفت: چون من فکر می‌کردم که‌ممکن است روزی لازم شود که اظهارات این‌مرد را به‌عرض علیاحضرت برسانم کلمه به کلمه آن را به خاطرسپردم، او به من گفت «اگر شما وسیله‌ای دارید که بتوانید پادشاه و ملکه را قایل کنید به آنها بگویید که از این به بعد خطر بزرگی پادشاه فرانسه و ملکه را تهدید می‌کند و آنها نخواهند توانست سالم از پاریس خارج شوند ولی من نقشه‌ای برای خروج آنها از اینجا در نظر گرفته‌ام و به آنها بگویید که من خواهان اجرای این نقشه هستم و آنها می‌توانند که نسبت به من اعتماد داشته باشند».

ملکه به فکرفرو رفت و گفت: آیا او تصور می‌کرد که ما می‌توانیم از

پاریس خارج شویم؟ ژیلبرت گفت: بلی علیاحضرتا، در آن موقع عقیدهٔ میرابو چنین بود. ملکه گفت: از گفتهٔ شما این طور فهمیده می‌شود که وی از آن موقع تاکنون تغییر عقیده داده است. ژیلبرت گفت: شاید این طور باشد و یادداشتی که من نیم ساعت قبل از او دریافت کردم این مفهوم را می‌رساند. ملکه گفت: آیا نیم‌ساعت قبل شما از او یادداشتی دریافت کردید؟ ژیلبرت گفت: بلی علیاحضرتا. ملکه گفت: آیا می‌توان این یادداشت را دید؟ ژیلبرت جواب داد: البته، و ازجیب خود یادداشت میرابو را بیرون آورد و به ملکه تقدیم نمود و گفت: علیاحضرتا، ببخشید زیرا این یادداشت روی‌کاغذ مشق شاگردان مدرسه و پشت میز یك میخانه نوشته شده و در خور ارایه دادن به علیاحضرت نیست. ملکه گفت: همه چیز ممکت باید با هم جور باشد و این وضع و سیاست امروزی همین‌کاغذ را هم می‌خواهد. ماری‌آنتوانت‌کاغذ را این طور خواند:

«حوادث امروز، اوضاع را می‌تواند تغییر بدهد و از این سر بریده می‌توان نتایج بزرگ گرفت، زیرا مجلس شورای ملی امروز دچار وحشت می‌شود و قانون حکومت نظامی را در پاریس تصویب می‌نماید و آقای میرابو سعی خواهد کرد که قانون مزبور به تصویب برسد زیرا خواهد گفت تا وقتی قوهٔ اجراییه به تصویب قانون حکومت نظامی قوی نشود امنیت برقرار نخواهد شد. آقای میرابو درضمن به نکر که نتوانسته ارزاق را تأمین نماید حمله خواهد نمود و او را سرنگون خواهد کرد تا به جای او یك کابینه مرکب از میرابو و لافایت به وجود بیاید».

ملکه وقتی یادداشت را خواند گفت: ولی این یادداشت امضاء ندارد. ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، خود میرابو این یادداشت را به دست من داد. ملکه گفت: نظریهٔ شما در خصوص این نوشته چیست؟ ژیلبرت گفت: من عقیده دارم که میرابو درست می‌گوید و اتفاق او با سلطنت فرانسه، سبب

نجات ایـن کشور خواهد گردید. ماری‌آنتوانت جواب داد: بسیار خوب، به میرابو بگویید که شرحی راجع به اوضاع سیاسی کنونی بنویسد و نظریهٔ خود را راجع به‌کابینهٔ جدید در آن روشن کند تا من به اطلاع شاه برسانم. ژیلبرت گفت: آیـا علیاحضرت از نظـریهٔ میرابو طرفـداری خواهید کرد؟ ملکه گفت: بلـی. ژیلبرت گفت: پس من به میرابـو اطلاع می‌دهم که وی اقـدام بکند تا مجلس شورای ملی رأی به قـانون حکومت نظامی بدهد و قدرت به دست قـوهٔ مجریه بیفتد. ملکه گفت: اطلاع بدهید. ژیلبرت گفت: علیاحضرتـا، بعد از اینکه نکر ساقط شد آیـا کابینه‌ای مرکب از میرابو و لافـایت مورد حسن قبول قـرار خواهد گرفت یا نه؟ ملکه گفت: من به شما اطمینان مـی‌دهم که از طرف مـن مخالفتی علیه‌کابینهٔ مزبور نخواهد شد و حاضرم که نظرات خصوصی واحساسات خود را فدای مصالح کشوروسلطنت بکنم ولی نمی‌توانم از طرف شاه قول بدهم.

ژیلبرت گفت: آیا تصور می‌فرمایید که والاحضرت برادر شاه در این موضوع با ما کمك کند و طرفدار کابینه‌ای مرکب از لافایت و میرابو باشد؟ ملکه گفت: چـون برادر شاه نقشه‌ای دارد که مخصوص خـود او است من یقین ندارم که او به ما کمك کند. ژیلبرت گفت: آیا علیاحضرت اطلاع دارید که نقشهٔ والاحضرت برادر شاه چیست؟ ملکه گفت: تصور مـی کنم که برادر شوهر من، با عقیدهٔ اولیه میرابو موافق است یعنی عقیده دارد که به جای هر اقـدام، بهتر ایـن است که شاه از فرانسه بیرون برود. ژیلبرت گفت: علیا-حضرتـا، آیا اجازه مـی‌دهید که از طرف علیاحضرت به میرابو بگویـم که علیاحضـرت خواهان صورت اعضای کابینـه وگزارش او مربوط به جریان سیاسی کشور هستید؟ ملکه گفت: با اذعـان به اینکه من می‌خواهم میرابو از دوستان ما بـاشد و او را به طرف خود جلب کنم، معهذا شاید این مرد فردا دشمن مـا بشود، لذا لزومی نـدارد که شما بگویید که من مخصوصاً از او

درخواست مـی کنم که صـورت اعضای کابینه و گزارش جریـانهای سیاسی کشور را بـدهد ولـی مانعی نـدارد که به طور کلی این موضوع را از او بخواهید. ژیلبرت گفت: مطمئن بـاشید که طوری رفتار خواهم کرد که وی نفهمد که این موضوع به طرزی خاص مورد علاقهٔ شما است و اینك اجازه بدهید که من به مجلس شورای ملی بروم و میرابو را ببینم.

ملکه، ژیلبرت را مرخص کرد و ژیلبرت از کاخ سلطنتی خارج گردید و سوار کالسکهٔ کرایـه شد و بعد از یك ربع ساعت خـود را بـه مجلس شورای ملی رسانید. در جلسهٔ مجلس هیجان زیـادی حکمفرما بود و وکلا از جای خود برمی‌خاستند و به کولوارها[1] می‌رفتند و مراجعت می‌نمودند، زیـرا همه از جنایتی که در آن روز، در همسایگی مجلس شورای ملی روی داده بود خشمگین بودند خـاصه آنکه فـرانسوای نانوا، تقریباً جزو خـدمهٔ مجلس محسوب می‌گردیـد و مثل این بود که یکی از خـدمهٔ مؤثر مجلس شورای ملی را مقابل چشم وکلای مجلس بـه قتل رسانیده باشند. ژیلبرت میرابو را در تـالار جلسه دید و میرابو هم او را شناخت و سر را تکان داد و ژیلبرت بـه وسیله مداد، روی یك صفحه از کتابچهٔ یـادداشت که از کتابچه جدا کرد سطور ذیل را نوشت:

«پیشنهادهای شما، به وسیلهٔ یکی از دو طرف که می‌دانیم بانفوذتر از دیگری است پذیرفته شد و بهتر این است که شما گزارشی از جریان کارها برای فردا وصورتی ازافراد مورد احتیاج برای امروز، تهیه کنید و بفرستید. بکوشید که قوهٔ اجراییه قوی شود و بعد از اینکه قوی شد نظریـات شما را مورد توجه قرار خواهد داد».

---

۱. کولوار به معنای دالان است ولی دراصطلاح پارلمانی به تالارها و راهروهای مجلس که وکلا در آنجا صحبتهای خصوصی یا زدو بندهـای سیاسی مـی کنند اطلاق می گردد ـ مترجم.

ژیلبرت کاغذ مزبور را به شکل نامه‌ای تا کرد و اسم میرابو را روی آن نوشت و به دست پیشخدمت داد و گفت: به آقای میرابو بدهید. پیشخدمت به طرف میرابو به راه افتاده و کاغذ را به او تسلیم کرد. میرابو کاغذ را گشود و خواند و طوری با متانت و خونسردی آن را مطالعه کرد که نزدیک‌ترین وکیل مجلس که در کنار او نشسته بود نتوانست بفهمد که مضمون آن کاغذ با بزرگترین آرزوی سیاسی میرابو بستگی دارد. بعد از مطالعهٔ یادداشت، میرابو با همان بی‌اعتنایی، از کتابچهٔ یادداشت که مقابل او بود صفحه‌ای را پاره کرد و شروع به نوشتن نمود و ژیلبرت که با دقت او را می‌نگریست دید که نوشتن او بیش از معمول طول کشید. میرابو پس از فراغت از تحریر کاغذ آن را تا کرد و به پیشخدمت گفت: ببرید و به دست کسی که این یادداشت را به شما داد تسلیم کنید و بگویید که این جواب کاغذ شماست. ژیلبرت برخلاف میرابو با علاقهٔ زیاد کاغذ را گشود و مشاهده کرد که مضمون آن از این قرار است:

«بسیار خوب، اقدام می‌کنم و گزارش جریان کارها را فردا خواهم فرستاد و اما صورت افراد مورد احتیاج که خواسته بودید از این قرار است: آقای نکر نخست‌وزیر...»

ژیلبرت بعد از خواندن نام نکر حیرت کرد زیرا می‌اندیشید که هرگز میرابو شخصی مثل نکر را برای نخست‌وزیری در کابینهٔ آینده انتخاب نمی‌نماید و فکر کرد که شاید نامهٔ مزبور از میرابو نباشد. لیکن توضیحی که میرابو بعد از نام نکر به عنوان نخست‌وزیر داد تردید او را رفع نمود چون میرابو بعد از این نام در پرانتز چنین نوشته بود: «این مرد چون دارای محبوبیت است باید از محبوبیت او به نفع شاه استفاده کرد و در عین حال با گماردن او در پست نخست‌وزیری وی را از اثر انداخت». ژیلبرت نظر به سایر اسامی که در آن صورت نوشته شده بود انداخت و

چنین خواند:

اسقف‌شهر بـردو رییس دبیرخـانه هیئت‌وزیران (و باید به او توصیه کرد که منشی‌های خود را بادقت انتخاب کند)، دوك‌دولیان‌کور وزیرجنگ (ایـن مرد دارای شرف و استقامت و عاطفه نسبت به پادشاه است و سبب خواهد شد که شاه خود را در امنیت ببیند)، دوك‌لاروشفوکولد وزیر دربار، کنت دولامـارك وزیر نیروی دریایی (این مرد جدی و وفادار و نیك فطرت است و اگر وزارت جنگ را بـه لیان‌کور نمی‌دادیم برای وزارت جنگ خـوب بود)، نایب مناب روحانی شهر اوتـون وزیـر دارایی، میرابو عضو شورای سلطنتی بـدون اینکه پـرتفوی وزارت داشته باشد، تارژه شهردار پـاریس، لافایت عضو شورای سلطنتی (و بـاید به او درجهٔ مارشالی داد و وی را فرماندهٔ کل قوای مسلح ـ اما برای مدتی موقت ـ کرد که ارتش را اصلاح کند).[1]

میرابو بـه وسیلهٔ یادداشتی دیگر چند اسم را هم بر این اسامی افزود و منظورش این بود که به ژیلبرت بفهماند که هرگاه ملکه بخواهد بعضی از این نامها را تغییر بدهد می‌تواند، مشروط بر اینکه از اسامی دیگر انتخاب کند. ژیلبرت متوجه بود که کلمات، با خطی لرزان نوشته شده وارتعاش خط ثـابت می‌کرد که میرابـو بـا وجود بی‌اعتنایی ظاهری، در باطن مندرجات یادداشت مزبور را بااهمیت می‌دانسته است. دکتر ژیلبرت صفحه‌ای دیگر از کتابچهٔ یادداشت خود را پاره کرد و این سطور را روی‌آن نوشت: «من اکنون نزد خـانمی که صاحب خانه است مراجعت می‌کنم تا به او بگویم شما بـا چه شرایطی حاضر هستید که منزل را تعمیر کنید، اگر خبر تازه‌ای داشته بـاشید به من در منـزلم اطلاع بدهید. منزل من درخیابان سن‌اونوره

---

۱. این اسامی چون جزو نامهای تـاریخی است در اینجا ذکر شد و بـا اینکه دو صفحه را ثقیل کرده به مناسبت ارزش تاریخی آنها درج گردید.

واقع شده ومقابل آن یك دکان نجاری است که‌صاحبش به نام دوپله خوانده می‌شود و مـن منتظرم که بدانم نتیجهٔ جلسه امـروز مجلس چه مـی‌شود». ریلبرت آن قدر صبر کرد تا پیشخدمت یادداشت جدید اورا به میرابو تسلیم نمود و بعد از مجلس خارج گردید.

ماری‌آنتوانت که از لحاظ فطری خواهان تنوع و فعالیت بود و میل داشت که بـه وسیلهٔ زد و بندهـای سیاسی و معاشقه، زندگی خود را متنوع نماید، در انتظار بازگشت دکتر ژیلبرت، با مستخدم خود وبر صحبت می‌کرد. وبر که بـرای دومین بار درآن روز از طرف ملکه مأمور شده بود که برود وقضایا را به چشم ببیند ونتیجهٔ آن راگزارش‌بدهد مشاهدات خود را به اطلاع مـاری‌آنتوانت می‌رسانید. از اظهارات وبر چنین فهمیده می‌شد که وقتی وی برای بار دوم ازکاخ سلطنتی خارج گردید، به ابتدای پلی که نزدیك کلیسای نوترادم روی رودخانه سن ساخته‌اند رسید و وقتی قدم برپل گذاشت دید، ازآن طرف جمعیتی می‌آید که یك سربریده، پیشاپیش آن، روی نیزه حرکت داده می‌شود.

وبـر شنید که‌آن سربریده ازآن فرانسوای نـانوا بوده و مردم برای تفریح، همـان‌گونـه که موهای سربریـدهٔ دو نفر از مستحفظین ورسای را آراسته بودند، آن سر را نیز تزیین نمودند. بدین ترتیب که یکی ازآدمکشها بـه تصور اینکه خوشمزگی می‌کند و ذوق به خرج می‌دهد شب کلاه نخی یکی از نـانواها راکه جزو همکاران فرانسوای بدبخت محسوب می‌شدند برداشت و روی سر بریده‌گذاشت. وقتی‌که وبر یك ثلث از پل را پیمود، یك زن جوان‌که معلوم بودآبستن است باعجله ازکنار وبرگذشت وگویی که می‌خـواست از سر بریده استقبال‌کند. آن زن‌گرچه نمی‌توانست که‌آن سربریده را بشناسد اما از مشاهدهٔ سربی‌پیکر، بر خود لرزید چون قیافه‌ای آشنا را بـه نظرش رسانید و به هـر نسبت که سربریـده به‌آن زن نـزدیك

می‌شد، از وحشتی که بر وی مستولی می‌گردید معلوم بود که آن سر را بهتر می‌شناسد. وقتی سر بدون پیکر به بیست قدمی اورسید، زن که بالاخره بدون تردید آن سر را شناخت و دانست که سر بریدهٔ شوهرش می‌باشد فریادی زد و بی‌هوش شد و زن را در حال اغماء از روی پل بردند و مردم می‌گفتند وقتی شوهرش را به قتل رسانیدند زن بدبخت پنج ماهه آبستن بود.

ملکه بعد از اینکه اظهارات وبر را شنید سر را به طرف آسمان بلند کرد و گفت: خدایا، این خبر به منزلهٔ عبرتی بود که از طرف تو به من دست داد زیرا خواستی به من بفهمانی انسان هر قدر بدبخت باشد ممکن است کسانی یافت شوند که بدبخت‌تر از او باشند. در این موقع ژیلبرت به وسیلهٔ خانم کان‌پان که در غیاب وبر اشخاص را وارد اطاق ملکه می‌کرد وارد اطاق گردید ولی دید ماری‌آنتوانت در آن موقع یك ملکه نیست بلکه شنیدن شرح بدبختی زن آبستنی که سر بریدهٔ شوهر خود را دیده بود او را مبدل به یك زن و مادر کرده و بسیار قرین تأثر است. وضع روحی ملکه برای پیشرفت نقشهٔ ژیلبرت مساعد بود چون می‌توانست به ملکه بگوید که زودتر وسایل روی‌کار آمدن لافایت و میرابو را فراهم نماید تا اینکه به آن اعمال فجیع خاتمه داده شود.

ملکه در حالی که اشك را از چشم و عرق را از پیشانی پاك می‌کرد صورت اعضای کابینهٔ جدید را که از طرف میرابو پیشنهاد شده بود از دست دکتر ژیلبرت گرفت و قبل از اینکه نظری به صورت مزبور بیندازد به وبر گفت: هرگاه این زن بر اثر این واقعه جان نسپرده باشد، من فردا او را به حضور خواهم پذیرفت و وقتی که طفل او متولد گردید نامادری طفل او خواهم شد. ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، من تأسف دارم از اینکه چرا فرانسویها در اینجا نیستند که این اشکهای چشم را ببینند و این کلمات را

که از دهـان علیاحضرت خارج می‌شود بشنوند. ملکه طوری مضطرب بود که نتوانست جواب مناسبی به ژیلبرت بدهد و نتوانست که صورت مزبور را مطالعه نماید وگفت: بسیار خوب، این صورت نزد من باشد ومن راجع به آن مطالعه خواهم کرد و نتیجه را بـه شما اطلاع خواهم داد. سپس شاید بر اثر پرتی حواس و بدون اینکه بداند چه می‌کند دست خود را به طرف دکتر ژیلبرت دراز نمـود و ژیلبـرت که از ایـن ابراز مرحمت غیرمنتظره حیـرت کرده بـود آهسته دست ملکه را فشرد و از اطاق خارج شد و هنگام خروج از اطاق می‌فهمید که در روحیهٔ ملکه، تحول بزرگی روی داده، زیرا آن زن متکبر حاضر شده کسانی مانند لافایت و میرابو را درکابینه بپذیرد و دست خود را به سمت او دراز نماید.

ژیلبرت به منزل خود رفت و منتظر شد که آیا از طرف میرابو خبری به او می‌رسد یا نه، وساعت هفت بعد ازظهر نوکری به خانهٔ دکتر ژیلبرت آمد و ایـن نـامه را بـه او تسلیم کرد: «جلسهٔ امروز پرهیجان بود و قانون حکومت نظامـی تصویب شد، روبسپیر و بوزو عقیده داشتند که بـاید یك دادگاه عالی برای مجازات خائنین تشکیل شود. مـن توانستم این موضوع را از تصویب مجلس بگذرانـم که جنایت علیه ملت (و این عنوان، در قبال عنـوان جنایت علیه سلطنت، کلمهٔ جـدیدی است که ما ابداع کرده‌ایم) در دادگاه سلطنتی شاتله مـورد رسیدگی قرار بگیرد. من صریحاً گفتم که حیات و رستگاری فرانسه فقط وابسته به بقا و نیروی سلطنت است و این موضوع را سه ربع از وکلای مجلس قبول کردند. امروز روز بیست و یکم اکتبر می‌بـاشد و فکر می‌کنم که از روز ششم اکتبر تـا امروز، سلطنت فـرانسه مراحلی خوب را پیموده است».

ژیلبرت دیـد که نامهٔ مزبور امضاء نـدارد ولی خط نامه، تردیدی در هویت نویسندهٔ آن باقی نمی‌گذارد زیرا خط آن شبیه بـه یادداشت نخستینی

است که وی در راه از میرابو گرفت و یادداشت دیگری است که در مجلس شورای ملی از او دریافت کرد.

۱۳۳

دادگاه سلطنتی شاتله

برای اینکه خوانندگان بدانند که میرابو وکیل مجلس شورای ملی در آن مجلس چه موفقیتی پیدا کرد و چگونه این موفقیت به نفع سلطنت فرانسه تمام شد خوب است که قدری راجع به دادگاه سلطنتی شاتله صحبت کنیم. گو اینکه در سال ۱۷۹۰ میلادی حکمی از آن دادگاه صادر شد که چون مربوط به موضوع این کتاب است، در فصول آینده ذکر خواهد گردید و در آنجا هم خوانندگان توضیحاتی راجع به این دادگاه خواهند یافت.

شاتله عمارتی بود در پاریس که از دورهٔ سلطنت لویی نهم پادشاه فرانسه و از قرن سیزدهم میلادی، دادگاه و زندان شد و لذا تا انقلاب فرانسه، شاتله مدت پنج قرن دادگاد و زندان بود. اما دادگاه و زندانی

مخصوص که فهم آن، احتیاج به بسط کلام دارد تا خواننده بداند منظور چیست.

کشور فرانسه دارای پادشاهی دیگر بود که به نام فیلیپ اوگوست خوانده می‌شد و این پادشاه، به راستی علاقه به ساختمان داشت و کلیسای معروف نوتردام را او ساخت، یا تقریباً او ساخت ومریضخانه‌های موسوم به «تری‌نی‌ته» و«سنت‌کاترین» و«سن‌نیکلا» را او به‌وجود آورد. دیگر ازاقدامات ساختمانی فیلیپ اوگوست سنگفرش کردن خیابانها و کوچه‌های پاریس است که قبل از وی، پر از گل و لجن بود و یك تذکره نویس می‌گوید که پادشاه، هر وقت مقابل پنجرهٔ اطاق خود می‌ایستاد از بوی کریه معابر پاریس متأذی می‌گردید و دستور داد که خیابانها و کوچه‌ها را سنگفرش کنند تا آن روایح مکروه وگل ولای از بین برود. فیلیپ اوگوست برای تأمین هزینهٔ این‌کارهای ساختمانی بزرگ، یك وسیلهٔ مفید داشت که متأسفانه جانشینهای اونتوانستند از آن استفاده کنند زیرا به جای اینکه ازتخم‌مرغ استفاده نمایند مرغی راکه تخم طلا می‌گذاشت از بین بردند و این وسیله، استفاده از درآمد یهودیها محسوب می‌گردید.

این پادشاه، باآن علاقهٔ مفرط به‌کارهای ساختمانی، در سال ۱۱۸۹ میلادی، گرفتار جنون عصر خودگردید زیرا هر دوره‌ای یك نوع جنون‌دارد وجنون دورهٔ او،این بود که می‌خواستند بیت‌المقدس را ازدست زمامداران آسیایی بگیرند و تحت تسلط مسیحیان قرار بدهند. فیلیپ اوگوست برای گرفتن بیت المقدس با ریچارد معروف به شیر دل، پادشاه انگلستان متفق‌شد و به طرف ارض مقدس مسیحیان حرکت کرد. ولی برای اینکه بعد از رفتن او، پاریسیها بیکار نمانند و از فرط بیکاری علیه او شورش نکنند (همان‌گونه که به تحریك این پادشاه فرانسوی ملت انگلستان علیه پادشاه خود هانری دوم شوریدند و حتی پسرهانری دوم علیه او شورید) لذا برای پاریسیها یك

مشغلهٔ بزرگ و سرگرم‌کننده پیدا کرد و گفت وقتی من رفتم شما شروع به اجرای آن‌کار بکنید.

کاری که برای پاریسیها در نظر گرفت این بود که سکنهٔ شهر برای پایتخت یك حصار بسازند و نقشهٔ حصار مزبور را هم خود او کشید و می‌بایست حصاری اطراف پاریس به‌وجود بیاید که حصارقرن دوازدهم میلادی یعنی محکم و دارای برجها و دروازه‌ها باشد. حصار مزبور ساخته شد و سومین باروی پاریس را از وقتی که آنجا پایتخت فرانسه گردید تشکیل داد. مهندسین و معمارانی که در بنای حصار مزبور شرکت داشتند با اخذ تجربه از گذشته، کمربند موصوف را با وسعت و فراخ گرفتند که به شهر نچسبد زیرا آنها می‌دانستند همان‌گونه که فربهی شهر، حصار اول و دوم را درهم شکست و شهر وسعت گرفت لذا ممکن است روزی بیاید که بر اثر وسعت شهر، حصار سوم هم تنگ بشود. چون حصار شهر را وسیع گرفتند عده‌ای ازقرا و کلا ههای کوچك که اطراف پاریس بود درداخل باروی شهر قرار گرفت. اما قرا و کلاته‌های مزبور با اینکه کوچك بودند، معهذا از ارباب و مخدوم خود اطاعت می‌کردند واز لحاظ دادگستری مطیع ارباب خود بودند.[1]

وقتی حصار شهر پاریس، اطراف قرای مزبور را احاطه کرد چون‌هر

---

۱. در قرون وسطی، در فرانسه و اروپا رسوم عجیب و جالب توجهی متداول بود که شرح آن از حدود این مختصر خارج است و همین‌قدر می‌گوییم که هر قلعه یا قطعه ملك یا ولایتی یك ارباب داشت که مردم مرافعه‌های خود را به او رجوع می‌نمودند و او برطبق رسوم و قوانین مخصوصی به دعاوی حقوقی و جزایی مردم رسیدگی می‌کرد وخلاصه هر اربابی درحوزهٔ فرمانروایی خود یك حکمران مستقل به شمارمی‌آمد اما درموقع جنگ این حکمرانان مستقل و مستبد مجبور بودندکه به حمایت پادشاه برخیزند بدون اینکه در دورهٔ صلح حسابی به‌آن پادشاه پس بدهند ــ مترجم.

یك از آنهـا استقلال قضایی خود را حفظ کردند، وضـع مشکل و نامنظمی پیش‌آمد زیرا ارباب هر قریه وکلاته در اجرای عدالت خود سر بود و به احکام قـرای دیگر وقع نمی‌گذاشت و احکامـی که از طرف قرای مختلف صادر می‌شد باهم تناقض پیدا می‌نمود. در بین ارباب قرای مـزبور، یکی ازآنها به نام ارباب قریهٔ «ونسن» ازآن وضع نامنظم ناراحت شد وتصمیم گرفت که بـه‌آن وضع خاتمه بدهد و هم اوست که به نام لویی نهم پادشاه فرانسه‌گردید. در تاریخ نوشته شده که لویی نهـم زیر یك درخت بلوط که در تاریخ شهرت یافته، می‌نشست و به شکایات مـردم می‌رسید و دادگستری می‌نمود، ولی خـوب است که این موضوع را به اطفال و حتی بـه بزرگان آموخت که وقتی لویی نهم زیـر درخت بلوط اجرای عدالت می کرد بـه عنوان «ارباب» اجرای‌عدالت می‌نمود نه به عنوان شاه، وچون می‌خواست وضع دادگستری قرای داخل شهر را از هرج و مـرج نجات بـدهـد مقرر داشت که هر یك از احکام که از طرف ارباب قرای مزبور صادر می‌شود، به عنوان استیناف در دادگاه شاتله پاریس مطرح گردد و بدین تـرتیب دادگاه شاتله قوی شد و وضع اجرای عدالت مرکزیت پیدا کرد زیرا در مـرحلهٔ بعد که استیناف باشد تمام دعاوی درآن دادگاه مطرح می گردید.

دادگاه شاتله مدت مدیدی دادگاه عالی به شمار می‌آمد و این وضع ادامه داشت تا وقتی که پارلمان پاریس، به نوبه خود، تصمیم گـرفت که پـا روی حق دادگستری شاهانه بگذارد و قدرت مطلق را در اجرای عدالت از دادگاه شاتله بگیرد و لذا اعلام کرد که احکامی که از دادگاه شاتله صادر می‌شود، به عنوان استیناف در پـارلمان قابل طرح است. امـا وقتی که مجلس شورای ملی‌به‌وجودآمد پارلمان(یعنی دستگاه دادگستری آن‌زمان که شرحش در فصول قبل داده شد) از بیـن رفت و بـه قـول یکـی از وکلای مجلس شورای ملی، هنگام خـروج او از جلسهٔ مجلس، پارلمان را زنـده بـه‌گور

کردند. ولی بـر اثـر اصرار میرابـو، مجلس شورای ملی حـاضر شد که اختیارات سابق دادگاه شاتله را به او برگرداند و علاوه بـر جرمهای سابق به‌گناه «جنایت علیه ملت» هم رسیدگی نماید و حکم صادر کند. بنابـراین دادگاه شاتله نه فقط قدرت سابق را احراز کرد بلکه قـدرت جدیدی را نیز به‌دست آورد و این موضوع بـه نفع سلطنت تمام شد زیرا بـه منزلـهٔ یك پیروزی بزرگ برای سلطنت فرانسه بود و اولین محاکمه‌ای که در دادگاه شاتله بعد از احراز قدرت تازه به عمل آمد، محاکمهٔ کسانی بود که فرانسوا نانوای بدبخت را به قتل رسانیدند.

دادگاه شاتله در همان روز که قانون جنایت علیه ملت منتشر شد دو نفر ازقاتلین فرانسوای نانوا را محکوم به اعدام کرد و آنها را درمیدان«گرو» به دار آویختند بدون اینکه دلیلی جز اتهام مردم و مشهور شدن آنها بـه اینکه قاتل نانوا بوده‌اند وجود داشته باشد. اما متهم سوم موسوم بـه «فلور دپین» بـه طور عـادی مـورد محاکمه قـرار گرفت یعنی بعد از جمع آوری دلایل دادگاه شاتله او را محکوم به اعدام کرد و او هم در دنیای دیگر، بـه آن دو نفر ملحق شد.

بعد از این سه محکومیت، دادگاه شاتله مـی‌بایست به دو اتهام دیگر رسیدگی کند که یکی مربوط به «اوژار» محصل مالیه بود و دیگری به «پیر ویکتور بزن وال» صاحب منصب و بازرس کل سپاه سویس ارتباط داشت. این دو نفر از طرفداران و فداییان دربار بودند و بـه همین جهت آنها را در دادگاه شاتله محاکمه می‌کردنـد. صورت ظاهـر علت محاکمهٔ آنها در آن دادگاه این بود که علیه ملت مرتکب جنایت شدند ولی در باطن، ازاین جهت در دادگاه شاتله محاکمه می‌گردیدنـد که تبرئه شوند. اوژار محصل مـالیه، متهم بود که برای طرفداران ملکه پول تهیه کرده تا آنها بـه سربازانی که در ماه ژوییه در میدان شان دومارس مجتمع شده بودند تنخواه بدهند تا آنها به

طرف ملت حمله کنند، اما اوژار نام معروفی نداشت و توقیف او بدون صدا صورت گرفت و مردم که اورا نمی‌شناختند نسبت به وی خصومت نداشتند، و به همین جهت دادگاه شاتله بدون اشکال اورا تبرئه کرد. برعکس، بزن‌وال معروف بود و مردم نام اورا به بدی می‌شناختند و می‌دانستند که او چند مرتبه به سربازان سویس دستور حمله داده و آنها سه نوبت در باستیل و غیره به طرف ملت، برحسب امر او شلیك کردند و لذا مردم فرصت را مغتنم می‌شمردند که از او انتقام بگیرند، حال آنکه از طرف شاه و ملکه به دادگاه شاتله تأکید شده بود که بزن‌وال باید تبرئه گردد و حمایت آن دو نفر طبعاً سبب نجات او می‌گردید.

بزن‌وال از نظر مردم مجرم شناخته می‌شد زیرا قطع نظر از اینکه فرمان داد که به‌طرف مردم شلیك کنند، بعد ازسقوط باستیل فرار کرد وخواست از سرحد فرانسه خارج شود و مردم در نیمه راه او را گرفتند و به پاریس برگردانیدند و عقیدهٔ عموم این بود که اگر وی خود را گناهکار نمی‌دانست فرار نمی‌کرد. در روز محاکمه وقتی بزن‌وال وارد دادگاه شد مردم تقریباً به اتفاق آراء درخواست قتل او را کردند و فریاد می‌زدند که باید او را به تیر چراغ آویخت، باید او را مصلوب کرد و مأمورین دادگاه با زحمت مردم را ساکت کردند. اما در وسط سکوت، مردی با صدای بلند فریاد زد: بزن‌وال را باید سیزده قطعه کرد و هر قطعه‌ای از او را به یکی از ولایات سویس فرستاد (اشاره به اینکه سویس در آن موقع معروف به کشور سیزده ولایتی بود) ولی با وجود اتهاماتی که بر او وارد آمد و خصومت مردم، دادگاه او را تبرئه نمود.

یکی از تماشاچیان که از برائت آن دونفرمتغیر بود رباعی ذیل را روی قطعه کاغذی نوشت وکاغذ را لوله کرد و به طرف رییس دادگاه پرتاب نمود و رییس کاغذ را برداشت وگشود و رباعی را به این مضمون خواند: «ای

قضات، که اوژار را می‌شویید و مطهر می‌کنید ـ که بزن‌وال را مطهر می‌کنید و طاعون را مطهر خواهید کرد ـ شما شبیه به‌کاغذ مرکب خشك‌کن می‌باشید ـ و لکهٔ مرکب را می‌زدایید اما آن لکه درشما باقی می‌ماند». رییس دید که نویسندهٔ رباعی با تهور، اسم خود را پای آن نوشته وسررا بلند کرد که بداند سرایندهٔ آن کیست و فوراً او را دید زیرا سرایندهٔ رباعی روی یك نیمکت ایستاده، منتظر بود که رییس دادگاه او را ببیند. رییس سر را فرودآورد زیرا سراینده را شناخت و جرأت ننمود که دستور توقیف آن مرد متهور را صادر کند. رییس دادگاه شناخت که سرایندهٔ رباعی کامیل‌دمولن است که ما اورا در پاله رویال دیدیم و مشاهده کردیم که برگ سبزرا علامت سربازان ملی قرار داد.

بعد از اینکه تماشاچیان متفرق شدند یکی از آنها که لباسش گواهی می‌داد باید جزو طبقهٔ متوسط باشد، در خارج از دادگاه دست خود را روی شانهٔ مردی که از حیث لباس، مرتبه‌ای بزرگتر از او داشت نهاد و گفت: خوب آقای دکتر ژیلبرت، عقیدهٔ شماراجع به این دوتبرئه چیست؟ ژیلبرت از شنیدن این صدا لرزید و روی خود را برگردانید و متکلم را شناخت و گفت: استاد، شما که ازگذشته وحال و آینده با خبر می‌باشید بهتر می‌توانید جواب این پرسش را بدهید. متکلم گفت: عقیدهٔ من این است که بعد از تبرئه این دوگناهکار، وای بر حال بی‌گناهی که سروکارش به این دادگاه بیفتد. ژیلبرت گفت: ازکجا شما می‌دانید که بعد از این دو نفر یك بی‌گناه با این دادگاه سروکار پیدا خواهد کرد و با وجود بی‌گناهی محکوم خواهد شد؟آن مرد با لحنی توأم با استهزا گفت: برای اینکه در این دنیا، عادت بر این جاری است که خوبان و بی‌گناهان قربانی بدان وگناهکاران می‌شوند.

ژیلبرت دست خود را به طرف کاگلیوسترو دراز نمود (زیرا متکلم کاگلیوسترو بود) وگفت: استاد، خداحافظ. کاگلیوسترو گفت: برای چه

خداحافظی می‌کنید؟ ژیلبرت گفت: بر اینکه کار دارم. کاگلیوسترو گفت: آیا می‌خواهید کسی را ملاقات کنید؟ ژیلبرت گفت: بلی. بالسامو گفت: با که می‌خواهید ملاقات کنید؟ آیا می‌خواهید میرابو یا لافایت یا ملکه را ببینید؟ ژیلبرت گفت: استاد، آیا می‌دانید که غیبگویی شما به قدری است که گاهی از اوقات من از شما وحشت می‌کنم. کاگلیوسترو گفت: برعکس، گفتهٔ من باید سبب اطمینان و آرامش شما شود. ژیلبرت گفت: چطور؟ کاگلیوسترو گفت: مگر من از دوستان شما نیستم؟ ژیلبرت گفت: تصور می‌کنم که این طور باشد. کاگلیوسترو گفت: مطمئن باشید که همین‌طور است، آیا می‌خواهید دلیلی برای دوستی خود به شما ارائه بدهم؟ ژیلبرت گفت: بفرمایید ارائه بدهید. کاگلیوسترو گفت: با من بیایید تا من دربارهٔ این مذاکرات که در نظر شما پنهانی است اطلاعاتی به شما بدهم که خود شما که در آن مذاکرات شرکت دارید از آن اطلاع نداشته باشید.

ژیلبرت گفت: شاید شما با علم و قدرتی که دارید بخواهید مرا دست بیندازید ولی اوضاع و احوال کنونی طوری وخیم است که من اگر بدانم اطلاعاتی کسب خواهم کرد نه فقط دعوت شما بلکه دعوت شیطان را هم قبول می‌کنم بنابراین هر جا که میل دارید بفرمایید تا من بیایم. کاگلیوسترو گفت: مطمئن باشید که من شما را به جایی دور نخواهم برد، و مخصوصاً به جای غیر آشنا برده نخواهید شد زیرا آنجا که می‌رویم، در نظر شما آشنا است ولی اجازه بدهید که این کالسکهٔ کرایه را صدا بزنم تا سوار شویم زیرا من امروز چون با لباس مردم عادی خارج شدم از کالسکهٔ خود استفاده نکردم. بعد کاگلیوسترو اشاره‌ای به کالسکه کرد و کالسکهٔ کرایه نزدیك شد و کالسکه‌چی در را گشود و آن دو نفر سوار شدند. رانندهٔ کالسکه با اینکه می‌دید که ژیلبرت لباسی بهتر از کاگلیوسترو در بردارد معهذا می‌فهمید که دیگری برتری دارد و از کاگلیوسترو پرسید: آقایان را به کجا باید ببرم؟

بالسامو برطبق رسم اعضای فرقهٔ فراماسون علامتی به راننده نشان‌داد و گفت: توخود می‌دانی که ما را به کجا باید ببری. راننده‌نظری توأم باحیرت به بالسامو انداخت و با علامتی دیگر جواب داد و گفت: عالی‌جناب، معذرت می‌خواهم، من شما را نشناختم. بالسامو با صدایی جدی و صریح گفت: ولی اتباع من هر قدر فراوان باشند باز من آنها را می‌شناسم. راننده درب کالسکه را بست و به چابکی در جای خود قرار گرفت و اسبها را به حرکت درآورد وکالسکه را از چندین خیابان عبور داد و به طرف محل سابق باستیل روانه شد و در خیابان سن کلود متوقف گردید. آنجا کالسکه‌چی با سرعتی که حاکی از احترام او برای بالسامو بود درب کالسکه راگشود. بالسامو به ژیلبرت اشاره کرد که پیاده شود و بعد، خود قدم بر زمین گذاشت وبه راننده گفت: آیا چیزی داری که باید به من بگویی؟راننده گفت: بلی عالی‌جناب وگرچه می می‌بایست گزارش خود را امشب تقدیم کنم ولی اکنون که اقبال یاری کرده است و شما را دیدم می‌توانم حالا راپرت خود را به عرض برسانم. بالسامو گفت: بگو. راننده گفت: عالی‌جناب، راپرت مراگوشهای بیگانه نباید بشنود. بالسامو تبسمی کردو گفت: گوشهایی که اکنون مستمع ماست خیلی بیگانه نیست.

ژیلبرت با وجودگفتهٔ اخیر بالسامو قدری دور شد ولی نه به اندازه‌ای که یك چشم او راننده را نبیند و یك گوش او صدای وی را نشنود. راننده در ضمن گزارش خود چیزهایی به بالسامو گفت که ژیلبرت در بین آنها دو کلمهٔ برادر شاه وفاوراس را شنید وآنگاه بالسامو یك سکهٔ طلای دو لویی از جیب بیرون آورد و به طرف راننده دراز نمود. راننده گفت: عالی‌جناب، ما حق نداریم که بابت تقدیم گزارشهای خود مزد بگیریم. بالسامو گفت:من این وجه را برای گزارش تونمی‌دهم، بلکه این کرایهٔ کالسکه تو است.راننده گفت: حال که چنین است من می‌پذیرم و سکهٔطلا راگرفت و تشکر کرد و

گفت: عالی‌جناب، کار امروز من تمام شد زیرا شما دخل امروز را به من دادید. سپس سوار گردید و با سرعت کالسکه را به حرکت درآورد و ژیلبرت را از آنچه دیده و شنیده بود قرین حیرت و تحسین نمود.

کاگلیوسترو درب خانه‌ای را گشود و گفت: آقای دکتر، چرا وارد نمی‌شوید؟ ژیلبرت که بر اثر تفرقهٔ خیال متوجه در نبود گفت: معذرت می‌خواهم و قدم به درون خانه نهاد اما وقتی وارد خانه شد طوری حیرت کرد که نمی‌توانست درست راه برود و گویی که گیج شده است.

۱۳۴

باز هم خانه خیابان سن کلود

ولی چون دکتر ژیلبرت مردی بود که می‌توانست خود را کنترل کند و بر ارادهٔ خود حکمفرمایی نماید وقتی وارد حیاط گردید، تزلزل قدمهای او از بین رفت و با قدمهای ثابت راه پیمود. علت تزلزل اولیه ژیلبرت این بود که به محض ورود به آن خانه، آن را شناخت و دانست که خانهٔ مزبور همان جاست که وی در یك دوره از عمر که خاطرات آن فراموش نخواهد گردید، به آن خانه ورود نموده است.

پس از اینکه وارد سرسرای خانه شد، دید همان نوکر آلمانی که شانزده سال قبل از این در آنجا دیده بود، حضور دارد و لباس رسمی شغل او هم تغییر نکرده ولی بر اثر مرور زمان، او، مانند بالسامو و آن خانه و ژیلبرت شانزده سال پیر شده است. فریتز (نام نوکر مزبور اگر به

خاطر داشته باشید فریتز بود) به محض دیدن ارباب خود و ژیلبرت فهمید که بالسامو می‌خواهد میهمان خود را وارد سالون نماید و لذا درب سالون راگشود و ایستاد که آیا اربابش، دستوری برای او صادر خواهد کرد یا نه. بالسامو با اشارهٔ دست به ژیلبرت گفت که وارد شود و با اشارهٔ سر به فریتز فهماند که کاری ندارد و فقط بـه زبان آلمانی و آهسته گفت: هـر کس مـرا خواست بگویید که در خانه نیستم. و برای اینکه ژیلبـرت تصور نکند که یك مطلب پنهانی به وی گفته توضیح داد: من اگر با زبان آلمانـی صحبت کردم برای این نبود که شما نفهمید که من چه می‌گویم بلکه از ایـن جهت به آلمانی حرف زدم که فریتز چون اهل آلمان و ایالت تیرول است آلمانی را بهتر از فرانسوی می‌فهمد. اینك بفرمایید بنشینید و تمام اوقات من به‌شما تعلق دارد.

ژیلبرت نتوانست از افکندن نظری به آن اطاق خودداری کند و اثاثیه و تابلوها را از نظر گذرانید و هریك از آنها، چنان بود که بـا وی آشنایـی مخصوص دارد. سالون پذیرایی، همان بـود که ژیلبرت در گـذشته دیـد و هشت تابلوی نقاشی کار استادان بزرگ، نصب بر دیوار مشهود می‌گردید. صندلی‌های راحتی آلبالویی رنگ با مغزی طلایی، زیر سایه‌ای که پـرده‌های اطاق روی آنها انداخته بود گلهای برجستهٔ خود را آشکار می‌کرد. میز بزرگ هم در جای خود ومیزهای کوچك سه پایه در حالی که ظروف چینی کارخانهٔ سور بالای آنان قرار داشت نیز در محل خود، بین پنجره‌ها به نظر می‌رسید. ژیلبرت پس از مشاهـدهٔ اطاق آهی کشید و سر را بیـن دو دست گرفت چون خاطرات گذشته، به طور موقت، حس کنجکاوی او را بـرای شنیدن توضیحات بالسامو از بین برد.

بالسامو طوری ژیلبرت را از نظر می‌گذرانید که گویی «مفیستوفلس» فاوست را می‌نگرد. زیرا فیلسوف آلمانی از روی بی‌احتیاطی، مقابل او به

فکر فرو رفته بود[1]. بالسامو می‌دانست که ژیلبرت در چه فکر می‌باشد و از او پرسید: دکتر عزیز، گویا شما این سالون را مـی‌شناسید؟ ژیلبرت گفت: بلی و این سالون به خاطرم آورد که من خیلی به شما مدیون هستم. بالسامو گفت: راجع به این موضوع صحبت نکنید چون ارزش ندارد.

ژیلبرت مثل کسی که نیمی با خود و نیمی با دیگری صحبت می کند گفت: شما مردی عجیب هستید واگر عقل من، چیزهایی را که تذکره‌نویسان و شعرا راجع به اعمال جادوگری نوشته و سروده‌اند باور مـی کرد، فکر می‌نمودم که شما یك جادوگر هستید و می‌توانید مانند «نیکلا فـلامل» طلا بسازید. بالسامو گفت: بلی، مـن در نظر مردم یك جادوگر و کیمیاگر هستم ولی درمقابل شما فردی عادی به شمار می آیم و هرگز نخواسته‌ام که به وسیلهٔ چیزهایی که به من وزن و شخصیت جادوگری و کیمیاگری مـی‌دهد شما را دچار تعجب کنم بلکه همواره خواسته‌ام که حقیقت را به شما نشان بـدهم و شما را از واقعیت اشیاء و احوال مستحضر نمایم و اگرگاهی حقیقتی که من ابراز کردم در نظر شما تـوأم با پیرایه جلوه کرد و آن را چنانچه باید ساده ندیدید وجامه‌ای بر آن پوشانیده شد ـ درصورتی که حقیقت باید بدون پیرایه و عریان باشد ـ از این جهت است که من چون اهـل جزیرهٔ سیسیل هستم علاقه به تزیین دارم.

---

۱. به طوری که گوته نویسندهٔ آلمانی می‌نویسد، فاوست یك فیلسوف و جادوگر آلمانی بود که می‌خواست مفیستوفلس را که همانا شیطان است تسخیر کند و از او برای انجام آرزوهای خود کمك بخواهد ولـی وقتی با شیطان همدست و دوست شد دیگر نتوانست که خود را از سیطرهٔ وی نجات بدهد و ایـن سرگذشت اشاره به این است که نوع بشر وقتی خود را مطیع هوسهای خویش کرد دیگر از هـوای نفس رستگاری نخواهد داشت و نفس امـاره او را به هرجاکه خاطر خـواه وی باشد می‌کشد و شیطان وقتی فاوست را مطیع خود کرد تمام افکار و آرزوهای خود را در قلبش می‌خواند ـ مترجم.

ژیلبرت گفت: آقای کنت، آیا به خاطردارید که شما در این اطاق یکصد هزار اکو به جوانی ژنده‌پوش دادید و این عطیه را طوری پرداختید که گویی من یك شاهی به یك فقیر می‌پردازم؟ بالساموگفت: شما یك موضوع فوق‌العاده را فراموش می‌کنید و آن اینکه آن جوان این یکصد هزار اکو را پس آورد و فقط دو لویی آن را صرف خرید لباس کرد. ژیلبرت گفت: این اهمیت ندارد زیرا جوان مزبور بر حسب وظیفه، آدمی امین بود در صورتی که شما کریم بودید. بالساموگفت: شاید امین بودن دشوارتر از سخی بودن است زیرا کسی که صد هزار اکو داد میلیونها ثروت داشت و برای او پرداخت این مبلغ دارای ارزش نبود در صورتی که آن جوان با وجود فقدان بضاعت یکصد هزار اکو را پس آورد. ژیلبرت گفت: شاید این‌طور باشد. بالساموگفت: دیگر این گونه اعمال وابسته به روحیهٔ انسان است. در آن روز که شما آمدید و به من مراجعه کردید من طوری از زندگی بیزاربودم که به هیچ چیزعلاقه نداشتم واگر شماتمام هستی مرا می‌خواستید می‌دادم تا چه رسد به اینکه یکصد هزار اکو بدهم.

ژیلبرت گفت: استاد، از گفتهٔ شما این‌طور می‌فهمم که شما هم مانند سایر افراد بشر گرفتار بدبختی می‌شوید. کاگلیوسترو آهی کشید و گفت: مشاهدهٔ این سالون خاطرات گذشته را به خاطر شما آورده و لذا شما از گذشته گفتگو می‌کنید ولی من می‌ترسم از گذشته صحبت کنم زیرا اگر شروع به صحبت نمایم هنوز کلام من به نیمه نرسیده بقیهٔ موهای من سفید خواهد گردید و همان بهتر که بگذاریم خاطرات گذشته در کفن فراموشی پیچیده باشد و از اوضاع امروز و زمان حال، و اگر مایل باشید از اوضاع آینده صحبت کنیم. ژیلبرت گفت: هم‌اکنون شما می‌گفتید که مرا نسبت به دیگران استثنا کرده‌اید و میل ندارید که به من چیزهایی بگویید که دور از حقیقت، و پیرایه داشته باشد، ولی باز حرفهایی بزرگ می‌زنید و از

آینده سخن می‌گویید و مثل این است که چشمهای شما می‌تواند اسرار آینده را بخواند. بالسامو گفت: من چون در دسترس خود وسایلی بیش از دیگران دارم می‌توانم اسرار آینده را بخوانم و عجیب نیست اگر بتوانم آینده را بهتر ببینم.

ژیلبرت گفت: آقای کنت، باز الفاظ به من تحویل می‌دهید؟ بالسامو گفت: دکتر، چرا شما فراموشکار هستید و مگر به خاطر ندارید که من غیر از الفاظ،چیزهای دیگر هم به شما تحویل دادم. ژیلبرت گفت: صحیح است ولی عقل من آنها را باور نمی‌کند چون یك عقل استدلالی که مطیع دلیل است نمی‌تواند هر چیزی را باور کند. بالسامو گفت: آیا شرح آن فیلسوف را شنیده‌اید که منکر حرکت بود و می‌گفت حرکت وجود ندارد؟ ژیلبرت گفت: آری. بالسامو گفت: مدعی او بعد از اینکه انکار وی را دید چه کرد؟ ژیلبرت گفت: حریف او برای ثبوت گفتهٔ خود به راه افتاد تا حرکت را به او نشان بدهد و شما هم به راه بیفتید تا من حرکت را ببینم و یا حرف بزنید تا من سخن شما را بشنوم. بالسامو گفت: ما هم برای همین اینجا آمدیم که حرف بزنیم و به همین جهت وقت خود را صرف چیزهای دیگر می‌کنیم. خوب دکتر، کابینهٔ ائتلافی شما به کجا کشید؟ ژیلبرت گفت: کدام کابینهٔ ائتلافی را می‌گویید؟ بالسامو گفت: کابینهٔ ائتلافی میرابو ـ لافایت را می‌گویم.

ژیلبرت که نمی‌خواست جوابی صریح بدهد گفت: آنچه راجع به این موضوع گفته می‌شود شایعات است که شما هم مثل دیگران آن را شنیدید و اینك می‌خواهید که از من راجع به آنها کسب اطلاع کنید. بالسامو تبسم کرد و گفت: دکتر، شما هنوز راجع به من شك دارید و تصور می‌کنید که من آنقدر ناتوانم که برای کسب حقیقتی ناچار باشم که از شما تحقیق بکنم؟ علت تردید شما نسبت به من این می‌باشد که نمی‌گویم باور

نمی‌کنید بلکه نمی‌خواهید باور کنید که من برای ادراك حقایق قدرتی بیش از دیگران دارم، بنابراین اجازه بدهید که اول چیزهایی را که شما می‌دانید بگویم تا بعد از چیزهایی که من می‌دانم و شما نمی‌دانید مطلع شوید. ژیلبرت گفت: بفرمایید. بالساموگفت: پانزده روز قبل شما راجع به‌آقای میرابو با شاه صحبت کردید و می‌گفتید که میرابو یگانه کسی است که می‌تواند سلطنت را نجات بدهد ودر آن روز، وقتی که شما از اطاق شاه خارج می‌شدید آقای فاوراس داخل اطاق شاه می‌شد.

ژیلبرت با خنده‌ای که نشانی از تمسخر داشت گفت: و این موضوع ثابت می‌کند که هنوز فاوراس را مصلوب نکرده بودند. بالساموگفت: دکتر، چرا شما این قدرعجول هستید و چرا بی‌رحم می‌باشید و میل ندارید که این فاوراس بیچاره چند روز بیشتر زنده بماند؟ من روز ششم اکتبر برای شما پیش‌بینی کردم که فاوراس به دار آویخته خواهد شد و امروز ششم نوامبر است و از آن موقع تا به حال بیش از یك ماه نگذشته و شما باید نسبت به فاوراس سهل‌گیرتر باشید و به جان او زیادتر مهلت بدهید که ازکالبد خارج شود، چون حتی یك موجر برای خروج مستأجر سه ماه به او مهلت می‌دهد، ولی دکتر، صحبت شما مرا از موضوع پرت کرد و وارد معترضه نمود. ژیلبرت گفت: ازموضوع اصلی خارج نشوید. بالساموگفت: موضوع صحبت این بود که شما به شاه گفتید تنها کسی که می‌تواند سلطنت را نجات بدهد میرابو است. ژیلبرت گفت: چون عقیدهٔ من چنین بود این نظریه را به شاه گفتم. بالساموگفت: من نیز همین عقیده را دارم که میرابو و لافایت در یك کابینهٔ ائتلافی می‌توانند سلطنت را نجات بدهند و به همین جهت کابینهٔ ائتلافی شما دچار عدم موفقیت خواهد شد.

ژیلبرت گفت: چرا؟ بالساموگفت: برای اینکه می‌دانید من میل ندارم که سلطنت فرانسه نجات پیدا کند. ژیلبرت گفت: ادامه بدهید. بالسامو

گفت: وقتی که شما راجع به میرابو با شاه صحبت کردید، شاه از اظهارات شما متزلزل شد و در این خصوص، یعنی راجع به نظریهٔ شما که آوردن میرابو و غیره، درکابینه باشد با ملکه صحبت کرد. شاید روزی که تاریخ آنچه راکه ما امروز آهسته می‌گوییم با صدای بلند بگوید، افراد سطحی حیرت کنند از اینکه ملکه بیش از شاه طرفدار نظریهٔ شما بود ـ یا هست ـ وآنقدر که شاه با نظریهٔ شما مخالفت داشت، ملکه نداشته است. بعد از اینکه شاه در این خصوص با ملکه صحبت کرد، ملکه شما را احضار نمود و به شما گفت که راجع به شرکت میرابو ولافایت درهیأت دولت با میرابو صحبت کنید و ببینید که نظر او راجع به‌کابینهٔ آتیه چیست، آیا آنچه گفتم صحیح است یا نه؟ ژیلبرت گفت: اظهاراتی که شما تا این لحظه کردید موافق بوده است. بالسامو گفت: بعد از اینکه ملکه شما را مأمور نمود که بروید و با میرابو صحبت کنید شما با غرور او را ترك نمودید چون فکر کردید که تغییر عقیدهٔ ملکه ناشی از شماست و این شما بودید که نظریهٔ او را دربارهٔ اوضاع سیاسی دیگرگون کردید.

ژیلبرت لبها راگزید و گفت: آقای کنت، آیا فکر می‌کنید که تغییر عقیدهٔ شاه و ملکه، علتی دیگر هم داشته است؟ اگر آنها بر اثر رأی من تغییر عقیده ندادند و حاضر نشدند که با رجال معروف ملی‌کار بکنند پس چه چیز باعث تغییر رأی آنها گردید و شما که لابد چیزی اختراع کرده‌اید که می‌توانید قلوب سلاطین را بخوانید بگویید که در قلب شاه و ملکه چه گذشت و اگر ممکن است این اختراع را به من بدهید که من هم از آن استفاده کنیم زیرا حیف است که شما نوع بشر را از این اختراع بزرگ محروم نمایید. گفتهٔ ژیلبرت که جوابی به‌گفتهٔ تقریباً تحقیرآمیز بالسامو بود با لحنی مقرون به تمسخر ایراد شد و بالسامو گفت: گفتم که من چیزی از شما پنهان نمی‌کنم و لذا این اختراع را به شما می‌دهم که مانند یك دوربین از

آن استفاده کنید و قلب ملکه را ببینید و آن، دیگر بسته بـه میل شماست که از سری که بزرگ می کند یا کوچك می‌نماید قلب ملکه را مشاهده نمایید. اگر شما دوربین را به دست بگیرید وقلب ملکه را از نظر بگذرانید می‌بینید که آنچه سبب تغییر عقیدهٔ وی گردیـد دو چیز بود: اول اینکه در آن موقع که شما ملکه را ملاقات کردید، ملکه از زخم عشق، قلبی مجروح داشت و نظریهٔ شما را فرصتی مغتنم شمرد که به وسیلهٔ انتریك وزد وبند سیاسی، درد عشق خود را فراموش کند.

دوم اینکه گرچـه تاج سلطنت را بـر سر دارد اما یك زن است و یك زن میل دارد مـردی را که شیر یـا پلنگ یا خرس است اهلی و دست آموز نماید. به ماری آنتوانت ملکهٔ فرانسه گفته‌اند که میرابو یك شیر یا یك پلنگ یا یك خرس، یا هر سه اینها است و برای یك زن موفقیت بزرگی است که بتوانـد این جانور را رام کند و او را مقابل خـود ببیند که سر را بر زمین نهاده، دم را تکان می‌دهد. ملکه که یك زن است فکر کرد قطع نظر از اینکه رام کردن ایـن جانور یك پیروزی می‌باشد، کشیدن انتقام نیز هست زیرا بر طبق نظریهٔ مـاری آنتوانت چه انتقامی بهتر از اینکه میرابـو در مقابل ملکهٔ فرانسه زانو بر زمین بزند و سر بر خاك بساید و بدین ترکیب کفارهٔ ناسزا-هایی را که بـه ملکه داده اداکند. حـال اگر علاوه بـر کشیدن انتقام، ملکه بتواند که از رام کردن میرابـو نفعی نیز برای سلطنت تحصیل نماید با یك تیـر دو نشان زده است. آری چنین است عللی که ملکهٔ فرانسه را وا داشت که تغییر فکر بدهد و بـه شما بگوید که بروید و با خصم او میرابو گفتگو کنید.

ژیلبرت گفت: آقـای کنت، اظهارات شما تئوری و فرض است و یك فرض و حدس، معلوم نیست صحیح باشد و شما به من وعده داده بودید که واقعیت را به من نشان بـدهید نه حدسها و فرضیات را. بالسامو گفت: حال

که شما میل نـدارید از دوربین مـن استفاده کنید و به افکار باطنی ملکه پی ببرید من هم چیزی را به شما نشان می‌دهم که جزو واقعیت است و در آن تردید نمی‌تـوان کرد و آن قـروض آقای میرابو می‌باشد و دیدن قروض او احتیاج بـه تلسکوپ و دوربین ندارد. ژیلبرت گفت: درست است و میرابو مقروض می‌باشد. بالسامو گفت: و شاه و ملکه ممکن است فکر کرده باشند که اگر قـرض او را بـدهند او را با خود همدست خواهند کرد. ژیلبرت گفت: اکنون فـرصت خوبی به دست شما افتاده که سخاوت خود را نشان بدهید و قروض میرابو را بپردازید.

بالسامـو گفت: برای چه قـروض او را بپـردازم؟ ژیلبرت گفت: شما روزی قـروض کاردینال دو روهان را پـرداختید و او را ممنون خود کردید. بالسامو گفت: اگر پـرداخت قروض میرابو بـه همان اندازه برای من نفع داشت این کار را می‌کردم در صورتـی که نفع ندارد اما پـرداخت قروض کاردینال دوروهان یکی از بهترین معاملاتـی بود که من کردم زیرا سبب شد که واقعهٔ گردن‌بند ملکه به سود من تمام گردید. ولیکن میرابو نه فقط از لحاظ پرداخت قروض او برای من سود ندارد بلکه خود او هـم متوجه من نیست و به لافـایت توجه دارد و منتظر است که وی پنجاه‌هـزار فـرانك که مبلغ ناچیزی است به او بدهد اما لافایت مانند سگی که اورا بازی بدهند میرابو را بازی می‌دهد و عاقبت استخوان را به او نخواهد داد.

ژیلبرت به اعتراض گفت: آه، آقای کنت، این چه فرمایشی است؟ آیا قلب شما اجـازه مـی‌دهد که دربارهٔ میرابوی بیچاره چنین چیزی بگویید؟ بالسامو گفت: درست گفتید ومیرابو مردی بیچاره است زیرا مجبور می‌باشد بـا جمعی احمق و فاقد لیاقت کار بکند یـا آمیزش داشته باشد گو اینکه تمام اینها ازکارهای خداست و خداوند می‌خواهد که این طور بشود یعنی میرابو نتواند از نبوغ و استعداد خود استفاده نماید، چون خداوند تصمیمات خود

را بـه وسیلهٔ اسباب به موقع اجرا می‌گذارد و بزرگترین اسباب او همانا انسانهـا هستند، و بـه همین جهت است که بـرادر شاه می‌گوید که میرابو فـاسدالاخلاق است در صورتـی که خـود ناتوان می‌باشد و بر اثر ضعف قوای جسمانی قادر نیست قدم از جادهٔ عفت بیرون بگذارد. برادر دیگر شاه کنت دارتوا می‌گوید که میرابو ولخرج و مسرف است در صورتی که خود دارتوا سه دفعه بـر اثر اسراف و ولخرجی طوری مقروض شد که اگر شاه قروض او را نمی‌پرداخت ورشکسته و رسوا می‌گردید.

«ریوارول»[1] مـی‌گوید که میرابو پرحرف و پرچانه است و «مابلی»[2] می‌گوید که میرابو یاوه سرا می‌باشد و «گیلمری»[3] اظهار می‌دارد که میرابو یك نکره است و آبـه «موری»[4] میرابو را یك آدم‌کش می‌داند و «تارژه»[5] عقیده دارد که بین میرابو و اموات فرق نیست و مارا می‌گوید که میرابو را باید به دارآویخت و خلاصه، هر یك از افرادی که میرابو باید بـا آنها کار بکند، نبـوغ او را نمی‌بینند و در عـوض معایب وی را مشاهده می‌کنند،

---

۱. ریوارول که در ۱۸۰۱ میلادی در سن چهل و هشت سالگی فـوت کرد بـه پرچانگی معروف بود و چندی وکیل مجلس شورای ملی فرانسه شد.

۲. مابلی یك روزنامه‌نگار فرانسوی بود که درسن هفتاد وشش سالگی زندگی را بدرود گفت و ضرب‌المثل معروف فرانسوی به این مضمون «برای این صحبت می‌کرد که چیزی که قابل شنیدن باشد نگوید» راجع به این شخص ابداع و متداول شد و چنین شخصی میرابو را یاوه سرا می‌دانست.

۳. گیلمری از معاریف فرانسه بـود و به واسطهٔ عفونت عرق بدن وی، مردم از او نفرت داشتند و از حیث اخـلاق هم مردی خودخواه و از خود راضی محسوب می‌گردید.

۴. آبه مـوری که در سال ۱۸۱۷ در سن هفتاد و یك سالگی زندگی را بدرود گفت در دورهٔ حکومت ترور در فرانسه مسئول قتل عده‌ای از بیگناهان است.

۵. تارژه در دورهٔ انقلاب از کسانی محسوب می‌شد که می‌گفتند وجود و عدمش مساوی است ولی بعد معلوم گردید که اشتباه می‌کردند ــ مترجم.

چون باید این طور باشد تا میرابو نتواند موفق شود که سلطنت فرانسه را نجات بدهد. ولی اگر فردا میرابو بمیرد تمام این افراد که برای میرابو قایل به ارزش نمی‌باشند جنازهٔ او را تشییع خواهند کرد و خواهند گفت که ملت فرانسه بهترین خطیب و مدافع خویش، و سلطنت بزرگترین حامی خود را از دست داد.

ژیلبرت گفت: آیا شما مرگ میرابو را هم پیش‌بینی می کنید؟ بالسامو گفت: آقای دکتر، شما که طبیب هستید آیا فکر می کنید که این مرد که خون او می‌جوشد و قلب او در حال خفقان است و نبوغ او وی را عذاب می‌دهد بتواند عمری طولانی نماید؟ آیا به عقیدهٔ شما هر قدر نیروی انسان زیاد باشد وقتی مجبور شد دایم با افراد بدون استعداد و بی‌ارج تماس و تصادم حاصل کند آن نیرو از بین نخواهد رفت؟ میرابو از دو سال به این طرف گرفتار سرنوشت آن پهلوان افسانه‌ای شده که سنگ بزرگی را با زحمت به بالای کوه می‌رسانید و فرود می‌آمد و به محض اینکه به پای کوه می‌رسید سنگ، روی او می‌افتاد. میرابو هم دو سال است که می کوشد که شهرت فساد اخلاق خود را به محاق فراموشی بسپارد ولی در همان موقع که تصور می کند این شهرت فراموش شده، کلمهٔ فساد اخلاق مانند آن سنگ، روی او می‌افتد و او را درهم می‌شکند.

همین اواخر مگر بنا نبود که شاه بر حسب نظریهٔ ملکه، میرابو را نخست‌وزیر بکند ولی به محض این که شنیدند او ممکن است نخست‌وزیر شود دویدند وخود را به شاه رسانیدند و گفتند اعلیحضرتا، این‌مرد را نخست‌وزیر نکنید زیرا سکنهٔ پاریس خواهند گفت که حکومت او حکومت فساد اخلاق خواهد بود وملت فرانسه خواهد گفت که فساد اخلاق فرانسه را دربر خواهد گرفت و اروپا خواهد گفت که فساد اخلاق اروپا را بر می‌دارد. در صورتی که این پیرایه و وصله برای میرابو ننگ نیست زیرا خداوند مردان

بزرگ را در قالب افراد کوچك نمی‌آفریند و یك عیب که مرد کوچکی را ممکن است فاسد کند و از بین ببرد در یك مرد بزرگ اثری سوء به جا نمی‌گذارد. شما و چند نفر دیگر می‌کوشید که میرابو را وزیر کنید یعنی او را به صورت تورکو که وزیری ساده‌لوح و نکر که وزیری پرمدعا وکالون که وزیری بی‌خاصیت و بریـن که وزیری خدانشناس بودند و هستند در بیاورید. امـا با اینکه مقام وزارت برای میرابو کوچك است و او استعداد بیشتری دارد بـاز او وزیر نخواهد شد زیرا صدهزار فرانك قرض دارد و نمی‌تواند این قرض را تأدیه کند و حال آنکه اگر پسر یك محصل مالیه بود این قرض را مـی‌داد. وی زن یك مرد ابله را ربود و آن زن می‌خواست به خاطر یك صاحب‌منصب زیبا خودکشی کند و به همین جهت می‌گویند که میرابو دارای فساد اخـلاق است. به راستی که فاجعهٔ زندگی و سرنوشت انسان یك کمدی است واگر من قصد نداشتم که از این کمدی بخندم از آن فاجعه برای بشر می‌گریستم.

ژیلبرت که از اظهارات بالسامو استفاده می‌کرد از نتیجه‌ای که وی از صحبت خـودگرفت مشوش شد و گفت: آقای کنت، این چه پیش‌بینی بود که کردید؟ بـالسامو گفت: من گفتم و باز می‌گویم که میرابو با اینکه نبوغ دارد و یك مـرد سیاسی بزرگ و نـاطقی برجسته می‌باشد، وزیر نخواهد شد و مردم نالایق که نمی‌توانند به نبوغ او پی ببرند ممانعت خواهند نمود. ژیلبـرت گفت: آیا شاه هم بـا وزارت او مخـالفت خـواهد نمود؟ بالسامو گفت: شما می‌دانید که شاه هرگز صریح با کسی مخالفت نمی‌کند و دیگر اینکه وی در ایـن خصوص بـا ملکه مذاکره کرد و تقریباً موافقت خود را اعلام نموده است. شما مـی‌دانید که روش شاه همواره «تقریباً» می‌باشد و شاه فرانسه تقریباً طرفدار قانون اساسی و تقریباً فیلسوف و تقریباً وجیه‌الملة است اما آنچه مـانع از وزارت میرابو می‌باشد به طوری که گفتم مخالفت

مردم و هم مخالفت مجلس شورای ملی است. شما فردا به مجلس بروید تا ببینید که در آنجا چه خواهد گذشت.

ژیلبرت گفت: آیا نمی‌توانید هم‌اکنون به من بگویید که فردا در مجلس چه خواهد گذشت؟ بالساموگفت: چرا، اما اگر من اکنون جریان مجلس فردا را به شما بگویم، فردا شما از مشاهدهٔ یك واقعهٔ غیرمنتظره محروم خواهید گردید. ژیلبرت گفت: آخر تا فردا مدتی وقت داریم و وقت در نظرم طولانی جلوه خواهد کرد. بالساموگفت: حال که نمی‌توانید تا فردا صبر کنید امروز به باشگاه «ژاکوبن»ها[1] بروید. اکنون ساعت پنج بعد از ظهر است و یك ساعت دیگر باشگاه ژاکوبنها گشوده خواهد شد چون آنها مانند طیورلیلی که شب از آشیان بیرون می‌آیند دوست دارند که شبها خودنمایی کنند. آیا شما جزو ژاکوبنها هستید؟ ژیلبرت گفت: نه، من جزو ژاکوبنها نیستم و کامیل دمولن و دانتون مرا در باشگاه کوردلیه‌ها وارد کرده‌اند (کوردلیه دسته‌ای از انقلابیون بودند که بعد به ژاکوبنها ملحق شدند ـ مترجم).

بالساموگفت: به طوری که گفتم اکنون پنج بعد از ظهر است و یك ساعت دیگر باشگاه ژاکوبنها مفتوح خواهد گردید و ما از این یك ساعت برای صرف شام استفاده خواهیم کرد که گرسنه به باشگاه مزبور نرویم. ژیلبرت با تعجب گفت. آه! آیا شما درساعت پنج بعداز ظهر شام می‌خورید؟ بالساموگفت: بلی، چون من در بسیاری از کارها از عصر و زمان خود جلو هستم در این قسمت هم مطابق روش زمان آینده رفتار می‌کنم زیرا ده سال

---

۱. ژاکوبن یعنی یعقوبی و چون افراد این فرقه در صومعه‌ای به نام یعقوبی واقع در پاریس جلسات خود را تشکیل می‌دادند بدین نام خوانده شدند و آنها از با حرارت‌ترین طرفداران انقلاب بودند و عدهٔ کثیری را به قتل رسانیدند ولی در سال ۱۷۹۴ میلادی فرقهٔ آنها برهم خورد و باشگاه آنها بسته شد ـ مترجم.

دیگر در فرانسه، تمام مردم دو وعده غذا می‌خورند یکی ساعت ده صبح که غذای صبح وهم ناهار است و دیگری ساعت شش بعداز ظهر که غذای شام و شب‌چره را تشکیل خواهد داد. ژیلبرت گفت: برای چه فرانسویها این روش را اتخاذ خواهند کرد؟ بالسامو گفت: برای اینکه مردم فقیر می‌شوند و مخصوصاً برای اینکه قحطی خواهد آمد. ژیلبرت گفت: آقای کنت، شما جادوگری هستید که همه از اخبار و پیش‌آمدهای بد خبر می‌دهید. بالسامو خندید و گفت: نه، زیرا اکنون به شما اطلاع می‌دهم که شام خوبی صرف خواهیم کرد.

ژیلبرت گفت: آیا امروز میهمان دارید؟ بالسامو گفت: نه، غیر از من و شما کسی در اینجا نیست، ولی آیا سرگذشت لوکولوس رومی را شنیده‌اید که روزی مشغول صرف غذای ساده‌ای بود؟ ژیلبرت گفت: بلی، لوکولوس از میهمان داری در روم قدیم شهرت فراوان داشت اما روزی او را دیدند که به سادگی در منزل خود صرف غذا می‌کند. بالسامو گفت: و وقتی از او پرسیدند چرا امروز غذای شما این چنین ساده است جواب داد برای اینکه امروز خود لوکولوس در منزل لوکولوس صرف غذا می‌نماید(ضرب‌المثل مزبور شبیه‌ضرب‌المثل ایرانی است که کوزه‌گر از کوزه شکسته آب می‌خورد ـ مترجم)، ولی امیدوارم امروز لوکولوس در خانهٔ خود غذای بهتری داشته باشد. این وقت خادمی وارد اطاق شد و گفت: آقا، شام حاضر است، و دری از سالون به طرف یك اطاق غذاخوری زیبا و با شکوه گشوده گردید.

بالسامو بازوی ژیلبرت راگرفت و گفت: آقای فیلسوف، که در غذا خوردن طرفدار روش فیثاغورث هستید و امساك می‌کنید، یك مرتبه از این روش منحرف شدن تولید عادت نخواهد کرد و بد عادت نخواهید شد. ژیلبرت به راه افتاد و هر اندازه که تاآن موقع ازصحبتهای بالسامو حیرت

کرد امیدوار شد که ضمن صرف شام از صحبتهای دیگر او استفـاده کند و در محیط تیرهٔ آن عصر، شایـد از صحبتهـای او، راهنمایی برای طی طریق به دست بیاورد.

۱۳۵

باشگاه ژاکوبنها

دو ساعت بعد از مذاکرات مذکور در فصل قبل، کالسکه‌ای در خیابان سن اونوره توقف کرد و دو نفر از آن فرودآمدند که هر دو لباس سیاه داشتند و لباس مزبور، به طبقات وضیع و اشراف آن دوره تعلق داشت. آن دو نفر در روشنایی چراغهای خیابان سن اونوره که از پشت ذرات مه می‌تابید به طرف صومعهٔ ژاکوبن روان شدند.

در خیابان عدهٔ کثیری حرکت می‌کردند و همه به یك طرف می‌رفتند و آن دو نفر که لابد خوانندگان شناخته‌اند که بالسامو و ژیلبرت بودند خط سیر مردم را تعقیب کردند تا اینکه به صومعهٔ ژاکوبن رسیدند. بالسامو که نام دیگر او کاگلیوسترو و نام دیگرش زانون صراف بود گفت: آیا میل دارید که در جایگاه عادی بنشینید یا اینکه در شاه‌نشین تالار قرار می‌گیرید؟

ژیلبرت گفت: مگر شاه‌نشین فقط اختصاص به اعضای کلوب ندارد؟ بالسامو گفت: چرا، بعد خندید و افزود: من عضو تمام اتحادیه و مجامع و باشگاه‌ها هستم و چون خود عضو مجامع و باشگاهها می‌باشم دوستان من هم از اعضای مجامع مزبور به شمارخواهند آمد و می‌توانند در شاه‌نشین بنشینند.

آنگاه بلیطی از جیب بیرون آورد و به ژیلبرت داد و گفت: این هم بلیط ورودیه شما، ولی من احتیاجی به بلیط ندارم و برای ورود در شاه‌نشین، دو کلمه حرف که به دیگران بگویم کافی است. ژیلبرت گفت: اگر ما را ببینند و بفهمند که بیگانه هستیم ما را اخراج خواهند کرد. بالسامو گفت: دکتر عزیز، لازم است به شما بگویم که باشگاه ژاکوبن با این که بیش از سه ماه عمر ندارد تنها در فرانسه دارای شصت هزار عضو است و در آخر سال دارای چهارصد هزار عضو خواهد شد، دیگر اینکه این مجتمع تنها مرکز ژاکوبنها نیست بلکه همان‌گونه که مشرق زمین مرکز تمام مجامع پنهانی می‌باشد مجمع ژاکوبن هم مرکز تمام اجتماعات پنهانی این دوره است و شما که عضو مجمع ژاکوبن نیستید می‌توانید که به عنوان عضو یکی از مجامع پنهانی وارد شاه‌نشین بشوید.

معلوم بود که ژیلبرت خواهان رفتن به شاه‌نشین نیست زیرا گفت: با این وصف من نشستن در جایگاه عمومی را ترجیح می‌دهم برای اینکه در جایگاه عمومی اینجا می‌توان همه کس را دید و من هر کس را که دیدم و نشناختم از شما می‌پرسم و شما او را به من معرفی خواهید کرد. بالسامو گفت: بسیار خوب، حال که شما خواهان قرارگرفتن در جایگاه عمومی هستید ما هم به آنجا می‌رویم و سپس از طرف راست از پلکانی بالا رفتند و به قرارگاه عمومی رسیدند و معلوم بود که در آن تالار قرارگاههای عمومی را دستی برای مردم به‌وجود آورده‌اند و جزو ساختمان اولیه تالار صومعه محسوب نمی‌گردید. در آنجا جمعیت فراوان بود به طوری که مردم عادی

نمی‌توانستند که جایی پیدا کنند اما بالسامو آهسته چیزی گفت و دو نفر از ردیف اول برخاستند و جای خود را به بالسامو و ژیلبرت دادند و آن دو در ردیف جلو نشستند.

هنوز جلسه افتتاح نشده بود و اعضای باشگاه در شاه‌نشین بزرگ تالار قدم می‌زدند و دسته دسته، با هم صحبت می‌کردند و بعضی از آنها در صحبتها شرکت نمی‌نمودند و به‌ستونهای جرز تالار تکیه می‌دادند. تالار خوب روشن نبود زیرا چراغ فراوان در آنجا وجود نداشت و این طرف و آن طرف چند دسته چراغ، نوری معتدل به‌تالارمی‌تاباند ودرآن روشنایی قلیل کسی نمی‌توانست قیافه‌ها را ببیند و به شخصیت آنها پی‌ببرد و فقط هر وقت که چند نفر درمعرض روشنایی‌قرارمی‌گرفتند، قیافه‌های آنها بابرجستگی به نظر می‌رسید. اما با وجود روشنایی قلیل تالار، هر کس که وارد می‌شد و اعضای باشگاه ژاکوبن را می‌دید می‌فهمید که در یك مجمع اشرافی‌حضور به هم رسانیده است چون عده‌ای از اعضای باشگاه، افسران زمینی و دریایی بودند و عده‌ای دیگر لباسهای منقح و فاخر در برداشتند.

درآن موقع هنوز افراد عادی و طبقات‌کارگر وکاسب، با ژاکوبنها نمی‌جوشیدند و مجمع آنها طوری اشرافی بود که حتی طبقات متوسط هم در بین آنان دیده نمی‌شد. برای طبقات دیگر از قبیل‌کارگران وکسبه و زارعین یك مجمع دیگر به‌وجودآورده بودند که جنبهٔ مجمع اخوت را داشت وآن مجمع دموکرات در تالار زیر تالار اشراف جلسات خود را تشکیل می‌داد و برای اینکه اشراف وکارگران باهم برخورد ننمایند ساعت انعقاد مجمع دموکراتیك و عامیانه را با ساعات تشکیل جلسات مجمع اشراف، متفاوت کرده بودند به‌طوری که هنگام دخول وخروج، آن دو طبقه یکدیگر را نمی‌دیدند. در مجمع اخوت که جلسات آن در تالار زیر تشکیل می‌گردید راجع به قانون اساسی و حقوق بشر برای مردم صحبت می‌کردند

و سعی می‌نمودند که عامه را به حقوق اساسی خویش و حقوق بشر آشنا نمایند. خود ژاکوبنها که در تالار، مجتمع می‌شدند عبارت بودند از افسران و اشراف و طبقه منورالفکر وادبا و هنرمندان، منظور این است که در آن دوره، هنوز ماهیت سیاست واقعی مجتمع ژاکوبنها تعیین نشده بود ومجمع آنها بیشتر به یك انجمن ادبی و هنری شباهت داشت.

در شاه‌نشین، بسیاری از رجال ادب و هنر دیده می‌شد از آن جمله بودند: «هارپ» ادیب معروف و نویسندهٔ کتاب «مانی» و «شنیه» نویسندهٔ کتاب شارل نهم و«آندریو» نویسندهٔ کتاب «گیج‌ها» که درسن سی سالگی، مثل دورهٔ هفتاد سالگی خود، این فکر را برای مردم به وجود می‌آورد که دارای استعداد ادبی است، ولی هرگز اثر جالب توجهی از او دیده نشد، و نیز سدن که درگذشته سنگتراش بود و ملکه از اوحمایت می‌کرد وعلاقه‌ای وافر به سلطنت داشت و شان‌فور منشی سابق شاهزاده کنده و کتاب خوان شاهزاده خانم الیزابت، ولاك‌لوس از طرفداران دوك دورلئان در آنجا به‌نظر می‌رسیدند.

در بین هنرمندان نقاش هم منظره‌ای از معروفترین نقاشان آن عصر در تالار حضورداشتند. از آن جمله بودند: تالما که تابلوی او سبب گردید که‌مد بریدن موی سر در فرانسه متداول شود تا اینکه بعد از آن مد بریدن خود سر در کشور مرسوم گردد. داوید که آن موقع می‌خواست تابلوی معروف خود را به‌نام سوگند در تالار بازی پوم طرح کند و شاید قلم مویی خریده بود که سپس با آن، تابلوی دیگرو معروف خود موسوم به «قتل مارا دراطاق حمام» را تصویر نماید. ورنه که دوسال قبل از آن تاریخ به عضویت آکادمی نایل گردید و آن هنگام بیشتر تصویر سگها و گربه‌ها را می‌کشید، شاید نمی‌دانست که در همان مجمع جوانی است که بازو به بازوی تالما داده و اهل جزیرهٔ کورس می‌باشد و درجهٔ ستوانی دارد و افسرجوان مزبور سبب گردید

که ورنه بتواند بهترین شاهکارهای خود به نام «عبور از گردنه کوه آلپ» و «جنگ ریولی» و «جنگ مارانگو» و غیره را تصویر نماید[۱].

از نقاشان گذشته، لاییس خوانندهٔ شهیرا اپرا که دربعضی از نمایشنامه‌ها نقش‌هایی ایفاء کرد که به‌نام او باقی ماند در آن جمع حضور داشت. از ژنرالها وسیاسیون، لافایت، لامپ، دوپور، سیس وغیره دیده می‌شدند و در وسط آنها بارناو نمایندهٔ مجلس شورای ملی از ولایت کرنوبل فرانسه، با وضعی خودپسندانه وقیافه‌ای حق به جانب، مشهود می‌گردید که اشخاص کم اطلاع و سطحی گمان می‌کردند که وی می‌تواند رقیب میرابو باشد ولی میرابو هر وقت که آنقدر تنزل می‌کرد که پای خود را روی او بگذارد با یك لگد می‌توانست بارناو را له کند.

ژیلبرت نظری طولانی به آن اشخاص انداخت و هر یك را شناخت و ارزش هر کدام را برحسب قضاوت خود تعیین کرد و با اینکه زیاد به ارزش آنها اطمینان نکرد، معهذا مشاهدهٔ آن همه افراد سلطنت طلب او را قوی دل نمود و به بالساموگفت: شما در اینجا هیچ کس را نمی‌بینید که به راستی مخالف با سلطنت باشد. بالساموگفت: آیا میل دارید که من با چشم‌های شما و دیگران این افراد را ببینم و دربارهٔ آنها قضاوت کنم یا با چشم‌های خود، آنها را مشاهده نمایم. ژیلبرت گفت: البته میل دارم که شما با چشمهای خودتان آنها را ببینید. بالساموگفت: در بین این عده دو نفر هستند که مخالف با سلطنت می‌باشند. ژیلبرت گفت: تصور نمی‌کنم دو نفر مخالف در وسط چهار صد نفر موافق، در خور توجه باشند. بالساموگفت: از نظر کلی این حرف درست است ولی هرگاه یکی ازاین دونفر قاتل لویی شانزدهم ودیگری جانشین پادشاه فرانسه باشد در آن صورت اهمیت پیدا

---

۱. آن جوان ناپلئون بناپارت بود و تابلوهای مذکور تصویر جنگهای اوست ـ مترجم.

می‌کنند.

ژیلبرت مرتعش‌شد و گفت: ازاین قرارما در این مجمع یك بروتوس آینده و یك قیصر آینده داریم. بالسامو گفت: یقیناً همین طور است و یکی از این دو نفر مثل بروتوس رومی پادشاهی را به قتل می‌رساند ودیگر جای آن پادشاه می‌نشیند و قیصر می‌شود. ژیلبرت گفت: آقای کنت، آیا ممکن است که آنها را به من نشان بدهید؟ بالسامو که تبسم‌های معنی داری بر لب‌های ژیلبرت دید گفت: ای خردمند روشن ضمیر، که چشمهای شما بسته است و جایی را نمی‌بینید، کدام یك از این دو نفر را می‌خواهید اول بشناسید؟ ژیلبرت گفت: به مناسبت این که من علاقه به ترتیب و نظم حوادث دارم، می‌خواهم اول کسی را که بروتوس است و پادشاه فرانسه را با دشنهٔ خود به قتل می‌رساند بشناسم.

کاگلیوسترو مثل کسی که آینده را خوب می‌بیند گفت: ولی شما باید بدانید که به مناسبت اقتضای زمان، وسایلی که افراد بشر برای اجرای منظور خود به کار می‌برند، حتی در این مورد باهم فرق می‌کند و لذا بروتوس امروزی، مثل بروتوس قدیم روم، با دشنه‌ای در دست خود مبادرت به قتل نمی‌نماید. ژیلبرت گفت: بعد ازاین حرف شما، من زیادتر علاقه‌مندم بدانم این قاتل که بدون دشنه در دست خود، مبادرت به قتل می‌کند کیست؟ کاگلیوسترو گفت: نگاه کنید، آیا آن شخص رامی‌بینید که تکیه برمسندریاست داده است؟ او بروتوس است. ژیلبرت نظری به‌آن طرف انداخت و دید مردی در آنجا حضور دارد که فقط سرش بالای مسند ریاست و جلوی میز خطابه دیده می‌شود وچون سایراعضای بدنش درتاریکی قرارداشت گویی که مانند ادوار قدیم، درایام قربانی، آن سر را بریده، روی میز خطابه نهاده‌اند.

آن مرد صورتی رنگ پریده و بی‌خون داشت و مثل این بود که فقط چشمهای او حیات دارد و ژیلبرت مشاهده کرد که از چشمهای او آثار کینه،

آن هم کینه‌ای دور از احساسات، یعنی کینه‌ای توأم با خونسردی و بدون عاطفه، احساس می‌شود و آن مرد بارناو را که می‌آمد ومی‌رفت و با صدای بلند حرف می‌زد می‌نگریست. ژیلبرت بعد از اینکه خوب آن سر و قیافه را از نظر گذرانید گفت: آقای کنت، حق با شماست و این مرد کسی نیست که دشنه‌ای به دست بگیرد و مانند بروتوس مبادرت به قتل نماید زیرا قیافهٔ او نه شباهت به بروتوس دارد و نه شبیه به کرامول است. بالسامو گفت: همین‌طور می‌باشد ولی قیافهٔ این شخص شبیه به کاسیوس است و لابد به خاطر دارید که قیصر روم می‌گفت من ازاین اشخاص فربه و سفید که روزها اوقات خود را صرف اکل و شرب وشبها اوقات خویش را صرف شهوت‌رانی می‌کنند وحشت ندارم بلکه از آنهایی که دارای اندام لاغر و قیافهٔ رنگ پریده هستند می‌ترسم و کاسیوس یکی از آنها بود که با بروتوس برای برانداختن قیصر همدست شد. ژیلبرت گفت: و از قضا شخصی که مقابل ما به مسند تکیه زده، دارای صفات جسمانی مذکور در گفتهٔ قیصر است و همان‌گونه لاغر اندام و رنگ پریده می‌باشد.

بالسامو گفت: آیا او را می‌شناسید؟ ژیلبرت گفت: شنیده‌ام که یکی از ناطقین پر حرف دست چپ است. بالسامو گفت: همین‌طور است. ژیلبرت گفت: و شنیده‌ام که کسی به نطق‌های او گوش نمی‌دهد. بالسامو گفت: همین‌طور است. ژیلبرت گفت: شنیده‌ام که او از ولایت آراس انتخاب شده و در آن شهر یکی از وکلای مدافع گمنام بوده است. بالسامو گفت: بلی و نام او «ماکسیملین روبسپیر» می‌باشد، آیا درست به قیافهٔ او نگاه می‌کنید؟ ژیلبرت گفت: بلی. بالسامو گفت: در قیافهٔ او چه می‌بینید؟ ژیلبرت گفت: آقای کنت، من لاواتر[1] نیستم. بالسامو گفت: ولی شما مرید او هستید و

---

۱. لاواتر یکی از فلاسفهٔ قرن هیجدهم میلادی بود که در کشور سویس می‌زیست و در سال هزار و هشتصد و یك میلادی در سن شصت سالگی زندگی را بدرود

باید قدری مانند او بصیرت داشته باشید. ژیلبرت گفت: آنچه من در قیافهٔ او می‌بینم کینه‌توزی یك آدم محدود و متوسط علیه نبوغ دیگران است.

بالساموگفت: نظریهٔ شما دربارهٔ او عین نظریه‌ای است که دیگران دربارهٔ او دارند. صدای ضعیف و زیر و زننده و صورت لاغر و پوست کشیدهٔ او روی صورت استخوانی و سری که کمتر حرکت می‌کند و چشمهای بدون نورش که گویی از شیشه‌ای بی‌روح است وگاهی از آن نوری سبز رنگ می‌درخشد و فوری خاموش می‌گردد و بالاخره این قیافهٔ بدون تغییری که از بس تغییری در آن دیده نمی‌شود مردم را خسته می‌کند و لباس زیتونی رنگ روبسپیر که هیچ وقت رنگ آن عوض نمی‌شود، در مجلس شورای ملی، اثری نیکو در وکلا نمی‌نماید خاصه آنکه در آن مجلس کسانی مانند میرابو با آن قیافهٔ باشکوه و بارناو با آن هیجان و دیگران وجود دارند که روبسپیر را در قبال آنان جلوه‌ای نیست. اما کسی روبسپیر را مانند میرابو مورد مذمت قرار نمی‌دهد که چرا عفت اخلاقی ندارد و این مرد هرگز از اصول و پرنسیپ گذشته تجاوز نمی‌نماید و همواره سعی می‌نماید که اقدامات او موافق با قانون باشد و اگر روزی از حدود قانون تجاوز نماید برای این است که قانونی جدید می‌آورد و به جای قانون گذشته می‌گذارد و بر طبق آن عمل می‌نماید.

ژیلبرت گفت: با این اوصاف که برای او برشمردید روبسپیر درخور آن نیست که بتواند کاری از پیش ببرد و لویی شانزدهم را محو نماید.

- گفت. این مرد مبتکر فن قیافه شناسی جدید است و تمام چیزهایی که امروز راجع به شناسایی قیافه می‌گویند و از روی قیافهٔ اشخاص به روحیات آنها پی می‌برند (یا ادعا می‌کنند که می‌توانند از روی قیافه به روحیات مردم پی ببرند) از او باقی مانده و لاواتر قوانینی برای شناختن روحیهٔ اشخاص از روی قیافه وضع کرده است - مترجم.

بالسامو گفت: این حرف شما شبیه به گفتهٔ استرافورد است که در انگلستان می‌گفت که کرامول به یك آبجو فروش شباهت دارد، با این وصف همان آبجو فروش سر استرافورد را با تبر قطع کرد.

ژیلبرت گفت: آیا منظور شما این است که من هم مانند استرافورد وکیل پارلمان انگلستان به قتل خواهم رسید؟ بالسامو گفت: شاید این‌طور باشد. ژیلبرت گفت: اگرچنین است همان بهتر که من راجع به این شخص اطلاعاتی کسب کنم. بالسامو گفت: اکنون که میل دارید بدانید روبسپیر کیست اجازه بدهید که من برای شما شرح بدهم زیرا شاید هیچ کس مانند من او را نشناسد و نتواند وی را به شما معرفی نماید زیرا من علاقه دارم بدانم آنهایی که ازطرف سرنوشت، برای منظوری خاص انتخاب می‌شوند از کجا می‌آیند تا بفهمم به کجا می‌روند و آتیهٔ آنها چه می‌شود.

خانواده‌ای که موسوم به روبسپیر می‌باشد اصلاً ایرلندی است و شاید اجداد این خانواده جزو ایرلندیهایی هستند که در قرن پانزدهم میلادی از وطن خود ایرلند مهاجرت کردند و در سواحل شمالی مملکت ما سکونت اختیار نمودند و درصومعه‌ها و مدارس مذهبی سواحل مزبور جای گرفتند. بر اثر سکونت در صوامع و تحصیل در مدارس مذهبی موصوف، خانوادهٔ روبسپیر توانستند که از تحصیلات عمیق برخوردار شوند زیرا معلمین صوامع و مدارس مزبور روحانیون ژزوییت بودند و ژزوییت‌ها علاقه به تحصیلات عمیق دارند. خانوادهٔ روبسپیر پسر بعد از پدر، متصدی دفتر اسناد رسمی محسوب می‌شدند و یك شاخه از این خانواده که روبسپیر کنونی از سلالهٔ آن است در فرانسه، در شهر آراس سکونت اختیار کردند. وقتی که اینها وارد شهر آراس در فرانسه شدند در آنجا دو مرد متنفذ و ارباب، بلکه می‌توان گفت که دو پادشاه زندگی می‌کردند. یکی از این دو نفر آبه سن واست بود ودیگری به‌نام نایب مناب روحانی آراس خوانده

می‌شد و شخص اخیر کاخی داشت که سایهٔ کاخ او نیمی از شهر آراس را می‌گرفت.

در سال ۱۷۵۸ میلادی، این پسر در شهر آراس به دنیا آمد و بعد از او دو فرزند دیگر در آن خانواده متولد شدند که با او از یك پدر و مادر بودند و من اکنون به طور خلاصه شرح زندگی دورهٔ طفولیت او را به اطلاع شما می‌رسانم. بعد از اینکه روبسپیر قدری بزرگ شد مادرش زندگی را بدرود گفت و مرگ مادر، چنان در پدرش مؤثر واقع گردید که به عنوان گردش وتجدید آب و هوا رفت و دیگر مراجعت ننمود و روبسپیر در سن یازده سالگی قیم دو خواهر ویك برادر گردید وعجب آنکه توانست خوب از عهدهٔ ریاست خانواده بر آید و روحیه‌ای که امروز در او می‌بینید از همان زمان برای او پیدا شد و روبسپیر کوچك گاهی تبسم می‌کرد ولی هرگز نمی‌خندید. چون روبسپیر بهترین و جدی‌ترین محصل مدرسه بود بعضی از خیرخواهان، آبه دوسن واست را وادار کردند که هزینهٔ تحصیل او را تأمین نماید تا اینکه روبسپیر بتواند به تحصیلات خود ادامه بدهد.

در بسیاری از مدارس فرانسه ارباب خیر و احسان، از راه موقوفات، درآمدی را اختصاص به تحصیل محصلین جدی داده‌اند وآبه دوسن‌واست یکی از اینها را برای روبسپیر در نظر گرفت و روبسپیر کوچك از مسقط‌الرأس خودآراس به راه افتاد و به پاریس آمد و در مدرسهٔ لویی لوگران یعنی همین مدرسه که اکنون پسر شما سباستین در آن تحصیل می‌کند شروع به تحصیل نمود. دراین مدرسه سابقاً معلمین ژزوییت تدریس می‌کردند و با اینکه آنها را از فرانسه اخراج کرده بودند معهذا آثار آنها، در مدرسهٔ لویی‌لوگران و مدارس دیگر باقی بود و روبسپیر در آنجا تحت تعلیم و تربیت ژزوییت‌ها قرار گرفت یعنی از اصول تربیت و تعلیم آنها که به جا مانده بود برخوردار گردید. مدرسهٔ لویی لوگران آموزشگاهی بود که مانند باستیل

دالان‌های طولانی و حیاط‌های کوچك داشت و آفتاب به این نقاط نمی‌تابید و روبسپیر که درآنجا تحصیل می‌کرد مانند سایر همشاگردان خود بر اثر عدم تابش نورآفتاب رنگ پریده شد که هنوز این رنگ پریدگی در او باقی است. در مدرسهٔ مزبور هم مانند موقعی که روبسپیر در خانه بود با اندوه و تنهایی می‌زیست و هنگامی که شاگردان دیگر از تعطیلات تابستان یا تعطیل اعیاد بزرگ استفاده می‌کردند و برای دیدار والدین خود می‌رفتند این پسر در مدرسه باقی می‌ماند و درسهای خود را مرور و مطالعه می‌کرد.

تنهایی و گوشه‌نشینی در دورهٔ جوانی انسان را بدبین و متفکر و کینه‌توز بار می‌آورد و روبسپیر هم بر اثر تنهایی متصف به این صفات گردید و جوانی کینه‌توز و متفکر شد به طوری که وقتی انسان یك تابلوی نقاشی راکه تصویر او در موقع جوانی است می‌بیند و مشاهده می‌کند که وی در آن تصویر یك گل سرخ در دست دارد و دست دیگر را روی سینه گذاشته و پای عکس نوشته «همه چیز خود را به دوست خود تقدیم می‌کنم»، حیرت می‌نماید که آیا به راستی آن تصویر از روبسپیر است. دوست او دختری بود جوان که روبسپیر تصور می‌کرد که وی نسبت به او وفادار خواهد ماند و برای خاطر آن دختر یك مسافرت سه‌ماهه کرد ولی دید که دوشیزهٔ مزبور شوهر کرده و او را فراموش نموده است. این هم عامل دیگری برای یأس و بدبینی روبسپیر جوان شد. این هنگام تحصیلات او در مدرسه به پایان رسیده و به آراس مراجعت کرده بود.

آبه‌دوسن‌واست که گفتم مخارج تحصیل روبسپیر را تهیه کرد هنوز او را دوست می‌داشت و لذا هنگامی که وی به مسقط‌الرأس خود برگشت او را به سمت قاضی در دادگاه محلی انتخاب نمود و در ضمن برادرش را به جای خود او وارد مدرسهٔ لویی‌لوگران کرد که تحصیل نماید و به جایی

برسد. هنگامی که روبسپیر قاضی بود یك نفر قاتل را در دادگاه محلی محاکمه می‌کردند و با اینکه قاتل گناهکار محسوب می‌گردید و باید او را محکوم به اعدام کنند روبسپیر از اینکه باید حکم اعدام یکی از همنوعان خود را صادر نماید طوری پشیمان شد که از قضاوت استعفا داد و وکیل دعاوی در همان شهر گردید. وکالت اوعلاوه برعلت مذکور، یك علت دیگر هم داشت وآن اینکه شغل قضاوت معاش او را تأمین نمی‌کرد و او احتیاج داشت که درآمدی داشته باشد. برادرش گرچه خوب زندگی نمی‌کرد ولی در هر حال در مدرسه لویی‌لوگران تحصیل می‌نمود و معاش او تأمین می‌شد در صورتی که روبسپیر درآمدی‌کافی نداشت.

بعد از اینکه روبسپیر وکیل دعاوی شهر آراس شد، روستاییان به او مراجعه نمودند و از وی خواهش کردند که در دعوای آنها علیه نایب مناب روحانی آراس که گفتم دوم‌شخص متنفذ شهر بود وکالت نماید. روبسپیر جوان درخواست آنها را پذیرفت و به نفع روستاییان علیه نایب مناب روحانی آراس شروع به‌کار و دفاع کرد و در محاکمه، حاکم گردید و روستاییان که از مساعدت و سعی او متشکر شدند او را وکیل کردند و به مجلس شورای ملی فرستادند. پس از ورود به پاریس و حضور در مجلس شورای ملی، روبسپیر خود را مورد نفرت دو دسته که روحانیون و اشراف باشند دید.

روحانیون از این جهت از وی نفرت داشتند که او جرأت نموده علیه نایب مناب روحانی آراس ازحق روستاییان دفاع کرده بود و اشراف از این جهت ازوی نفرت داشتند که می‌دانستند وی جوانی فقیر بوده وازمحل هزینهٔ تحصیلی‌جوانان بدون بضاعت تحصیل کرده است. ژیلبرت گفت: خوب، بعد ازاینکه وی وکیل مجلس شورای ملی شد تا امروز چه کرده است؟ بالسامو گفت: او تا امروز برای دیگران‌کاری صورت نداده ولی برای من خیلی‌کار

می‌کند و اعمال او بر وفق نقشهٔ من می‌باشد و اگر من بر حسب نقشهٔ خود لازم نمی‌دانستم که این شخص فقیر بماند ـ زیرا فقر او برای من خیلی مفید است ـ فوراً یك میلیون به او می‌دادم و او را غنی می‌کردم. ژیلبرت گفت: بالاخره این مرد بعد از ورود به مجلس شورای ملی‌کاری کرده که او را به عنوان وکیل آراس می‌شناسند وگرنه او را نمی‌شناختند.

بالساموگفت: کاری که برای اولین مرتبه این مردکرد این بود که نطق شدیدی علیه کشیشها ایراد نمود. آیا به خاطر دارید که یك روز کشیشها به مجلس آمدند و با خدعه از نمایندگان عامه که بر حسب امر شاه ـ و به عبارت دیگر بر حسب اختیار شاه به موجب حق وتو ـ ازکار ممنوع شدند درخواست کردند که شروع به‌کار و با سایر وکلا همکاری نمایند؟ ژیلبرت گفت: بلی، این را به خاطر دارم. بالساموگفت: اگر درآن روز به نطقی که روبسپیر ایرادکرد مراجعه نمایید خواهید دید که این‌مرد نطق تقریباً فصیحی ایراد نمود وآن نطق او را به دیگران نشان داد. ژیلبرت گفت: آیا هنر او در مجلس همین بود؟ بالسامو گفت: این نطق را وی در ماه مه ایرادکرد و اینك باید برای استنباط کار دیگر او، از ماه مه به ماه اکتبر مراجعه نماییم. در ماه اکتبر، به طوری که می‌دانید یا شنیده‌اید، مایار به سمت نمایندگی زنهای پاریس به مجلس آمد و در مجلس نطق کرد و از قول زنهای گرسنه از مجلس نان خواست.

درآن روز تمام وکلای مجلس سکوت کردند و هیچ کس در قبال نطق مایار زبان خود را نگشود ولی این وکیل دعاوی آراس درآن روز زبان به سخن گشود و دو مرتبه نطق کرد. بار اول هنگامی که مجلس شلوغ شده بود و در وسط شلوغی از زنهای پاریس حمایت کرد. بار دوم هنگامی که مجلس غرق در سکوت شد، وی به طرفداری از مایار و زنهای پاریس گفت که باید به‌آنها نان داد. ژیلبرت گفت: آری، این گونه مداخلات، آن

هم به تنهایی در حالی که دیگران ساکت هستند برای گوینده تولید شهرت می‌کند ولی شاید این مرد که طرفدار گرسنگان است و شما می‌گویید که دشمن سلطنت می‌باشد تغییر عقیده بدهد و از دشمنی نسبت به سلطنت دست بکشد.

بالسامو گفت: این مرد تغییر عقیده نخواهد داد و روزی خواهد آمد که او را به عنوان «فسادناپذیر» خواهند خواند و علت اینکه تغییر عقیده نمی‌دهد دو چیز است: اول اینکه خود او کینه‌توز است و افراد کینه‌توز از روی لجاجت حاضر نیستند که از کینهٔ خویش که در این مورد، متوجه سلطنت شده دست بردارند. دوم اینکه کسی نیست که این مرد را خریداری نماید و کسی نیست که با خریداری این مرد عقدهٔ او را بخرد و او را وادار به تغییر عقیده و مشی سیاسی نماید و علت اینکه او را خریداری نمی‌کنند این است که او را به بازی نمی‌گیرند چون برای او قایل به وزن نیستند و وکلای مجلس شورای ملی او را به نظر دلقك مجلس شورای ملی نگاه می‌کنند و وجود او را برای تفریح لازم می‌شمارند، چون مجلس شورای ملی هم باید وسیلهٔ تفریح داشته باشد که وقتی وکلا از صحبت وکارهای جدی خسته شدند دماغ را تازه نمایند. چون این مرد را کسی به بازی نمی‌گیرد لذا دوستان وی، او را مورد بی‌اعتنایی و تبسمهای مسخره‌آمیز قرار می‌دهند و دشمنان او، با صدای بلند وی را تحقیر و هو می‌نمایند. هر وقت که روبسپیر از جا بر می‌خیزد که نطقی ایراد کند همه حرف می‌زنند و می‌خندند و وقتی نطق روبسپیر که پیوسته برای طرفداری از اصول، یعنی طرفداری از ملت ایراد می‌شود یکی از وکلای مجلس برای دست انداختن وی سؤال می‌کند که آیا متوجه اثر نطق روبسپیر شدید و فهمیدید که نتیجهٔ نطق او چیست؟

در بین وکلای مجلس شورای ملی، فقط یکی از همکاران اوست که

وی را به بازی می‌گیرد و برای او قایل به ارزش است و او هم میرابو می‌باشد. روزی میرابو به من می‌گفت که «این مرد به جاهای بزرگ خواهد رسید برای اینکه به هر چه می‌گوید ایمان دارد» و من از این گفتهٔ میرابو حیرت کردم چون انتظار این حرف را از او نداشتم. ژیلبرت گفت: من نطقهای این مرد را خوانده‌ام و در آنها چیز جالب توجهی نیافتم. بالسامو گفت: تردیدی نیست که این مرد نمی‌تواند از حیث نطق و خطابه به پای سیسرون و دموستن در قدیم و میرابو و بارناو در حال حاضر برسد بلکه نطقهای او، همانا گفتار یك مرد متوسط‌الحال یعنی روبسپیر است و چون همه می‌دانند که در گفته‌های او چیز برجسته‌ای نیست، مجلس شورای ملی به صحبت‌های او گوش نمی‌دهد و در وسط حرف ناطق، صحبت او را قطع می‌نمایند.

روزنامه‌ها هم برای نطق روبسپیر قایل به ارزش نیستند و قسمتهایی از نطق او را حذف می‌نمایند و حتی اسم او را ذکر نمی‌کنند و اتفاق افتاده که از درج حروف اولیه اسم او هم خودداری کرده، نطق او را با امضای سه ستاره (***) چاپ نموده‌اند. ولی خدا و بعد از خدا من می‌دانم که این بی‌اعتناییها و تحقیرها در قلب این مرد چه زهر جانسوزی ایجاد و متراکم می‌کند و چطور این مرد، درخت کینه و خصومت را در قلب خود با این بی‌اعتنایی‌ها و تحقیرها و ناسزاها آبیاری می‌نماید و آن درخت روز به روز، قویتر و تنومندتر می‌شود. چون این مرد وسیلهٔ تفریح و تعیش ندارد که بتواند این تحقیرها و ناسزاها را فراموش نماید و در نتیجه، هر تحقیر وناسزا درقلب او یك ماده تولید می‌کند که روزی منفجرخواهد شد.

آنهایی که دارای زندگی خانوادگی هستند یا زندگی وسیعی دارند می‌توانند تحقیرها و ناسزاهای خلق را از خاطر ببرند ولی این مرد که در مسکن محقری زندگی می‌نماید و باید با حقوق قلیل نمایندگی خود بسازد قادر به فراموشی اهانتها و نیشهای مستقیم و غیر مستقیم مزبور نیست و

مسکن امروز او با اطاق مرطوبی که در مدرسهٔ لویی‌لوگران داشت زیاد فرق ندارد. تا پارسال هم قیافهٔ روبسپیر دارای طراوت جوانی بود و با وجود لاغری و بیرنگی، مشاهدهٔ قیافه او تولید نشاط می‌نمود ولی اکنون رخسارش مانند سرهایی بریده که از آن طرف اقیانوس اطلس، یعنی از آمریکای جنوبی می‌آورند خشکیده و طراوت آن از بین رفته است[1]. روبسپیر که طراوت جوانی را از دست داده، از چندی به این طرف براثر هیجان زیاد ـ و شاید علت دیگر ـ مبتلا به نزف‌الدم می‌شود و هر مرتبه مقداری زیاد خون از او می‌رود. شما آقای دکتر ژیلبرت که مردی طبیب و ریاضی‌دان و مطلع از جبر ومقابله هستید ممکن است به وسیلهٔ علم اعداد حساب کنید که تحقیرهای اشراف نسبت به این مردَ برای سرهای آنان چقدر گران تمام خواهد شد و کشیشها که او را اذیت می‌کنند چقدر از وی آسیب خواهند دید و پادشاه فرانسه که نسبت به روبسپیر بدون اعتناء است چه زیان بزرگی از این بی‌اعتنایی عاید او می‌شود.

ژیلبرت گفت: اگر چنین است این مرد برای چه اینجا می‌آید و در باشگاه ژاکوبنها حضور به هم می‌رساند؟ بالساموگفت: علت آمدن روبسپیر به اینجا این است که هر قدر که در مجلس شورای ملیٰ بی‌اعتنایی می‌کشد در اینجا به صحبتهای اوگوش می‌دهند برای اینکه ژاکوبنها از حیث فکر و عقیده شبیه به روبسپیر هستند و نه از او افراطی‌ترند و نه

---

۱. در امریکای جنوبی و برخی از جزایر مجاور امریکای جنوبی قبایلی هستند که سرهای بریده را خشك می‌کنند و اول استخوانهای صورت وجمجمه را بیرون می‌آورند وبعد به وسیلهٔ شن داغ،گوشت صورت و سر را طوری خشك می‌نمایند که با چوب فرق پیدا نمی‌کند و سرهای خشکیدهٔ مزبور آنقدرکوچك می‌شودکه ازحجم یك مشت تجاوز نمی‌نماید و امروز هم این رسم درآن قبایل باقی است ـ مترجم.

اعتدالی‌تر. آیا شنیده‌اید که روزی با شما راجع به اختراعی صحبت می‌کردند که می‌تواند در هر دقیقه یك سر و شاید دو سر را قطع نماید؟ من به شما اطمینان می‌دهم از تمام کسانی که دراینجا حضور دارند هیچ کس به اندازهٔ روبسپیر از آن سرها، به وسیلهٔ آن دستگاه، به باد فنا نخواهد داد. ژیلبرت گفت: آقای کنت، پیش‌بینی‌های شما همواره مشئوم است و امیدوارم که قیصر شما بهتر از بروتوس باشد و هر قدر بروتوس خونخوار است قیصر در عوض رحم و عاطفه داشته باشد، و البته متوجه هستید که گفتید در اینجا دو نفر را به من معرفی خواهید کرد و اینك بفرمایید نفر دوم که باید به عقیدهٔ شما قیصر شود کیست؟

بالسامو گفت: آیا آن جوان را می‌بینید که اونیفورم افسری دربردارد؟ آن جوان قیصر آینده‌است واکنون وی با باراس مشغول صحبت می‌باشد بدون اینکه وی را بشناسد ولی باراس در سرنوشت او تأثیری بزرگ خواهد داشت و شما اگر اسم باراس را به خاطر بسپارید در آینده آن جوان را فراموش نخواهید کرد. ژیلبرت گفت: من نمی‌دانم که آیا پیش‌بینی شما راست است یا نه، ولی وقتی به ناصیهٔ این جوان نظر می‌اندازم مثل این است که پیشانی او می‌تواند که تاج سلطنت را حمل نماید ولی چشمهای او را نمی‌بینم و نمی‌دانم که اثر چشمهای او چیست. بالسامو گفت: شما اگر چشمهای او را مشاهده کنید چیزی از آن نخواهید فهمید برای اینکه چشمهای او پیوسته نگران درون است نه بیرون، و او همواره خود و داخل را می‌نگرد نه خارج را و همین گونه نظرها است که می‌تواند مآل‌اندیش باشد و آینده را پیش‌بینی کند.

ژیلبرت گفت: آیا می‌توانید بگویید که‌این جوان اکنون به باراس چه می‌گوید؟ بالسامو گفت: او به باراس می‌گوید که هرگاه او را مأمور می‌کردند که از باستیل دفاع کند کسی نمی‌توانست که باستیل رابگیرد. ژیلبرت

گفت: ازاین قراراین جوان میهن‌پرست وطرفدارملت نیست. بالسامو گفت: اشخاصی مانند این جوان طرفدار یك چیز هستند و آن هم این است که به اعلی‌ترین مرتبه‌ای که امکان دارد برسند و وقتی به‌آنجا رسیدند آن وقت ممکن است که طرفدار این یا آن شوند. ژیلبرت گفت: آیا شوخی می کنید؟ چگونه ممکن است که این افسر جوان به‌آن مرتبه و مقام که شما می‌گویید برسد؟

بالسامو دست را به طرف روبسپیر دراز کرد و گفت: آقای دکتر، به همان اندازه که من یقین دارم که این مرد سیاستگاهی مانند سیاستگاه شارل اول پادشاه انگلستان برای پادشاه فرانسه برپا خواهد کرد به همان اندازه نیز یقین دارم که این افسر جوان امپراطوری شارلمانی را تجدید خواهد نمود. ژیلبرت با حرمان گفت: از این قرار مبارزه‌ای که ما برای برقراری آزادی می کنیم بدون فایده خواهد شد و ما به مقصود نخواهیم رسید. بالسامو گفت: این طور نیست و شاید همان قدر که روبسپیر با سیاستگاه خود به‌آزادی خدمت خواهد نمود آن جوان به وسیلهٔ تاج و تخت خود به آزادی خدمت نماید. ژیلبرت خوشحال گردید و گفت: پس این جوان به وسیله تاج و تخت خود حافظ صلح و سعادت مردم جهان خواهد گردید و مانند امپراطوران نیکوکارروم، جهان را از آرامش وصفا برخوردار خواهد کرد؟ بالسامو گفت: نه، نه، این جوان در زندگی خود نقش دیگری بازی خواهد کرد. او هم اسکندر خواهد شد و دنیا را خواهد گرفت و هم آنیبال سردارکارتاژی خواهد گردید یعنی در تمام جنگها فتح با او خواهد بود و چون بر اثر جنگ به وجود می‌آید به وسیلهٔ جنگ ترقی خواهد کرد و نیز به علت جنگ از بین خواهد رفت.

من به شما گفتم که اشراف و کشیشها چقدر قربانی روبسپیر خواهند شد و ازشما تقاضا کردم که حساب کنید که چقدر این مردرنگ پریده خون

خواهد ریخت. اینك بـه شما مـی‌گویم که اگر شما بـا قوهٔ اعداد خـود، میزان خـونی را که روبسپیر خـواهـد ریخت بـه اضعاف مضاعف بـالا ببریـد بـه اندازهٔ خونی نخواهد شد که ایـن جـوان در جنگها خـواهد ریخت. زیـرا بـر خلاف آنچه که شما گفتید او جهان را قـرین بـا صلح و صفا نخواهد کرد و آنقدر خـون می‌ریزد که از خون نهرها به راه خواهد افتاد و دریاچه‌ها تشکیل خواهد گردید، و ایـن خونها به وسیلهٔ او در جنگها ریخته خواهد شد آن هم چه جنگهایی که فقط ازیك طرف پانصدهزارسرباز در آن شرکت خـواهند کرد و در ظرف سه روز یکصدو پنجاه هزار گلولهٔ توپ شلیك خـواهد شد. ژیلبرت گفت: فایدهٔ این جنگها چیست و از این جنگها چه نتیجه‌ای حاصل خواهد گردید؟ بالسامو گفت: این جنگها، دنیای جدیدی به وجود خواهد آورد که ما آن را نمی‌بینیم اما فرزندان و نوه‌های ما آن را خواهند دید و دروازه دار دنیای جـدید که باید به طرف فرزندان ما گشوده شود همین جوان است و این جوان مانند لویی چهاردهم و مانند قیصر روم، نام خود را در روی عصری که در آن زندگی می کند باقی خواهد گذاشت.

ژیلبرت سئوال کرد: نـام ایـن شخص چیست؟ بالسامو گفت: نام این شخص اکنون بنـاپارت است ولـی روزی خـواهد آمد که نام او ناپلئون خواهد شد. ژیلبرت سر را فرودآورد و به فکری عمیق فرو رفت و آن قدر در بحر انـدیشه غـوطـه‌ور بـود که متوجـه نشد که جلسهٔ مذاکرهٔ باشگاه ژاکوبنها مفتوح گردید و اشخاصی پشت میز خطابه قرارگرفتند و شروع به صحبت کردند.

مدتی گذشت و صداهای مجمع و هیاهوی بعضی از حضار نتوانست او را به خود بیاورد تا اینکه دستی را روی شانه خود احساس نمود و مانند کسی که از خواب بپرد جستن کرد و روی بـرگردانید و دید که کاگلیوسترو

ناپدید شده و به جای او میرابو درکنار او حضور یافته و دست را روی شانه او گذاشته است. از قیافهٔ میرابو آثار خشم نمایان بود و ژیلبرت نمی‌دانست که چرا میرابو خشمگین است. از او پرسید: شما را چه می‌شود و چرا این قدر خشمگین هستید؟ میرابو گفت: علت خشم من این است که دربار، شما را به بازی گرفت و به من دروغ گفت زیرا لویی شانزدهم مرا نمی‌خواهد و حاضر نیست که با من کار بکند. ژیلبرت گفت: نمی‌فهمم چه می‌گویید. میرابو گفت: مگر نشنیدید که در اینجا چه می‌گفتند؟ ژیلبرت گفت: نه. میرابو گفت: مگر شما خواب بودید که مذاکرات اینجا را نشنیدید؟ ژیلبرت گفت: خواب نبودم بلکه در فکر فرو رفته بودم. میرابو گفت: آیا از تصمیمی که در این جا گرفته شد مطلع نشدید؟ ژیلبرت گفت: نه.

میرابو گفت: بر طبق تصمیمی که اینجا گرفته شد علی‌رغم من که می‌خواستم سه نفر از وزرا را دعوت نمایم که برای تشکیل یك کابینهٔ ائتلافی مذاکره کنند، فردا سه نفر از دوستان شاه، در مجلس شورای ملی پیشنهادی برای تصویب به مجلس تقدیم خواهند کرد که وکلای مجلس شورای ملی تا وقتی که وکیل هستند حق ندارند که وزیر شوند و بدین ترتیب بر اثر هوس و تغییر فکر لویی شانزدهم نقشهٔ ما باطل می‌شود. آنگاه میرابو با رخسار غضب آلود، مشت را گره کرد وحوالهٔ آسمان نمود و گفت: من به نام خود سوگند یاد می‌کنم که چون لویی شانزدهم و طرفداران او، کابینهٔ ائتلافی مرا قبل از اینکه تشکیل شود از بین بردند من تخت و تاج آنها را متزلزل خواهم کرد.

ژیلبرت گفت: به فرض اینکه فردا چنین پیشنهادی به مجلس تقدیم شود که وکلا حق ندارند وزیر شوند شما می‌توانید به مجلس بروید و بکوشید که مانع از تصویب این پیشنهاد شوید. میرابو گفت: البته من به

مجلس خواهم رفت وتا آخرین نفس مبارزه خواهم کرد زیرا من کسی نیستم که بتوانند مرا به سهولت مغلوب کنند و از بین ببرند و هر وقت مرا از پا درآورند من دنیایی را ویران خواهم کرد که اقلاً زیر آوار دنیایی که ویران کرده‌ام دفن شوم.

پس از این حرف، میرابو با خاطرای پر از دژم و ناصیه‌ای گرفته، از تالار خارج شد و هر که خطوط پیشانی او را که از خشم برجسته شده بود می‌دید تصورمی کرد که صاعقه‌ای آسمانی بر آن ناصیهٔ باشکوه هبوط نموده وآن خطوط را به وجودآورده است (این تشبیه متکی به اثر صاعقه در زمین است که تولید شکاف می‌نماید و از دور شکافهای مزبور همچون خطوط به نظر می‌رسد ـ مترجم). روز دیگر در مجلس شورای ملی یکی از وکلا موسوم به«لان‌ژویی‌نه» پیشنهاد کرد که وکلای‌مجلس، مادام که وکیل‌مجلس شورای ملی هستند حق ندارند که وزیر شوند. میرابو با حد اعلای سعی خود کوشید که نگذارد این‌پیشنهاد به تصویب مجلس برسد اما تصویب‌شد. وقتی لایحهٔ پیشنهادی‌تصویب شد، میرابو بانگ زد:اینك من پیشنهاد دیگری می کنم که کوچکترین تغییری دراین قانون که تصویب کردید به وجود نمی‌آورد و سپس پیشنهاد خود را بدین مضمون خواند:

«تمام وکلای مجلس شورای ملی کنونی می‌توانند وزیر شوند و فقط آقای کنت دو میرابو مادام که وکیل است نمی‌تواند وزیر شود».

وقتی این پیشنهاد را میرابو خواند هر یك از وکلای مجلس شورای ملی دیگری را نگریست زیرا می‌دید که میرابو درست فهمیده و قدغن‌مجلس فقط برای این بود که میرابو وزیر نشود و حیرت می کردند که میرابو چقدر تهوردارد که آن طورصریح، نظریهٔ خود را می‌گوید. بعد با قدمهای محکم، از جایگاه خود دور شد و به طرف در خروجی تالار رفت و هر کس آن قدمها را می‌دید تصور می کرد که باز میرابو می‌رود که به فرستادهٔ شاه

موسوم به دروبرزه بگوید «ما اینجا به ارادهٔ ملت آمده‌ایم وبیرون نخواهیم رفت مگر اینکه سر نیزه روی شکم‌ما بگذارند وفرو کنند». میرابو شکست خورده ازتالارمجلس خارج گردیدو رفت اما شکست میرابوسنگ اول بنای موفقیت دیگری را نصب کرد واگر آن روزمیرابو درمجلس شورای ملی شکست نمی‌خوردسلطنت فرانسه از بین نمی‌رفت و کوکب اقبال افسرجوان که اهل جزیرهٔ کورس بود درآینده نمی‌درخشید. درآن روز ژیلبرت از منزل خارج نشد و به مجلس‌شورای ملی نیامد بلکه در منزل ماند و راجع به پیش بینی عجیب کاگلیوسترو فکر می کرد زیراآن پیش بینی آن قدر با اهمیت بود که حوادث زمان حال را در قبال حوادث آینده کوچك می‌نمود.

خوب، اینك خوانندهٔ کتاب ممکن است از من بپرسد که اینجانب که فقط مورخ هستم و می‌توانم حوادث زمان را به رشتهٔ تحریر درآورم‌چگونه توانستم بگویم که‌کاگلیوسترو راجع به ناپلئون و روبسپیر آن‌گونه پیش‌بینی کرد و به چه ترتیب آن پیشگوییها را از دهان‌کاگلیوسترو شنیدم که دراینجا ذکر کنم. من در جواب کسی که این ایراد را از من بگیرد می‌گویم در هر عصر، کسانی بودند که می‌توانستند حوادث‌آینده را پیش بینی نمایند. یکی ازپیش‌بینی‌ها، پیشگویی زنی موسوم به مادموازل «لنورمان» دربارهٔ ژوزفین زن اول ناپلئون می‌باشد که حوادث‌آیندهٔ او را پیشگویی کرد و کسی هم در این مسئله که لنورمان‌آن پیشگویی را نمود تردید ندارد، وآیا کسی که از من ایراد می‌گیرد می‌تواند بگوید که لنورمان چگونه‌آن پیش‌بینی را کرد؟ و اگر نمی‌تواند پس از من ایراد نگیرد.

در هر قدم از زندگی، چیزهایی هست که کسی نمی‌تواند توضیحی دربارهٔ‌آنها بدهد ولی این چیزها وجود دارد و نمی‌توان منکر وجودآنها شد، و تردید و شك هم برای کسانی به‌وجود می‌آید که نمی‌خواهند قایل به وجود این چیزها بشوند یا نمی‌خواهند که‌آنها را باور نمایند.

۱۳۶

شهر متز و شهر پاریس

کاگلیوسترو درست می‌گفت و میرابو خوب حدس زد چون آن کس که مانع از این گردید که نقشهٔ ژیلبرت قرین موفقیت شود لویی شانزدهم بود.

لویی شانزدهم وقتی تصمیم خود را راجع به همکاری با میرابو تغییر داد در ملکه زیاد اثر نکرد زیرا ماری آنتوانت مثل یك سیاستمدار نمی‌خواست که با میرابو همکاری کند بلکه آنچه او را وا می‌داشت که میرابو را به طرف خویش جلب نماید به طوری که گفتیم دو چیز بود: اول رفع اندوه از محرومیت در عشق شارنی، دوم هوس زنانگی وی برای اینکه بتواند مردی مانند میرابو را مقابل خود به زانو درآورد. لذا بدون مقاومت، تغییر تصمیم شاه را پذیرفت و اما لویی شانزدهم از این جهت

تصمیم خود را تغییر داد که باز قدری دفع‌الوقت کند و بگذارد که زمان منقضی شود تا ببیند در آینده چه خواهد شد و آنچه شاه را وادار به دفع‌الوقت می‌کرد دو عامل محسوب می‌گردید: اول اینکه به وسیلهٔ فاوراس که از محارم برادر او بود انتظار مساعدت از دیگران را داشت، دوم اینکه شارنی را فرستاد که در شهر متز با ژنرال بویه مذاکره کند.

شارنی در ظرف دو روز خود را از پاریس به شهر متز رسانید و نامهٔ شاه را دایر برمعرفی وی به ژنرال بویه تقدیم کرد. در آن نامه غیر از معرفی شارنی چیزی دیده نمی‌شد و شاه چگونگی مذاکرات را موکول به موقع‌شناسی و شم سیاسی شارنی کرده بود. ژنرال بویه بعد از اینکه شمه‌ای راجع به اوضاع جاری با شارنی صحبت کرد و از اوضاع اظهار عدم رضایت نمود احتیاط را در مذاکرات خود با شارنی از دست نداد. آنچه او را وادار به احتیاط کرد سوءظن نسبت به شارنی نبود زیرا نامهٔ شاه دایر برمعرفی شارنی ثابت می‌نمود که او ازمحارم لویی شانزدهم است، بلکه از این جهت ژنرال بویه احتیاط می‌کرد که در آن اوان از طرف کاترین ملکهٔ روسیه به او پیشنهاد کرده بودند که خدمت پادشاه فرانسه را رها کند و وارد خدمت امپراطریس روسیه گردد و ژنرال بویه می‌خواست کاغذی به لویی شانزدهم بنویسد و از او درخواست مرخصی کند که نامهٔ لویی شانزدهم به وسیلهٔ شارنی به او رسید.

اولین عکس‌العمل ژنرال بویه در قبال نامهٔ شاه تردید بود ولی بر اثر خدمات گذشته او و اینکه مانند شارنی با سوفرن قوم و خویشی داشت و به مناسبت اینکه می‌دانست که ملکه برای وی قایل به ارزش فراوان می‌باشد فکر کرد خوب است که شاه را از پاریس نجات بدهد چون فهمید که آزادی ظاهری شاه در پاریس پایتخت فرانسه به عقیدهٔ عده‌ای، در حقیقت اسارت واقعی است. احتیاط ژنرال بویه کمتر از احتیاط شارنی نبود و

چون دید که اختیارات شارنی برای مذاکره راجع به خروج لویی شانزدهم از پاریس زیاد نیست فکر کرد بهتر این است که پسر خود را به پاریس بفرستد تا اینکه راجع به این مسئلهٔ بااهمیت با شاه مذاکره نماید. شارنی در متز باقی ماند و چون به شاه خیلی علاقه داشت و به انجام وظیفه و حفظ شرافت خود بسیار مقید بود، خوشوقت شد که به صورت یك گروگان در شهر متز می‌ماند تا اینکه پسر ژنرال بویه از پاریس بیاید.

کنت لویی دوبویه، فرزند ژنرال بویه دروسط ماه‌نوامبر وارد پاریس شد و ورود او مصادف با زمانی گردید که ژنرال لافایت در پایتخت فرانسه شاه را تحت نظر داشت. با اینکه کنت لویی دو بویه پسر عموی ژنرال لافایت بود فهمید که او نمی‌تواند بدون اطلاع لافایت وارد کاخ سلطنتی شود و لویی شانزدهم را ملاقات نماید و اگر این کار را بکند خطرناك خواهد بود زیرا لافایت نباید بفهمد که شاه به وسیلهٔ شارنی با پدر او تماس حاصل کرده و خود او برای این به پاریس آمده که بین او و پدرش رابطه باشد. بعد از قدری تفکر به این نتیجه رسید که بهترین راه این است که به وسیلهٔ خود ژنرال لافایت که پسر عموی او بود، به دربار راه پیدا نماید و لویی شانزدهم را ملاقات کند.

سه روز از ورود بویه به پاریس می‌گذشت و کنت جوان در فکر وسیلهٔ مفیدی بود که بتواند لافایت را ملاقات کند و به وسیلهٔ او شاه را ببیند. ناگهان نامه‌ای از طرف خود ژنرال لافایت به بویه جوان رسید و از او دعوت کرد که برود و در محل ستادگارد ملی فرانسه یا در شهرداری وی را ملاقات نماید. بویه جوان از این دعوت خیلی خوشوقت شد زیرا به مثل این بود که فرشتهٔ اقبال به طوری که در افسانه‌های کهن می‌گویند به او روی آورده و دستش را مانند شرح حکایت پریزادگرفته است که به طرف مقصود راهنمایی نماید. به محض وصول نامهٔ مزبور، بویه جوان برای

ملاقات ژنرال لافایت به ستادگارد ملی رفت اما درآنجا ژنرال را ندید و گفتند که به شهرداری رفته، عنقریب مراجعت خواهد کرد و بویه جوان با آجودان ژنرال لافایت ملاقات نمود.

آجودان ژنرال لافایت موسوم به «روموف» نظر به اینکه با بویه جوان در یک هنگ ارتش خدمت کرده بودند، با او گرم‌گرفت و خاطرات سربازی بر عقیده و مرام سیاسی آن دو نفر چربید زیرا روموف طرفدار اصول دموکراسی و بویه وفادار به اصول حکومت اشراف بود و یکی ملت و دیگری لویی شانزدهم را دوست می‌داشت. روموف بعد از روز چهاردهم ژوییه که قلعهٔ باستیل سقوط کرد از ارتش خارج شد و درگارد ملی شروع به خدمت کرد وبدین ترتیب وجدان خود راآسوده خاطر نمود تا بتواند هم به خدمت سربازی ادامه بدهد وهم طرفدارملت باشد، و چون در ارتش سوابقی درخور تحسین داشت ژنرال لافایت که جزو افسران جوان به شمار می‌آمد او را به‌سمت آجودان خود تعیین نمود. بویه جوان و روموف به انتظار بازگشت ژنرال لافایت، راجع به اوضاع جاری و مخصوصاً راجع به شاه،صحبت کردند و معلوم شد که هر دو به مقام سلطنت احترام می‌گذارند و شاه را می‌خواهند منتهی یکی از آنها که روموف باشد عقیده دارد که شاه باید سوگند یادکند که به قانون اساسی وفادار باشد و دیگری معتقد است که شاه باید از ادای سوگند وفاداری نسبت به قانون اساسی خودداری کند و بکوشد که خود را از فرانسه خارج نماید وازآنجا با یاغیان بجنگد.

منظوربویه جوان از یاغیان عبارت بود از سه ربع از وکلای مجلس شورای ملی وگارد ملی فرانسه وآنهایی که وکلای مجلس شورای ملی را انتخاب کرده‌اند و فلاسفه و نویسندگانی که طرفدارآزادی هستند و به عبارت جامع، پنج ششم ملت فرانسه. روموف بیست و شش سال داشت

و از عمر بویه جوان بیست و دو سال می‌گذشت و دراین سن جوانها، اگر قدری راجع بـه سیاست صحبت کنند طولی نمی‌کشد که صحبتی از نوع دیگر را پیش مـی‌کشند. خـود بویه جوان نیز علاقـه داشت که صحبتهای دیگر پیش بیاید تاآجودان لافایت نفهمد که او برای یك‌کار بزرگ سیاسی، از طرف پدرش به پاریس آمده است. ایـن بودکه با لحنی محرمانـه بـه آجودان لافایت گفت که منظور وی ازآمدن به پاریس ایـن است تـا دختر جوانی راکه دوست می‌دارد ملاقایت نماید.

هنگامی که بویه جوان، راجع به دختر موهومی که مورد علاقه‌اش بود صحبت می‌کرد لافایت آمد و بویه با اینکه متوجه‌آمـدن او شد این طـور نشان دادکه وی را نمی‌بیند در صورتی که قامت اورا درآیینه مقابل مشاهده می‌کرد ومخصوصاً راجع به‌آمدن خود به پاریس برای دختر موهوم حرف می‌زد و به اشاره‌های معنی‌دار رومـوف وقع نمی‌گذاشت یعنی‌آن اشارات را نمی‌بیند.ژنرال لافایت به طوری که بویه جوان مایل بود اظهارات عشقی او را شنید و نزدیك شد و دست خود را روی شانهٔ بـویـه‌گذاشت و گفت: آقای خوشگذران، پس به همین جهت بودکه شما خود را از اقوام خویش پنهان می‌کردید و به‌آنها نشان نمی‌دادید. بویـه جوان ازگفتهٔ لافایت اظهار حیرت و وحشت نکرد چون حیرت و وحشت او تصنعی جلوه می‌نمود زیرا لافایت آن موقع سی ودو سال داشت و می‌گفتند که وی نزد بانوان موفقیت و محبوبیت دارد و یك ژنرال سی ودو ساله و محبوب بانوان،کسی نیست که جوان عاشق پیشهٔ دیگر از او بترسد و تصورکندکه وی را مورد توبیخ قرار خـواهد داد. بویه جوان گفت:آقـای ژنرال و پسر عموی عزیزم، من خودرا از اقوام پنهان نکردم، به دلیل اینکه همین امروز می‌خواستم خدمت شما برسم و بسیار خوشوقت شدم که نامهٔ شما مرا سرافرازکرد.

لافـایت که علاقـه داشت همه بـدانند که تشکیلات پلیسی پـایتخت

منظم است گفت: بازهم بگویید که پلیس پاریس خوب کارنمی کند، ملاحظه کنید که چگونه ما به زودی از ورود شما بـه این جا مطلع شدیم. روموف گفت: ما همه می‌دانیم که نمی‌توان چیزی را از شما کـه عهده‌دار تـأمین آزادی ملت و امنیت شاه هستید پنهان کرد. لافایت با شوخی تبسمی کرد و نظری معنی دار به پسر عموی خود انداخت چون می‌دانست که پسر عموی او علاقه‌ای به‌آزادی ملت ندارد و آنچه برای او مهم است همانـا امنیت و سلامت شاه می‌باشد و گفت: پسر عموی عزیز، آیا آقای مارکی دو بـویـه، شما رافرستاده که باشاه که امنیت‌اوبه من سپرده شده ملاقات کنیدوپیغامی را به او برسانید؟ بویه جوان گفت: پدرم مرامأمور کرده که مراتب‌احترامات او را به حضور اعلیحضرت تقدیم کنم البته مشروط بر اینکه ژنرال لافایت مرا لایق آن بداند که به اعلیحضرت معرفی نماید.

لافایت گفت: چه موقع میل دارید که شما را به شاه معرفی کنم؟ بویـه جوان گفت: هرچه زودتر به حضور شاهانه معرفی شوم بهتر است چون من بدون مرخصی به پاریس آمدم. لافایت گفت: در امر خیر تأخیر جایز نیست. اکنون ساعت یازده می‌باشد و من هر روز ظهر به افتخار دیدار ملکه و شاه نایل می‌شوم واگرشما غیراز غذای ناشتا چیزی نخورده‌اید با یکدیگر ناهار خواهیم‌خورد وساعت دوازده به‌حضورشاه‌خواهیم‌رسید. بویه‌نظری به‌لباس وکفش خود انداخت وگفت: پسرعموی عزیز، آیا لباس من برای شرفیابی به‌حضور شاه مناسب هست؟ لافایت گفت: اولاً موضوع تشریفات که برای شماخیلی‌اهمیت داشت وشما باایمان بزرگ شدید امروز خیلی ضعیف‌شده وحتی می‌توان گفت که از بین رفته و دیگر اینکه من وقتی نظر به لباس شما می‌اندازم می‌بینم که لباس شما عیبی ندارد و بهترین لباس، بـرای کسی که حاضر است در راه پادشاه خود جان فدا کند همان لباس رزمی اوست. سپس لافایت آجودان خود را مورد خطاب‌قرارداد وگفت: روموف، دستور بدهید

که غذای ما را بدهند چون عجله داریم و بلافاصله بعد از ناهار باید آقا را به تویلری ببرم.

چون پیشنهاد لافایت با منظور بویه جوان وفق می‌داد بدون ایـراد آن را پذیرفت و بعد به اطاق غذاخوری رفتند وناهار را با سرعت تناول کردند و نیم ساعت بعد، نگهبانی که مقابل کاخ تویلری ایستاده بود بـرای ژنـرال لافایت و افسر جوان پیش‌فنگ کرد واطلاع نداشت که وی به دو نفرسرباز مخالف سلام می‌دهد که یکی سرباز انقلابی و دیگری سربـاز ضد انقلابی است.

۱۳۷

ملکهٔ بی‌احتیاط احساسات خود را به عقل غلبه می‌دهد[1]

کاخ تویلری چند کوشك داشت و یکی از آنها کوشك موسوم به مارسان بود و شاه و ملکه در طبقهٔ اول این کوشك سکونت داشتند. وقتی که ژنرال لافایت قدم به‌کاخ تویلری گذاشت تمام درها به روی او گشوده‌شد و نگهبانان نظامی پیش‌فنگ کردند یا با شمشیرهای خود سلام دادند و خدمتگزاران سر تعظیم فرودآوردند چون همه لافایت را می‌شناختند و می‌دانستند که اگر لویی شانزدهم شاه است، لافایت شاهنشاه و پادشاه واقعی کاخ سلطنتی است. چون شاه در اطاق آهنگری و نزدیك کورهٔ

۱. در فصول آینده، شما حوادثی عجیب خواهید خواند که قلم کم‌نظیر الکساندر دوما آنها را جالب توجه‌ترین رمان اروپا کرده است. حوادثی که در فصول آینده از نظر شما خواهد گذشت از لحاظ آنچه نمایندهٔ هنر رمان نویسی و مجذوب کردن خواننده می‌باشد بر حوادث گذشتهٔ این کتاب ترجیح دارد ـ مترجم.

خود مشغول‌کار بود بدواً ژنرال لافایت را به سوی ملکه هدایت کردند تا بروند و به شاه، ورود او را اطلاع بدهند.

لویی دو بویه از سه سال با این طرف ملکهٔ فرانسه را ندیده بود ولی در این سه سال در فرانسه، اتفاقاتی بزرگ وقوع یافت و مجلس اتاژنرو تشکیل شد ومجلس شورای ملی به‌وجودآمد و باستیل سقوط کرد وحوادث روزهای پنجم و ششم اکتبر به وقوع پیوست. درآن موقع ماری‌آنتوانت سی و چهار سال داشت و میشله[1] راجع به این دوره از عمر زن چنین می‌گوید: «دوره‌ای است که تولید توجه می‌کند زیرا هم دورهٔ بلوغ زن و هم دورهٔ مادری اوست و واندیك دوست می‌داشت که زنها را در این سن ترسیم نماید. این دوره ازعمر، برای ماری‌آنتوانت، علاوه بر ادوارمزبور، دورهٔ وصول به‌رشد عقلی و وزن شخصی برای ملکه بودن نیز محسوب می‌گردید». ولی‌آن ملکه سی و چهار ساله از سه سال به این طرف، بسی رنج کشیده، آلام معنوی و قلبی را تحمل کرده، گاهی از عشق و زمانی از خودبینی و خودخواهی متألم شده بود زیرا شخصی مثل ماری‌آنتوانت، نمی‌توانست تحمل کند که محبوب نباشد و وقتی این احساس را می‌کرد شخصیت و حیثیت و خودخواهی او بسیار معذب می‌گردید. بنابراین دورهٔ سی و چهار سالگی او، که در برخی از زنها به چشم نمی‌رسد، به نظر بینندگان می‌رسید و مردم دایرهٔ کبودرنگ اطراف چشم او را که حکایت از اشکها و بی‌خوابیها می‌کرد می‌دیدند وآن دوایر کبود و حالت چشمها، چیز دیگری را معرفی می‌نمود وآن جراحت قلبی ماری‌آنتوانت بود که التیام نمی‌پذیرفت، زیرا وقتی قلب زنی مجروح شد، اعم از زن عادی یا ملکه، جراحت مزبور هرگز بهبود نمی‌یابد.

ماری‌آنتوانت درآن موقع سن ماری استوارت ملکه اسکاتلند واقع در انگلستان را هنگامی که محبوس بود داشت. همان ملکه‌ای که درآن‌سن

و هنگامی که در زندان می‌زیست[۱] عده‌ای از شوالیه‌ها و اصیل‌زادگان مفتون او شدند و در راه وی جان فدا کردند.

مشاهدهٔ ماری‌آنتوانت که ملکه‌ای محبوس و منفور و متهم و مورد تهدید بود (وقضایای روزهای پنجم و ششم اکتبر نشان داد که تهدید مزبور بدون اساس نیست) اثری عمیق در قلب جوان و با عاطفهٔ بویه کرد. زنها، هرگز راجع به اثری که رؤیت آنها در مردها می‌کند اشتباه نمی‌نمایند و ماری‌آنتوانت فوراً فهمید که دیدار او اثری مساعد در بویه کرده و چون شناختن افراد و به خاطر آوردن قیافهٔ آنها، به یك تعبیر جزء تربیت سلاطین است، ملکه بویه را شناخت و در نظر اول دانست که او یکی از دوستان وی می‌باشد. این بود که قبل از این که لافایت آن جوان را معرفی کند و پیش از اینکه بویه نزدیك گردد، ملکه از روی یك نیمکت راحتی که روی آن استراحت کرده بود برخاست و مثل اینکه با یك دوست قدیمی و خدمتگزاری که وفاداری او مسلم است برخورد می‌نماید گفت: آه، آقای بویه این شما هستید؟ سپس بدون اینکه توجهی به طرف لافایت بکند دست خود را به جانب بویه دراز نمود. بویه از این افتخار که عاید او می‌گردید حیرت کرد و مردد گردید که آیا دست ملکه را ببوسد یا نه، ولی چون دست ملکه به سوی او دراز بود آهسته انگشتان او را گرفت.

ابراز مرحمت ملکه نسبت به بویه و مقدم داشتن او بر لافایت، خبط به شمار می‌آمد. آن نخستین خبطی نبود که ملکه می‌کرد ولی برخی از خبطها با اینکه به ظاهر کوچکتر است اثری زیادتر دارد و در آن روز،

---

۱. میشله مورخ معرف فرانسوی است که تقریباً هشتاد سال قبل از این فوت کرد و وان‌دیك یك نقاش هلندی است که تابلوهای رنگی او در جهان مشهور می‌باشد و کسی نیامد که در زیبایی رنگها بر او برتری پیدا نماید و در نیمهٔ اول قرن هفدهم میلادی فوت کرد ــ مترجم.

بی‌اعتنایی ملکه نسبت به لافایت و التفات او به بویه جوان، نشان داد که ملکه آن جوان را از لافایت متمایز می‌داند و بین او و لافایت، یك حد فاصل به وجودآمده است. این اشتباه ملکه سبب رنجش لافایت گردید ولی چون مردی با نزاکت بود، بی‌آنکه به روی خود بیاورد، گواینکه صدایش قدری تغییر کرد، خطاب به بویه گفت: پسرعموی عزیز، من تصور می‌کردم که من باید شما را به علیاحضرت معرفی کنم و اینك می‌بینم شما می‌بایست که مرا به ملکه معرفی نمایید.

ملکه به دو جهت از دیدار بویه خوشوقت بود، اول اینکه می‌دانست که وی خدمتگزاری وفادار است که می‌تواند روی او در آینده حساب بکند. دوم اینکه از اثری که رؤیت وی در قلب جوان کرد، مسرت داشت و بدان می‌مانست که پرتوی از جوانی و نسیم بهار عشق، به قلب وی که گمان می‌کرد مرده است تابیده باشد و تبسم کنان به ژنرال لافایت چنین گفت: آقای ژنرال، کنت لویی دو بویه مثل شما یك جمهوریخواه نیست و بر خلاف شما که از آمریکا آمدید او از متز آمده و قصد ندارد که دربارهٔ قانون اساسی مطالعه کند بلکه می‌خواهد که احترامات خود را به سلطنت تقدیم نماید و لذا حیرت نکنید، من که ملکه‌ای بیچاره و نیمه مخلوع هستم اورا که ساکن ولایات است، طوری بپذیرم که شاید برای او جنبهٔ مرحمت داشته باشد و حال آنکه شما...

در این موقع ماری آنتوانت که همچنان تبسم می‌کرد مثل یك دختر کوچك، چشم و دهان خود را با زیبایی تکان داد اما چیزی نگفت و حرف خود را تمام نکرد ولی ژست او فصیح‌تر از آن بود که چیزی بگوید و لافایت فهمید که منظور ملکه این است که بفهماند «و حال آنکه شما ای ژنرال فاتح و با قدرت، به این جور چیزها با نظر تحقیر می‌نگرید و این چیزها برای شما دارای ارزش نیست». لافایت گفت: علیاحضرتا، من همواره

نسبت به علیاحضرت فداکار بودم و احترام شما را نگاه می‌داشتم و متأسفانه علیاحضرت توجهی به فداکاری من نکردید و این بدبختی بزرگی برای من و شاید بدبختی بزرگتری برای علیاحضرت است.

لافایت این را گفت و سر فرود آورد و ملکه با چشمهای شفاف خود نظری عمیق به لافایت انداخت زیرا اولین مرتبه نبود که لافایت آن گونه حرف می‌زد و در گذشته هم مکرر، نسبت به ملکه ابراز وفاداری کرده بود ولی از بدبختی ملکه، به طوری که لافایت گفت، ماری آنتوانت طوری از لافایت نفرت داشت که نمی‌توانست بر نفرت خود چیره شود و آن مرد را جزو دوستان خود بداند و از وفاداری او استفاده کند. ولی چون می‌بایست که از خشونت خود بکاهد و اثر رنجش را در قلب لافایت از بین ببرد گفت: ژنرال، حال بیایید و سخاوتمند باشید و مرا ببخشید.

لافایت گفت: خانم، برای چه شما را ببخشم؟ مگر موردی هم پیدا شده است؟ ملکه گفت: برای این مرا ببخشید که من ناگهان نسبت به این جوان که عضوی از خانوادهٔ خوب بویه است ابراز توجه کردم اما این خانواده مرا از صمیم قلب دوست می‌دارد و به همین جهت وقتی این جوان را دیدم، وجود او مانند رشتهٔ ارتباطی شد که مرا به خانوادهٔ بویه مربوط کرد. وقتی که این جوان وارد گردید مثل این بود که من پدر و عموها و تمام افراد خانوادهٔ او را در حضور خود می‌بینم. لافایت دوباره تعظیم کرد.

ملکه گفت: حال که مرا بخشیدید بیایید صلح کنیم و برای صلح آیا میل دارید که باهم یك دست انگلیسی بدهیم یا یك دست امریکایی؟ ملکه دست خود را گشود و در حالی که کف دست باز بود به طرف لافایت دراز کرد و ژنرال آزادیخواه دست ملکه را گرفت و گفت: علیاحضرتا، متأسفم از اینکه شما فراموش می‌نمایید که من فرانسوی هستم در صورتی که از روز ششم اکتبر تا امروز که ۱۶ نوامبر می‌باشد، مدتی مدید نگذشته

است. ملکه بـر خـود فشار آورد که جواب محبت‌آمیزی به ژنرال بدهد و دست او را فشرد و گفت: ژنـرال، حق با شماست و من تصدیق می‌کنم که حق نـاشناس هستم، و سپس مانند کسی که دچار فتور گردیده روی نیمکت راحتی افتاد و افـزود: تصور نمی‌کنم که شما از حـق نـاشناسی من متحیر شوید چون این موضوع معروفیت دارد و همه مرا ناسپاس می‌دانند.

ملکه برای تغییرموضوع صحبت سری‌تکان داد و گفت: خوب ژنرال، در شهر چـه خبر تـازه‌ای هست؟ ژنـرال که فرصتی به دست آورد که انتقام کوچکی از ملکه بگیرد گفت: خانم، متأسفم از اینکه شما دیروز در مجلس شورای ملی نبودیـد زیـرا یك منظرهٔ تأثرآور و جالب نظر را مـی‌دیدید، چون پیرمردی به مجلس شورای ملی آمـد تا اینکه بـه مناسبت سعادتی که مجلس و شاه عـاید او کرده سپاسگزاری کند چون بدیهی است که مجلس بدون صحهٔ شاه‌نمی‌تواند هیچ‌کاربکند. ملکه مثل کسی که برای‌این موضوع قایل به اهمیت نیست پرسید: آیا گفتید یك پیرمرد آمد؟

ژنـرال گفت: بلی خانم، دیـروز پیرمردی سالخورده که پیرترین فرد این کشور است و یکصد و بیست سال از عمر اومی‌گذرد با کمك فرزندان خود که پنج نسل متوالی هستند به مجلس آمد تا از قـانونی که روز چهارم اوت بـه نفع روستاییان وضع گردید و به‌آنها حریت بخشید تشکر نماید و این واقعه‌ای بزرگ بود زیرا این پیرمرد مدت پنجاه سال در دورهٔ سلطنت لویی چهاردهم، رعیت محسوب مـی‌شد یعنی او را مانند چیزهای دیگر، روی ملك و زمیـن، بـه خریدار می‌فروختند و از آن موقع تاکنون هشتاد سال می‌گذرد ولی این مـرد اکنون‌آزاد شده و دیگر کسی نمی‌تواند او را خریداری کند و بفروشد. ملکه گفت: وقتی که ایـن پیرمرد وارد شد مجلس شورای ملی چـه کرد؟ ژیلبرت گفت: تمام وکلای مجلس شورای ملی بـه احترام او از جـا برخاستند وکلاه‌ها را از سر بـرداشتند ولی او را وادار

نمودند که بنشیند و کلاه بر سر بگذارد یعنی احترامی که سابقاً بـه لـویی چهاردهم می‌شد، به این پیرمرد کردند. ملکه با لحنی که اختصاص به خـود او داشت و قابل تقلید نبود گفت: واقعاً که منظرهٔ جالب توجهی بوده، ولـی متأسفانه من در آنجا نبودم که این منظره را ببینم و شما خوب مـی‌دانید کـه من نمی‌توانم همواره هرجا که مایلم باشم.

ژنرال معنی جملهٔ اخیر را فهمید و دانست که ملکه می‌خواهد بگویـد که من محبوس هستم و حرکتی کرد تا جواب او را بدهد امـا ملکه مجال نداد که ژنرال پاسخ دهد و گفت: نه، من در مجلس شورای ملی نبودم،زیرا در اینجا بودم و در اینجا زن این نانوای بدبخت را که مجلس شورای ملی گذاشت که کنار درب مجلس او را به قتل برسانند بـه حضور می‌پذیرفتم. اینك آقای ژنرال، بگویید در آن روز که این نانوای بدبخت و بـی‌گناه را به قتل می‌رسانیدند مجلس چه کار می‌کرد؟ ژنرال گفت: خـانم، ایـن واقعه بسیار نمایندگان ملت را قرین تأثر کرد ولی آنها نمی‌توانستند که از وقـوع این واقعه که قابل پیش‌بینی نبود ممانعت نمایند اما قاتلین را مجازات کردند. ملکه گفت: ولی من به شما اطمینان می‌دهم که مجازات قاتلین نتوانست این زن بدبخت را که نزدیك است دیوانه شود تسلیت بدهد و همه می‌گویند که طفل او در شکم مرده و اوطفلی مرده خواهد زایید ولی هرگاه طفل او زنده بماند، بعد از تولد، من به او وعده داده‌ام که مادر تعمیدی آن بچه بـاشم و برای اینکه ملت بداند که بر خلاف شایعات، من نسبت به بدبختی دیگران بدون اعتنا نیستم ازشما می‌پرسم که آیا مانعی وجود ندارد که من در کلیسای نوتردام مادر تعمیدی این طفل بشوم؟

ژنرال مثل کسی که خوشوقت است که بالاخره به او مجال دادند کـه جواب بدهد گفت: خانم، ازچند دقیقه به این طرف، این دومین مرتبه است که شما اشاره به حبس خود در اینجا می‌کنید و خدمهٔ شما هم چنین تصور

می‌نمایند که شما محبوس هستید ولی من اینجا در حضور پدر عزیزی نزد می‌گویم و در صورت لزوم در حضور سکنهٔ پاریس و ملت فرانسه بلکه ملل اروپا و در حضور آقای مونیه که از ولایت دوفی‌نه نامه‌ای به من نوشته، شکایت کرده بود که شما محبوس می‌باشید، تکرار می‌کنم که خانم شما کاملاً آزاد هستید و یگانه درخواست من، و تنها خواهش من این است که اعلیحضرت و شما، به مردم ثابت نمایید که محبوس نمی‌باشید و اعلیحضرت به شکار بروند و شما در شکارگاه با ایشان همراهی کنید تا محقق شود که کسی شما را محبوس نکرده است.

ملکه مانند کسی که گفتهٔ متکلم را باور نمی‌کند تبسم کرد و ژنرال گفت: واما درخصوص تعمید این طفل که می‌فرمایید میل دارید مادر تعمیدی او باشید و بدین ترتیب، طفلی را که با عزای مادرش به دنیا می‌آید مورد حمایت قرار بدهید، من عقیده دارم که این تصمیم ملکه ناشی از قلب پاك اوست و سبب افزایش احترام و محبوبیت علیاحضرت خواهد گردید و هر وقت بخواهید که این مراسم صورت بگیرد و در هر کلیسا که میل دارید انجام بگیرد، امر بفرمایید تا در روز معین، مقدمات آن آماده باشد. سپس لافایت سر فرود آورد و گفت: علیاحضرتا، اینك بفرمایید که اوامر امروز شما چیست؟ ملکه گفت: امروز من کاری با شما ندارم جز اینکه از شما خواهش کنم که به اتفاق پسر عمویتان، اگر او چند روز در پاریس می‌ماند، به مجالس عصرانه‌ای که خانم لان‌بال منعقد می‌کند بیایید و این مجالس در منزل خانم لان‌بال مثل این است که از طرف خود من منعقد شده باشد. لافایت گفت: خانم، با افتخار این دعوت را از طرف خود و پسر عموی خویش می‌پذیرم و اگر علیاحضرت زودتر از این مرا در آن مجالس ندیده‌اند برای این است که تاکنون از طرف علیاحضرت ابراز تمایل نشده بود که من در آن مجالس حضور به هم برسانم.

ملکه با فرودآوردن سر و تبسم به این گفته پاسخ داد و فهمانید که سر را برای لافایت خم کرد تا او را مرخص کند و تبسم را برای بویه نمود تا رضایت خاطر خویش را از او ابراز نماید. هر دو فهمیدند که ملاقات تمام شده و به قهقرا از اطاق خارج گردیدند و هنگام خروج رنجش یکی زیادتر و فداکاری دیگری از آن ملاقات بیشتر شده بود.

۱۳۸

اطاق قفل سازی شاه

بعد از اینکه آن دو، از آپارتمان ملکه خارج شدنـد، به فرانسوا و به عبارتی کامل «فرانسوا ـ هو» پیشخدمت شاه برخورد نمودند و فرانسوا ـ هو از طرف شاه به لافایت گفت: چون اعلیحضرت، مشغول ساختمان یك قفل خیلی با اهمیت است و نمـی‌توانـدکار خـود را تعطیل کند از آقای ژنرال خواهش کرد که به‌کارگاه قفل سازی او برود.

وقتی لویـی شانـزدهم از ورسای بـه پـاریس آمد و درکاخ تویلری سکونت اختیار کرد اولین چیزی که پرسید این بـود که آیا کارگاه آهنگری و قفل سازی اودر آنجا هم وجود دارد یا نه، وچون دانست که درکاخ مزبور کارگـاه آهنگری و قفـل سازی بـا کورهٔ آهنگری آن وجود ندارد تصمیـم گرفت کـه در اطاقی بالای اطـاق خوابگاه خود واقع در طبقهٔ دوم، کارگـاه

مربور را به وجود بیاورد. آن‌کارگاه به وسیلهٔ دو پلکان، یکی داخلی و دیگری خارجی به‌آپارتمان شاه واقع در طبقهٔ اول متصل می‌گردید و با وجودگرفتاریهای بزرگ سیاسی، از روزی‌که شاه وارد تویلری شد، یعنی از پنج هفته به این طرف، حتی یك روز از سر زدن به‌کارگاه خود غفلت نکرد.

لویی شانزدهم آن‌کارگاه را بر طبق سلیقهٔ خود به وجودآورد و همه چیز از قبیل کوره و سندان و پتکها را خود او پسندید. لویی شانزدهم هر روز به‌کارگاه می‌آمد تا بداند چه موقع ساختمان آن تمام خواهد شد تا اینکه یك روز قبل از اینکه بویه برای ملاقات شاه به اتفاق لافایت وارد کاخ تویلری شودکوره را نصب کرده و ابزارکار شاه را از قبیل سوهانها، مثل سوهان مدور وسوهان دوپهلو و سوهانهای نرم و زبر و هر قبیل چکش و انواع مته‌ها[1] واسکنه‌ها، برای تراش و پرداخت فلز و غیره جهت او آماده‌کرده بودند و خود شاه، بر حسب سلیقهٔ خویش جای‌آنها را تعیین نمود و هر ابزاری را بر جای خود نهاد. لویی شانزدهم به واسطهٔ فرط علاقه به قفل‌سازی وآهنگری، به محض اینکه‌کارگاه خود راآماده دید از

---

۱. در این فصل الکساندردوما به مناسبت شرح‌کارگاه‌آهنگری و قفل سازی لویی شانزدهم از انواع چکشها و مته‌ها و قفلها و غیره نام می‌بردکه هرکدام در زبان فرانسوی نام مخصوصی دارد اما در زبان فارسی فاقد نام مخصوص است و نمی‌توان‌آنها را به زبان فارسی ترجمه‌کرد مگر با اسامی عام نه اسامی خاص.

باید دانست‌که زبان فارسی‌کنونی از لحاظ اسامی خاص جهت بسیاری از ابزارها و ماشینها و همچنین بسیاری از پرندگان وماهی‌ها و حشرات و چرندگان و غیره فقیر است و اقلاً هزار نوع حشره وجود دارد که از چند نوع‌آنها گذشته بقیه فاقد اسم خاص در زبان فارسی هستند. لذاکسانی‌که متن اصلی این فصل را خوانده‌اند نباید بر مترجم ایراد بگیرندکه اسامی خاص چکشها و قفلها را ذکر نکرده چون در زبان فارسی وجود ندارد ــ مترجم.

صبح آن روز شروع بـه‌کار کرد و اگر انواع گرفتـاریهای سیاسی و دولتی که هیچ‌یك از آنها را استادگامن ـ به طوری که دیدیم ـ نمی‌پسندید مجال می‌داد لویی شانزدهم در فن خود سر آمد همه می‌شد.

استادگامن استاد قفل‌سازی شاه، شایـد رضایت می‌داد که اوقات شاه قدری صرف امور داخلی فرانسه شود اما متأسفانه (از نظر او) شاه را وادار می‌کردند که علاوه بر مسایل داخلی و موضوعهای مربوط به انقلاب ونکر و تورگو وکالون و غیره به مسایل خارجی ازقبیل مسایل اطریش وانگلستان وآمریکا و اسپانیا و برابان و غیره رسیدگی کند و اینها مسایلی بود که استاد گامن بکلی بـدون فایده مـی‌دانست و معتقد بـود که غیر از تضییع اوقات گرانبهای شاه و پـرت کردن حواس او نتیجه‌ای ندارد. بر اثر همین علاقهٔ شاه بـه تجدید کارهای قفل‌سازی بود، که بعد از پنج‌هفته تعطیل در آن روز، به جـای اینکه شاه ازکارگاه خـارج شود و به اطاق خـود بیاید و درآنجا لافایت را بپذیرد از او خواهش کرد به‌کارگاه بـرود. دیگر اینکه شاه، شاید بعد از اینکه ضعف مقام سلطنت خـود را در هفته‌های قبل به لافایت فرماندهٔ گارد ملـی فرانسه نشان داد بـی‌میل نبود که او را بـه‌کارگاه خود بکشاند تا قدرت و عظمت خویش را در قفل‌سازی به او نشان بدهد.

پیشخدمتـی که لافـایت را به طرف کارگاه شاه هـدایت کرد مقتضی نـدانست که او را از پلکان داخلی که مستقیم، منتهی به اطاق شاه می‌شد به کارگاه ببرد و بهتر ایـن بود که به واسطهٔ جنبهٔ رسمی لافایت او را از پلکان خارجی به‌کارگاه برساند. در نتیجه راه لافایت دور شد و هنگامی که از آن راه دور بـه اتفاق بویه، به طرف کارگاه می‌رفت بویه فرصتی به دست آورد که فکر کند. فکری که بویه جوان می‌کرد مربوط به پذیرایی ملکه از وی بود و بـا اینکه ملکه خوب از او پذیرایی کرد، بویه فهمید که هیچ یك از گفته‌ها و ژستهای ملکه، نشان نمـی‌داد که وی منتظر او بوده و از مأموریت

او در پاریس اطلاع داشته است. ملکه حتی به کنایه هم چیزی ابراز ننمود که به بویه نشان بدهد که آن محبوس تاجدار انتظار بویه را می‌کشید تا به وسیلهٔ او از حبس نجات یابد. لذا شارنی حق داشت (یعنی بویه این طور فکر می‌کرد) که می‌گفت از مأموریت او نزد ژنرال بویه، پدر بویه جوان، حتی ملکه هم آگاه نیست. با اینکه بویه جوان از دیدار و طرز پذیرایی ملکه مسرور شد. دانست که مأموریت او ربطی به ملکه ندارد و او دربارهٔ پیغام و مأموریتی که پدرش داده، باید با خود شاه صحبت کند.

بویه جوان بر خود لازم دانست که وقتی به حضور شاه رسید خوب، گفتار و کردار او را تحت نظر قرار بدهد تا بفهمد که آیا شاه، بر خلاف ملکه و ژنرال لافایت، از علت آمدن او به پاریس مستحضر هست یا نه. وقتی به‌کارگاه رسیدند، قبل از دخول به آنجا، پیشخدمت شاه که دید غیر از لافایت، دیگری هم می‌خواهد واردکارگاه شود توقف نمود و گفت: آقا، بفرمایید که ورودکدام را باید به اطلاع شاه برسانم؟ لافایت گفت: فقط ورود مرا اطلاع بدهید وبعد، من خودآقا را (اشاره به بویه) به اعلیحضرت معرفی خواهم کرد. پیشخدمت در را بازکرد و گفت: اعلیحضرتا، آقای فرماندهٔ کل گارد ملی می‌خواهد شرفیاب شود. شاه که درکارگاه مشغول بود روی خود را برگردانید و گفت: آه آقای لافایت، آیا شما هستید؟ من معذرت می‌خواهم از اینکه شما را به اینجا کشانیدم ولی قفل‌ساز از دیدار شما در کارگاه خود خوشوقت است. در قدیم یك ذغال فروش که در جنگل مشغول ذغال‌سوزی بود به جدم‌هانری چهارم، که هنگام ورود به خانهٔ وی، حیرت کرد که چرا بهترین چهارپایه را به او تقدیم نکرده، به او گفت «ذغال‌فروش در خانهٔ خودآقا است»، ولی اینك من به شما می‌گویم آقای ژنرال، شما در خانهٔ قفل‌ساز و هم در خانهٔ شاه، آقا هستید.

خوانندگان متوجه هستند که برداشت صحبت لویی شانزدهم مانند

بـرداشت صحبت ملکه بود و شاه، به تلویح از وضع خود در کاخ سلطنتی شکایت مـی کرد. لافـایت گفت: اعلیحضرتا، در هـر موقع که من مباهی به شرفیابی می‌شوم و در هـر نقطه و هر لباسی که شاه باشد، شاه همواره شاه است و کسی که اکنـون احترامـات خـود را تقدیم می کند پیوسته رعیتی وفادار و خدمتگزاری جـان‌نثار خواهد بـود. شاه گفت: آقا، من هـرگز از وفاداری شما نسبت به خود در تردید نبوده‌ام ولی مـی‌بینم که تنها نیستید و آیا ایـن صاحب‌منصب جوان، آجودان شماست؟ لافایت گفت: اعلیحضرتا، از اعلیحضرت اجـازه می‌خواهم که ایـن صاحب‌منصب جوان را معرفـی نمایم، او پسرعموی مـن آقای کنت لویی دوبویه افسر هنگ اژدهای والا حضرت برادر شماست.

شاه از شنیدن این حرف قدری مرتعش شد به طوری که بویه ارتعاش شاه را دیـد و لویی شانزدهم گفت: آه، حالا شناختم و فهمیدم که این افسر جـوان پسر ژنـرال دو بویـه حکمران متـز است. بویه جوان گفت: بلی اعلیحضرتـا، همین‌طور می‌باشد. شاه گفت: آقـای کنت لویی دوبویه، مرا ببخشید که فوراً شما را نشناختم زیرا چشمهای من نور زیاد ندارد، آیا مدت مـدیدی است که شما از متز خارج شده‌اید؟ بویه جوان گفت: اعلیحضرتا، پنج روز است که من از متز خارج شده‌ام و بدون مرخصی رسمی ولی با موافقت پـدرم بـه پاریس آمدم و در اینجا از خـویشاوند خود آقای ژنرال لافایت خواهش کردم که مرا بـه افتخار شرفیابی به حضور شاهانه و تقدیم احترامات به پیشگاه ملوکانه نایل نماید. شاه گفت: آقای کنت، شما کارخوبی کردید که متـوسل به ایشان شدید زیـرا هیـچ کس نمی‌توانست مثل آقای لافایت در هر ساعت که بخواهد شما را به من معرفی کند و هر کس غیر از آقای لافایت شما را معرفی می کرد من این اندازه خوشوقت نمی‌شدم.

بویه فهمید که شاه چه می‌خواهد بگوید. کلمات «در هر ساعت» نشان

می‌داد که لافایت مانند موقعی که شاه در ورسای بود، می‌تواند همه وقت بدون کسب اجازه واردکاخ سلطنتی شود و نیز شاه خواست به بویه بفهماند که در حضور لافایت متوجه صحبتهای خود باشد و بداند که لافایت محرم نیست. هکذا بویه فهمید که وقتی شاه می‌گوید آیا مدت مدیدی است که شما از متز خارج شدید می‌خواهد بگوید که شما قبل از ورود شارنی به متز از آنجا خارج شدید یا بعد از آن. جواب بویه هم به شاه ماهرانه ادا شد چون وقتی بویه گفت پنج روز است که من از متز خارج شدم می‌خواست به شاه بفهماند که وی شارنی را در متز دیده و هنگامی که گفت من بدون مرخصی رسمی اما با موافقت پدرم به پاریس آمدم، معنایش این بود که پدرم مرا نزد شاه مأمور کرد تا اینکه راجع به صحبت‌هایی که شارنی می‌کرد، با خود شاه مذاکره نمایم و نتیجه بگیرم. اما لافایت متوجه معانی پنهانی این گفت و شنود نشد و در عوض با کنجکاوی اطراف را می‌نگریست. تا آن موقع بسیاری از اشخاص وارد سالونهای شاه و اطاق تحریر او و کتابخانهٔ لویی شانزدهم و حتی اطاق عبادت او شده بودند ولی کمتر کسی توانست واردکارگاه شاه، که در آنجا شاه شاگرد و پادشاه حقیقی و استاد، گامن بود بشود.

ژنرال لافایت دید که تمام ابزارها با نظم کامل چیده شده و این موضوع عجیب نبود، زیرا شاه فقط از صبح آن روز شروع به‌کار کرد و هنوز فرصت ننموده بود که ابزارها را به هم بزند و نامنظم کند. آن روز «هو» پیشخدمت شاه، برای روشن نگاه داشتن کوره به شاه کمك نمود و دم کوره را به حرکت درآورد. ژنرال لافایت که نمی‌دانست با پادشاهی که آستینها را بالازده و پیش‌بند چرمی به‌کمر بسته و سوهان در دست دارد چگونه صحبت نماید گفت: اعلیحضرتا، آیا کار جدیدی را در اینجا شروع فرموده‌اید؟ شاه گفت: بلی و من از امروز صبح شروع به یك کار بزرگ که

همانا ساختن قفل می‌باشد کرده‌ام و از این جهت به شما می‌گویم که قفل می‌سازم تا آقای مارا وقتی می‌شنود که من در کارگاه آهنگری خود هستم تصور ننماید که این آهنگر مشغول ساختن قید و زنجیری برای مقید کردن و به زنجیر انداختن ملت فرانسه است و اگر شما او را دیدید و توانستید که او را پیدا کنید به او بگویید شایعهٔ اینکه من می‌خواهم زنجیری برای دست و پای ملت بسازم صحت ندارد. سپس شاه بویه را مخاطب ساخت وگفت: آقا، آیا شما در صنعت استاد هستید یا کارگر متخصص؟ بویه گفت: اعلیحضرتا، من نه استادم و نه کارگر متخصص بلکه فقط یك شاگرد می‌باشم و نمی‌دانم آیا این شاگرد، می‌تواند برای اعلیحضرت مفید واقع شود یا خیر؟

لافایت گفت: اعلیحضرتا، پسر عموی من از لحاظ موروثی تا اندازه‌ای صنعتگر است چون شوهر دایهٔ او قفل ساز بود و پدرش هم می‌گفت که اگر می‌توانست اندرز ژان ژاك روسو را در کتاب امیل بپذیرد ـ گو اینکه ژنرال بویه خیلی به آثار روسو علاقه ندارد ـ پسرش را قفل ساز می‌نمود که یك صنعت دستی داشته باشد. بویه گفت: بلی آقا و به همین جهت من به اعلیحضرت عرض کردم که اگر احتیاج به یك شاگرد داشته باشند شاید بتوانم خدمتی به اعلیحضرت بکنم. شاه گفت: گرچه یك شاگرد، برای من بدون فایده نیست ولی من بیشتر به یك استاد احتیاج دارم. بویه جوان که بر اثر حضور در آن کارگاه ومشاهدهٔ شاه درحال قفل سازی، جرأتی پیدا کرده بود که شاه را طرف خطاب قرار بدهد گفت: اعلیحضرتا، در این موقع مشغول به ساختن چه نوع قفلی هستید؟ آیا قفلی که می‌سازید یك زبانه دارد یا دو زبانه و آیا قفل ساده است یا قفل پیچ؟ آیا زبانهٔ آن مستقیم است یا منحنی و قفل شما اتوماتیك است و با حرکت کلید جستن می‌کند و زبانه بیرون می‌آید یا به تدریج باید آن را بیرون آورد؟ لافایت گفت: آه، پسر

عموی عزیز من، من نمی‌دانستم که شما در قفل‌سازی این قدر سر رشته دارید و گرچه هنوز نمی‌دانم که درفن قفل سازی چه اندازه بصیر هستیدولی می‌بینم که از لحاظ تئوری و نظری مثل این است که خیلی در جریان‌کار می‌باشید و من از این حیث به شما تبریك می‌گویم زیرا چون شاه این حرفه را بزرگ کرده، لذا قفل‌سازی حرفه‌ای شریف شده است.

شاه با رضایت خاطری که دیگران می‌دیدند اسامی قفلها را از بویه جوان شنید و گفت: نه، قفلی که من اکنون می‌سازم هیچ یك از اینها نیست بلکه یك قفل مضبوط است که از دو طرف باز می‌شود ولی می‌ترسم که مبادا نتوانم این قفل را به انتها برسانم ولی اگر گامن بیچاره اینجا بودکار را تمام می‌کرد چون گامن استاد استادان است. لافایت گفت: اعلیحضرتا، مگر این مرد خوب و با هنر زندگی را بدرود گفته است؟ شاه گفت: نه، او در حال حیات است، و در ضمن نظری به بویه فهمانید که وی باید گوشهای خود را بگشاید و هر چه شاه می‌گوید معنای واقعی آن را پیدا کند و اضافه کرد: گامن اکنون کماکان در ورسای سکونت دارد ولی بعد از اینکه من به پاریس آمدم جرأت نکرد که به اینجا بیاید ودرکاخ تویلری مرا ببیند. لافایت گفت: اعلیحضرتا، برای چه جرأت نکرد؟ شاه گفت: برای اینکه مبادا در نظر دیگران مظنون جلوه کند زیرا امروز، پادشاه فرانسه طوری است که معاشرت با او سبب بدگمانی دیگران نسبت به معاشرت کننده می‌شود و به همین جهت است که تمام دوستان من از اطرافم پراکنده گردیده، عده‌ای در لندن وجمعی درآلمان یا ایتالیا زندگی می‌کنند، با این وصف ژنرال عزیز، اگر شما اشکالی نبینید، من کسی را می‌فرستم که به‌گامن اطلاع بدهد تا با یکی از شاگردهای خود بیاید و به من کمك بنماید.

لافایت گفت: اعلیحضرتا، شما خوب‌می‌دانید که کاملاً آزاد هستید که‌هر که را بخواهید احضار کنید و او را ببینید. شاه گفت: بلی، من هر کس را

بخواهم می‌توانم اینجا بیاورم مشروط بر اینکه قراولان شما هنگام ورود به اینجا او را مورد تفتیش قرار بدهند و همان طور که مأمورین گمرك قاچاقچیها را در سرحد بازرسی می‌کنند، جیبهای او را وارسی کنند و گامن هم وقتی ببیند که جیبهای او را تفتیش می‌کنند، تصور می‌کند که نابود خواهد گردید زیرا ممکن است کیف ابزارکار او را به جای جعبه مهمات و سوهانهای او را به جای خنجر و دشنه فرض کنند. لافایت گفت: اعلیحضرتا، من نمی‌دانم که چگونه از اعلیحضرت برای بازرسی بعضی ازتازه واردین معذرت بخواهم ولی باید توجه فرمایید که من مسئولیت دارم و نه فقط در قبال ملت فرانسه بلکه در قبال ملل اروپا مسئول هستم و باید جان شاه را حفظ کنم و اگرمقرر باشد که هر کس، در هر موقع که بخواهد وارد اینجا شود، هر نقشه‌ای را می‌توان به موقع اجرا گذاشت واما در خصوص این مرد که می‌فرمایید باید بیاید و به اعلیحضرت کمك کند، هر امری را که مایلید صادر کنید اجرا خواهد شد.

شاه گفت: بسیار خوب، از شما متشکرم، من اکنون احتیاج به این مرد ندارم ولی هشت تا ده روز دیگر به او احتیاج پیدا خواهم کرد و به او خواهم گفت که با یکی از شاگردان خود بیاید (هنگام ادای این جمله شاه نظری به بویه انداخت) و یکی ازملازمین را خواهم فرستاد که به اواطلاع بدهد و شما هم بگویید که وقتی او با شاگردش آمد جلوی وی را نگیرند. لافایت گفت: اعلیحضرتا، هیچ کس جلوی او را نخواهد گرفت ونام او کافی است که همه، او و شاگردش را راه بدهند و من اعلیحضرتا، بسیار متأسفم که می‌بینم دیگران مرا تشبیه به زندانبان و دربان و کلیددار محبس می‌کنند و از خداوند می‌خواهم که هرگز چنین مشاغلی را نصیب من نکند و اعلیحضرت هم آزاد هستید که هر جا میل دارید تشریف ببرید و هرکار که میل دارید بکنید و من آمده بودم از اعلیحضرت استدعا کنم که مثل سابق

به شکار بروید و مسافرت بفرمایید. شاه گفت: اکنون میلی بـه شکار ندارم چون به طوری که ملاحظه می کنید اشتغال دیگری برای من پیدا شده و اما اینکه گفتید که به مسافرت بروم، آخرین مسافرتی که من از ورسای به پاریس کردم برای همیشه مرا ازمسافرت سیر نمود و یا لااقل مرا سیر کرد که دیگر با این جمعیت فراوان به مسافرت نروم.

شاه یك مرتبهٔ دیگر نظری معنی‌دار به بویه جوان انداخت و بویه با یك حرکت کوچك پلك بـه شاه فهمانید که منظور او را درك کرده است. شاه خطاب به بویه گفت: خوب آقـای کنت، آیـا شما در پاریس می‌مـانید یا به زودی مراجعت خـواهید کرد که به پـدرتان ملحق شوید؟ بویه جوان گفت: اعلیحضرتـا، من دو سه روز دیگر از پـاریس می‌روم ولی نه برای اینکه نـزد پدرم برگردم بلکه بـرای اینکه به ورسای بـروم و در آنجا مادر بزرگم را که ساکن ورسای می‌باشد ببینم، بعد از آن هم پـدرم کاری را که مربوط به امور خانوادگی و بـالنسبه مهم است به من ارجاع کرده و لازمهٔ انجام آن کار ایـن است که هشت یـا ده روز دیگر شخصی را ببینم و با او مذاکره نمایـم و در هر حـال تا آغاز مـاه دسامبر مـن نزد پدرم مراجعت نخواهم کرد مگر اینکه اعلیحضرت میل داشته باشید که من زودتر برگردم که البته فوراً مراجعت خواهم کرد.

شاه گفت: نه آقا، مـن هیچ میـل نـدارم که شما زود مراجعت کنید و بنابراین از وقت خود استفاده نمایید، وکارهایی راکه پدرتان به شما محول کرده از روی فرصت انجام بـدهید اما وقتی که به متز مراجعت کردید از قول من به پدرتان بگویید که من او را فراموش نخواهم کرد و وی را یکی از صمیمی‌ترین وفاداران خود می‌دانم و روزی او را به آقای لافایت توصیه خواهم نمود تـا ایشان هم توصیهٔ او را به دربان کاخ بکند. لافایت تبسم کرد و گفت: اعلیحضرتا، اگرمن نمی‌ترسیدم که مردم بگویند می‌خواهم مرحمت

شاهانه را شامل حال خانوادهٔ خود بکنم مدتی بود که آقای ژنرال بویه حکمران متز را به اعلیحضرت توصیه می‌کردم. شاه گفت: اگر چنین است و شما نسبت به ژنرال بویه نظری مساعد دارید ما درآینده راجع به این موضوع صحبت خواهیم نمود. لحن لویی شانزدهم نشان می‌داد که می‌خواهد بگوید درآینده مرحمتی دربارهٔ بویه خواهیم کرد و به او ترفیع خواهیم داد و بویه جوان گفت: اعلیحضرتا، اگر چنین است من می‌توانم از طرف پدرم به عرض برسانم که او هرگونه ترفیعی را که مانع از خدمتگزاری وی به شاه خود بشود به منزلهٔ مغضوبیت تلقی خواهد کرد.

شاه گفت: روزی که ما در صدد تغییر پست آقای ژنرال بویه برآییم برای این خواهد بود که شغلی به او بدهیم که زیادتر بر طبق تمایل او باشد و من و آقای لافایت می‌دانیم که چگونه ترتیب این کار را بدهیم. اینك بروید و از اوقات خود استفاده کنید بدون اینکه کارهای مهمی را که پدرتان به شما سپرده فراموش نمایید. شاه سپس با یك ژست شاهانه که منافی با وضع و لباس آهنگری او بود آن دو نفر را مرخص کرد و همین که درب کارگاه به روی آنها بسته شد شاه با خود گفت: تصور می‌کنم که بویه جوان منظور مرا فهمید و هشت یا ده روز دیگر گامن و شاگرد او، برای کمك به کارهای قفل‌سازی من وارد اینجا خواهند شد.

۱۳۹

آشنایان قدیم

در شبی که روز قبل از آن بویه جوان بدواً به حضور ملکه و آنگاه به حضور شاه رسید در طبقهٔ سوم، یعنی طبقهٔ آخر یکی از عمارات کثیف و محقر خیابان «ژوییوری» در پاریس واقعه‌ای اتفاق افتاد که ما از خوانندگان خود خواهش می‌کنیم اجازه بدهند آن واقعه را به اطلاع یا آن منظره را به نظرشان برسانیم. برای وصول به آن عمارت و آن طبقه، ما راهنمای خوانندگان خود می‌شویم و در ابتدای پل موسوم به «شانژ» دست آنها را می‌گیریم و به راه می‌افتیم.

در اینجا خوانندگان ما اگر بتوانند سالی شش هزار لیره برای پرداخت حقوق یك کالسکه‌چی و نگاهداری یك کالسکه خرج کنند لابد از کالسکهٔ شخصی پیاده شده‌اند، وگرنه از یك کالسکهٔ کرایه که سی شاهی

اجرت یك کورس آن است قدم بر زمین نهاده‌اند. ما بعد از فرود آمدن خوانندگان از کالسکهٔ شخصی یا کرایه، با آنها به راه می‌افتیم و وارد خیابان موسوم به «پل‌تری» می‌شویم تا اینکه به خیابان ژوبی‌وری می‌رسیم و مقابل سومین درب، واقع در طرف چپ توقف می‌نماییم. ما می‌دانیم که مشاهدهٔ آن در ـ که هرگز بسته نمی‌شد چون سکنهٔ خانه به واسطهٔ فقدان بضاعت خود را در امان آقایان سارقین پاریس می‌دانستند ـ اثر خوبی در خوانندگان ما نمی‌کند ولی چون ما با سکنهٔ آن خانه یا بعضی از آنها کار داریم ونظر به اینکه آنها به سراغ ما نمی‌آیند، لذا ای آقای خوانندهٔ محترم، و ای خانم خوانندهٔ محترم، چاره نداریم جز اینکه خود به سراغ آنها برویم.

بعد از ورود به آن خانه در صدد بر می‌آییم که از پلکان صعود کنیم ولی مواظب باشید که هنگام عبور ازراهرو، برای وصول به پلکان، پای شما در گل و لجنی که کف راهرو راگرفته فرو نرود و هنگام بالا رفتن از پلکان دامن لباس خود را جمع آوری نمایید تا با چربی و کثافات دیوار برخورد ننماید وشیشهٔ کوچك سرکه یا دستمال معطرخود را از جیب بیرون بیاورید و مقابل بینی بگیرید تا اینکه روایح مکروهی که استشمام می‌شود شامهٔ شما را، که در بین حواس خمسه، یك حس اشرافی است آزار نرساند زیرا روایح نفرت‌انگیز به قدری شدید است که نه فقط وارد بینی می‌شود بلکه‌از راه دهان و چشمهای انسان هم، در بدن نفوذ می‌نماید. بعد از رعایت این احتیاطها، بالاخره در طبقهٔ سوم، مقابل یك در می‌رسیم و می‌بینیم که پشت در، به‌وسیلهٔ یك دست ناشی وشاید معصوم، با گچ، اشکالی ترسیم گردیده که صور طلسم وادعیه‌ای است که برای دور کردن شئامت و جلب سعادت در قدیم روی خانه‌ها ترسیم می‌کردند. اما بعد از قدری دقت متوجه می‌گردیم که آنها اشکال طلسم وادعیه نیست بلکه یك آدم نقاش خواسته از هنر نقاشان

بزرگی چون داوینچی و رافائل و میکل آنژ تقلید کند لیکن نتوانسته و اشکالی ساده و مضحك و کودکانه به‌وجود آورده است.

در پشت در، با اجازهٔ شما، چشم را به سوراخ قفل می‌گذاریم تا آقایان و خانم‌هایی که خوانندهٔ این کتاب هستند، در صورتی که حافظه‌ای خوب داشته باشند، بتوانند کسانی را که در اطاق به نظر می‌رسند بشناسند. ولی اگر حافظهٔ شما آن قدر قوی نیست که بتوانید اشخاص را از قیافهٔ آنها بشناسید گوش را به سوراخ قفل و درز در بچسبانید و گوش بدهید و بشنوید که از درون خانه چه صداهایی به گوش می‌رسد و در این صورت بعید است که نتوانید از روی صدای آنها، اشخاصی را که در آنجا هستند بشناسید زیرا در گذشته، صدای آنها را شنیده‌اید. آنچه از سوراخ قفل به نظر شما می‌رسد از این قرار است:

اطاقی که اثاثیه محقر دارد و یك مرد و یك زن و یك کودك در آن زندگی می‌کنند. مرد چهل و پنج ساله است اما پنجاه و پنج ساله به نظر می‌رسد و زن سی و چهار و حداکثر سی و پنج ساله است اما چهل ساله نمایان می‌گردد و کودك پنج سال دارد و پنج ساله هم جلوه می‌کند زیرا هنوز فرصت نکرده که بر اثر گذشت روزگار، پیرتر از عمر واقعی خود جلوه نماید.

لباس مرد عبارت است از او نیفورم کهنهٔ سپاه گارد فرانسه که از چهاردهم ژوییه به این طرف سپاه مزبور مورد احترام ملت قرار گرفت زیرا در آن روز سربازان گارد فرانسه به کمك ملت آمدند که قلعهٔ باستیل را ساقط نمایند و نیز در آن روز سربازان این سپاه به کمك ملت با سربازان آلمانی و سویسی تیرهای تفنگ مبادله کردند. مرد، یك دسته ورق گنجفه کامل، از تك‌خال گرفته تا شاه، از هرلو (مثل دولو، سه‌لو، چهارلو، پنج‌لو و غیره) و به هر رنگ در دست داشت و برای صدمین مرتبه و شاید هزارمین مرتبه، و

نترسید و بگویید دو هزارمین مرتبه یك فرمول را برای بردن در قمار آزمایش می‌کرد و در کنارش یك قطعه مقوا به نظر می‌رسید که به اندازهٔ ستارگانی که در آسمان هست سوراخ داشت و هرچند دقیقه یك بار به آن مقوا مراجعه می‌کرد. از وضع آن مرد و حرارت و استقامتی که به خرج می‌داد معلوم بود که قمارباز است و هر که او را می‌دید نمی‌توانست که در این قسمت تردیدی پیدا کند.

و اما زن، پیراهنی ابریشمین اما کهنه پوشیده بود و در زن فقر و تهیدستی، بیشتر جلوه می‌نمود زیرا به نظر می‌رسید که وی در گذشته با بضاعت بوده است. گیسوان زن، شانه شده مانند یك گلوله پشت سرش قرار گرفته، شانه‌ای از مفرغ که در قدیم طلا یا مطلا بود، در آن قرار داشت. دستهای او سفید و لطیف می‌نمود و زن هم در حفظ آن دستها که روزی بارون دوتاورنی سالخورده آن را می‌پسندید دقت به خرج می‌داد و یك جفت کفش راحتی کهنه که روزی حواشی گلابتون وحریر در آن به‌کار برده بودند در پای آن زن، دیده می‌شد و کف جورابهای نخی را می‌پوشانید. گفتیم که آن زن، سی و چهار یا سی و پنج سال داشت. زنهایی که بضاعت داشته باشند و بتوانند که وسایل آرایش را به‌کار ببرند دراین سن خود را بیست و نه ساله جلوه می‌دهند و یك دورهٔ پنج ساله یا دو دورهٔ پنج ساله، قیافهٔ بیست و نه سالگی را در سی و پنج سالگی حفظ می‌نمایند. اما آنهایی که بضاعت و وسیله ندارند که خود را بیارایند تحت تأثیر فقر و رفیق لاینفك آن اندوه، که اثر مرور زمان را در قیافهٔ انسان برجسته‌تر می‌نماید، پنج سال پیرتر یعنی چهل‌ساله جلوه می‌کنند.

یا اینکه رخسار آن زن از آرایش پرخرج زنهای متمول عاری بود، وقتی انسان او را می‌دید، سمند تفکر او به جولان می‌افتاد و با اینکه مشکل بود فکر کند که او را در یك محل باشکوه دیده معهذا نمی‌توانست این

خیال را از سر بدر نماید که گویی آن زن را دریك کاخ مجلل یا دریك کالسکهٔ شش اسبی، در وسط گرد و غبار یك موکب سلطنتی دیده، اما قیافهٔ اول از بین رفته وعکسی بی‌رنگ از آن قیافه در آن زن باقی مانده است. طفل پنج ساله دارای موهای مجعد وگونه‌های چاق و قرمز و چشمهایی مثل چشمهای مادر و دهانی مانند دهان پدر بود و تنبلی و بوالهوسی را از هر دو به ارث برده بود. طفل با لباسی کهنه از مخمل نقره‌ای، یك قطعه نان راکه روی آن مربا مالیده، از عطار سرگذر خریده بودند، می‌خورد و یك کمربند سه رنگ مندرس را درون یك کلاه مستعمل نمدی ریش ریش می‌کرد. دراطاق بیش ازیك‌شمع که روی دهانهٔ یك بطری‌نهاده بودند روشنایی نمی‌داد و نور آن، فقط مرد را روشن می‌کرد وباقی اطاق، تقریباً درتاریکی فرو رفته‌بود.

اینك که منظرهٔ اطاق را به نظر خوانندگان رسانیدیم، به احتمال اینکه از آن منظره نتوانستیم سکنهٔ اطاق را بشناسیم خوب است گوش فرا دهیم و اظهارات آنها را بشنویم. طفل ناگهان نان مربایی راکه در دست داشت دور انداخت وآن نان پای تختخواب افتاد و طفل گفت: مامان، من از نان ومربا بدم می‌آید. مادر گفت: «توسن»، پس چه می‌خواهی؟ طفل گفت: من یك لوله‌آب نبات قرمز رنگ می‌خواهم. مادر خطاب به مردگفت: بوسیر، آیا شنیدی بچه چه می‌گوید؟ بوسیر طوری مشغول اوراق گنجفه بود که جواب نداد. مادر که دید بوسیر جواب نمی‌دهد با صدای بلندتر گفت: مگر نشنیدی که بچه چه می‌گوید؟ باز بوسیر سکوت کرد، آن وقت مادر پای خود را بلند نمود و یك لنگه از کفش راحتی را از پا درآورد و به طرف بوسیر پرتاب نمود. بوسیر با خشم گفت: چه خبر است؟ مادر گفت: توسن نمی‌تواند نان و مربا بخورد و یك لوله‌آب نبات می‌خواهد. بوسیر گفت: فردا برای او آب نبات خواهم خرید.

طفل با فریادی که نزدیك بود توأم باگریه شود گفت: من فردا نمی-

خواهم، من همین امروز می‌خواهم، همین امشب یك لوله‌آب نبات می‌خواهم. بوسیر با ملایمت، اما لحنی خشمگین گفت: توسن، این قدر صدا نکن و ما راآسوده بگذار وگرنه می‌دانی که پاپا با تو چه خواهد کرد. زن دست خود راکه انتهای انگشتان آن، بر اثر تیزی ناخن‌ها به‌چنگال شباهت داشت به طرف بوسیر دراز کرد و گفت: ای بدمست، اگردست به طرف این بچه دراز بکنی، سر وکارت با من خواهد بود. بوسیر گفت: من کی می‌خواستم به طرف بچه دست درازکنم؟ من باید او رابترسانم که این قدر ما را اذیت نکند واگر گاهی مادرش راکتك زده‌ام هرگز بچه کتك نخورده است. بعد بوسیر که تصور می‌کرد جواب قانع کننده‌ای به مادر داده گفت: خانم اولیوا، بیا مرا ببوس، چون من یك هفتهٔ‌دیگر مثل یك پادشاه ثروتمند خواهم شد.

خانم اولیوا گفت: هروقت که شما به اندازهٔ یك پادشاه ثروتمندشدید، فرصت کافی برای بوسیدن شما موجود خواهد بود ولی ازحالا تاآن موقع، حوصلهٔ بوسیدن ندارم. بوسیر گفت: من به تو اطمینان می‌دهم که با این فرمول بازی من یك میلیون پول به‌دست خواهم آورد، بیا و مرا ببوس، زیرا بوسه سبب خوشبختی ما خواهد شد و به ماآمد خواهد کرد و نانوا به ما نسیه خواهد داد. اولیوا گفت: تو چه جور میلیونری هستی که باید بروی و یك نان چهار لیوری را از نانوا نسیه بگیری؟ طفل با لحنی که تهدیدآن زیادتربود گفت: من آب نبات قرمزمی‌خواهم، من آب نبات قرمزمی‌خواهم. بوسیر دست را به طرف جیب کرد ولی دست او به جیب نرسید وگفت: نیکول، تو می‌دانی که من پول ندارم وآخرین سکهٔ بیست و چهار شاهی خود را دیروز به تو دادم. طفل که شنید مادر پول داردگفت: مامان، تو که پول داری یك شاهی به من بده که‌آب نبات بخرم.

مادر دست به جیب کرد و سکه‌ای ازآن بیرون‌آورد وگفت: این دو

ساهمی است: بگیر و بروآب نبات بخر، اما مواظب باش که از پله‌ها نیفتی. طفل پول راگرفت و از شادی جست و خیز کرد و خواست به راه بیفتد و مادر گفت: صبر کن تا کلاه بر سرت بگذارم و کمربند تو را ببندم تا مردم نگویند که این بچه چقدر ژولیده است و گرچه برای پدرت فرق نمی‌کند که تو دارای لباس ژولیده باشی ولی من اگر تو را ژنده پوش ببینم از خجالت می‌میرم. طفل علاقه نداشت که کلاه بر سر بگذارد و کمربند به کمر ببندد و مانند بوسیر اهمیتی به نظریهٔ همسایه‌ها راجع به خود نمی‌داد زیرا از قواعد کلاه و کمربند بدون اطلاع بود ولی چون بدون کلاه و کمربند نمی‌توانست برود و آب نبات خریداری کند ناچار موافقت کرد که مادر لباس او را مرتب نماید. طفل قبل از اینکه از اطاق خارج‌شود دو شاهی خود را مقابل صورت بوسیر نگاه داشت و پدر از این خودنمایی کودکانه خندید و طفل خرسند، به عشق خرید آب نبات از در بیرون دوید و صدای پای او که از پلکان پایین می‌رفت شنیده می‌شد.

زن قدری سکوت کرد و بعد گفت: آقای بوسیر، برای چه شما نمی‌توانید ما را از این فقر و فاقه نجات بدهید و حال که شما از عهدهٔ نجات‌ما برنمی‌آیید چاره‌ای نیست جز اینکه من فکر و هوش خود را به‌کار بیندازم و راهی برای نجات خودمان پیدا کنم. اولیوا این حرف را طوری زد که گویی همان روز آیینه‌اش به او می‌گفت آسوده خاطر باش، زنی که دارای چنین صورت زیبایی می‌باشد از گرسنگی نخواهد مرد. بوسیر گفت: نیکول کوچولوی من، مگر نمی‌بینی که من در فکر هستم که چاره‌ای برای نجات خودمان پیدا کنم؟ نیکول گفت: ولی من اثری از این فکر نمی‌بینم و توفقط ورق‌ها را بر هم می‌زنی و مقوا را سوراخ می‌نمایی. بوسیر گفت: همین راه نجاتی‌است که من پیروی می‌کنم و به تو اطمینان می‌دهم آن را یافتم. نیکول گفت: چه را یافتی؟ بوسیر گفت: وسیلهٔ مطمئن بردن در قمار را یافته‌ام.

نیکول گفت: آقای بوسیر، باز که شروع کردی؟ اگر این حرفهای تو ادامه داشته باشد من به حافظهٔ خود مراجعه می‌نمایم که ببینم در بین آشنایان من کسی هست که بتواند تو را در تیمارستان جا بدهد.

بوسیر گفت: من به تو می‌گویم که وسیلهٔ بردن در قمار را یافته‌ام و بدون شك ما میلیونر خواهیم شد. نیکول آهی کشید و مانند اینکه با خود حرف می‌زند گفت: آه، ای‌کاش که آقای ریشلیو نمرده بود. بوسیر پرسید: چه می‌گویی؟ نیکول گفت: ای‌کاش که کاردینال دوروهان ورشکست نشده بود. بوسیر گفت: مقصودت چیست؟ نیکول گفت: ای‌کاش که خانم دولاموت فرار نکرده بود؟ بوسیر گفت: منظورت از این حرفها چیست؟ نیکول گفت: اگر این اشخاص بودند من برای تأمین معاش خود وسایل کافی به دست می‌آوردم و مجبور نبودم که با این قداره بند سالخورده زندگی کنم. هنگام ادای این جمله، نیکول با انگشت خود به طرف بوسیر اشاره کرد که تحقیر خود را بیشتر آشکار نماید. بوسیر که فکر خود را رها نمی‌کرد با اطمینان گفت: نیکول، ما فردا ثروتمند خواهیم شد. نیکول با تمسخر گفت: و لابد یك میلیون نصیب ما خواهد گردید؟ بوسیر گفت: بلی، یك میلیون نصیب ما خواهد شد. نیکول گفت: اگر از این یك میلیون، ده لویی طلا را به من نشان بدهی من تصدیق می‌کنم که تو راست می‌گویی؟ بوسیر گفت: همین امشب من ده لویی طلا به شما ارایه خواهیم داد زیرا به من وعده داده‌اند که این مبلغ را به من بپردازند.

نیکول که متوجه شد این گفته باید راست باشد با لحنی دوستانه گفت: بوسیر کوچولوی من، آیا این مبلغ را به من خواهی داد؟ بوسیر گفت: همه را به تو نمی‌دهم بلکه پنج لویی را به توخواهم پرداخت که برای خود یك پیراهن ابریشمین و برای کوچولو یك‌دست لباس مخمل خریداری نمایی و با پنج لویی دیگر... نیکول حرف او را قطع نمود و گفت: با پنج لویی

دیگر چه می‌کنی؟ بوسیر گفت: با پنج لویی دیگر برای تو یك میلیون خواهم آورد. نیکول گفت: ای بدبخت، باز می‌خواهی بروی قمار کنی. بوسیر گفت: این قمار نیست، این یك بازرگانی بزرگ است زیرا من برای بردن یك فرمول حتمی و مؤثر پیدا کرده‌ام. نیکول گفت: و لابد فرمول تو برای بردن در قمار، نظیر همان فرمول است که بدان وسیله شصت هزار لیره را که بعد از معاملهٔ پرتغال برای تو مانده بود باختی. بوسیر با لحن کسی که درس اخلاق می‌دهد گفت: سودی که از راه بد به دست بیاید فایده ندارد و من می‌دانستم که آن پول برای تو برکت نخواهد کرد.

نیکول که در فکر معاملهٔ نقد بود گفت: خوب، این ده لویی که امشب عاید تو می‌شود از کجا به دست می‌آید و آیا بر حسب تصادف عموی تو که در هندوستان یا در امریکا مرده برای تو به میراث باقی گذاشته است؟ بوسیر گفت: مادموازل نیکول، این ده لویی ازطریق حلال به دست می‌آید (واین را با لحنی باشکوه بیان کرد) ونه فقط من ازممری حلال آن را کسب می‌کنم بلکه با تحصیل این ده لویی سرافراز نیز هستم برای اینکه شریك درکاری هستم که من و تمام طبقهٔ اصیل‌زادگان فرانسوی در آن ذی علاقه هستند. نیکول به مسخره گفت: بوسیر، از این قرار شما اصیل‌زاده هستید؟ بوسیر گفت: چرا اسم مرا کوچك می‌کنید وبرای چه نمی‌گویید «دو بوسیر»؟ مگر نمی‌دانید که من هنگامی که ورقهٔ تولد فرزند شما را درکلیسا امضاء نمودم این طور امضاء کردم: «ژان بابتیست توسن دو بوسیر». نیکول گفت: عجب هدیهٔ خوبی به فرزند خود دادید؟ بوسیر گفت: من تنها اسم خود را به او ندادم بلکه ثروت خود را هم برای او می‌گذارم. نیکول گفت: اگر خداوند بداد این طفل نرسد، ثروت شما به قدری است که این طفل باید گدایی کند و در بیمارستان عمومی زندگی را بدرود بگوید.

بوسیر با لحن مردی رنجیده‌خاطر گفت: نیکول، شما اختیار انسان

را از دستش مـی‌گیرید برای اینکه هرگز راضـی نیستید. نیکول که تا آن موقـع جلوی خشم خود را گرفته بـود بانگ زد: هیچ کس جلوی شما را نگرفته و شما می‌توانیـد اختیار خـود را از دست ندهید تا من ببینم که چه خواهید کرد. خدا را شکر که من برای خود و طفلم درمانده نیستم و همین امشب می‌توانم از جای دیگر تحصیل پول بکنم. نیکول این را گفت و از جا برخـاست و چند قدم بـرداشت که از در خارج شود اما بوسیر هم که برخاسته بـود جلوی او را گرفت و گفت: نیکول، مـن به تو مـی‌گویم که امشب... نیکول گفت: امشب چـه خواهـد شد؟ بـوسیر گفت: امشب مـا صاحب ثروت خواهیم شد زیـرا فرمول بردن من به طور قطع مؤثر است ولی به فرض اینکه مؤثـر واقع نشود ـ که این محال می‌باشد ـ تازه بیش از پنج لـویی ضرر نکرده‌ایم. نیکول گفت: گاهی از اوقـات در زنـدگی انسان، پنج لویی طلا به اندازهٔ یك ثـروت گزاف است، ولی شما آقـای ولخرج که بـه اندازهٔ این خـانه طلا دور ریختید از ایـن موضوع اطلاع ندارید.

بوسیر گفت: این موضوع نشان می‌دهد که من مردی لایق هستم و اگر من این همه طلا خـرج کرده‌ام دلیل بر این است که بـا لیاقت خود آن را تحصیل کردم و کسی که ایـن همه پول به دست آورده باشد باز هم به دست خواهد آورد زیرا خدا بـا اشخاص ماهر همراه است. نیکول گفت: پس در همین خیال بـاش. بـوسیر گفت: مادموازل نیکول، مگر شما به خدا اعتقاد نـدارید؟ نیکـول شانه‌ها را تکان داد. بوسیر گفت: آیا شما هم از هم‌مسلکان ولتـر هستید که منکر مشیت خـداونـد است؟ نیکول گفت: چرا خارج از موضوع حرف می‌زنی و پرت می‌گویی؟ بوسیر گفت: من از این عقیدهٔ شما تعجب نمی‌کنم زیـرا شما چون جـزو طبقهٔ عوام‌الناس هستید نمی‌توانید به مشیت خدا معتقد باشید ولـی من و اشخاصی از طبقهٔ اصیل من و آنهایی که

عقیدهٔ سیاسی آنها شباهت به من دارد طور دیگر فکر می‌کنند. نیکول گفت: بوسیر، شما یـاوه‌گو هستید. بوسیر گفت: اما من اعتقاد دارم، آیا می‌شنوید چه می‌گویـم؟ مـن دارای اعتقاد هستم و اگر کسی اکنون به من بگوید که پسر کوچك تو ژان بابتیست توسن دوبوسیر که با دو شاهی رفته برای خود آب‌نبات خریداری کند، بـا یك کیسه پر از مسکوك طلا مراجعت خواهد کرد مـن این حرف را بـاور خـواهم نمود و خواهم گفت هرگاه خداوند بخواهد همین طور خواهد شد.

بوسیر این راگفت و نظری به‌آسمان یعنـی سقف اطاق انـداخت و نیکول گفت: بوسیر، شما مردی ابله می‌باشید. ولی هنوز ایـن جمله را تمام نکرده بود که‌صدای طفل درپلکان شنیده شد که بانگ می‌زد: پاپا... مامان... بوسیر و نیکول به صدای طفل عزیز خودگوش فرادادند و طفل که نـزدیك می‌شد باز بانگ زد: پاپا... مامان... نیکول در راگشود و بـا علاقه‌ای که در مادر نسبت به طفل هست گفت: چه شده وچه اتفاقی برای تو افتاده است؟ طفل همچنان نزدیك می‌گردید و پدر و مادر خود را صدا می‌زد امـا معلوم بود که صدای او ناشی ازشادی است وبوسیر که لحن شادمانی را درصدای طفل یافت گفت: من حیرت نمی‌کنم که اعجاز صورت گرفته، طفل مـا کیسهٔ زر را پیدا کرده باشد. این موقع، طفل از پلکان بالاآمد و در اطاق دویـد و والدین او دیـدند که کودك، یك قطعه‌آب نبات سرخ رنگ در دهان و یك پاکت شرینی در دست چپ دارد و وقتـی وارد اطاق گردیـد دست راست خود راگشود و بوسیر و نیکول مشاهده نمودنـد که در دست وی یك سکهٔ طلا (لویی) در روشنایی کمرنگ شمع، مانند ستاره می‌درخشد.

نیکول بعد از بسته شدن در گفت: خدایا، خدایا، طفل عزیز من، چـه اتفاقی افتاده است؟ و بعد صورت طفل را که از شیرینی نبات، نوچ بود به باد بوسه‌های مادرانه گرفت بدون اینکه از نـوچی صورت او نفرت داشته باشد

چون بوسهٔ مادر از هیچ چیز نفرت ندارد و هر چیزی را پاك و مطهر می‌کند. بوسیر با مهارت لویی طلا را از دست کودك گرفت و در روشنایی شمع مورد معاینه قرار داد و گفت: اتفاقی که افتاده این است که یك لویی طلا است و بیست و چهارلیره می‌ارزد. بعد به طفل گفت: شیطان، این سکه را از کجا پیدا کردی تا من بروم و بقیهٔ آن را جمع آوری نمایم؟ طفل گفت: من این سکه را پیدا نکردم، بلکه آن را به من دادند. مادر گفت: چگونه این پول را به تو دادند؟ طفل گفت: این پول را یك آقا به من داد. نیکول می‌خواست که راجع به آن آقا از طفل توضیح بخواهد و بپرسد که او چگونه بود و چه هیکلی داشت ولی برحسب آزمایش می‌دانست که بوسیر حسود است و از توضیح خواستن اوظنین خواهد شد لذا به سادگی پرسید: آیا این پول را یك آقا به تو داد؟ طفل آب نبات خود را زیر دندانها به صدا درآورد و گفت: بلی مادر کوچولوی من، این پول را یك آقا به من داد.

بوسیر سؤال مادر را تکرار نمود و طفل گفت: بلی پدر کوچولو، وقتی که من در دکان عطاری آب نبات می‌خریدم یك آقا وارد دکان شد و به عطار گفت آیا این آقای کوچولو، اصیل‌زاده‌ای به نام دوبوسیر نیست؟ از این حرف بوسیر بادی در آستین انداخت و نیکول شانه‌ها را با بی‌اعتنایی به تکان درآورد و بوسیر گفت: پسر من، عطار چه جواب داد؟ طفل گفت: عطار جواب داد که می نمی‌دانم آیا او اصیل‌زاده هست یا نه ولی می‌دانم که نام او بوسیر می‌باشد. بعد آن مرد پرسید آیا خانهٔ او در این نزدیکی نیست؟ عطار گفت: چرا، منزل اودر خانهٔ طرف چپ و در طبقهٔ سوم عمارت است. آن وقت آن آقا گفت یك پاکت شیرینی ازهمه رقم به این آقا کوچولو بدهید و من قیمت آن را خواهم پرداخت، و هنگامی که عطار پاکت شیرینی را به دست من داد او یك لویی در دستم نهاد و گفت این هم یك لویی برای موقعی که شیرینی‌ها تمام شد تا بتوانی باز شیرینی خریداری

کنی و آن وقت من آمدم. آه، لویی طلای من کجاست؟ لـویی طلای مـن کجاست؟

طفل که نفهمیده بود بوسیر سکهٔ طلا را از او ربوده از هر طـرف به جستجوی لویی خود پرداخت و بوسیر گفت: ای طفل بی‌احتیاط، تو لـویی خود را گم کرده‌ای؟ طفل گفت: نه، نه، من پول را گم نکردم و در دستم بود و با اصرار و پشتکاری که در اطفال هست شروع به جستجوی پول نمود در صورتی که لویی طلا در قعر جلیقهٔ پدرش بوسیر جاگرفته بود. در حالی که طفل پول خود را می‌جست و بوسیر در باطن خوشحال بود که طفل او بـا وجـود کوچکی هـوشی زیادتر از میزان عمر خود دارد و بـه همین جهت توانست که شرح واقعهٔ گرفتن پول را از آقای ناشناس بیان کند (و مـا هـم برای مزید روشن شدن واقعه ناچاربودیم که قدری اظهارات طفل را اصلاح نماییم که خـواننده مطلب را بفهمد) و در حالی که اولیوا هـم مانند پـدر طفل در قلب به هوش پسر خردسال آفرین می‌گفت و هم مـی‌اندیشید ایـن آقای سخاوتمند کیست که به اطفال پاکت شیرینی و لویی طلا می‌دهد، در باز شد و صدایی ملایم و گرم گفت: مـادموازل نیکول شب بخیـر، آقـای بوسیر شب بخیر، توسن کوچولو شب بخیر[1]. هـر یك از آن سه نفر روی خود را به طرف در کردند که ببینند آن کیست که هر سه را مـی‌شناسد و آن موقع، بدون خبر وارد اطاق گردیده است و چشم آنها به مردی شیك‌پوش افتاد و طفل تا آن مرد را دید گفت: اوه، همین آقا به من شیرینی داد.

نیکـول و بـوسیر به یك زبـان گفتند: آه، کنت دوکاگلیوسترو است! کاگلیوسترو گفت: آقای بوسیر، شما طفل دوست داشتنی و زیبایی داریـد و باید از دارا بودن چنین کودکی برخود ببالید.

---

۱. توسن باید بر وزن کلمهٔ «سوزن» تلفظ شود ـ مترجم.

۱۴۰

در آنجا که خواننده آقای بوسیر را همان‌گونه که می‌شناخت خواهد یافت

بعد از این گفته چند لحظه سکوت برقرار گردید و در طی آن، کاگلیوسترو تا وسط اطاق جلو رفت و نظری با کنجکاوی به اطراف انداخت تا بداند وضع معنوی ومخصوصاً وضع مادی آن خانواده ازچه قرار است، و همان یك نظر برای مردی آدم‌شناس و موضع‌شناس چون کاگلیوسترو کفایت کرد تا اینکه به وضع آن خانواده پی‌ببرد و بفهمد که آن زن و شوهر بیش از بیست و چهار شاهی ندارند. از سه نفر اعضای آن خانواده که بر اثر ورود کاگلیوسترو حیران شدند اول کسی که سکوت را شکست کسی بود که جز حوادث آن شب چیزی به خاطر نداشت و در نتیجه، وجدانش او را ناراحت می‌کرد و او که توسن باشد گفت: آقا، بدبختی بزرگی بر

من واردآمد زیرا سکهٔ طلای خود راگم کردم.

نیکول دهان باز کرد که حقیقت را بگوید و اشعار بدارد که سکهٔ طلا مفقود نشده اما چیزی نگفت و ترجیح داد که آن سکه مفقود شده به شمار بیاید زیرا دانست که ممکن است لویی دیگری نصیب طفل او بشود و این دفعه وی لویی مزبور را از طفل بگیرد. کاگلیوسترو گفت: طفل کوچك من، چون تو لویی خود راگم کردی اینك من دولویی دیگر به تومی‌دهم. آنگاه بدرهٔ زری از جیب بیرون کشید و از درون پدره دو عدد سکهٔ طلا هریك به قیمت یك لویی بیرون آورد و در کف دست طفل گذاشت و طفل همین که دو سکهٔ طلا راگرفت به طرف مادر خود دوید و یکی از آنها را به نیکول داد و گفت: مادر، این سکه مال تو باشد.

کاگلیوسترو در حالی که به آرامی دو سکهٔ طلا از کیسه پول بیرون آورد و کیسه را بست و به طرف جیب برد و در جیب نهاد، دید که چگونه بوسیر با حرص آن بدرهٔ زر را می‌نگرد و همین که کیسهٔ مزبور در جیب کاگلیوسترو ناپدید شد، بوسیر یك آه طولانی کشید. کاگلیوسترو گفت: آقای بوسیر، شما را چه می‌شود، باز که ملول هستید. بوسیر گفت: آقا، شما هم که باز میلیونر می‌باشید. کاگلیوسترو گفت: آقای بوسیر، شما که یکی از فلاسفهٔ بزرگ هستید که من کمتر نظیر شما را در قرون گذشته و امروز دیده‌ام می‌دانید که حکما گفته‌اند که پول تولید نیك‌بختی نمی‌کند زیرا من دیده بودم که شما بالنسبه ثروتمند بودید و... بوسیر حرف کاگلیوسترو را قطع کرد و گفت: بلی آقا، من بالنسبه ثروتمند بودم و یکصد هزار فرانك داشتم. بالسامو گفت: ولی وقتی که من شما را دیدم از آن مبلغ در حدود چهل هزار فرانك را خرج کرده بودید و زیادتر از شصت هزار فرانك نداشتید گو اینکه شصت هزار فرانك هم برای شما ثروت خوبی بود.

بوسیر آه دیگری کشید و گفت: آقا، شصت هزار فرانك در قبال ثروت

شما ارزشی ندارد. کاگلیوسترو گفت: ولی من امانتدار این ثروت هستم و اگر مقرر شود که مقایسه نمایند که کدام یك از ما غنی‌تر هستیم غنای شما زیادتر است زیرا شما زیادتر نیك‌بخت هستید، آیا هنگامی که شما شصت هزار فرانك داشتید خوشبخت‌تر بودید یا امروز؟ بوسیر آهی کشید که به ناله شباهت داشت و بالسامو گفت: چرا جواب نمی‌دهید؟ آیا شما حاضر هستید که وضع کنونی خود را که جز سکه‌ای که از توسن گرفتید چیزی ندارید با وضع آن دوره که شصت یا یکصد هزار فرانك داشتید معاوضه نمایید؟

بوسیر مثل کسی که مورد توهین قرار گرفته گفت: آقا، این چه حرفی است؟ بالسامو گفت: آقای بوسیر، خوب است که من و شما متغیر نشویم زیرا دفعهٔ اول که متغیر شدیم شما مجبور گردیدید که بروید و شمشیر خود را از خیابان بیاورید زیرا شمشیر شما از پنجره به خیابان پرتاب شده بود و آیا این واقعه را به خاطر دارید یا نه؟ چون بوسیر جواب نداد بالسامو گفت: اکنون می‌فهمم که شما آن واقعه را به خاطر دارید و به راستی که یك حافظهٔ قوی چیز خوبی است و به همین جهت من دوباره از شما می‌پرسم که آیا حاضر هستید که وضع کنونی خود را که بیش از یك لویی که از این بچه‌گرفتید ندارید (و این مرتبه بوسیر براین گفته اعتراض نکرد) با وضع بی‌ثبات و خطرناك آن دوره که من خوشبختانه شما را از آن نجات دادم معاوضه کنید؟ بوسیر گفت: نه آقا، حق باشماست و من حاضر نیستم که وضع کنونی خود را با وضع آن موقع معاوضه کنم زیرا در آن موقع از نیکول عزیز جدا بودم و به تنهایی زندگی می‌کردم. کاگلیوسترو گفت: نه فقط از مادموازل نیکول جدا بودید بلکه پلیس هم قدری جستجوی شما را می‌کرد و به مناسبت واقعهٔ سفارت پرتغال می‌خواست شما را دستگیر کند و واقعاً، حادثهٔ سفارت پرتغال تا آنجا که من به خاطر دارم حادثهٔ بدی

بود.

بوسیر گفت: ولی خوشبختانه آن واقعه در آب افتاد و غرق شد. تاگلیوستر و گفت: بسیار خوب شد که آن واقعه از دهانها افتاد و به قول شما در آب افتاد و غرق شد ولی خیلی به این غرق اعتماد نداشته باشید، چون پلیس دارای آب بازهای ماهری است که در هر نوع آب اعم از گل آلود یا عمیق غوطه می‌خورند و هر چه را که غرق شده باشد از ته آن بیرون می‌آورند و برای آنها خارج کردن یك کار بد و خطرناك از قعر آب آسانتر ازخارج نمودن یك مروارید می‌باشد. بوسیر گفت: آقا، من تصدیق می کنم که امروز زندگی من بهتر از آن موقع است و فقط از حیث فقر در مضیقه می‌باشم. بالساموگفت: ولی این فقر شما قابل علاج است و من تصور می‌کنم که هرگاه شما هزار لویی طلا داشته باشید سعادت شما نقصی نخواهد داشت.

چشمهای نیکول از شنیدن این حرف درخشید و از چشمهای بوسیر برق جستن کرد. بوسیر گفت: اگر ما هزار لویی می‌داشتیم نصف آن را می‌دادیم و در بیرون ملکی خریداری می کردیم و نصف دیگر را در یك صرافی به ودیعه می‌سپردیم و من شروع به زراعت می کردم. بالساموگفت: بلی و آنوقت مثل «سن‌سیناتوس»[1] می‌شدید. بوسیر گفت: نیکول هم تمام اوقات خود را صرف بزرگ کردن و تعلیم و تربیت طفل ما می‌نمود. بالساموگفت: او هم مثل «کورنلی»[2] می‌شد و آنوقت دیگران می‌بایست از او سرمشق بگیرند ولی تصور نمی کنم که برای شما تهیهٔ هزار لویی مشکل

---

۱. سن‌سیناتوس دیکتاتور معروف رومی است که در قرن پنجم قبل از میلاد با زراعت معاش خود را تأمین می کرد و خود زمین را شخم می‌نمود.

۲. کورنلی زنی تاریخی و دختر «سی‌پیون» افریقایی معروف بود که می گفت بهترین جواهرم فرزندان من هستند ــ مترجم.

باشد، کاری که اکنون شما در آن دخالت دارید برای شما هزار لویی فایده ندارد؟ بوسیر گفت: کدام‌کار را می‌گویید؟ بالسامو گفت: همان‌کاری که شما باید در آن نقش گروهبان را بازی کنید و برای آن‌کار امشب درمیدان رویال وعدهٔ ملاقات داده‌اید.

بوسیر به علامت عجز دستها را به هم وصل کرد و گفت: آه آقای کنت، راجع به این موضوع صحبت نکنید. بالسامو گفت: برای چه؟ بوسیر گفت: برای اینکه اگر افشاء شود من محو خواهم شد. بالسامو گفت: مگر من رییس‌پلیس هستم که شما را محو کنم؟ نیکول گفت: من می‌دانستم که باز تو وارد یك‌کارخطرناك شده‌ای و از وضع تو این موضوع پیدا بود. بالسامو گفت: مادموازل، آیا شما از این‌کار اطلاع دارید؟ نیکول گفت: نه، ولی هر وقت که اوکاری را ازمن پنهان می‌کند من می‌فهمم که‌کار بد و خطرناکی است. بالسامو گفت: مادموازل، راجع به این‌کار اشتباه می‌کنید برای اینکه برعکس ممکن است که‌کار خوبی باشد. بوسیر با صدای بلند گفت: همین طور است و چون آقای کنت اصیل‌زاده می‌باشد می‌داند که تمام طبقهٔ اصیل‌زادگان به این‌کارعلاقه‌مند هستند. بالسامو گفت: آری، تمام طبقهٔ اصیل‌زادگان علاقه دارند که این‌کار قرین موفقیت شود ولی در عوض قاطبهٔ ملت خواهان عدم موفقیت آن می‌باشند ولی اگر شما حرف مرا بپذیرید ـ و این یك نصیحت دوستانه است ـ بهتر آنکه نه از اصیل‌زادگان طرفداری کنید و نه از ملت. بوسیر گفت: پس از کدام جبهه طرفداری کنم؟ بالسامو گفت: از جبهه خودتان طرفداری کنید. بوسیر گفت: از خودم طرفداری کنم؟

نیکول گفت: آقای کنت راست می‌گوید، تا امروز از این و آن طرفداری می‌کردی و اینك موقعی است که در فکر خودت باشی. بالسامو گفت: مادموازل درست می‌گوید و گفتهٔ او عین مآل‌اندیشی و عقل است چون آقای بوسیر، در دنیا هرکاری یك جنبهٔ نیك دارد و یك جنبهٔ بد و هیچ

کاری نیست که به طـورکامل خوب یـا به طول‌کامـل بد باشد و همه از آن استفـاده کنند یـا همـه از آن ضـرر ببینند و آدم عاقل کسی است کـه آن طرف را بگیرد که نفع با آن طرف است. بوسیر گفت: از این قرار در این کار مـن طرفدار عـده‌ای هستم که ممکن است دچار زیان بشوند؟ بالسامو گفت: اینها که شما از آنان طرفداری می‌کنید ممکن است که فاتح نشوند ـ و شما می‌دانید که من موجودی می‌باشم که غیبگو هستم ـ و این مرتبه اگر شما لجاجت به خرج بدهید و دنبال این کار را بگیرید نه فقط شرافت شما از بیـن مـی‌رود و زیان خواهید دید بلکه این دفعه جان شما هم در معرض خطر قرار خواهد گرفت.

عرق از پیشانـی بوسیر سرازیر شد اما کوشید که خود را از تك و تا نیندازد و گفت: آقا، یك نفر اصیل‌زاده را به دار نمی‌آویزند. بالسامو گفت: صحیح است که یك نفر اصیل‌زاده را به دار نمی‌آویزند اما شما باید ثابت کنید که اصیل‌زاده هستید و بـرای اثبات این موضوع باید مدتی بکوشید که دلیـل جمع‌آوری نمایید و چـون جمع‌آوری دلایـل طول مـی‌کشد شکیبایی دادگـاه بـه نهایت مـی‌رسد و رأی مـی‌دهد که به‌طـور مـوقت شما را بـه دار بیاویزند تا اینکه اسناد اصیل‌زادگی شما جمع‌آوری شود، ولی شایـد شما بگویید کسی که در راه حق قدم بـرمی‌دارد برای او اشکال ندارد که مصلوب شود و بـه قول شاعر «جنایت ننگین است نه چوبهٔ دار». بوسیر که از این گفته متزلزل شده بود گفت: ولی... بالسامو گفت: ولی شما آنقدر به عقیدهٔ خود مؤمن نیستید که حاضر شوید در راه آن جان فدا کنید، آیا این طور نیست؟ و شاعری دیگر مـی‌گوید که انسان بیش از یك مـرتبه زندگی نمی‌کند و حیف است که انسان این زندگی را برای عقیده‌ای که بدان مؤمن نیست از دست بدهد.

بـوسیر گفت: آقا، از وقتی که من مفتخر به آشنایی شما شده‌ام متوجه

گردیدم که شما بـا طرزی مخصوص صحبت مـی کنید و اسلوب گفتگو و بحث شما طوری است که از فـرط وحشت، موی را بر فرق سر اشخاص محجوب راست می کند. بالساموگفت: من میل ندارم که کسی را بترسانم و شما هم تصور نمـی کنم که مردی محجوب بـاشید. بـوسیر گفت: من محجوب نیستم و با افراد محجوب فـرق دارم معهدا گـاهـی از اوقات... بـالسامـو گفت: مـی‌دانم که شما چـه مـی‌خواهید بگـویید و منظور شما این است که گاهی از اوقـات انسان به جهاتی متوحش مـی‌شود بخصوص اگر مثل شما سوابق خطرنـاك داشته باشد و اگر او را دستگیر کنند به جرم دزدی درگذشته، وی را وادار بـه پاروکشی در سفاین دولتی می‌نمایند و به جرم جنایت علیه ملت در آینـده او را به دار خواهد آویخت و جنایت علیه ملت اصطلاح جدیدی است که وضع کرده‌اند و کسانی که بخواهند شاه را بربایند مشمول مجازات این جنایت خواهند شد.

بوسیر وحشت‌زده گفت: آقـا، آقـا، چـه مـی گـویید؟ نیکول گفت: بدبخت، پس تـو می‌خواستی به وسیلهٔ ربودن شاه نایل به تهیهٔ مسکوك زر شوی؟ بالساموگفت: مادموازل، اوزیاد تقصیر ندارد چون به‌طوری که عرض کردم هـر کاری دارای دو جنبه است که یکی خـوب و نافع و دیگری بدو مضر می‌باشد و آقای بوسیر فقط از این جهت خبط کرد که طرفدارجنبهٔ زیان بخش ایـن کار شد و اگـر عـزم خود را تغییر بدهد کار او اصلاح می‌شود. نیکول گفت: آیـا می‌شود که بوسیر عزم خود را تغییر بدهد؟ بالساموگفت: بلی مادموازل. بوسیر گفت: چه باید بکنم؟ بالساموگفت: کاری که شما باید بکنید یك فرض است. بوسیر گفت: آن فرض چیست؟

بالساموگفت: فرض کنید که نقشه و توطئهٔ شما دچار عدم موفقیت شد و فرض کنید که همدستان آن مرد راکه نقاب بر صورت دارد و مرد دیگری که بالاپوش خرمـایی دربر کرده، توقیف نمودند و نیز فرض کنید ـ چون

در این دوره باید همه چیز را فرض کرد ـ که آنها محکوم بـه اعدام شدند ـ گو اینکه دادگاه شاتله، اوژار و بزن‌وال را تبرئه کرد ـ ولی فرض کنید که همدستان شما محکوم به اعدام شوند و فرض کنید ـ عجله نداشته باشید و بی‌صبری ننماییـد زیرا از فرض به فرض بالاخره به نتیجه خواهیم رسید ـ که شما یکی از ایـن همدستها هستید و فرض نمایید که طناب به‌گردن شما انداختند وشما هم شروع به زاری کردید، چون در این گونه مواقع، بعضی از اشخاص کم یـا بیش گریه و زاری می‌کنند. بوسیر گفت: آقا، خواهش می‌کنم که حـرف خود را تمام کنید. ایـن طور که شما با تأنی صحبت می‌نمایید من احساس می‌نمایم که عنقریب خفه خواهم شد.

بـالساموگفت: فـرض کنید که طناب به‌گردن شما انداختند و در آن موقع شخصی به شما نزدیك شد وگفت ای بوسیر بیچاره، ای آقای بوسیر فلك‌زده، تقصیر خود شما بود که گرفتار این روزشدید. بوسیر گفت: چگونه تقصیر از مـن بود؟ بالساموگفت: دیدیـد که از یك فـرض به فرض دیگر، بالاخره به نتیجه رسیدیم زیرا اکنون شما طوری به من جواب می‌دهید که گویـی طناب را درگردن خـود احساس می‌نمایید. بوسیر گفت: همین طور است. بـالساموگفت: شما از آن مرد می‌پرسید که چگونه تقصیر من بود، و آن مرد بـه شما جـواب می‌دهد اگر شما تقصیر نمی‌داشتید یعنی اگر غـلط نمی‌کردید نـه تنها بـه ایـن روز مبتلا نمی‌شدید بلکه می‌توانستید که هزار لویی طلا تحصیل نمایید ونصف آن را بدهید ویك قطعه مزرعه یا یك باغچه خـریداری نمایید و درآنجا بـه اتفاق مـادموازل نیکول و توسن به وسیلهٔ زراعت و بـا تنزیل تتمهٔ هزار لویی زندگی کنید ودر فصل تابستان باکفش راحتی و زمستان باکفش چـوبـی در بـاغچه یـا مـزرعهٔ خـود قدم بزنید یا در خانه بسر ببرید. درصورتی که اکنون به جای آن زندگی سعادت‌بخش در میدان‌گرو قرارگرفته‌اید و جمعیت تماشاچی همه چوبه‌دار را می‌بینند که

مرتفع‌تر از همه اختصاص به شما دارد. ای آقای بوسیر بیچاره، اگر خبط نمی‌کردید گرفتار این بدبختی نمی‌شدید.

بوسیر گفت: بالاخره نگفتید که من چگونه می‌توانستم از این بدبختی نجات پیدا کنم و با تحصیل هزار لویی طلا با سعادت زندگی نمایم. بالسامو گفت: لابد شما این سؤال را از آن شخص می‌کردید یا خواهید کرد و او به شما جواب می‌داد این کاری بغایت آسان بود، آیا درآنجا و در چند قدمی خود آقای کاگلیوسترو را می‌بینید؟ شما جواب می‌دادید آری او را می‌بینم و می‌شناسم و می‌دانم مردی خارجی است و در فرانسه زندگی می‌کند و هر وقت که واقعه‌ای اتفاق نمی‌افتد که خبرهای تازه داشته باشد از فرط کسالت و بیکاری نزدیك است که دق کند. آن مرد به شما می‌گفت اگر شما خبط نمی‌کردید می‌رفتید و به او می‌گفتید آقای کنت دوکاگلیوسترو، من با شما کاری کوچك داشتم.

بوسیر گفت: آخر من نمی‌دانستم که اودر کجاست و آیا درپاریس هست یا نه و حتی اطلاع نداشتم که آیا درحال حیات می‌باشد یا خیر. آن مرد می‌گفت: آقای بوسیر، آن شب که کاگلیوسترو به منزل شما آمد برای همین بود که شما او را ببینید و بفهمید که او زنده و در پاریس است و شما می‌باید به محض دیدن او به او بگویید آقای کنت، من می‌دانم که شما چقدر خواهان خبرهای تازه هستید و من اخبار جدید و جالب توجهی دارم که به شما بگویم، از این قرار که برادر شما مشغول توطئه است. او می‌گفت

---

۱. اطلاعات تاریخی که الکساندر دوما در همین جلد راجع به رجال انقلاب فرانسه می‌دهد به قدری جالب توجه و مشروح است که ما اگر به ده دایرةالمعارف مراجعه کنیم این اطلاعات مفید و بدون سابقه (برای ما) را به دست نمی‌آوریم، در صورتی که چون مشغول خواندن یك سرگذشت شیرین هستیم از خواندن این همه اطلاعات دلپذیر خسته نمی‌شویم و این یکی از مزایای خاص کتاب است که دیگر در تمدن مغرب زمین نظیر آن با این کیفیت منتشر نخواهد شد ـ مترجم.

ممکن نیست و شما می‌گفتید من یقین دارم که برادر لویی شانزدهم به اتفاق فاوراس توطئه می‌کند. کاگلیوسترو می‌گفت شما از کجا این را می‌دانید و شما می‌گفتید از اینجا که خود من یکی از آدمهای فاوراس هستم.

گاگلیوسترو می‌گفت منظور از این توطئه چیست و شما می‌گفتید که او قصد دارد که شاه را از پاریس برباید و به خارج ببرد و چون علاقهٔ شما را به خبرهای تازه می‌دانم ساعت به ساعت بلکه دقیقه به دقیقه خبرهای مربوط به این موضوع را به اطلاع شما می‌رسانم. آن وقت کنت دوکاگلیوسترو که مردی با سخاوت است به شما می‌گفت آیا به راستی شما حاضر هستید که خبرهای مربوط به این موضوع را به من بدهید. شما هم می‌گفتید بلی و آن وقت کنت می‌گفت که من هزار لویی پول دارم که می‌خواستم به مصرف خیری بزنم اما از این کار صرفنظر می‌کنم و روزی که شاه ربوده شد و فاوراس را دستگیر کردند من این هزار لویی را به شما خواهم داد و این مبلغ ملك طلق شما خواهد بود.

بعد از این مقدمات، کاگلیوسترو دست در جیب کرد و کیسهٔ پول طلا را بیرون آورد و گفت: اینك من مبلغ ده لویی به عنوان مساعدهٔ بلاعوض به شما می‌دهم تا نوبت پرداخت هزار لویی برسد. کاگلیوسترو از درون کیسه با انگشتان خود ده عدد سکه طلا بیرون آورد و بوسیر برای دریافت آنها دست دراز نمود اما بالسامو دست خود را عقب برد و گفت: آقای بوسیر، گویا صحبت ما تا اینجا فقط فرض بود و ما جز فرض چیز دیگری نمی‌گفتیم. بوسیر که چشمهایش مانند دو اخگر می‌درخشید گفت: ولی از یك فرض به فرض دیگر می‌توان به نتیجه رسید. بالسامو گفت: آیا به نتیجه رسیده‌ایم؟ بوسیر در دادن جواب مردد شد. اگر کسی او را نمی‌شناخت و تردید او را می‌دید فکر می‌کرد که لابد نزد وجدان خود معذب شده که چگونه می‌تواند به فاوراس که اورا محرم راز خود کرده خیانت نماید ولی خوانندگان

ما بوسیر را می‌شناسند و می‌دانند که چنین فکری برای او پیدا نشد بلکه از این جهت مردد گردید که مبادا کنت به وعدهٔ خود عمل نکند و هزار لویی را به او ندهد.

بالساموگفت: آقای بوسیر، من می‌دانم که شما اکنون در چه فکر هستید. بوسیر گفت: آقا، من فکر می‌کنم که آیا می‌توانم به اعتماد و اطمینانی که دیگران نسبت به من دارند خیانت کنم؟ و آنگاه سر را به طرف آسمان کرد که نشان بدهد برای او، خیانت کاری است بسیار مشکل و غیر قابل تحمل. بالساموگفت: نه آقای بوسیر، فکر شما این نبود بلکه فکری دیگر می‌کردید و شاید خود شما هم نمی‌دانید که فکر حقیقی شما چیست زیرا حکما گفته‌اند «انسان موجودی‌است که خود را نمی‌شناسد». بوسیر بار دیگر مجبور شد اعتراف کند که کاگلیوسترو استعدادی بزرگ برای خواندن افکار درونی او دارد. بالساموگفت: شما در این فکر بودید که شاید من به وعدهٔ خود وفا نکنم و هزار لویی طلا را که به شما وعده داده‌ام نپردازم. بوسیر گفت: بلی آقا، همین‌طور است. بالساموگفت: این تردید و وحشت شما طبیعی است ولی من به شما یك تضمین می‌دهم. بوسیر گفت: آقا، شما احتیاجی به ضامن ندارید. بالساموگفت: با این وصف من به شما یك ضامن می‌دهم که تضمین خواهد کرد که به وعدهٔ خود وفا می‌نمایم.

بوسیر گفت: این ضامن کیست؟ بالساموگفت: این ضامن، مادموازل نیکول است. نیکول گفت: درست است، اگر آقای آقای کنت چیزی را به ما وعده بدهد به وعده وفا خواهد کرد و بدان می‌ماند که ما این وجه را در جیب خود داشته باشیم. بالساموگفت: آقای بوسیر، نگاه کنید، وقتی که انسان خوش قول شد و به وعدهٔ خود وفا کرد این طور نزد مردم دارای اعتبار می‌شود. یك‌روز بود که مادموازل نیکول، وضع کنونی شما را منهای شرکت در یك توطئهٔ بزرگ داشت، یعنی پلیس او جستجو می‌کرد که

توقیف نماید و در آن روز به مادموازل نیکول پیشنهاد کردم که بیاید و در منزل من سکونت اختیار نماید اما مادموازل می‌ترسید که مبادا به عفت و شرافت او تخطی نمایم و من به او قول دادم که مرتکب این عمل نخواهم شد و او پذیرفت و در خانهٔ من سکنی گزید و بعد با وجود وسوسه‌هایی که علیه من می‌شد و شما از آن وسوسه‌ها بهتر از من اطلاع دارید من به قول خود وفا کردم و مادموازل نیکول همان‌گونه که وارد منزل من گردیده بود خارج گردید. مادموازل، آیا من در مقابل وسوسه‌ها مقاومت کردم یا نه؟

نیکول گفت: من به فرزند کوچکمان توسن سوگند یاد می‌کنم که شما به قول خود وفا کردید. بالساموگفت: و آیا شما اکنون تصدیق می‌کنید که من بر طبق قول خود روزی که شاه فرار کرد یا فاوراس دستگیر شد هزار لویی طلا به بوسیر خواهم پرداخت و در ضمن خطر حلقهٔ طناب‌دار را از اطراف گردن او، البته برای این‌کار، رفع خواهم کرد زیرا من رفع خطر طناب‌دار را برای کارهای دیگر تضمین نمی‌کنم، چه ممکن است کسانی باشند که با استعدادی خاص، در دورهٔ عمر، چند مرتبه حلقهٔ طناب‌دار را به طرف گردن خود جاب کنند. نیکول گفت: آقای کنت، من حرف شما را تصدیق و قبول می‌کنم و این حرف شما برای من به قدری ارزش دارد که گویی به محضر رسمی رفته، سند قانونی را در این خصوص تنظیم و امضاء کرده‌ایم. کاگلیوسترو ده عدد سکهٔ طلا روی میز مقابل بوسیر نهاد و گفت: مادموازل عزیز، اکنون که شما قول مرا قبول دارید، پس در این خصوص با آقای بوسیر هم صحبت کنید که او نیز مثل شما مرا قبول داشته باشد. کنت با دست به بوسیر اشاره کرد که با نیکول صحبت کند و آن دو در یك طرف اطاق شروع به مذاکره کردند. در حالی که زن و شوهر شروع به صحبت کردند، کاگلیوسترو ورقهای گنجفه و مقوای سوراخ‌دار را از نظر گذرانید و مقوا را برداشت و قدری نگریست و گفت: آه، شما هم درپی یافتن فرمولی

برای بردن در قمار هستید؟ و آیا می‌دانید که من به وسیلهٔ همین فرمول، یك میلیون باختم؟

بعد از این حرف، کاگلیوسترو با بی‌اعتنایی مقوای مشبك را روی میز انداخت و بوسیر مثل اینکه از این گفته متنبه گردید و دانست که تحصیل پول از راه قمار حتمی نیست بلکه اتفاقی می‌باشد، با علاقهٔ بیشتر بحث را ادامه داد. عاقبت مباحثات او با نیکول تمام شد ودرحالی که دست خود را گشوده بود تا مانند مال فروشها بعد از یك معامله، با کاگلیوسترو دست بدهد گفت: آقا، من پیشنهاد شما را می‌پذیرم. کاگلیوسترو که نمی‌خواست با شخصی مانند بوسیر دست بدهد گفت: آقا، این تشریفات لزوم ندارد و قول طرفین کافی است.

بوسیر گفت: من به ایمان خود سوگند یاد می کنم که بر طبق قراری که گذاشته‌ایم عمل خواهم کرد و کاگلیوسترو گفت: من هم قول شما را می‌پذیرم. بعد، از جیب خود ساعتی را که مزین به عکس فردریك پادشاه پروس و مرصع به الماس بود بیرون آورد ونظری به آن انداخت گفت: آقای بوسیر، اینك ساعت نه و ربع کم است و شما می‌بایست که در ساعت نه بعد ازظهر شخصی را در میدان رویال ملاقات کنید و تأخیر جایز نمی‌باشد بنابراین این ده لویی را در جیب خود بگذارید و ردنکوت خود را بپوشید و شمشیر برکمر ببندید و به طرف میدان رویال بروید تا شخصی که باید شما را ملاقات کند منتظر نماند.

بوسیر بدون معطلی از گفتهٔ کاگلیوسترو اطاعت کرد و لباس پوشید و شمشیر برکمر بست و ده لویی را در جیب نهاد و گفت: آقای کنت، من در کجا باید شما را ملاقات کنم؟ کاگلیوسترو گفت: وعدهٔ ملاقات من و شما در قبرستان سن‌ژان، زیرا وقتی دو نفر می‌خواهند راجع به مسایلی از این قبیل صحبت کنند بهترین نقطه برای ملاقات مسکن اموات است که صدای آنها

را نشنوند. بوسیر گفت: در چه ساعتی من در آنجا باید شما را ملاقات کنم؟ کاگلیوسترو گفت: هر ساعت که آزاد شدید به آنجا بیایید و هر کس که زودتر آمد آن قدر صبر خوهد کرد تا دیگری بیاید. بوسیر که دید مثل اینکه کنت قصد خروج از آن خانه را ندارد گفت: آقای کنت، آیا باز در اینجا فرمایشی دارید؟ کاگلیوسترو گفت: بلی، من می‌خواهم قدری با مادموازل نیکول صحبت کنم. بوسیر حرکتی کرد تا بگوید چگونه شما می‌خواهید در غیاب من با زنم صحبت کنید، ولی کاگلیوسترو گفت: آقا، هنگامی که مادموازل نیکول جوان بود و بچه نداشت من احترام او را نگاه داشتم و به طریق اولی اکنون که زن شده و دارای فرزند است احترام او را نگاه خواهم داشت.

بوسیر نظری عمیق به نیکول انداخت که این معنی را می‌داد «خانم، بکوشید که در خور اعتماد من باشید» و بعد توسن کوچك را بوسید و با احترام از کاگلیوسترو خداحافظی کرد و هنگامی که زنگ کلیسا یك ربع به ساعت نه بعد از ظهر را اعلام می‌نمود از در خارج گردید.

۱۴۱

اودیپ و لوت

چند دقیقه به نیمه شب مانده شخصی از خیابان رویـال وارد خیابـان سن آنتوان شد و از آنجا به شیر آب عمومی سنت کاترین رسید و قـدری در پناه سایهٔ آن تـوقف کرد که اطمینان حاصل کند کـه کسی او را نمی‌بیند. از آنجا بـه طرف عمارت سن پـول رفت و بعد راه خیابـان خلوت «روا دو-سیسیل» را پیش گرفت و بعد از طی دو خیابـان دیگر بـه قبرستان سن ژان نزدیك شد.

در آنجا مانند اینکه می‌ترسید که مبادا نـاگهان، چیزی از زمین بیرون بیاید وحشت بر او مستولی شد به طوری که ناچار گردید عـرق صورت را بـه‌وسیلهٔ آستین لباس گـروهبانی خـود پـاك کند. در واقع همین که ساعت کلیساهای اطراف شروع به زدن زنگهای نیمه شب کردند در داخل قبرستان

سایه‌ای آشکار گردید و از وسط درختهای قبرستان گذشت تا اینکه به طارمی آهنی اطراف قبرستان رسید. در آنجا سایهٔ مزبور کلیدی از جیب بیرون آورد و داخل در سوراخ قفل قبرستان نمود و معلوم شد که آن روح (اگر واقعاً یك روح بود) نه فقط می‌تواند که از قبر خود بیرون بیاید بلکه آن قدرت را هم دارد که قفلی را باز کند و دری را بگشاید. به صدای گشودن درب قبرستان مردی که لباس نظامی در برداشت ترسید وعقب رفت وصدای مسخره آمیز کاگلیوسترو بلند گردید و گفت: آقای بوسیر، آیا مرا نمی‌شناسید یا اینکه وعدهٔ ملاقات خود را فراموش کرده‌اید؟

بوسیر وقتی که صدای آشنا شنید یك آه تسلی کشید و گفت: آقای کنت، آیا شما هستید؟ این خیابانها به قدری تاریك و خلوت است که انسان نمی‌دانه که آیا بهتر این است که در این خیابانها تنها باشد یا کسی را پیدا کند. کاگلیوسترو گفت: من قبول نمی‌کنم شخصی مانند شما که شمشیری به کمر دارد در ساعتی از روز یا شب از چیزی بترسد و دیگر اینکه اگر این طرف بیایید آسوده خاطرتر خواهید شد زیرا در اینجا غیر از من کسی را نخواهید یافت. بوسیر برای اجابت دعوت کاگلیوسترو وارد قبرستان شد و کاگلیوسترو درب طارمی را درقفای او بست و گفت: اینك آقای بوسیر، از این خیابان باریك بیایید تا برویم و در این نزدیکی یك طاق‌نمای ویران هست و در آنجا قرار بگیریم تا بتوانیم به‌آسودگی صحبت کنیم.

بوسیر وقتی دید که کاگلیوسترو بدون تردید وتزلزل راه می‌رود گفت: شما چگونه راه خود را پیدا می‌کنید و از وسط این خارها و علفها راه می‌روید؟ من جزخار که به پاهای من فرو می‌رود وعلفهای بلند که تا زانوی من می‌رسد چیز دیگر را احساس نمی‌نمایم. کاگلیوسترو گفت: علتش این است که این قبرستان یکی از بدترین قبرستانهای پاریس می‌باشد زیرا از آن نگاهداری نمی‌کنند و این قبرستان محل دفن امواتی می‌باشد که به

جرمهای مختلف محکوم به اعدام گردیده، در میدان‌گرو به مجازات رسیده‌اند و لذا هیچ کس در صدد برنمی‌آید که قبر آنها را مرمت کند و این قبرستان را تمیز و منظم نگاه دارد. در این قبرستان عدهٔ کثیری از محکومین معروف که در میدان‌گرو اعدام شده‌اند زیر خاك، استراحت می‌نمایند و هرگاه روز و هوا روشن بود من قبرهای آنان را به شما نشان می‌دادم تا بدانید که «بوت وی دومون‌مورانسی» که علی‌رغم امر پادشاه وقت مبادرت به دوئل کرد و شوالیه دو روهان که به جرم توطئه علیه سلطنت سر از پیکرش جدا شد و کنت دوهورن که به جرم قتل یك یهودی اعدام‌گردید و «دامین» که به جرم سوءِ قصد علیه لویی پانزدهم از چهار طرف پاره شد و دیگران در کجا خوابیده‌اند و اگر این قبرستان بلاصاحب است و از آن خوب نگاهداری نمی‌شود در عوض سکنهٔ زیرزمینی بسیار دارد.

بوسیر بدون اینکه چیزی بگوید مانند سربازی که در میدان رژه، عقب سرباز دیگر حرکت می‌نماید پای خود را در جای پای کاگلیوسترو می‌گذاشت وحرکت می‌کرد ولی کاگلیوسترو یك مرتبه ایستاد به طوری که بوسیر با شکم به او برخورد کرد وکاگلیوستر به زمین اشاره نمود و گفت: آقای بوسیر، این قبر که ملاحظه می‌کنید تازه است و یکی از همکاران شما موسوم به «فلوردپین» در آن خوابیده و این شخص یکی از قاتلین فرانسوای نانوا می‌باشد که هشت روز قبل از این، او را به دار آویختند و در اینجا دفن کردند و من تصور می‌کنم که مشاهدهٔ این قبر مورد توجه شما واقع خواهد شد زیرا فلوردپین مانند شما یك گروهبان دروغی و یك طرار و کلاهبردار واقعی بود. بوسیر طوری می‌ترسید که دندانهای او به هم می‌خورد و وقتی خارها به پای او فرو می‌رفت تصور می‌نمود که دست اموات است و می‌خواهند او را بگیرند و نگذارند که از آنجا برود و او را نیز مانند خود دچار خواب ابدی نمایند. بالاخره کاگلیوسترو ایستاد و گفت:

رسیدیم و خـود روی قبر ویرانی نشست و به بوسیر گفت که روی سنگی در آن نزدیکی بنشیند.

بوسیر این پیشنهاد را با میل زیاد پذیرفت چون پاهای او دیگر نمی‌توانست تنـه‌اش را حمل نمـاید و به جای اینکه بنشیند تقریباً روی سنگ افتاد. کاگلیوستروگفت: آقـای بوسیر عزیز، اینك که می‌توانیم بدون دغدغه از دیگران و اینکه صدای مـا را بشنوند صحبت کنیم و چون حرفهای ما را نمی‌شنونـد بگویید که امشب در میدان رویـال چه خبر بود زیرا من تصور مـی‌کنم که در آنجا جلسهٔ جـالب تـوجهی منعقد شده بوده است. بوسیر گفت: آقـای کنت، حقیقت ایـن است که در این مـوقـع قدری حواس من پرت است و نمی‌دانـم از کجا بگویم و چه بگویم و شما اگر از من سؤال کنید بهترخواهید توانست که مطلب بفهمید. کاگلیوستروگفت: بسیارخوب، مـن آدمی هستم که بـا دیگران مـدارا می‌کنم زیرا فقط منظورم وصول به مقصود است، و قصد آزار نـدارم، بفرمایید که شما در آنجا چند نفر بودید؟ بـوسیر گفت: با من، شش نفر بودیم. کاگلیوستروگفت: آقای بوسیر عزیز، لابد اینها که بـا شما شش نفر می‌شدند اشخاصی بودند که من انتظار داشتم در آنجا باشند و نیـز لابد اشخاصی برجسته که در درجهٔ اول شما باشید، به شمار می‌آمدند.

بـوسیر گفت: آقـای کنت، این فرمایش شما باعث افتخار من است، زیرا با وجـود اشخاصی بـزرگ که در آنجا بودنـد، من دارای اهمیت به شمار نمی‌آمدم. کاگلیوستروگفت: آقای بوسیر عزیز، من در اینجا از انجیل پیـروی می‌کنم که می‌گوید «آنهایی که اول بـودند آخر می‌شوند» و چون آنهایی که اول بودند آخر می‌شوند ناچار آنهایی که آخر هستند اول خواهند شد و به همین جهت من می‌گویم که در آنجا، در درجهٔ اول شما بودید، آیا چنین نیست؟ بوسیر گفت: بلی. کاگلیوستروگفت: وبعد ازشما، در آنجا آقای

«تورکاتی» که دوست شما می‌باشد حضور داشت و آیا این تورکاتی صاحب‌منصب سرباز بگیر نیست و آیا در صدد نمی‌باشد که از ولایت برابان یك قشون از سربازهایی که می‌گیرد به وجود بیاورد؟ بوسیر گفت: بلی آقای کنت، تورکاتی هم در آنجا حضور داشت. بالسامو گفت: دیگر از کسانی که آنجا بودند فاوراس بود؟ بوسیر گفت: بلی. کاگلیوسترو گفت: شخص دیگر که در آنجا حضور داشت نقابی روی صورت گذاشته بود؟ بوسیر گفت: این هم درست است.

بالسامو گفت: آیا ممکن است که در خصوص این مرد نقابدار اطلاعاتی به من بدهید؟ کاگلیوسترو بعد از این حرف طوری با دقت بوسیر را نگریست که گویی در تاریکی چشمهای او برق می‌زد. بوسیر گفت: آقا، تصور می‌کنم که این شخص... بالسامو گفت: تصور می‌کنید که این شخص که باشد؟ بوسیر گفت: تصور می‌کنم که این شخص... ولی باز جلوی حرف خود را گرفت. بالسامو گفت: آقای بوسیر عزیز، مثل این است که زبان شما گره‌دارد و شما باید متوجه باشید که زبان شما دارای گره نباشد، زیرا گرهٔ زبان گاهی از اوقات، گرهی در گردن انسان به وجود می‌آورد و چون گرهٔ مزبور ممکن است که لغزنده باشد خطرناك است. بوسیر گفت: من تصور می‌کنم که این شخص شاید برادر پادشاه است. بالسامو گفت: آقای بوسیر عزیز، من تعجب نمی‌کنم که آقای فاوراس که علاقه دارد گفته شود که وی با برادر پادشاه همدست است او را این طور معرفی نماید زیرا نفع او اقتضا می‌کند که بگویند پای برادرشاه هم دربین می‌باشد، و نیز حیرت نمی‌کنم که فاوراس دروغ بگوید زیرا کسی که توطئه می‌کند اگر دروغ نگوید یا نتواند دروغ بگوید توطئه‌چی نیست. اما حیرت می‌کنم که شخصی مثل شما و آدمی مثل تورکاتی که همواره با سربازها سر و کار داشته‌اید و آن صاحب‌منصب سرباز بگیر که عادت کرده ارتفاع قامت

سربازها را اندازه بگیرد، چگونه ممکن است که فریب بخورید؟

بوسیر گفت: حق با شماست. بالساموگفت: ارتفاع قامت برادر شاه پنج قدم و سه پوس و هفت نقطه است در صورتی که مرد نقابدارتقریباً پنج قدم و شش‌پوس ارتفاع داشت. بوسیر گفت: من هم این فکر راکرده بودم ولی بعد اندیشیدم که اگر او برادر لویی شانزدهم نباشد پس کیست. بالساموگفت: آقای بوسیر عزیز، من خوشوقت و هم سرافراز هستم زیرا می‌بینم به جای اینکه چیزی به شما بیاموزم باید چیزی از شما یاد بگیرم. بوسیر که کم کم به وضع عادی برمی‌گشت گفت: من نمی‌دانم که این شخص کیست ولی آیا شما او را می‌شناسید؟ بالساموگفت: البته. بوسیر گفت: آیا ممکن است که بپرسم او کیست؟ بالساموگفت: آیا نام او را می‌خواهید بپرسید؟ بوسیر گفت: بلی.

بالساموگفت: آقای بوسیر، تلفظ اسم اشخاص همواره اشکال دارد و من مایلم که خود شما حدس بزنید که او کیست. بوسیر گفت: پانزده روز است که من می‌خواهم حدس بزنم که نام این شخص چیست ولی از عهده برنمی‌آیم. بالساموگفت: برای اینکه کسی به شما کمك نکرد. بوسیر گفت: پس شما به من کمك کنید تا بتوانم نام او را پیدا کنم. کاگلیوسترو گفت: من‌هم خیلی میل دارم که به شما کمك کنم، آیا شما سرگذشت اودیپ را شنیده‌اید و آن را می‌دانید؟ بوسیر گفت: درست نمی‌دانم چون فقط یك مرتبه نمایشنامهٔ آن را دیدم که در «کمدی فرانسز»[1] به معرض نمایش می‌گذاشتند اما بدبختانه در پردهٔ چهارم نمایش خوابم برد. بالساموگفت: اینکه بدبختی نیست که می‌گویید بدبختانه خوابتان برد و ای‌کاش که همه

---

۱. کمدی فرانسز یعنی تئاتر فرانسوی، یك مؤسسه تئاتری است که سیصد سال قبل درفرانسه دایر شد وهنوزهست وآرتیستهای این مؤسسه، معروفترین آرتیستهای تئاتری در دنیا هستند.

دچار این بدبختی شوند[1]. بوسیر گفت: با این وصف این خواب بدبختی بود زیرا سبب شد که ندانم سرگذشت اودیپ چیست و نتوانم اکنون به شما جواب بدهم.

بالسامو گفت: من به طور خلاصه سرگذشت اودیپ را به اطلاع شما می‌رسانم گو اینکه اشکالی ندارد که به تفصیل هم برای شما بگویم که او کیست زیرا خوب او را می‌شناسم و وقتی طفل بود من وی را در دربار «پولیپ» پادشاه دیدم و هنگامی که پیر شد او را در دربار «آدمت» پادشاه مشاهده نمودم و به همین جهت شما می‌توانید اظهارات مرا درخصوص اودیپ بپذیرید در صورتی که اگر دیگران و حتی بعضی از معاصرین ما چیزی راجع به او بگویند شما می‌توانید درگفتهٔ آنها تردید کنید زیرا آنها اودیپ را نمی‌شناختند و فقط چیزی راجع به او شنیده بودند. بوسیر حرکتی کرد حاکی از اینکه راجع به این صحبت عجیب ازکاگلیوستروتوضیح بخواهد که چگونه او مردی راکه سه هزار و ششصد سال قبل از این فوت کرده می‌شناخت ولی هوش و ذکاوت فوق‌العادهٔ بوسیر این موضوع جزیی را، به تصور او، درخور خواستن توضیح ندانست و لذا حرکت اول را متوقف نمود و حرکتی دیگر کرد که به کنت بگوید برای شنیدن آماده است.

بالسامو مانند اینکه حرکت اول را ندیده به سخن ادامه داد و گفت: به طوری که اظهار داشتم من اودیپ را می‌شناختم و چون دیگران برای او پیش‌بینی کرده بودند که وی پدر خود را خواهد کشت و مادر خود را به‌زنی خواهد گرفت لذا وی، از پولیب که گمان می‌کرد پدر اوست جدا

---

۱. الکساندردوما که خود نمایشنامه می‌نوشت و اهل تئاتر بود نسبت به آرتیستهای تئاتر کمدی فرانسز نظری خوب نداشت و به همین جهت در اینجا به آنها نیش می‌زند و می‌گوید خوب شد که هنگام نمایش آنها شما خوابتان برد تا نمایش بد آنها را تماشا نکنید ــ مترجم.

شد و راه مملکت «فوسید» را در پیش گرفت. هنگامی که می‌خواست برود من به او توصیه کردم به جای اینکه از جادهٔ معمولی طی طریق کند از یك جادهٔ کوهستانی که من می‌شناختم عبور نماید اما او به توصیهٔ من عمل نکرد زیرا من نمی‌توانستم که علت توصیهٔ خود را به او بگویم و لذا اصرار من بدون فایده گردید و آنچه من پیش‌بینی کرده بودم اتفاق افتاد. یعنی در نقطه‌ای از جاده که راه منشعب می‌شد، اودیپ به مردی برخورد نمود که با پنج غلام می‌آمد و آن مرد سوار بر ارابه بود. اگر مرد ارابه سوار، قدری ارابهٔ خود را در طرف چپ جاده قرار می‌داد و اودیپ قدری به طرف راست جاده متمایل می‌شد اختلافی بروز نمی‌نمود ولی هر دو می‌خواستند از وسط جاده بروند و هر دو، تندخو بودند و لذا پیکار درگرفت و پنج نفر غلام آن شخص یکی بعد از دیگری به قتل رسیدند و درآخر، خود آن شخص هم مقتول شد و اودیپ از روی شش جنازه عبور کرد در حالی که یکی از آنها پدر او بود.

بوسیر گفت: عجب! کاگلیوسترو گفت: بعد از این واقعه، اودیپ راه شهر طبس را پیش گرفت و در سر راه طبس کوهی قرار داشت که جاده از آن می‌گذشت و جادهٔ مزبور کم عرض‌تر از جاده‌ای بود که اودیپ در آن، پدر خود را به قتل رسانید و کنار آن جاده، در شکم کوه، حیوانی عجیب در یك غار زندگی می‌کرد. این حیوان بالهایی مانند عقاب و سر وصورتی مثل زن و بدن و پنجه‌هایی همچون شیر داشت. بوسیر گفت: آه، آیا تصور می‌نمایید که چنین حیوانی وجود داشته باشد؟ کنت گفت: من نمی‌توانم بگویم که به طور حتم این حیوان وجود داشته زیرا هزار سال بعد از عبور اودیپ از آن جاده، هنگامی که من از آنجا می‌گذشتم که به طبس بروم آن حیوان غیر موجود بود ولی همه می‌گویند که در زمان اودیپ جانور مزبور، حیات داشت و در آن جاده، راه را به عابرین می‌گرفت و به هریك از آنها

معمایی پیشنهاد می‌کرد که حل کنند و هرگاه از عهدهٔ حل معما برنمی‌آمدند آن جانور آنها را می‌خورد و چون سیصد سال این وضع ادامه یافت، عابرین از بیم آن جانور از آن راه عبور نمی‌کردند و جانور هم گرسنه می‌ماند.

وقتی آن جانور اودیپ را دید به وسط جاده آمد و چنگال خود را بلند نمود تا اودیپ بایستد و بعد گفت ای مسافر، من ابوالهول هستم. اودیپ گفت مقصودت چیست؟ ابوالهول گفت سرنوشت مرا در اینجا بر سر راه عابرین گذاشته و من به هر یك از آنها یك معما پیشنهاد می‌کنم که حل کنند و به تو نیز آن معما را پیشنهاد خواهم کرد و هرگاه از عهدهٔ حل آن برنیامدی تو نیز مثل دیگران به کام من فرو خواهی رفت و بقایای تو به این دره انداخته خواهد شد. اودیپ سر را نزدیك دره برد و دید که قعر آن از استخوان کشتگان سفید است. ابوالهول گفت ولی اگر توانستی جواب معمای مرا بدهی من به طیب خاطر خود را به این دره پرتاب خواهم نمود و خود را نابود خواهم کرد. اودیپ گفت معمای تو چیست؟ ابوالهول گفت کدام جانور است که صبح با چهار دست و پا و ظهر روی دو پا و شام روی سه پا راه می‌رود.

اودیپ فکری کرد و گفت هرگاه من این معما را حل کنم آیا تو خود را به این دره خواهی انداخت و خویش را نابود خواهی کرد یا نه؟ ابوالهول گفت به طور حتم خود را نابود می‌کنم زیرا شرط من همین است. اودیپ گفت من اکنون جواب معمای تو را می‌گویم و این جانور انسان می‌باشد. بوسیر که نسبت به این صحبت نه از لحاظ جنبهٔ تاریخی آن، بلکه از آن جهت که فکر می‌کرد شبیه به یکی از حوادث جاری است علاقمند شده بود گفت: چگونه انسان این جانور است؟ کاگلیوسترو گفت: اودیپ درست جواب داد و این جانور انسان است که در صبح زندگی، یعنی طفولیت با

چهار دست و پا و سینه خیز راه می‌رود اما هنگام ظهـر، یعنی در سن بلوغ روی دوپا قدم برمی‌دارد وهنگام شام که دورهٔ کهولت باشد عصایی به دست می‌گیرد و دارای سه پا می‌شود. بوسیر گفت: آه! راست است و این جانور انسان می‌باشد و لابد ابوالهول از این جواب مغلوب شد.

کاگلیوسترو گفت: بلی آقای بوسیر عزیز، او مغلوب شد و بـرحسب وعده‌ای که داده بود خود را با سر به دره انداخت بدون اینکه از بـالهای خود استفاده نماید و لابد شما عدم استفاده از بـالها را از طـرف او عملی ابلهانه می‌دانید و در هر حال ابوالهول با سر سقوط کرد و مغزش متـلاشی شد اما اودیپ به راه خویش ادامه داد و به شهر طبس رسید و درآنجا بـا زن بیوه‌ای ازدواج کرد و بعد معلوم شد که آن زن، مادر اوست و بـدیـن ترتیب غیبگویی شخصی که گفت او پدرش را خواهد کشت و بـا مـادرش ازدواج خواهد کرد درست درآمد. بوسیر گفت: آقا، ولـی مـن نفهمیدم که بین سرگذشت اودیپ و مرد نقابدار چه رابطه‌ای وجـود دارد؟ کاگلیوسترو گفت: بین این دو، رابطه‌ای بزرگ موجود است و اگـر قـدری صبر کنید به شما خواهم گفت. ولـی شما اول میل داشتید که اسم او را بـدانید، آیـا چنین نیست؟ بوسیر گفت: بلی. کاگلیوسترو گفت: اکنون می‌رسیم به موضوع ارتباط این دو موضوع، چون من هم می‌خواهم به شما معمایـی را پیشنهاد کنم که حل نمایید لیکن من خمیره‌ای بهتر ازابوالهول دارم واگر نتوانستید جواب معما را بـدهید شما را نخواهم خـورد، و اینك خود معما. بـوسیر گفت: بفرمایید. بالسامو گفت: آن کدام آقای درباری است که نوهٔ پدرش و برادر مادرش و عموی خواهرانش می‌باشد.

بوسیر مانند اودیپ به فکر فرو رفت و نتوانست جواب ایـن معما را پیدا کند. بالسامو گفت: آقای بوسیر عـزیز، قدری فکر و جستجو کنید کـه جواب سؤال مرا بدهید. بوسیر گفت: شما هم قدری بـه من کمك نمایید.

کاگلیوسترو گفت: با کمال میل، من اول از شما پرسیدم که آیا تاریخ اودیپ را می‌دانید یا نه. بوسیر گفت: بلی آقا و شما این افتخار را به من ارزانی داشتید. کاگلیوسترو گفت: اینك ما از تاریخ عرف به‌تاریخ شرع می‌پردازیم و به جای یك سرگذشت تاریخی یك سرگذشت مذهبی را به‌میان می‌آوریم. آیا شما افسانهٔ مربوط به لوت را می‌دانید؟ بوسیر گفت: بلی و اطلاع دارم که می‌گویند لوت با دختران خود مناسباتی نامشروع داشت. بالسامو گفت: همین طور است و اینك جستجو کنید که آیا شخصی مانند لوت را پیدا می‌نمایید؟ بوسیر گفت: آه، یادم آمد وشنیده‌ام که می‌گفتند لویی پانزدهم پادشاه فرانسه با دخترش خانم آدلاید مناسباتی شبیه به لوت و دخترانش داشت.

بالسامو گفت: اکنون شما خیلی به شناسایی مرد نقابدار نزدیك شده‌اید. بوسیر گفت: از این قرار مرد نقابدار عبارت است از... بالسامو گفت: قامت او را هم که پنج قدم و شش پوس است درنظر بگیرید. بوسیر گفت: پس مرد نقابدار آقای کنت لویی دو... کاگلیوسترو گفت: مواظب باشید که کسی حرف شما را نشنود. بوسیر جواب داد: مگر شما نگفتید که در اینجا غیر از اموات کسی نیست؟ کاگلیوسترو گفت: درست است اما روی قبر این اموات علف سبز می‌شود و حتی علفها زیادتر از جاهای دیگر رشد می‌کند و هرگاه این علفها شبیه به علفها و نی‌های «میداس» پادشاه معروف باشد در آن صورت راز ما آشکار خواهد گردید، آیا شما از تاریخ میداس اطلاع دارید؟

بوسیر گفت: نه. کاگلیوسترو گفت: من در موقع دیگر سرگذشت میداس را برای شما حکایت خواهم کرد و اینك به صحبت خودمان بپردازیم. بوسیر گفت: حق با شماست و چون شما می‌گویید که این شخص نوهٔ پدرش و برادر مادرش و عموی خواهرانش می‌باشد، لذا بدون تردید وی آقای کنت دونار... کاگلیوسترو حرفش را قطع کرد و گفت: مواظب باشید

و اسم او را نبرید. بوسیر سکوت نمود اما زیر لب چیزهایی با خود می‌گفت و کاگلیوسترو افزود: اینك که ما راجع به هویت توطئه‌کنندگان اعم از نقابدار و بدون نقاب تردیدی نداریم باید ببینیم که این توطئه برای چه منظور نقشه‌کشی می‌شود.

بوسیر اشاره‌ای با سر کرد که این معنی را می‌داد که وی حاضر است که جواب بدهد. کاگلیوسترو گفت: آیا هدف توطئه‌کنندگان این نیست که شاه را از پاریس بربایند؟ بوسیر گفت: چرا. بالسامو گفت: و آیا قصد ندارند بعد از اینکه شاه را از پاریس خارج کردند او را به طرف پرون ببرند؟ بوسیر این حرف را نیز تصدیق نمود. کاگلیوسترو گفت: اینك می‌پردازیم به اینکه با چه وسایلی می‌خواهند این کار را عملی کنند. بوسیر گفت: آیا منظور شما وسایل پولی است؟ بالسامو گفت: مقصودم همه نوع وسایل است ولی اول از وسایل پولی صحبت می‌کنیم. بوسیر گفت: به طوری که من فهمیده‌ام این اشخاص برای اجرای نقشهٔ خودشان و مضافات آن دو میلیون پول دارند. بالسامو گفت: ومن شنیده‌ام که این پول را ازیك صراف اهل ژن قرض کرده‌اند. بوسیر گفت: بلی. بالسامو گفت: من این صراف را می‌شناسم، آیا غیر از این صراف از دیگری هم پول تهیه کرده‌اند؟ بوسیر گفت: خبر ندارم.

بالسامو گفت: بسیار خوب، ولی تنها داشتن پول برای اجرای این نقشه کافی نیست و آدم هم لازم است. بوسیر گفت: آدم را از اینجا پیدا می‌کنند که آقای لافایت موافقت کرده که یك عده را استخدام کنند تا اینکه به کمك برابان برود زیرا برابان علیه امپراطوری شورش کرده است.

---

۱. برابان قطعه خاك وسیعی بود در بلژیك کنونی که حاکم نشین آن را شهر بروکسل پایتخت امروزی بلژیك تشکیل می‌داد و «امپراطوری» به لفظ مطلق در آن دوره به امپراطوری اطریش اطلاق می‌شد و چون دولت فرانسه نسبت به امپراطوری ←

بـالسامو زیر لب گفت: بعید نیست که لافایت بـه مناسبت خصومتی که بـا اطریش دارد این کار را کرده باشد و بعد بلند گفت: اما یك عـده، بـرای اجرای این نقشه کم است و باید یك ارتش به وجودآورد تا ایـن نقشه را اجرا نمود. بوسیر گفت: ارتش هم موجود می‌باشد. بالسامو گفت: چطور؟ بـوسیر گفت: قرار گذاشته‌اند که در ورسای هـزار و دویست اسب متمرکز کنند که در روز معین در ساعت یازده بعدازظهر از ورسای حـرکت نمایند و ساعت دوی صبح در سه ستون به پاریس برسند.

بالسامو گفت: بعد چه خواهد شد؟ بوسیر گفت: این سه ستون که طبعاً سه ستون سوار است، ازسه طرف وارد پاریس خواهند گردید، بدین ترتیب که ستون اول از دروازهٔ «شایو» و ستون دوم از دروازهٔ «رول» و ستون سوم از دروازهٔ «گرنل» وارد خواهد شد. ستونی که از دروازهٔ شایـو وارد مـی‌شود آقای نکر را به قتل خواهد رسانید و آن ستون که از دروازهٔ رول ورود می‌نماید آقای بایی را نابود خواهد کرد و ستونی که از دروازهٔ گرنل قدم به پاریس می‌گذارد آقای لافایت را معدوم خواهد نمود و دیگر کسی که قـابل ملاحظه باشد و بتوانـد مقاومت کند باقی نمی‌ماند. کاگلیوسترو گفت: نقشهٔ خوبی است. بوسیر گفت: بعد از قتل این سه نفر، این سه ستون در خیابـان شانزه‌لیزه به هم ملحق خواهند گردید و به طرف تویلری محل سکونت شاه به راه خواهند افتاد و ما هم چون تویلری را متصرف خواهیم شد لذا بدون زحمت با ستونهای مزبور تشریك مساعی خواهیم نمود.

بـالسامـو گفت: مقصود شما از «ما» کیست و شما چگونه تویلری را متصرف خـواهید شد؟ زیـرا به طـوری که می‌دانید گارد ملـی از تویلری

← اطریش نظری خوب نداشت می‌خواست که به شورشیان برابان کمك نماید که آنها خود را از تحت سلطهٔ اطـریش بیرون بیاورند زیـرا برابان در آن دوره جـزو امپراطوری اطریش به شمار می‌آمد ـ مترجم.

محافظت مـی‌کند و گارد ملی را با چند نفر نمی‌توان از پا درآورد. بوسیر گفت: مـا هم با عده‌ای زیادتـر گارد ملی را از پا در می‌آوریم و قوای ما بـرای تصرف تـویلری عبـارت است از: ۱ـ عده‌ای که به عنوان حمایت از شورشیان برابـان علیه امپراطوری استخدام می‌شوند ۲ـ عده‌ای از گارد سلطنتی که امروز وجود ندارد اما افرادآن هستند و به ما ملحق می‌شوند ۳ـ چهارصد نفر از سربازان سویس ۴ـ سیصد نفر از همدستان ما در ولایات. با این عـدهٔ فراوان و بـه وسیلهٔ جاسوسانی که ما در تویلری داریم درهای خارجی و داخلی تویلری را متصرف خواهیم شد و وارد اطاق شاه خواهیم گردید و به لویی شانزدهم خواهیم گفت اعلیحضرتا، شورش شروع شده و یك کالسکه برای حرکت شما آماده است، فرار کنید. هرگاه لویی شانزدهم موافقت کرد که کار سهل خواهد شد و شاه را از شهر بیرون خواهیم برد و اگر برای فرار موافقت نکرد در آن صورت به اجبار او را از پاریس خارج خواهیم کرد و به قریهٔ سن‌دنیس خواهیم برد.

بالسامو گفت: به فرض اینکه شما شاه را به طوع یا به اجبار، به قریهٔ سن‌دنیس بردید هنوز عـده‌ای از گارد ملی در پاریس هستند و غلبه بـر آنها مشکل است. بوسیر گفت: در آنجا بیست‌هزار نفرسربازپیاده‌نظام که طرفدار سلطنت هستند منتظر مـا خواهند بـود و دیگران عبارت از هزار و دویست سوار و قوایی که باید بر حسب ظاهر به‌کمك برابان برود و چهارصد نفر سرباز سویس و سیصد نفـر از همدستان ما که از ولایات آمده‌اند در تعقیب شاه به قریـهٔ سن‌دنیس خواهند آمد. علاوه بر اینها ما در بین راه پاریس و قریهٔ مزبور، هزار، ده‌هزار، بیست‌هزار، سی‌هزارنفرازافرادی راکه طرفدار سلطنت هستند جلب خواهیم نمود به طوری که در قریهٔ سن‌دنیس یك قشون واقعی متمرکز خواهد گردید و از آنجا شاه را به پرون خواهیم برد.

بالسامو گفت: بعد چـه خواهد شد؟ بوسیر گفت: هنگامی که به اتفاق

شاه وارد پـرون می‌شویم، قریب بیست‌هـزار نفر سلطنت خواه، از ولایات فلاندر، بیکاردی، آرتوا، شامپانی، بورگونی، لورن، آلزاس وکان‌برزی در آنجا جمع شده‌انـد. از اینها گذشته اقداماتی در دست است که بیست‌هزار سربازسویسی ودوازده هزار سرباز آلمانی ودوازده‌هزار سربازمزدور جزیرهٔ ساردنی نیز استخدام شوند وتمام اینها در پرون به شاه ملحق خواهند گردید به طـوری که در آنجا یك ارتش صـدوپنجاه هزار نفـری متمرکز خواهد شد. کاگلیوستروگفت: واقعاً نیروی بـزرگی است. بوسیر گفت: بلی و بـا این یکصد وپنجاه هـزار نفر، ما به طرف پاریس روانه خواهیم گردید و آن را محاصره خواهیـم کرد و بالا و پایین رودخانهٔ سن را تحت نظر خواهیم گرفت که از آن راه‌هـا آذوقـه به شهر نرسد و چون شهر گرفتار قحطی می‌شود تسلیم خواهد گردید و ما مجلس شورای ملی را منحل خواهیم نمود و شاه را بـر تخت می‌نشانیم به طوری که این مـرتبه شاه به راستی بر تخت خواهد نشست و جای پدران خود را خواهد گرفت.

کاگلیوستروگفت: آمیـن! و از جا برخاست زیـرا تمام اطلاعاتی که می‌خواست بـه دست آورده بودو به بوسیر گفت: آقای بوسیر عزیز، من از صحبت شما خیلی لذت بردم ولی همان‌گونه که ناطقین بزرگ بعد ازاینکه حرفهای خـود را زدنـد، دیگر چیـزی ندارند که بگویند و بـاید سکوت اختیار نمایند، شما هم گویا تمام حرفهای خود را زدید. بوسیر گفت: من هر چه تاکنون اطلاع داشتم به شما گفتم. کاگلیوستروگفت: در این صورت من از شما خداحافظی می‌کنم و اگر شما باز احتیاج به ده لویی دیگر داشتید، من کماکان به نام هدیه به شما خواهم کرد. بوسیر گفت: در کجا باید خدمت شما برسم؟ بالسامـو گفت: منزل من در بلو می‌باشد. بوسیر گفت: آیا باید بگویم که می‌خواهم با آقای کنت دوکاگلیوستروصحبت کنم؟ بالسامو گفت: نه، بلکه بگویید که می‌خواهید با بارون زانون صحبت نمایید.

بوسیر بانگی از حیرت برآورد و گفت: آه! بارون زانون نام صرافی است که دو میلیون به برادر شاه پول داده است. بالسامو گفت: شاید همین طور باشد. بوسیر گفت: چرا می‌گویید شاید، مگر شما از این واقعه اطلاع ندارید؟ بالسامو گفت: من به قدری معاملات می‌کنم که نمی‌توانم این ارقام را به‌خاطر بیاورم، ولی حالا به‌خاطرم آمد که گویا چنین معامله‌ای هم کرده‌ام. بوسیر در قبال این مرد عجیب که دو میلیون پول می‌دهد اما به خاطر نمی‌آورد که چنین پولی را داده دچار شگفت شد و بعد خوشوقت گردید که با کاگلیوسترو دوباره آشنایی به هم رسانید زیرا هرچه باشد، انسان اگر برای کسی که وام می‌دهد کار بکند، بهتر از آن است که برای وام گیرنده خدمت نماید.

با اینکه بوسیر چند لحظه مبهوت ماند ناگهان متوجه شد که وی تنها شده و چون می‌دانست که در یك قبرستان خوف‌آور حضور دارد به سرعت خویش را به کاگلیوسترو که دور می‌گردید رسانید و قدمهای خود را با قدمهای او جفت کرد که عقب نماند و هر کس آن دو را می‌دید تصور می‌کرد که پاهای آن دو نفر به هم چسبیده که آن‌گونه به اتفاق قدم برمی‌دارند. فقط بعد از اینکه درب قبرستان باز شد و آن دو نفر خارج گردیدند و بالسامو در را بست، قدمهای آنان از هم جدایی گرفت و بالسامو گفت: آقای بوسیر عزیز، شما از کدام طرف می‌روید؟ بوسیر گفت: شما از کدام طرف می‌روید؟ بالسامو جواب داد: من از طرفی که شما از آنجا نمی‌روید خواهم رفت. بوسیر اظهار کرد: من از طرف پاله‌رویال می‌روم. بالسامو گفت: من هم از طرف باستیل خواهم رفت.

آنگاه بوسیر با احترام به بالسامو تعظیم کرد و بالسامو با حرکت خفیف سر به او جواب داد و آن دو، در دو جهت متفاوت، در تاریکی ناپدید شدند.

۱۴۲

در آنجا که گامن ثابت کرد استاد و برتر از همه است

اگر به خاطر داشته باشید، شاه در حضور آقایان لافایت و بویه جوان، گفت میل دارد که استاد قفل‌ساز سابق خود را ببیند تا برای ساختمان یك قفل جالب توجه به او کمك کند و بی‌فایده نیست که تکرار کنیم شاه گفت هرگاه شاگردی ماهر با او باشد، بهتر خواهد بود چون سه نفر می‌شوند و تثلیث آهنگری به وجود می‌آید.

چند روز بعد از این واقعه، استاد گامن، که خوانندگان ما او را می‌شناسند و همان است که روز ششم ماه اکتبر در میخانه با یك کارگر فلزسار شراب می‌نوشید، به اتفاق یك شاگرد، در حالی که هر دو لباس کار در بر داشتند وارد تویلری شدند و بدون اشکال به آنها راه دادند و آنها از پلکان عمومی قدم به کاخ نهادند تا به درب اطاق قفل‌سازی شاه رسیدند و در آنجا

گامن نام خود و شاگردش را به پیشخدمت شاه گفت. نام یکی از آنها نیکلا کلودگامـن و نام دیگری لویی لـوکونت بود و اولی به عنوان استاد قفل ساز و دیگری به عنـوان شاگرد معرفی شد. بـا اینکه قفل‌ساز و شاگرد او از اشراف به شمار نمی‌آمدند، شاه تا نام‌آنها را شنید خود درب اطاق قفل‌سازی راگشود و گفت: داخل شوید.

گامن وقتی وارد اطاق مزبور شد طوری با شاه برخورد کرد که گویی نه‌فقط یك آشنا، بلکه یك شاگرد ونوآموز را می‌بیند. اما شاگرداو، به‌مناسبت اینکه عادت نداشت شاه را ببیند، یـا بـه علت اینکه از روی فطرت بـرای سرهایی که دیهیم دارند، در هر لباس که باشند، یـا در هر لباسی که او بـه حضور دیهیم‌داران برسد، قایل به‌احترام است، قدری دیرتر از گامن وارداطاق شد وبعد از ورود، درحالی که نیم‌تنه را زیربغل وکاسکت را بردست داشت نزدیك درب اطاق، که پیشخدمت بعد از ورودآن دونفر بست، ایستاد. شاید هم علت عقب قـرارگرفتن شاگرد ایـن بود که طوری شاه را ببیند که گامن نتواند لویی شانزدهم را مشاهـده کند، زیرا شاه از دیـدن او خوشحال شد و در چشمهای بی‌فروغ لویی شانزدهم برق مسرت نمایان‌گردید و سپس با شادمـانی گفت: آه، گامن عـزیز، ایـن تـو هستی، من از دیدار تـو راضی هستم، امـا، فکر نمی‌کردم که تـو را ببینم و تصور مـی‌نمودم که تـو مـرا فراموش کـرده‌ای. گامن گفت: و بـه همین جهت یك شاگرد برای خـود گرفتید و البته‌کار خوبی کردید زیرا شما مختار هستید که هر کس راکه میل دارید اینجا بیاورید لیکن شاگرد هرگزنمی‌تواندکار استاد را بکند، آیا چنین نیست؟

جملهٔ آخر خطاب بـه شاگرد ایـراد شد و شاگـرد سررا بـه علامت تصدیق گفتهٔ استاد تکان داد و لویی شانزدهم گفت: گامن عزیز، من امیدوار نبودم که تو را ببینم و به همین جهت از یك شاگردکمك گرفتم چون به من

گفته بودند که تو دیگر اینجا نخواهی آمد و میل نداری که ازدور یا نزدیك مرا ببینی که مبادا برای تو اسباب زحمت شود. گامن گفت: اعلیحضرتا، حقیقت این است که خود اعلیحضرت شاید متوجه بودید که در ورسای، برای انسان خوب نبود که جزو دوستان و نزدیکان شما باشد ومن خود دیدم که در میخانهٔ واقع در نزدیکی پل سور، موی سرهای بریده دو نفر از نگهبانان شما را آرایش می‌کردند و خودآقای لئونار آن سرها راآرایش می‌کرد و گناه آن بیچاره‌ها فقط این بود که وقتی دوستان پاریسی شما از پاریس، برای دیدار شما به ورسای آمدند آن دو نفر در مجاورت شاه بودند. این جواب، که حکایت از نفهمی یا کج سلیقگی گوینده می‌کرد در شاه و هم در شاگرد قفل‌ساز اثری نامطلوب نمود و ابری از کدورت بر ناصیهٔ شاه نشست و شاگرد قفل ساز سر بر زمین افکند.

گامن به تصور اینکه باید گفتار نمکین خود را ادامه بدهد اظهار داشت: ولی اعلیحضرتا، از وقتی که شما درپاریس سکونت اختیار کرده‌اید دوستان و محارم شما دیگر مثل سابق در معرض خطر نیستند و می‌گویند که پاریسیها طوری مطیع شما می‌باشند که شما هر چه بخواهید با آنها می‌کنید و این هم تعجب‌آور نیست زیرا پاریسیها حیوان هستند و ملکه هم هر وقت تصمیم بگیرد می‌تواند طوری دیگران را بفریبد که همه مطیع وی گردند.

این مرتبه گونه‌های شاه از خجلت قدری سرخ شد و جواب نداد و جوان شاگرد قفل ساز، خیلی معذب بود که چرا گامن با این لحن با شاه صحبت می‌کند و برای چه باید این قدر نفهم باشد که نداند این حرفها ناپسند است. شاگرد قفل ساز دستمالی ظریف راکه ظریفتر از این بود که در جیب یك قفل ساز دیده شود، از جیب بیرون آورد و عرق صورت را پاك نمود وبرای اینکه دنبالهٔ سخنان ملیح گامن را قطع کند یا از اثرعبارات زنندهٔ او بکاهد جلو آمد وگفت: اعلیحضرتا، آیا اجازه می‌فرمایید به عرض

برسانم که چگونه استادگامن را به حضور ملوکانه آوردم و چگونه خود من با اوآشنا شدم؟ شاه گفت: بلی لویی عـزیـز من. گامن را جواب شاه گران آمد و بـا لحن نـاراضی گفت: آیا بـه یك شاگرد و یك کارگر، که بیش از پانزده روز نیست که با شما آشنا شده، لویی عزیـز من می گویید و حال که به او می گویید لویی عزیز من پس به من که بیست و پنج سال است شما را می‌شناسم و از جوانی در کنار شما بوده‌ام و اولین کسی هستم که سوهان در دست شما نهادم و یك استاد محسوب مـی‌شوم، چـه خواهید گفت؟ سپس، مانند کسی که از ناسپاسی دیگران ملول است گفت: چه خوب بود ما هم به جای اینکه دنبال صنعت برویم می‌رفتیم وزبان چرب ونرم را یاد می گرفتیم و دستهای خود را سفید نگاه می‌داشتیم تا به ما هم از این حرفها بزنند.

شاه گفت: اگر من به این جوان گفتم لویی عزیز من برای این نیست که او ظریفتر از تو صحبت می کند یا زیادتر از تو دست خود را می‌شوید و تو می‌دانی که من دستهای خشن را به اندازهٔ دستهای لطیف دوست مـی‌دارم بلکه من از این جهت به او گفتم لویی عزیز من، که او تـو را که مـی‌گفتند مایل به دیدن من نیستی به طرف من باز آورد. گامن گفت: من ازدیدار شما پرهیز نداشتم زیرا با وجود تمام نواقصی که در شما هست، من شما را دوست می‌دارم ولی زنم نمی گذاشت که من نزد شما بیایم و می گفت گامن، کسانی که تو با آنها معاشرت می کنی بالاتر از تو هستند و تـو نباید با آنها معاشرت نمایی زیرا معاشرت با اشراف در این موقع خوب نیست و اندك بضاعت ما بر اثر این معاشرت ازبین می‌رود در صورتی که ما باید بکوشیم که این بضاعت کم را حفظ وبچه‌هایمان را بزرگ کنیم وهرگاه اعلیحضرت خواهان فراگرفتن قفل سازی است می‌توانـد استاد دیگری را احضار کند و استادقفل ساز درفرانسه نایاب نمی‌باشد. شاه آه کوچکی کشید و گفت: بلی، در فرانسه استاد قفل ساز نایاب نیست اما قفل سازی که مانند تو زبـر دست

باشد نایاب است.

شاگرد گفت: اعلیحضرتا، وقتی که من از طرف اعلیحضرت مأمور شدم که بروم و به استاد گامن اطلاع بدهم که به حضور ملوکانه بیاید همین نکته را به او گفتم. من به او اظهار کردم که در فرانسه قفل ساز کم نیست ولی قفل سازی که مانند شما استاد باشد کمیاب است. من به او گفتم گرچه اعلیحضرت مرا مفتخر فرمودند و به شاگردی خود قبول کردند ولی من نمی‌توانم که برای ساختن قفلهای سری و دقیق به اعلیحضرت کمك کنم و فقط می‌توانم که قفلهای عادی را بسازم درصورتی که اعلیحضرت می‌خواهند یك قفل دقیق بسازند و من برای ساختمان فنر و زبانهٔ آن معطل مانده‌ام. گامن گفت: فنر و زبانهٔ قفل روح قفل است و استاد کسی است که بتواند از عهدهٔ ساختمان فنر و زبانه برآید.

شاگرد خطاب به گامن گفت: و به همین جهت من از طرف اعلیحضرت نزد شما آمدم چون هر مرتبه که اعلیحضرت از من کمکی می‌خواستند و من نمی‌توانستم به ایشان کمك کنم اعلیحضرت می‌فرمودند ای‌کاش گامن در اینجا بود، یا ای‌کاش گامن را می‌دیدم و از او کمك می‌گرفتم، تا اینکه من به اعلیحضرت عرض کردم که این همه که خواهان گامن هستید چرا او را احضار نمی‌فرمایید. اعلیحضرت فرمودند من نمی‌توانم او را احضار کنم برای اینکه گامن مرا فراموش کرده است. گفتم چگونه ممکن است که او شما را فراموش کرده باشد و چگونه امکان دارد شخصی که با اعلیحضرت کار کرده بتواند شاه را فراموش کند و بعد به شاه عرض کردم که اجازه بدهند من بروم و گامن را که استاد استادان و استاد همه است پیدا نمایم. اعلیحضرت فرمودند برو ولی تصور نمی‌کنم که بتوانی او را بیاوری، با این حال من گفتم که او را خواهم آورد.

در این موقع، شاگرد روی خود را به طرف شاه کرد و گفت:

اعلیحضرتا، وقتی شما امرفرمودید که بروم و گامن را بیاورم من نمی‌دانستم که چه‌کار مشکلی در پیش خواهم داشت. وقتی که به خانهٔ او رفتم و گفتم که شاگرد قفل ساز هستم او باور نمی‌کرد و طوری مرا آزمایش نمود که داوطلبان ورود به دانشکدهٔ نظامی را این طور موردآزمایش قرارنمی‌دهند. آن وقت روز بعد به او گفتم که من از طرف اعلیحضرت می‌آیم که او را به کاخ سلطنتی ببرم ولی او طوری خشمگین شد که می‌خواست مرا از خانه بیرون کند و می‌گفت که من جاسوس هستم و به او دروغ می‌گویم، تااینکه ناچار من حقیقت را به او ابراز نمودم و گفتم که اعلیحضرت و من، در صدد ساختن قفل جدیدی هستیم اما از عهدهٔ ساختمان‌آن بر نمی‌آییم و شاه به کمك شما احتیاج دارد. این گفته قدری گامن را از خشم فرودآورد اما باز باور نمی‌کرد و می‌گفت که من از طرف دشمنان او آمده‌ام و دشمنان او می‌خواهند بدین‌وسیله برای او دام بگسترانند. تا اینکه دیروز بیست و پنج سکهٔ طلا راکه اعلیحضرت برای او مرحمت کرده بودید به وی دادم و او که مسکوکهای طلا را دید گفت این دفعه باور می‌کنم که شما از طرف شاه آمده‌اید زیرا غیراز شاه، کسی چنین پولی را به یك قفل ساز نمی‌دهد و نیز گفت با اینکه رفتن به کاخ سلطنتی ممکن است برای من خطر داشته باشد معهذامی‌روم زیرا تاکسی خطری را استقبال نکند سودی تحصیل نمی‌نماید. ولی حتی امروز مردد بود به طوری که من تقریباً به‌زور او را از خانه‌اش بیرون آوردم و پیشبند او را به کمرش بستم و عصایش را به دستش دادم و او را به حرکت درآوردم و خدمت اعلیحضرت رسیدیم.

شاه گفت: هر دو خوش‌آمدید. سپس نظری معنی‌دار و مبنی بر حق‌شناسی به شاگرد جوان انداخت و شاگرد هم از اینکه وظیفهٔ خود را انجام داده وتوانسته است به طوری که گامن بپذیرد شرح واقعه را بیان نماید آسوده خاطر گردید زیرا بیان مطلب، به طوری که توی ذوق گامن نخورد

طوری برایش مشکل بود که گویی می‌خواهند او را مجبور کنند که نطقی مانند «بوسوئه» ایراد نماید یا موعظه‌ای مانند «فلشیه» بر زبان بیاورد. بعد شاه خطاب به گامن گفت: چون احساس می‌کنم که تو عجله دارای، باید شروع به کار کرد. گامن گفت: راست است ومن به زنم وعده داده‌ام که امشب مراجعت کنم و اگر او امشب مرا نبیند سخت مضطرب خواهد شد. اینك بگویید که این قفل جدید در کجاست تا من طرز ساختمان آن را بگویم. شاه قفلی را که سه چهارم آن ساخته شده بود به دست گامن داد و گامن نظری به قفل انداخت و با لحن سرزنش آمیز خطاب به شاگرد گفت: تو که می‌گفتی این قفل دو طرفی است و از دو طرف باز و بسته می‌شود در صورتی که از یك طرف باز و بسته می‌گردد و قفل صندوق می‌باشد. خوب، اینك بگویید که عیب این قفل چیست و برای چه کار نمی‌کند؟ شاه گفت: این قفل باز نمی‌شود. گامن کلید را در سوراخ قفل انداخت و آهسته آن را به گردش درآورد و گفت: عیب قفل را فهمیدم. شاه گفت: آیا عیب آن را پیدا کردی؟ گامن گفت: بدیهی است.

شاه گفت: این قفل چه عیبی دارد؟ گامن گفت: ذکر عیب قفل اشکالی ندارد وعیب آن از این قرار است که وقتی شما کلید را در قفل به حرکت درمی‌آورید دندهٔ کلید به فنر می‌رسد و فنر، یك نیم دایره طی می‌کند ولی وقتی به انتهای نیم دایره رسید چون دندهٔ کلید، خوب ساخته نشده لذا نمی‌تواند فنر را رها کند و در نتیجه قفل باز نمی‌شود. لویی شانزدهم با علاقه‌ای واقعی به اظهارات قفل ساز گوش می‌داد ونظری به شاگرد انداخت که حاکی از تحسین نسبت به استاد بود. استاد که آن نظر را دید و تشویق شد گفت: رفع عیب این قفل خیلی آسان بود ومن حیرت می‌کنم که چگونه چیزهایی را که من به شما گفتم فراموش کردید و معلوم می‌شود از وقتی که شما مرا ندیده‌اید آن‌قدر اوقات شما صرف مهملات شده که تعلیمات مرا از یاد

برده‌اید. در اینجا شما دارای سه رزه هستید که یکی بزرگ و دوتای دیگر کوچك است و یکی از آنها پنج نقطه درازی و دیگری دو نقطه طول دارد. شاه گفت: راست می‌گویید. قفل‌ساز گفت: به‌محض اینکه کلید، رزهٔ بزرگ را رها کرد باید بتواند فنر را به حرکت درآورد و زبانه را بگشاید. شاه گفت: صحیح است. قفل‌ساز گفت: ولی همین که کلید، رزهٔ بزرگ را رها کرد باید بتواند رزهٔ دوم را بگیرد تا فنر به حرکت درآید و قفل باز شود. شاه گفت: تصدیق می‌کنم که همین‌طور است. قفل‌ساز با لحن خود خواهی گفت: تصدیق کنید، تصدیق کنید، ولی کلید نمی‌تواند رزهٔ دوم را بگیرد برای اینکه دندانهٔ کلید به اندازهٔ فاصله فیمابین کلید و رزهٔ دوم نیست.

شاه با حیرت که چرا این فکر به خاطر او نرسیده گفت: آه! گامن گفت: آری، آه، زیرا با اینکه شما پادشاه هستید و فکر می‌کنید تا بگویید ارادهٔ من چنین است هر کاری انجام می‌گیرد، قفل از ارادهٔ شما اطاعت نمی‌نماید و می‌گوید که ارادهٔ من چنین نیست و هرقدر روی کلید زور بیاورید به نتیجه نمی‌رسد همان‌طور که هرقدر با مجلس شورای ملی مشاجره کنید، مجلس زیر بار حرف شما نمی‌رود و از شما قوی‌تر است. شاه گفت: آیا وسیله‌ای هست که بتواند آن را اصلاح کند؟ گامن گفت: البته و این وسیله آن است که فاصلهٔ بین دندانهٔ کلید ورزهٔ دوم وطول رزهٔ دوم تغییر نماید. لویی شانزدهم گفت: اگر این‌طور باشد باید قفل را تغییر کلی داد و این تغییرات، یك روز طول می‌کشد. گامن گفت: البته اگر دیگری بخواهد این کار را بکند یك روز وقت می‌خواهد ولی برای گامن دو ساعت کافی است به شرط اینکه مرا به حال خود بگذارید و هی از من توضیح نخواهید و نگویید این چرا این‌طور است و آن چرا آن طور نشد و چون در اینجا ابزار کار از هر قبیل هست، من در ظرف دو ساعت کار را تمام خواهم کرد و تحویل خواهم داد، بخصوص اگر وسیله‌ای برای مرطوب کردن دهان باشد.

شاه این نظریه را پسندید زیرا خیلی میل داشت که گامن مشغول کار خودشود تا اوبتواندبدون مصدع، باشاگردصحبت کند. با این وصف برای اینکه مبادا در وسط صحبت باشاگرد، گامن سر برسد وحرف او را قطع کند به او گفت: هرگاه چیزی بخواهی چه خواهی کرد و آیا بهتر این نیست که یکی از ما اینجا باشیم و هرچه بخواهی به تو بدهیم؟ گامن گفت: هرگاه احتیاج به چیزی داشته باشم صدا می‌زنم و فقط بسپارید که هرچه لازم دارم به من بدهند. شاه فوری درب اطاق راگشود و پیشخدمت را صدا زد و گفت: فرانسوا، آقای گامن استاد قفل‌ساز من، امروز در اینجا کار می‌کند و یك قفل را اصلاح می‌نماید و نباید کسی مصدع و مزاحم او شود و هر وقت صدا زد و چیزی خواست به او بدهید و مخصوصاً یکی دو بطری شراب بوردو در دسترس او بگذارید که خیلی از تنهایی کسل نباشد. گامن گفت: اعلیحضرتا، چون می‌خواهید نسبت به من مرحمت بفرمایید بگویید که برای من شراب بورگونی بیاورند زیرا من از شراب بوردو خوشم نمی‌آید چه بدان می‌ماند که انسان مشغول نوشیدن یك آب نیم گرم است.

شاه خندید و گفت: من فراموش کرده بودم که چند مرتبه به اتفاق از این شراب نوشیدیم و به پیشخدمت گفت: پس برای آقای گامن شراب بورگونی بیاورید و مخصوصاً از نوع ولنه این شراب به او بخورانید. گامن که این اسم را شنید زبان را روی لبها کشید و گفت: من این اسم را فراموش نخواهم کرد. شاه گفت: به نظرم از شنیدن نام شراب ولنه آب به دهان تو آمد. گامن گفت: اعلیحضرتا، اسم آب را نبرید چون از آب بدم می‌آید و آب فقط برای این خوب است که آهن و فلزات دیگر را در آن بیندازند و آنها راآب داده نمایند و هر کس آب را جز برای این مقصود به کار ببرد برخلاف فایدهٔ واقعی آن عمل کرده زیرا نوشیدن آب به عقیدهٔ من گناه است. شاه گفت: پس خاطرجمع باش که تا اینجا هستی اسم آب را

نخواهی شنید و برای اینکه مبادا از روی سهو، از دهان ما اسم آب خارج شود ما می‌رویم و شما را تنها می‌گذاریم و هر وقت کار شما تمام شد به ما اطلاع بدهید. گامن گفت: شما بعد از اینکه از اینجا رفتید چه خواهید کرد؟ شاه گفت: من و او (اشاره به شاگرد) می‌رویم تا اشکافی را که این قفل باید درب آن را ببندد تمام نماییم. گامن گفت: بسیار خوب، ساختن اشکاف کاری است که درخورشماست چون زحمت ندارد، اینك خدا نگهدار. شاه گفت: به امید دیدار و امیدوارم که موفق باشید.

آنگاه لویی شانزدهم به اتفاق شاگرد موسوم به لویی لوکونت از کارگاه خارج شد و ما یقین داریم که خوانندهٔ کتاب، متوجه شد که این جوان دارای نام لویی لوکنت و همان آقای بویه است که می‌خواست به عنوان شاگرد قفل‌ساز خود را به کاخ سلطنتی برساند و بدون اینکه کسی بفهمد با شاه گفتگو کند.

۱۴۳

در آنجا که راجع به همه چیز صحبت می‌شود جز دربارهٔ قفل

شاه برای خروج از کارگاه از پلکان خارجی استفاده نکرد بلکه از پلکان داخلی که منتهی به اطاق تحریر او می‌شد فرود آمد. در اطاق تحریر، روی میز یك نقشهٔ بزرگ فرانسه به نظر می‌رسید و معلوم بود که شاه مکرر آن نقشه را مورد مطالعه قرار داده که بداند از چه راه می‌تواند از پاریس یا فرانسه خارج شود.

بعد از اینکه شاه و بویه جوان وارد اطاق تحریر شدند و درب در قفای آنها بسته شد و شاه نظری به اطاق تحریر انداخت و دانست که کسی در آن نیست، نسبت به بویه اظهار آشنایی کرد و گفت: آقای کنت، بالاخره ما موفق شدیم که تنها باشیم و اینك اجازه بدهید به مناسبت مهارت و

لیاقتی که شما در این کار به خرج دادید و خود را به اینجا رساندید به شما تبریك بگویم. بویه جوان گفت: و من هم از اعلیحضرت اجازه می‌خواهم که درخواست بخشایش کنم زیرا نمی‌بایست که با این لباس به حضور ملوکانه شرفیاب شوم ولو برای خدمتگزاری باشد ومخصوصاً نمی‌بایست که باآن لحن با پادشاه خود صحبت کنم. شاه گفت: لویی عزیز من، طرز صحبت شما، صحبت یك اصیل‌زادهٔ شجاع بود و در هر لباس که باشید چون قلب وفادار و صادقی زیر لباس شما در تپش است من لباس شما را دوست می‌دارم ولی نباید اوقات خود را صرف صحبتهای متفرقه کنیم که وقت را تضییع نماییم چون این ساعات مغتنم است و هیچ کس حتی ملکه نمی‌داند که شما در اینجا هستید و اینك بگویید که اظهارات شما چیست.

بویه جوان گفت: اعلیحضرتا، مگر شما برای پدرم، به وسیلهٔ یکی از صاحب‌منصبان پیغامی ارسال نفرموده بودید؟شاه گفت: بلی و صاحب‌منصب مزبور آقای شارنی بود. بویه جوان گفت: و او علاوه بر پیغام، از طرف اعلیحضرت نامه‌ای هم برای پدرم آورد. شاه گفت: من در آن نامه موضوع خاصی ننوشته بودم و فقط آقای شارنی را معرفی کردم. بویه جوان گفت: اعلیحضرتا، من می‌دانم که منظور اعلیحضرت از آن دستخط که همانا توصیه بود این بود که آقای شارنی بتواند شفاهی، هرچه می‌خواهد بگوید و ایشان هم اظهارات خود را کرد وبر اثر اظهارات اوست که من اکنون در پیشگاه اعلیحضرت هستم. شاه گفت: پس شما از چگونگی قضایا اطلاع دارید و می‌دانید که من برای چه شارنی را نزد ژنرال بویه پدر شما فرستادم. جوان گفت: بلی اعلیحضرتا و من می‌دانم که اعلیحضرت میل دارند که در روزی معین از فرانسه خارج شوند ولی هنوز تاریخ این روز معین نشده است. شاه گفت: و لابد می‌دانید که من برای این نقشه پدر شما را از همه لایق‌تر

و وفادارتر یافتم. بویه جوان گفت: اعلیحضرتا، پدرم فوق‌العاده از این ابراز اعتماد از طرف ذات ملوکانه سرفراز است و متشکر می‌باشد که اعلیحضرت این خدمت را به او رجوع فرموده‌اید.

شاه گفت: خوب، پدر شما راجع به این نقشه چه می‌گوید؟ بویه جوان گفت: پدرم می‌گوید که این نقشه خطرناك است و اجرای آن شاید با مانع مصادف شود ولی غیر قابل اجرا نیست. شاه گفت: من نیز همین عقیده را دارم و فکر می‌کنم که اگر احتیاطهای لازم اتخاذ شود این نقشه غیر قابل اجرا نیست و یکی از این احتیاطها این است که من منطقهٔ حکومت پدر شما را توسعه بدهم به طوری که چند منطقهٔ دیگر و بخصوص ولایت «فرانش ـ کونته» جزو منطقهٔ حکمفرمایی او بشود. بویه جوان گفت: پدرم می‌خواست همین استدعا را از حضور اعلیحضرت بکند تا حوزهٔ حکومت او را توسعه بدهید و مناطقی که خط سیر عبور موکب شاه، هنگام خروج ازفرانسه است جزومنطقهٔ حکمرانی اوشود ولی ترسید که مبادا اعلیحضرت درخواست او را حمل بر جاه‌طلبی بفرمایید. شاه گفت: من هرگز چنین فکری نمی‌کردم زیرا می‌دانم که پدر شما بدون‌طمع و صمیمی است. اینك بگویید که آیا پدر شما گفت که هنگام خروج از فرانسه ما از کدام راه باید برویم؟ بویه جوان گفت: اعلیحضرتا، قبل از همه چیز پدرم از یك واقعه می‌ترسد.

شاه گفت: آن واقعه کدام است؟ بویه جوان گفت: پدرم می‌ترسد که چندین نقشه برای خروج از فرانسه، از طرف دولت اسپانیا و دولت اطریش و مهاجرینی که اکنون در تورن هستند و دیگران به اعلیحضرت ارایه شود و این نقشه‌ها، نقشهٔ پدرم را برای خروج اعلیحضرت از فرانسه خنثی نماید و بعد هم وقتی این نقشه‌ها اجرا نشد طرفداران و طراحان آن بگویند که ماگناه نداشتیم بلکه گناه از حوادث غیر منتظره بود، در صورتی

که پیوسته، کسانی که قوهٔ مآل‌اندیشی ندارند، خطای عدم پیش‌بینی و احتیاط خود را برگردن حوادث غیر منتظره می‌گذارند. شاه گفت: لویی عزیز، من به شما اطمینان می‌دهم که من به هیچ یك از این نقشه‌ها توجه نخواهم کرد ولی ممانعتی هم از طرح و انتشار آنها نخواهم نمود و افراد و دسته‌ها را به حال خود می‌گذارم که در پیرامون من هیاهو راه بیندازند و دسیسه بکنند چون فایدهٔ این نقشه‌های مخالف و متضاد و دسیسه‌ها این است که لافایت ومجلس‌شورای ملی گمراه خواهند شدو یك ردعوضی را تعقیب خواهند کرد و در حالی که آنها مشغول تعقیب ردهای عوضی هستند ما با یك عده از افراد مطمئن که من نسبت به فرد فرد آنها اعتماد دارم، بدون هیاهو، از پاریس خارج خواهیم شد و بدون برخورد به مانع و حایل به مقصد خواهیم رسید.

بویه جوان گفت: حال که خاطر من جمع شد که اعلیحضرت به نقشه‌های متفرق توجه نمی‌فرمایید، می‌رسیم به‌موضوع دیگرو آن مقصداعلیحضرت همایونی است. شاه روی نقشهٔ فرانسه که بالای میز قرار داشت خم شد تا به اتفاق بویه جوان آن را مطالعه نماید وبویه گفت: اعلیحضرتا، به طوری که پدرم عقیده دارد، چند نقطه هست که اعلیحضرت بعد ازخروج از اینجا می‌توانید به‌آنجا تشریف ببرید. شاه گفت: همین‌طور است. بویه گفت: آیا اعلیحضرت راجع به‌انتخاب هیچ یك از این نقاط تصمیمی اتخاذکرده‌اید؟ شاه گفت: نه و منتظر بودم که بدانم پدر شما راجع به این موضوع چه نظریه‌ای می‌دهد. جوان سر فرودآورد و بعد از قدری سکوت گفت: اعلیحضرتا، پدرم عقیده دارد یکی از مناطقی که اعلیحضرت می‌توانید بعد از رفتن از اینجا، به‌آنجا تشریف ببرید شهر «بزانسور» است که دارای حصار و یك ارك معتبر می‌باشد و می‌توان در آنجا یك نیروی مهم را متمرکز کرد و بعد از اینکه اعلیحضرت به آنجا تشریف بردید ارتش و

سپاهیان سویس را درآنجا متمرکز خواهیم نمود و سپس از راه ایالت بورگونی به‌طرف پاریس به راه خواهیم‌افتاد واینکه پدرم عرض می‌کند که از راه این ایالت به طرف پاریس حرکت کنید از آن جهت است که سکنهٔ بورگونی شاه‌پرست می‌باشند.

شاه با سر اشاره‌ای کرد که این معنی را می‌داد: «هرگاه نقشهٔ دیگری به من ارایه بدهید بهتر است». جوان گفت: پدرم معتقد است که اگر اعلیحضرت میل نداشته باشید که به بزانسون تشریف ببرید ممکن است که به شهر «والانسین» واقع در ایالت فلاندر یا به یکی دیگر از شهرهای این ایالت که دارای یك ساخلوی شاه دوست و مطمئن می‌باشد نقل مکان فرمایید و پدرم نیز می‌تواند درآنجا، قبل از ورود یا بعد از ورود شاه، به اعلیحضرت ملحق شود. لویی شانزدهم بار دیگر با سر اشاره‌ای کرد مبنی بر اینکه این نقشه هم خوب نیست و نقشه‌ای دیگر را بگویید. جوان گفت: اعلیحضرت ممکن است که بعد از خروج از پاریس از راه ایالات آردن و فلاندر از مرز فرانسه خارج شوید و سپس از راه همان ایالات وارد مرز گردید و بعد پدرم تمام شهرهایی راکه در حوزهٔ حکمرانی اوست به اعلیحضرت تسلیم خواهد نمود که درآنجا ارتش شاه مجتمع و متمرکز شود.

شاه این نقشه را نیزنپسندید و گفت: من مجبورم به شما بگویم که آیا نقشهٔ دیگری ندارید که بهتر از این باشد؟ جوان گفت: اعلیحضرتا، آخرین نقشهٔ پدرم این است که اعلیحضرت بعد از خروج از پاریس، مستقیم به حوزهٔ حکمرانی پدرم بروید و در مرکز حوزهٔ مزبور توقف فرمایید، آنگاه بسته به میل خودتان است که از سر حد فرانسه خارج شوید یا درآن منطقه باقی بمانید و در هر دو حال پدرم جان‌نثار و مجری اوامر شاه خواهد بود. شاه گفت: لویی عزیزم، برای اینکه بدانید چرا من سه نقشهٔ اولیه شما

را رد کردم و شاید نقشهٔ چهارم را بپذیرم علل ذیل است: اولاً بزانسون خیلی دور است و من قبل از اینکه به‌آنجا برسم ممکن است در راه مرا توقیف نمایند. ثانیاً والانسین گرچه دور است لیکن مردم‌آن طرفدار من می‌باشند اما متأسفانه حکمران‌آن نظر خوبی با من ندارد و از طرفداران رژیم دموکراسی حمایت‌می‌کند. ثالثاً من‌اگر ازراه‌آردن و فلاندر از فرانسه خارج شوم باید به اطریش بروم در حالی‌که اطریش را دوست نمی‌دارم و نمی‌خواهم که‌آن را دخالت در این امر بدهم زیرا هر دفعه‌که اطریش اقدامی نسبت به مسایل فرانسه‌کرده، به ضرر ما بوده است. ازآن‌گذشته امروز دولت اطریش گرفتار منازعه با ترکها و«برابان»ها می‌باشد و من نمی‌خواهم که با رفتن به اطریش‌گرفتاری جدیدی برای‌آن دولت به وجود بیاورم. دیگر اینکه من اصلاً میل خروج از فرانسه را ندارم چون تاریخ گذشته در فرانسه و کشورهای دیگر ثابت می‌کند که هر وقت پادشاهی از مملکت خود خارج می‌شود دیگر مشکل است که مراجعت نماید. لذا من نقشهٔ چهارم را می‌پذیرم چون مرکز حکومت پدر شما واقع در «مونمدی» نه خیلی دور از پاریس است و نه خیلی نزدیك و من می‌توانم بعد از اینکه به‌آنجا رسیدم درآن شهر باقی بمانم.

بویه جوان‌گفت: اعلیحضرتا، آیا تصمیم اعلیحضرت برای خروج از پاریس و وصول به مونمدی قطعی است تا من پدرم را از این واقعه مطلع کنم؟ شاه‌گفت: لویی عزیزمن، هنوز تصمیم فرار من از اینجا قطعی نیست وآنچه‌گفتم فرض و پیش‌بینی می‌باشد اما اگر احساس نمودم‌که باز زن و فرزندان من، مانند روز پنج و شش اکتبردچار خطر می‌شوند از پاریس حرکت خواهم کرد و به پدر خود بگویید همین‌که من قصد کردم حرکت نمایم عزم من قطعی خواهد بود و هیچ عاملی‌آن را تغییر نخواهد داد. جوان‌گفت: اعلیحضرتا، اینك اجازه می‌دهید که نظریهٔ پدرم‌را در خصوص

طـرز مسافرت اعلیحضرت همایـونی به عرض برسانم؟ شاه گفت: بگویید. بویه جوان گفت: اعلیحضرتا، پدرم عقیده دارد که اعلیحضرت به اتفاق والا-حضرت شاهـزاده خانم الیزابت خواهر بـزرگوارتان و والاحضرت خانم رویال صبیه شاه مسافرت بفرمایید و علیاحضرت ملکه هم جداگانه به اتفاق والاحضرت ولیعهد حرکت کنند چه در این صورت...

شاه سخن جوان را قطع کرد و گفت: آقا، بحث راجع به‌این موضوع بدون فایده است بـرای اینکه من و ملکه، در یك موقع دقیق و با اهمیت، تصمیم گرفتیم که روز خروج از اینجا با یکدیگر حرکت کنیم و از هم جدا نشویم بنابرایـن به پدرتان بگوییـد که وی یا باید ما را به اجتماع نجات بدهد یا اینکه از نجات ما صرفنظر نماید. جوان سر فرودآورد و گفت: هر طـور که رأی ملوکانه اقتضا کند همان‌گونه رفتـار خواهد شد ولی جسارت است اگر عـرض کنم که هیچ کالسکهٔ معمولی وجود ندارد که اعلیحضرت و علیاحضرت ملکه و ملتزمین بتوانند در آن جا بگیرند واستفاده ازکالسکه‌های سلطنتی هـم صلاح نیست. شاه گفت: بـه پـدرتان بگویید که از این حیث دغدغـه نداشته باشد زیرا من می‌گویم که پنهانی و برای یك شخص دیگر یك کالسکهٔ بـزرگ بسازند به طـوری که کسی نفهمد که آن کالسکه متعلق به ماست.

جـوان گفت: اعلیحضرتا، نکتهٔ دیگـر این است که از اینجا تا مرکز منطقهٔ حکمرانـی پدرم که شهر مونمدی باشد دو جاده وجود دارد و من از اعلیحضرت مـی‌خـواهم که تعیین کنید از کدام یك از این دو جاده عزیمت خواهید فرمود تا اینکه به وسیلهٔ یك مهندس خبره جادهٔ مزبور مورد بازدید قـرار بگیرد. شاه گفت: مـا ایـن مهندس خبره را داریم و آن آقای شارنی است که در مهندسی جـاده و نقشه‌برداری متخصص است و هنگامی که در هندوستان بود نقشهٔ دقیق منطقهٔ «چـاندر ناگور» را در آنجا برداشته که مورد

استفادهٔ کامل ماست و من عقیده دارم که بازدید جاده به آقای شارنی واگذار شود چون خیلی مورد اعتماد است و در این کار، هر قدر پای اشخاص خارج را کمتر وارد کنیم زیادتر مقرون به احتیاط خواهد بود. و اما در خصوص جاده‌ای که ما باید از آن عبور کنیم چون من قبلاً مونمدی را انتخاب کرده بودم دو جاده را که از اینجا به آنجا می‌رود روی نقشه علامت گذاشته‌ام، بیایید و ببینید. جوان گفت: اعلیحضرتا، علاوه بر این دو جاده که من روی نقشه می‌بینم و اعلیحضرت آنها را علامت گذاشته‌اید، جادهٔ دیگری هم وجود دارد که از اینجا به شهر «رمس» می‌رود.

شاه که دید جوان راجع به این جاده باحرارت صحبت کرد گفت: آه، معلوم می‌شود که شما این جاده را ترجیح می‌دهید. جوان گفت: اعلیحضرتا، خدا نخواهد من که آدمی بدون تجربه و تقریباً در قبال پدرم طفل هستم بخواهم در امری به این اهمیت رأی خود را به اعلیحضرت بقبولانم، ولی این رأی پدر من است و پدرم از این جهت این جاده را بهتر می‌داند که راه از نقاطی کم جمعیت می‌گذرد و اطراف جاده، مزرعه و آبادی کمتر است و لذا بهتر می‌توان جاده را تحت نظر گرفت و دیگر اینکه هنگ «رویال آلان» که امروز از جمله بهترین هنگهای ارتش و شاید یگانه هنگی است که مورد اعتمادکامل می‌باشد در سر همین راه ساخلو دارد و هنگ مزبور را می‌توان مأمور حفاظت شاهانه، بعد از اینکه اعلیحضرت به منطقهٔ هنگ مزبور رسیدید کرد. شاه گفت: درست است و ما چون در سر راه با این هنگ مصادف خواهیم شد می‌توانیم آن را با خود ببریم ولی عبور از این راه یك عیب بزرگ دارد و آن اینکه چون من در شهر رمس تاجگذاری کرده‌ام در آنجا همه کس مرا می‌شناسد و ورود من توجه همه را جلب خواهد کرد و لذا خطرناك می‌باشد که از این جاده برویم.

جوان که دید تصمیم شاه در این قسمت قطعی است دیگر راجع به

جادهٔ سوم اصرار نکرد و گفت: اینك از این دو جاده کدام یك را انتخاب می‌فرمایید؟ شاه گفت: من جاده‌ای که از پاریس و شالون و مونمدی می‌گذرد را ترجیح می‌دهم و ممکن است که قوای ارتش را در طول این جاده برای نگهبانی بگمارند و از هر نقطه که ما عبور کردیم قوایی که کنار جاده است با ما بیاید. جوان گفت: اعلیحضرتا، این جاده یك نقص دارد و آن اینکه در قسمت علیای آن که نزدیك مونمدی باشد اسب برای عوض کردن نیست. شاه خندید و گفت: آقا، من خوشوقتم که می‌بینم شما راجع به این جاده اطلاعات کافی دارید و این موضوع نشان می‌دهد که از روی دقت دربارهٔ آن مطالعه کرده‌اید ولی برای اسب نگران نباشید زیرا همین که مهندس ما شارنی این جاده را بازدید کرد و تعیین نمود که در کجا باید اسب نگاه داشت ما بقدرکافی در طول جاده اسب تهیه خواهیم کرد.

جوان گفت: اعلیحضرتا، اینك که تصمیمات اعلیحضرت راجع به این مسافرت تقریباً تعیین شده آیا اجازه می‌فرمایید که برحسب توصیهٔ پدرم، چند سطر از آثار یك نویسندهٔ ایتالیایی را به عرض شاهانه برسانم؟ پدرم به من گفت که این چند سطر را حفظ کنم تا هنگامی که شرفیاب گردیدم معروض بدارم. شاه گفت: بگویید. بویه جوان گفت: اعلیحضرتا، این نویسندهٔ ایتالیایی چنین می‌گوید «کسی که بخواهد کاری را به انجام برساند نباید به تأخیر بیندازد و در انتظار فرصتی باشد که از هر حیث مقتضی جلوه کند زیرا هرگز ممکن نیست که مقتضیات، از جمیع جهات و بدون هیچ کمبود، مساعد باشد و لذا بایدکار را زودتر به انجام رسانید ولو بعضی از مقتضیات، مساعد جلوه نکند». شاه گفت: من این گفته را در کتاب خوانده‌ام و می‌دانم که از گفته‌های ماکیاولی نویسندهٔ ایتالیایی است و به گفتهٔ او هم احترام می‌گذارم.

یك مرتبه شاه موضوع صحبت را تغییر داد و گفت: آه، صدای پا از

پلکان می‌آید ومعلوم می‌شود که گامن می‌خواهد وارد این اطاق شود وخوب است که به استقبال او برویم تا وی نداند که ما در اینجا، مشغول صحبتی بوده‌ایم که ربطی به اشکاف نداشته است. بعد شاه و بویه جوان به‌طرف درب اطاق رفتند وشاه در راگشود و دیدند که گامن که پلکان را طی کرده پشت در است و می‌آید به شاه خبر بدهد که کار خود را به اتمام رسانیده است.

۱۴۴

وقتی که به راستی ثابت می‌شود که مستها خدایی دارند

در همان روز مقارن ساعت هشت بعد از ظهر مردی که لباس کارگران را در برداشت از کاخ تویلری خارج گردید. آن مرد دست خود را روی جیب گذاشته بود و به نظر می‌رسید که در جیب او مبلغی پول وجود دارد که معمولاً در جیب یك کارگر یافت نمی‌شود و به همین جهت آن مرد دقت می‌نماید که مبادا پول او گم شود یا آن را از جیب او بدزدند.

مرد مزبور بعد از خروج از تویلری از روی پل گذشت و به طرف چپ پیچید و در طول درختهایی که در کنار رودخانه سن وجود داشت به حرکت درآمد. آن درختها، کنار رود سن، دنبالهٔ خیابان شانزلیزه به حساب می‌آمد و در آن روز آنجا را به‌نام بندر «سنگ مرمر» یا بندر سنگ (از لحاظ مجاورت با رودخانه) می‌خواندند و امروز به اسم «کورلارن» می‌نامند. بعد

از اینکه کارگر، در حالی که دست را روی جیب داشت، بـه انتهای درختها رسید، وارد اسکلهٔ صابون پزخانه شد. در آن دوره منطقهٔ موسوم بـه اسکلهٔ صابون‌پزخانه، کنار رود سن روزها با صفا و شبها، با فانـوسهای فـراوان روشن بود و مخصوصاً آن اسکله روزهای یکشنبه شلوغ می‌شد چون در آن روز، عدهٔ کثیری از طبقات متوسط شهر پاریس، در آنجا خواربار و شراب خریداری می‌کردند و آنگاه از قـرار نفری دو شاهی کرایـه، سوار زورق می‌شدند و خود را به جزیرهٔ «قو» واقع در وسط رودخانهٔ سن می‌رسانیدند و در آن جزیره روزی را به خوشی شب می‌کردند.

علت اینکه گردش کنندگان قبل از سوار شدن در زورق بـرای وصول به جزیرهٔ موسوم به قو، از اسلکهٔ صابون پزخانه خواربـار و شراب مـی‌خریدند و با خود می‌بردند این بود که می‌دانستند در روزهـای معمولی در جزیرهٔ قو چیزی برای خوردن و نوشیدن یافت نمی‌شود زیرا بکلی خلوت می‌باشد و روزهای یکشنبه هم از بس جزیـرهٔ مزبـور جمعیت دارد چیزی نمی‌توان در آن بدست آورد. آن مردکارگر وقتی به اسکلهٔ صابون پـزخانـه رسید و از مقابل اولین میخانه‌ای که در آنجا بود عبور کرد، جهادی بـزرگ را بـا نفس خودآغـاز نمود زیـرا نفس وی، می‌خواست او را بـه طرف میخانه بکشد امـا ارادهٔ مردکارگـر نمی‌خواست تسلیم نفس امـاره شود و بالاخره مقابل میخانهٔ اول از آن جهاد بـزرگ فـاتح بیرون آمـد یعنی وارد میخانـه نشد. بعد بـه دومین میخانـه رسید و باری دیگر نفس امـاره او را به طرف میخانه کشید و مردی که در قفای آن کارگر، وی را تعقیب مـی‌نمود با دقت مواظب بود که آیا آن مرد وارد میخانهٔ دوم می‌شود یا نه. اما با اینکه وسوسهٔ نفس، خیلی بـر مردکارگر چیره شده، او را وا مـی‌داشت که وارد میخانهٔ دوم شود مردی که وی را تعقیب می‌نمود دید که او مقاومت کرد و از ورود به میخانه خودداری نمود.

اگر بعد از میخانـهٔ دوم، در اسکلهٔ صابـون پزخـانه، میخانه‌ای دیگر وجود نمی‌داشت، مردکارگر عنان نفس را به دست می‌گرفت و از ورود به میخانه خـودداری می‌کرد خـاصه‌آنکه بکلی ناشتای شراب محسوب نمی‌شد و به قـدر اینکه سرش گرم شود شراب نـوشیده بود و سرگرم او می‌تـوانست پاهـای او را در راهی تقریباً مستقیم تا خانهٔ وی، هدایت نماید. ولی از بدبختی مردکارگر، بعد از میخانهٔ دوم، میخانهٔ سوم و بعد از میخانهٔ سوم، میخانهٔ چهارم و پنجم و ششم و دهم... و بیستم درآن اسکله مشتریان شرابخوار را بـه سوی خود فـرا می‌خواندند و چون نیروی نفس اماره در قبال قوت اراده غلبه یافت لذا در میخانهٔ سوم‌آن مرد عهد خود را فراموش کرد و قـدم به میخانه‌گذاشت و به بساط می‌فروش نزدیك‌گردید و گفت که یك پیمانـه شراب بـه او بدهد. مـردی که‌کارگر مزبور را تعقیب می‌نمود مقابل میخانـه در نقطه‌ای تـاریك جاگرفت، به طوری‌که وی مردکارگر را می‌دید اماکارگر نمی‌توانست او را ببیند و با دقت‌کارگر را می‌نگریست که ببیند چقدر شراب می‌نوشد.

کارگر در ظـرف پنج دقیقه پیمانهٔ شراب خود را نوشید و بهای‌آن را پرداخت و قدم از میخانـه بیرون‌گذاشت و به راه افتاد. معلوم بود که‌کارگر مزبور نمی‌خـواست بیش از یك پیمانـه بنوشد لیکن وقتی‌کسی به شراب آلـوده شد و این‌آب‌آتشین ازگلوی‌کسی پـایین رفت معلوم نیست‌که چه موقـع از نوشیدن بـاز می‌ایستد خاصه‌آنکه هر قدر زیادتر شراب می‌نوشد تصور می‌نماید که نشاط او زیادتر می‌شود و خود را بیشتر هوشیار و متوجه اطراف و جـوانب می‌بیند. مـردکارگر هنوز یکصد قدم طی نکرده بود که وارد میخانه‌ای دیگر شد و چون فهمید که این مرتبه یك پیمانه برای اوکافی نیست به مـی‌فروش‌گفت‌که نیم بطری شراب به او بدهد. شخصی‌که مرد شرابخـوار را تعقیب مـی‌کرد از اینکه دید وی باز وارد میخانه شد ملول

نگردید که چرا اوقات او تضییع می‌شود بلکه برعکس خوشوقت به نظر رسید و کنار میخانه، درنقطه‌ای ایستاد و با شکیبایی منتظرشد که شرابخوار، کار خود را تمام کند.

کارگر شرابخوار در داخل میخانه برای اینکه آسوده‌تر باشد نشست و در حدود یك ربع ساعت طول داد تا شراب خود را نوشید و بعد از میخانه خارج شد و آن شخص مانند سایه او را تعقیب کرد. سپس دانست که ارادهٔ کارگر باز در قبال وسوسهٔ نفس مغلوب گردید زیرا کارگر پس از طی یکصد قدم، بر اثر اینکه احساس تشنگی می‌کرد برای سومین بار وارد یك میخانه شد و این بار گفت برای او یك بطری شراب بیاورند زیرا می‌فهمید که نیم بطری، کفاف او را نمی‌دهد. این دفعه نیم ساعت طول کشید تا آن مرد شراب خود را صرف کرد و مرد تعقیب کننده هم نیم ساعت در انتظار او، بیرون میخانه ایستاد.

هنگامی که کارگر ازمیخانه خارج می‌شد آن مرد دید که وی یك بطری شراب در دست دارد و دانست که کارگر مزبور، از تجدید شرابخواری سخت پشیمان شده و با خود عهده کرده که دیگر در راه برای نوشیدن توقف ننماید بلکه یك بطری شراب خریداری کند و به تدریج در راه بنوشد که هم هوس خود را تسکین بدهد وهم وصول او به مقصد دستخوش تأخیر نشود. ولی هرچه مردکارگر زیادتر طی طریق می‌کرد، دهانهٔ بطری به دفعات بیشتر با لب او آشنا می‌شد وبه همان نسبت خط سیر او روی جادهٔ مستقیم، بیشتر شباهت به یك خط منکسر پیدا می‌نمود. مستی که آغاز شده بودکارگر را متمایل به چپ و راست می‌کرد، مع‌الوصف وی از دروازهٔ شهر گذشت بدون اینکه کسی برای دریافت عوارض جلوی او را بگیرد زیرا به طوری که می‌دانیم، مأمورین دروازه، جهت خروج مایعات از پایتخت عوارض دریافت نمی‌کنند.

کارگر شرابخوار، وقتی مقداری از دروازهٔ شهر فاصله‌گرفت دانست کار عاقلانه‌ای کرده که یك بطری شراب خریداری نموده و با خویش برداشته زیرا از دروازه به‌آن طرف، شمارهٔ میخانه‌ها کم می‌شد تا اینکه دیگر از آن مؤسسات جلب توجه نمی‌کرد. پس از اینکه‌کارگر، مدتی آواز خواند و نشاط خود راآشکار کرد، بطری شراب ته‌کشید و با نوشیدن‌آخرین قطراتی که در بطری بود، خوشی و سرور وی دچار ضعف شد و چون با فشردن جدار بطری هم نتوانست قطرات دیگری از آن استخراج کند، آواز او از شش دانگ مبدل به سه دانگ و بالاخره مبدل به غرش گردید و غرش هم جای خود را به بدگویی واگذاشت. بدگویی‌کارگر از این جا شروع شد که وی کسانی راکه در آنجا حضور نداشتند مورد عتاب قرار داد و گفت: ای مرد بدبخت، و تو ای زن بدبخت، آیا همین‌طور پاداش‌مرا دادید که به یك دوست و یك استاد چون من شراب بد خورانیدید؟ این مرتبه اگر یك خائن را دنبال من فرستادید که من بیایم و برای شما قفل بسازم خواهید دید که با آن خائن چه خواهم کرد و تو ای اعلیحضرت، اگر می‌توانی بعد از این قفلی راکه دارای سه رزه می‌باشد بساز تا ببینم که چگونه این قفل را می‌سازی، ولی این آرزو را باید با خود به‌گور ببری که بعد از این بتوانی به دست من چنین قفلی بسازی و هرگز قفلی راکه دارای سه رزد می‌باشد نخواهی دید. آه ای بدبخت، آه ای زن بدبخت، من نمی‌دانم این شراب که به‌من دادید چه بود که این طور حال مرا بر هم زده، و شاید مرا مسموم کرده‌اند.

کارگر این راگفت و برای سومین بار، روی‌گل جاده نقش زمین شد. در مرتبهٔ اول و دوم، آن مرد با اینکه زمین خورد توانست از جا برخیزد و به راه بیفتد، وچون در دفعات اول از جا برخاسته بود فکر کرد که دفعه سوم هم از جا بلند خواهد شد لیکن بعد از قدری جد و جهد دانست که این مرتبه دیگر برخاستنی نیست و چون حال خود را هم خراب می‌دید، از

مقاومت دست برداشت و آهی شبیه به ناله کشید و روی گل و لای جاده، در آن شب، زمین را که آرامگاه ابدی همه ماست و مادری می‌باشد که ما را به وجود آورده وما باز به او رجوع خواهیم کرد، بستر خود کرد. مردی که آن کارگر را تعقیب مـی‌نمود، در دفعهٔ اول و دوم کمکی برای برخاستن به وی نکرد ودر دفعهٔ سوم هم، دور ایستاد تا وقتی که دید دیگر آن کارگر تکان نمی‌خورد و آنگاه به وی نزدیك گردید و قـامت افراخته را که روی زمین قرار گرفته بـود دور زد وکالسکهٔ کرایـه‌ای را که عبور می‌نمود فرا خواند و به راننده گفت: دوست مـن، رفیقی دارم که مـریض شده و نمی‌تـواند از جا برخیزد و گذاشتن او هـم در اینجا به صـلاح نیست و باید او را زودتر به محلی رسانید که گرم بـاشد، مـن به شما یك اکوی شش لیره‌ای می‌دهم که رفیق مرا بلند کنید و درکالسکه بگذارید و خود من کنار شما خواهم نشست و در میخانهٔ نزدیك پل سور هر دو پیاده خواهیم شد.

رانندهٔ کالسکه نظری به مـرد خوابیده و نظری دیگر به رفیق هشیار او انداخت وچون دید هردو از حیث لباس و وضع ظاهر متشابه هستند ترجیح داد که کرایه را پیش بگیرد که مبادا بعد نتواند کرایه خود را دریافت کند و پـرسید: اکوی شش لیـره تـو کجاست؟ مرد تعقیب کننده یك سکهٔ شش لیره‌ای از جیب بیرون آورد و به راننده داد و راننده وقتی این پرداخت نقد را دید اندیشید که شاید بتواند مبلغی هـم به رسم انعام از او بگیرد و گفت: وقتی که بـه آنجا رسیدیـم انعام کوچکی هم به من خواهید داد؟ مرد تعقیب کننده گفت: ایـن دیگر بسته به سرعت حرکت کالسکه شماست و اگر زود ما را به میخانـهٔ پل سور برسانید من انعامی هم به کرایهٔ شما خواهم افزود. اینك معطل نشوید و رفیق مرا بلند کنید و درکالسکه بگذارید و به راه بیفتیم. کالسکه‌چی گفت: بسیار خوب، چون شما انعام مرا خواهید پرداخت مطمئن باشید که اسبها که به طرف اصطبل مـی‌روند طوری سریع خواهند رفت که

باید ممانعت کرد تاکالسکه را برندارند.

تاآن موقع راننده بالای کالسکه بود اما پیاده شد وکارگرمست را با احتیاط ازروی زمین بلند کردودرون کالسکه نهاد ودر را بست و وقتی‌خواست سوار شود دید که دیگری جلوی‌کالسکه کنار جای راننده نشسته است. با اینکه راننده دعوی می کرد که اسبها کالسکه رابرخواهند داشت آن جانوران مظلوم، با حرکت عادی اسبهای‌کالسکه کرایه، به راه افتادند و بعد از یك ساعت کالسکه مقابل میخانهٔ پل‌سور توقف کرد و راننده،کارگر مست را از کالسکه بیرون آورد وبر حسب دستور دیگری، به درون میخانه برد. درآنجا ده دقیقه طول کشید تا اینکه مرد تعقیب کننده توانست استاد استادان،گامن قفل ساز را (چون مردمست همانا گامن بود) به حال بیاورد و وقتی گامن چشم گشود دید که پشت میزی نشسته و مقابل اوکارگر فلزساز که چندی قبل با وی شراب نوشیده بود قرارگرفته است و وی را می‌نگرد.

۱۴۵

برخورد و تصادف چه نتایجی به وجود می‌آورد

به هوش آوردن گامن و نشانیدن او پشت میز میخانه، به سهولت انجام نگرفت و مرد نوعپروری که او را از وسط جاده جمع آوری کرد، مجبور شد مقدماتی فراهم کند تا بتواند استادگامن قفل‌ساز را به هوش بیاورد. مقدمات مزبور از این قرار بود که وقتی نوعپرور هوشیار و مرد مست به میخانه رسیدند مدتی از تعطیل میخانه وخواب میفروش می‌گذشت وکوچکترین پرتو روشنایی، از داخل میخانه به خارج نمی‌تابید ولی نوعپرور هوشیار، طوری درب میخانه را با ضربات مشت کوفت که میفروش وقتی بیدارشد فهمید که نمی‌تواند خود را به خواب بزند و چاره ندارد جز اینکه جواب بدهد.

صاحب میخانه وقتی در را می‌گشود اندیشید آن کس که در این موقع

شب او را از خواب بیدار می‌کند لابد انعامی به او خواهد داد که متناسب با زحمت فوق‌العادهٔ او باشد ولی وقتی که درب میخانه را باز کرد شخصی که گامن را با خود می‌آورد دو کلمه در گوش میخانه‌چی گفت و صاحب میخانه شب کلاه خویش را از سر برداشت و به وضعی که با لباس او جور در نمی‌آمد و جنبهٔ مسخره را پیدا کرده بود به آن مرد تعظیم کرد. بعد از آن با کمك کالسکه‌چی گامن را وارد میخانه نمود و روی یك صندلی نشانید و صاحب میخانه پنجره را باز کرد تا هوای کثیف درون میخانه تجدید شود و تجدید هوا، مرد مست را به حال بیاورد چون میخانه‌چی در نظر اول فهمید که آن مرد باید مست باشد و زاید می‌باشد بگوییم اگر آن مرد دو کلمه در گوش او نمی‌گفت وی هرگز رضایت نمی‌داد که در آن موقع شب یك مرد مست را به میخانه راه بدهد.

مرد نوعپرور چون می‌دانست که اسبها و رانندهٔ کالسکه حداعلای جدیت خود را به‌کار برده‌اند تا او را به میخانه برسانند انعام کالسکه‌چی را داد و پس از اینکه وی رفت به میخانه‌چی گفت دو بطری شراب و یك تنگ آب بیاورد. مهمانخانه‌چی با سرعت دو بطری شراب آورد و روی میز نهاد و آنگاه با کندی یك تنگ آب به آن افزود چون میخانه‌چی‌ها دوست نمی‌دارند که کسی در میخانه آنها آب بیاشامد زیرا آب برای آنها فایده ندارد در صورتی که شراب دارای فایده می‌باشد. پس از نهادن تنگ آب، میخانه‌چی هم رفت ومرد نوعپرور وگامن را به حال خودگذاشت. با اینکه هوای خارج به مقدار زیاد وارد میخانه شد و هوای کثیف درون را خارج کرد و می‌بایست که گامن بر اثر استنشاق هوای غیر عادی خارج چشم بگشاید اما چشم نگشود.

گفتیم هوای غیرعادی و نگفتیم هوای تازه زیرا برای آدمی مانند گامن و امثال او استنشاق هوای کثیف میخانه امرعادی به شمار می‌آمد و هوای تازه

نه از لحاظ تازه بودن، بلکه از لحاظ غیرعادی بودن می‌بایست که اورا به هوش بیاورد. زیرا اگر افراد عادی برای ادامهٔ حیات احتیاج به هوایی دارند که باید هفتاد درصد آن ازت و بیست و یك درصد آن اکسیژن ودو درصد بخار آب باشد و در غیر این صورت بیمار می‌شوند، برعکس افراد مست، می‌توانند هوای کثیف را در میخانه‌ها بدون اینکه بیمار گردند استنشاق نمایند و هرگاه هوای لطیف خارج به مشام آنها برسد ناراحت می‌شوند، و به همین جهت است که در میخانه‌ها اگر کسی در را بگشاید بخصوص اگر فصل زمستان باشد صدای میخواران به‌اعتراض بلندمی‌شود ولی خوشبختانه آن شب در آن میخانه کسی نبود که بر مرد نوعپرور ایراد بگیرد که چرا پنجره‌ها را برای تجدید هوا باز کرده است. اما به طوری که گفتیم هوای غیر عادی خارج نتوانست که استادگامن را از خواب مستی که خوابی نفرت‌انگیز است و اگر مستها، خودآن خواب را ببینند برای همیشه از نوشیدن متنفر می‌شوند بیدار نماید ولی خداوند این‌طور مقدر کرده که مستها نمی‌توانند ببینند که چگونه می‌خوابند و لذا بعد از اینکه بیدار شدند باز دنبال شراب می‌روند و لب بر لب پیاله می‌گذارند.

مرد نوعپرور وقتی دید که هوای خارج نتوانست گامن را از خواب مستی بیدار کند شیشه‌ای از جیب بیرون‌آورد درش راگشود و مقابل بینی گامن گذاشت و گامن چند نفس استنشاق کرد و ناگهان به عطسه افتاد و چند عطسه زد و آنگاه پلکهای سنگین چشم او بازشد بدون اینکه کاملاً ازخواب بیدارگردد و در همان حال زیر لب حرفهایی می‌گفت که دیگری نمی‌فهمید اما نوعپرور، برای فهم زبان‌گامن و امثال او مهارت داشت و شنید که او می‌گوید: ای بدبخت، ای زن بدبخت، شما مرا مسموم کردید، برای چه مرا مسموم کردید؟ مرد نوعپرور که کارگر فلزساز قدیم یعنی رفیق پیالهٔ گامن بود وقتی این حرفها را از او شنید مثل اینکه خوشوقت شد که هنوز فکر اولیه

گامن را ترك نکرده و بـاز شیشهٔ محتوی داروی عطسه‌آور را بـه بینـی او نزدیك کرد و گامن از آن دارو استشمام نمود و پلکهای او زیادتر بـاز شد و زیر لب گفت: ای بدبختها، برای چه مرا مسموم کردیـد، آیا در هیـچ جـا مرسوم هست که یك نفر دوست را مسموم نمایند؟

کارگر فلـز کار گفت: راستی که کاری شرم‌آور کرده‌انـد. گامن گفت: بلی خیلی شرم‌آور است و این بی‌مروتها از دوستی و وفاداری من خجالت نکشیدند و به من زهر خورانیدند. کارگر فلز کار گفت: به راستی که مردمی بدون مروت بودند. گامن گفت: بلی خیلی بـی‌مروت هستند. کارگر فلـز کار گفت: ولی خوشبختانه من زود به شما رسیدم و توانستم که پـادزهر به کار ببرم و اثر زهر را زایل نمایم. گامن گفت: بلی، خیلی مایهٔ خوشبختی بـود که اثر زهر از بین رفت. کارگر گفت: ولـی چـون اثـر این زهرها دیر از بین مـی‌رود بـاید شما بـاز هم دوا بخورید. گامن گفت: چـه دوایـی را باید بخورم؟ کارگر یك گیلاس آب برای گامن ریخت و شیشهٔ محتـوی دوا را به آن نزدیك کرد و پنج شش قطره از دارو در آب چکیده شد و ما مـی‌توانیم به خوانندگان بگوییم که در آن شیشه غیر از محلول آمونیاك چیـزی وجود نداشت، زیرا محلول آمونیاك رایحه‌ای دارد که دافـع مستی است و هرگاه یك قطره را در آب بریزند و بخورند مستی را رفع می‌کند مشروط بر اینکه دقت کنند که محلول آمونیاك خالص باشد و داروهای سمی بـا آن مخلوط نکرده باشند که به جای نفع ضرر جدیدی بر بدن بزند.

مـرد کارگر، گیلاس محتوی محلـول آمونیاك را به گامن داد و گفت: بنوشید چون این یك «لیکور» سفید می‌باشد و به محض اینکه بنوشید حال شما را به جا می‌آورد. گامن قدری گیلاس را بویید و گفت: اگر این لیکور را بو می‌کردم بهتر از این بود که آن را بنوشم ولی چون می‌گویید که برای من مفید است آن را می‌خورم. و با یك جرعه محلول آمـونیاك را سر کشید

اما فوراً اخمها را درهم کرد و گفت: واه، واه، ای راهزن، این چه بود که به من دادی؟ مرد کارگر گفت: چیزی بسیار خوب به شما دادم وخواهید دید که هم‌اکنون حال شما به جا می‌آید. گامن گفت: اگر این محلول باعث بهبود من می‌شود خوب است ولی شما نباید این را لیکور بنامید برای اینکه لیکور این‌طور نیست. گامن باز عطسه زد و صورت خود را طوری در هم کرد که هر کس او را می‌دید می‌اندیشید که قیافهٔ یکی از قهرمانان افسانه‌های تراژیك یونان است.

در حالی که گامن عطسه می‌زد و صورت خود را منقبض می‌کرد، مرد کارگر از جا برخاست و نیمی از پنجره را بست و گامن که در حین عطسه زدن دو سه مرتبه چشم گشود اطراف را دید وحافظهٔ او به جا آمد و آن میخانه را شناخت خاصه آنکه شراب خواران و مستها پیوسته، استعدادی خاص برای شناسایی میخانه‌ای که در آن‌شراب می‌نوشند دارند. گامن مکرر در آن میخانه شراب نوشیده بود زیرا میخانهٔ پل سور در سر راه پاریس و ورسای قرار داشت و هر مرتبه که گامن از پاریس به ورسای می‌رفت یا از ورسای به پاریس می‌آمد در آن میخانه چیزی می‌نوشید. توقف گامن در میخانهٔ پل سور هنگام رفت و آمد بین ورسای و پاریس، تقریباً امری لازم به شما می‌آمد، زیرا وقتی که گامن به آنجا می‌رسید چون می‌دید که نیمی از راه را طی کرده خود را مستوجب نوشیدن یك پیمانه شراب یا زیادتر فرض می‌کرد. در آن شب وقتی که چشم را گشود و آن میخانه را شناخت خوشوقت شد چون دید که در یك مکان آشنا حضور دارد و گفت: با اینکه حال من خراب بود معلوم می‌شود که من توانسته‌ام که نصف راه خود را طی کنم.

مرد کارگر گفت: بلی، بر اثر مساعدت من، شما موفق شدید که نصف راه را طی کنید. گامن چشمهای خود را از اشیاءِ بی‌جان کافه متوجه جاندار کرد و گفت: چطور بر اثر مساعدت شما موفق شدم که نصف راه را طی

کنم و شما که هستید؟ مرد کارگر گفت: گامن عزیز، این حرف می‌رساند که شما دارای حافظه‌ای ضعیف هستید و هر چیزی را زود فراموش مـی کنید. گامن با توجهی بیشتر مرد کارگر را نگریست و قدری در ذهن خود جستجو کرد و گفت: صبر کنید، صبر کنید، مثل این است که مـن شما را دیـده‌ام. مرد کارگر گفت: جای خوشوقتی است که شما تا این اندازه مـرا شناختید. گامن گفت: ولی باید فهمید که من شما را در کجا دیده‌ام و به چـه مناسبت با شما آشنا شدم. مرد کارگر گفت: اگرقدری اطراف را از مد نظر بگذرانید شاید چیزهایی ببینید که به خاطر شما بیاورد که مرا در کجا دیدید و اگر باز به خاطر نیاوردید لازم است که یك جرعهٔ دیگر از این دوا به شما بدهم تـا حافظهٔ شما بر سر جای خود بیاید.

گامن گفت: من دیگر از این دوا نمی‌خورم و هرچه خوردم کافی می‌باشد و احساس می‌کنم که از خطر جسته‌ام و حال مـن بهبود یـافته و حالا می‌فهمم که من شما را در همین‌جا دیدم. مردکارگر گفت: آفرین بر شما. گامن گفت: وقتی که من شما را در اینجا دیدم روزی بود که از پـاریس مراجعت می‌کردم و رفته بودم که یك کار سری را که نمی‌خواستند کسی بفهمد انجام بدهم. مرد کارگر گفت: حالا می‌توانید بگویید که من که هستم؟ گامن گفت: شما شخصی هستید که در آن روز شراب به من خورانیدید و لذا معلوم می‌شود که مردی خوب می‌باشید، بیایید با من دست بدهید. مـرد کارگر گفت: من با کمال میل به شما دست می‌دهم زیرا مـن و شما تقریباً همکار هستیم و بین اسلحه‌ساز و قفـل‌ساز تفاوت فاحشی وجود ندارد. گامـن گفت: آه، آه، حالا به خاطر می‌آورم که شما در آن روز مـی گفتید که اسلحه‌ساز هستید و نیز به خاطر می‌آورم که در آن روز شاه از ورسای به پاریس می‌رفت و مثل اینکه من و شما قدری راجع به شاه با هم صحبت کردیم.

اسلحه‌ساز گفت: من در آن روز از صحبت شما خیلی لذت بردم و بـه

همین جهت یك‌ساعت قبل از این وقتی که شما را دیدم که در جاده افتاده‌اید و نزدیك بود که یك ارابهٔ سنگین از روی شما بگذرد و شما را نصف کند خیلی متأثر شدم و فکر کردم که برای چه قفل ساز عزیز ما وسط جاده افتاده است. استاد گامن، آیا شما خیلی اندوهگین بودید و آیا قصد داشتید که خودکشی بنمایید؟ گامن گفت: من به هیچ وجه قصد خودکشی نداشتم و هرگز این فکر به خاطرم نگذشته ولی آیا شما یقین دارید که من وسط جاده افتاده بودم؟ اسلحه‌ساز گفت: بلی، شما در وسط جاده افتاده بودید و اگر باور ندارید نظری به لباس خود بیندازید تا ببینید که چگونه گل آلود شده است. گامن نظری به لباس خود انداخت و گفت: وای، سر تا پای من گل آلود است و اگر بخانه بروم زنم دعوا خواهد کرد زیرا امروز صبح به من می‌گفت که لزومی ندارد لباس خود را عوض کنم و می‌گفت که لباس کهنهٔ من برای رفتن به تویلری کافی است.

اسلحه‌ساز با حیرت ساختگی گفت: آه! آیا شما به تویلری رفته بودید و آیا هنگامی که من در سرجاده شما را پیدا کردم شما از تویلری مراجعت می‌کردید؟ گامن قدری سر را خاراند که محفوظات خود را به یاد بیاورد و گفت: آری، من به تویلری رفته بودم و از تویلری می‌آمدم و همه می‌دانند که من قفل‌ساز آقای «وتو» هستم و این موضوعی نیست که جزو اسرار باشد. اسلحه‌ساز گفت: منظور شما از آقای وتو کیست و چه کسی را به این نام می‌خوانید؟ گامن گفت: این اسم شاه است و همه می‌دانند که نام او آقای وتو می‌باشد، مگر شما از چین می‌آیید که از این موضوع اطلاع ندارید؟ اسلحه‌ساز گفت: من به این جور چیزها کار ندارم برای اینکه وارد سیاست نمی‌شوم. گامن گفت: ولی متأسفانه من برخلاف شما وارد سیاست می‌شوم و می‌ترسم که این موضوع باعث محو من بشود. بعد از این حرف، گامن سر را به طرف سقف میخانه بلند کرد و آه کشید.

اسلحه‌ساز گفت: آیا شما باز به پاریس رفته بودید که یك کار دقیق از نوع کاری که دفعهٔ اول که شما را دیدم انجام دادید، به انجام برسانید؟ گامن گفت: بلی، منتها دفعهٔ اول که به پاریس رفتم چون چشمهای مرا بسته بودند نمی‌دانستم که به کجا می‌روم ولی این مرتبه چشمهای من باز بود و می‌دانستم که به کجا رفتم. اسلحه‌ساز گفت: و البته این مرتبه چون چشمهای شما باز بود تویلری را شناختید؟ گامن با حیرت گفت: تویلری... که به شما گفت که من این مرتبه به تویلری رفتم؟ اسلحه‌ساز گفت: خود شما این موضوع را به من گفتید و اگر شما نمی‌گفتید من از کجا می‌فهمیدم که شما به تویلری رفته‌اید. گامن در حالی که با خود حرف می‌زد گفت: راست می‌گویید و لابد من به او گفته‌ام که به تویلری رفتم وگرنه او از کجا می‌توانست بفهمد که مقصد من تویلری بوده است. بعد روی خود را به طرف اسلحه‌ساز کرد و گفت: من نمی‌بایست به شما گفته باشم که به تویلری رفتم ولی حال که گفتم نمی‌توان حرف را پس گرفت و شما هم یك نفر هستید نه همه کس و دیگران از این موضوع اطلاع ندارند. آری، همان طوری که گفتم من در تویلری بودم. اسلحه ساز گفت: و شما گفتید که با شاه کار کردید و شاه به شما بیست و پنج لویی پول داد که این وجه اکنون در جیب شماست. گامن گفت: راست است و من بیست پنج لویی پول در جیب داشتم. اسلحه‌ساز گفت: اکنون هم این پول در جیب شما می‌باشد و نقصان ندارد.

گامن به سرعت دست را در جیب کرد و یك مشت پول زرد که مخلوط با پول سیاه و پول نقره بود از آن بیرون آورد و شروع به شمردن نمود و گفت: یك، دو، سه، چهار، پنج، شش، هفت، وای برمن که فراموش کرده بودم که این پول در جیب من است. هشت، نه، ده، یازده، دوازده، اگر این پول راگم می‌کردم چطورمی‌شد؟ سیزده، چهارده، پانزده، شانزده، امروز با این اوضاع آشفته یك چنین پولی در همه وقت نصیب انسان نمی-

شود. بیست و سه، بیست و چهار، بیست و پنج، خدا را شکر که چیزی از آن کسر نشده است.

اسلحه‌ساز گفت: این را هم از من دارید زیرا اگر من نبودم شما این بیست و پنج لویی را هم از دست می‌دادید. گامن گفت: چطور از دست می‌دادم؟ اسلحه‌ساز گفت: مگر به شما نگفتم که وقتی من شما را دیدم شما وسط جاده افتاده بودید و نزدیك بود که یك ارابهٔ سنگین شما را به دو نیم بکند و من فریاد زدم و ارابه‌چی نگاه داشت و بعد به شما نزدیك گردیدم و چون در این موقع یك کالسکهٔ کرایه می‌گذشت به کالسکه‌چی گفتم که نگاه دارد و شما را حمل کند و برای اینکه بدانم که هستید یکی از فانوسهای کالسکه را برداشتم و بالای شما گرفتم و نظری به زمین دوختم و دیدم دو سه لویی طلا روی زمین افتاده و معلوم می‌شود که از جیب شما خارج گردیده است. من دست در جیب شما کردم و بیست و پنج لویی، با لوییهایی که روی زمین افتاده بود در آن دیدم اما وقتی کالسکه‌چی این پولهای زرد را دید خواست برود بدون اینکه شما را حمل کند. من بانگ زدم که کجا می‌روید؟ کالسکه‌چی گفت آقا، من نمی‌توانم او را حمل کنم. من گفتم برای چه؟ راننده گفت کسی که این لباس را در بر دارد نمی‌تواند که بیست و پنج لویی طلا داشته باشد و بدون شك این طلاها دزدی است.

این حرف بر شما گران آمد و در حالی که روی جاده افتاده بودید گفتید آیا من دزد هستم؟ رانندهٔ کالسکه گفت بلی، اگر شما دزد نبودید این ۲۵ لویی را از کجا آوردید؟ آنوقت شما گفتید این پول را شاه به من داد زیرا من قفل‌ساز و معلم شاه هستم و فن قفل‌سازی را به او تعلیم می‌دهم و امروز هم برای تعلیم او رفته بودم و پادشاه فرانسه شاگرد من است. من که این حرف را از شما شنیدم به کالسکه‌چی گفتم موضوع روشن شد و معلوم گردید که این شخص استاد گامن، استاد شاه است و من هم او را می‌شناسم و می‌توانم به

شما اطمینان بدهم که او دزد نیست. راننده گفت حال که شما او را شناختید سوار کردن او مانعی ندارد و آنوقت من پولهایی را که از جیب شما بیرون افتاده بود در جیب شما نهادم و با کمك راننده، شما را واردکالسکه کردیم و درکالسکه خوابانیدیم و من کنار راننده نشستم تا اینکه به این میخانه رسیدیم و خدا را شکر که اینك شما هم سالم هستید و هم پول خود را از دست نداده‌اید و یگانه تأسف شما این بود که چرا شاگرد شما، بعد از خروج از تویلری شما را رها کرده است.

گامن با اظهار حیرت گفت: آیا من ابراز تأسف می‌کردم که ازشاگرد خود جدا شده‌ام؟ اسلحه‌ساز گفت: به نظرم باز فراموش کرده‌اید چه می‌گفتید. گامن گفت: مقصود شما از شاگرد من چیست؟ اسلحه‌ساز گفت: مثل اینکه شما غیر از شاه، که نزد شما فن قفل سازی را یاد می‌گیرد شاگردی هم داشته‌اید و قرار بوده که بعد از خاتمهٔکار، آن شاگرد با شما به ورسای بیاید ولی شما را رها کرد و گذاشت که به تنهایی راه ورسای را در پیش بگیرید و در نتیجه وسط جاده بیفتید و اگر من سر نمی‌رسیدم و... گامن گفت: آیا مقصود شما از شاگرد من، لویی‌لوکونت است؟ اسلحه‌ساز گفت: بلی، من از شما شنیدم که نام لویی‌لوکونت را بر زبان می‌آوردید وشاکی بودید که او شما را رها کرده و حاضر نشده که تا ورسای با شما بیاید.

گامن فکری کرد و گفت: چون به راستی این وقایع اتفاق افتاده بعید نیست که من این حرفها را زده باشم. اسلحه‌ساز گفت: در این صورت برای چه انکار می‌کنید و می‌گویید که این حرفها را نزده‌اید؟آیا فکر می‌کنید که چون در این دوره، زدن این حرفها خطرناك است لذا منکر گفتن اظهارات مزبور می‌شوید؟گامن گفت: ولی من وحشت ندارم از اینکه این حرفها را به شما بزنم چون می‌دانم که شما دوست من هستید. اسلحه‌ساز گفت: ولی متأسفانه شما به این دوست اعتماد ندارید وبه همین جهت گاهی

به او می‌گویید بلی و گاهی می‌گویید نه، زمانی می‌گویید همین طور است و گاهی می‌گویید این طور نیست. کما اینکه دفعهٔ اول که من شما را در اینجا دیدم راجع به چشم بستن و رفتن به یك خانهٔ مرموز و ساختن چیزی مرموزتر، مطالبی گفتید که هیچ کس نمی‌توانست باور کند. گامن گفت: مطمئن باشید که آنچه به شما گفتم راست بود و از قضا این مرتبه هم که به پاریس رفتم باز می‌خواستند که یك درب پنهانی بسازند.

اسلحه‌ساز گفت: آیا می‌خواستند که در منزل شاه یك درب پنهانی بسازند؟ گامن گفت: بلی و این دفعه دری که ساخته می‌شد یك اشکاف بود. اسلحه‌ساز گفت: شاه که خود قفل‌ساز است چه احتیاج دارد که برای ساختن یك در اشکاف به شما مراجعه کند؟ گامن گفت: شاه تصور می‌کرد که می‌تواند بدون من در اشکافی را که میل دارد بسازد همچنان که تصور می‌نمود بدون من قادر است قفلی را که دارای سه رزه می‌باشد تمام کند، ولی چون دید که از عهدهٔ هیچ یك از این دو کار برنمی‌آید به من متوسل شد و باز به گامن بیچاره مراجعه کرد. اسلحه‌ساز گفت: ولابد شاه یکی از پیشخدمتهای خود را عقب شما فرستاد؟ گامن گفت: اشتباه می‌کنید و هیچ یك از پیشخدمتهای شاه عقب من نیامدند بلکه یك شاگرد قفل‌ساز عقب من آمد.

اسلحه‌ساز گفت: آه! یك شاگرد قفل ساز ازطرف شاه عقب شما آمد؟ گامن گفت: بلی، شاه ازچندی به این طرف یك قفل ساز را نزد خود آورده بود که با وی کمك کند ولی این شخص اطلاعاتی کمتر از شاه داشت به طوری که او زودتر از شاه، در ساختمان یك قفل سه رزه، درماند و یك روز شنیدم که درب خانه را می‌کوبند و وقتی در راگشودم دیدم جوانی کارگر می‌گوید استادگامن، شاه و من می‌خواستیم یك قفل بسازیم و قفل را ساختیم ولی حالا قفل باز نمی‌شود. من به او گفتم حالا چه باید بکنیم و باز نشدن قفل چه ربطی به من دارد؟ او گفت ارتباطش این است که تو باید

بیایی و آن را اصلاح کنی. من که نسبت به آن جوان ظنین بودم گفتم شما دروغ می‌گویید و از طرف شاه نمی‌آیید بلکه از طرف دیگران آمده‌اید که مرا به دام بیندازید؟ او گفت من راست می‌گویم و بیست و پنج لویی از جیب خود بیرون آورد و به من گفت این را هم شاه برای تو فرستاد.

اسلحه‌ساز گفت: و لابد این بیست و پنج لویی همان است که اینك در جیب شما می‌باشد؟ گامن گفت: نه، آن ۲۵ لویی غیر از این است که اکنون در جیب دارم و آن را شاه به عنوان پیش پرداخت به من داد. اسلحه‌ساز گفت: بنابراین شما برای تعمیر و اصلاح یك قفل پنجاه لویی پول گرفته‌اید و این موضوع به نظر عجیب می‌آید و تا چیزی نباشد برای اصلاح یك قفل پنجاه لویی به یك نفر قفل‌ساز نمی‌پردازند. گامن گفت: من نیز همین فکر را کردم خاصه آنکه نسبت به شاگرد مزبور هم ظنین شدم. اسلحه‌ساز گفت: برای چه؟ گامن گفت: برای اینکه این جوان یك قفل‌ساز واقعی نیست و ساختگی به نظر می‌رسد و به همین جهت من قبل از اینکه با او به راه بیفتم او را مورد آزمایش قرار دادم و خیلی چیزها از او پرسیدم. اسلحه‌ساز گفت: ولی شما آدمی نیستید که در مورد یك قفل‌ساز اشتباه کنید چون درضمن عمل می‌فهمید که آیا کاری از او ساخته است یا نه.

گامن گفت: این پسر هم به خوبی سوهان و انبرگاز را به کار می‌انداخت و حتی دیدم که یك قطعه میل آهنی را با یك ضربت قطع کرد و طوری با یك مته دستی قفل را سوراخ نمود که گویی متهٔ چرخی به کار برده است ولی من در کارهای او، یك نوع ظاهر سازی دیده‌ام که فکر می‌کنم نباید قفل‌ساز صنفی باشد زیرا قفل‌ساز صنفی لحظه به لحظه دست خود را نمی‌شوید و وقتی دست خود را شست سفید نمی‌شود. بعد گامن دستهای خود را نشان داد و گفت: نگاه کنید، دست یك قفل‌ساز واقعی این‌طور است و هرقدر که بشویم سفید نخواهد شد. اسلحه‌ساز که می‌خواست قفل‌ساز را از صحبتهای

متفرقه، متوجه صحبت اصلی نمایـد گفت: بـالاخره نگفتید که بعد از اینکه وارد منزل شاه شدید چه کردید.

گامن گفت: وقتی که وارد منزل شاه شدیم مثل ایـن بود که منتظر ما هستند چون فوراً ما را وارد کارگاه کردند و شاه قفلی را که ناتمام بود به من نشان داد و من دیدم که سه رزه دارد و این قفلی است که هر کس نمی‌تواند آن را بسازد و بخصوص اگر شاه باشد. من قدری قفل را نگاه کردم و گفتم یك ساعت مرا تنها بگذارید و من بعد از یك ساعت آن را اصلاح و کار را تمام خواهم کرد. شاه گفت: بسیار خوب گامن، ما تو را تنها مـی گذاریم و وسایل کار از قبیل سوهان و قیـد و چیزهـای دیگـر در اینجا هست و در حالی که تو مشغول کار هستی و قفل را می‌سازی مـا هم می‌رویم که اشکاف را آماده کنیم. بعد از این حرف، شاه به‌اتفاق این پسر که گفته می‌شد شاگرد اوست از در خارج گردید و رفت. کارگر اسلحه‌ساز بدون اینکه برای سؤال خود قایل به اهمیتی شود مانند کسی که حرفی می‌زند فقط برای اینکه حرفی زده باشد گفت: آیا از پلکان بزرگ رفت؟ گامن گفت: نه، او از پلکان کوچك که منتهی به اطاق وی می‌گردید رفت و من به کار خود مشغول گردیدم ولی بعد از اینکه کارم تمام شد با خود گفتم که شاه موضوع اشکاف را بهانه کرده و منظورش از این بهانه این بود که بتواند با آن پسر که دستهای سفید داشت خلوت کند و با هم تـوطئه‌ای را تمهید نمایند و خوب است که مـن آهسته بروم و پشت درب اطاق گوش بدهم و ببینم که آنها به هم چه می‌گویند.

کارگر اسلحه‌ساز گفت: آیا شنیدید که آنها به یکدیگر چـه مـی گفتند؟

گامن گفت: متأسفانه چون من قدمهایی سبك ندارم و نمی‌توانم مانند رقاصهای تماشاخانه قدم بردارم آنها صدای پای مرا شنیدند و فهمیدند که مـن نزدیك می‌شوم و طوری رفتار کردند که گویی آنها مـی‌خواستند به طـرف کارگاه بیایند و در راه به مـن برخورد کرده‌اند. اسلحه‌ساز گفت: بعد چطـور شد؟

گامن گفت: بعد از اینکه شاه و شاگرد او به من برخورد کردند شاه گفت آه، گامن، آیا این توهستی؟ گفتم بلی اعلیحضرتا. شاه گفت آیا قفل را تمام کردی؟ گفتم بلی اعلیحضرتا. شاه گفت ما هم کار خود را تمام کردیم و اینك بیا تا کاری دیگر به تو بدهم. سپس شاه مرا از اطاق تحریر خود عبور داد که برای ارجاع یك کار تازه به جای دیگر ببرد ولی با اینکه شاه با سرعت مرا از آن اطاق عبور داد معهذا روی میز، چشم من به یك نقشه افتاد که تصور می‌کنم نقشهٔ فرانسه به شمار می‌آمد و اینکه می‌گویم به نظرم آن نقشهٔ فرانسه بود از این جهت است که درگوشهٔ آن سه علامت زنبق به نظر من رسید.

کارگر اسلحه‌ساز گفت: وقتی که شما آن نقشه را ملاحظه کردید چیزی بخصوص توجه شما را جلب نکرد؟ گامن گفت: با اینکه من فرصت نداشتم که بدانم آن نقشه برای چه منظور روی آن میز نهاده شده معهذا دیدم که سه ردیف سنجاق سر پهن از وسط نقشه به اطراف آن ادامه یافته و انسان وقتی آن سنجاقها را می‌دید تصورمی کرد که سه ردیف سرباز هستند که از مرکز فرانسه به طرف سرحدات ازسه راه مختلف به راه افتاده‌اند. کارگر اسلحه‌ساز گفت: گامن عزیز، واقعاً شما مرد باهوشی هستید و ذکاوت شما بیش از میزانی است که من تصور می‌کردم گو اینکه درگذشته هم می‌دانستم که شما با ذکاوت می‌باشید وهیچ چیز ازنظر شما محو نمی‌شود. خوب، شما تصور می‌کنید که شاه و شاگرد او به جای اینکه با اشکاف خود را مشغول کنند با آن نقشه مشغول شدند و راجع به آن صحبت کردند؟ گامن گفت: بلی، من یقین دارم که شاه و شاگردش راجع به آن نقشه صحبت می‌کردند وسنجاقها را هم خود شاه فروکرده بود.

مرد اسلحه‌ساز باحیرت گفت: شما از کجا فهمیدید که سنجاقها را خود شاه در نقشه فروکرده است؟ گامن گفت: آن سنجاقها بر سه رنگ بود.

بعضی از آنها سرهای سیاه و برخی سرهای آبی و پاره‌ای هم سرهای قرمز داشتند و من دیدم که شاه یکی از آن سنجاقهای قرمز را به دست گرفته و دندانهای خود را با آن خلال می‌کند بدون اینکه متوجه حرکت خود باشد. اسلحه‌ساز که منتظر نبود گامن آن اندازه هوشیار و با ذکاوت باشد گفت: دوست عزیز من، اگر روزی من سلاح جدیدی اختراع کردم و توانستم که سیستم نوینی از اسلحه به‌وجود بیاورم شما را وارد کارگاه خود نخواهم کرد مگر اینکه برحسب تعریف خود شما که گفتید چشمهای شما را بستند، من نیز چشمهای شما را ببندم ولی با اینکه چشمهای شما بسته بود هنگامی که وارد آن خانه شدید هم شمارهٔ پله‌ها را به خاطر سپردید و هم دانستید که آن خانه در کنار یك خیابان بزرگ قرار گرفته است. گامن که از تمجید اسلحه‌ساز به وجد آمده بود گفت: حرف من تمام نشد زیرا در خانهٔ شاه به راستی یك اشکاف وجود داشت. اسلحه‌ساز گفت: آن اشکاف در کجا بود؟

گامن گفت: اگر توانستید حدس بزنید که آن اشکاف در کجا بود. اسلحه‌ساز گفت: من نمی‌توانم حدس بزنم. گامن گفت: آن اشکاف را در وسط یك دیوار جا داده بودند. اسلحه‌ساز گفت: آن اشکاف در کجا قرار داشت؟ گامن گفت: در دیوار یك راهروی داخلی که از خوابگاه شاه به اطاق ولیعهد می‌رود آن اشکاف را جا داده بودند. اسلحه‌ساز گفت: واقعاً صحبت شما خیلی جالب توجه است و آیا شما آن اشکاف را دیدید و آیا درش باز بود؟ گامن گفت: من نتوانستم آن اشکاف را بدواً ببینم و هرچه نظر به اطراف می‌انداختم اثری از آن نمایان نبود و شاه که حیرت مرا دید اول نظری به اطراف انداخت که شاید بداند آیا کسی او را می‌بیند یا نه و بعد گفت گامن، من چون خیلی به تو اعتماد دارم نخواستم که غیر از تو کسی به این موضوع پی ببرد و اشکاف در اینجاست. بعد شاه در روشنایی چراغی که در دست آن شاگرد بود ـ زیرا روشنایی روز وارد آن راهرو نمی‌شد و مجبور بودند

که با چراغ آنجا را روشن کنند ـ یك قطعه تخته را که جزو تزیینات چوبی دیوار بود بلند نمود و من دیدم سوراخی به پهنای دو قدم نمایان شد.

شاه که حیرت مرا دید چشمکی زد و گفت دوست من، من اینجا را برای پنهان کردن پول خود ساخته‌ام و این آقا ـ اشاره به شاگرد ـ چهار پنج روز پنهانی به اینجا می‌آمد و به من کمك می‌کرد و اینك تو باید قفلی را که ساخته‌ای به این اشکاف بزنی ولی قفل باید طوری اشکاف را قفل کند که وقتی می‌خواهیم آن روپوش چوبی را روی آن بگذاریم به قفل گیر ننماید وکاملاً اشکاف را بپوشاند. اینك گامن، بگو که آیا احتیاج به کمك داری یا نه، و در صورتی که محتاج به کمك هستی این جوان به تو کمك خواهد کرد و چنانچه احتیاج به کمك نداری من در جای دیگر، از وجود این جوان استفاده خواهم نمود تا تو کارخود را تمام کنی. من نظری به اشکاف و مدخل آن انداختم و گفتم اعلیحضرتا، این کار که می‌فرمایید چهار ساعت طول می‌کشد ولی نظر به اینکه من استاد هستم درظرف سه ساعت آن را تمام خواهم کرد وشما برسرکار خود بروید واین جوان هم دنبال کارخود برود و سه ساعت دیگر برگردید، تا من به عنوان آزمایش در حضور شما این اشکاف را قفل کنم و تخته را روی آن بگذارم.

معلوم شد وقتی شاه می‌گفت که در جای دیگر از وجود آن جوان استفاده خواهد کرد درست می‌گفته زیرا من سه‌ساعت دیگر که‌شاه مراجعت کردآن جوان را ندیدم و شاه به تنهایی مراجعت کرد و گفت خوب گامن، آیا کار پیشرفت کرده؟گفتم بلی و در حضور اوقفل را که به خوبی باز و بسته می‌شد آزمودم و شاه خیلی ازکارهای من، چه از لحاظ ساختمان قفل و چه از لحاظ خوردن قفل به آن اشکاف خوشش آمد و گفت گامن، چون من به تو اعتماد دارم لذا توباید درشمردن پول با من کمك بکنی تا پولهایی را که باید در این اشکاف گذارده شود بشماریم. آنگاه پیشخدمت او چند

کیسهٔ مسکوك طلا که پـر از سکه‌های دو لویی بودآورد و من و او شروع به شمردن کردیم و او یك میلیون شمرد و من هم یك میلیون شمردم و چون بیش از بیست وپنج لویی روی زمین باقی نماند شاه گفت گامن، این بیست و پنج لویی هم مـال تو، وآیا دور از انصاف نیست که مردی راکه دارای پنج بچه می‌باشد وادارند که یك میلیون پول بشمارد وفقط به او بیست وپنج لویی حق‌الزحمه بدهند؟

مـرد اسلحه‌ساز گفت: حق با شماست و این عمل شاه دلیل بر لئامت اوست زیرا حق‌الزحمهٔ شما بیش از این مبلغ بود، بعد چه شد؟

گامن گفت: ولی من بـدون اینکه از کمی پـول اظهار عدم رضایت بکنم پول را برداشتم و در جیب گذاشتم و گفتم اعلیحضرتا، از شما متشکرم ولی مـن از صبح تا بـه حال که در اینجا مشغول‌کار هستم چیزی نخورده و نیاشامیده‌ام و اینك تشنگی مرا اذیت می کند. همین که من ایـن حرف را زدم یك درب پنهانی که من بدواً متوجه وجودآن نبودم باز شد و ملکه وارد اطاق گردید و مـن دیـدم که یك سینی در دست دارد که روی آن یك لیوان شراب و یك نان شیرینی می‌باشد. ملکه گفت گامن عـزیز، چـون شما تشنه هستید این لیوان شراب را بنوشید و نظر به اینکه گرسنه می‌باشید این نـان شیرینی را تناول کنید. من گفتم آه، علیاحضرتا، هرگز راضی نبـودم که شما برای خاطر من زحمت بکشید.

گامن قدری سکوت کرد و بعد افزود: اگر شما بودید و می‌دیدید که ملکه برای شما فقط یك لیوان شراب و یك نان شیرینی آورد آیا ازحقارت آشامیدنی وطعام حیرت نمی کردید؟ زیرا برای آدمی که تشنه و گرسنه است یك لیوان شراب و یك شیرینی کافی نیست، گویی که ملکه هـرگز گرسنه و تشنه نشده بود و نمی‌دانست که یك آدم گرسنه و تشنه، احتیاج به چقدرشراب و غذا دارد. مرد اسلحه‌ساز گفت: از ایـن قرار شما از نـوشیدن شراب و

خوردن نان‌شیرینی که نه تشنگی و نه گرسنگی شما را تسکین می‌داد، امتناع کردید. گامن گفت: ای کاش که من امتناع می‌کردم ولی من گیلاس شراب را نوشیدم و نان شیرینی را در جیب گذاشتم زیرا با خودگفتم که این نان مرا سیر نمی‌کند ولی در عوض ممکن است که برای بچه‌های خود ببرم و پس از آن، از شاه و ملکه خداحافظی کردم و به راه افتادم و با خود گفتم که دیگر قدم به تویلری نخواهم گذاشت.

اسلحه‌ساز گفت: شما می‌گفتید بهتر این بود که از نوشیدن شراب خودداری می‌کردید و آیا ممکن است بگویید که علت آن چه بود؟ گامن گفت: برای اینکه بعد از خروج از تویلری و قدری راه پیمودن تشنه شدم ولی عطش عجیبی بر من غلبه کرد که هرگز خود را در آن حال ندیده بودم و وقتی در یك طرف خود، نظر به رودخانهٔ سن و در طرف دیگر نظر به میخانه‌ها و شراب فروشی‌ها می‌انداختم فکر می‌کردم آیا بهتر نیست که به طرف رودخانه بروم و آنقدر آب بنوشم تا آن عطش از بین برود. آن وقت یادم آمد شرابی که ملکه به‌من داد شراب خوبی نبود چون هرچه برای رفع عطش زیادتر شراب می‌نوشیدم بیشتر تشنه می‌شدم تا اینکه از هوش رفتم. ولی حالا می‌فهمم که آنها مرا مسموم کرده بودند و اگر روزی مقرر شود که از من شهادت بخواهند من خواهم گفت که آنها مرا واداشتند که یك میلیون پول برای آنان بشمارم و در عوض بیست و پنج لویی به من دادند و از بیم آنکه مبادا من این موضوع را بروز بدهم مرا مسموم کردند[1].

اسلحه‌ساز که آنچه باید بفهمد فهمیده بود و دیگر احتیاج نداشت از گامن تحقیقی بکند گفت: من هم به کمك شهادت شما می‌آیم و خواهم گفت شما را در حال اغماء پیدا کردم و به شما پادزهر خورانیدم و گرنه ممکن بود

---

۱. در تاریخ هم ثبت است که گامن همین‌طور در مقابل مجلس شورای ملی علیه ملکه شهادت داد ـ الکساندر دوما.

که شما تلف شوید. گامن دست اسلحه‌ساز را گرفت و گفت: من از شما ممنونم و بعد از این بین من و شما یك عهد دوستی بسته شده که جز مرگ چیزی آن را از بین نخواهد برد. گامن هم برخاست و از نوشیدن لیوان شراب که برای سومین یا چهارمین مرتبه از طرف اسلحه‌ساز به او تقدیم شد خودداری کرد زیرا آمونیاك اثر دارویی خود را در او بخشید و هم او را از مستی بیرون آورد و هم برای بیست و چهار ساعت او را از شراب متنفر نمود. گامن به راه افتاد و ساعت دوی بعد از نیمه شب، صحیح و سالم و در حالی که بیست و پنج لویی طلا و نان شیرینی ملکه را در جیب داشت وارد ورسای گردید.

و اما اسلحه‌ساز وقتی که تنها ماند از جیب خویش کتابچهٔ یادداشتی را که اوراق آن طلق و جلد کتابچه از طلا بود بیرون آورد و روی یك صفحه از کتابچه چنین یادداشت کرد:

«درقصر سلطنتی و در راهرویی که از اطاق خواب شاه به اطاق ولیعهد می‌رود یك اشکاف پنهانی واقع شده است. باید تحقیق کرد که آیا این لویی لوکونت شاگرد قفل‌ساز همان کنت لویی، فرزند ژنرال بویه هست یا نه».

۱۴۶

ماشین آقای دکتر گیوتین

دو روز بعد، بر اثـر دستهـایی که کاگلیوسترو در همه جا و حتـی در دربـار داشت فهمید که لـویی لوکونت همان بـویه جـوان است که روز پانزدهم یـا شانزدهم نوامبر وارد پاریس شد و روز هیجدهم نـزد لافایت رفت و در همان روز به اتفاق لافایت شاه را ملاقات نمود و روز ۲۲ نوامبر به عنوان شاگرد قفل‌ساز باگامن آشنا گردید و چهار روز بعد، بـه اتفاق گامن از ورسای به طرف پاریس رفت و هـر دو بـدون اشکال وارد کاخ سلطنتی شدند و بعد از آن بویه جوان در منزل یکی از دوستان خود که محل توقف وی در پاریس بود لباس خود را تغییر داد و به سوی شهر متز روانه گردید. از طرف دیگر، در روز بعد از ملاقاتی که کاگلیوسترو در قبرستان بـا آقای بوسیر کرد، آقای بوسیر ساعت هفت صبح از قمارخانه بـه منزل مـراجعت

کرد. درقمارخانه بوسیر تاآخرین شاهی پول خود را باخت و فرمول بردن در بازی که آن همه برای کشف آن زحمت کشیده بود نتوانست که از باخت او جلوگیری نماید و صبح وقتی به منزل مراجعت کرد با وحشت دید که نه مادموازل اولیوا در منزل است و نه توسن کوچولو فرزند او و اولیوا.

بوسیر قدری فکر کرد که بفهمد اولیوا چرا ناپدید شد وپس ازاندکی تفکر یادش آمد که شب قبل، وقتی او از خانهٔ خود خارج شد کاگلیوسترو درآنجا ماند و گفت که با مادموازل اولیوا کار دارد و بنابراین کنت دوکاگلیوسترو، اولیوا را ربوده است و وی باید همسر خود را از کنت بگیرد. چون شب قبل کاگلیوسترو آدرس خود را به بوسیر داد که وی در موقع احتیاج به وی مراجعه نماید، بوسیر راه منزل کاگلیوسترو یا بارون زانون راکه هر دو یك نفر بودند پیش گرفت وخادم کاگلیوسترو او را وارد تالاری کرد که ما در اوان اخیر، دکتر ژیلبرت و مارکی دوفاوراس را در آنجا با کاگلیوسترو دیدیم. درآنجا، بوسیر که خشمگین وارد منزل کاگلیوسترو شده بود سکوت نمود زیرا کاگلیوسترو طوری به نظرش «آقا» جلوه می کرد که جرأت نمی‌نمود به او بگوید برای چه مادموازل اولیوارا ربودی. ولی کاگلیوسترو که می‌توانست بدون سؤال به ما فی‌الضمیر بوسیر پی‌ببرد گفت: آقای بوسیر، من متوجه شده‌ام که شما در زندگی به دو چیز علاقه‌مند هستید، اول به قمار و دوم به مادموازل اولیوا.

بوسیر تصدیق کرد که همین‌طور است و گفت: آقای کنت، پس شما می‌دانید که من برای چه به اینجا آمده‌ام؟ کاگلیوسترو گفت: بلی و شما آمده‌اید که مادموازل اولیوا را از من مطالبه کنید. بوسیر گفت: آه، آقای کنت، پس مادموازل اولیوا در منزل شماست؟ کاگلیوسترو گفت: بلی، او درمنزل من است ودرآپارتمانی که سابقاً درخیابان سن کلود داشت سکونت اختیار کرده و هرگاه شما مطیع وسر به راه باشید وهرگاه برای من اخباری

بیاورید که موردتوجه من واقع شود یا باعث تفریح من گردد در آن صورت من بیست و پنج لویی در جیب شما می‌گذارم و شما می‌توانید مثل اصیل‌زادگان بـرای تفریح به پاله‌رویال بروید و لباسی نو برای خود خریداری کنید و اولیوا را ملاقات نمایید.

بوسیر خواست صدا را بلند کند و بگوید که به چه حق همسر او را غصب کرده و در خانهٔ خـود جا داده اما بالسامو چند کلمه راجـع به واقعهٔ مشئوم وخطرناك سفارت پرتغال که همچون شمشیر «داموکلس» و اجل معلق بالای سر بوسیر آویزان بود صحبت کرد و بوسیر سکوت نمود. منتها بوسیر اظهـار تردید کرد که شاید اولیـوا در منزل کاگلیوسترو نباشد و کاگلیوسترو برای اینکه او را خاطرجمع کند دستور داد که اسبها را به‌کالسکه بستند و به اتفاق بوسیر به خیابان سن کلود رفتند ودر خانه‌ای که برای بالسامو همچون یك معبد مقـدس بود قدم نهادند و در آنجا بـالسامو تابلویی را عقب زد به طوری که در بچه‌ای نمایان شد و بوسیر توانست اولیوا راکه لباسی چون ملکه‌ها دربر کرده بود ببیند. هنگامی که بوسیر اولیوا را می‌نگریست اولیوا مشغول خـواندن یکی از رمـانهای مبتذل و عاشقانه‌ای بود که در آن عهد، فراوان بـرای افرادی مـانند او به چاپ می‌رسید و خدمتکار قدیم خانوادهٔ تاورنی از خواندن آن کتاب لذت می‌برد، واما توسن هم لباسی چون لباس پسر سلاطین در بـر و کلاهـی حصیری بر سر و شلواری آبـی‌رنگ مطابق دوخت شلوار ملاحـان که به وسیلهٔ کمربندی سه‌رنگ به تنه‌اش می‌چسبید، دربرداشت و بـا بازیچه‌های زیبا بازی می‌کرد. بوسیر از مشاهدهٔ اولیوا و فرزند خـود طوری به هیجان درآمد که وعده داد برای ملاقات با اولیوا و بوسیدن توسن مطیع و سر بـه راه باشد وکاگلیوسترو هم تعهد کرد، روزی که بوسیر اخباری جالب برای او بیاورد نه فقط پاداش مادی آن را، نقد از وی دریافت خواهد نمود بلکه برای دریافت پاداش معنوی مجاز خواهد شد

که اولیوا را ملاقات کند.

رویهمرفته جریان اوضاع برطبق مرادکاگلیوسترو و حتی بر حسب مراد بوسیر پیش می‌رفت تا اینکه در یکی از روزهای آخر ماه دسامبر، دکتر ژیلبرت که در خانهٔ خود خوابیده بود شنید که ساعت شش صبح، که در آن فصل از سال، خیلی زود است درب اطاق او را می‌کوبند و از ضرباتی که بر در وارد می‌آمد، ژیلبرت دریافت که مراجعه کننده یکی از اعضای فرقهٔ فراماسونری است.

دکتر ژیلبرت در راگشود و دید که کاگلیوسترو در حالی که تبسم بر لب دارد پشت در ایستاده است. هر دفعه که ژیلبرت این مرد عجیب را می‌دید نمی‌توانست از تکان خوردن جلوگیری نماید و گفت: آه کنت، این شما هستید؟ خوش آمدید، مقدم شما در هر موقع و برای هرکار که بیاید عزیز است. بالسامو وارد اطاق شد و گفت: منظورمن از اینکه در این صبح زود نزد شما آمدم این است که شما را با خود ببرم تا اینکه در یك آزمایش نوعپرورانه که من راجع به آن با شما صحبت کردم حضور به هم رسانید. ژیلبرت قدری فکر کرد و نتوانست به خاطر بیاورد آن آزمایش نوعپرورانه چیست و بالسامو گفت: مطمئن باشید که من بدون فایده، باعث زحمت شما نمی‌شوم و آنجا که می‌رویم، هرجا که باشد، شما آشنایان و دوستانی را در آنجا خواهید یافت.

ژیلبرت گفت: هر موقع که شما بخواهید مرا به جایی ببرید و به هر جا که می‌برید من با میل با شما به راه خواهم افتاد و اهمیت نمی‌دهم که در آنجا چه کسانی را ملاقات خواهم کرد. بالسامو گفت: پس بیایید، برای اینکه وقت ما ضیق است و نباید وقت را تلف کرد. ژیلبرت به سرعت آمادهٔ خروج شد و به اتفاق بالسامو به راه افتاد و در بیرون منزل کالسکه‌ای منتظر آن دو نفر بود و سوار شدند و بدون اینکه از طرف بالسامو آدرسی

به راننده داده شود، راننده با سرعت اسبها را به حرکت درآورد و معلوم بود که می‌داند به کجا باید برود. بعد از یك ربع ساعت که ژیلبرت دید از پاریس و دروازهٔ شهر گذشتند، کالسکه در یك حیاط بزرگ مربع شکل که پنجره‌های یك عمارت دو طبقه به طرف آن باز می‌شد توقف نمود. آن مکان در موقع عادی غم‌آور بود ولی آن روز بیشتر غم‌انگیز جلوه می‌کرد زیرا روزی ابرآلود طلوع می‌نمود.

ژیلبرت نظری بـه ساعت خود انداخت و دید که تقریباً شش و ربع صبح و هنگامی است که در روزهای زمستان، برودت از هر وقت زیادتر در وجـود انسان اثر می‌نماید و بارانی ریز می‌بارد که بر اثر وزش باد، روی دیوارهای آن حیاط خطوط مورب به وجود می‌آورد. در وسط حیاط، چند نفر کارگر و یك نجار، تحت‌نظر مردی کوچك‌اندام که به تنهایی بیش از آن چند نفر جنب‌وجوش داشت ماشینی عجیب را نصب می‌کردند که ژیلبرت نمی‌دانست چیست وتا آن موقع در داخل و خارج فرانسه کسی آن را ندیده بود. آن مـرد کوچك انـدام که دید دو نفر وارد حیاط شدند به طرف آندره توجه کرد و ژیلبرت از دیـدن وی مرتعش شد چون فهمید که دکتر گیوتین[1] است و به خاطر آورد ماشینی که درحیاط نصب می‌کنند، همان است که وی نمونهٔ کوچك آن را در منزل نـاشر روزنامهٔ دوست ملت دیده بود. گیوتین

---

۱. بایـد متوجه بـود که اسم مخترع این ماشین گیوتن (بر وزن بـی تو من) است و نام خود ماشین گیوتین می‌باشد لذا در نام مخترع، قسمت آخر آن، حرف «یا» ندارد ولی چون در ایران «گیوتن» مخترع این ماشین هم به نام اختراع خود گیوتین خوانده می‌شود لذا برای اینکه به نظر خوانندگان نا مأنوس نیاید ما نیز گیوتین نـوشتیم. علت اینکه اسم مخترع گـیوتین می‌باشد ایـن است که در زبان فرانسوی این‌نام مذکر است درصورتی که اختراع او (گیوتین) مؤنث می‌باشد ـ مترجم.

متوجه شد آن دو نفر که وارد شده‌انـد آنقـدر شخصیت دارند که وی، برای دیدار آنها چند لحظه ماشین خود را ترك نماید و به آنها نزدیك شود. معهذا از توصیه به نجار و شاگردهای اوغفلت ننمود و به نجار گفت: استاد گیدون، خیلی دقت کنید که شالودهٔ ماشین محکم باشد زیرا همان طوری که باید پی عمارت را محکم بسازنـد تا اینکه عمارت ویران نشود شالودهٔ این ماشین هم بـاید محکم ساخته شود و بعد از آن وقتی دو تیر عمودی را به موازات هم نصب کردید باید دقت نمایید که فاصلهٔ آنها باهم نه زیاد باشد وخود من هم سرکشی خواهم نمودم.

بعد گیوتین به آن دو نفر که به نوبهٔ خود برای کوتاه کردن راه مخترع، به او نـزدیك شده بـودند رسید و گفت: روز شما بخیر آقای کنت، من از شما متشکرم که آقـای دکتر را اینجا آوردید. بعـد خطاب به دکتر ژیلبرت گفت: دکتر، آیا به خاطر دارید که درمنزل مارا به من وعده دادید که بیایید وآزمایش اختراع مرا ملاحظه کنید؟ متأسفانه در آن روز من فراموش کردم که آدرس شما را بگیرم و اینك خـوشوقتم که در اینجـا حضور یـافتید تا بتوانید نوعپرورانه‌ترین‌ماشینی را که هنوزمثل آن اختراع نشده است ملاحظه کنید. ولی چون حواسش متوجه مـاشین را مزبور بودگفت: استادگیدون، چه‌کار می‌کنید؟ شمااشتباه می‌نمایید وجلوی ماشین را عقب گذشته‌اید. پس ازآن با یك خیز از پلکانی که پایین پایگاه ماشین نصب شده بود خود را به بالای پایگاه رسانید و اشتباه نجـار و شاگردان او را که هنوز آشنا به وضع نصب ماشین نبودند اصلاح کرد، و بعد ازاینکه دید ماشین بر طبق نقشهٔ او نصب شده بـا هیجان و نشاط گفت: اینك کاری نداریم جز اینکه ساطور را وسط ایـن دو تیر نصب کنیم که از بالا، باقوت پایین بیفتد. گیدون، گیدون، برای چـه در سجاف ایـن دو تیر، که جـای آمد و رفت ساطور است مس صاف و صیقلی نگذاشته‌اید؟

گیدون گفت: آقای دکتر، من فکر کردم که اگر درسجاف اینها چوب بلوط صاف وصیقلی بگذاریم طرفین ساطور، بهتر روی آن می‌لغزد و فرود می‌آید. گیوتین با نفرت گفت: وای بر شما که متوجه نیستید که برای پیشرفت علم که مستلزم ترقی و بهبود زندگی نوع بشر است نباید صرفه‌جویی کرد و اینك استادگیدون، اگر آزمایش من منتهی به‌عدم موفقیت شد مسئول آن شما هستید. آنگاه گیوتین، بالسامو و ژیلبرت را به شهادت گرفت و گفت: آقایان، شما که اینجا حضور دارید شاهد باشید که من گفته بودم که باید سجاف این دو تیر را با مس صیقلی که دارای لغزش باشد پوشانید و این‌ها به جای مس، در آن چوب‌کار گذشته‌اند و اینك اگر ساطور در وسط راه بماند یا خوب پایین نیاید تقصیر اینها است.

گیوتین این را گفت و حرکتی برای جلب شهادت اطرافیان کرد که هیجده قرن قبل از آن پیلاطوس قاتل حضرت مسیح در باغ عمارت خود برای جلب شهادت حاضرین نموده بود. ولی با وجود ایرادهایی که مخترع به طرز کار متصدیان می‌گرفت ماشین نصب شد و شکلی مخوف پیدا کرد به طوری که هر کس آن را می‌دید می‌فهمید آن شیئی عجیب، برای قتل نفس به‌وجود آمده است. گیوتین از مشاهدهٔ وضع مخوف ماشین، که نوع استفاده از آن را آشکار می‌کرد خوشحال بود اما دکتر ژیلبرت هر وقت این موضوع را به خاطر می‌آورد می‌لرزید. لیکن مشاهدهٔ ماشین مزبور در بالسامو اثری نداشت و گویی بعد از مرگ لورانزا اعصابی که باید در بدن انسان تولید احساسات مختلف را بکند در وجود او خشك گردیده، او را مبدل به یك مجسمهٔ مرمری نموده بود.

ماشین مزبور به طور کلی این شکل را داشت: وضع پایگاه ماشین شبیه به سیاستگاهای قدیم بود و با تیر و تخته، یك پایگاه بلند به وجود آورده بودند که به وسیلهٔ یك پلکان چوبی بالای آن می‌رفتند. بعد از ورود

به‌آنجا، پایگاهی مربع شکل به نظر می‌رسید که از هر طرف پانزده قدم (تقریباً سه متر) وسعت داشت و مساحت آن دویست و بیست وپنج قدم مربع بود. در جلوی این پایگاه و در محلی که دو سوم عرض پایگاه را طی می‌کرد خود ماشین را مرکب از دو تیر عمودی نصب کردند. ارتفاع هر یك از این دو تیر یا ستون چوبی به ده یا دوازده قدم می‌رسید و در وسط هر یك از آنها، سجاف کذایی که گیوتین از آن ناراضی شد ومی‌گفت چرا آن را با مس صیقلی نپوشانیده‌اند به نظر می‌رسید. این سجاف یا شکاف در دو تیر، برای این به وجودآمده بود که ساطوری از وسط آنها عبور کند و پایین برود، بدین ترتیب که یك سر ساطور، درون شکاف اول و سر دیگر درون شکاف دوم باشد و به وسیلهٔ یك فنر به حرکت درآید. وقتی آن فنر را به حرکت در می‌آوردند ساطور منحنی که همچون هلال بود با وزن خود و یك وزنهٔ خارجی که به‌آن بسته بودند با فشار زیاد از بالا به پایین می‌رسید و از مقابل دریچه‌ای مدور عبور می‌کرد.

این دریچهٔ مدور، در وسط دو ستون چپ و راست، همچون خفت یا قید بود و می‌توانستند آن را به دو نیم نمایند و سپس آن دو نیم را به هم متصل کنند. وقتی دو نیمهٔ دریچه از هم باز می‌شد ممکن بود که سر محکوم را وارد دریچه کنند و هنگامی که دو نیمهٔ دریچه به هم جفت می‌شد، دریچهٔ مزبور، مانند یك خفت، اطراف گردن محکوم را می‌گرفت به طوری که دیگر محکوم نمی‌توانست خود را عقب بکشد و سر را از دریچه بیرون بیاورد و نه قادر بود که زور بیاورد و شانه‌ها و سینه را وارد دریچه نماید. در نتیجه ساطور هلالی شکل، که از بالا با قوت زیاد فرود می‌آمد روی گردن محکوم می‌افتاد و سرش را قطع می‌نمود و سر از پیکر جدا می‌شد و جلوی دریچه روی تختهٔ پایگاه می‌افتاد. چنین بود آن ماشین عجیب، که مردم هنوز آن را ندیده بودند و مخترعش ادعا می‌کرد که با اختراع آن،

خدمتی بزرگ به همنوع خود کرده است.

هنگامی که نجار و شاگردهای او، آخرین نواقص کوچك ماشین را تکمیل می کردند و خرده‌کاریها را باتمام می‌رسانیدند، بالسامو و دکتر ژیلبرت راجع به‌آن ماشین صحبت می کردند و عقیدهٔ بالسامو این بود که آن ماشین تازه نیست و نمی‌توان گفت که دکتر گیوتین مبتکر آن می‌باشد زیرا نظیر آن را به نام «مانایا» در ایتالیا دیده و حتی در خود فرانسه هم نظیر آن چندی پیش در شهر تولوز دیده شده و مارشال «دومون‌مورانسی» معروف را بدان وسیله اعدام کردند[1]. موقعی که آن دو نفر راجع به خدمت آن ماشین و اینکه درگذشته، سابقه داشته صحبت می کردند چند نفر تماشاچی جدید که لابد برای حضور در موقع آزمایش دعوت شده بودند وارد حیاط گردیدند. یکی از آنها پیرمردی بود که عصازنان به سیاستگاه نزدیك می‌گردید وبا وجود سالخوردگی و هوای نامساعد، او را از بسترش بلند کرده بودند که بیاید وآزمایش را ببیند و ژیلبرت که او را شناخت به طرفش رفت و با احترام به وی سلام داد. به اتفاق آن پیرمرد، آقای زیرو معمار شهرداری پاریس حرکت می کرد و به مناسبت شغل مهمی که داشت از او هم برای حضور در موقع آزمایش، دعوت نموده بودند.

در قفای این دو نفر، چهار نفر دیگر وارد حیاط شدند که البسه‌ای عادی در برداشتند و به کسی سلام نکردند و کسی هم به آنها سلام نکرد. این چهار نفر همین که وارد حیاط شدند از دیگران کناره گرفتند و در گوشه‌ای از حیاط، با وضعی متواضع و در حالی که آهسته صحبت می-

---

۱. پوی‌زکور نویسندهٔ معروف می‌گوید که در شهر تولوز محکومین را به وسیلهٔ آلت قتاله‌ای اعدام می‌کنند که از این قرار است: دو تیر در طرفین سیاست-گاه می گذارند که تیغه آهنی تیزی از وسط آنها عبور می کند و هنگامی که آن تیغه را رها می‌نمایند تیغه به حرکت در می‌آید و سر محکوم را قطع می کند ـ الکساندر دوما.

کردند، ایستادند و با اینکه باران می‌بارید کلاه را در دست داشتند. یکی از آن چهار نفر مردی بود پنجاه یا پنجاه و دو ساله و گویی که بر سه نفر دیگر ریاست داشت یا ارشد آنها محسوب می‌گردید چون دیگران با دقت و احترام به سخنانش گوش می‌دادند. آن مرد، بلند قامت و چهارشانه به نظر می‌رسید و روی گشاده‌اش اثری مساعد در بینندگان می‌کرد و وی را به نام «شارل لویی‌سانسون» می‌خواندند. سانسون در پانزدهم فوریه سال ۱۷۳۸ متولد شده بود و سمت جلاد رسمی پایتخت را داشت.

سانسون از طفولیت زیر دست پدرش فن جلادی را فراگرفته بود و هنگامی که می‌خواستند «دامین» را که به لویی پانزدهم حمله کرده بود اعدام کنند و دادگاه رأی داد که او را به چهار اسب سرکش ببندند و از چهار طرف بکشند تا اندامش پاره پاره شود، حکم دادگاه به وسیلهٔ پدر سانسون اجرا شد و طفل مزبور، آن روز در کنار پدر حضور داشت و طرز عمل را می‌نگریست. طولی نکشید که سانسون بزرگ شد و توانست که به پدر کمك نماید کما اینکه وقتی خواستند صاحب منصب مشهور «لالی‌تولندال» را که اصلاً انگلیسی بود و بعد وارد خدمت پادشاه فرانسه گردید، اعدام نمایند سانسون‌به پدر خویش برای قطع سر آن صاحب منصب کمك نمود. بعد سانسون بیشتر رشد کرد و جلاد پاریس شد و مردم او را به عنوان «آقای پاریس» می‌خواندند و آن سه نفر که با وی صحبت می‌کردند یکی پسر وی بود و می‌آمد تا در حرفه وفن جلادی تکمیل شود و همین پسر، در روز اعدام لویی شانزدهم به پدر کمك کرد و سر پادشاه فرانسه را قطع نمودند.

دو نفر دیگر هم شاگردهای جلاد محسوب می‌شدند و حضور جلاد و پسر و دو شاگرد او، وحشت حاضرین را زیادتر کرد زیرا فهمیدند که مسئلهٔ آزمایش ماشین قتاله جدید، شوخی نیست ودارای جنبهٔ جدی می‌باشد

و هکذا جنبهٔ رسمی و دولتی دارد زیرا اگر جنبهٔ رسمی نمی‌داشت به جلاد اجازه داده نمی‌شد که مانند حضور در یك مراسم رسمی، برای آزمایش ماشین جدید به‌آنجا بیاید. آقای پاریس از اختراع جدید متأثر و ملول بود چون می‌دید بعد از اینکه اختراع مزبور متداول شد او حیثیت وحشت‌آور و هنر رعب‌انگیز خود را از دست خواهد داد و دیگر مردم حاضر نیستند که او را متخصص مرگ و فرشتهٔ عذاب و معاون عزراییل بدانند بلکه همچون دربانی خواهد شد که مانند دربان عمارات پاریس، که طنابی را به حرکت درمی‌آورند و دری را می‌گشایند، او هم به نام دربان مرگ، طنابی را به حرکت در می‌آورد و دروازهٔ مرگ را به روی محکومین می‌گشاید، و به همین جهت در بین کسانی که درآنجا حضور داشتند کسی بیش از آقای پاریس با اختراع دکتر گیوتین مخالفت نداشت.

چون باران همچنان می‌بارید، دکتر گیوتین ترسید که مبادا هوای نامناسب بعضی از تماشاچیان را از او بگیرد، این بود که به مهمترین دستهٔ تماشاچیان مرکب از مرد سالخورده و محترم و دکتر ژیلبرت وکاگلیوسترو و ژیروی معمار گفت: آقایان، ما فقط منتظر آقای دکتر «کابانیس» هستیم و همین که او آمد دیگر معطل نخواهیم شد. هنوز این حرف را تمام نکرده بود که کالسکهٔ دیگری وارد حیاط شد و مردی سی و هشت تا چهل ساله با پیشانی گشاده و قیافهٔ با ذکاوت و چشمهای درخشان و کنجکاو، از آن پایین آمد و به هر یك از حضار، دوستانه سلام داد و چون دکتر گیوتین بالای سیاستگاه بود، دکتر کابانیس مانند فلاسفهٔ جدید که نخوت ندارند به طرف او رفت وگیوتین فریاد زد: دکتر زود بیایید، زود بیایید، ما فقط منتظر شما بودیم. کالسکهٔ دکتر کابانیس به طرف دوکالسکهٔ دیگر رفت و کنار آنها ایستاد اما کالسکهٔ کرایه جلاد و شاگردهای او، وارد حیاط نشد و بیرون توقف کرد.

دکتر گیوتین گفت: آقایان، ما چون دیگر منتظر کسی نیستیم شروع می‌کنیم. سپس اشاره‌ای نمود و دری باز شد و حضار دیدند که دو نفر را از درون عمارت خارج کردند و هر یك از آنها لباسی متحدالشکل و خاکستری رنگ در برداشتند اما صورت آنها دیده نمی‌شد و کیسه‌ای از متقال صورت هر یك از آن دو را پوشانیده بود. پشت پنجره‌های عمارت، عده‌ای با قیافه‌های رنگ پریده چشم به حیاط دوخته، آن منظره را که برای آنها تماشایی غیر منتظره بود می‌نگریستند بدون این که به فایدهٔ آن پی ببرند.

۱۴۷

یك شب نشینی در کوشك فلور

در شبی که روز قبل از آن، واقعهٔ مذکور در فصل سابق اتفاق افتاد، یعنی در روز ۲۴ ماه دسامبر و یك روز قبل از عید نوئل، در کوشك موسوم به فلور واقع درکاخ تویلری مجلس شب‌نشینی منعقد شده بود. این شب‌نشینی را شاهزاده خانم لان‌بال ترتیب داده بود ولی همه می‌دانستند که بانی مجلس ملکه است منتها چون در منزل خود میهمانان را نمی‌پذیرد آنها از طرف شاهزاده خانم لان‌بال پذیرفته می‌شوند و به همین جهت همین که ملکه وارد مجلس می‌شد به صورتی درمی‌آمد که گویی درمنزل ملکه منعقد گردیده است.

روز قبل، پیش از ظهر، بارون ایزیدور دو شارنی که از طرف شاه به تورن رفته بود مراجعت کرد واول نزد شاه رفت و بعد ملکه او را پذیرفت.

ملکه ایزیدور جوان را با محبت پذیرفت زیرا وی برادر معشوق او به شمار می‌آمد و در غیاب شارنی بزرگ، ملکه رخسار معشوق را در قیافهٔ برادر جوان او می‌دید و دیگر اینکه ایزیدور که از تورن و از نزد کنت دارتوا و شاهزده کنده می‌آمد چیزهایی می‌گفت که به افکار باطنی ملکه شباهت داشت. از اظهارات ایزیدور چنین برمی‌آمد که شاهزادگانی که در تورن هستند به ملکه توصیه کرده‌اند که هر چه زودتر از وفاداری این اصیل‌زادهٔ شجاع، که فاوراس باشد استفاده کند و به اتفاق شاه خود را به تورن برساند. ایزیدور علاوه بر پیامی که به شاه و ملکه ابلاغ کرد از طرف شاهزادگان مهاجر، مأمور بود که مراتب اعتماد و تقدیر آنها را به فاوراس تبلیغ کند.

ملکه نزدیك یك ساعت ایزیدور را نزد خود نگاهداشت و باز هم نمی‌خواست او را مرخص کند اما ایزیدور گفت که باید فوراً به ملاقات فاوراس برود. ماری‌آنتوانت در جواب ایزیدور مبنی بر اینکه شاهزادگان مهاجر، میل دارند که شاه و ملکه بی درنگ از فرانسه خارج شوند جواب صریح نداد و همین قدر گفت که فاوراس و خانم او، اظهاراتی که را ملکه سابقاً به آنها کرده است به خاطر بیاورند و بدانند که تصمیم ملکه همان‌است که در آن‌موقع هنگام پذیرفتن خانم فاوراس به او گفت و موقعی که‌فاوراس را نزد شاه دید، بیان کرد.

ایزیدور بعد از خروج از منزل ملکه به منزل فاوراس واقع در میدان رویال نمرهٔ ۲۱ رفت و زنگ زد و خانم فاوراس او را پذیرفت و گفت شوهرش در خانه نیست ولی بعد از اینکه فهمید ایزیدور برادر شارنی و محرم اسرار شاه و ملکه است و دانست که وی از طرف شاهزادگان مهاجر می‌آید، به شوهرش اطلاع داد که بیاید و معلوم شد که فاوراس شوهر او، در منزل بوده، ولی چون خانم فاوراس بدواً ایزیدور را نشناخت این موضوع را کتمان کرد. فاوراس با تبسم و چهرهٔ گشاده وارد اطاق شد و

چون قبلاً از جای دیگر به وی خبرداده بودند که ایزیدور از تورن می‌آید فاوراس باگرمی و محبت ایزیدور را پذیرفت و از اظهارات او از زبان ملکه، بسی خوشوقت شد، چون دید که توطئهٔ آنها با موفقیت پیش می‌رود.

تمام وسایل‌کار برای اجرای توطئه فراهم گردیده بود و هزار ودویست سوار در ورسای جمع شده بودند و مقرر شد که هر سوار یك پیاده را به ترك اسب بگیرد که بدین ترتیب شمارهٔ آنها دو هزار و چهارصد نفر می‌شد و با سه ستون قدم به پاریس می‌گذاشتند و هر ستون از یك دروازه‌وارد می‌شدند. اما در آن قسمت از توطئه که مربوط به قتل ناگهانی نکر و بایی بود قدری تغییر دادند و معتقد شدند که فقط قتل لافایت‌کافی است و تمهید قتل او را چنین دیدند که چهار نفر از توطئه‌چیان، مقابل عمارت تویلری حضور به هم برسانند و ساعت یازده که لافایت از تویلری خارج می‌شودو کالسکه‌اش به حرکت در می‌آید یکی در طرف راست و دیگری در طرف چپ‌کالسکه قرار بگیرد و دو نفر دیگر، با نشان دادن‌کاغذی، به عنوان اینکه باید به لافایت ارایه بدهندکالسکه را نگاهدارند و همین که لافایت سر رااز کالسکه بیرون‌آورد که ببیند با او چه‌کار دارند یکی از توطئه‌کنندگان با تپانچه مغز او را متلاشی کند.

توطئه‌کنندگان پول را بین افرادی که باید پول بگیرند تقسیم کرده، وظیفهٔ هر یك را تعیین نموده، فقط منتظر صدور فرمان شاه و ملکه برای شروع به‌کار بودند، اما فاوراس با نگرانی حیرت می‌کرد که چرا شاه و ملکه سکوت کرده‌اند و فرمان شروع به‌کار را صادر نمی‌نمایند، تا روزی که ایزیدور ـ به طوری که گفتیم ـ وارد منزل فاوراس شد وگرچه اظهارات او از طرف ملکه مبهم بود و به یك امر رسمی شباهت نداشت ولی فاوراس که فکر می‌کردآن اظهارات را شخصی مثل ملکه بر زبان‌آورده، گفتار مزبور را بسی با اهمیت می‌شمرد. در خاتمهٔ مذاکرات فاوراس و ایزیدور،

جوان اخیر قول داد که همان شب مراتب وفاداری و فداکاری فاوراس را به شاه و ملکه برساند زیرا ایزیدور بر حسب دعوت ملکه، قرار بود که آن شب در شب نشینی منزل شاهزاده خانم‌لان‌بال حضور به هم برساند و می‌دانست که شاه و ملکه را در آنجا خواهد دید. ایزیدور در پاریس منزلی معین نداشت زیرا ـ به طوری که دیدیم ـ همان روز که وارد پاریس شد برحسب امرشاه به تورن رفت، لذا خود را ناچار دید در اطاقی که برادرش شارنی بزرگ درکاخ‌تویلری داشت‌سکونت اختیار کند. این بود که در آنجا سکونت اختیار کرد و هنگام شب، لباس خود را عوض نمود و وارد مجلس شب‌نشینی شاهزاده خانم لان‌بال شد و دید که هنوز شاه و ملکه نیامده‌اند.

در آن مجلس برادر شاه، با قدری نگرانی، با دو نفر از اصیل‌زادگان مقرب خودموسوم به آقایان «شاتو» و «آواره» صحبت می‌کرد و آقای کنت «لویی دونساریون» مثل کسی که در یك مجلس میهمانی خانوادگی حضور دارد از یك جرگه به جرگه دیگر می‌رفت و می‌گفت و می‌خندید. کسانی که در آن مجلس بودند عموماً اصیل‌زادگانی به شمار می‌آمدند که نخواستند مهاجرت کنند و شاه و ملکه را تنها بگذارند. یکی از آنها «لامت» به شمار می‌آمد که ترقی خودرا مدیون ملکه می‌دانست و به وی اظهار وفاداری می‌کرد وهنوز روابط ملکه واو، دستخوش تغییر نگردیده بود. دیگری جوانی بود موسوم به «آنبلی» که مثل بعضی دیگر از جوانان آن عصر سری پرشور داشت. دیگری به‌نام «فرسن» و دیگری به اسم «سولو» خوانده می‌شد و شخص اخیر یك روزنامهٔ ادبی و فکاهی موسوم به «صراط الائمه» را اداره می‌کرد.

همهٔ جوانان اصیل‌زاده، که در آن مجلس بودند از وفاداران شاه وملکه محسوب می‌گردیدند ولی همه بیش از اندازه حرارت داشتند و برخی هم از فرط حرارت، دیوانه به شمارمی‌آمدند. ایزیدور جوانان مزبور را نمی‌

شاخت ولی وقتی نام او برده شد و هنگامی که شاهزاده خانم لان‌بال به‌گرمی او را پذیرفت، همه نسبت به وی ابراز عطوفت نمودند بخصوص زمانی که دانستند ایزیدور دو شارنی قاصدی است که از طرف فرانسهٔ دیگر که در خارج از کشور، در تورن به‌وجودآمده بود می‌آید و حامل اخبار آن فرانسه می‌باشد. زیرا در بین حضار کسی نبود که از اقوام یا دوستانش، جزو مهاجرین در تورن زندگی نکنند. پس از اینکه مدتی اطراف ایزیدور را گرفتند وحال خویشاوندان و دوستان خود را پرسیدند، سولو ناشر روزنامهٔ صراط الائمه متکلم وحده شد و موضوع شیرینی را شروع کرد که همه خندیدند.

موضوع صحبت او، مربوط به جریان آن روز جلسهٔ مجلس شورای ملی بود و تعریف می‌کرد که چگونه دکتر گیوتین پشت تریبون قرار گرفت و شرحی راجع به مرگ شیرین و بی درد ماشینی که اختراع کرده بود بیان کرد و بشارت داد که آزمایش اولیه با موفقیت خاتمه یافته و از مجلس خواست که تصویب کند بعد از آن، ماشین او جانشین وسایل اعدام قدیم از قبیل دار و خرمن آتش و چهار پاره کردن محکومین و به چرخ بستن آنها گردد. سولو می‌گفت که مجلس شورای ملی بعد ازشنیدن نطق دکتر گیوتین برای تصویب پیشنهاد او آماده شد و سپس سولو تصنیفی را که به مناسبت دکتر گیوتین و ماشین او ساخته بود و می‌خواست روز بعد در روزنامه‌اش منتشر کند، با آهنگ مخصوص و با صدای سه دانگ خواند. آن آهنگ و اشعار تصنیف سبب تفریح اطرافیان شد و همه می‌خندیدند به طوری که شاه و ملکه که در آن موقع وارد اطاق انتظار شدند که به سالون بیایند صدای خندهٔ مدعوین را شنیدند و شاه که مدتی بود نمی‌خندید به فکر افتاد که‌وقتی وارد سالون شد سئوال کند چه موضوعی این همه باعث نشاط حاضرین گردیده که در آن دورهٔ اندوه و غصه، همه را به خنده درآورده است.

اما همین که خبر دادند که شاه و ملکه می‌آیند خنده‌ها قطع و صحبتها موقوف و صداها خاموش شد، چون هراندازه در خارج از محافل درباری، روح انقلاب به تدریج اریکهٔ سلطنت فرانسه را سست می‌کرد و یکایك قدرتهای لویی شانزدهم را ازاو می‌گرفت، در داخل آن محافل احترام مردم نسبت به شاه و ملکه زیادتر می‌گردید، وگرچه در سال ۱۷۸۹ میلادی دیده شد که نجبا و اصیل‌زادگان نسبت به شاه بسی بی‌وفایی کردند ولی دو سه سال بعد، یعنی در سال ۱۷۹۳ میلادی، همه وفادار و فداکار شدند. بعد از ورود شاه وملکه، شاهزاده خانم لان‌بال و شاهزاده خانم الیزابت ملکه را در برگرفتند و برادر شاه، به طرف لویی شانزدهم رفت و گفت: دستور بدهید که شما و ملکه و من و یکی از محارم شما، یك بازی خصوصی را شروع کنیم تا از دیگران دور باشیم و بتوانیم محرمانه مذاکره نماییم. شاه گفت: بسیارخوب، ترتیب بازی را با ملکه بدهید. وقتی برادر شاه به ملکه نزدیك شد که راجع به بازی صحبت کند، ایزیدور با او صحبت می‌کرد و می‌گفت: علیاحضرتا، من آقای فاوراس را دیدم و او مرا مأمور کرد که موضوع مهمی را به عرض علیاحضرت برسانم. برادر شاه گفت: خواهر عزیز، اعلیحضرت میل دارند که ما یك بازی چهار نفری را شروع کنیم که سه حریف آن شاه و شما و من باشیم و چهارمی را خود شما انتخاب بفرمایید.

ملکه که فهمید بازی مزبور بهانه‌ای برای مذاکرات محرمانه است گفت: حریف چهارم ما آقای بارون دو شارنی خواهد بود و در ضمن بازی خبرهای تورن را به اطلاع ما خواهد رسانید. برادر شاه گفت: آقا، شما از تورن می‌آیید؟ شارنی جوان گفت: بلی و الاحضرتا و بعد از مراجعت از تورن، من در میدان رویال شخصی را ملاقات کردم که خیلی نسبت به اعلیحضرت و علیاحضرت و والاحضرت شما فداکار است. برادر شاه از این

حرف سرخ شد و سرفه‌ای کرد و دور گردید زیرا وی مردی بود مردد و ضعیف الاراده و از جوان صریح الهجه‌ای مثل ایزیدور پرهیز می‌نمود. شاه در وسط جرگه‌ای دیگر به تعارفات اصیل‌زادگان و خانمهایی که در آن موقع هنوز با وجود کمی عده به محافل درباری می‌آمدند جواب می‌داد، اما ملکه نزدیك شد و بازوی او را گرفت و وی را به طرف میز بازی برد. شاه متوجه بود که بداند حریف چهارم بازی کیست و چشمش به ایزیدور افتاد و گفت: آقا، در غیاب برادر شما، برای حریف چهارم بازی ما کسی بهتر از شما نیست، خوش آمدید.

شاه به ملکه اشاره کرد که بنشیند و ماری‌آنتوانت نشست و شاه در کنار او قرار گرفت و برادر شاه هم جلوس نمود و ایزیدور به اشارهٔ ملکه حریف چهارم بازی شد وخانم الیزابت، عقب شاه روی یك صندلی نشست و دستهای خود را به پشتی صندلی شاه تکیه داد. در چند دقیقهٔ اول، جز اصطلاحات معمولی بازی، چیزی گفته نشد و بعد ملکه نظری به اطراف انداخت و دید همه به احترام بازی شاه کناره گرفته‌اند و کسی صحبت آنها را نمی‌شنود و به برادر شاه گفت: برادر من، آیا بارون دو شارنی به شما گفت که از تورن می‌آید؟ برادر شاه گفت: بلی، راجع به این موضوع چیزی به من گفت. ملکه اضافه کرد: آیا به شما گفت که در تورن آقای کنت دارتوا برادر شما و شاهزاده کنده از ما دعوت می‌کنند که برویم و به آنها ملحق شویم؟ شاه حرکتی کرد که حاکی از این بود که از این صحبت خوشش نمی‌آید. شاهزاده خانم الیزابت با ملایمت به شاه گفت: خواهش می‌کنم که گوش بدهید. شاه گفت: خواهرعزیز، آیا شما هم به این موضوع علاقه دارید؟ الیزابت گفت: بلی لویی عزیزم و علاقهٔ من زیادتر از دیگران است چون من بیش از دیگران شما را دوست می‌دارم و برای شما نگرانی دارم.

ایزیدور با اندکی تردید گفت: من نه فقط ورود خود را از تورن به عرض والاحضرت رسانیدم، بلکه این را هم معروض داشتم که از میدان رویال می‌آیم و درآنجا مدت یك ساعت در خانهٔ نمره ۲۱ مذاکره می‌کردیم. شاه گفت: خانهٔ نمره ۲۱ کجاست؟ ایزیدور گفت: اعلیحضرتا، آنجا مسکن اصیل‌زاده‌ای است که مثل همگی ما به اعلیحضرت وفادار است و مانند همگی ما، حاضر است در راه اعلیحضرت جان فداکند اما چون فعال‌تر از ما می‌باشد نقشه‌ای تهیه کرده است. شاه سر را بلند کرد و مانند کسی که از موضوعی بی‌اطلاع است گفت: این نقشه چیست؟ ایزیدور که فهمید شاه تجاهل می‌کند گفت: اعلیحضرتا، اگر من بدانم که اطلاع براین نقشه مورد تمایل اعلیحضرت نیست و عرض من سبب تکدر خاطر شاهانه خواهد شد سکوت می‌نمایم.

ملکه گفت: آقا، سکوت نکنید و بگویید، زیرا اکنون که دشمنان ما این همه نقشه علیه ما می‌کشند و ما آنها را عفو می‌کنیم بگذار یك مرتبه هم ازنقشهٔ دوستانمان مطلع شویم که بتوانیم ازآنها قدردانی کنیم. اول بگویید که اسم این اصیل‌زاده چیست. ایزیدور گفت: خانم، اسم او مارکی دو فاوراس می‌باشد. ملکه گفت: آه، ما او را می‌شناسیم وآیا شما او را فداکار و وفادار می‌دانید؟ ایزیدور گفت: خانم، من نه فقط او را وفادار و فداکار می‌دانم بلکه از این موضوع اطمینان دارم. شاه گفت: آقا، مواظب باشید، شما خیلی تند می‌روید. ایزیدور گفت: اعلیحضرتا، من از روی قلب خود می‌فهمم که آقای فاوراس وفادار و فداکار است و اما اینکه نقشهٔ او چگونه است وآیا قرین موفقیت خواهد شد یانه، این موضوعی است که من درآن اظهار نظر نمی‌کنم زیرا چون پای سلامت و امنیت شاه در بین می‌باشد، جوانی من اجازه نمی‌دهد که راجع به این موضوع بااهمیت اظهار نظر نمایم.

ملکه گفت: آیا شما می‌دانید که این نقشه به کجا کشیده است؟ ایزیدور گفت: علیاحضرتا، این نقشه نقص ندارد و فقط باید آن را اجرا کرد و اگر اعلیحضرت تصمیم بگیرند که امشب، یك کلمه بیان کنند و امر اجرای نقشه را صادر نمایند فردا شب همین موقع در پرون[1] خواهید بود. شاه ساکت شد و برادر شاه، خود را مشغول به بازی کرد و ملکه گفت: اعلیحضرتا، آیا شنیدید که بارون چه گفت؟ شاه گفت: بدیهی است و گره بر ابروان انداخت. ملکه خطاب به برادر شوهرش گفت: و شما برادر من، آیا شما هم شنیدید؟ برادر شاه گفت: گوش من سنگین‌تر از گوش اعلیحضرت نیست. ملکه گفت: پس چرا سکوت کرده‌اید و چه می‌گویید؟ مگر این یك پیشنهاد نیست؟ برادر شاه گفت: البته، البته این یك پیشنهاد است و بعد روی خود را به طرف ایزیدور کرد و گفت: بارون، این قافیهٔ قشنگ را تکرار کنید. ایزیدور گفت: من عرض کردم که اگر اعلیحضرت یك کلمه بر زبان بیاورند و یك اشاره بکنند بر اثر تدارکهایی که از طرف آقای فاوراس تهیه شده بیست و چهار ساعت دیگر، همین موقع در پرون خواهند بود.

برادر شاه خطاب به شاه گفت: برادر، آیا پیشنهاد بارون به نظر شما قابل توجه نیست؟ شاه روی خود را به طرف برادر کرد و گفت: اگر من از

---

۱. در این کتاب چند مرتبه اسم شهر پرون برده شده و ناچار باید چند کلمه راجع به آن توضیح داد. این شهر که تقریباً بر وزن بیگم است از شهرهای مغرب فرانسه می‌باشد و امروز نزدیك یکصدهزار نفر جمعیت دارد و فاصلهٔ آن تا دریای غربی فرانسه به خط مستقیم هشتاد یا نود کیلومتر است، ولی در گذشته بیش از سی‌هزار نفر جمعیت نداشت. امروز در این شهر چندکارخانهٔ نساجی و چرم‌سازی است که ظریف‌ترین پارچه‌های موسوم به باتیست (در ایران موسوم به پاتیس) و چرمهای موسوم به شبرو (شورو) از آن کارخانه‌ها بیرون می‌آید و یك نوع قند سفید و خوش‌طعم هم در این شهر می‌سازند که از قند معروف ابو کلا که از بلژیك می‌آمد مرغوب‌تر و سفیدتر است ــ مترجم.

اینجا بـروم شما با من خواهید آمد؟ رنگ برادر شاه تغییر کرد و گونه‌های او به ارتعـاش درآمد و گفت: آیا مرا می‌گویید؟ شاه گفت: بلی برادر من، شما که می‌گویید مـن از پاریس بروم، اینك از شما می‌پرسم هرگاه من از اینجا بروم آیا شما بـا من خواهید آمد؟ برادر شاه با تردید گفت: آخر من از ایـن واقعه مطلع نبـودم و تـدارکهای خود را برای حرکت ندیده‌ام. شاه گفت: ایـن چـه حرفی است و چطـور شما مطلع نبودید؟ مگر شما برای فـاوراس پـول تهیه نکردیـد، در این صورت چگونه می‌گویید که از این موضوع بی‌اطلاع بوده‌ایـد در صورتی که ساعت به ساعت می‌دانستید که توطئه تا چه اندازه پیش رفته است.

رنگ بـرادر شاه پریـد و گفت: شما ایـن را توطئه می‌خوانید؟ شاه گفت: بـدیهی است زیرا این یك توطئه واقعی می‌باشد و اگر کشف شود آقای فـاوراس را تـوقیف خـواهند کرد و به دادگاه شاتله خواهند برد و محکوم بـه اعدام خواهند نمود، مگر اینکه شما به زور پول و اعمال نفوذ، همان‌گونه که ما بزن‌وال را نجات دادیم، فـاوراس را نجات بدهید. برادر شاه گفت: چون شاه بـزن‌وال را نجات داد فاوراس را هم می‌تواند نجات بدهد. شاه گفت این طورنیست زیرا بزن‌وال متهم بـه توطئه نبود و اقدامی که من برای او کردم شاید نتوانم برای دیگری بکنم، از آن گذشته بزن وال آدم من بود و فاوراس آدم شماست و هرکس باید آدم خود را نجات بدهد تـا هر دو به وظیفهٔ خـویش اقـدام کرده باشیم. شاه ایـن را گفت و از جا برخاست امـا ملکه دامان لباس او را گرفت و گفت: اعلیحضرتـا، بالاخره فاوراس جواب می‌خواهد و به او چه جواب می‌دهید؟ آیا می‌گویید بلی یا نه؟

شاه دامان خـود را از دست ملکه بیرون آورد و گفت: به او جواب بدهید که شاه نمـی‌تواند اجازه بدهد که او را بربایند. بعد لویی شانزدهم

دور گردید. برادر شاه گفت: معنـی این حرف شاه ایـن است که فـاوراس می‌تواند که شاه را بدون اجازهٔ او برباید به شرط اینکه دراجرای نقشهٔ خود موفق شود زیرا اگر موفق نشود مردی ابله خواهـد بود و در سیاست کسی که بلاهت کرد مستوجب مجازات مضاعف است. ملکه به ایـزیدور گفت: همین امشب به ملاقات فاوراس بروید و حرف شاه را به اوبگویید وابلاغ کنید کـه شاه گفت «نمی‌تـواند اجازه بدهد که شاه را برباینـد» و دیگر بـر اوست که معنی گفتهٔ شاه را بفهمـد و بـرشماست که این معنی را بـرای او تفسیر کنید و به او بفهمانید.

ایزیدور که حـرف شاه و گفتهٔ ملکـه را دلیـل برصدور اجازه بـرای اجرای نقشه دانست از سالون خارج شد و سوار یك کالسکهٔ کرایـه گردید و بانگ زد: به نمره ۲۱ میدان رویال بروید.

۱۴۸

آنچه را که ملکه بیست‌سال قبل از آن در یك ظرف آب، در کاخ تاورنی دید

شاه بعد از اینکه از پشت میز بازی برخاست به طرف عده‌ای از جوانان که قبل از ورود او به سالون می‌خندیدند و لویی شانزدهم صدای خندهٔ آنها را از اطاق انتظار شنیده بود، رفت. جوانان تا دیدند شاه نزدیك شد سکوت کردند. لویی شانزدهم گفت: آقایان، آیا شاه این قدر بدبخت است که هرجا می‌رود، در آنجا اندوه حکمفرما می‌گردد؟ بعد سر را تکان داد و گفت: واقعاً سلاطین بدبخت هستند زیرا کسی جرأت نمی‌کند در حضور آنها بخندد.

لامت گفت: اعلیحضرتا، احترام شاه مانع از این است که... شاه حرفش را قطع کرد و گفت: لامت عزیز، وقتی که شما محصل مدرسه

بودید و روزهای تعطیل از مدرسهٔ شبانه‌روزی خارج می‌شدید و من شما را برای تفریح به ورسای می‌آوردم آیا به مناسبت اینکه من در آنجا هستم از خندیدن خودداری می‌کردید؟ من اکنون گفتم سلاطین بدبخت هستند زیرا کسی جرأت نمی‌کند در حضور آنها بخندد و باز می‌گویم خوشا به حال سلاطینی که مقابل آنها دیگران می‌خندند. کاستری گفت: اعلیحضرتا، اگر بگوییم برای چه می‌خندیدیم، شاید موضوعی که سبب خنده ما شد برای اعلیحضرت خنده‌آور نباشد. شاد گفت: شما راجع به چه صحبت می‌کردید؟ سولو قدمی به جلو نهاد و گفت: اعلیحضرتا، گناه خندهٔ آقایان بر گردن من است و اجازه بدهید که گناهکار را معرفی کنم. لویی شانزدهم گفت: آه، آقای سولو، شما هستید؟ من شمارهٔ اخیر صراط‌الائمه شما را خواندم، ولی مواظب باشید... خیلی مواظب باشید...

جوان روزنامه نگار گفت: برای چه اعلیحضرتا؟ شاد گفت: برای اینکه شما قدری بیش از اندازه سلطنت طلب هستید و افراط شما در سلطنت خواهی ممکن است که از طرف عاشق مادموازل «تروانی» برای شما تولید زحمت کند[1]. سولو خندید و گفت: اعلیحضرتا، آیا آقای «پوبولوس» را می‌فرمایید؟ شاد گفت: بلی هم او را می‌گویم. خوب، قهرمان اشعار فکاهی شما چطور شد؟ سولو گفت: اعلیحضرتا، آیا مادموازل تروانی را می‌فرمایید؟ شاد گفت: بلی، چندی است که من اسم او را در اشعار شما نمی‌بینم. تصنیف‌ساز جوان گفت: اعلیحضرتا، این دوشیزه از جریان انقلاب در فرانسه ناراضی است چون فکر می‌کند که در اینجا، انقلاب بر طبق میل او با سرعت پیشرفت نمی‌نماید و به همین جهت از اینجا به برابان رفته که در

---

۱. این عاشق و معشوق درزمان انقلاب خیلی معروف شدند ومخصوصاً دوشیزه تروانی که به نام «نابغه انقلاب» خوانده می‌شد خیلی معروف بود اما سلطنت‌طلبان آنها را دست می‌انداختند ـ مترجم.

آنجا آتش انقلاب را تیز کند و لابد اعلیحضرت اطلاع دارید که این دوشیزه، اصلاً بلژیکی می‌باشد. لویی شانزدهم گفت: نه، من این موضوع را نمی‌دانستم، آیا شما راجع به او می‌خندیدید؟

تصنیف‌ساز گفت: نه اعلیحضرتا، ما راجع به مجلس شورای ملی صحبت می کردیم و می‌خندیدیم. شاه گفت: اوه، پس خوب شد که شما به محض اینکه مرا دیدید خنده را موقوف کردید زیرا من نمی‌توانم موافقت کنم که در منزل من به مجلس شورای ملی بخندند، ولی چون اینجا منزل شاهزاده خانم لان‌بال است نه خانه من، شما می‌توانید بدون اینکه بخندید یا در حالی که آهسته می‌خندید، به من بگویید که چرا نیم ساعت قبل بلند می‌خندیدید. سولو گفت: اعلیحضرتا، آیا اعلیحضرت اطلاع دارند که امروز در تمام ساعات جلسهٔ مجلس شورای ملی راجع به چه چیز مذاکره شد؟ شاه گفت: بلی و من مخصوصاً به مذاکرات جلسهٔ امروز مجلس علاقمند شدم زیرا صحبت از ماشین جدیدی بود که می‌خواهند تبه‌کاران را بدان وسیله اعدام کنند. سولو گفت: بلی اعلیحضرتا و این ماشین را آقای دکتر گیوتین به ملت اهداء کرده است. شاه گفت: آه، آقای سولو، پس شما به دکتر گیوتین که یك بشر دوست و نوعپرور است می‌خندیدید. مگر شما فراموش کرده‌اید که من هم بشر دوست و نوعپرور هستم؟ سولو گفت: اعلیحضرتا، بشر دوست داریم تا بشر دوست، مثلاً در رأس ملت فرانسه یك بشر دوست قرار گرفته که شکنجه کردن متهمین را برای گرفتن اقرار لغو کرد و این رسم ناپسند و مخالف انسانیت را برانداخت و البته، ما این بشر دوست را محترم می‌شماریم و او را تجلیل می کنیم و بالاتر از این، ما او را دوست می‌داریم.

چون همه می‌دانستند که لویی شانزدهم رسم وحشیانهٔ شکنجه کردن متهمین را هنگام استنطاق، برای به دست آوردن اقاریر و اعتراف لغو کرده،

همه سر فرود آوردند و سولو گفت: اما بشر دوستها و نوعپرورانی دیگر هستند که با داشتن حرفهٔ پزشکی و با اینکه به انواع وسایل می‌توانند که بیماران بیچاره را به دیار دیگر بفرستند ولی به آن وسایل پزشکی اکتفا نمی‌نمایند و وسایلی دیگر برمی‌انگیزند که حتی اشخاص سالم را هم وارد دنیای دیگر بکنند... و اعلیحضرتا، تصور می‌کنم جایز باشد از اعلیحضرت استدعا کنم این گونه بشر دوستها را به من واگذار کنید. شاه گفت: خوب، اگر ما اینها را به شما واگذار کنیم با آنها چه خواهید کرد؟ آیا شما «بدون درد» سرشان را قطع خواهید نمود؟ و آیا جز «یك خنکی خفیف» روی گردن خود چیزی دیگر، از شما احساس نخواهند کرد؟ معلوم بود که شاه اشاره به اختراع دکتر گیوتین می‌کند زیرا مخترع مزبور ادعا می‌کرد که ماشین او بدون درد، سر محکومین را قطع می‌نماید و آنها جز یك خنکی خفیف، که بر اثر تماس ساطور سرد با گردن احساس می‌شود، چیزی دیگر را احساس نخواهند نمود.

سولو گفت: اعلیحضرتا، من آرزو دارم همین‌طور باشد ولی وعده نمی‌دهم که بدین ترتیب عمل نمایم. شاه گفت: چطور آرزو دارید همین‌طور باشد؟ سولو گفت: اعلیحضرتا، عقیدهٔ من این است که وقتی کسی چنین ماشینی نوظهور اختراع می‌کند اگر در گفتهٔ خود صادق است خود او آن را بیازماید نه اینکه ماشین خود را روی دیگران آزمایش کند. ولی من چون نمی‌توانم مخترع را وادارم که ماشین خود را روی خویش آزمایش کند تا به ارزش فوق‌العادهٔ ماشین خود پی‌ببرد، لذا تصمیم گرفته‌ام که به طرزی دیگر از این مخترع تجلیل نمایم. شاه گفت: چگونه می‌خواهید از او تجلیل کنید؟ تصنیف‌ساز جوان گفت: اعلیحضرتا، من فکر کرده‌ام که این نوع دوست عالیمقام که چنین مولودگران بهایی به وجود آورده، باید از تولید آن برخوردار شود یعنی جامعه باید به پاس قدرشناسی، برای این

مولود بزرگ، مراسم تعمیدی با شکوه بر پا نماید. این است که فردا در روزنامهٔ صراط‌الائمه، که امشب مشغول چاپ آن هستند این مراسم تعمید که برای هر نوزاد به عمل می‌آید و البته نسبت به نوزاد دکتر گیوتین بیشتر شکوه دارد به عمل خواهد آمد و این طفل، که امروز پدرش رسماً درمجلس شورای ملی خبر ازتولد او داد، «مادموازل گیوتین» خوانده خواهد شد.

شاه تبسم کرد چون دید نامی مناسب برای اختراع دکتر مخترع انتخاب کرده‌اند. لامت گفت: نظر به اینکه هیچ تعمیدی بدون جشن نمی‌تواند باشد لذا سولو برای این جشن دو تصنیف ساخته است. شاه پرسید: برای چه دو تصنیف ساخته است؟ سولو گفت: اعلیحضرتا، برای اینکه با هر ذوقی جور در بیاید و اگر یك نفر نپسندید دیگری بپسندد و یا اگر مخترع یکی از آنها را ردکرد دیگری را مورد قبول قرار بدهد. شاه گفت: و لابد آهنگ این تصنیف‌ها آهنگی وزین می‌باشد که با وضع مخترع مناسب باشد. سولو گفت: نه اعلیحضرتا، اعلیحضرت فراموش فرموده‌اند که مردم چقدر علاقمند هستند که سرشان به وسیلهٔ گیوتین قطع شود زیرا این اختراع آن‌قدر طالب دارد که مردم برای اینکه سرشان به وسیلهٔ این دستگاه‌قطع شود ردیف می‌ایستند و به همین جهت من یکی از آنها را روی یك آهنگ نشاط‌بخش که خیلی مد است ساخته‌ام و دیگری را هم روی آهنگی موسوم به «ظروف متعفن» تنظیم کرده‌ام. شاه گفت: آیا ممکن است که بفهمیم این‌ظرف شما چه‌طعمی می‌دهد؟سولو سر فرود آورد چون فهمید که شاه می‌گوید آیا ممکن است که شعرشما را بشنویم و گفت: اعلیحضرتا، من چون وکیل مجلسی شورای ملی نیستم ادعا نمی‌کنم که باید قدرت شاه محدود شود. من جزو آن عده از افراد ناس می‌باشم که عقیده دارم شاه می‌تواند هر کار بکند و هرچه میل دارد باید انجام بگیرد.

شاه گفت: دراین صورت شعر خود را بگویید، گوش من به شماست.

سولو گفت: اعلیحضرتا، اطاعت می‌کنم و بعد شروع به خواندن تصنیفی کرد که شش بند سبك، هر بند مرکب از چند هجا داشت ودر بین آن شش بند، درآخر یکی از آنها کلمهٔ گیوتین بر زبان می‌آمد. جوانان از این تصنیف خیلی خندیدند و با اینکه مضمون تصنیف بخصوص با صدایی که سولو می‌خواند نشاط می‌آورد، شاه نخواست که در خندهٔ دیگران شرکت نماید و درآخر تصنیف هم که دچار تأثر گردید نخواست که دیگران تأثر او را ببینند. بعد از خواندن تصنیف اول، نوبت تصنیف دوم رسید و جوان تصنیف‌ساز تصنیف دوم را با این مضمون شروع به خواندن کرد:

«آقای گیوتین که طبیب بزرگی است و نوعپرور است و همواره فکر نوعپروری دارد، بالاخره دامن بر کمر زد و بر زبان درآمد و با تواضع پیشنهادی کرد که کوچك بود و درچند کلمه آن را بیان نمود، اما حرارت گفته‌های او، سبب تمجید پنج یا شش احمق شد».

بند دوم تصنیف مزبور از این قرار بود:

«آقایان که دارای عقل هستید، هرگاه شما رأی داده‌اید که بشر ضعیف دارای مساوات باشد، اگر به گفته من گوش بدهید قایل خواهید شد به اینکه خیلی بیرحمی است که کسی را به دار بیاویزند یا انسان به دار آویخته شود».

بند سوم تصنیف از این قرار بود:

«پس چه باید کرد هنگامی که یك هموطن شریف بر اثر خشم همنوع، خود را به قتل می‌رساند، پس چه باید کرد».

بند چهارم این مضمون را داشت:

«من بدون صدا فکر کرده‌ام که بتوانم این مشکل را حل کنم و ماشینی ساخته‌ام که سرها را پایین می‌آورد[1]».

---

۱. در بند چهارم «سرها را پایین می‌آورد» این معنی را هم‌می‌دهد که سرها را ←

بند پنجم دارای این مضمون بود:

«انسان ضربتی دریافت می‌کند بدون اینکه دردی احساس نماید و حتی درست نمی‌فهمد که چه بر سرش آمده است، یك فنر پنهانی ناگهان رها می‌شود و بربربر... صدا می‌کند و سر را تق‌تق‌تق پایین می‌اندازد و به طوری که می‌بینید این یك عمل نیکو و درست است».[1]

شاه گفت: آقایان، شما اینك می‌خندید ولی از کجا که این اختراع جالب توجه نباشد و از کجا که از آلام بشر نکاهد و همان طور که مخترع گفته محکومین، بدون تحمل درد اعدام نشوند، چون منظور قاضی از محکوم کردن یك گناهکار این است که عدالت دربارهٔ وی اجرا شود و هرگاه گناهکار را هنگام اعدام گرفتار درد و شکنجه کنند در این صورت آن اجرای عدالت نخواهد بود بلکه گرفتن انتقام است. سولو گفت: اعلیحضرتا، فرمایش شاهانه کاملاً صحیح می‌باشد و هر کس آرزو دارد که محکومین طوری اعدام شوند که رنج نبینند ولی از کجا معلوم است کسانی که با این ماشین اعدام می‌شوند رنج نمی‌بینند زیرا در این نکته تردیدی نیست که بر اثر این اعدام سر از تن جدا می‌شود و شاید سر و تن، جداگانه، هر دو رنج می‌بینند و محکوم متوجه می‌شود که سر و تن او، از هم جدا شده و به دو قسمت تقسیم گردیده است. شاه گفت: این موضوعی است که باید روی آن اهل‌فن مطالعهٔ دقیق بکنند و من شنیدم که امروز صبح در مریضخانهٔ عمومی بی‌ستر این ماشین را موردآزمایش قرار دادند. آیا از شما کسی در آنجا

به زمین می‌اندازد یا سرها را به زمین و پاها را به هوا بلند می‌نماید ـ مترجم.

۱. اشعار و بخصوص تصنیفها را نمی‌توان درست از زبانهای خارجی به زبان فارسی ترجمه کرد چون بعضی از نکته‌ها از بین می‌رود وریزه‌کاریهای ادبی ناپدید می‌گردد لذا کسانی که متن این تصنیف را خوانده‌اند نباید ایراد بگیرند که چرا ترجمهٔ آن، از هر حیث، با متن تطبیق نمی‌نماید، ولی روح و مفهوم تصنیف همین است که ذکر شد ـ مترجم.

نبود؟

در این موقع دکتر ژیلبرت وارد شد و گفت: اعلیحضرتا، من در آنجا بودم. شاه مثل این بود که از گفتهٔ ناگهانی ژیلبرت تکان خورد و گفت: آه، آیا شما آنجا بودید؟ ژیلبرت گفت: بلی اعلیحضرتا. شاه گفت: آزمایش چه صورتی داشت و آیا قرین موفقیت شد؟ ژیلبرت گفت: اعلیحضرتا، در مورد دو نفر اول، آزمایش کاملاً قرین موفقیت شد و سرهای آنها با یك ضربت قطع گردید ولی در مورد نفر سوم، فقط ستون فقرات قطع شد به طوری که مجبور شدند سر را به وسیلهٔ کارد از تنه قطع نمایند. جوانانی که حضور داشتند از این حرف بر خود لرزیدند و لامت که مترجم احساسات دیگران گردید گفت: اعلیحضرتا، آیا امروز سه نفر را با این ماشین اعدام کردند؟ شاه گفت: بلی آقایان، امروز سر سه نفر به وسیلهٔ این ماشین از تن جدا شد ولی به شما بگویم که این سه نفر زنده نبودند بلکه امواتی به شمار می‌آمدند که درمریضخانهٔ عمومی بی‌ستر فوت کردند ومریضخانهٔ مزبور برای تجربه آنها را در دسترس دکتر گیوتین گذاشت.

بعد شاه روی خود را به طرف دکتر ژیلبرت کرد و گفت: دکتر، به عقیدهٔ شما این ماشین به طوری که مخترع آن ادعا می‌کند آیا مفید است؟ دکتر گفت: اعلیحضرتا، بدون تردید این ماشین از تمام وسایل اعدام که تا امروز ابداع گردیده راحت‌تر است ولی چون درمورد سوم، سرمحکوم قطع نشد و فقط ستون فقرات قطع گردید معلوم می‌شود که این ماشین ناقص است و احتیاج به تکمیل دارد. از این حرف یك مرتبه ذوق مکانیکی شاه به هیجان درآمد و گفت: دکتر، این ماشین دارای چه شکلی است؟ دکتر خواست که وضع ماشین را برای شاه بیان کند ولی شاه گفت: من از اظهارات شما چیزی نمی‌فهمم و بهتر این است که از پشت این میز قلم و کاغذ بردارید و شکل این ماشین را ترسیم کنید، آیا شما از رسم سررشته

دارید؟ ژیلبرت گفت: بلی اعلیحضرتا. شاه گفت: پس شروع کنید، و برای اینکه دکترژیلبرت بتواند بهتر شکل ماشین را ترسیم نماید شاه به او اجازهٔ نشستن داد و دکتر نشست و شروع به‌کار نمود.

شاه چون دید که جوانان برای رعایت احترام دور ایستاده‌اند گفت: آقایان، شما هم بیایید و تماشا کنید زیرا در این مسئله که مربوط به تمام بشریت است ما همه ذی علاقه هستیم. جوانان جلو آمدند و سولو گفت: از این گذشته از کجا معلوم که در بین ما کسی نباشد که مجبور نشود در آینده با مادموازل گیوتین ازدواج نماید وخوب است برویم وببینیم که مادموازل گیوتین چه شکلی دارد ونامزد آیندهٔ ما چگونه است. شاه با دقت ترسیم دکتر ژیلبرت را تعقیب می‌نمود و ژیلبرت هم با دقت شکل گیوتین را از پلکان و پایگاه و تیرها و ساطور و غیره رسم می‌نمود. همین که ترسیم او تقریباً خاتمه یافت شاه گفت: در این صورت عجیب نیست که این ماشین، در نوبت سوم آن طور که باید رضایت خاطر مخترع را حاصل نکرده باشد.

ژیلبرت گفت: چطور اعلیحضرتا؟ شاه گفت: این نقصان ناشی از شکل ساطور است زیرا این ساطور، باید یك شیئی را که در قبال آن مقاومت می‌کند قطع نماید و نباید آن را به شکل هلال می‌ساختند و معلوم می‌شود که مخترع این ماشین هیچ اطلاعی از اصول مکانیك ندارد که ساطور خود را به شکل هلال ساخته است. ژیلبرت حیرت زده گفت: اعلیحضرتا، پس به عقیدهٔ اعلیحضرت این ساطور چه شکل باید داشته باشد؟ شاه گفت: از لحاظ اصول مکانیك، بهترین شکل برای این ساطور این است که مثلث شکل باشد. ژیلبرت از روی دستور شاه در صدد برآمد که شکل ساطور را تغییر بدهد ولی شاه رضایت خاطر حاصل نکرد و خود قلم را از دست ژیلبرت گرفت و پشت میز نشست و ساطوری به شکل مثلث ترسیم نمود و گفت: اینك مخترع می‌تواند با این ساطور سه‌گوشه، بیست و پنج سر را

پیاپی قطع کند بدون اینکه ماشین او یك مرتبه دچار فتور شود و نقصانی در آن پدیدار گردد. به محض اینکه شاه این حرف را قطع کرد فریادی شدید و هولناك حاکی از وحشت و درد از قفای او برخاست و او و دیگران روی برگردانیدند و دیدند ملکه بیرنگ و لرزان، آن شکل را روی کاغذ می‌نگرد.

ملکه نیز مثل دیگران وقتی دید که اطراف شاه و ژیلبرت، در گوشه‌ای از تالار و پشت میز، عده‌ای جمع شده‌اند نزدیك گردید که که بداند آنها برای چه در آن نقطه اجتماع کرده‌اند و وقتی نزدیك آمد و روی کاغذ، از پشت شاه خم شد و شکل ماشین را دید فوراً آن را شناخت و دانست که همان است که بیست سال قبل از آن تاریخ، ژوزف بالسامو در کاخ تاورنی در یك ظرف آب، آن را به او نشان داده بود. لذا نتوانست از غلبهٔ وحشت پرهیز نماید و فریادی هولناك کشید و بی‌حال در آغوش دکتر ژیلبرت که آنجا بود افتاد.

۱۴۹

طبیب جسم و پزشك روح

واضح است که بعد از این واقعه، مجلس شب‌نشینی چه وضعی پیدا می‌کند و چگونه همه کسل می‌شوند. هیچ کس نمی‌دانست که علت اغمای ناگهانی ملکه چیست و همین قدر می‌دانستند که ملکه وقتی چشمش به تصویری که دکتر ژیلبرت ترسیم کرده بود افتاد فریادی زد و از هوش رفت و لذا تردید نیست که بین ترسیم مزبور و اغمای ملکه رابطه‌ای وجود دارد. چون با وجود کسالت ملکه، آن هم کسالتی که معلوم می‌شد علتی غیر عادی دارد، حضور بیگانگان جایز نبود، همه به استثنای اعضای خانوادهٔ سلطنتی و آنهایی که وظیفهٔ ندامت را داشتند رفتند و دکتر ژیلبرت ملکه را به طور موقت روی یك صندلی راحتی قرار داد و شروع به معالجه کرد. گفتند که خوب است ملکه را به منزل او ببرند ولی چون بین

کوشك فلور (منزل شاهزاه خانم لان‌بـال) و منزل ملکه درکاخ تـویلری، مقداری مسافت بود شاهزاده خانم لان‌بـال مخالفت کرد و گفت: ملکه را از اینجا نبرید زیرا می‌ترسم هوای خارج برای اوخطرناك باشد وبه راهنمایی شاهزاده خانم لان‌بال ملکه را به اطاق خواب آن شاهزاده خانم بردند.

شاهزاده خانم‌لان‌بال که مثل تمام زنها یك حس ششم داشت وحوادث را از روی‌آن حس باطنی استنباط می‌کرد فهمید که بی‌هـوشی ملکـه علتی دارد که یکی از اسرار و شاید از اسرار بزرگ است و لـذا تمام خانمها و آقایـان و حتی شاه را از اطاق خـواب بیرون‌کرد و غیر از دکتر ژیلبرت کسی در اطاق باقی نماند ودکتر هم می‌کوشید که به شاهزاده خانم لان‌بال دلداری بدهد و بـه او می‌گفت که چیزی نیست و عنقریب ملکه بـه هوش خواهد آمد. بر اثر ضربت روحی شدیدی که بر ملکه وارد آمده بود، سلسلهٔ اعصاب او نمی‌گوییم که ازکار افتاد، چـه در این صورت زندگی را بدرود می‌گفت، بلکه دچار رخوتی شدید گردید به طوری که زن بدبخت بدواً بـا نمکی که مقابل بینی او نهادند به هوش نیامد. ولی بعد بر اثـر اینکه شقیقه‌های او را با سرکه مالیدند و مکرر نمك مقابل بینی اونگاه داشتند، لرزشی در انگشتان دست و پای او احساس شد وآنگاه مـاری‌آنتوانت سر را بـه طرف چپ و راست تکان داد تا اینکه مثل بیدار شدن از یك خواب وحشت‌آور، چشم راگشود.

معلوم بود که در وجود ملکه، حافظهٔ قبل از عقل بیدار شده زیـرا چند لحظه حیرت‌زده اطراف را نگریست و در شگفت بود که درآن اطاق بیگانه چه می‌کند و چرا خود را درآنجا می‌بیند و بعد فـریادکوچکی زد و دست را مقابل چشم گرفت و انگار می‌خواست که منظرهٔ وحشت‌آوری را ازچشم خود پنهان نماید. ژیلبرت که دید حافظهٔ ملکه برگشت مطمئن شد بـه زودی عقل اوهم بازگشت خواهد نمود وبحران، رفع گردیده است. چون ژیلبرت

می‌دانست علتی که سبب بحران ملکه گردیده یك علت معنوی است و نظر به اینکه درگونه بحرانها از طبیب‌کاری ساخته نیست و باید عوامل روحی باعث بهبود بیمار شود ژیلبرت حرکتی کرد که از اطاق خارج گردد، ولی ملکه مثل اینکه به نیت او پی برد بازوی او را گرفت و گفت: بمانید. ژیلبرت از این امر ملکه حیرت کرد چون می‌دانست که ملکه نسبت به او لطفی ندارد اما اطلاع داشت که او به طریقی دیگر و شاید از راه امواج مغناطیسی در وجود ملکه دارای اثر است. این بود که گفت: اعلیحضرتا، من مطیع امر علیاحضرت هستم ولی اجازه بدهید که به سالون بروم و به اعلیحضرت و دیگران که نگران در سالون ایستاده‌اند اطلاع بدهم که حال علیاحضرت به جا آمده است.

ملکه خطاب به خانم لان‌بال گفت: بروید و به شاه اطلاع بدهید که من بهبود حاصل کرده‌ام و هیچ کس را نگذارید به این اطاق بیاید زیرا من می‌خواهم قدری با دکتر صحبت کنم. شاهزاده خانم که قلبش مانند قیافهٔ او نیك بود برای انجام امر ملکه سر را روی آرنج گذاشت و رو را به طرف ژیلبرت کرد و گفت: دکتر، آیا شما از این تصادف حیرت نمی‌کنید که هر وقت من دچار یك بحران جسمی یا روحی می‌شوم شما حضور دارید؟ ژیلبرت گفت: خانم، افسوس که من نمی‌دانم آیا باید از این برخورد خوشوقت باشم یا ملول. ملکه گفت: چرا باید ملول باشید؟ ژیلبرت گفت: زیرا من که قلب شما را می‌خوانم می‌فهمم که شما میل ندارید که من دراین گونه مواقع حاضر باشم. ملکه گفت: من هم نام تصادف را بردم و به شما گفتم آیا از این تصادف حیرت نمی‌کنید ولی چون آدم راستگویی هستم به شما می‌گویم در آخرین حوادثی که من و شما باهم بودیم شما نسبت به من فداکاری واقعی کردید و من این فداکاری را فراموش نخواهم کرد.

ژیلبرت سر فرود آورد و ملکه تأمل نمود تا وقتی سر را راست کرد و

بعد گفت: دکتر، همان‌گونه که شما در قلب من افکارم را می‌خوانید من هم افکار شما را اکنون خواندم و آیا می‌دانید که شما بدون اینکه چیزی برزبان بیاورید چه گفتید؟ ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، من بسیارمتأسفم که سکوت من، به اندازهٔ بیانم درخور رعایت‌احترام علیاحضرت نبوده است. ملکه گفت: شما بدون اینکه چیزی بر زبان بیاورید گفتید بسیار خوب، چون شما از من‌تشکر کردید لذا این موضوع تمام شد واینك به موضوع دیگر بپردازیم.ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، من از علیاحضرت سپاسگزارم که متوجه شدید که منظور من فداکاری درراه علیاحضرت است، در این صورت عجیب نیست که اگر من آرزو داشته باشم که بتوانم به طرزی بهتر فداکاری کنم و اثر این آرزو، روی قیافهٔ من به نظر علیاحضرت رسیده است. ملکه نظر دقیقی بـه ژیلبرت انداخت و گفت: آقای دکتر، شما مردی بزرگ هستید و من این مـوضوع را تصدیق می‌کنم و از وقتی که متوجه شدم که شما بـزرگ هستید احتیاط اولیهٔ من نسبت به شما از بین رفته و دیگر محتاط نمی‌باشم. ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، اجازه می‌خواهم که از صمیم قلب‌نه برای خوش‌آمدی که به من فرمودید، بلکه برای اطمینانی که به من دارید از علیاحضرت تشکر کنم.

ملکه مثل اینکه دنبالهٔ یك موضوع راکه در ذهن هر دو، دارای سابقه می‌باشد تعقیب می‌نماید گفت: دکتر، عقیدهٔ شما دربارهٔ حادثه‌ای که برای من اتفاق افتاد چیست؟ ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، من مردی هستم مثبت و اهل علم و خواهش می‌کنم سئوالی که از من می‌فرمایید روشن‌تر بفرمـایید که بدانم چه جواب باید بدهم. ملکه گفت: آقـا، من می‌خواهم از شما بپرسم که آیا اغمای مرا ناشی از ضعف اعصاب که زنهای دیگر زیاد بـه آن مبتلا می‌شوند می‌دانید و تصور می‌کنید که من هـم مانند آن زنهای بیچاره دچار ضعف اعصاب شدم یا برای اغمای من علتی دیگر را سراغ دارید؟ ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، من عرض می‌کنم که دختر ماری تـرز و زنی که من در

روزهای پنجم و ششم اکتبر دیدم که آن همه آرام بود یك زن عادی نیست و بنابراین علتی که موجب اغمای علیاحضرت گردید یك علت عادی که سبب ضعف زنهای دیگر می‌شود نمی‌باشد.

ملکه گفت: حق با شماست ولی آیا شما به این موضوع عقیده دارید که گاهی از اوقات انسان براثر یك الهام باطنی به حوادث آینده پی می‌برد؟ ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، قوانین وحقایق علمی این موضوع را قبول نمی‌نماید زیرا قوانین علمی هر چیزی را که خارج از مادیات باشد قبول ندارد ولی گاهی حوادثی اتفاق می‌افتد که نشان می‌دهد علم در اشتباه است. ملکه گفت: بهتر این بود که من سؤال خود را طوری دیگر بیان نمایم و بگویم آیا شما عقید به پیش‌بینی حوادث آینده وغیبگویی دارید؟ ژیلبرت گفت: من تصور می‌کنم که خداوند تبارك و تعالی، برای رعایت حال خود ما، اقتضا کرده است که حوادث آینده بر ما مجهول باشد، معهذا گاهی از اوقات کسانی که توانسته‌اند بهتر به قوانین طبیعت پی ببرند می‌توانند با مطالعهٔ دقیق در اوضاع گذشته و حال، اوضاع آینده را به طرزی مبهم و مانند اینکه از پشت یك حجاب مه آن حوادث را می‌بینند پیش‌بینی نمایند اما این گونه اشخاص نادر هستند و مذهب مسیحی هم وجود سرنوشت را انکار کرده وبه همین جهت من عقیده دارم که امروز دیگر بازار غیبگویان رواج ندارد معهذا...

ملکه که دید ژیلبرت سکوت کرد گفت: مقصودتان از معهذا چه بود؟ ژیلبرت گفت: با این وصف، مردی هست که... و باز سکوت کرد، چون دکتر ژیلبرت به قول خودش مردی بود علمی و اهل منطق و میل نداشت راجع به موضوعی گفتگو نماید که عقل او، حاضر نیست آن را به طورکامل پذیرد زیرا از علل آن بدون اطلاع می‌باشد. ملکه گفت: چرا صحبت خود را تمام نمی‌کنید؟ ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، معهذا مردی وجود دارد که به

وسیلهٔ پیش‌بینی‌های خـود تمام دلایل عقلانی مرا ردکرده و من نتوانسته‌ام به وسیلهٔ دلیلی عقلی منکر پیش‌بینی‌های او بشوم برای اینکه چیزهایی که او گفت، صورت واقعیت پیدا کرد. ملکه گفت: اسم این مرد چیست؟ ژیلبرت گفت: من نمی‌توانم نام او را بگویم. ملکه گفت: لابد این مرد همان استاد شماست که از نیرومندتـرین افـراد بشر است و هـرگز از بین نمی‌رود و نام اوکاگلیوسترو می‌باشد.

ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، من هیچ استادی غیر از طبیعت نمی‌شناسم و استاد من طبیعت است و این مرد نجات دهندهٔ من از مـرگ می‌باشد و مدتی قبل از این گلوله‌ای سینهٔ مرا سوراخ کرد و مقداری خون از سینهٔ من خارج شد و با اینکه بیست سال است کـه مشغول مطالعـه و تحصیل هستم نتوانسته‌ام کشف کنم که این مـرد چگونه مرا معالجه نمود زیرا بـرحسب علم طب، تا آن اندازه که ما اطبا می‌دانیم، زخم مزبور قابل معالجه نبـود، اما این مرد به وسیلهٔ مرهمی که با خود داشت زخم مرا معالجه کرد و مرا از خطر مـرگ رهانید. ملکه گفت: این مرد که زخم شما را معالجه کرد و شما را از خطر مرگ رهانید آیا پیشگویی‌هایی برای شما کرد؟ ژیلبـرت گفت: بلی علیاحضرتـا و پیشگوییهای او عجیـب بود و هست و این مـرد طوری راجع به وقایع آینده صحبت می‌کند که گویی زمان آینده، زمان حال است و وی، در دورهٔ آن وقایـع زندگـی می‌نماید. ملکه گفت: این طور که شما می‌گویید، اگر این مرد برای شما یك پیشگویی بکند آیا آن را باورخواهید کرد؟

ژیلبرت گفت: اگر در قلب خود پیشگویی او را قبول نکنم، طـوری رفتار خواهم کرد که گویی یقین دارم پیشگویی او به صورت عمل درخواهد آمد. ملکه گفت: اگر این مرد برای شما پیشگویی کند که گرفتار یك مرگ وحشتناك خواهیـد شد و قبـل از انقضای دورهٔ طبیعی عمر، بـه آن مـرگ

خواهید مرد، آیا باز پیشگویی او را قبول خواهید نمود؟ ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، در آن صورت، با تمام وسایل خواهم کوشید که آن پیشگویی جامهٔ عمل نپوشد و هنگام ادای این جمله ژیلبرت با دقت ملکه را می‌نگریست. ملکه گفت: افسوس، من نمی‌توانم از این مرگ فجیع جان بدر ببرم و می‌دانم که محکوم هستم زیرا این انقلاب، همچون یك مغاك است که همه چیز را در خود فرو خواهد برد و ملت شیری است که به طور حتم مرا خواهد درید. ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، هرگاه شما اراده نمایید این شیر که آمادهٔ دریدن شماست مانند یك بره مقابل شما تسلیم خواهد شد و روی خاك خواهد خوابید. ملکه گفت: چگونه من می‌توانم این ملت را رام کنم و مگر شما این ملت را در ورسای ندیدید که چه می‌کرد؟

ژیلبرت گفت: بلی علیاحضرتا، من این ملت را در ورسای دیدم، ولی او را در تویلری نیز مشاهده کردم و در تویلری این ملت غیر از آن بود که در ورسای به نظر می‌رسید. احساسات ملت مانند امواج اقیانوس است که هرگاه به تخته سنگی برخورد نماید آنقدر بر آن ضربت وارد می‌آورد که تخته سنگ را درهم بشکند و از بین ببرد ولی اگر یك قایق خود را در وسط اقیانوس، مطیع امواج آن نماید خطری متوجه آن نخواهد گردید. ملکه گفت: دکتر، من نمی‌توانم با این ملت کنار بیاییم چون رابطهٔ من با آن قطع شده و ملت از من نفرت دارد و من از آن بیزار هستم. ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، علت نفرت و بیزاری ملت و شما این است که یکدیگر را نمی‌شناسید و نمی‌خواهید به احساسات هم پی‌ببرید. شما اگر از این صرفنظر نمایید که دختر ماری‌ترز دشمن سابق فرانسه و خواهر ژوزف دوم دوست ظاهری و دروغی ملت باشید، ملت شما را بر سر دست بلند خواهد کرد و دستهایی که برای قتل شما بلند شده شما را نوازش خواهد داد.

ملکه گفت: بلی، امروز این دستها مرا نوازش خواهد داد، اما فردا

خفه خواهد کرد. ژیلبرت گفت: آن هم ناشی از این است که ملت مـی‌بیند که شما در مقابل ارادهٔ او مقاومت می‌نمایید و در قبال محبت و عشق وی، کینه به خرج می‌دهیـد یا کینه از قلب شما بکلـی زایل نشده است. ملکـه گفت: هرگاه کینه بکلی از قلب من زایل شود آیا می‌توانم خاطری جمـع و امنیت داشته باشم و آیا این ملت، خود می‌داند که چه می‌خواهد و کـه را دوست می‌دارد و که را دشمن می‌شمارد؟ من هرچه نظر می‌اندازم می‌بینم که این ملت فاقد قـوهٔ تمیز است و فقط می‌تواند مانند باد و آب و آتش، همه چیز را ویران کند و از بین ببرد و مانند یك زن، بوالهوس می‌باشد و تغییر فکر و اراده می‌دهد.

ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، اگرشما می‌بینید که از این ملت جز انهدام کاری ساخته نیست برای این است که او را از جایگاه و دریچهٔ چشم خودتان مـلاحظه مـی‌کنید. وضـع شما مـانند کسی است که کنار دریـا، روی یك سنگستان ساحلـی ایستاده و وقتی نظر به زیـر پای خود می‌اندازد جز حملهٔ امواج به سنگستان چیزی نمی‌بیند و فقط مشاهده می‌کند که امواج پیوسته، کف بـر لب می‌آورند و بـه سنگهای ساحـل حمله‌ور می‌شوند که آنها را منهدم نماینـد. اما اگر شما از مکانی دیگر امواج دریـا را ملاحظه کنید و مثلاً نعوذبالله، مانند خدا باشید که بتوانید از بالای آسمان امواج اقیانوسها و حـرکت آنها و جزر ومد دریاها را بنگرید، در آن صورت نظریـهٔ شما راجع به نقشه وهدف امواج دریا فرق می‌کند و درخواهید یافت که امواج، قصد نـدارند سنگهای ساحل را ویران کنند بلکه آن همه جوش، برای این است که آنها در هـر نقطه که هستند می‌خواهنـد به یکدیگر برسند و باهم متحد گردند و منظور آنها از این اجتماع و اتحاد این است که نطفهٔ زندگی را در زمین حفظ نمایند زیرا بدون آب، زندگی از بین مـی‌رود و گیاهان و جانوران در مدتی قلیل از بین مـی‌روند. شما هم نظر را بلندتـر کنید و از

مکانی بالاتر، یا از دریچه‌ای دیگر چشم به جوش و خروش ملت بدوزید و در آن صورت به جـای اینکه از هیجان ملت بترسید آن را دوست خواهید داشت و به‌عوض اینکه‌از آن نفرت داشته باشید تحسین خواهید کرد. شما ملکهٔ فرانسه هستید و آیا با وجود ملکه بودن می‌دانید در این موقع در فرانسه چه می‌گذرد و چه چیزهای برجسته و جالب توجهی وجود دارد؟ البته نه، ولی اگر نظر را بلند کنید و از مکانـی مرتفع‌تر فرانسه را بنگرید، آن چیزهای جالب توجه را خواهید دید.

ملکه گفت: خواهش می‌کنم بگویید که من چه چیزهای جالب توجهی خواهم دید. ژیلبرت گفت: شما دنیایی تازه خواهید دید که از وسط خرابه‌هـای دنیای قدیم سر بـدر مـی‌آورد، شما خـواهید دید که فـرانسهٔ جدید، همچون نـوزاد متولد شده و گهوارهٔ او مانند گهوارهٔ حضرت موسی، روی شطی افتاده که از رود نیل و دریای روم، بلکه از اقیانوس هم بزرگتر است. اوه، ای خداوند بـزرگ، این گهواره را که حامـل فـرانسهٔ نـوزاد است محافظت کن، و ای فـرانسه خداوند تو را در پناه خود نگاه دارد. با اینکه ژیلبرت نمی‌خواست احساسات خود را بروز بدهد هنگام ادای این کلمات دستها را بـه طرف آسمان بلند کرد و ملکه که بـا حیرت او را می‌نگریست گفت: این گهـواره که حامل فـرانسهٔ نوزاد است در کجا به ساحل خواهد رسید؟ آیا در مجلس شورای ملـی که مجمعی مرکب از منفی‌بـافها است و هنری جز خراب کردن ندارند بدون اینکه بتوانند چیزی بسازند به کنار آب خواهد آمد، یا اینکه فرانسهٔ قدیمی و کهنه‌پرست عهده‌دار سرپرستی فرانسهٔ نوزاد خواهد گردید؟ آقای دکتر، تصدیق کنید که فرانسهٔ قدیمی برای نوزاد فرانسه، مادری نامناسب و بی‌شگون است.[1]

---

۱. لطف کلام، اینجا، در ایـن است که کلمهٔ فرانسه (یعنی کشور فرانسه) مؤنث می‌باشد و لذا مناسبت دارد که مادر یك نوزاد باشد ــ مترجم.

ژیلبرت گفت: نـه علیاحضرتا، این گهواره که بالاخره روزی به کار خواهد آمد، در نقطه‌ای بر ساحل می‌نشیند که تا این ساعت مجهول می‌باشد ولی آن نقطه را به نام «میهن» خواهند خواند ودر آنجا که میهن است، فرانسهٔ نـوزاد، دایـه‌ای صحیح المزاج خواهد یافت که هر فرد از ملت از پستان آن شیر بخورد قوی خواهد شد و رشد خواهد کرد و نام آن دایـه، آزادی می‌باشد. ملکه گفت: اینها کلماتـی است بزرگ اما میان تهی و مـن تصور می‌کردم که از بس آنها را در غیر مـورد به‌کار برده‌اند و آنقدر ایـن کلمات مبتذل و بیش پا افتاده شده که مانند زبانهای قدیم، مرده‌اند. ژیلبرت گفت: نه خانم، این طور نیست و این کلمات مفهوم دارد و اثر می‌کند و مردم بـه آنها اعتقاد دارنـد. ملاحظه کنید، امروز فرانسه مملکتی است که در آن همه چیز را ویـران کرده‌انـد بدون اینکه چیزی بسازند. ما هنوز شهرداریهـای قانونی نداریم و تقسیمات ایالات و ولایات، وضعی صحیح پیدا نکـرده و هنوز برای فرانسه، قوانین مناسب وضع نشده، معهذا همین فرانسهٔ ویـران ونامنظم، با قدمهای ثابت جلو می‌رود که خود را به فرانسهٔ جدید برساند یا مبدل به فرانسهٔ جدید شود و با اینکه بین فرانسهٔ قدیم و فرانسهٔ جدید، یك پـل باریك، مانند پل صراط واقع شده که زیر آن مغاکی عمیق وجود دارد، معهذا بدون تزلزل از روی این پل عبور می‌نماید. خواهید گفت که فرانسهٔ کهنه و ویران از روی این پل عبور می‌کند که به کجا برود. در جواب می‌گویم که قصدش این است که به فرانسهٔ جدید که همانا میهن است بـرسد، و با اینکه برای وصول به فرانسهٔ جدید یـا میهن، مشکلات زیاد مقابـل او موجود بوده، بردشواریها غلبه کرده، جلو رفته است.

ملاحظه کنید، در فرانسه ما نزدیك بیست و پنج یا سی ایالت داشتیم که هر یك از آنها به نامهای لانگدوك، برتانی، بورگونی، دوفینه و غیـره، دارای رسوم و آداب و عقاید و حتی طرز لباس پوشیدن مخصوص بودنـد

و هیچ نمی‌خواستند که رسوم و اوضاع زندگی خود را به نفع ایالت دیگر تغییر بدهند که مثل آن بشوند. لانگدوك که یکی از این ایالات است نمی‌خواست مبدل به برتانی شود و دوفینه حاضر نبود که رسوم و آداب و لهجه و زبان محلی خود را از دست بدهد که شبیه به بورگونی گردد. هر یك از آنها، باتمام قوا، رسوم و مقررات و قوانین خود را حفظ می‌کردند و از دست دادن آنها را ننگ می‌دانستند برای اینکه میهن نداشتند. اما حالا فهمیده‌اند که میهن چیست، و گرچه هنوز آن طور که باید دارای میهن نشده‌اند ولی از دور دیدند که میهن چه می‌باشد و میهن مانند مادری که فرزندان متفرق و مختلف خود را صدا بزند آنها را صدا زد و آنها وقتی صدای مادر دسته جمعی را شنیدند، همه به راه افتادند که خود را به او برسانند و مثل جوجه‌های کوچك، زیر بال و پر مادر عمومی که میهن است قرار بگیرند. تا امروز آنها ننگ داشتند که وضع زندگی و رسوم و قوانین خود را از دست بدهند که مبادا گفته شود که آنها اهل بورگونی یا اهل برتانی نیستند اما امروز ننگ دارند از اینکه فقط اهل بورگونی یا برتانی باشند و همه مایلند که جزو میهن باشند و نام فرانسوی روی آنها گذشته شود نه نام اهل برتانی یا اهل بورگونی.

ملکه گفت: دکتر، این طور که شما صحبت می‌کنید این فکر برای شنونده پیدا می‌شود که گویی فرانسه، که از قرن نهم پاپ‌ها آن را به نام «دختر ارشد کلیسا» می‌خواندند، وجود نداشته و به تازگی به وجود آمده است. ژیلبرت گفت: خانم، معجزه‌ای که شده همین است که تا امروز فرانسه روی نقشهٔ جغرافیا وجود داشت اما فرانسوی موجود نبود و حالا فرانسوی به وجود آمده و بالاتر از این، فرانسویها با هم برادر شده‌اند. آری علیاحضرتا، فرانسویها که هر یك اهل ولایتی بودند و خود را از سکنهٔ ولایات دیگر مجزا و منفرد می‌دانستند حالا مثل برادر، دست به هم

داده‌اند. این موضوع می‌رساند که افرد انسان، از روی فطرت بد و کینه‌توز نیستند بلکه فطرت آنها طوری است که به هم علاقه دارند و می‌خواهند با هم برادر باشند، اما عوامل و علل مختلف که همه از اختراعات بشر است، انسانها را از یکدیگر دور و نسبت به هم کینه‌توز می‌کند.

نوع بشر برای اینکه بین افراد خود تفرقه بیندازد و آنها را از هم دور کند و در قلوب آنها، نسبت به یکدیگر کینه تولید نماید، چیزی موسوم به سرحد به وجود آورده که دو جماعت را که احیاناً از یك نژاد و یك زبان هستند از هم مجزا می‌کند، و چیز دیگری به نام گمرك به وجود آورده که نگذارد افراد ملل به آزادی باهم داد و ستد نمایند و جنس بخرند و بفروشند. برای تولید کینه و نفاق، به ایجاد سرحد و گمرك اکتفا نکردند بلکه چیزهای دیگری به نام عوارض نواقل و عوارض مرتع و گذرنامه‌های داخلی به وجود آوردند که حتی در وسط یك ایالت، باعث تولید نفاق شوند. هکذا قوانین و مقررات را گوناگون کردند و مقابل هر جاده و هر رودخانه و هر شهر، تیری نصب نمودند که نگذارند مردم به آزادی از آنجا عبور نمایند و در نتیجه کشورها و ایالات و شهرها و حتی قصبات و قرا را با یکدیگر دشمن کردند.

این کارها را چه کسانی کردند؟ خواهید گفت مردم، در صورتی که چنین نیست، زیرا این کارها نه با فطرت مردم و خوی معاشرت افراد بشر جور درمی‌آید و نه آنها نفعی در این کار داشتند بلکه این کارها را دسته‌ای معدود از مردم کردند تا بتوانند به‌وسیلهٔ برانگیختن مردم علیه یکدیگر و جدا کردن آنها از هم مزایایی به‌دست بیاورند یا مزایای تحصیل شده را حفظ نمایند اما ناگهان زلزله‌ای به‌وجود آمد که ارکان سلطنت را در فرانسه متزلزل کرد و این موانع و دیوارها را ویران نمود و مردم که دیگر مانعی جلوی خود ندیدند با چشمهایی حاکی از محبت، زیر نور خورشید و نوری که نه فقط

کشتزارها بلکه قلوب مردم را هم گرم می کند، یکدیگر را نگریستند و نفاق از بین رفت و برادری به وجود آمد. آن وقت حتی آنهایی که با هم دشمن بودند متحیر شدند که چرا با یکدیگر خصومت داشتند و به سوی هم به‌راه افتادند ولی نه مثل قدیم با اسلحه، بلکه بادستهایی خالی ازسلاح و بی‌آنکه کسی حکمی برای آنها صادر کند و آنها را مجبور نماید که به سوی هم بروند. وگرچه هنوز لهجه‌ها متفاوت است اما زبان یکی است و به جای آوازهای ناموزون و ناهماهنگ، امروز سی میلیون فرانسوی یك سرود را می‌سرایند که این است «از خداوند سپاسگزاری کنیم که به ما میهن داد».

ملکه گفت: من نمی‌فهمم که منظور شما از این موضوع چیست، چون به فرض اینکه چنین باشد و سی میلیون فرانسوی باهم متحد شده باشند اتحادآنها، برای مخالفت با شاه و ملکه آنها است ویاغیانی هستند که دست به هم داده‌اند که علیه ملکه و شاه خود یاغیگری نمایند. ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، اشتباه می کنید، ملت علیه شاه و ملکه متحد نشده که یاغی شود بلکه شاه و ملکه علیه ملت فرانسه یاغی شده‌اند زیرا در حالی که ملت مرتب دم از مساوات و اخوت می‌زند پادشاه و ملکهٔ فرانسه، صحبت از حفظ امتیازات خود می کنند و فاصلهٔ فیمابین خود و ملت را حفظ می‌نمایند. اگر شما نظری به یکی از جشنهای عمومی و روستایی بیندازید مشاهده می کنید که دروسط یك جلگه، یا بالای یك تپه، محرابی برای جشن به‌وجود می آورند و طفلی را درون محراب یا بالای آن قرار می‌دهند و این طفل فوراً از طرف روستاییان پذیرفته می‌شود و هر یك از آنها او را طفل خود می‌دانند. درگذشته آنهایی که اطراف این محراب جمع می‌شدند که جشن بگیرند مردمی بودند که هر یك به یکی از ولایات و قصبات تعلق داشتند اما امروز همگی فرانسوی هستند و فرقی باهم ندارند.

فرانسهٔ جدید، به یك تشبیه، عبارت از حضرت مسیح است که در

وسط جمعی از مردم فقیر و بدون بضاعت، برای نجات دنیا به وجود آمده و ملل دنیا که او را می‌بینند، مانند آن روستاییان، هریك فرانسهٔ جدید را فرزند خود می‌دانند و همه از تولد او خرسند هستند. امروز چشم ایتالیاییها و لهستانیها و ایرلندیها و اسپانیاییها همه، به این نوزاد دوخته شده زیرا این طفل را از آن خود می‌دانند و همه آرزومندند که در سایهٔ تولد این طفل که فرانسهٔ نوزاد است دارای مساوات و اخوت و آزادی بشوند، و حال که همهٔ ملل محروم اروپا این طفل را از آن‌خود می‌دانند شما علیاحضرتا، برای چه حاضر نیستید که این طفل را در آغوش بگیرید و مادر او بشوید تا اینکه فرانسویان مادر را هم مثل طفل و شاید بیش از طفل دوست داشته باشند.

ملکه گفت: متأسفانه من اطفالی دیگر دارم که همه از بطن من به وجود آمده‌اند و وظیفهٔ من این است که مادر بچه‌های خود باشم و اگر بخواهم مادر این طفل بشوم، فرزندان خود را از عواطف مادری محروم خواهم کرد و به آنها ستم روا خواهد شد. ژیلبرت که این جواب را از ماری آنتوانت شنید با اندوهی فراوان گفت: خانم، حال که چنین است فرزندان خود را محکم در بغل بگیرید و روی آنها را با بالاپوش جنگی ماری‌ترز بپوشانید و آنها را با خود از فرانسه خارج کنید زیرا به طوری که فرمودید ملت مانند شیر شما را خواهد بلعید و فرزندان شما هم مانند شما بلعیده خواهند شد، ولی باید عجله کنید چون وقت ضیق است، عجله کنید. ملکه گفت: اگر بخواهم از فرانسه بروم شما با رفتن من مخالفت نخواهید کرد؟ ژیلبرت گفت: اینك که به احساسات باطنی علیاحضرت پی‌برده‌ام، برعکس، برای خروج شما از فرانسه به‌شما کمك خواهم کرد. ملکه گفت: پس خوب شد زیرا ما در فکر خروج از فرانسه هستیم و یکی از اصیل‌زادگان که در وفاداری او تردید نداریم به ما کمك خواهد کرد.

ژیلبرت با خوف گفت: خانم، آیا اسم این اصیل‌زاده فاوراس نیست؟ ملکه گفت: چه کسی اسم این شخص را به شما گفت و شما چگونه از نقشهٔ او مستحضر شدید؟ ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، خیلی مواظب باشید زیرا راجع به این شخص هم یك پیشگویی مشئوم شده است. ملکه گفت: آیا کسی که راجع به او پیشگویی کرده همان غیبگو است که می‌شناسیم؟ ژیلبرت گفت: بلی خانم. ملکه گفت: آن غیبگو برای این شخص چه پیش‌بینی کرده است؟ ژیلبرت جواب داد: او پیش‌بینی کرده که این مرد، قبل از انقضای دورهٔ طبیعی عمر، با مرگی شدید و ننگ‌آور، مانند مرگی که چند دقیقهٔ قبل صحبت از آن می‌کردید زندگی را بدرود خواهد گفت. ملکه گفت: اگر چنین است پس باید عجله کنیم تا پیشگویی این غیبگو که همواره فال بد می‌زند دروغ در بیاید.

ژیلبرت وحشت‌زده گفت: خانم، آیا می‌خواهید به فاوراس اطلاع بدهید که با کمك او فرار کنید؟ ملکه گفت: در همین ساعت که من با شما صحبت می‌کنم رفته‌اند که از طرف من با او گفتگو کنند و من منتظر جواب وی می‌باشم. ژیلبرت ترسید، چون متوجه شد که وی بدون اراده، وارد ماجرایی شده که ممکن است برای او بسی خطرناك باشد و دست را روی پیشانی کشید که افکار اضطراب‌آور را دور کند. ناگهان خانم لان‌بال وارد اطاق گردید و به ملکه نزدیك شد و دو کلمه در گوش او گفت و ملکه با صدای بلند اظهار داشت: بگویید بیاید، بگویید بیاید، دکتر ژیلبرت نامحرم نیست. بعد به ژیلبرت گفت: این شخص آقای ایزیدور دوشارنی است که به منزل فاوراس رفته بود که امر مرا به او ابلاغ کند و من فردا از اینجا خواهم رفت و پس فردا شاه و من از فرانسه خارج خواهیم شد. ملکه در این صحبت بود که ایزیدور ورود نمود و چشم ملکه که به رنگ پریدهٔ او افتاد گفت: پناه بر خدا، شما را چه می‌شود؟

ایزیدور نظری به ژیلبرت انداخت و گفت: علیاحضرتا، شاهزاده خانم لان‌بال به من گفت که من می‌توانم آزادانه در حضور آقای دکتر صحبت کنم، آیا امر شما نیز همین است؟ ملکه گفت: آری، بگویید که علت اضطراب شما چیست. آیا فاوراس حاضر به اجرای نقشه هست و آیا فردا ما از پاریس و پس فردا از فرانسه خارج خواهیم شد؟ ایزیدور گفت: علیاحضرتا، یك ساعت قبل آقای مارکی دوفاوراس را توقیف کردند و او را به طرف زندان شاتله بردند و در آنجا محبوس نمودند. ملکه نظری پر از خشم و ناامیدی به ژیلبرت انداخت و مثل این بود که او را مسؤول توقیف فاوراس می‌داند. اما نیروی ماری‌آنتوانت با همان یك نظر خشمگین تمام شد و دچار رخوت گردید. ژیلبرت که دید ملکه ممکن است باز ضعف کند به او نزدیك شد و با لحنی حاکی از ترحم و صمیمیت گفت: خانم، آیا ممکن است در این موقع خدمتی از من برای شما ساخته شود؟ اگر امری دارید بفرمایید و من برای انجام امرشما همه چیز خود را فدا خواهم نمود.

ملکه با تأنی، چشمهای خود راگشود و به صورت ژیلبرت دوخت و با صدایی آرام گفت: آقای دکتر، شما که مردی دانشمند هستید و امروز صبح هنگام آزمایش این ماشین، در مریضخانه حضور داشتید بگویید که آیا مرگی که بر اثر این ماشین وحشت‌آور دست می‌دهد، همان‌طور که می‌گویند بدون درد و قابل تحمل هست؟ ژیلبرت جواب نداد و آهی کشید و دست را مقابل چشمها نهاد. در این وقت برادر شاه که مثل سایرسکنهٔ کاخ تویلری شایعهٔ توقیف فاوراس را شنیده بود دستور داد که به سرعت کالسکهٔ او را حاضر کنند وبدون اینکه ازحال ملکه پرسشی کند یا ازشاه خداحافظی نماید، می‌خواست برود.

شاه جلوی او راگرفت وگفت: برادر، با اینکه عجله دارید به منزل خود مراجعت کنید، تصور می کنم که وقت داشته باشید که نظریه‌ای به من

بدهید و خواهش مـی کنم بگویید اکنون که فاوراس را تـوقیف کرده‌اند تکلیف من چیست؟ برادر شاه گفت: آیا اجازه می‌دهید که بگویم اگـر مـن به جای شما بودم چه می کردم؟ شاه گفت: بگویید. برادر شاه گفت: با قانون اساسی موافقت کنید و نسبت به آن سوگند وفاداری یاد کنید. شاه گفت: آخر قانون اساسی هنوز بـه طور کامل تدوین نشده و بعضی از اصول این قانون هنوز روی کاغـذ نیامده و من چگونه با قانونی که نمی‌دانم چیست موافقت کنم و نسبت به آن سوگند وفاداری یاد نمایم. برادر شاه، با نگاهی مشوش که نشان می‌داد صاحب آن مردی دو رو و مذبذب است گفت: اعلیحضرتا، اینکه به نفع شماست زیرا بعد می‌توانید که زیر سوگند خود بزنید و بگویید آنچه را که من سوگند یاد کردم که محترم بشمارم غیر از این است که روی کاغذ آورده‌اید.

شاه لحظه‌ای به فکر فرو رفت و سپس گفت: بسیار خـوب، بـا ایـن وصف من لازم می‌دانم که یادداشتی برای آقای بویه بنویسم و به او بگویم که اجرای نقشهٔ ما به طور موقت به تأخیر افتاد ولی آقـای کنت دوشارنـی از این تأخیر استفاده خواهد کرد و راهی را که مـا بـاید هنگام خـروج از اینجا طی کنیم مورد مطالعه قرار خواهد داد و تعیین خواهد نمود.

۱۵۰

برادر شاه منکر همدستی با فاوراس شد و شاه نسبت به قانون اساسی سوگند یاد کرد

روز بعد که در شب قبل از آن فاوراس توقیف گردید این اعلان غیر-منتظره در شهر پاریس منتشر شد:

«مارکی دوفاوراس، ساکن میدان رویال وزوجهٔ او، در شب بیست و پنجم ماه جاری توقیف شدند. جرم مارکی دوفاوراس این است که می-خواست نقشه‌ای را به موقع اجرا بگذارد که بر طبق آن، سی هزار نفر را مسلح کند و آقای لافایت و شهردار پاریس را به قتل برساند و به وسیلهٔ محاصرهٔ پایتخت، ما را دچار قحطی نماید. «آقا» برادر شاه در رأس توطئه بوده است.» امضاء ـ بارور

محتاج به توضیح نیست که انتشار این آگهی در آن سال (سال ۱۷۹۰

میلادی) در شهری چون پاریس چه اثری بخشید و اگر رشته‌ای از باروت را آتش می‌زدند، آن‌گونه به سرعت و شدت، مردم را دچار هیجان نمی‌نمود. هر کس نسخه‌ای از آن آگهی را در دست داشت و دو ساعت بعد از انتشار، هر کس مضمون آگهی مزبور را حفظ کرده بود. شب بعد که شب بیست و ششم ماه باشد، اعضای انجمن شهر شورای خود را در عمارت شهرداری تشکیل دادند و راپرت کمیتهٔ تحقیق را می‌خواندند که حاجب خبر داد «آقا»[1] می‌خواهد وارد شود و مطلبی را به اطلاع آقایان برساند. بایی که ریاست شورا را بر عهده داشت با حیرت گفت: آقا کیست؟ کدام آقا را می‌گویید؟ حاجب گفت: مقصودم از آقا، برادر شاه است.

وقتی معلوم شد که آقا یعنی برادر شاه آمده که با نمایندگان مذاکره کند با تعجب یکدیگر را نگریستند زیرا از شب قبل و بخصوص از صبح آن روز کلمهٔ آقا بر سر تمام زبانها بود. در حالی که اعضای انجمن شهر یکدیگر را می‌نگریستند از جا برخاستند و بایی پس از اینکه نظری به حضار انداخت و سکوت آنها را علامت رضا دید به حاجب گفت: به آقا بگویید با اینکه از افتخاری که نصیب ما می‌کنند متحیر هستیم معهذا حاضریم که ایشان را بپذیریم. چند لحظه بعد برادر شاه وارد شد ولی کسی با وی نبود و رنگ پریده‌اش از وحشت و اضطراب باطنی حکایت می‌کرد و قدمهای او که به طور عادی متزلزل به نظر می‌رسید در آن شب بیشتر تزلزل داشت.

---

۱. در فرانسه، برادر ارشد شاه را که بلافاصله بعد از او قرار داشت به نام مطلق آقا می‌خواندند و این آقا ترجمه کلمهٔ فرانسوی «موسیو» است و نباید آن را با آقای ترکان عثمانی اشتباه کرد، چون در دورهٔ سلطنت آل عثمان، در عثمانی، فرماندهٔ سپاه معروف «ینگی‌چری» که زبده‌ترین و شجاع‌ترین سپاه کشور بود، به نام آقا خوانده می‌شد و قبل از آن هم، ترکها این کلمه را در مشرق آسیا به‌کار می‌بردند ـ مترجم.

خوشبختانه (برای برادر شاه) میز بزرگ اطاق شورا به شکل نعل اسب ساخته شده بود وهر یك از اعضای انجمن شهر پشت میز، درروشنایی چراغی که کنار آنها قرار داشت کار می کردند به طوری که به قسمت وسط میز نعلی شکل، روشنایی زیاد نمی‌تابید و اعضای انجمن شهر نمی‌توانستند رنگ پریدهٔ برادر شاه را ببینند و وی از این وضع استفاده کرد و در آنجا قرار گرفت وبا صدایی بدوأمرتعش، که به تدریج قوی‌می‌شد گفت: آقایان، علت حضور من در اینجا این است که یك بهتان سخت و ناروا را تکذیب کنم. شب گذشته آقای فاوراس برحسب امر کمیتهٔ تحقیق شما توقیف گردید و من بسیار متأسفم که شهرت داده‌اند من با وی ارتباط داشتم. چند نفر از مستمعین تبسم کردند و بعضی از آنها، آهسته باهم صحبت نمودند و بعد برادر شاه گفت: آقایان، من یکی از اهالی این شهر هستم لذا به اینجا که شهرداری است آمدم تا خود نحوهٔ روابط خود را با فاوراس به اطلاع آقایان برسانم. با اینکه اعضای انجمن شهر، انکار بدوی برادر شاه را با تردید و تمسخر تلقی کردند معهذا گوش فرا دادند که بدانند برادر شاه مناسبات خود را با فاوراس چگونه بیان می‌نماید.

برادر شاه گفت: آقایان، درسال ۱۷۷۲ آقای فاوراس واردگارد سویسی من شد و بعد از سه سال در سال ۱۷۷۵ از گارد مزبور و خدمت من خارج گردید و از آن موقع تا امروز من با او گفتگو نکرده‌ام. زمزمه‌ای که نشان تردید نمایندگان انجمن شهر بود از حضار برخاست اما بایی نظری به آنها انداخت که ساکت شوند به طوری که برادر شاه نتوانست بفهمد که آیا زمزمهٔ مزبور حاکی از تصدیق اظهارات او بود یا تکذیب آن و سپس چنین گفت:[1] «نظر به اینکه چند ماه است که من از استفاده از درآمدهای خود

---

۱. ما این نطق را به‌طور کامل نقل می کنیم به طوری که حتی یك کلمهٔ آن از قلم نیفتاده و تغییر نکرده است ـ الکساندر دوما.

محروم هستم و چون باید درماه ژانویه، مبالغ مهمی بپردازم، در صدد برآمدم بدون اینکه تحمیل بر خزانهٔ ملت باشم، محل پرداختهای مزبور را از جای دیگر تأمین کنم، لذا در صدد تحصیل وام برآمدم وآقای شاتر به من گفت که آقای فاوراس می‌تواند که وسیلهٔ تحصیل این وام باشد و این قرضه را برای من از صرافی که اهل ژن می‌باشد تحصیل کند، این بود که من به وسیلهٔ آقای فاوراس، از صراف مزبور دو میلیون وام گرفتم که هزینه‌های خانهٔ خود و هم چنین مبالغی راکه باید در اول سال به مردم بپردازم، تأدیه نمایم. رابطهٔ من در این معامله باآقای فاوراس، یك رابطهٔ مالی بود و خود من هم به او مربوط نبودم بلکه پیشکارم با وی ارتباط داشت و همه جا با او می‌رفت. من آقای فاوراس را ندیدم و چیزی به او ننوشتم و خود من برای او پیغامی نفرستادم و حتی نمی‌دانم که او با چه مذاکرات و اقداماتی این وام را برای من تحصیل کرد».

زمزمه‌هایی که نشان تردید و تمسخر بود از مستمعین برخاست ومعلوم شد که آنها اظهارات شاهزاده را باور نمی‌کنند و قبول ندارند که وی سرنوشت دومیلیون پول را به‌دست کسی بسپارد که حتی یك کلمه با اوحرف نزده، آن هم کسی که از خدمت او خارج شده وخروج وی از خدمت برادر شاه، ناچار علتی داشته و شاید علت آن عدم رضایت و رنجش خدمتگزار بوده است . برادر شاه سرخ شد و برای اینکه زود سر و ته این موضوع مشکل راکه اگر مورد تحقیق قرار بدهند کذب گفتار او آشکار می‌شود به هم بیاورد گفت: امروز من شنیدم که در شهر اوراقی منتشر گردیده که دارای این مضمون است. برادر شاه یکی از اوراق مزبور راکه تمام حاضرین داشتند یا از مضمون آن مطلع بودند از جیب بیرون آورد و شروع به خواندن نمود در حالی که خواندن آن بدون فایده بود چون همه، مضمون آن ورقه را از برداشتند. شاهزاده به آخر آگهی وآنجایی که نوشته شده بود برادر شاه در

رأس توطئه‌کنندگان است رسید و حضار که این جمله را شنیدند سر فرود آوردند و برادر شاه نتوانست بفهمد که منظور آنها از این حرکت چیست وآیا می‌خواهند بگویند از مضمون آگهی مستحضر شده‌اند یا اینکه می‌خواهند بگویند که او را مقصر می‌دانند.

برادر شاه آنگاه چنین گفت: «بی‌شك، شما انتظار ندارید که من این قدر تنزل بکنم که از خویش در قبال این اتهام دفاع نمایم ولی چون در این دوره، اتهام رایج است وهر کس را به وسیلهٔ اتهام ممکن می‌باشد جزو دشمنان انقلاب معرفی نمایند، من لازم دانستم که این توضیحات را به سمع شما برسانم تا شاه و شما و ملت از چگونگی قضایا اطلاع حاصل کنید و افکار عمومی بتواند قضاوت نماید. من از روزی که در دومین مجمع وجوه و اعیان، راجع به موضوعی که در آن ایام مورد اختلاف بود صحبت کردم عقیده پیدا نمودم که یك انقلاب بزرگ در شرف وقوع است و شاه که مردی عالیمقام و با تقوا و نیك نفس می‌باشد و حسن‌نیت دارد باید پیشوای این انقلاب بشود زیرا این انقلاب، همان گونه که برای ملت مفید است، برای سلطنت هم سود دارد وقدرت سلطنتی باید مدافع آزادی ملی، و آزادی ملی اساس قدرت سلطنتی باشد». با اینکه معنی جملهٔ آخر روشن نبود، وکلای انجمن شهر برای شاه دست زدند زیرا در آن دوره رسم بود که هر کس، بعضی از کلمات را پشت هم می‌انداخت، بدون اینکه درمعنای آن غور کنند برای او دست می‌زدند.

برادر شاه که‌از کف زدن وکلای انجمن شهر جرأتی پیدا کرد، با صدای بلند گفت: «اگر کسی توانست یکی از اعمال من، یا یکی از نطقهایم را نشان بدهد که مخالف با هدف اصلی من، که سعادت شاه و نیکبختی ملت است باشد، من در خور آنم که مورد اتهام قرار بگیرم ولی چون چنین کسی پیدا نمی‌شود، بنابراین من حق دارم که دیگران بدانند که

من خواهان ...ادت ملت می‌باشم و هرگز رأی و احساسات خود را نسبت به ملت تغییر نداده‌ام و بعد از این نیز تغییر نخواهم داد.

با اینکه کار ما (یعنی الکساندر دوما) رمان نویسی است در اینجا به خود اجازه دادیم که بلند پروازی کنیم و وظیفهٔ مورخ را انجام بدهیم و از خوانندگان برای این خود نمایی معذرت می‌خواهیم گو اینکه رمان در بسیاری از موارد دقیق‌تر و روشن‌تر و شاید مفیدتر از هر تاریخ است اما منظورمان این است که خوانندگان بدانند که برادر شاه در آن موقع که سی و پنج سال داشت، چه نوع آدمی بود و این همان است که وقتی شصت ساله شد قانون اساسی فرانسه را با مادهٔ ۱۴ کذایی آن به ما فرانسویها اهدا کرد،[1] و چون ما که نطق برادر شاه را ذکر کردیم نمی‌خواهیم نسبت به بایی بی‌انصاف باشیم جواب او را هم در پاسخ برادر شاه، در آن جلسه، به این شرح ذکر می‌نماییم:

«آقا، برای ما نمایندگان شهر پاریس موجب مسرت است که برادر پادشاه عزیز خودمان را که اعلیحضرتش، احیاءکننده آزادی است بین خود می‌بینیم و شما که برادر بزرگوار شاه هستید نیز احساساتی مانند شاه دارید. شما کسی هستید که اولین «هموطن» فرانسه شدید زیرا در دومین مجمع وجوه و اعیان، به نفع طبقات عامه در قبال دو طبقهٔ اشراف و روحانیون رأی دادید و تقریباً تنها کسی بودید که این رأی را صادر کردید و لذا ثابت نمودید که عقل شما هم خصلتی است که باید بر سایر مزایای شما افزوده

---

۱. این مرد که برادر شاه بود به طوری که در این کتاب دیدیم به نام کنت دو-پروونس خوانده می‌شد وهمین مرد است که بعد از انقلاب فرانسه و سقوط ناپلئون اول، به‌نام لویی هیجدهم پادشاه فرانسه شد و مدت ۹ سال سلطنت کرد و در آغاز سلطنت خود یك قانون اساسی به ملت فرانسه اهداء نمود که در مادهٔ ۱۴ آن حقوق ملی مردم را زیر پا گذاشت و نکته‌ای که الکساندر دوما می‌گوید اشاره به این موضوع است ــ مترجم.

شود. بنابراین آقا، اولین کسی است که از مساوات مدنی طرفداری کرد و امروز هم که بین ما حضور به هم رسانیده دلیل جدیدی ارایه می‌دهد که خواهان مساوات می‌باشد و اگر در اینجا قصد دارد مورد تقدیر قرار بگیرد فقط به مناسبت احساسات میهن پرستی وی می‌باشد ولا غیر. والاحضرت به افکارعمومی احترام می‌گذارد و قبل از اینکه افکار عمومی توضیحی بخواهد خود این توضیح را استقبال می‌کند همان‌گونه که کرد و من به نام این مجمع، وظیفهٔ ادای احترام و حق‌شناسی را، به مناسبت احساسات آقا و مباهاتی که حضور او در اینجا، عاید ما کرده و بخصوص به مناسبت علاقه‌ای که آقا به آزادی دارد، انجام می‌دهم».

برادر شاه بعد از شنیدن این جواب فهمید با وجود قدرشناسی بایی، مردم دربارهٔ اوممکن است طوری دیگر قضاوت کنند ولذا با لحنی صمیمی، که هر وقت نفع او اقتضا می‌کرد می‌توانست آن لحن را پیش بگیرد چنین گفت: «آقا، تکلیفی که من امشب در اینجا انجام دادم، برای آدمی که با تقوا می‌باشد و خود را بی‌گناه می‌داند دشوار بود اما احساسات این مجمع، نسبت به من، جبران آن زحمت را کرد و بعد از این اگر من، در این خصوص لب به سخن بگشایم، فقط برای این است که خواهش کنم کسانی که مرا موردِ اتهام و اهانت قرار دادند مورد عفو قراربگیرند و کسی به آنها کار نداشته باشد».

معلوم نبود که برادرشاه برای که درخواست عفومی کرد، اگر بگوییم که او برای فاوراس درخواست عفو می‌کرد که فاوراس.هنوز محکوم نبود و فقط متهم به شمار می‌آمد و به علاوه فاوراس به برادر شاه توهین نکرد و به او تهمت نزد. شاید برادر شاه برای نویسندهٔ آگهی، درخواست بخشایش می‌نمود اما نویسندهٔ آگهی را کسی نمی‌شناخت و لذا محتاج نبود کسی برای وی تقاضای عفو نماید. مورخین راجع به این موضوع چیزی

نگفتند و به همین جهت ما که رمان نویس هستیم مجبور شدیم که تذکر فوق را بدهیم و بپرسیم که برادر شاه برای که درخواست بخشایش می‌نمود و این موضوع، این صفحه از کتاب ما را مثل تاریخ، کسالت آور کرد و وقتی که می‌گوییم مثل تاریخ کسالت آور کرد، بی شك خواننده می‌فهمد که منظورمان چه جور تواریخ است.

باری، برادر شاه آن شب در جلسهٔ انجمن شهر، قسمتی از اندرزی را که به شاه داده بود خود به‌کار بست و بدون ملاحظه، منکر همدستی خود با فاوراس شد و از آزادی و به طور ضمنی از قانون اساسی که صحبت آن بود، طرفداری نمود و پاداش آن را هم از انجمن شهر، به صورت نطق مساعد و مفید بایی (مفید برای برادر شاه) گرفت. لویی شانزدهم وقتی دید که برادر او، از این اقدامات سود برد و نتیجهٔ نیکو تحصیل کرد مصمم شد که از قانون اساسی طرفداری کند و یك روز صبح، حاجب مجلس شورای ملی، به رییس مجلس که در آن روز آقای «بورو دوپوزی» بود گفت (همان‌گونه که حاجب شهرداری به شهردار گفته بود) که پادشاه فرانسه به اتفاق دو نفر از وزرا و سه چهار صاحب منصب آمده، درب تالار مجلس را می‌کوبد و می‌خواهد وارد تالار شود (همان طور که برادرش وارد تالار شهرداری شده بود). رییس مجلس و نمایندگان با تعجب یکدیگر را نگریستند زیرا نمی‌دانستند شاه که از مدتی به این طرف، راه و روش خود را از خط مشی مجلس جدا کرده چرا آمده و چه می‌خواهد بگوید. ولی بالاخره شاه را وارد مجلس کردند و رییس مجلس از جا برخاست و مسند خود را به لویی شانزدهم تفویض کرد و تمام وکلا، قبل از اینکه بدانند شاه چرا آمده برای او کف زدند چون در آن دوره تمام مردم فرانسه به استثنای سه نفر (که آقایان مارا، کامیل دمولن و پسیون بودند) جزو سلطنت خواهان به شمار می‌آمدند یا خیال می‌کردند که سلطنت‌طلب هستند.

شاه شروع به صحبت کرد و گفت: من آمدم که از مجلس به مناسبت تقسیم مملکت به ایالات و ولایات که بسیارجالب توجه است قدردانی کنم. بعد موضوع صحبت را به مسئلهٔ قانون اساسی کشید. وقتی موضوع قانون اساسی، از طرف شاه پیش کشیده شد، وکلای مجلس شورای ملی نگران شدند چون در آن روز، هیچ یك از وکلا اعم از سلطنت خواه یا مشروطه طلب یا اشراف منش یا میهن‌پرست و به قول آن دوره هموطن، نمی‌دانستند که منظور شاه از آن مقدمه‌چینی چیست و چه می‌خواهد بگوید. هنگامی که شاه قدری در صحبت جلو رفت، نگرانی وکلا مبدل به حق‌شناسی شد و وقتی صحبت شاه خاتمه پذیرفت حق‌شناسی وکلا مبدل به‌مسرتی فوق‌العاده گردید. چون شاه ضمن نطق خود نسبت به قانون اساسی (که هنوز به طور کامل تدوین نشده بود) اظهار وفاداری کرد و وکلا می‌اندیشیدند که وقتی قانون اساسی تدوین شد آن وقت شاه، چقدر ابراز علاقه خواهد نمود. ما دراینجا نطق شاه را نقل نمی‌کنیم برای اینکه شش صفحه است وهمان نقل یك صفحه نطق برادر شاه که به نظر ما در این کتاب، بسیار طولانی جلوه کردکافی است. ولی این نطق، آنچنان در وکلا مؤثر واقع شد که مجلس شورای ملی در آن روز گریه کرد.

اینکه می‌گوییم مجلس گریه کرد بر سبیل مجاز یا اغراق نیست زیرا در آن روز تمام وکلا می‌گریستند چون حتی بارناو، حتی لامت، حتی دوپور، حتی میرابو وحتی بارر وقتی شنیدند که شاه آن‌گونه نسبت به قانون اساسی ابراز علاقه می‌کند گریه کردند و از اشك چشمها، طوفان نوح به وجود آمد. با وجود طوفان نوح، وقتی نطق شاه تمام شدمجلس شورای‌ملی دست و پای خود راگم نکرد و تمام وکلا و همهٔ تماشاچیها از جا برخاستند و دست راست را بلند نمودند و نسبت به قانون اساسی که هنوز به وجود نیامده بود، سوگند وفاداری ایراد کردند. بعد شاه از مجلس

خـارج شد، ولی عشق و محبتی که بین شاه و مجلس شورای ملی به وجود آمد، گسستنی نبود و لـذا تمام وکلا در عقب شاه از مجلس خارج شدند و درقفای او به راه افتادند و به هیأت اجتماع شاه را به‌کاخ تویلری رسانیدند. درآنجا ماری‌آنتوانت وکلای مجلس را پذیرفت ولی او که خود را دختر ماری‌ترز می‌دانست گریـه نکرد و در عوض پسر خود را روی دست گرفت و به وکلای ملت عرضه داشت وگفت: آقایان، من از صمیم قلب با اقدامی که شاه، از روی عشق بـه ملت خـودکرده است موافقم. آقایان، این پسر من می‌بـاشد و من سعی خواهم کرد که هرچه زودتر به این پسر بیاموزم که از خصایل پدر خود که بهترین پدرها است پیروی نماید و آزادی عمومی را محترم بشمارد و قوانین را حفظ کند و بهترین پشتیبان آزادی و قانون باشد.

با اینکه نطق ملکه با برودت ایراد شد اما احساسات نمایندگان طوری گرم وگداخته شده بـودکه برودت نطق ماری‌آنتوانت درآن اثـر نکرد و فی‌المجلس تصمیم گرفتند که متن سوگند نامه را بنویسند تا دیگران بر طبق آن سوگند یـادکنند و متن آن همانجا نـوشته شد و رییس مجلس شورای‌ملی متن سوگند نـامه را چنین خواند: «من سوگند یاد می‌کنم که نسبت به ملت و قانون و شاه، وفادار باشم و با تمام قدرت خود قانون اساسی را که از طرف مجلس شورای ملی وضـع و از طـرف شاه تصویب شده، حفظ نمایم». وکلا به هیأت اجتماع متن سوگند نامه را تکرار کردند و همه گفتند سوگند یاد می‌کنیم.

این واقعهٔ سعادت‌بخش، سبب شادمانی مجلس شورای ملی و آرامش پـاریس، و بـرقراری آرامش در ولایـات گردید و از آن پس تا ده روز به مبارکی این واقعه اوقات همه صرف جشن ومجالس بال و چراغانی گردید و در همه جا صدای ایراد سوگند به‌گوش می‌رسید و مردم در میدان اعدام و شهرداری وکلیساها و خیابانهـا و میدانهـای عمومی، محرابهایی به نام

«محراب میهن» برپا می‌کردند و سوگند یاد می‌نمودند و شاگردان مدرسه را پای محرابها می‌بردند و شاگردان در آنجا به تقلید بزرگان و مثل اینکه می‌دانستند که سوگند چیست، قسم می‌خوردند. مجلس شورای ملی دستور داد که در کلیسا به شکرانهٔ این موهبت مراسم مذهبی به عمل بیاید و وکلای مجلس شورای ملی در آن مراسم حضور بهم رسانیدند و باری دیگر، پای محراب و در پیشگاه خداوند سوگند وفاداری یاد کردند. اما در آن روز که این مراسم در کلیسای نوتردام واقع در پاریس به عمل می‌آمد، شاه به کلیسا نرفت و با اینکه غیبت شاه پنهان نماند ولی مسرت مردم به قدری زیاد و اطمینان آنها به شاه ثابت بود که از نیامدن شاه نگران نشدند و هر عذری کوچك را برای غیبت لویی شانزدهم پذیرفتند. ملکه آن روز از شاه با لحنی قرین به استهزاء پرسید: پس چرا شما امروز به کلیسا نرفتید و در آنجا، مقابل محراب مثل دیگران به قانون اساسی سوگند وفاداری ایراد نکردید؟ لویی شانزدهم گفت: خانم، برای این نرفتم که میل ندارم که بگویند من برخلاف سوگند خود رفتار کرده‌ام. من ابا ندارم که به دروغ سوگند یاد کنم اما نمی‌خواهم کشف شود که دروغ گفته‌ام.

از این جواب که نشان می‌داد شاه علاقه به قانون اساسی ندارد ملکه نفسی به راحتی کشید زیرا تا آن روز، او هم مثل دیگران تصور کرده بود که شاه به راستی به قانون اساسی علاقمند می‌باشد.

۱۵۱

یك اصیل‌زاده چگونه می‌باشد

شاه روز چهارم ماه فوریه ۱۷۹۰ میلادی به مجلس شورای ملی رفت و دوازده روز بعد، در شب هفدهم و هجدهم فوریه، مردی درب زندان شاتله راکوبید و درخواست دخول کرد. آن مرد حکمی از رییس پلیس در دست داشت و در آن حکم نوشته بودند که حاکم زندان، باید به او اجازه بدهد که بدون شاهد و شخص ثالث با آقای فاوراس ملاقات نماید. حکمران زندان، صبح روز قبل از آن مرخصی گرفته، برای دیدار مادرش که در حال احتضار بود به ولایات رفت و در غیاب او، معاون حکمران، زندان را اداره می‌کرد.

ما نمی‌توانیم بگوییم حکمی که در آن شب، آن مرد ارایه داد آیا درست بود یا جعلی، ولی معاون حکمران به جای حاکم زندان، بعد از

اینکه از خواب بیدار شد (چون او را از خواب بیدار کردند) آن حکم را پذیرفت و به کلیددار زندان دستور داد که آن شخص را به محبس فاوراس ببرد و بعد به راه افتاد که به طرف اطاق خواب خود برود و خواب ناتمام شب را به اتمام برساند چون فکر می‌کرد که کلیددارها، در داخل و قراولان در خارج از زندان محافظت خواهند کرد.

مردی که برای ملاقات با فاوراس آن حکم را آورده بود به‌بهانهٔ اینکه هنگام بیرون‌آوردن حکم مزبور از جزوه‌کش خود کاغذی با اهمیت را بر زمین انداخته، چراغ را از کلیددار گرفت و روی زمین شروع به تفحص کرد، ولی منظورش این بود که اطمینان حاصل کند که معاون زندان به اطاق خود می‌رود که بخوابد و بعد از اینکه دید که معاون زندان وارد اطاق خود گردید چراغ را به کلیدار داد و گفت: شاید کاغذ را در منزل جا گذاشته باشم و در هر حال اگر کاغذی یافتید هنگامی که از زندان خارج می‌شوم به من بدهید. بعد به راهنمایی کلیددار، به‌طرف محبس فاوراس روانه گردید. کلیددار دربی را گشود و اول آن مرد را وارد کرد و بعد خود وارد شد و در را از داخل قفل نمود. سپس به راه افتاد اما توجه او به سوی آن مرد بود و گویی انتظار داشت که هر لحظه آن مرد دهان بگشاید و مطلبی بااهمیت را به او بگوید.

آن مرد به اتفاق کلیدداراز دوازده پله پایین رفت ودر آنجا دری دیگر نمایان شد که کلیددار مانند درب اول باز کرد و در قفای خود و آن مرد، قفل نمود و از دهلیزی عبور کردند و به نقطه‌ای مانند هشت رسیدند و آن مرد دید که باز باید از یك پلکان پایین برود. در آنجا مرد مزبور توقف نمود و نظری به پایین ونظر دیگری به راهرو انداخت و بعد از حصول اطمینان از اینکه کسی در آنجا نیست گفت: آیا شما که کلیددارهستید به‌نام لویی خوانده می‌شوید؟ کلیددار گفت: بلی. آن مرد گفت: آیا شما عضو فرقهٔ فراماسون و

عضو «لژ» امریکایی هستید؟ کلیددار گفت: بلی. آن مرد گفت: آیا شما یك هفتهٔ قبل از این، به وسیلهٔ عامل مرموزی وارد زندان شدید و شما را به این شغل گماشتند که مأموریتی را انجام بدهید؟ کلیددار گفت: بلی. آن مرد گفت: آیا حاضر هستید که این مأموریت را انجام بدهید؟ لویی گفت: بلی، مشروط بر اینکه از طرف شخصی بخصوص امری برای من صادر شود. آن مرد گفت: چه کسی باید این امر را برای شما صادر نماید؟ لویی گفت: اگر مسیح ما این امر را صادر کند اجرا خواهم کرد. آن مرد گفت: آیا می‌توانید مسیح را بشناسید؟ لویی گفت: بلی، از روی علامتی که روی سینه اوست من او را خواهم شناخت.

آن مرد توری جلوی پیراهن خود را عقب زد و سینه را گشود و گفت: ببینید که آیا من همان شخص هستم یا نه؟ کلیددار زندان، روی پیش سینه‌ای که آن مرد زیر توری در برداشت سه حرف «ل ـ پ ـ د» را دید و این حروفی است که ما در این سرگذشت از آغاز کتاب ژوزف بالسامو مکرر به نظر خوانندگان رسانیدیم و مفهوم آن را گفتیم. کلیددار زندان بعد از دیدن حروف مزبور سر فرود آورد و گفت: آقا، هرچه بفرمایید اطاعت می کنم. آن مرد گفت: وظیفهٔ شما این است که اکنون درب محبس آقای فاوراس را به روی من بگشایید و آماده باشید تا هردستوری که به شما داده می‌شود اجرا کنید. زندانبان اطاعت کرد و آن مرد را از پلکان دوم پایین برد و دری را گشود و گفت: اینجاست. آن مرد گفت: در را باز کنید. کلید دو مرتبه در قفل به گردش درآمد و در باز شد و آن مرد به اتفاق کلیددار وارد محبس فاوراس گردید.

با اینکه فاوراس را در یك سرداب زیرزمینی حبس کرده بودند آن مرد دید که وضع زندگی او در آنجا خوب است و روی تختخوابی تمیز که ملحفه‌های سفید دارد خوابیده و روی یك میز دستی مقداری کتاب و قلم و

دوات وکاغذ (برای اینکه محبوس لایحهٔ دفاع خود را بنویسد) دیده می‌شود. درگوشه‌ای از اطاق چراغی به نظر می‌رسید که درآن موقع روشنایی نداشت و یك کیف محتوی وسایل توالت، در اطاق جلب توجه می‌کرد که اثاثیهٔ آن را روی میزی دیگر نهاده بودند و آیینه‌ای کوچك که از آن کیف بیرون آمده بود، به محبوس اجازه می‌داد که خود را در آیینه مشاهده کند. فاوراس طوری خوابیده بود که صدای گشودن در و ورود آن دو نفر او را از خواب بیدار نکرد. برحسب اشارهٔ آن مرد، زندانبان چراغ خود را کنار چراغ خاموش محبوس نهاد و از اطاق خارج گردید و آن مرد بالای سر فاوراس ایستاد و به نظارهٔ او مشغول شد. ولی چون دریافت که وقت می‌گذرد با قدری تأسف از اینکه باید فاوراس را از خواب بیدار کند دست را روی شانهٔ او گذاشت و تکان داد.

محبوس بر خود لرزید و روی خویش را به سرعت برگردانید و چشمها را وحشت‌زده گشود زیرا محبوسی که در غیر موقع بیدار شود بخصوص اگر منتظر خبری بد باشد با وحشت از خواب بیدار می‌شود. آن مرد گفت: آقای فاوراس نترسید، من از دوستان شما هستم. فاوراس که تصور نمی‌کرد یك دوست حاضر شود درآن موقع شب، در یك سرداب زیرزمینی برای ملاقات با او حضور به‌هم رساند باتردید آن مرد را نگریست و ناگهان گفت: آه، آقای بارون زانون، این شما هستید؟ زانون گفت: بلی من هستم. فاوراس با تبسم نظری به اطراف انداخت و یك چهار پایه را که کتابی روی آن نبود، به فاوراس نشان داد و گفت: خواهش می‌کنم بفرمایید بنشینید. زانون گفت: مارکی عزیز، ما فرصت نشستن و گفتگوی زیاد نداریم. من آمده‌ام به شما پیشنهادی بکنم که نباید راجع به آن زیاد بحث کرد زیرا وقت ضیق است. فاوراس گفت: بارون عزیز، چه پیشنهادی می‌خواهید به من بکنید؟ امیدوارم که پیشنهاد شما، دادن وام نباشد؟ زانون

گفت: مگردادن وام چه عیب دارد؟ فاوراس گفت: عیب دادن قرضه ازطرف شما این است که وثیقه‌ای که من باید درقبال وام به شما بدهم به نظرم خیلی مطمئن جلوه نمی‌کند.

زانـون گفت: آقای مارکی، با اینکه شما می‌گویید که وثیقهٔ مطمئنی ندارید من حـاضرم که به شما یك میلیون بدهم. فاوراس گفت: آیا به من حاضرید که یك میلیون بدهید؟ زانون گفت: بلی ولی چون تقدیم این وجه به شما مستلزم شرایطی است که شما نخواهید پذیرفت لذا من از تقدیم آن خـودداری می‌کنم. فاوراس گفت: بارون عزیز، چون هنگام ورود گفتید که عجله دارید و وقت ضیق است بفرمایید که برای چه اینجا تشریف آوردید؟ زانون گفت: آیا اطلاع دارید که فردا روز محاکمهٔ شماست؟ فاوراس گفت: بلی. زانـون گفت: آیـا اطلاع دارید قضاتی که شما را مـحاکمه می‌کنند قضاتـی هستند که اوژار و بـزن‌وال را در دادگـاه شاتلـه تبرئـه کـردند؟ فـاوراس گفت: بلی. زانـون گفت: آیـا اطلاع دارید که این دو نفر از این جهت برائت حاصل نمودند که دربارفرانسه از آنها طرفداری کرد و به قضات توصیه نمودند که آنها باید تبرئه حاصل نمایند؟ برای سومین مرتبه فاوراس بدون اینکه در صدایش تغییری حاصل شود گفت: بلی.

زانون گفت: لابد شما امیدوار هستید که این مرتبه نیزدربار به حمایت شما برخیزد و مانع از این گردد که شما را محکوم نماینـد؟ فاوراس گفت: کسانی که من به آنها مربوط بودم و می‌خـواستیم کاری را به انجام برسانیم که سبب افتادن مـن به زنـدان شد خود می‌دانند که چه باید بکنند و هرچه بکنند مقبول ومورد قبول‌است. زانون گفت: آقای فاوراس، آنهاتصمیم خود را در این خصوص گرفته‌اند و می‌دانند که چه باید بکنند، آیا مایل هستید که من بـه شما اطلاع بدهم؟ فاوراس بر خلاف یك فرد عادی که در این گونه مواقع خیلی کنجکاو می‌شود کنجکاوی به خرج نداد وگویی علاقه ندارد که

بداند تصمیم دربار دربارهٔ او چیست. زانون گفت: روشی که آنها در مورد شما اتخاذ کرده‌اند این است که برادرشاه به شهرداری رفت و گفت شما را اخیراً ندیده و با شما رابطهٔ مستقیم نداشته و شما درسال ۱۷۷۲ وارد خدمت او شدید و در سال ۱۷۷۵ خارج گردیدید و از آن موقع تاکنون حتی یك کلمه با شما گفتگو نکرده است. فاوراس سر را به علامت تصویب رفتار برادر شاه فرود آورد و زانون گفت: اما خود شاه، روز چهارم ماه جاری به مجلس شورای ملی رفت و در آنجا سوگند یاد کرد که قانون اساسی را محترم بشمارد.

تبسمی خفیف بر لبهای فاوراس آشکار گردید و زانون گفت: آیا نسبت به صحت گفتهٔ من تردید دارید؟ فاوراس گفت: من نگفتم که نسبت به صحت گفتهٔ شما تردید دارم. زانون گفت: حال که حرف مرا درست می‌دانید باید متوجه باشید که نباید تصور کنید که برادرشاه یا خود شاه به‌طرفداری از شما برخیزند. فاوراس گفت: موضوع اصلی رابفرمایید. زانون گفت: چون کسی از شما حمایت نخواهد کرد شما در دادگاه محاکمه خواهید شد. فاوراس گفت: بعد چه می‌شود؟ زانون گفت: بعد شما را محکوم می‌کنند. فاوراس گفت: بعید نیست که اینطور باشد. زانون گفت: ولی شما محکوم به اعدام خواهید شد. فاوراس گفت: این هم ممکن است و بعد از این حرف سرش را مثل آدمی که خود را آمادهٔ دریافت ضربت تبر کرده خم نمود. زانون گفت: ولی آیا می‌دانید به چه نوع مرگی محکوم خواهید شد؟ فاوراس گفت: بارون عزیز، مگر مرگ انواع مختلف دارد که مرا به نوعی از آنها محکوم کنند؟

زانون گفت: بلی، مرگ دارای انواع مختلف است از قبیل مرگ به وسیلهٔ داغ و درفش، مرگ به وسیلهٔ چهارپاره کردن، مرگ به وسیلهٔ چرخ مدور و همچنین مرگ به وسیلهٔ قطع سر و مصلوب شدن و غیره...

و در هر حال تا هفتهٔ گذشته مرگ انواع مختلف داشت ولی امروز بیش از یك نوع میراندن در فرانسه وجود ندارد و آن اعدام به وسیلهٔ دار می‌باشد. فاوراس با حیرت و بیم گفت: اعدام به وسیلهٔ دار؟ زانون گفت: بلی، هفتهٔ گذشته مجلس شورای ملی، در تعقیب اقدامات گذشتهٔ خود برای برقراری آزادی و مساوات، قدمی دیگر برداشت و آن اینکه مقرر داشت همان‌گونه که تمام افراد فرانسوی، در قبال قانون مساوی هستند در قبال مرگ هم باید مساوی باشند وهر کس که محکوم به اعدام می‌شود باید به وسیلهٔ دار معدوم گردد، اعم از اینکه اصیل‌زاده یا عوام‌زاده باشد وگرچه اخیراً برای اعدام محکومین ماشینی اختراع گردیده که در خصوص مزایای آن مخترعش خیلی دادمعنی می‌دهد ولی هنوز مجلس شورای ملی، استفاده از آن را تصویب نکرده و وسیلهٔ اعدام را چوبهٔ‌دار تعیین نموده است. فاوراس گفت: آه... آه... زانون گفت: و مصلوب شدن شما به راستی تأثرآوراست و من می‌دانم شخصی مثل شما از مرگ بیم ندارد اما از دار متنفر می‌باشد.

فاوراس گفت: آقا، پس شما آمده بودید که این خبرهای خوش را به اطلاع من برسانید وآیا خبر خوب دیگری ندارید که به من بدهید؟ زانون گفت: چرا و من خبر خوب را برای آخر گذاشتم و اکنون به شما می‌گویم که شما می‌توانید خود را از مرگ به وسیلهٔ دار، که جهت یك اصیل‌زاده پسندیده نیست، نجات بدهید و هرگاه مایل به نجات خود باشید در ظرف ده دقیقه از این زندان و در ظرف بیست و چهار ساعت از فرانسه خارج خواهید شد. با اینکه خبر فرار از زندان و خلاص شدن، برای فاوراس می‌بایست که خبری بزرگ و بهجت اثر باشد، فاوراس علاقه‌ای زیاد به این خبر نشان نداد و قدری فکر کرد و گفت: آیا شما این پیشنهاد را ازطرف اعلیحضرت به من می‌کنید یا از طرف والاحضرت برادر شاه؟ زانون گفت: من نه از طرف این به شما پیشنهاد می‌کنم و نه از طرف آن، بلکه خود من

به شما پیشنهاد فرار می‌نمایم. فاوراس گفت: بـرای چه شما بـه من پیشنهاد فرار می‌نمایید؟ زانون گفت: برای اینکه به شما علاقه دارم. فـاوراس گفت: من میل دارم بـدانم علت علاقمند شدن شما بـه من چیست زیرا من و شما بیش از دو مرتبه یکدیگر را ندیده‌ایم.

زانون گفت: انسان اگـر بتواند مردم را بشناسد در ملاقات اول مـی‌شناسد ولزومی ندارد که دو مرتبه آنها را ببیند ومن در ملاقات اول تشخیص دادم که شما یك اصیل‌زاده هستید و چون اصیل‌زادهٔ واقعی کمیاب است میل دارم که شما زنده بمانید تا فرانسه بلکه نوع بشر یك اصیل‌زادهٔ واقعی داشته باشد. فاوراس گفت: آیا غیر ازاین، علاقمندی شما به من، علتی دیگر ندارد. زانون گفت: چـرا، و دومین علت علاقمندی من بـه شما ایـن است که من خود را مسؤول مرگ شما می‌دانم، چون این من بودم که به شما دو میلیون دارم و این تنخواه، سبب گردید که شما با جدیت نقشه و توطئهٔ خود را بـه موقع اجرا بگذارید و من چون خود رامسؤول می‌دانم می‌خواهم که شمارا نجات بدهم که بتوانم شبها آسوده خاطر بخوابم. فاوراس تبسم کرد و گفت: آقا، اگر شما مرتکب گناهی دیگر نشده باشید، نادم نباشید چـون من کاملاً شما را غیر مسؤول می‌دانم. زانون با شگفت بانگ برآورد: آقای فاوراس، آیا به راستی میل ندارید که از زندان فرار کنید و خود را نجات بدهید؟

فاوراس دست خود را برای تشکر به طرف او درازکـرد و گفت: آقا، من از صمیم قلب از این ابـراز مساعدت شما سپاسگزارم و از طرف زن و اطفال خود نیز از شما تشکر می‌کنم اما نمی‌توانم پیشنهاد شما را بپذیـرم. زانون گفت: شایـد فکر می‌کنید که نقشهٔ من برای فـرار شما خـوب طرح نشده و مـی‌اندیشید که اگـر فـرار کنید و شما را دستگیر نمایند گناه شما بزرگتر خواهد شد. فـاوراس گفت: من می‌دانم که شما مردی با تجربـه و قوی و با نفوذ هستید و نقشهٔ فرار مرا هم خوب طرح کرده‌اید ولی دوباره

می‌گویم که من میل به فرار ندارم. زانون گفت: شاید برای زن و اطفال خود تشویش دارید و فکر می‌کنید بعد از فرار شما، آنها که در فرانسه می‌مانند دچار تنگدستی خواهند شد، ولی من فکر این موضوع را هم کرده‌ام و در این جزوه‌کش یکصد هزار فرانك هست که به شما تقدیم می‌کنم. فاوراس نظری از روی تحسین به زانون انداخت و گفت: نه آقای بارون، چنین نیست و هرگاه من می‌خواستم از فرانسه فرار کنم بدون اینکه از شما وجهی دریافت نمایم فرار می‌کردم اما منظور من فرار نیست و از اینجا نخواهم رفت.

زانون نظری به فاوراس انداخت و مثل این بود که مردد می‌باشد که آیا وی، عقلی درست دارد یا نه. فاوراس این نظر را دید و گفت: آقای بارون، لابد شما حیرت می‌کنید و از خود می‌پرسید چه سبب گردیده که من نمی‌خواهم از زندان فرار کنم واز فرانسه خارج شوم. زانون گفت: راست است ومن حیرت می‌کنم که شما چرا نمی‌خواهید ازوسیله‌ای که دردسترس شما گذاشته می‌شود استفاده نمایید؟ فاوراس گفت: من مردی هستم سلطنت‌طلب، ولی نه مانند سلطنت طلبان دیگر که تا نفع خود را در خطر می‌بینند به خارج فرار می‌کنند یا خود را پنهان می‌نمایند. من برای نفع مادی سلطنت‌طلب نمی‌باشم بلکه علاقهٔ من به سلطنت، دین و آیین من است و به واسطهٔ اعتقاد به این دیانت نمی‌خواهم اقدامی بکنم که به زیان سلطنت تمام شود زیرا اگر من فرار کنم مردم خواهند گفت که شاه، یا برادر او من را از فرانسه خارج کرده‌اند و حملاتی شدید متوجه مقام سلطنت می‌گردد و من نمی‌خواهم که این‌طور باشد. هردین، احتیاج به قربانی دارد و دینی که فاقد قربانی است پا برجا نمی‌ماند و من نیز میل دارم که در راه دیانت خود که علاقه به سلطنت است به قتل برسم تا مرگ من، برای آنهایی که رفته‌اند سبب توبیخ گردد و برای آنهایی که در آینده می‌آیند موجب عبرت شود.

زانون گفت: آقای فاوراس، اگر مرگ شما و قربانی شما، نفعی برای سلطنت فرانسه می‌داشت من فکر می‌کردم که شما خود را فدا می‌کنید که سود آن عاید سلطنت فرانسه گردد، ولی گناه سلاطین فرانسه به قدری بزرگ است و مردم طوری از آنها زده شده‌اند که خون یك اصیل‌زاده که هیچ، بلکه فداکاری خود پادشاه هم نمی‌تواند سلطنت فرانسه را نجات بدهد. فاوراس گفت: هرچه خداوند بخواهد همان خوب‌است ولی بگذارید که در این دورهٔ تردید و بی‌وفایی که همه، حساب نفع وضرر را می‌کنند و وفاداری را در ترازوی منافع مادی می‌گذارند یك نفر هم پیدا شود که فقط برای اینکه عاشق سلطنت می‌باشد در راه آن جان فدا نماید و من خوشوقتم که در راه انجام وظیفهٔ قلبی خود جان فدا می‌کنم. زانون با رنجش گفت: آقای فاوراس، اشتباه می‌کنید چون در دم مرگ در خواهید یافت که می‌میرید بدون اینکه مرگ شما برای سلطنت یا دیگری فایده داشته باشد. فاوراس گفت: آقا، وقتی که یك قشون شکست می‌خورد، یك سرباز در آن قشون شکست خورده مقابل خصم پایداری می‌نماید و با اینکه می‌داند که فداکاری او بدون فایده است و سبب پیروزی آن قشون نمی‌شود باز از فداکردن جان خود دریغ نمی‌نماید تا وجدان او نگوید که فرار کرده است.

زانون گفت: آقا، با اینکه شما خواهان نجات خود نیستید من خود را در قبال شما مغلوب نمی‌دانم و فکر می‌کنم که عقل سلیم شما بیدار خواهد شد و به شما خواهد گفت که خود رانجات بدهید. زانون ساعت را از جیب بیرون آورد و گفت: اکنون سه ساعت بعد از نیمه‌شب است و ما یك ساعت دیگر هم برای فرار وقت داریم ومن ازاین فرصت استفاده می‌کنم و کتابی از بین کتب شما برمی‌دارم و در اینجا تا نیم ساعت می‌خوانم که شاید در ظرف این نیم ساعت رأی شما تغییر نماید. فاوراس گفت: بسیار خوب، شب بخیر. و درحالی که زانون کتابی به‌دست گرفت و شروع به مطالعه کرد

فاوراس روی تختخواب خویش دراز کشید و رو به طرف دیوار نمود و زانون اندیشید که او بهتر می‌خواهد فکر کند. در ضمن مطالعهٔ کتاب، زانون دو سه مرتبه ساعت را از جیب بیرون آورد که مبادا وقت بگذرد و عجلهٔ او از محبوس زیادتر بود. بعد از نیم ساعت زانون کتاب را کنار گذاشت و به طرف محبوس رفت و روی او خم شد و با حیرت، از نفسهای منظم او دریافت که فاوراس خوابیده است.

زانون با خود گفت: معلوم می‌شود که من در قبال این مرد با اراده شکست خورده‌ام و خوب نیست که او را بیدار کنم زیرا این مرد، بعد از این فرصت کافی نخواهد داشت که در این دنیا بخوابد و خواب او را باید محترم شمرد. آنگاه زانون، روی صفحه‌ای از کاغذ این سطور را نوشت و در جایی گذاشت که وقتی فاوراس بیدار شد به طور حتم به چشم او برسد:

«هنگامی که رأی دادگاه صادر شد و آقای فاوراس دانست که دیگر شاه و برادرش به او کمك نخواهند کرد و بکلی از مساعدت آنها ناامید شد، هرگاه تغییرعقیده بدهد، ممکن است که لویی زندانبان خود را احضار نماید و به او بگوید من می‌خواهم نجات یابم و فوری وسیلهٔ فرار او فراهم خواهد گردید. هنگامی که آقای فاوراس را اززندان خارج کردند و درارابه نشانیدند که او را به طرف کلیسای نوتردام ببرند که در آنجا به گناه خود اعتراف نماید و بعد از اینکه از کلیسا خارج شد و با پای برهنه و دستهای بسته او را به طرف شهرداری بردند که در آنجا وصیتنامهٔ خود را بنویسد، و بالاخره هنگامی که چشم او به دار افتاد که در میدان «کرو» برپا کرده بودند اگر تغییر عقیده بدهد ممکن است با صدای بلند بگوید که من می‌خواهم نجات یابم و او را نجات خواهند داد».

امضاء ـ کاگلیوسترو

بعد کاگلیوسترو چراغ را برداشت و دفعه‌ای دیگر به محبوس نزدیك

شد که بداند آیا بیدار شده یا نه، ولی او خوابیده بود. کاگلیوسترو برای خروج از آن اطاق به راه افتاد ولی تا موقع خروج از در چند مرتبه روی برگردانید و باز فاوراس بیدار نشد. لویی زندانبان، مانند مریدانی که در فرق بزرگ مذهبی حاضر به هرگونه فداکاری هستند با شکیبایی پشت در ایستاده بود و تا کاگلیوسترو را دید گفت: آقا، چطور شد و تکلیف من چیست؟ کاگلیوسترو گفت: تکلیف شما این است که در زندان بمانید و هرچه محبوس می‌گوید اطاعت کنید. زندانبان چراغ را از دست او گرفت و مانند یك نوکر برای روشن کردن راه جلو افتاد.

۱۵۲

در آنجا که پیشگویی کاگلیوسترو صورت حقیقت به خود گرفت

همان روز (باید متوجه بود که اروپاییان روز را از نصف‌شب حساب می‌کنند) یك ساعت بعد ازظهر، منشی دادگاه شاتله به‌اتفاق چهار مرد مسلح به زندان فاوراس رفت تا به او اطلاع بدهد که خود را برای حضور در دادگاه حاضر کند زیرا قراراست در همان روز او را به دادگاه احضار کنند. فاوراس نه فقط شب قبل به‌وسیلهٔ کاگلیوسترو از این موضوع مطلع شد بلکه ساعت ۹ صبح آن روز، معاون حکمران زندان هم به او خبر داد که امروز، موقع حضور او در دادگاه است.

دادگاه در ساعت نه و نیم صبح بدون حضور متهم تشکیل گردید تا مطالعهٔ پرونده را شروع کند و تا ساعت سه بعد از ظهر، قضات مشغول

اطلاع یافتن از اوراق پرونده بودند. ازساعت ۹ صبح نیزعده‌ای تماشاچی در دادگاه حاضر شدند که بتوانند شخصی راکه باید محکوم شود ببینند زیرا آنها می‌دانستند که فاوراس محکوم خواهد شد، چون در توطئه‌های سیاسی گاهی بعضی از اشخاص، از بخت بد، پیشاپیش قربانی می‌شوند و همه می‌دانند که آنها باید قربانی شوند تا کفارهٔ اعمال همدستان خود یا اشخاص بزرگتر را پس بدهند. چهل نفر قاضی در دادگاه حضور داشتند و یك نیم دایرهٔ بزرگ در بالای تالار تشکیل می‌دادند و رییس دادگاه زیر یك غاشیه نشسته بود و پشت سرش مجسمهٔ حضرت مسیح روی صلیب و مقابل او، آن طرف تالار، تصویر شاه به نظر می‌رسید.

یك دسته از سربازان نارنجك انداز سپاه گارد ملی در خارج و داخل تالار انتظامات را حفظ می‌کردند و در ساعت سه و ربع بعدازظهر رییس دستور داد که متهم را بیاورند. یك جوخه مرکب از دوازده سرباز نارنجك انداز که درحال پافنگ، منتظر دریافت این امر بودند برای آوردن محبوس به راه افتادند و از آن پس تمام سرها و حتی سر قضات، متوجه به سویی شد که می‌بایست فاوراس از آنجا وارد تالار شود. بعد از ده دقیقه چهارسرباز نارنجك انداز نمایان شدند و درقفای آنها فاوراس و درعقب او هشت سرباز دیگر وارد تالار گردیدند. محبوس در وسط سکوت دو هزار نفر تماشاچی، که وقتی تصمیم می‌گیرند سکوت کنند، خموشی آنها یك محیط رعب آور به وجود می‌آورد قدم به تالار گذاشت و مردم دیدند که رد-نکوتی مطرز، ازپارچهٔ ابریشمین خاکستری رنگ دربرونیم تنه‌ای از اطلس سفید وشلواری به رنگ پارچهٔ ردنکوت پوشیده، داری جورابهای ابریشمین وکفشهای گلدار می‌باشد وصلیب نشان سن لویی را از گردن آویخته است.

مردم بخصوص آرایش موی سر فاوراس را تحسین کردند زیرا به قول نویسندهٔ کتاب «دوهواخواه آزادی» موهای سرش طوری آراسته شده

بزد که یك مو از دیگری تفاوت نداشت و به رسم آن زمان، که زنها ومردها پودر می‌زدند پودر فراوان روی سرش دیده می‌شد. در فاصلهٔ قلیلی که از ورود فاوراس به تالار دادگاه تا وصول او به جایگاه متهم گذشت نه تنها مردم سکوت کرده بودند بلکه نفسها در سینه متوقف شده بود. رییس دادگاه بعد از چند ثانیه با اشارهٔ دست خطاب به قضات و تماشاچیان اعلام کرد که ساکت باشند ولی این اشاره را بر حسب عادت نمود چون همه، طوری ساکت بودند که لزومی نداشت آنها را دعوت به‌سکوت نمایند. بعد رییس دادگاه از متهم پرسید: شما که هستید؟ فاوراس جواب داد: من متهم و محبوس هستم. رییس دادگاه گفت: اسم شما را پرسیدم؟ متهم گفت: نام من «توماس ماهی دوفاوراس» است. رییس پرسید: اهل کجا هستید؟ متهم گفت: اهل «بلوا» می‌باشم. رییس گفت: شغل شما چیست؟ فاوراس جواب داد: سرهنگ قشون هستم و در خدمت شاه بسر می‌برم. رییس گفت: مسکن شما کجاست؟ متهم گفت: میدان رویال در پاریس، خانه نمرهٔ ۲۱. رییس پرسید: چند سال دارید؟ متهم گفت: چهل و شش سال. رییس گفت: بنشینید و فاوراس که برای ادای پاسخها برخاسته بود نشست.

فقط در این موقع نفسها از سینه بیرون آمد و قدری سکوت تالار مختل گردید و زمزمهٔ مردم که زمزمهٔ انتقام بود به‌گوش فاوراس رسید. متهم بی‌درنگ فهمید که معنی احساسات خلق چیست و وقتی نظری به اطراف انداخت دید که تمام چشمها از فرط کینه می‌درخشد و تمام مشتها گره شده و همه خواهان یك قربانی هستند تا جبران اوژار و بزن‌وال که از چنگ آنها فرار کردند و هکذا جبران شاهزاده لان‌بسك که هر روز می‌گفتند باید او را یا مجسمهٔ مقوایی اورا به دار آویخت، بشود. اما در وسط آن قیافه‌های پر از کینه و چشمهای خشمگین، متهم قیافه آرام شخصی را که شب قبل در زندان به ملاقات او آمد شناخت و با اشارهٔ کوچکی به او سلام داد. رییس

دادگاه گفت: متهم، آیا برای جواب آماده هستید؟ فاوراس گفت: آقای رییس، من مطیع اوامر شما می‌باشم. آن وقت رییس دادگاه مبادرت به تحقیق و استنطاق کرد و فاوراس به تمام سؤالات با آرامش جواب داد، بعد نوبت شنیدن اظهارات شهود رسید.

بعد از اینکه شهود مدعی‌العموم اظهارات خود را کردند نوبت آن رسید که شهود متهم نیز گواهی بدهند و فاوراس چهارده شاهد تهیه کرده بود که در دادگاه حضور به هم رسانند زیرا آن مرد که نخواست به وسیلهٔ فرار جانش را نجات دهد قصد کرد که به وسیلهٔ بحث و دفاع در دادگاه خود را ازخطر برهاند. ولی رییس دادگاه از قبول شهود فاوراس خودداری نمود و در همان موقع که می‌بایست شهود او شروع به بیان نمایند، رییس دادگاه گفت: آقایان، محاکمه خاتمه یافت. فاوراس از جا برخاست و با ادب و نزاکتی که از آغاز محاکمه نشان داده بود گفت: آقای رییس، معذرت می‌خواهم، شما در جریان محاکمه یك موضوع را که گویا خیلی مهم نمی‌دانید فراموش کرده‌اید و آن اینکه، اظهارات چهارده شاهد من در دادگاه استماع نشده است. رییس گفت: دادگاه تصمیم گرفته که از استماع اظهارات آنها صرفنظر نماید. ناصیهٔ متهم تیره شد و بعد برقی از چشمهای او درخشید و گفت: من تصور می‌کردم که در دادگاه شاتله پاریس محاکمه می‌شوم و حال می‌فهمم که اشتباه کرده بودم و مرا در دادگاه «انکیزیسیون» اسپانیا محاکمه می‌نمایند. رییس بانگ زد: متهم را ببرید واو را به زندان برگردانید.

آرامش و ادب و تواضع فاوراس در کسانی که بدون احساسات عناد به آن دادگاه آمده بودند اثری زیاد بخشید ولی این عده نسبت به اکثریت تماشاچیان قلیل بودند و جرأت ابراز احساسات مساعد خود را نداشتند در صورتی که اکثریت، بدون محابا، بعد از خروج فاوراس بانگ زدند باید

او را محکوم کرد و نباید نسبت به او ترحم نمود و فاوراس که صدای آنها را می‌شنید در دل گفت: این را کسانی که امیدوار به شاهزادگان و سلاطین فرانسه هستند باید ببینند تا بدانند مکافات کسی که با یك شاهزاده یا پادشاه فرانسوی و به نفع سلطنت توطئه می کند چیست و چگونه خانوادهٔ سلطنتی او را به حال خود وا می‌گذارند که هرچه دیگران می‌خواهند به سرش بیاورند. با وجود احساسات مخالف تماشاچیان، فاوراس آن شب در زندان خود آسوده خوابیده و یك ساعت بعد از نیمه شب زندانبان لویی، وارد اطاق شد و یك بطری شراب بوردو را که از دفتر زندان برای محبوس گرفته بود روی میز گذاشت. محبوس شراب نخواسته بود اما لویی آن موضوع را بهانه کرد که بتواند در آن موقع شب وارد زندان فاوراس گردد و در طبقات فوقانی زندان، اگر کسانی بیدار هستند از صدای درب زندان فاوراس در زیرزمین حیرت ننمایند.

بعد از ورود به زندان، زندانبان گفت: آقای مارکی، هم‌اکنون قضات مشغول مشاوره هستند وقرار است که رأی دادگاه امشب صادر گردد. فاوراس گفت: اگر برای همین مرا بیدار کردید بهتر این بود که بگذارید بخوابم. لویی گفت: آقا، من برای چیزدیگرهم شما را بیدار کردم وخواستم از شما بپرسم که آیا برای شخصی که او را می‌شناسید پیغامی دارید یا نه؟ فاوراس گفت: من برای او پیغامی ندارم. زندانبان گفت: آقا، خوب است قدری فکر کنید و بسنجید که شما در معرض چه خطر بزرگی هستید. هنوز حکم صادر نشده ولذا شما را تحت نظر نگرفته‌اند اما به محض اینکه حکم صادر شد دیگر به محافظت من اکتفا نخواهند کرد و آن شخص، که می‌دانید کیست. هر قدر قدرت داشته باشد برای رهانیدن شما دچار اشکال خواهد شد.

فاوراس گفت: از زحمتی که شما برای من می کشید متشکرم ولی من

به‌آن شخص نـه اکنون و نـه در موقعی دیگر، کاری ندارم. زندانبان گفت: در ایـن صورت متأسفم که شما را از خواب بیدار کردم، گو اینکه اگر من شما را بیدار نمی‌نمودم یك ساعت دیگر، سایرین شما را از خواب بیدارمی‌کردند. فاوراس گفت: اگر این طور باشد پس لزومی ندارد که من بخوابم زیرا یك ساعت دیگر مرا ازخواب بیدارخواهند نمود. زندانبان گفت: بلی آقا و اگر گوش بـدهید صدای آمدن آنها را می‌شنوید. فاوراس گوش فرا داد و شنید که از طبقات فوقانی زندان صدای آمد و رفت و باز شدن درها و چکاچاك اسلحه شنیده می‌شود و گفت: آیا این هیاهو را برای من به وجود آورده‌اند؟ لویـی گفت: بلـی، دادگاه حکم محکومیت شما را صادر کرده است و اینها آمده‌اند که حکم مزبور را برای شما بخوانند و به شما ابلاغ کنند. فـاوراس گفت: پس بروید و به فرستادهٔ دادگاه بگویید قدری صبر کند تامن لباس خود را بپوشم. لویی خارج شد وفاوراس با سرعت شلوار کوتـاه خودرا پوشید و جوراب ساقه‌بلند ابریشمین را به پا کرد و مشغول پوشیدن کفش بود که درب زندان را باز کردند.

فـاوراس دید همان قدر که لباس پوشیده کافی است و آنهایی که وارد زندان شدنـد فاوراس را از مواقع عادی زیباتر دیدند و توری پیراهن او گشوده بود و سینهٔ سفید و پهـن محبوس را نشان می‌داد. فاوراس خطاب به منشی دادگاه گفت: آقا، بـه طوری که ملاحظه می‌فرمایید من برای تشریف آوردن آقایان آماده بودم و اگر فرمایشی دارید بفرمایید وپس از این حرف دستی به‌گردن کشید که نشان بدهد برای فرودآمدن شمشیر جلاد یاگره شدن طناب‌دار، مهیا می‌باشد. منشی دادگاه حکم راآهسته خواند و بعد از خاتمهٔ قرائت حکم، فـاوراس گفت: آقا، من دلم بـرای اعضای دادگاه که مجبور شده‌انـد علی‌رغـم ندای وجدان خود این حکم را صادر نمایند می‌سوزد. منشی دادگاه جـواب این حرف را نـداد و گفت: آقا، به طوری که استنباط

مـی‌کنید دیگر برای شما راه مفر باقی نمانده مگر اینکه متوسل به مراسم مذهبی شوید.

فاوراس گفت: آقا، اشتباه می‌نمایید و من می‌توانم از اراده و وجدان خـود نیروی زیـاد اکتساب کنم. منشی دادگاه و همراهان او که دیگر کاری نـداشتند از زنـدان خـارج شدنـد و قبل از خروج، منشی روی خود را برگردانید و گفت: آقا، آیا میل دارید که کشیشی برای شما بفرستیم. فاوراس گفت: متشکرم، ولی من از جانب کسانی که مـرا محکوم به مرگ کردنـد کشیش قبول نمی‌کنم و فقط کشیش کلیسای سن‌پول را می‌پذیرم. دوساعت دیگر آن مرد روحانی که بر حسب درخواست خود فاوراس حاضر شده بود کنار فاوراس قرار گرفت.

۱۵۳

میدان گرو یا محل اعدام محکوم

آنهایی که فاوراس را محکوم به مرگ کردند نگذاشتند که آن دو ساعت عبث تلف شود و بعد از خروج منشی دادگاه، دو نفر با قیافه‌های گرفته و بدون ترحم، وارد اطاق فاوراس گردیدند و محکوم دانست که آنها منادی مرگ و پیشاهنگ عزراییل هستند. یکی از آن دو گفت: در تعقیب ما بیایید. فاوراس لباس خود را به او نشان داد و گفت: آیا فرصت می‌دهید که لباس خود را بپوشم؟ آن مرد گفت: مانع ندارد.

فاوراس مقابل آیینهٔ کوچك خود که به دیوار نصب شده بود دکمه‌های پیراهن را بست و توری پیراهن را به طرزی زیبا روی سینه قرار داد و کراوات خود را به‌رسم اشراف گره زد و آنگاه نیم تنه وسپس ردنکوت را پوشید و گفت: آیا کلاه بر سر بگذارم یا نه؟ یکی از آن دو نفر که متکلم

وحده‌شده بود گفت: لزومی ندارد ودرحالی که فاوراس خودرا آمادهٔ خروج می‌کرد، نفر دوم به طرزی دقیق فاوراس را می‌نگریست و حتی فاوراس احساس کرد که آن مرد با یك چشمك اشاره‌ای به او کرد، ولی فاوراس توجهی به اشارهٔ او ننمود زیرا به قدری سریع بود که فاوراس نتوانست بفهمد که آیا اشاره‌ای عمدی بوده یا خیر. خاصه آنکه فاوراس دید، به فرض اینکه وی اشاره‌ای عمدی کرده باشد او چیزی نداشت که بگوید و لذا گفت: آقایان، جلو بیفتید، من برای خروج حاضرم. هنگام خروج از زندان فاوراس با یك اشارهٔ دوستانه از زندانبان خداحافظی نمود و آنگاه محبوس را به این ترتیب به راه انداختند.

پیشاپیش محبوس نمایندهٔ دادگاه و در قفای او فاوراس حرکت می‌کرد و آنگاه دو نفر مزبور که گفتیم منادی مرگ بودند می‌آمدند و یك عده سرباز از گارد ملی فرانسه عقب آنها حرکت می‌کردند. نمایندهٔ دادگاه که خود را قوی و مستظهر به گارد ملی و دیگران دید، در خارج از سرداب به فاوراس گفت: آقا، نشان خود را بدهید.

فاوراس گفت: من محکوم به اعدام شدم نه محکوم به خلع درجه و امتیازات و برای چه می‌خواهید نشان مرا بگیرید؟ نمایندهٔ دادگاه گفت: به ما این‌طور حکم کرده‌اند. فاوراس دیگر مقاومت ننمود و نشان سن‌لویی را از گردن بیرون آورد و به دست صاحب‌منصب جزء که فرماندهٔ جوخهٔ گارد ملی بود داد و نمایندهٔ دادگاه هم اصرار نکرد که خودآن نشان را بگیرد.

بعد از لمحه‌ای توقف که بر اثر تسلیم نشان از طرف فاوراس پیش آمد، محبوس را از پلکان بالا بردند و مقابل دری توقف کردند. آن در از چوب بلوط ضخیم و آهن پوش و از نوع درهایی بود که وقتی محکوم نظری به آن می‌اندازد تا اعماق عروق او، خون از فرط وحشت فسرده می‌شود و درمی‌یابد که در پشت آن در، چیزی هست که از مرگ خوفناك‌تر

به شمار می‌آید. در باز شد و بدون اینکه فرصت بدهند که محکوم بـا پای خود وارد شود، او را به‌جلو راندند و بعد، درمثل اینکه از فشار یك بازوی آهنین اطاعت کند، با صدایی لرزه‌آور بسته شد. فـاوراس که خـود را در اطاق شکنجه دید گفت: آقایان، وقتی که انسان کسی را به این اطاق می‌آورد که از او پذیرایی نماید، اقلاً به محبوس اطلاع می‌دهند که او را بـه کجا می‌برند. قبل از اینکه حرف او تمام شود دو جلاد که در قفای او می‌آمدند خود را روی او انداختند و لباسش راکندند وکراوات وی راکه بـا سلیقه گره خورده بودگشودند ولی یکی از آن دو نفرکه در زنـدان اشاره‌ای بـه فاوراس کرده‌بود فرصتی به‌دست آورد و آهسته درگوشش گفت: اگر خواهان نجات باشید بگویید و فوری وسایل فرارشما فراهم خواهدگردید. فاوراس تبسم کرد و آهسته سر را به‌علامت‌جواب منفی تکان داد وفهمانید که خواهان نجات نیست.

جلادان محکوم را روی سه پایهٔمخصوصی که درآنجا بود قرار دادند و جلاد اول که با محبوس آشنایی نداشت با میخ‌هایی کلفت از چوب بلوط به وی نزدیك گردید که پاهایش را در قیـد بگذارد. فاوراس بـدون تـرس ساقهای‌خوش اندام خود را عرضه داشت ولی این شکنجه دربارهٔ او به عمل نیامد و نمایندهٔ دادگاه گفت: کافی است و دادگاه از شکنجهٔ محکوم صرفنظر می‌نماید و از این حیث او را می‌بخشاید. فـاوراس بـا لحن تمسخر گفت: من از دادگاه متشکرم که اقلاً اجازه دادکه من‌بتوانم با پاهای خود به طرف دار بروم چون اگر ساق پاهای مرا در قید درهم می‌شکستند من قـادر به راه رفتن نبودم و اینك آقایان، من حاضرم که به‌طرف دار برویم. نمایندهٔ دادگاه گفت: شما باید یك ساعت در این اطاق باشید. فاوراس گفت: گرچه حضور در این اطاق برای من تفریح ندارد امـا بـاز از تماشای ایـن اطاق استفاده خواهم نمود. بعد شروع به‌گردش در اطـراف اطاق‌کرد و ادوات شکنجه

را که به شکل عنکبوتهای آهنی نفرت‌انگیز و عقربهای موحش بود از نظر گذرانید و فهمید که آن ادوات بی‌روح، ممکن است در یك لحظه برحسب امر آنهایی که دستور شکنجه می‌دهند به جان درآید و کالبد محبوس را پاره پاره کند و استخوانهای او را درهم بشکند.

در آن اطاق همه نوع ادوات شکنجه بـه چشم مـی‌رسید و قـلابها و چنگکهایی وجود داشت که بدان‌وسیله در قرن سیزدهم یهودیها را پاره کرده و در قرن هفدهم پروتستانیها را خرد کرده بودند. هر وقت که فاوراس مقابل آلتی قرار می‌گرفت که نمی‌دانست چه فایده‌ای دارد سؤال مـی‌کـرد و از جلادها جواب می‌شنید و آنها از آن همه خونسردی و جرأت متحیر بـودند درصورتی که همه می‌دانند این گونه اشخاص کسانی نیستند که به سهولت از چیزی حیرت نمایند. جلاد اول بالاخره پرسید: برای چه شما این توضیحات را می‌خواهید؟ فاوراس گفت: نظر به‌این که باید از این دنیا بروم ممکن است که در راه با شیطان برخورد نمایم واگر این ملاقات دست داد من شیطان را توبیخ خواهم کرد و به او خواهم گفت که مـوجودی بـدون ابتکار و عقب افتاده است زیرا انسانها برای آزار همنوع خود وسایلی اختراع کرده‌اند که به عقل شیطان نمی‌رسد. در ساعت پنـج بعـد از نیمه شب، محبوس را از اطاق شکنجه به زندان او برگردانیدند و محکوم در آنجا، کشیش سن‌پول را یافت.

وقتی محکوم با کشیش مواجه شد، بـر اثـر مشاهـدهٔ ادوات شکنجه طوری روحش آماده برای مراسم مذهبی شده بود که خـود را در آغـوش کشیش انداخت و گفت: پدر روحانی، همان‌طور که شما آغوش خود را به طرف من می‌گشایید، من قلب خود را به روی شما می‌گشایم، زیرا این آقایان خوب مرا برای گشودن دریچهٔ قلب به روی شما آماده کرده‌اند و از آن گذشته به طوری که ملاحظه می‌نمایید دستهای من از پشت بسته شده و اگـر زمینه‌

سازی این آقایان نمی‌بود، بازمن قادر نبودم که آغوش خود را به طرف شما بگشایم. کشیش به‌نمایندهٔ دادگاه گفت: آیا نمی‌توانید دستهای اورا بگشایید؟ نماینده دادگاه گفت: این کار از اختیار ما خارج است. محکوم گفت: پدر روحانی، به‌آنها بگویید که آیا ممکن نیست که دستهای مرا بگشایند و از جلو ببندند؟ چون به این ترتیب، منظور آنها که بستن دست است حاصل خواهد شد ومن هم خواهم توانست هنگامی که به طرف دار می‌روم شمعی به دست بگیرم یا حکم اعدام خود را بخوانم.

جلادان نظری به نمایندهٔ دادگاه انداختند که آیا با این پیشنهاد موافقت می‌کند یا نه و نمایندهٔ دادگاه سر را تکان داد یعنی اشکالی ندارد. جلادان دستهای فاوراس را ازجلو بستند و سپس او را با مرد روحانی تنها گذاشتند. از آن پس تا سه ساعت بعد از ظهر، فاوراس با مرد روحانی در زندان تنها ماند و کسی ندانست که در آن ساعات طولانی بین آن مرد دنیوی و آن مرد اخروی که یکی می‌خواست به دنیای دیگر برود و دیگری در این جهان باقی می‌ماند چه گذشت، و آیا فاوراس که حاضر نشد در مقابل دادگاه و عدالت بشری قلب خود را بگشاید و اسرار را بگوید مقابل آن مرد خدا قلب خود را گشود یا نه.

کسی ندانست چشمهای فاوراس که در دادگاه و اطاق شکنجه، از اشك مرطوب نشده بود، مقابل مرد خدا و هنگام راحیل برای جهان دیگر، آیا مرطوب گردید و وی برای اشخاص و اشیایی که در این جهان باقی می‌گذاشت گریست یا خیر. چون آنهایی که در سه ساعت بعد از ظهر آن روز وارد زندان فاوراس شدند که او را به محل اعدام ببرند اثری از اشك در چشمهای او ندیدند و برعکس او را در حال تبسم یافتند. به او گفتند که اجرای مراسم مذهبی کافی است و باید برای مرگ آماده شود و فاوراس گفت: آقایان، شما طوری حرف می‌زنید که گویی من شما را در حال انتظار

نگاه داشتم در صورتی که شما مرا منتظر گذاشتید و مدتی است که من برای مرگ آماده هستم. جلادان بدون اینکه دست فاوراس را بگشایند ودرحالی که وی نیم تنه و ردنکوت نداشت جوراب و کفش او را کندند و جامه‌ای بلند و سفید بر او پوشانیدند و روی جامه این کتیبه را از گردن وی آویزان نمودند: «توطئه کننده علیه دولت».

مقابل زندان مزبور (که زندان شاتله بود) ارابه‌ای دوچرخه بسته به یك اسب، انتظار محبوس را می‌کشید و همین که فاوراس از زندان خارج شد، جمعیتی که برای دیدن او، آنجا حضور بهمرسانیده بودند ابراز شادی کردند و خوشوقت گردیدند که بالاخره انتظار به پایان رسید. چون مردم که صبح آن روز از صدور حکم اعدام مطلع شده بودند برای تماشای اجرای حکم بیتابی می‌کردند و حیرت می‌نمودند که دادگاه چرا معطل است و حکم را فوراً به موقع اجرا نمی‌گذارد. بعضی از مردم، از صبح در خیابانها به راه افتادند وبه هر کس که می‌رسیدند می‌گفتند که مژده بدهید و از او طلب پول می‌کردند و وقتی مخاطب می‌پرسید که برای چه باید انعام بدهم در جواب می‌شنید که امروز فاوراس را اعدام می‌کنند. چون دستهای فاوراس بسته بود با کمك دیگران و با حرکاتی محکم وارد ارابه شد. در یك طرف ارابه مشعلی افروخته به چشم می‌رسید و فاوراس دانست که آن مشعل را برای او آنجا نهاده‌اند و لذا کنار مشعل نشست. بعد از او کشیش وارد ارابه شد و طرف چپ محکوم، روی نیمکت نشست. بعد مردی که ما او را درمریضخانه «بی‌ستر» هنگام آزمایش اختراع دکتر گیوتین دیدیم قدم به ارابه نهاد و پشت سر محکوم و کشیش، قرار گرفت.

آن مرد چشمهایی غمگین و نگاهی ملایم داشت وچشم و نگاهش با حرفهٔ وی، بی‌تناسب به نظر می‌رسید. ما که این مرد را درمریضخانهٔ بی‌ستر دیدیم وهنگام اعدام فاوراس می‌بینیم بازهم خواهیم دید زیرا این جلاد، یکی از

مشاهیر عصر عجیب و پرغوغایی می‌باشد که ما از این به بعد به اتفاق خوانندگان عزیز، وارد آن می‌شویم. جلاد، قبل از اینکه پشت محکوم و کشیش بنشیند طنابی را که می‌بایست وسیلهٔ اعدام باشد حلقه کرد و به گردن محبوس انداخت و یک سرطناب را خود به دست گرفت. قبل از اینکه ارابهٔ دوچرخه به حرکت درآید، هیجانی در گروه تماشاچیان پدیدار گردید وچند نفر خواستند انبوه جمعیت را بشکافند وخود را به صف اول برسانند. فاوراس براثر هیجان مزبور، متوجه آن سوی گردید و پنج شش نفر از دوستان و همدستان خود را شناخت و آنگاه، از مشاهدهٔ مردی که لباس باربرهای بازار خواربار فروشی را در برداشت، مرتعش گردید چون دید باربر مزبور، همان است که شب گذشته وارد زندان او شد و به وی توصیه کرد که فرار کند و تذکر داد که اگر مایل باشد تا ساعت آخر، وسیلهٔ فرار او را فراهم خواهد نمود. فاوراس با سر، اشاره‌ای به طرف او کرد که جز سپاسگزاری معنای دیگر نداشت وسپس، ارابهٔ دوچرخه به راه افتاد و مقابل کلیسای نوتردام توقف کرد.

درهای طرفین کلیسای نوتردام[1] بسته اما درب وسط گشاده بود و از میدان مقابل کلیسا، محراب معبد مزبور، در روشنایی شمعهای بزرگ مومی دیده می‌شد. به قدری جمعیت گردآمده بود که ارابهٔ دوچرخه، هر چند قدم متوقف می‌گردید و نگهبانان مجبور بودند که راه را بگشایند تا ارابه به راه بیفتد. در میدان نوتردام هم برای عقب زدن مردم وگشودن راه ارابه، نگهبانان فعالیت کردند و ارابه، مقابل کلیسا رسید. جلاد، خطاب به فاوراس گفت: آقا، باید پیاده شوید و استغفار نمایید و بار دیگر فاوراس باکمك دیگران پیاده شد و چون دستهای او را از جلو و از مچها بسته بودند و

---

۱. کلیسای نوتردام مثل سردر قزاقخانهٔ سابق که اینك هست، سه در دارد که دو در، در طرفین دو سردر و درب بزرگ وسطی در میان واقع است ــ مترجم.

می‌توانست کـه انگشتان خود را بـه‌کار اندازد، مشعل را در دست راست و حکم اعدام را دردست چپ او جا دادند. محکوم، در محوطهٔ مقابل کلیسای نوتردام قدری جلو رفت و روبروی کلیسا زانو بـر زمین زد. درآنجا هـم جمعیتی کثیر از تماشاچیان حضور داشتند و فـاوراس در صف اول، باربـر میدان خواربار فروشی را شناخت و با اینکه از وفاداری و پشتکارآن مـرد ممنون و متأثر شد باز چیزی نگفت که دلیل بر درخواست رستگاری باشد.

یکی از منشی‌های دادگاه که درآنجا حضور داشت گفت: آقای مارکی دو فاوراس، حکم را بخوانید و بعدآهسته افزود: هرگاه میل داشته باشیـد که نجات پیـدا کنید، آنچه راکـه به شما گفته شده است بگویید و فـوری نجات خواهید یافت. محکوم بدون اینکه جوابی به‌آن مرد بدهد شروع به خواندن حکم کرد. فاوراس،حکم را با صدای بلند خواند بدون اینکـه از صدای او ولحن قرائت حکم، اثری از وحشت نمایان باشد و بعد از خاتمهٔ قرائت حکم خطاب به مردم گفت:

«اینك که بـرای رفتن بـه حضور خداوندآماده هستم، کسانی راکـه علی‌رغم وجدان خودمرا متهم به نقشه‌های تبه‌کارانه نمودند و محکوم کردند عفو می‌نمایم. من پادشاه خود را دوست می‌داشتم و با وفاداری نسبت به او می‌میرم وامیدوارم که دیگران ازمن سرمشق بگیرند وآنهایی که قلبی شریف دارند از ایـن روش تبعیت کنند. ملت با فریادهای بلند خواهـان مرگ من است‌زیرا محتاج یك قربانی می‌باشد ومن خرسندم که سرنوشت، مرا برای این فداکاری انتخاب کرد، زیرا اگرمردی ضعیف‌النفس از طرف سرنوشت برای این فداکاری انتخاب مـی‌شد، شایـد وی در در قبال مجازات نـاحق دچار فتور می‌گردید و ناامیدی براو غلبه می‌نمود».

بعد از این نطق، فاوراس گفت: آقایان، اگرکار ما در اینجا تمام شد، خوب است معطل نشویم و به راه خود ادامه بدهیم. ارابه به راه افتـاد و به

طرف میدان اعدام رفت و پس از ورود به آنجا فاوراس به اطرافیان گفت: آقایان، آیا ممکن است که من چند لحظه به شهرداری بروم و چیزی بنویسم؟ کشیش که ازاین درخواست حیرت کرده بود گفت: فرزند، آیا می‌خواهید چیزی را افشاء کنید؟ فاوراس گفت: نه ای پدر روحانی، ولی چون به طرزی غیره منتظره مرا محکوم کردند من هنوز وصیتنامهٔ خود را ننوشته‌ام و از طرفی اطلاع یافتم که هر محکوم حق دارد که قبل از مرگ، وصیتنامهٔ خود را بنویسد. این درخواست پذیرفته شد و ارابه به عوض اینکه به طرف دار برود به طرف شهرداری روانه گردید و مردم که دیدند ارابه به طرف شهرداری روانه شد، فریاد اعتراض برکشیدند چون دیدند که از تماشای اعدام محکوم محروم می‌شوند، زیرا مردم رفتن فاوراس را به طرف شهرداری چنین تعبیر کردند که وی تصمیم دارد اسرار را افشاء کند و همدستان خود را بروز بدهد که در این صورت، اعدام نخواهد شد.

جوانی که لباس سیاه مانند روحانیون در بر کرده بود، وقتی دید ارابه راه شهرداری را پیش گرفت، مضطرب گردید ورنگ از روی او پرید لیکن مردی به او گفت: آقای کنت لویی، وحشت نداشته باشید زیرا محکوم اسرار را افشاء نخواهد کرد و نخواهد گفت که در میدان رویال چه واقعه‌ای اتفاق افتاد. جوان سیاه‌پوش با وحشت روی خود را برگردانید و چشمش به یك باربرمیدان خواربار افتاد بدون این که چشمهای او را ببیند زیرا باربر، فوراً لبهٔ کلاه را پایین آورد و چشمها را به زمین دوخت. اما نگرانی آن جوان زود رفع شد، چون وقتی فاوراس مقابل شهرداری رسید به طرف مردم برگشت و اشاره‌ای کرد که نشان می‌داد می‌خواهد صحبت کند. در یك لحظه همهمهٔ جمعیت قطع شد و انگار باد مغرب، که در آن موقع می‌وزید، همهمه و فریادهای مردم را با خود برد و سکوت برمیدان حکمفرما گردید.

فاوراس گفت: آقایان، من از اطراف می‌شنوم که می‌گویند می‌خواهم برای افشای اسرار به شهرداری بروم در صورتی که چنین نیست و من چیزی ندارم که بگویم و هرگاه در بین شما کسی باشد که به جهتی از افشای اسرار بیمناك است باید آسوده خاطر شود و بداند که من برای این به شهرداری می‌روم که وصیتنامهٔ خود را بنویسم. بعد فاوراس باقدمهای محکم وارد راهروی شهرداری شد و از پله‌ها بالا رفت و او را به طرف اطاقی که محبوسین در آخرین ساعات زندگی، گاهی در آنجا، اسراری را افشاء می‌کردند، یا مطلبی لازم را می‌گفتند، و به همین جهت به نام «اطاق اعترافات» خوانده می‌شد، هدایت کردند. سه نفر سیاه‌پوش در آن اطاق، پیوسته با فاوراس بودند که یکی از آنها منشی دادگاه بود که مقابل نوتردام آهسته به او گفت اگر خواهان نجات است، بگوید. فاوراس، وصیتنامهٔ خود را املا نمود و منشی دادگاه آن را نوشت.

در تاریخ راجع به اهمیت وصیتنامه لویی شانزدهم خیلی صحبت کرده‌اند ولی به عقیدهٔ ما، وصیتنامه فاوراس از آن برجسته‌تر است و هر کس که آن را بخواند، می‌تواند قضاوت کند و بفهمد که ما درست می‌گوییم. وقتی نوشتن وصیتنامه، بر حسب املای فاوراس و تحریر منشی دادگاه تمام شد، فاوراس درخواست نمود دستش را بگشایند که آن را امضاء کند، و قلم به دست گرفت و وصیتنامه را مرور نمود و سه غلط املایی را که منشی دادگاه مرتکب گردیده بود اصلاح کرد و پای هر صفحه امضاء نمود: «ماهی دوفارراس». بعد دستهای خود را به جلاد که در تمام این مدت یك لحظه از کنار او دور نشده بود ارایه داد که ببندد. املاء و تحریر وصیتنامه دو ساعت طول کشید و تماشاچیان که از صبح آن روز برای تماشا آمده بودند اظهار بی‌صبری می‌کردند و از آنها غرشهای خشم، آن هم غرشهایی خطرناك شنیده می‌شد و بعید نبود که

مردم از فرط بی‌صبری، به شهرداری تهاجم نمایند و عملی را که در روز قتل لونه و به دار آویختن فولون و شکم پاره کردن برتیه، انجام دادند تکرار نمایند.

در بین جمعیت کسانی بودند که صبح بدون خوردن غذا به میدان مزبور آمدند که بعد از خاتمهٔ اعدام برگردند و غذا بخورند ولی شب فرود آمد و آنها گرسنه بودند. بعد از اینکه هوا تاریك شد تمام پنجره‌های شهرداری روشن گردید و درسراسر میدان بین نگهبانان مشعل توزیع کردند اما محوطهٔ دار همچنان تاریك ماند و وضعی مخوف‌تر و مرموز پیدا کرد. تماشاچیان که ناگهان اندیشیدند که محکوم را از درب عقب شهرداری فرار داده‌اند، به فکر افتادند که به عمارت شهرداری حمله‌ور گردند لیکن عاقبت در ساعت ۹ بعد از ظهر، محکوم را از شهرداری خارج نمودند و فریاد شعفی که از حلقوم پنجاه هزارنفر تماشاچی برخاست، نشان داد که چه اندازه مردم برای تماشای اعدام فاوراس بی‌صبر بودند. فاوراس نظری به اطراف انداخت و تبسمی کرد و آهسته گفت: در بین این همه مردم یك کالسکه دیده نمی‌شود و یکی از اشراف و نجبا اینجا نیامده است، در صورتی که هنگام اعدام کنت دوهورن عده‌ای از آنها حضورداشتند. صدایی به او جواب داد: از این جهت نجبا و اشراف اینجا نیامدند که کنت دوهورن یك قاتل بود در صورتی که تو یك قربانی می‌باشی.

فاوراس روی برگردانید و باربر بازار خواربار فروشی را که در آن روز دو مرتبه دیده بود باز دید و به او گفت: آقا، خداحافظ، خوشوقتم که شما اینجا هستید ولااقل درصورت لزوم می‌توانید به‌نفع من شهادت بدهید. بعد به طرف‌دار روانه شد و پای خود را روی پلهٔ اول سیاستگاه و پله‌ای که منتهی به دار می‌شد گذاشت. در این موقع یکی از تماشاچیان برای اینکه کینهٔ خود را بروز بدهد گفت: مارکی، چرا خیز برنمی‌داری؟ مارکی

دوفاوراس با صدای بلند گفت: هموطنان، من بدون گناه اعدام می‌شوم، از خداوند برای من طلب آمرزش کنید. در پلهٔ چهارم فاوراس دوباره توقف کرد و با صدای بلند گفت: هموطنان، از شما درخواست می کنم که برای من طلب مغفرت نمایید، من بیگناه می‌میرم. در پلهٔ هشتم که از آنجا می‌بایست جلاد او را به فضای خالی پرتاب نماید که به انتهای طناب آویخته شود[1] فاوراس برای سومین مرتبه گفت: هموطنان، من بیگناه می‌میرم، از خداوند برای روح من آمرزش بطلبید. جلاد دوم و در واقع دستیار جلاد، آهسته به او گفت: مگر نمی‌خواهید خود را نجات بدهید؟ فاوراس گفت: نه دوست من، امیدوارم خداوند به مناسبت این نیت خیر به شما پاداش جمیل عنایت فرماید. آنگاه فاوراس سر را متوجه جلاد واقعی کرد و گفت: وظیفهٔ خود را انجام بدهید. جلاد که تحت تأثیر ثبات عزم محکوم قرار گرفته بود و گویی انتظار داشت که خود او، حکم اعدام خویش را صادر کند بدون معطلی، فاوراس را در فضای خالی پرت کرد و جنازهٔ او در انتهای طناب، آویزان گردید.

در حالی که بر اثر اعدام فاوراس هیجانی بزرگ در میدان مزبور (میدان گرو) پدیدار گردید و عده‌ای از تماشاچیان دست زدند و جمعی دیگر مانند اینکه در تئاتر یا اپرا، آهنگ خواننده‌ای را شنیده‌اند فریاد می‌کردند: تکرار... تکرار... جوانی که گفتیم لباس سیاه در بر داشت وسط جمعیت را شکافت و خود را بیرون انداخت ودر نزدیکی پل‌نو سوار

---

۱. چون الکساندر دوما، در این کتاب نام از پله‌های دار می‌برد، لزومی ندارد که توضیح بدهیم که دار، بالای سیاستگاه با آنچه در مشرق زمین از این وسیلهٔ اعدام در خاطرها هست فرق داشت. امروز هم در بریتانیا محکومین را همین طور اعدام می‌کنند یعنی آنها را به یك فضای خالی پرتاب می‌نمایند ودر انگلستان دریچه‌ای زیر پای محکوم گشوده می‌شود و وی در فضایی خالی مثل چاه آویخته می گردد ــ مترجم.

یك کالسکهٔ بدون نشان و بی‌آرم گردید و گفت: با سرعت به عمارت لوکزامبورگ برو. کالسکه باسرعت به‌راه افتاد ودرعمارت لوکزامبورگ، جایگاه برادر شاه، سه نفر منتظر کالسکهٔ مزبور بودند که یکی کنت دوپروونس برادر شاه و دیگران دو نفر از اصیل‌زادگان او محسوب می‌گردیدند. آنها می‌بایست که دو ساعت بعد از ظهر پشت میز بنشینند و غذا صرف کنند وازآن موقع تا ساعت مزبور، منتظر بودند که ببینند آیا فاوراس درآخرین لحظه چیزی خواهد گفت یا نه. آشپز هم مثل ارباب خود، منتها به علتی دیگر، بی‌صبر بود زیرا درآن روز آشپز کنت دوپروونس دو مرتبه شام تهیه کرد و هر دفعه غذا خراب شد و مجبور گردید که آن را دور بریزد و درآن ساعت برای سومین مرتبه شام تهیه می‌کرد و می‌دانست تا ده دقیقهٔ دیگر شام حاضر خواهد بود.

برادر شاه وقتی صدای ورود یك کالسکه را به حیاط عمارت لوکزامبورگ شنید کنار پنجره آمد و چیزی ندید زیرا تاریکی اجازه نمی‌داد که وی چیزی ببیند. این بود که پادشاه آینده فرانسه از پنجرهٔ عقب رفت و خود را به در اطاق رسانید که بداند چه کسی وارد شده و چه خبری آورده است. جوان سیاه‌پوش که از میدان اعدام می‌آمد گفت: والاحضرتا، کار تمام شد و آقای فاوراس زندگی را بدرود گفت بدون اینکه یك کلمه حرف بزند. برادر شاه مانند اینکه وزنهٔ سنگینی را از روی سینه‌اش برداشته باشند نفسی به‌راحتی کشید و گفت: آقایان، اینك ما می‌توانیم با خیال راحت پشت میز بنشینیم. یکی از آن دو نفر گفت: والاحضرتا، من فکر می‌کنم که فاوراس اصیل‌زاده‌ای شرافتمند بود. کنت دوپروونس گفت: حق با شماست و به همین جهت بعد از صرف شام، هنگام دسر، یك گیلاس شراب «کونستانس» به یاد او خواهم نوشید. آنگاه دو لنگهٔ درب تالار غذاخوری باز شد و برادر شاه و اصیل‌زادگان او به طرف میز به راه افتادند.

۱۵۴

سلطنت نجات یافت

چند روز بعد از اعـدام فاوراس، که ما جزییـات آن را از نظـر شما گذرانیدیم تا بهتر متوجه شوید که سلاطین و شاهزادگان چقدر باید مدیون کسانی باشند که با این خلوص و فداکاری در راه آنها جـان فدا مـی کنند، مردی که سوار براسبی نیلی[1] و فربه بود، با قدمهای آهسته اسب، از خیابان سن کلود می گذشت.

آهسته راه پیمودن اسب نه ناشی از خستگی مرکوب بود نه ناشی از

---

۱. در ایران، «نیلی» یکی از رنگهـای اسب است و اروپاییـان اسب نیلی را خاکستری می‌خوانند اما در ایران به‌کار بـردن این کلمه سبب تحقیـر اسب‌شناسان و زبـان شناسان مـی‌شود. رنگهای اسب در ایران عبارت است از: کهر، کرنـد، ابرش، نیلی، قزل، قره کهر و قره ــ مترجم.

خستگی راکب زیرا اسب و سوار هر دو، بر سر حال بودند و کف سفیدی که در طرفین دهان اسب دیده می‌شد، ربطی به خستگی مرکوب نداشت بلکه از این جهت دهان اسب کف کرده بود، که راکب دهانه را محکم گرفته، نمی‌گذاشت که اسب با سرعت حرکت نماید. لباس راکب هم گواهی می‌داد که وی از سواری خسته نیست زیرا روی لباس، لکه‌های گل که در آن فصل به لباس سواران و پیادگان می‌نشست دیده نمی‌شد و معلوم بود که علاوه بر این که مدتی از سواری وی نمی‌گذشت، سوار علاقه داشت که لباس او تمیز بماند. سوار از این جهت آهسته راه می‌پیمود که نمی‌خواست قبل از ساعت معین به مقصد برسد که مبادا در انتظار بماند.

راکب، مردی بود تقریباً چهل ساله و زشت، ولی اگر این اصطلاح قابل ذکر باشد باید بگوییم که یك زشتی نیرومند داشت و آثار قوت از منظرهٔ نامطبوع قیافهٔ او به چشم می‌رسید. آن مرد دارای سری بود بزرگ، با گونه‌های ورم کرده و چهره‌ای پر از آثار آبله و چشمهایی تیزبین و دهانی معتاد به زخم زبان و کسی که با آن مرد برخورد می‌کرد از رفتار او می‌فهمید که مردی با اسم و رسم است و عادت دارد که نامش بر سر زبانها بیفتد. ولی با قدری دقت، در قیافهٔ آن مرد فهمیده می‌شد که وی مبتلا به یکی از امراض مزمن است که جد و جهد او برای درمان آن نتیجه نداده، زیرا زمینهٔ رنگ صورتش تیره می‌نمود و گوشت گونه‌ها فرو ریختگی داشت و از چشمها آثار کسالت مشهود می‌گردید و فربهی بدن که آغاز شده بود، کسالت مزاجش را تأیید می‌کرد.

سوار بعد از اینکه به بالای خیابان رسید وارد کاخی به نام «خیابان» گردید و قدم به حیاط کاخ گذاشت. درطرف راست حیاط، فیمابین دو عمارت یك خیابان بن‌بست وجود داشت که مردی در آنجا انتظار سوار را می‌کشید و تا او را دید اشاره کرد که وی را تعقیب نماید. سوار در تعقیب او، خیابان

بن‌بست را طی کرد و از دری واقع در انتهای آن که مـرد دیگر گشود وارد یك حیاط ثانوی شد. درآنجا مرد راهنما که لباسی سیاه پوشیده بود نظری به اطراف انداخت که بداند آیا درآن حیاط تنها هستند یا نـه و چون کسی دیده نمی‌شد، نزدیك سوار آمد و سوار روی اسب سر فـرودآورد و گفت: آیا آقای وبر شما هستید؟آن مرد گفت: بلی و آیا آقای کنت دو میرابـو شما می‌باشید؟ سوار گفت: بلی و با چابکی و سرعتی که از جثهٔ او بعید می‌نمود قدم بر زمین نهاد. وبـر گفت: خواهش می کنم که وارد شویـد و چند دقیقه اجازه بـدهید که من اسب شما را بـه اصطبل ببرم و آنگاه درب سالونی را گشود که در و پنجره‌های آن به طرف حیاط دوم یا باغ باز می‌شد.

میرابو از غیبت وبـر استفاده کرد و روپـوش چرمی را که مانند کفش دوم بود کند و کفش برقی او بـدون اینکه ذره‌ای گل بـه آن چسبیده بـاشد نمایان گردید و بعد وارد سالون شد. وبـر بعد از اینکه اسب را بـه اصطبل بـرد مراجعت کرد و گفت: آقا، علیاحضرت ملکه منتظر شما هستند. میرابـو گفت: آه، آیا ملکه منتظر من است؟آیا من این قدر بدبخت بودم که ملکه‌را در انتظار گذاشتم در صورتی که تصور می کردم که زودتر آمده‌ام؟ وبر گفت: علیاحضرت بی‌صبر هستند و می‌خواهند زودتـر شما را ببینند وگرنـه شما ایشان را در انتظار نگذاشتید. بعد وبـر، کنت دومیرابو را از سالـون وارد باغ کـرد و او را از چند خیابـان پیچ در پیچ عبور داد تـا به منطقه‌ای کـه بلندترین و دور افتاده‌تریـن موضع بـاغ بود رسید. درآنجا، وسط درختان که درآن فصل برگ نداشتند و در زیر آسمان تیره و ابرآلود، یك کوشك موسوم به «کیوسك» به نظر میرابو رسید.

پنجره‌های ایرانی آن کوشك را بسته بودنـد و فقط از دو پنجرهٔ بـاز نوری کم به خارج آن می‌تابید. میرابو به راهنمایی وبر، اول وارد یك اطاق انتظار و بعد وارد یك سالون شد که آتشی در بخاری دیواری آن می‌سوخت

و دو شمعدان روشن چند شاخه، روی بخاری قرار گرفته بود. وقتی وبر خبر ورود میرابو را داد، اگر حواس خود را جمع می‌کرد می‌توانست صدای تپش قلب میرابو را بشنود چون وکیل مبرز مجلس شورای ملی، با هیجان قدم به درون اطاق ملکه می‌نهاد. بعد از ورود میرابو، از دورترین گوشهٔ تالار، ملکه برخاست و با قدری تردید و حتی بیم، چند قدم به میرابو نزدیك گردید. علت تردید و بیم ملکه این بود که با مردی منفور که راجع به او حرفهای زیاد می‌زدند مواجه می‌گردید ولی وجود آن مرد، با اینکه از وی نفرت داشتند، لازم به شمار می‌آمد و نمی‌توانستند که از وی بی‌نیاز باشند.

ملکه فکر می‌کرد که آن مرد مسؤول وقایع روزهای پنجم وششم اکتبر است (یا شهرت داشت که اینطور باشد) و می‌دید که دربار یك مرتبه به سوی آن مرد روی کرد اماخود درباریها از او برگشتند. ولی بار دیگر میرابو، شخصیت خود را آشکار نمود و به دربار نشان داد که باید با او کنار بیایند. آنچه سبب شد که میرابو بازشخصیت خود را نشان بدهد دو نطق جدید او به حساب می‌آمد که مانند دو صاعقه اثر نمود و در آن نطقها، میرابو چنان با عظمت ابراز خشم کرد که دشمنان اومجبور شدند که درقبال شخصیت او سر تعظیم فرود بیاورند. میرابو یکی از آن نطقها را راجع به کشیشهای فرانسه کرد و در نطق دیگر گفت که چگونه مبعوثین ملت و نمایندگان طبقات عوام، موفق شدند که مجلس شورای ملی را تشکیل بدهند. میرابو طوری با نزاکت به ملکه نزدیك شد که باعث حیرت ماری آنتوانت گردید چون انتظار نداشت که در آن مرد خشن آن همه نزاکت ببیند.

بعد از اینکه میرابو چند قدم به ملکه نزدیك گردید. با احترام سرفرود آورد وملکه، اول سکوت را شکست وبا صدایی که نمی‌توانست اضطراب خود را در آن مستور نماید گفت: آقای میرابو، درگذشته آقای ژیلبرت به ما

اطمینان داده بود که شما حاضرید با ما باشید. میرابو برای ادای جواب مثبت تعظیم کرد و ملکه گفت: و به همین جهت ما فتح بابی کردیم که سبب شد شما برای تشکیل کابینه طرحی به ما ارایه بدهید. میرابو دوباره سرفرود آورد و ملکه گفت: آقای میرابو، اگر طرح شما اجرا نشد تقصیر از ما نیست. میرابو گفت: من یقین دارم که بخصوص علیاحضرت با این طرح موافق بودید اما کسانی که می‌گویند فدایی منافع سلطنت هستند با آن مخالفت نمودند.

ملکه گفت: آقای میرابو، چه باید کرد و این یکی از بدبختی‌های ماست که دوستان ما با منافع سلطنت مخالفت می‌کنند زیرا امروز سلاطین نمی‌توانند به اختیار خود، دوستان یا دشمنان را انتخاب نمایند و لذا مجبور می‌شوند که بعضی از دوستان نادان و نامیمون را بپذیرند و به همین جهت امروز در پیرامون ما دوستانی هستند که قصد دارند که ما را نجات دهند ولی عمل آنها باعث محو ما می‌شود، و یکی از این اعمال، مخالفت آنها با طرحی است که شما جهت تشکیل کابینه و شرکت عده‌ای از وکلای مجلس شورای ملی تهیه کرده بودید و آنها برای اینکه با شما مخالفت کنند این طرح را رد کردند ولی فقط شما مورد مخالفت قرار نگرفته‌اید چون با من هم مخالفت می‌کنند از این قرار: اخیراً یکی از دوستان وفادار من که یقین دارم حاضر است که جان خود را در راه من فدا نماید خواست به تصور خویش به من خدمتی بکند و بدون اینکه قبلاً به من اطلاع بدهد زوجهٔ بیوه و اطفال یتیم فاوراس را که همه لباس عزا در برداشتند به دربار فرا خواند و آنها در مجلس ما حضور به هم رسانیدند. من که عقیده دارم باید از دوستان طرفداری کرد و نباید در روز خطر، از حمایت آنها ابا نمود، تا زن و اطفال بدبخت فاوراس را دیدم عزم کردم که به طرف آنها بروم و آنها را بین خود و شاه قرار بدهم و از آن بیچارگان استمالت نمایم.

تمام چشمها به من و شاه دوخته شده بود که بدانند ما چه خواهیم کرد اما به محض اینکه خواستم به طرف زن بیوه و اطفال یتیم فاوراس بروم، «سان‌تر» را در قفای خود دیدم[1] و ناچار شدم که بر جای خود بنشینم ولی از فرط خشم به گریه افتادم و دیگر جرأت نمی‌کردم که نظری به زن و اطفال فاوراس بدبخت بیندازم. در آنجا، سلطنت طلبان مرا مذمت و توبیخ می‌کردند که چرا یتیمان فاوراس را مورد تفقد قرار نمی‌دهم و انقلابیون با خشم مرا می‌نگریستند چون فکر می‌کردند که زن واطفال فاوراس برحسب دستور من به آنجا آورده شده‌اند واین است نتیجهٔ خدمتگزاری یك دوست وفادار ولی نادان وبی اطلاع واین بدبختی بزرگی‌است که دشمنان ما همه با استعداد و نابغه باشند و دوستان ما ـ گرچه حسن‌نیت دارند ـ ولی افسوس که متوجه اوضاع نیستند و نمی‌دانند که ما در چه وضعی قرار گرفته‌ایم.

ملکه بعد از این حرف دستمال خود را به چشم برد و از روی واقعیت یا برای تظاهر قطره اشکی از چشم پاك نمود. این عمل قلب میرابو رامتأثر کرد و گفت: خانم، امیدوارم وقتی صحبت از کسانی می‌کنید که نسبت به شما دوستی نادان هستند یا مغرض‌می‌باشند مراهم جزو آنها به شمارنیاورید، چون من هنگامی به طرفداری از سلطنت برخاستم که در دربار جز ضعف و فتور نمی‌دیدم و هنوز نمی‌دانستم که دختر بزرگوار ماری ترز دارای چه روح نیرومند و ارادهٔ قوی می‌باشد. من موقعی به طرفداری از سلطنت قیام کردم که دربار نسبت به من اعتماد نداشت و هر اقدامی از طرف من را به نظر سوءظن می‌نگریست و تصور می‌کرد که می‌خواهم دامی در راه دربار بگسترانم. موقعی من در صدد خدمتگزاری نسبت به شاه برآمدم که می‌دانستم از این پادشاه عادل، اما فریب خورده، نباید انتظار پاداش داشته

---

۱. سان‌تر یکی از مردان انقلاب فرانسه و جزو طبقه عوام‌الناس بود و سه سال بعد از تاریخ کنونی این کتاب فرماندهٔ گارد ملی شد ـ مترجم.

باشم، به طریق اولی اکنون که به عظمت علیاحضرت و لطفی که نسبت به من دارید پی برده‌ام فداکاری بیشتری خواهم کرد. گو اینکه امروز قدری دیر شده و مثل سابق وقت برای فداکاری من مقتضی نیست و من هرگاه امروز در صدد کمك به سلطنت برآیم ممکن است نتیجهٔ آن، این باشد که من نیز مانند سلطنت فرانسه محو شوم ولی معهذا من از خدمتگزاری فروگزاری نخواهم کرد. من اگر مرد حسابگری بودم وحساب نفع وضرر خود را می‌کردم دراین موقع که شاه کتاب معروف قرمزرا به پارلمان تسلیم کرده است به حضور علیاحضرت شرفیاب نمی‌شدم زیرا در این کتاب که نام دوستان علیاحضرت نوشته شده، درواقع آبرو وحیثیت دوستان شما برباد رفته است.

ملکه گفت: آقا، من متعجب هستم که چگونه شما باور کردید که شاه این کار راکرده و چطور قبول نمودید که پادشاه فرانسه این کتاب راکه محتوی نام دوستان سلطنت است به پارلمان تسلیم کرده باشد؟ شاه نمی‌خواست این کتاب و به عبارت بهتر این کتابچه را به‌کسی تسلیم کند تا اینکه کمیتهٔ پارلمانی آن را از شاه خواست و شاه هم از کمیته قول گرفت که محتویات کتابچه را پنهان بدارد و افشا نکند و اگر محتویات این کتابچه از طرف کمیته چاپ و منتشر شده، شاه گناهی ندارد بلکه گناه از کمیته است که برخلاف عهد و قول خود رفتار کرد. میرابو گفت: خانم، مگر نمی‌دانید که برای چه کمیته این کتابچه را چاپ و منتشر کرد؟ ملکه گفت: نه.

میرابو گفت: با اینکه من از لحاظ یك اصیل‌زاده و یك نمایندهٔ مجلس با انتشار محتویات این کتابچه موافق نیستم می‌بایست بگویم که چرا کمیته برخلاف قولی که به شاه داده بود آن را منتشر نمود. شاه به قانون اساسی سوگند وفاداری یاد کرد ولی اعلیحضرت، پیوسته درتورن که مرکزمخالفین انقلاب است یك نمایندهٔ دایمی دارد. اعلیحضرت قول داد که در صرف بودجه صرفه‌جویی نماید در صورتی که هم اکنون اصطبل بزرگ و کوچك

سلطنتی با تمام تشریفات و بودجهٔ سنگین آن، موجود است و شخصی موسوم به لان‌بسك که دشمن ملت می‌باشد و ملت خواهان برکناری اوست از طرف شاه در رأس اصطبل‌های مزبور قرارگرفته و این، مخالف با وعده‌ای است که شاه به ملت و مجلس داد.

همه می‌دانند که کنت دارتوا برادرشاه وشاهزاده کنده به تورن رفته‌اند که درآنجا مرکز و تشکیلاتی علیه ملت فرانسه و انقلاب به وجود بیاورند، با این وصف شاه به طور منظم برای آنها حقوق‌گزاف به خارج می‌فرستند در صورتی که دو ماه قبل حکمی صادر شد و حقوق مزبور را قطع نمود و البته این را هم باید گفت که خود شاه این حکم را صحه نگذاشت. در دو ماه اخیر مجلس شورای ملی از اعلیحضرت خواست بگوید مبلغ شصت میلیون که دراختیار شاه بوده به چه مصرف رسیده ولی شاه با وجود تکرار یادآوری مجلس حاضر نشد که جوابی به این سؤال بدهد، و وقتی مجلس دید که شاه با اقدامات فوق، بر خلاف عهدی که کرده رفتار می‌نماید لذا کمیته پارلمانی هم خود را از تعهدی که نسبت به شاه نموده بود که آن کتابچه را منتشر نکند آزاد دید و آن صورت را در دسترس عموم گذاشت. باز اگر بپرسید که برای چه کمیتهٔ پارلمانی، این صورت را منتشر کرد می‌گویم برای چه شاه برای دشمنان ملت اسلحه می‌فرستد در صورتی که می‌داند روزی این اسلحه علیه ملت به‌کار خواهد افتاد؟

ملکه گفت: آقای میرابو، اگر شما مشاور شاه بودید طبعاً، مانند مشاورین کنونی او که وسایل محواو را فراهم می‌نمایند به وی اندرز نمی‌دادید و موجبات زوال حیثیت سلطنت را فراهم نمی‌نمودید ولی می‌خواهم بدانم که چه راهی پیش پای او می‌گذاشتید؟ میرابو گفت: علیاحضرتا، اگر من مشاور شاه بودم و این افتخار به من ارزانی می‌گردید، سعی می‌کردم که حقوق و قدرت سلطنت که بر طبق قانون تعیین شده محفوظ بماند و

همین قدرت و حقوق شاه ضامن حفظ آزادی می‌باشد. یعنی آزادی وقانون، شاه را حفظ کند وشاه آزادی وقانون را. عمده این است که شاه حافظ آزادی و قانون باشد و اگر این امر میسر شد اشکالات دیگر رفع می‌گردد. امروز در فرانسه، آزادی دارای سه دشمن می‌باشد: یکی از این سه خصم، کشیشها هستند و دو خصم دیگر اشراف و پارلمان می‌باشند.

کشیشها گرچه دشمن آزادی هستند ولی نمی‌توانند کاری ازپیش ببرند برای اینکه جزو این دوره نمی‌باشند و چون نمی‌توانند با مقتضیات زمان کنار بیایند، زمان آنها را عقب زده و لذا نباید از آنها ترسید. باقی می‌ماند دو طبقه دیگر که یکی اشراف و دیگری پارلمانیها می‌باشند. اشراف برخلاف کشیشها، درهرعصر وزمان، جزو کسانی هستند که با مقتضیات کنار می‌آیند و با اینکه آنها هم خصم آزادی هستند ولی وجودشان لازم است زیرا بدون اشراف، سلطنت معنی ندارد منتها شاه باید بکوشد که ازاجحاف و افراط طبقهٔ اشراف جلوگیری کند، و برای جلوگیری از اجحافات و افراطهای طبقه اشراف، که همواره سلطنت را وارد راههای خطرناك و ضد ملی می‌کنند یك راه وجود دارد و آن اتفاق شاه با ملت می‌باشد. ولی تا وقتی که پارلمان باقی است شاه نمی‌تواند با ملت خود متفق و متحد صمیمی شود زیرا پارلمان نمی‌گذارد.

چرا پارلمان نمی‌گذارد که شاه با ملت خود صمیمی و متحد شود، در جواب می‌گویم برای اینکه اگر شاه و ملت باهم متحد شوند اصلاً فلسفهٔ وجود پارلمان از بین می‌رود ودیگر پارلمان فایده‌ای نخواهد داشت تا باقی بماند. پس پارلمان برای حفظ موجودیت خود و اینکه همواره شاخص باشد نمی‌گذارد شاه و ملت باهم متحد شوند. بنابراین هرگاه من مشاور شاه بودم، به شاه توصیه می‌کردم که کشیشهای فرانسه را دورنماید و جلوی اشراف را بگیرد و با ملت برای حفظ آزادی و قانون متحد شود که در

آن صورت انحلال پارلمان امری آسان خواهد بود و هرگاه این اعمال صورت بگیرد قدرت سلطنت در حدود آزادی وقانون محفوظ خواهد ماند. این است سیاست من که نمی‌دانم شاه آیا خواهد پذیرفت یا اینکه رد خواهد کرد.

ملکه که مجذوب روشن‌بینی میرابو و هوش بزرگ او شده بود گفت: آقا، من نمی‌دانم که آیا شاه این سیاست را خواهد پذیرفت یا نه، ولی من اگر توانایی می‌داشتم این سیاست را می‌پذیرفتم. اینك بگویید که شما با چه وسایل، این سیاست را به موقع اجرا می‌گذارید و خواهشمندم که وسایل خود را بگویید ومن نه فقط با دقت بلکه با حق‌شناسی به صحبت شما گوش فرا خواهم داد. میرابو نظر تند خود را به اعماق روح ملکه انداخت که بداند وی تا چه اندازه درست می‌گوید و فهمید که اگر ملکه کاملاً متقاعد نشده باشد، باری مجذوب نظریهٔ اوشده است. میرابو را این موضوع خوش آمد خاصه آنکه دید در زنی مانند ماری آنتوانت دارای نفوذگردیده و این موضوع حس خود خواهی او را نوازش می‌داد و گفت: خانم، وسیلهٔ من برای اجرای این سیاست از این قرار است:

ما پاریس را از دست داده‌ایم و شاه دیگر در پاریس نمی‌تواند کاری بکند زیرا پایتخت تحت نظر وکنترل انقلابیون است، اما ولایات باقی است و ما می‌توانیم دسته‌ها و افراد شاه دوست متفرق راکه در ولایات هستند جمع کنیم و از آنها دسته‌های بزرگ تشکیل بدهیم. این است که به عقیدهٔ من شاه باید از پاریس برود ولی نه اینکه از فرانسه خارج شود بلکه در ولایات و مثلاً در روئن، و در وسط ارتش، سکونت اختیار نماید و از آنجا شروع به صدور احکام و مقرراتی نماید که جنبهٔ طرفداری از ملت آن احکام، زیادتر از قوانین مجلس شورای ملی باشد که در این صورت چون شاه از انقلابیون، انقلابی‌تر می‌شود لذا انقلابیون را تحت‌الشعاع قرار

خواهد داد و طرفداران آزادی و انقلاب هم نخواهند توانست که مردم را علیه شاه بشورانند و جنگ داخلی تولید کنند زیرا دستاویز ندارند ولی به شرط اینکه شاه انقلابی‌تر از انقلابیون باشد.

ملکه گفت: ولی این انقلاب که باید به دست شاه صورت بگیرد آیا سبب وحشت شما نمی‌شود و آیا اوضاع را تغییر نمی‌دهد و آیا قدرت سلطنت را از بین نمی‌برد؟ میرابو گفت: علیاحضرتا، اگر ما تصور کنیم که می‌توانیم اینك، یك حکومت سلطنتی مانند حکومت سابق با همان قدرت و مزایا به وجود آوریم، سخت در اشتباه می‌باشیم برای اینکه دیگر نمی‌توان رژیم سلطنت را بر مبنای رژیم سابق استوار کرد و ناچار رژیم جدید سلطنتی مقداری از قدرت خود را دست می‌دهد ولی در عوض کسب احترامی بیشتر می‌کند و در نظر مردم عزیز می‌گردد. انقلاب فرانسه که عده‌ای با عمل خود در آن شرکت کردند و جمعی با دست روی دست گذاشتن و شرکت نکردن در امور، وسیلهٔ پیشرفت انقلاب را فراهم نمودند، اساس حکومت سلطنتی سابق را دیگرگون نمود و حکومت سلطنتی جدید، باید با رعایت آزادی و احترام به قانون شروع شود.

من منکر نیستم که ممکن است در آینده، در همین مملکت حکومتی به وجود بیاید که قدرت آن، بیش از حکومت سلطنتی سابق باشد ولی امروز به وجود آوردن حکومتی مانند حکومت سلطنتی سابق ممکن نیست. این است که من قصد دارم رژیم سابق را که قسمتی از آن تغییر کرده اصلاح نمایم و بر اساس جدید که اصول آزادی و قانون باشد استوار کنم تا اینکه رژیم فرانسه شبیه به انگلستان گردد و فرانسه هم مثل انگلستان درسایهٔ آزادی و قدرت قانون، به قلهٔ عظمت و افتخار برسد. آقای ژیلبرت به من گفت که اعلیحضرت پیش‌بینی کرده بودند که بر اثر انقلاب فرانسه گرفتار سرنوشت حبس و اعدام شارل اول پادشاه انگلستان شوند و آیا کسی که این انتظار

را دارد میل نـدارد که مـانند سلاطین دیگر انگلستان از قبیل ویلهلم سوم و جورج اول، یك زندگی با افتخار و آرام داشته بـاشد و ملت او را دوست بدارند و خود وخانواده‌اش را محترم بشمارند؟

از شنیدن این حرف ملکه به یاد منظره‌ای افتاد که بیست سال قبـل از این، درکاخ تاورنی، در یك ظرف آب دیده بود و تصویـری را به خاطـر آورد که ژیلبرت در مجلس شب‌نشینی کشید و با صدایی بلند و توأم با تأثر گفت: آری آقـای کنـت، شاه با ایـن سلطنت موافق است و اگر شما این سلطنت را بـه ما ارزانـی بدارید خواهید دید که ما، برخلاف آنچه تهمت مـی‌زنند، حق ناشناس نیستیم. میرابـو هـم صدا را بلند کرد و گفت: علیا-حضرتا، هرگاه پادشاه پشتیبان من باشد و ملکه از من حمایت و مرا تشویق کند، من در اینجا، درپیشگاه ومقابل پای شما، به شرافت اصیل‌زادگی خود سوگند یاد می‌کنم که به وعدهٔ خویش یعنـی به وجودآوردن ایـن سلطنت وفا نمایـم یا اینکه در راه وفای به عهد، جان بسپارم. ماری آنتوانت گفت: آقـای میرابو، آیا متوجه هستید که شما، این سوگند را در حضور یك زن یـاد نمی‌کنید بلکه در حضور سلسله‌ای از سلاطین که مدت پانصد سال در فـرانسه سلطنت کردنـد و شصت تا هفتاد پـادشاه این سلسله، از «قرامون» گرفته تا لویی پانزدهم، در قبـر خوابیده‌اند، یاد می‌نمایید و هرگاه امـروز تاج سلطنت را از ما بگیرند مثل این می‌باشد که این شصت تا هفتاد پادشاه را بی‌تاج کرده‌اید؟

میرابو گفت: علیاحضرتا، مـن می‌دانم که چه تعهد بزرگی می‌کنـم و اطـلاع دارم که این التزام، خیلی با اهمیت است ولی با اهمیت‌تر از اراده و فـداکاری مـن نیست و اگر من از لطف ملکـه و اعتمـاد پـادشاه خود برخوردار باشم، شروع خواهم کرد. ملکه با تبسمی فریبنده کـه بسیاری از قلوب را اسیر کرده بود گفت: آقای میرابو، اگر برای شروع به‌کار چیزی

غیر ازاین لازم دارید من به شما قول می‌دهم که از هر دو برخوردار خواهید بود. این عبارت طوری ادا شد که میرابو فهمید ملاقات خاتمه یافته و باید از حضور ملکه مرخص شود. ولی بعد ازاینکه خود خواهی آن مرد سیاسی، با اظهاراتی که از ملکه شنید تسلی یافت، نوبت آن فرا رسید که غرور مردانگی و اصیل‌زادگی او هم تسکین یابد و لذا با احترام و نزاکت و نیز قدری تهورگفت: علیاحضرتا، وقتی مادر بزرگور شما، علیاحضرت ماری ترز امپراطریس اطریش، یکی از رعایارا بار می‌داد و افتخار تشرف به حضور خود را به وی ارزانی می کرد، هرگز بدون اینکه دستش را ببوسد او را مرخص نمی‌نمود. میرابو این راگفت و در انتظار جواب ایستاد.

ملکه نظری به‌آن شیر مغلول که آرزویی جز خوابیدن مقابل پای او نداشت انداخت و با تبسمی حاکی از پیروزی دست خود راکه مانندگچ سفید و سرد بود به طرف میرابو دراز کرد و میرابو تعظیم کرد و سر را پایین آورد ودست اورا بوسید و بعد از اینکه سر را بلند نمودگفت: خانم، با این بوسه، سلطنت فرانسه نجات یافت. بعد با مسرت و غرور از در خارج شد زیراآن مرد با استعدادکه به نبوغ خود ایمان داشت، می‌اندیشید که می‌تواند آنچه راکه برای ملکه پیش‌بینی کرده انجام بدهد و غافل از این بود که حوادث ممکن است مرد نابغه‌ای را ناتوان کند.

۱۵۵

بازگشت بیلو به مزرعه

در حالی که قلب دردناك ماری‌آنتوانت ملکهٔ فرانسه، بر اثر وعدهٔ میرابو امیدوار شد و لحظه‌ای تألم زنانگی را فراموش کرد و با فکر نجات مشغول گردید و هنگامی که میرابو، می‌اندیشید که می‌تواند مانند «آلسی داماس» پهلوان افسانه‌ای به تنهایی سقف متزلزل سلطنت فرانسه را که در حال فرو ریختن بود و شاید خود او را زیر آوار دفن می‌کرد، نگاه دارد، ما خوانندگان را که از این مسایل سیاسی خسته شده‌اند به طرف مسایلی دیگر راهنمایی می‌کنیم که اگر آن اهمیت را ندارد در عوض تولید خستگی نمی‌کند. ما دیدیم که وقتی پی‌تو فرماندهٔ گارد ملی و لافایت قریهٔ هارامون برای دومین مرتبه به پاریس مسافرت کرد، چگونه با اظهار خود بیلو را ترسانید و برزگر مزبور را واداشت که به طرف مزرعهٔ خویش، و پدر را

وادار نمود که بـه سوی دختر خود، مـراجعت نمایـد. بازگشت بیلو بـه مزرعه، دو روز بعد از شب کـذایی که در طـی آن سه واقعهٔ فرار سباستین ژیلبرت از مدرسه و عزیمت ویکونت ایزیدور دوشارنی و اغمای کاتـرین در نزدیکی مزرعهٔ پدر اتفاق افتاد، صورت گرفت.

ما در یکی از فصول گذشتهٔ این کتاب، توضیح دادیم که چگونه پی‌تو جنازهٔ بی‌حال کاترین را نزدیك مزرعهٔ پدرش یافت و آن را در برگرفت و به مزرعهٔ بیلو رسانید ودرآنجا از زبان کاترین شنید که علت ضعف ناگهانی او عزیمت ایزیدور دوشارنی بود و چگونه پی‌تو از شنیدن این اعتراف، مانند کسی که کوهی روی اوفرودآمده باشد، ازلحاظ معنوی خرد شد و ازآنجا به قریهٔ هارامون برگشت و نامهٔ سباستین ژیلبرت را دید و فوری به طـرف پاریس به راه افتاد، و نیز دیدیم که در پاریس، پـی‌تـو بـه قـدری در فکر سباستین و دکتر ژیلبرت بود که به خاطرش نیامد راجع به مزرعه وکاترین، چیزی به بیلو بگوید و فقط بعد از اینکه دید دکتر ژیلبرت بـا پسرش وارد خانه شد و از دهان سباستین چگونگی مسافرت او را بـه پـاریس و سوار شدن به ترك اسب ایزیدور شنید، مـوضوع کاترین و مزرعه به خاطرش آمد وآنگاه راجع به بدی محصول و بارانهای متوالی و ضعف کردن کاتـرین، با بیلو صحبت کرد، و بازگفتیم که بیلو از شنیدن خبر ضعف کاترین حیرت کرد و مضطرب شد و از دکتر ژیلبرت تقاضای مـرخصی نمود و دکتر بـا تقاضای او برای مراجعت موافقت کرد.

در راه بیلو راجع به ضعف کاترین خیلی از پی‌تـو توضیح خواست، چون بیلو گرچه مانند یك برزگر خوب، به مزرعهٔ خود و مثـل یك شوهـر وفادار، به زنش عـلاقه‌مند بود، معهـذا کاترین دختـر خود را بیش از همه دوست می‌داشت. اما با وجود محبت زیاد بیلو نسبت به دخترش، چون هر پدری نسبت به موضوع شرافت دختر و حیثیت خانوادگی پـای بند است

هرگاه بیلو از عشق کاترین نسبت به ایزیدور مطلع می‌گردید، محبت را کنار می‌گذاشت ومبدل به‌یك قاضی سختگیر می‌شد. پی‌تو که این موضوع را می‌دانست در توضیحات خود از حدودآنچه باید بگوید تجاوز نمی‌کرد و اشعار می‌داشت که او در راه زنی را دید که در وسط جاده افتاده و وقتی برای کمك به وی خم شد با حیرت متوجه‌گردید که کاترین است و او را بلند نموده، روی زانوهای خود قرار داد و اول خیال کرد که مرده، ولی بعد احساس کرد که قلب او می‌زند و نفس می‌کشد لذا با حد اعلای سرعت ممکن، راه مزرعه را پیش گرفت و با کمك مادام بیلو، کاترین را روی تختخواب دراز کردند و مادام بیلو که نمی‌دانست چه بکند، گریه می‌کرد، اما او (یعنی پی‌تو) ظرفی را پر از آب کرد و روی صورت کاترین پاشید و خنکی آب، سبب شد که کاترین به حال آمد و چشمهای خود راگشود و وی که دید کاترین به حال آمده، حضور خود را درمزرعه زاید دانست وبه خانهٔ خود رفت.

این توضیح، مکرر از طرف پی‌تو در راه برای بیلو حکایت شد،ولی بیلو توضیح مربوط به مسافرت سباستین وآمدن پی‌تو را در قفای او به پاریس بیش از یك مرتبه نشنید، چون علاقه نداشت که برای مرتبهٔ دوم و سوم آن‌را بشنود. هر دفعه که موضوع کاترین مطرح می‌شد، بیلو با اضطراب به فکر فرو می‌رفت که چرا باید دخترش ضعف کند زیرا دختر او کسی نبود که دچار اغما شود. هرچه بیلو در اطراف و جوانب این قضیه فرض‌هایی می‌نمود وآن فرضها را به‌صورت سؤال از پی‌تو می‌پرسید، پی‌تو با احتیاط می‌گفت: نمی‌دانم. باید تصدیق کرد که انکار پی‌تو درخور تقدیر بود زیرا پی‌تو بعد از اعتراف کاترین می‌دانست که‌ضعف دخترجوان ناشی ازاندوهی بود که بر اثر عزیمت ناگهانی ایزیدور بر وی چیره‌گردید اما پی‌تو حاضر نبود ولو در ازای تمام ثروت دنیا حقیقت را به بیلو بگوید و راز دختر را

برای پدر افشا کند.

پی‌تو کاترین را دوست می‌داشت وعلاوه بر عشق، آن دختر جوان را تحسین می‌کرد چون صفاتی برجسته در وجود کاترین یافته بود، و دیدیم که پی‌تو چقدر از بی‌اعتنایی کاترین رنج می‌برد و برخود می‌پیچید که چرا در قلب دختر جوان احساساتی شبیه به احساسات او وجود ندارد. اضطراب عشق پی‌تو به قدری زیاد بود که گاهی یك ساعت و حتی دو ساعت، موقع خوردن غذا، از طرف وی به تأخیر می‌افتاد ولی هرگز پی‌تو بر اثر عشق کاترین ضعف نکرد و اختیار خود را از دست نداد. پی‌تو بر طبق روش منطقی خود ضعف کاترین را این‌طور تفسیر و تحلیل می‌کرد:

اول اینکه چون مادموازل کاترین به قدری آقای ایزیدور را دوست می‌دارد که از دوری او ضعف می‌کند معلوم می‌شود که عشق کاترین برای ایزیدور، زیادتر از عشق او برای کاترین می‌باشد زیرا هنوز اتفاق نیفتاده که وی برای کاترین ضعف کند. دوم اینکه چون کاترین، ایزیدور را زیادتر از عشق پی‌تو نسبت به‌کاترین دوست می‌دارد ناچار زیادتر رنج می‌کشد و درد عشق او شدیدتر از درد عشق وی (پی‌تو) نسبت به کاترین است. و چون پی‌تو بر طبق استدلال فوق می‌فهمید که کاترین بیش از او رنج می‌برد لذا در قلب خود نسبت به‌آن دختر جوان احساس ترحم می‌نمود و این ترحم هم علاوه بر لزوم راز نگاه‌داری، او را وامی‌داشت که از ابراز حقیقت به پدر خودداری نماید. واما بیلو که هرچه ازپی‌تو توضیح می‌خواست چیزی تازه به دست نمی‌آورد دغدغه‌اش فزونی می‌گرفت و افزایش نگرانی او را وامی‌داشت که ضربات شلاقی زیادتر، با پشت اسب آشنا نماید که زودتر به مزرعه برسند. زیرا بیلو بعد از وصول به قریهٔ دامارتن یك اسب و ارابهٔ دوچرخه به امانت گرفت که وسیلهٔ نقلیهٔ او و پی‌تو تا مزرعه باشد و ضربات شلاق بیلو سبب شد که چهار ساعت بعد از ظهر، اسب و ارابه و دو مسافر

که درون ارابه بودند مقابل مزرعه توقف کردند و عو عوی سگ، به سکنه مزرعه اطلاع داد که از خارج شخص یا اشخاصی وارد شده‌اند.

همین که ارابه متوقف شد، بیلو از آن فرود آمد و وارد خانه شد و به طرف اطاق دخترش رفت ولی برخلاف انتظار، مقابل اطاق، مانعی جلوی او راگرفت وبیلو دید که آن مانع همانا دکتر «ری‌نال»است که در آن حدود همه او را می‌شناختند همان‌گونه که او نیز همه را می‌شناخت. دکتر ری‌نال جلوی بیلو راگرفت وگفت: حال مادموازل کاترین طوری است که کسی نباید وارد اطاق او شود زیرا نه فقط بر اثر ورود او بیماری کاترین شدت خواهد یافت بلکه ممکن است منتهی به مرگ گردد. بیلو از این امتناع غیر منتظره حیرت کرد چون بعد از اینکه از دهان پی‌تو مکرر شنید که کاترین چشم گشود و به حال آمد، تصور می‌نمود که آن قضیه را باید خاتمه یافته تلقی کرد و عوارض معنوی نخواهد داشت، و حال آنکه ممانعت دکتر ری‌نال نشان می‌داد که غیر از عوارض معنوی، اغمای کاترین یك عارضهٔ جسمانی هم به وجود آورده که به قول دکتر ری‌نال تب نخاعی است و دکتر ری‌نال می‌گفت که تب مزبور از صبح دیروز شروع شده و او می‌کوشد که ازشدت تب، با تداوی طبی ممانعت نماید. تداوی طبی آن زمان هم برای مبارزه با تب عبارت بود از فصد و نهادن ضماد، و با وجود سعی جمیل دکتر ری‌نال، از صبح آن روز تب کاترین شدت یافت به طوری که دختر جوان هذیان می‌گفت.

مادام بیلو، در اطاق خود، روی چهار پایه‌ای نشسته و از فرط اندوه سر را بین دو دست گرفته، مثل این بود که نمی‌داند در اطراف او چه وقایعی اتفاق می‌افتد و حتی صدای عوعوی سگها که حکایت از ورود کسی می‌کرد او را به خود نیاورد. ولی وقتی بیلو راجع به بیماری دخترش با دکتر ری‌نال شروع به مذاکره کرد مادام بیلو چشم گشود و شوهر را دید و

گفت: آه، مرد من آمد. از روی چهار پایه برخاست و با اندوهی فراوان و پاهایی لرزان، خود را درآغوش بیلو انداخت. بیلو طوری زن خود را از نظر گذرانید که گویی او را نمی‌شناسد و وحشت‌زده پرسید: چه‌خبر است؟ مگر در اینجا چه وقایعی اتفاق افتاده است؟ دکتر ری‌نال گفت: واقعه‌ای که اتفاق افتاده این است که دختر شما، بنابر اصطلاح ما اطبا مبتلا به حرق حاد نخاع شده و کسی که مبتلا به این کسالت است همان طور که نباید بعضی از چیزها را بخورد بعضی از اشخاص را هم نباید ببیند.

بیلو با خوف گفت: آقای دکتر، آیا این بیماری خطرناك است و آیا سبب مرگ خواهد شد؟ دکتر گفت: هر بیماری وقتی که مورد مداوا قرار نگرفت و درست از مریض پرستاری نکردند خطرناك است و سبب مرگ می‌شود ولی این یکی، مشروط بر اینکه بگذارید من بر طبق سلیقهٔ خود از او پرستاری و مداوا کنم، خطری نخواهد داشت و دختر شما معالجه خواهد شد. بیلو گفت: آیا به من اطمینان می‌دهید که خطری متوجه دختر من نخواهد شد؟ دکتر گفت: کاملاً به شما اطمینان می‌دهم به شرط اینکه وارد اطاق او نشوید و تا دو سه روز دیگر، هیچ کس جز من و کسانی که من تعیین می‌کنم قدم به اطاق او نگذارند. بیلو در مقابل این گفته چاره‌ای جز تسلیم نداشت معهذا گفت: بالاخره آیا من نمی‌توانم که دختر خود را یك مرتبه ببینم؟ دکتر گفت: اگر قول می‌دهید که بعد از اینکه دختر خود را دیدید و او را بوسیدید تا سه روز به او کاری نداشته باشید وقدم به اطاق او نگذارید من با درخواست شما موافقت می‌کنم. بیلو قول داد و دکتر گفت: بیایید و آهسته درب اطاق کاترین را گشود و بابا بیلو، وارد اطاق شد و دید که پارچهٔ مرطوبی اطراف سر کاترین بسته‌اند و از چشمهای درخشان و صورت ارغوانی او معلوم است که تب دارد.

وقتی که در باز شد، مادام بیلو در حالی که دستها را به هم جفت کرده

بود به‌آستان اطاق نزدیك گردید و پی‌تو روی پنجهٔ پاهای دراز خود بلندشد که داخل اطاق را ببیند و دو سه نفر ازکارگران مزرعه هم حضور داشتند که ببینند حال خانم جوان آنها چگونه است. بیلو به دخترش نزدیك شد و دید که‌کاترین هذیان می‌گوید و خم‌گردید و پیشانی او را بوسید ولی اخمها را در هم کرد زیرا دروسط هذیان‌کاترین نام ایزیدور را شنید، و چون به دکتر قول داده بود که مصدع‌کاترین نشود از اطاق خارج‌گردید و هنگام خروج آهسته با خودگفت: معلوم می‌شود که موضوع وخیم‌تر از آن است که من تصور می‌کردم و خوب شد که من مراجعت نمودم.

بعد از خروج از اطاق‌کاترین، بیلو به طرف آشپزخانه که تقریباً اطاق همیشگی آن خانواده بود روان شد و مادام بیلو در قفای شوهر افتاد و پی‌تو هم در عقب مادام بیلو روان‌گردید. اما دکتر ری‌نال آهسته بازوی پی‌تو راگرفت وگفت: از این حدود دور نشوید، من با شماکار دارم. پی‌تو که فکر نمی‌کرد شخصی مانند دکتر ری‌نال با پسری جوان مثل اوکارداشته باشد و خود راکوچکتر از این می‌دید که مورد مراجعهٔ دکتر واقع‌گردد پرسید: با من چه‌کار دارید؟ دکتر انگشت را روی لبهاگذاشت و به پی‌تو فهمانید که بعد در این خصوص با او صحبت خواهدکرد. این بود که پی‌تو نزدیك آشپزخانه درهمان‌جا که ایستاده‌بود توقف کردبدون اینکه تکان‌بخورد و اگر او را درآن حال می‌دیدند فکر می‌کردند که وی مجسمهٔ یکی از خدایان قدیم است که بر جای خویش خشك و بی‌حرکت ایستاده تا بنابر معتقدات باستانی به دیگران بفهماند که حدود زمین و مزرعهٔ او، آنجا می‌باشد.

بعد از پنج دقیقه، دکتر ری‌نال از اطاق‌کاترین خارج شد وگفت: پی‌تو... پی‌تو... پی‌تو تکانی خورد وگفت: آقای دکتر، با من چه‌کار دارید؟ دکترگفت: بیا و به خانم «کلمان» کمك کن که دست مادموازل‌کاترین را

نگاه دارد چون می‌خواهم او را فصد کنم. مادام بیلو که نام فصد را شنید گفت: پناه برخدا، تاکنون دو مرتبه دخترم را فصد کرده‌اند وباز می‌خواهند او را فصد کنند. بیلوبا خشم گفت: ای زن، اگرشما بیشتر مواظب این طفل بودید هیچ یك از این وقایع اتفاق نمی‌افتاد.

بیلو این راگفت و به طرف اطاق خودکه مدت سه ماه ازآن غایب بود رفت و پی‌تو هم که بر اثر گفتهٔ دکتر ری‌نال ترقی کرده شاگرد طبیب شده بود وارد اطاق‌کاترین گردید.

۱۵۶

پی‌تو پرستار بیمار می‌شود

پی‌تو منتظر نبود که به درد کسی مانند دکتر ری‌نال بخورد و لذا وقتی دید که دکتر از او کمك خواست حیرت کرد اما پس از اینکه از زبان دکتر شنید کمکی که وی باید برای بهبود مریض بکند بیشتر کمك معنوی است حیرت او زیادتر گردید. در واقع دکتر ری‌نال، ضمن هذیان‌کاترین متوجه شده بود که دختر جوان دو نام را زیادتر تکرار می‌کند که یکی نام ایزیدور و دیگری نام پی‌تو می‌باشد، زیرا وقتی‌کاترین در شب موصوف، چشم بر هم گذاشت ایزیدور را دیده بود و وقتی چشم گشود پی‌تورا دید، لذاعجیب نبود که این دو نام را در هذیان، زیادتر تلفظ نماید.

دکتر ری‌نال مانند بعضی از اطبای کارکرده و با سابقه، به رموز روانشناسی وقوف داشت و نیروی تدقیق و تحلیل او کمتر از دکتر ری‌نال

دیگر نویسندهٔ معروف، که کتابی به عنوان «تاریخ فلسفی در هندوستان» نوشته است نبود. او وقتی دید که کاترین این دو نام را تکرار می‌کند ولحن گفتهٔ او هنگام تلفظ این دو نام با یکدیگر فرق دارد، بدون اینکه لحن خصومت از هیچ یك از آنها استنباط گردد، بلکه برعکس، هر دو اسم با لحنی مساعد منتها به تفاوت ادا می‌شود فهمید که یکی از این دو نام یعنی ایزیدور نام عاشق کاترین و دیگری نام دوست اوست. لذا فکر کرد هرگاه پی‌تو را وارد اطاق کاترین کند که دختر جوان بتواند راجع به عاشق خودبا دوست خویش صحبت نماید معالجهٔ او تسریع خواهد شد.

دکتربدون اینکه علم‌غیب داشته باشد با یك استدلال ساده فهمیده بود که کاترین، ایزیدور دوشارنی را دوست می‌دارد وعزیمت ناگهانی ایزیدور سبب بیماری او شده است. چون در آن حدود همه می‌دانستند که جورج دو شارنی در شب پنجم و ششم اکتبر، در ورسای به قتل رسید و نیز همه می‌دانستند که دو روزبعد برادرش ایزیدور به‌طرف پاریس حرکت کرد. دیگر اینکه وقتی دکتر ری‌نال را به بالین کاترین آوردند مادرکاترین که ناچار بود علت بیماری را بگوید گفت که دخترش نزدیك مزرعه ضعف کرد و او را با حال‌اغما به مزرعه آوردند و وقتی دکترپرسید آن محل کجا بود ومادر کاترین توضیح داد، دکترفهمید که محل مزبور درسرجاده‌ای است که از کنارمزرعه می‌گذرد و به پاریس می‌رود، و چون دختر جوان دچار تب مغزی گردید و مادرش گفت که وی هنگام شب ضعف کرد ونظربه اینکه ایزیدورشب هنگام راه پاریس را پیش گرفت وکاترین هم مرتب نام ایزیدور را بر زبان می‌آورد، برای دکتر ری‌نال اشکالی نداشت که بفهمد ایزیدور عاشق کاترین است.

بعد از وقوف براین مسئله که ناخوشی کاترین با عشق ارتباط دارد، دکتر متوجه شد که یك بیمار که مبتلا به تب مغزی شده احتیاج به آرامش

فکری دارد و بهترین وسیلهٔ آرامش فکری برای یك دختر جوان که عاشقش به طرف پاریس رفته این است که از حال عاشق خود مطلع شود، و هیچ کس بهتر از پی‌تو نمی‌توانست که کاترین را از حال ایزیدور مطلع نماید زیرا پی‌تو همان روز از پاریس می‌آمد. لذا اگر پی‌تو که دوست کاترین است در کنار دختر جوان باشد می‌تواند خیال او را راجع به ایزیدور آسوده نماید. این بود که دکتر ری‌نال فصد کاترین را بهانه کرد که پی‌تو را وارد اطاق کاترین نماید، چون دکتر برای فصد کاترین احتیاج به کمك پی‌تو نداشت زیرا می‌توانست که سوراخ فصد سابق را بگشاید که خون از آن فوران کند.

وقتی که پی‌تو وارد اطاق شد دکتر به خانم کلمان که پرستار کاترین بود گفت که دست دختر جوان را از زیر پتو بیرون بیاورد و پارچه‌ای را که روی بازو بسته بود گشود و پنبه را برداشت و طرفین سوراخ را قدری فشار داد و خون جستن کرد. پی‌تو که هرگز خون کاترین را ندیده بود و خیلی میل داشت که خون او را به جای خون دختر جوان بریزند، وقتی فوران خون را دید روی صندلی راحتی که به طور معمول خانم کلمان روی آن می‌نشست قرار گرفت و شروع به گریه کرد و با ندبه می‌گفت: آه مادموازل کاترین، آه مادموازل کاترین، ای کاش من به جای شما ناخوش بودم و ای کاش ناخوشی شما برای من می‌آمد و شما بهبود می‌یافتید. علاوه براین کلمات ظاهری در باطن هم به خود چنین می‌گفت: من می‌دانم که تو ایزیدور را دوست می‌داری ولی اطلاع دارم که عشق تو برای ایزیدور، زیادتر ازعشق من نسبت به تو می‌باشد و آنقدر که تو برای او رنج کشیدی و می‌کشی من برای تو رنج نکشیده‌ام زیرا تو براثر این عشق مبتلا به تب مغزی شده‌ای و اکنون تو را فصد می‌کنند و حال آنکه من هرگز مبتلا به تب مغزی نشدم و مرا فصد نکردند.

دکتر در حالی که زخم کوچك بازوی کاترین را دوباره می‌بست مواظب پی‌تو بود و برصحت استنباط خود آفرین می‌گفت چون اندوه پی‌تو نشان می‌داد که او نسبت به بیمار علاقمند می‌باشد و خواهان درمان اوست و به احتمال قوی بیمار هم وی را از دوستان خود به شمار می‌آورد. بعد از اینکه براثر فصد جدید، قدری خون از بدن دختر جوان خارج گردید، التهاب بیمار برحسب پیش‌بینی دکتر ری‌نال تخفیف یافت و دیگر شقیقه‌های کاترین جستن نمی‌کرد و نفس آرام شد و ضربان نبض از یکصد وده ضربه به هشتاد ضربه تنزل نمود وکاترین مثل هر بیمار که در حال بهبود یا تخفیف مرض است میل به خواب پیدا کرد. دکتر ری‌نال که دید بیمار او قدری بهبود یافت، نفسی به راحتی کشید و برای پرستاری ازکاترین توصیه‌های لازم را به خانم کلمان پرستار او کرد و از جمله گفت (و این توصیه عجیب بود) که شما امشب دوسه ساعت بخوابید و من به پی‌تو می‌گویم که به جای شما بیدار باشد.

غرابت این توصیه درآن بود که پزشك هواره به پرستارتوصیه می‌کند که بیدار باشد و به خواب نرود، ولی این دفعه پزشك به پرستار توصیه می‌نمود که دوسه ساعت بخوابد. سپس هنگام خروج از اطاق، دکتر ری‌نال به پی‌تو اشاره نمود که در عقبش از اطاق خارج گردد. پی‌تو عقب دکتر افتاد تا به آشپزخانه رسیدند. مادرکاترین طوری محزون و در خود فرو رفته بود که به زحمت سر را بلند کرد و دکتر گفت: غصه بس است، اندوه کافی است، زیرا حال بیمار ما رضایت بخش می‌باشد. مادرکاترین از این مژده مثل اینکه از دنیای دیگر به زمین می‌آید به خودآمد و جان گرفت و گفت: آقای دکتر، آیا راست می‌گویید و آیا حال دخترم خوب شد؟ دکتر گفت: بلی و دختر شما امشب به آسودگی خواهد خوابید و هرگاه یکی دو فریاد از داخل اطاق شنیدید مضطرب نگردید و بخصوص داخل اطاق

نشوید.

مادر کاترین گفت: خدایا، آخر چگونه می‌توان تحمل کرد که مادری وارد اطاق دختر خود نشود؟ دکتر گفت: اگر می‌خواهید دختر شما معالجه شود، شما و آقای بیلو نباید وارد اطاق او بشوید. مادر گفت: ولی آخر چه کسی از بچه بیچارهٔ من پرستاری خواهد کرد؟ دکتر گفت: دغدغه نداشته باشید و خانم کلمان و پی‌تو به جای شما از او مواظبت خواهند نمود. مادر گفت: پی‌تو چگونه می‌تواند از دخترم مواظبت کند؟ دکتر گفت: پی‌تو پرستاری خوب است و من اکنون متوجه شدم که او برای این کار استعداد دارد و حالا من او را با خود به ویلر کوتره می‌برم و در آنجا از دوا فروشی شربتی می‌گیرم و به او می‌دهم که بیاورد و برحسب دستوری که به خانم کلمان داده‌ام او باید این شربت را قاشق به قاشق به مادموازل کاترین بدهد و اگر درموقع شب، واقعه‌ای غیر منتظره اتفاق افتاد، پی‌تو باید پاهای بلند خود را به‌کار اندازد و در ظرف ده دقیقه مرا مطلع کند. بعد روی خود را به طرف پی‌تو کرد و گفت: آیا این طور نیست؟ پی‌تو با اطمینانی که مورد قبول همه واقع شد گفت: دکتر، من در ظرف پنج دقیقه شما را مطلع خواهم کرد.

دکتر گفت: دیدید که گفتم پی‌تو برای پرستاری از بیمار استعداد دارد. مادر گفت: بسیار خوب، ولی اکنون که می‌گویید حال کاترین بهتر شده قدری هم به پدر بیچاره‌اش اطمینان بدهید. دکتر گفت: آقای بیلو کجاست؟ مادام بیلو گفت: در اینجا، در اطاق مجاور است. ولی بیلو در آستان در نمایان گردید و گفت: لزومی ندارد که آقای دکتر به من اطمینان بدهد زیرا من تمام صحبتها را شنیدم. بیلو بدون اینکه ایرادی نسبت به تصمیمات دکتر بگیرد و مثل کسی که ناچار است تن به قضا در دهد، به طرف اطاق خود رفت و پی‌تو به اتفاق دکتر به طرف ویلر کوتره روانه گردیدند. یك ربع ساعت بعد، پی‌تو برای اینکه ثابت کند که پاهایی راهوار دارد با یك شیشه

شربت مسکن و رافع عطش، از شهر کوچك ویلر کوتره مراجعت کرد و روی شیشه اتیکت دوافروشی استاد «پاکنو» که پسر بعد از پدر در ویلر-کوتره دوافروش بودند ودیپلم دکتری در دوافروشی داشتند، دیده می‌شد.

پی‌تو با شیشهٔ شربت، بدون اینکه کسی جلوی او را بگیرد از آشپز-خانه گذشت و به‌طرف اطاقِ بیمار رفت، فقط مادرکاترین چشم گشود و گفت: پی‌تو، این تو هستی؟ و پسر جوان در جواب گفت: بلی، من هستم. کاترین در خوابی راحت و طبیعی که برای بیمار بهترین مداوا می‌باشد فرو رفته بود و خانم کلمان، کنار بستر بیمار روی صندلی راحتی و در حالی که پاها را روی شبکه‌ای که زیر آن منقل آتش قرار داشت نهاده بود، نه بیدار بود نه خواب. چون این طبقه از افراد که پرستار بیمار هستند نه حق دارند بخوابند و نه می‌توانند که بیدار بمانند و وضع آنها شبیه به ارواحی است که نه می‌توانند که وارد بهشت شوند و نه رنگ روشنایی برزخ را ببینند و پیوسته بین خواب و بیداری قرار گرفته‌اند و از فرط عادت، در همان حال که حد وسط خواب و بیداری است کارهایی را به انجام می‌رسانند. همچنان که خانم کلمان، بین خواب و بیداری شیشهٔ شربت را از دست پی‌تو گرفت و برای احتیاط، که در موقع لزوم بیمار معطل نشود درش را گشود و شیشه و قاشق را روی میز دستی نزدیك تختخواب بیمار قرار دارد. آنگاه روی صندلی به پشتی آن تکیه داد و پی‌تو هم نزدیك پنجره قرار گرفت که کاترین را بهتر ببیند.

هرچه پی‌تو بیشتر نظر به‌کاترین می‌انداخت ترحم او نسبت به دختر جوان زیادتر می‌شد. تا آن موقع پی‌تو از نزدیك کاترین بیمار را ندیده بود و نمی‌دانست این نیروی معنوی که نامش عشق است چه ضایعات مادی تولید می‌کند. ولی در آن موقع که می‌دید کاترین از عشق به چه حال افتاده، عشق خود او نسبت به‌کاترین در نظرش کوچك و بدون فداکاری جلوه می‌نمود و

به‌کاترین که با آن شدت و فداکاری عاشق خود را دوست می‌داشت حق می‌داد که او را دوست بدارد وحاضر بود که محرم اسرارکاترین باشد بدون اینکه نسبت به عاشق اوحسد بورزد. طرز فکرپی‌تو ممد فرضیهٔ دکتری‌نال برای معالجه‌کاترین بود چون می‌فهمید که‌کاترین برای اینکه تسکین یابد، به یك محرم راز، بیش از پرستار دلسوز احتیاج دارد. تقریباً یك ساعت بعد از ورود پی‌تو،کاترین آهی کشید و تکانی خورد و چشمها راگشود. باید این حق را دربارهٔ خانم کلمان قایل گردید که به محض اینکه بیمار اولین حرکت راکرد وی‌ازجا برخاست وبه‌کاترین نزدیك شد وگفت: مادموازل، چه می‌خواهید؟

کاترین زیر لب گفت: تشنه‌ام، قدری به من آشامیدنی بدهید. خانم کلمان یك قاشق از شربت مسکن که طبیب داده بود باکمك پی‌تو در حلق بیمار ریخت و بیمارآن را خورد و مثل اینکه ازآن آشامیدنی کم، تسکین یافته سر را روی ناز بالش نهاد و خانم کلمان که نزد وجدان خویش راضی بود که وظیفه‌اش را انجام داده رفت و روی صندلی راحتی درازکشید. پی‌تو تصور کرد که‌کاترین وقتی از خواب بیدار شد وآشامیدنی خواست او را ندیده، در صورتی که اشتباه می‌کرد وکاترین با وجود ضعف و بیماری، هنگامی که پی‌تو کمك کرد که وی از جا برخیزد وشربت بخورد از لای پلکهای خود پی‌تو را دید. ولی چون دختر جوان از بدو بیماری گرفتار هذیان بود و ده‌ها قیافهٔ خیالی از مقابل چشمش گذشت که یکی از آنها واقعیت نداشت، تصور نمود که پی‌توهم یکی از آن قیافه‌های خیالی است.

با اینکه‌کاترین در نظر اول نتوانست بفهمد که پی‌تو که به چشمش رسیده آیا دارای وجود واقعی یا خیالی است معهذا مشاهدهٔ آن قیافه اثری مساعد در اوکرد، خاصه آنکه تب تخفیف یافته بود وکاترین می‌توانست

قدری فکر کند و به خاطر بیاورد که نسبت به پی‌تو همواره بی‌اعتنا بوده و با اظهار تنفر خود وی را رنجانیده است. اما یادش آمد که پی‌تو باید با پدرش در پاریس باشد چون هنوز کاترین نمی‌توانست که بازگشت پی‌تو را به خاطر بیاورد لذا برای اینکه بر او محقق گردد که پی‌تو وجود خارجی ندارد و دارای هیکل خیالی می‌باشد بعد از چند دقیقه چشمها را گشود و این بار پی‌تو را بهتر دید. پی‌تو که دید چشمهای کاترین باز شد و متوجه او گردید و مثل این است که او را می‌شناسد، دست را به طرف دختر جوان به حرکت درآورد و مثل این بود که از او برای سلامتی خود وی استمداد می‌کرد و به زبان حال می‌گفت کاترین، زودتر معالجه شو، مگر نمی‌فهمی که من از بیماری توچقدر مکدر و افسرده هستم. کاترین که به تحقیق پی‌تو را شناخته بود گفت: پی‌تو، این شما هستید؟ پی‌تو دو قدم جلو گذاشت و گفت: آه، مادموازل کاترین، خدا را شکر که حال شما خوب شد.

خانم کلمان بر اثر این گفت و شنود از چرت بیدار گردید و گفت: چه خبر است، آیا مادموازل چیزی می‌خواهد؟ کاترین نظری به زن پرستار انداخت و چیزی نگفت و پی‌تو فهمید که بیداری خانم پرستار مانع از این است که کاترین به آزادی صحبت کند چون از او ملاحظه می‌نماید. لذا به طرف خانم کلمان رفت و گفت: خانم، امشب شما خیلی خسته شدید، خاصه آنکه دیشب هم تا صبح بیدار بودید ومن فکر می‌کنم بهتر این است چند ساعت بخوابید ومن به جای شما بیدارمی‌مانم واز مادموازل پرستاری می‌کنم و اگر به خاطر داشته باشید دکتر هم گفت که شما باید چند ساعت بخوابید و من بیدار باشم. خانم کلمان این اجازه را فوزی بزرگ شمرد و گفت: پس من به امید شما هستم و چند دقیقه می‌خوابم به شرط اینکه شما بیدار باشید. چند لحظهٔ دیگر صدای خرخر آهسته خانم کلمان وبعد صدای خرخر بلند او به گوش رسید و زن پرستار در خوابی عمیق فرو رفت.

کاترین که مانند هر بیماری که حواسش بر جای خود باشد، دقیق بود و هیچ چیـز از نظر و گوش او محو نمی‌شد فهمید که پی‌تو علاقه دارد که خـانم کلمان را بخواباند. پی‌تو چند دقیقه کنار خانم کلمان ایستاد تا بداند آیا به راستی او به خواب رفته یا اینکه خود را به خواب می‌زند. اما خرخر و نفسهای منظم و عدم لرزش پلك چشم خانم پـرستار ثابت می کرد که او به‌راستی در خوابی عمیق فرو رفته است. آنگاه پـی‌تو به تختخواب کاترین نزدیك شد و گفت: مادموازل، من می‌دانستم که شما او را دوست می‌دارید ولـی تصور نمی کردم که ایـن قدر او را دوست بدارید که برای خاطر او مریض شوید.

۱۵۷

پی‌تو محرم اسرار می‌شود

پی‌تو ایـن جمله را طـوری بر زبـان‌آورد که‌کاترین دو چیز از آن فهمید، اول تأثر خاطر پی‌تو برای اینکه خـود او را دوست نمی‌دارد و دوم اندوه او بـرای اینکه چرا بایدکاترین این قدر از عشق ایزیدور رنج بکشد و این دو احساس، به یك اندازه در قلب دختر بیمار اثر کرد.

کاترین وقتی فهمید که پی‌تو اندوهگین است که چرا وی این انـدازه باید متأثر باشد، احساس کرد که پسر جوان دوست او است و می‌تواند بـا او صحبت کند. تا وقتی که ایزیدور نرفته بود وکاترین می‌دانست که عـاشق او در فاصلهٔ سه ربـع فرسخ منزل دارد، تا موقعی که‌کاترین مـی‌توانست کـه عاشق خود را ببیند و مانعی در سر راه خود، جز چند مرتبه اصرار پی‌تو که با او برود و بعضی از توصیه‌های پدر، در نامه‌هایی که از پاریس مـی‌فرستاد

نمی‌دید، دخترجوان عشق خود را در عمق قلب پنهان می‌کرد و حاضر نبود حتی یك کلمه راجع به‌آن با کسی صحبت نماید. ولی وقتی ایزیدور رفت و دختر جوان خود را تنها دید، دریافت که اگر بتواند با کسی راجع به عاشق خود صحبت کند، آن هم عاشقی که نمی‌داند چه موقع برمی‌گردد، باعث تشفای قلب او خواهد گردید.

کاترین بیچاره قادر نبود که راز دل خویش را با هیچ کس درمیان بگذارد و اشخاصی مانند خانم کلمان و دکتر ری‌نال و مادرش کسانی نبودند که‌کاترین بتواند از این مقوله با آنها صحبت نماید لذا خیلی برخود می‌پیچید. ولی وقتی ناگهان پی‌تو را دید و مشاهده کرد که برخورد و تصادف، او را بربالین وی‌آورده و به محض چشم گشودن، قیافهٔ پی‌تو به نظرش رسید، و بخصوص وقتی پی‌تو حرف زد و مکنون خود را آشکار نمود، کاترین دانست که یك غمخوار برای او پیدا شده که به حرفش گوش می‌دهد و می‌تواند بفهمد که وی چه می‌گوید لذا بدون معطلی به برادرزادهٔ عمه آنژلیك گفت: آه، آقای پی‌تو، من خیلی بدبخت هستم. از این پس، سدی که بین پی‌تو وکاترین حایل بود شکست و مانع ابراز مکنون قلب برطرف گردید و پی‌تو گفت: مادموازل کاترین، گرچه من خیلی خوشم نمی‌آید که راجع به‌آقای ایزیدور صحبت کنم ولی اگر شما میل داشته باشید و خوشتان بیاید ممکن است که من شما را از حالات او مطلع نمایم.

کاترین گفت: مگر تو او را دیده‌ای؟ پی‌تو گفت: نه مادموازل کاترین، ولی من می‌دانم که او صحیح و سالم وارد پاریس گردید.

کاترین با چشمهایی که این دفعه از شرر عشق می‌درخشید پرسید: چگونه تو از این موضوع اطلاع داری؟ با اینکه پی‌تو ازمشاهدهٔ برق نگاه کاترین آه کشید معهذا گفت: مادموازل، من به وسیلهٔ دوست جوان خود سباستین ژیلبرت از این موضوع آگاه شدم زیرا هنگامی که آقای ایزیدور

به پاریس می‌رفت در راه به سباستین برخورد و او را بر ترك اسب خود نشانید و به پاریس رسانید. کاترین سعی کرد که بتواند به یك آرنج خود تکیه بدهد و پرسید: پس اینك او در پاریس است؟ پی‌تو گفت: باید بگویم که او در پاریس بود ولی حالانباید در آنجا باشد. کاترین گفت: اگر در آنجا نیست پس در کجا باید باشد؟ پی‌تو گفت: من نمی‌دانم که او در کجاست ولی می‌دانم که قرار بود برای یك مأموریت به اسپانیا یا ایتالیا برود.

کاترین سررا روی نازبالش انداخت واول آهی کشید وبعد شروع کرد به اشك ریختن. پی‌تو که از اندوه تازهٔ کاترین، بسیار غمگین شد گفت: مادموازل، اگر شما میل دارید بدانید او در کجاست برای من اشکال ندارد که جویا شوم و تحصیل اطلاع نمایم. کاترین گفت: چگونه جویا می‌شوید و از که تحصیل اطلاع می کنید؟ پی‌تو گفت: کاغذی به آقای دکتر ژیلبرت که در پاریس است می‌نویسم و از او کسب اطلاع می کنم و چون کاترین به علامت نفی سر را تکان داد پی‌تو گفت: مادموازل، من می‌توانم به طرزی مطمئن‌تر کسب اطلاع کنم و آن اینکه به پاریس بروم و از تأخیر من هم بیم نداشته باشید زیرا من در مدت بیست و چهار ساعت خود را به پاریس می‌رسانم و برمی گردم و در هر حال از سی و شش ساعت تجاوز نخواهد کرد.

کاترین دست خود را برای تشکر به‌طرف پی‌تو دراز نمود ولی پی‌تو که پیش‌بینی نمی کرد که ممکن است چنین مرحمتی شامل او شود دست کاترین را نگرفت و دختر جوان گفت: پی‌تو، آیا می‌ترسی که به مرض من مبتلا شوی؟ پی‌تو جلو رفت و گفت: مادموازل، ببخشید. آنگاه دست کاترین را بین دو دست خود گرفت بدون اینکه فشار بدهد و گفت: مادموازل، آیا موافقت می کنید که من به پاریس بروم؟ کاترین گفت: لزومی ندارد زیرا یقین دارم که فردا از طرف او کاغذی برای من خواهد رسید. پی‌تو حیرت

زده پرسید: آیا کاغذی از طرف او به شما خواهد رسید؟ کاترین گفت: بلی و من یقین دارم که این کاغذ فردا خواهد آمد. پی‌تو با وحشت نظری به اطراف انداخت که از نظر کاترین پنهان نماند و گفت: آیا به راستی فردا کاغذی از او خواهد رسید؟ کاترین با صدای آهسته گفت: چرا اظهار تعجب می‌کنید؟ مگر اکنون که شما از روابط من و او آگاه هستید نمی‌دانید که او مرا بدون خبر نخواهد گذاشت؟ پی‌تو گفت: من در این مسئله تردید ندارم که او برای شما کاغذ خواهد نوشت و من اگر به جای او می‌بودم به جای یك صفحه کاغذ ده صفحه برای شما می‌نوشتم ولی می‌ترسم...

کاترین گفت: از چه می‌ترسید؟ پی‌تو گفت: از این می‌ترسم که کاغذ آقای ایزیدور به دست پدر شما بیفتد. کاترین طوری از این حرف خوف کرد که با وجود بیماری قدری سر را بلند نمود و گفت: آیا ممکن است کاغذ او به‌دست پدرم بیفتد؟ مگر پدرم در پاریس نیست؟ پی‌تو گفت: نه مادموازل، پدر شما در اینجا و در اطاق مجاور است و اگر می‌بینید که پدر شما وارد این اطاق نشده برای این است که طبیب قدغن کرده و گفته است وارد این اطاق نشود و به عقیدهٔ من، طبیب کاری خوب کرد که ورود پدر شما را به این اطاق ممنوع نمود. کاترین گفت: برای چه پزشك خوب کرد که از ورود پدرم به این اطاق ممانعت نمود؟ پی‌تو گفت: برای اینکه پدر شما نسبت به آقای ایزیدور نظری خوب ندارد و یك مرتبه که شما در حال هذیان اسم او را بردید، پدرتان بشدت اخم کرد. کاترین با ارتعاشی که ناشی از خوف بود گفت: خدایا، پناه برتو، آقای پی‌تو، آیا راست می‌گویید؟ پی‌تو گفت: بلی مادموازل و من شنیدم که پدرتان چیزی با خود می‌گفت که چنین معنی داد که خوب شد وی به مزرعه مراجعت کرده است.

این دفعه کاترین دست پی‌تو را گرفت و گفت: آقای پی‌تو، حق با شماست و این نامه و نامه‌های دیگری که از او برای من می‌رسد نباید به

دست پدرم بیفتد زیرا اگر پدرم یکی ازاین نامه‌ها را ببیند مرا خواهد کشت. پی‌تو گفت: در این صورت آیا تصدیق می‌کنید که من حق داشتم متوحش باشم؟ کاترین گفت: حالا چه باید کرد؟ پی‌تو جواب داد: اگر شما بگویید که راه چاره چیست شاید بتوان فکری برای اجرای آن نمود. کاترین گفت: البته راه هست. پی‌تو گفت: اگر راه چاره هست چرا متوسل به چاره نمی‌شوید؟ کاترین گفت: برای اینکه جرأت نمی‌کنم. پی‌تو گفت: چرا جرأت نمی‌کنید؟ کاترین گفت: برای اینکه اسباب زحمت برای شما خواهد شد. پی‌تو جواب داد: آه مادموازل، آیا از دست من کاری برای این موضوع ساخته است؟ و اگر ساخته است چرا نمی‌گویید که انجام بدهم؟ کاترین گفت: آخر آقای پی‌تو...

پی‌تو گفت: لابد به من اعتماد ندارید و مرا درخور انجام این کار نمی‌دانید؟ کاترین گفت: نه پی‌توی عزیز، برعکس من نسبت به تو اعتماد دارم. پی‌تو که از لحن خصوصی کاترین به وجد آمده بود گفت: اگر اعتماد دارید پس بگویید که چه باید بکنم؟ خواهش می‌کنم زوتر بگویید. کاترین جواب داد: می‌ترسم که برای شما اسباب زحمت شود. پی‌تو گفت: اگر از این می‌ترسید، وحشت نداشته باشید، چون من بزرگترین زحمتها را با اشتیاق برای آسوده کردن خاطر شما استقبال خواهم کرد. کاترین گفت: پی‌تو، پس تو حاضری که زحمت انجام کاری را که من از تو می‌خواهم بر عهده بگیری؟ پی‌تو گفت: با کمال میل هر زحمتی را تحمل خواهم کرد ولی مشروط بر اینکه انجام کار غیر ممکن نباشد. کاترین گفت: انجام کار خیلی هم آسان است. پی‌تو گفت: این کار آسان کدام است؟ کاترین جواب داد: آیا شما ننه کولومب را می‌شناسید؟ پی‌تو گفت: بلی و می‌دانم که دکان کوچکی دارد. کاترین گفت: ولی او علاوه بر دکانداری، نامه‌های پستی را هم توزیع می‌کند. پی‌تو گفت: حال فهمیدم که چه می‌خواهید بگویید ومنظورتان این

است که من به ننه کولومب بسپارم که نامه‌های شما را بـه کسی غیر از شما ندهد. کاترین گفت: بروید و بگویید که نامه‌های مرا به هیچ کس غیر ازشما ندهد بـه طوری که شما نامه‌های مرا از ننه کولـومب بگیرید و برای مـن بیاورید.

پـی‌تو که انتظار نداشت این انـدازه مورد اعتماد قرار بگیرد گفت: آیا او باید نامـه‌های شما را به من تسلیم کند؟ کاترین گفت: بـلـی، مگر اینکه شما نخواهید ایـن خدمت را برای من انجام بدهید. پی‌تـو گفت: مـادمـوازل کاتریـن، محال است که شما خـدمتی به من رجـوع نمایید و من از انجام آن امتناع کنم و بعد آهی کشید وافزود: فردا صبح خواهم رفت و پیغام شما را به ننه کولومب خواهم رسانید و اگر کاغذی داشتید خواهم آورد. کاتریـن گفت: در اینکه کاغذی خواهم داشت تردیدی نیست اما فردا صبح دیر است و بـایـد همین حالا بروید. پی‌تو گفت: بسیار خوب، چون امر شما چنین است همین حالا می‌روم. کاترین گفت: پی‌تو، تو پسری خوب و نیك‌فطرت هستی ومن تو را دوست می‌دارم. پی‌تو جواب داد: مادموازل کاتـرین، از این حـرفها به من نزنید بـرای اینکه قلب من آتش می‌گیرد. کاتریـن گفت: نگاه کن چـه ساعتی است. پی‌تو به ساعت دختر جوان کـه روی بخـاری دیـواری بود نزدیك شد و گفت: مـادموازل، ساعت پنج و نیـم صبح است. کاترین گفت: پی‌توی عزیز، تا وقتی که تو از اینجا بروی و ننـه کولومب را ببینی صبح خـواهد شد و ننه کولـومب هم زنی سحر خیز است وزود از خواب بیـدار می‌شود. پی‌تـو گفت: اطاعت می‌کنم، ولـی مادموازل کاتـرین، شما باید یك قـاشق از این شربت بخورید چون دکتر گفته که هـر نیـم ساعت یك مرتبه مـا باید یك قاشق شربت بـه شما بدهیم.

کاترین بعد ازاینکه قاشق شربت را در دهان برد و خورد، قاشق را به

پی‌تـو پس داد و گفت: کاری که شما اکنون بـرای من انجام می‌دهید اثرش برای معـالجه، از تمام شربتهای دنیا زیادتر می‌باشد. پی‌تو گفت: مادموازل کاترین، شاید به‌همین علت بود که دکترمی‌گفت من برای پرستاری استعداد دارم. کاترین گفت: حالا برای بیرون‌رفتن ازمنزل چه عذری می‌آوری که به تو ظنین نشوند؟ پی‌تو گفت: از این حیث خاطر جمع باشید و من می‌دانم چه عذری بتراشم. پی‌تو کلاه خود را برداشت و برای خروج برسر گذاشت و گفت: مـادموازل کاترین، آیا لازم است که خانم کلمان را از خواب بیدار بکنم که اگرچیزی بخواهید به شما بدهد؟ کاترین گفت: نه، بگذاراوبخوابد زیرا می‌دانم خیلی خسته است و من هم به چیزی احتیاج ندارم مگر به یك چیز. پـی‌تو گفت: می‌دانم که بـه چه احتیاج دارید و شما اکنون نامهٔ آقای ایزیدور را می‌خـواهید و اگر نامه‌ای برای شما نوشته به طور حتم خواهم آورد.

کاتریـن بـا وحشت گفت: آه، آیا ممکن است که مـن کاغذی نداشته باشم؟ پی‌تو گفت: مادموازل کاترین، به‌فرض اینکه ننه کولومب کاغذی برای شما نداشته باشد، برای اینکه شما بدانید که من در انجام اوامر شما تردید نمی‌کنم و بـرای اینکه همان طور که چند لحظه قبل به من نگاه می‌کردید مرا نگاه کنید و مرا به نام پی‌تو عزیز بخوانید، من به پاریس خواهم رفت و از آنجا برای شماکاغذ خواهم آورد. پی‌تو این راگفت و از در خارج شد وکاتریـن زیر لب اظهار نمود که واقعاً پی‌تو پسری خوب و ذی‌قیمت است و بعد چـون از ایـن گفتگوی طولانی خسته شده بود سر را روی ناز بالش گذاشت و به خواب رفت. اما زیادتر از یك ربع ساعت نخوابید و بعد از یك ربـع ساعت که دختر جـوان چشم گشود و صحبت خود را با پی‌تـو به خاطر آورد، طوری از بشارت خوشوقت بود که تردید داشت مبادا آنچه را که گفت و شنید، در خـواب گفته و شنیده باشد. ولی از این اطمینان داشت

که امیدی مسرت‌بخش برای او پیدا شده و دیگر از بیماری رنج نمی‌کشد.

پی‌تو هنگامی که از آشپزخانه می‌گذشت که از منزل خارج شود مادام بیلو چشم گشود و پی‌تو دید که او همچنان روی چهار پایه نشسته و همانجا چرت می‌زند. زن بدبخت چون دختر خود را بیمار می‌دید نمی‌توانست در بستر بخوابد و از آشپزخانه، واقع در مجاورت اطاق کاترین تکان نمی‌خورد. مادام بیلو گفت: پی‌تو، حال کاترین چطور است؟ پی‌تو گفت: حال او خوب می‌باشد. مادر گفت: پس تو کجا می‌روی؟ پی‌تو علت رفتن خود را نگفت بلکه مقصد را بیان کرد و گفت: به ویلر کوتره می‌روم. مادام بیلو گفت: برای چه آنجا می‌روی و چه‌کار داری؟ پی‌تو آدمی نبود که بتواند موقع دروغ گفتن، جواب‌فوری بدهد و برای او گفتن جواب دروغ وفوری اشکال داشت و برای اینکه وقت بگذراند تا جوابی پیدا کند گفت: آیا مرا می‌گویید؟ مادام بیلو گفت: بلی، می‌پرسم که برای چه به ویلر کوتره می‌روی زیرا تو می‌گویی که حال کاترین خوب است؟ پی‌تو گفت: می‌روم که به دکتر ری‌نال اطلاع بدهم زیرا او گفت که من وضع حال کاترین را به اطلاع او برسانم.

خانم بیلو دیگر ایراد نگرفت و خود بیلو هم که بر اثر صدای گفت و شنود زنش با پی‌تو از تختخواب فرود آمده بود چیزی نگفت زیرا پی‌تو خبری خوش به زوجهٔ او داد و بیلو چنین استنباط کرد که دکتر ری‌نال از حال دختر او مضطرب بوده و اگر پی‌تو برود و به او اطلاع بدهد که حال کاترین خوب است دکتر ری‌نال از اضطراب بیرون خواهد آمد. پی‌تو وقتی به ویلر کوتره رسید موقعی بود که سکنهٔ آن شهر کوچك در آن فصل سال از خواب برمی‌خاستند و پی‌تو اول به سراغ دکتر ری‌نال رفت که هر گاه در مزرعه از او بپرسند که آیا پی‌تو نزد شما آمد دکتر بگوید بلی. دکتر ری‌نال مثل سایر سکنهٔ شهر ویلر کوتره از خواب بیدار شده بود و بعد از اینکه

راجع به حال کاترین پرسید در خصوص صحبتهایی که شب قبل پی‌تو با کاترین کرد از او توضیح خواست و پی‌تو با حیرت دید که دکتر ری‌نال طوری از آن صحبتها مستحضر است که گویی در اطاق حضور داشته و همه چیز را می‌شنیده و وقتی پی‌تو گفت آیا دوای جدیدی برای مادموازل کاترین تجویز می‌کند، دکتر گفت: دوای مادموازل همان است که دیشب تجویز شد و اشاره‌ای که ضمن بیان این مطلب دکتر به پی‌تو کرد به او فهمانید که پزشك می‌گوید باز هم باید راجع به ایزیدور دو شارنی با او صحبت کنید.

پی‌تو بعد از اینکه خیال خود را ازاین طرف راحت کرد که اگر دکتر ری‌نال به مزرعه بیاید که حتماً خواهد آمد، شهادت خواهد داد که وی صبح زود نزد وی آمده، به طرف دکان ننه کولومب رفت و ننه کولومب تازه‌دکان خود را باز کرده بود که پی‌تو رسید. ننه کولومب عمهٔ پی‌تو را می‌شناخت و پی‌تو هم نزد وی معروف بود معهذا پی‌تو فهمید که اگر بخواهد ننه کولومب را وادارد که کاغذهای کاترین را به‌او بدهد باید به‌وی رشوه تقدیم نماید ورشوه هم این خواهد بود که چند عدد از نانهای شیرینی او را خریداری کند زیرا ننه کولومب از همه چیز می‌فروخت و در درجه اول شغل او فروش نانهای شیرینی و انواع آب‌نباتها بود. بعد از اینکه پی‌تو چند نان شیرینی خرید و از محل بیست و پنج لویی که دکتر ژیلبرت به او داده بود قیمت آن را پرداخت، به زبانی که می‌دانست اثرخواهد داشت موضوع اصلی را به میان آورد و ننه کولومب گفت: اشکالی ندارد و من نامه‌های مادموازل کاترین را به شما می‌دهم که برای او ببرید ولی باید کاغذی از او ارایه بدهید که جنبهٔ قانونی این موضوع رعایت شده باشد.

پی‌تو گفت: من به شما قول می‌دهم که فرداکاغذی از طرف او بیاورم و چون ننه کولومب اطلاع داشت که پی‌تو در مزرعهٔ بیلو می‌باشد ـ زیرا

هنگام‌آوردن نامه‌ها او را در آنجا دیده بود. دیگر ایراد نگرفت و گفت: بیایید به پستخانه برویم وببینیم که آیا برای مادموازل کاترین نامه‌ای آمده است یانه. همان طور که می‌رفتند پی‌تو در راه نانهای شیرینی را خورد تا اینکه به میدان کوچکی که شیر آب عمومی آنجا قرار داشت رسیدند وپی‌تو به طرف شیر آب رفت و دهان را مقابل شیر گذاشت و آن را گشود و مدت یك دقیقه بدون اینکه یك قطره آب از شیر بیهوده خارج شود پی‌تو آب نوشید و آنگاه سر را بلند کرد. قبل از آن تاریخ هرگز اتفاق نیفتاده بود که پی‌تو در یك وعده و یك روز، آن همه نان شیرینی بخورد ولی آن روز از این عمل پشیمان نبود چون آن را ادای تکلیف نسبت به مادموازل کاترین می‌دانست زیرا می‌دید هرگاه آن معامله را نمی‌کرد و نانهای شیرینی را از پیر زن خریداری نمی‌نمود او حاضر نمی‌شد که نامهٔ کاترین را به او بدهد. وقتی پی‌تو سیر آب شد وسر را بلند کرد، وسط میدان چشم او به یك چوب بست بزرگ افتاد و بدواً حیرت کرد که چرا آن چوب بست را به وجود آورده‌اند. بعد یادش آمد که قرار است سرپناهی بزرگ بسازند ونمایندگان قصبات مجاور ویلر کوتره که جزو ولایت مزبور هستند در آنجا مجتمع شوند.

پی‌تو این موضوع و هکذا سایر مسایل سیاسی را فراموش کرده بود و حوادث چند روز اخیر مسایل سیاسی را بکلی از یاد او برد، و مشاهدهٔ چوب بست مزبور، آن حوادث را به خاطر او آورد و متوجه شد که با بیست و پنج لویی که دکتر ژیلبرت به اوداده ممکن است که عدهٔ سی و دو سه نفری گارد ملی قریهٔ هارامون را طوری به جلوه درآورد که سبب غبطهٔ تمام قرا و قصبات و بلوك اطراف گردد. پی‌تو بعداز اینکه از نوشیدن آب فراغت حاصل کرد دید که ننه کولومب ناپدید شده و جلو رفته اما از ناپدید شدن اومضطرب نشد، چون می‌دانست که وی به طرف پست می‌رود

و پاهای بلند خویش را به‌کار انداخت ودرظرف چند لحظه به ننه‌کولومب رسید.

ننه‌کولومب تازه بستهٔ مراسلات را از محل توزیع مرسوله‌ها و تقسیم آن بین موزعین گرفته بود که پی‌تو به او رسید و ننه‌کولومب از بین نامه‌ها، پاکتی زیبا راکه لاك ومهر شده بود به دست پی‌تو داد و پی‌تو بدون این‌که نظری به عنوان پاکت بیندازد از زیبایی پاکت و عطری که از آن به مشام می‌رسید فهمید که آن پاکت محتوی پیام عشق می‌باشد و از طرف ایزیدور برای‌کاترین فرستاده شده است. به محض اینکه ننه‌کولومب نامه را به پی‌تو تسلیم کرد، پسر جوان پاهای بلند خود راکه مانند دو شاخهٔ یك پرگار طولانی بود به حرکت انداخت و با دو احساس متضاد، که عبارت از شادی و اندوه باشد به طرف مزرعهٔ بیلو روانه‌گردید. شادی وی از این جهت بود که می‌دانست‌کاترین، خیلی از او ممنون می‌شود و خدمت او را با ارزش می‌داند و اندوه او ناشی از این بود که شادی‌کاترین، از منبعی سرچشمه می‌گرفت که او (یعنی پی‌تو) آب آن چشمه را بسی تلخ یافته بود. ولی چون می‌دانست چقدرکاترین از دریافت آن نامه خوشوقت می‌شود، حرکت سریع را مبدل به قدم دوکرد و در وسط قدم دو، گاهی مانند اسب که به چهار نعل بیفتد بر سرعت می‌افزود تا مزرعهٔ بیلو از دور نمایان شد.

یك مرتبه پی‌تو متوجه‌گردید که اگر باآن سرعت نفس‌زنان و عرق‌ریزان وارد خانه شود، هرگاه برای مادرکاترین تولید سوءظن ننماید برای بیلوکه از زمان بازگشت از پاریس بدگمان‌گردیده، تولید بدگمانی زیاد خواهدکرد. لذا با اینکه می‌دانست که دو سه دقیقه دیرتر به‌کاترین خواهد رسید، قدمها راآهسته‌کرد و بی‌اراده، مانند جاسوسانی که در تئاترها روی صحنه می‌آیند آهسته قدم برمی‌داشت و این طرف وآن طرف را می‌نگریست که ببیند آیا ازکارگران مزرعه بر حسب اتفاق‌کسی درآن حدود

هست، چون پی‌تو مصمم بود طوری بکند که بدون ورود به خانه، کاغذ ایزیدور را از راه پنجره به‌کاترین برساند. وضع بنای خانه طوری بود که پنجرهٔ اطاق‌کاترین به‌دو طرف که حیاط مزرعه و خارج آن باشد باز می‌گردید و پی‌تو از دور احساس کرد که پنجرهٔ اطاق‌کاترین نیمه باز است و لابد خانم کلمان که ازخواب بیدارشده، پنجره راباز کرده بود که قدری هوا وارد اطاق بیمار گردد.

پی‌تو اول بینی و بعد چشمهای خود را ازراه پنجره وارد اطاق‌کاترین کرد و دید که‌کاترین روی تختخواب خود نشسته و از اشارهٔ سریعی که پی‌تو به‌کاترین کرد دختر جوان فهمید که وی‌کاغذ راآورده است وصورتش از شعف گلگون‌گردید. بعد پی‌تو نظری به اطراف اطاق از یك طرف و به اطراف خود یعنی اطراف خارج اطاق از طرف دیگر، انداخت و مانند شکارچیان قاچاق که با یك نظر، تا اعماق جنگل و هر زاویه از درختها را می‌بینند تا بدانند که آیا مأمورین قرق درآنجا هستند یا نه، پی‌تو اطمینان حاصل کرد که کسی در اطاق و خارج از اطاق نیست و بعد با سرعت نامه را به طرف‌کاترین انداخت و نامه، روی پتو، مقابل سینهٔ‌کاترین به وی رسید و دختر جوان به سرعت نامه را برداشت و پنهان کرد که اگر خانم کلمان وارد اطاق شودآن را نبیند. آنگاه پی‌تو بدون اینکه منتظر تشکر کاترین بشود از اطاق دورگردید و به طرف در خانه رفت. به محض اینکه پی‌تو خواست وارد خانه شود درآستان در، با بیلو برخورد کرد و از این برخورد غیر منتظره طوری یکه خورد که تابناگوش سرخ شد و در دل خدا را شکر کرد که وضع ساختمان خانه طوری است که بیلو نمی‌توانست نزدیك شدن او به پنجرهٔ‌کاترین و انداختن‌کاغذ را ببیند، چه با سوابقی که از سوءظن در ذهن بیلو وجود داشت فاجعه‌ای بزرگ به‌وجود می‌آمد.

پی‌تو که هیچ منتظر حضور بیلو درآنجا نبود گفت: آه، آقای بیلو، شما

مـرا نرساندیـد. بیلو گفت: پـی‌تو، مگر آدمی مثل تو که فرماندهٔ گارد ملی و فاتح باستیل است از چیزی وحشت می کند؟ پی‌تو گفت: گاهی ازاوقات، چون انسان منتظر برخورد باکسی نیست، می‌ترسد. بیلو گفت: راست‌است، وقتی انسان منتظر دختر باشد و بعد ناگهای با پدر برخورد نماید به وحشت می‌افتد. پی‌تو گفت: آقای بیلو، من هیچ منتظر مادموازل‌کاترین نبودم زیـرا با اینکه می‌دانم خوشبختانه رو به بهبود می‌رود، می‌دانم که هنوز نمی‌تواند از جا برخیزد و از اطاق خارج شود. بیلو گفت: پس توکاری نداری و نباید چیزی به او بگویی؟ پی‌تو گفت: کـه را مـی گویید؟ بیلو گفت: کاترین را می گویم، آیا تو پیغامی بـرای کاتـرین نـداری؟ پی‌تو گفت: چـرا، دکتر ری‌نال گفت که مطابق دستوری کـه دیروز داده است رفتـار کنند و امروز هم، خـود او برای دیدن مـادموازل کاترین خواهد آمـد، لیکـن لزومی ندارد که خود من پیغام دکتر را به مادموازل‌کاتـرین بـرسانم و دیگری هم می‌تواند این پیغام را به او بـرسانـد. بیلو گفت: راست است، خاصه آنکه اکنون تو گرسنه هستی، آیا چنین نیست؟ پی‌تو با حیرت گفت: مرا می گویید؟ آیا من گرسنه هستم؟

بیلو با شگفت هر چه زیادتر گفت: پی‌تـو، چطور شده که تـو گرسنه نیستی؟ پی‌تو فهمید که خبطی بزرگ کرده و حـرفی بیجا زده، زیـرا گرسنه نبودن پی‌تـو هنگام صبح، آن هم بعد از رفتن بـه شهر و بازگشت از آنجا، بدان مـی‌مانست که آفتاب از مغرب طلوع کرده، نظام عالم بـر هم خورده باشد. این بود که اشتباه خـود را جبران کرد و گفت: البته که گرسنه هستم. بیلو گفت: کارگران مشغول غذا خوردن هستند، تو هم برو و صبحانه بخور. وقتی که پی‌تـو وارد آشپزخانه شد و کنار میز نشست و مادام بیلو، یك قطعه بزرگ نان و یك ظرف پیه خوك مقابل او نهاد، بیلو او را مـی نگریست که ببیند آیا چیزی می‌خورد یا نـه، زیـرا جواب منفی پی‌تـو که تصور نمی‌شد

ساختگی و از روی تعارف باشد، بیلو را ظنین کرده بود که چرا پی‌تو گرسنه نیست و چه واقعه‌ای خارق‌العاده اتفاق افتاده که اشتها را از پی‌تو سلب کرده است. ولی پی‌تو مانند کسی که صبح هیچ چیز نخورده، شروع به خوردن نان و چربی خوك کرد چون معدهٔ نیرومند پی‌تو از شهر ویلر-کوتره تا مزرعهٔ بیلو نانهای شیرینی را هضم کرده بود.

بیلو پسر جوان را می‌نگریست که بداند آیا می‌تواند در وجود او، چیزی کشف کند که مؤید سوءظن وی باشد، ولی چیزی که تولید بدگمانی نماید کشف نکرد. چون پی‌تو بدون توجه به همسایگان و بی‌آنکه نظری به اطاق‌کاترین بیندازد مشغول صرف غذا بود و گاهی جرعه‌ای از شراب سیب که مادام بیلو جلوی او گذاشته بود می‌نوشید، لذا بیلو فکر کرد که لابدرفتن پی‌تو به شهر، فقط مربوط به دکتر ری‌نال بوده و رفته است که او را از حال‌کاترین مطلع نماید. چند دقیقه بعد درب اطاق‌کاترین باز شد و خانم کلمان از آنجا خارج گردید و وارد آشپزخانه شد که صبحانهٔ خود را صرف کند ولی خانم کلمان، برخلاف کارگران مزرعه نان و چربی خوك و شراب سیب نمی‌خورد، بلکه یك فنجان قهوه صرف می‌کرد. یك فنجان قهوه دومین صبحانهٔ خانم کلمان محسوب می‌گردید، زیرا صبح زود و اندکی بعد از اینکه پی‌تو به شهر رفت، خانم کلمان وارد آشپزخانه شد و گیلاسی عرق از مادام بیلو گرفت و نوشید، چون می‌گفت یگانه چیزی که می‌تواند شب تا صبح و صبح تا غروب او را بر بالین بیمار نگاه دارد، عرق می‌باشد.

وقتی خانم کلمان وارد آشپزخانه شد، مادرکاترین و پدرش وارد مطبخ شدند تا حال‌کاترین را از زن پرستار بپرسند و خانم کلمان گفت: حال مادموازل خوب است و فقط قدری هذیان می‌گوید. بیلو گفت: هذیان می‌گوید؟ مگر هذیان او عود کرده است؟ خانم کلمان گفت: البته این هذیان

خفیف می‌باشد و معلوم است که شدت و خطر ندارد. مادموازل‌کاترین از شهری به‌نام تورن و از مملکتی به‌نام ساردنی اسم می‌برد و میل دارد که آقای پی‌تو به اطاق او برود و برای او توضیح بدهد که این شهر و این مملکت کجاست. پی‌تو آخرین جرعهٔ شراب سیب خود را نوشید واز جا برخاست و قدمی برداشت که به طرف اطاق بیمار روانه شود ولی یك نظر سریع بیلو او را متوقف کرد. پی‌تو گفت: البته اگر آقای بیلو میل داشته باشد که من به مادموازل‌کاترین توضیح بدهم، توضیح خواهم داد. مادرکاترین گفت: عیبی ندارد که تو برای او توضیح بدهی زیرا تو را می‌طلبد و دکتر ری‌نال هم گفته که تو شاگرد خوبی برای او هستی.

پی‌تو گفت: اگر می‌خواهید بدانید که ما دیشب چگونه از مادموازل کاترین پرستاری کردیم از خانم کلمان بپرسید و خانم کلمان دیشب تا صبح یك لحظه چشم بر هم نگذاشت. پی‌تو خواست بدین وسیله زن پرستار را با خود دوست کند و حرف او خیلی مؤثر واقع شد و خانم کلمان که شب گذشته در اطاق بیمار خواب خوب و راحتی کرده بود و نمی‌خواست دیگران بدانند که وی خوابیده،نظری مقرون به حق‌شناسی به پی‌تو انداخت. بیلو گفت: بسیار خوب، حال که کاترین تو را صدا می‌زند برو و با او صحبت کن و شاید موقعی برسد که ما را صدا بزند. در حالی که پی‌تو، با موافقت پدر و مادرکاترین، به طرف اطاق بیمار رفت از حرفها و ژستها و نگاههای بیلو دریافت که پدرکاترین، ظنین شده ودیر یا زود، خشم او مانند طوفان آشکار خواهد گردید و همان‌گونه که شبانان و جنگل پیمایان، قبل از شروع رگبار در صدد برمی‌آیند که سر پناهی پیدا کنند و خود را از باران یا صاعقه حفظ نمایند، پی‌تو هم به فکر پناهگاهی افتاد که خود را از خشم بیلو محافظت کند و یادش آمد که برای او بهترین پناهگاه، قریهٔ هارامون است ودرآنجا هم از خشم بیلو در امان خواهد بود وهم به وظایف سیاسی

خویش که تعطیل گردیده خواهد پرداخت.

وقتی پی‌تو وارد اطاق بیمار شد دید که چشمهای کاترین درخشنده و صورت او گلگون است ولی بر خلاف تصور خانم کلمان تغییر رنگ وی ناشی از تب نمی‌باشد، بلکه علامت شادی است. کاترین از صدای پای پی‌تو فهمید که وی وارد اطاق شده و روی خود را در بستر برگردانید و هر دو دست را به طرف او دراز کرد و گفت: پی‌تو، برای چه آمدی؟ پی‌تو گفت: مادموازل، علت دیر آمدن من این بود که پدرتان مرا نگاه داشت. کاترین گفت: برای چه پدرم تو را نگاه داشت؟ پی‌تو گفت: او چیزی به من نگفت که حاکی از بدگمانی وی باشد ولی من می‌دانم که او ظنین شده و به همین جهت بدواً میل نداشت که من وارد اطاق شما شوم و من هم زیاد عجله نداشتم. کاترین با نظری حاکی از توبیخ گفت: برای چه عجله نداشتی؟ پی‌تو آهی کشید و گفت: برای اینکه می‌دانستم آنچه شما می‌خواستید به شما رسیده است. دختر جوان گفت: راست است و من از تو پی‌تو، برای زحمتی که برای من کشیده‌ای متشکرم و تو را دوست می‌دارم.

پی‌تو از ابراز محبت کاترین نزدیك بود که به گریه درآید، چون می‌دید محبتی که کاترین نسبت به او ابراز می‌کند پرتوی از نور محبت وی نسبت به ایزیدور می‌باشد و همان طور که ماه نور خورشید را به زمین منعکس می‌کند، کاترین هم لمعه‌ای از نور عشق ایزیدور را به طرف او منعکس می‌نماید و پی‌تو با وجود قلب پاکی که داشت نمی‌خواست در عشق طفیلی باشد و از نور دیگری روشن شود. این بود که با قدری خشونت گفت: مادموازل، معذرت می‌خواهم که باعث تصدیع شما شدم ولی به من گفته بودند که شما خواهان توضیحات هستید. کاترین دست خود را به طرف قلب برد و روی کاغذ ایزیدور که زیر پیراهن روی سینه نهاده بود گذاشت و مثل این بود که می‌خواست از آن کاغذ نیرو بگیرد و بعد

گفت: پی‌تو، تو که این قدر دانا هستی به‌من بگو که ساردنی چیست. پی‌تو گفت: ساردنی را می‌گویید؟آه، اگرقدری صبر کنید به شما خواهم گفت که ساردنی چیست و درکجاست زیرا یکی از چیزهایی که آقای آبه فورتیه در مدرسه به ما می‌آموخت جغرافیا بود. قدری صبر کنید تا من اولین کلمهٔ آن را به خاطر بیاورم و همین که کلمهٔ اول را به خاطر آوردم بقیه، به خودی خود به یادم می‌آید. کاترین دستها را به هم متصل کرد و گفت: پی‌تو، سعی کن که هرچه می‌دانی به خاطر بیاوری زیرا من فوق‌العاده مایلم بدانم که ساردنی چیست و درکجاست.

پی‌تو مانند اینکه یك فتح کرده باشد با مسرت گفت: پیدا کردم، به خاطر آوردم، ساردنی که در قدیم ازطرف رومیها به نام «ساردی‌نیا» خوانده می‌شد یکی از سه جزیرهٔ بزرگ دریای مدیترانه است و در جنوب جزیرهٔ «کورس» واقع شده وبغازی به نام بغاز«بونیفاسیو»آن را از جزیرهٔ کورس جدا می‌نماید. طول جزیرهٔ ساردنی از شمال به جنوب شصت فرسخ و از شرق به غرب شانزده فرسخ می‌باشد و پنجاه و چهارهزار جمعیت دارد و پایتخت آن را به نام «کاگلیاری» می‌خوانند. دختر جوان گفت: آقای پی‌تو، خوشا به حال شما که این همه چیز می‌دانید و من نمی‌دانم. پی‌تو که از تمجید کاترین مسرور گردید گفت: مادموازل، علت اینکه من می‌توانم شرح این جزیره و چیزهای دیگر را به شما بدهم این است که حافظه‌ای قوی دارم. کاترین گفت: خوب، حالا که شما گفتید ساردنی چیست و درکجاست، آیا ممکن است بگویید تورن چه می‌باشد و درکجا واقع شده است؟

پی‌تو قدری در حافظهٔ خود تفحص کرد که تورن را بیابد وکاترین که دید پی‌تو مثل این است که وامانده گفت: آقای پی‌تو، سعی کنید که این را به خاطر بیاورید زیرا اهمیت تورن برای من زیادتر از ساردنی می‌باشد. پی‌تو گفت: مشوش نباشید چون اگرفوراً به خاطر نیاید من می‌توانم جستجو

کنم یا از دیگران بپرسم. کاترین گفت: من عجله دارم که زودتر بدانم تورن چیست و در کجاست و اگر شما بخواهید از دیگران بپرسید، طول می‌کشد و من نمی‌توانم صبر کنم زیرا دل من تاب شکیبایی را ندارد. کاترین جملهٔ اخیر را طوری ادا کرد که پی‌تو به ارتعاش درآمد و با خود گفت: کاترین عزیز، من فدای دل بی‌صبر و ناشکیبای تو شوم و به صدای بلند گفت: مادموازل، اکنون به شما خواهم گفت، قدری صبر کنید و به شما قول می‌دهم که عنقریب به خاطرم خواهم آمد. کاترین منتظر بود تا پی‌تو به خاطر بیاورد که تورن چیست و پی‌تو گفت: مادموازل، علت اینکه مختصات تورن دیرتر به خاطرم می‌آید این است که در مدیترانه بیش از سه جزیرهٔ بزرگ وجود ندارد که یکی از آنها ساردنی می‌باشد که به پادشاه پیه‌مون تعلق دارد و دیگری کورس است که متعلق به پادشاه فرانسه می‌باشد و سوم سیسیل است که پادشاه ناپل آن را به تصرف درآورده درصورتی که تورن یك شهر را تشکیل داده و در اروپا از این نوع شهرها فراوان وجود دارد.

کاترین گفت: پی‌تو، هم‌اکنون شما گفتید که ساردنی به یك پادشاه تعلق دارد و اسم آن پادشاه را هم بردید، آیا می‌توانید تکرار کنید؟ پی‌تو گفت: بلی و من گفتم که ساردنی متعلق به پادشاه پیه‌مون می‌باشد. کاترین گفت: از قضا آقای ایزیدور در نامهٔ خود نوشته که قصد دارد که به تورن واقع در پیه‌مون برود و از این قرار تورن هم جزو شهرهای پادشاه پیه‌مون است. پی‌تو گفت: آیا آقای ایزیدور در نامهٔ خود چنین نوشته بود؟ کاترین گفت: بلی. پی‌تو گفت: آه، پس سئوالاتی که شما راجع به ساردنی و تورن ازمن می‌کنید مربوط به آقای ایزیدور می‌باشد و لابد شاه آقای ایزیدور را به تورن فرستاده و به همین جهت شما می‌خواهید بدانید که تورن در کجا واقع شده است. کاترین گفت: بدیهی است وگرنه من چه علاقه‌ای دارم که بدانم ساردنی چیست و تورن در کجاست، برای من چه فرق می‌کند که

بدانم ساردنی یك جزیره هست یا نیست، بلکه چون او به تورن رفته من میل دارم که از چگونگی تورن مطلع شوم.

پی‌تو آهی طویل کشید معهذا جواب کاترین را داد و گفت: تورن، آه حالا به خاطرم آمد، تورن پایتخت پیه‌مون می‌باشد و در قدیم آن را به نام «تورارپا» می‌خواندند و امروز تورن پایتخت مملکت پیه‌مون است و در کنار دو رود «پو» و «دوار» واقع شده و یکی از زیباترین شهرهای اروپا و دارای یکصدو بیست وپنج‌هزار جمعیت است و پادشاه کنونی آن «شارل امانوئل» می‌باشد. کاترین گفت: شما که همه چیز را می‌دانید این را هم بگویید که از اینجا تا تورن چقدر راه می‌باشد. پی‌تو گفت: من می‌دانم که ازپاریس تا تورن چقدر راه است. کاترین گفت: اول بگویید که فاصلهٔ تورن تا پاریس چقدر است و بعد ما، هیجده فرسخ فاصله از اینجا تا پاریس را هم منضم به‌آن می‌کنیم. پی‌تو گفت: راست است و بعد شروع به بیان مسافات تورن از شهرهای بزرگ دنیا نمود و گفت: تورن تا پاریس دویست و شش فرسخ فاصله دارد و فاصلهٔ آن تا استانبول...

کاترین گفت: آقای پی‌تو، من به استانبول‌کار ندارم و فقط می‌خواهم بدانم فاصلهٔ فاصلهٔ تورن تا پاریس چقدر است. پی‌تو گفت: به طوری که گفتم دویست وشش فرسخ می‌باشد. کاترین گفت: دویست وشش فرسخ و هیجده فرسخ هم از اینجا تا پاریس، این دویست و بیست وچهار فرسخ می‌شود. یك مرتبه کاترین به‌گریه درآمد و دستهای خود را به هم پیچید و گفت: خدایا، سه روز قبل او درکنار من بود و اینك با من دویست وبیست و چهار فرسخ فاصله دارد. پی‌تو گفت: مادموازل، او هنوز به تورن نرسیده و شاید در وسط راه است. کاترین گفت: آیا می‌دانید اکنون درکجاست؟ پی‌تو گفت: متأسفانه آبه فورتیه فقط شهرها و مسافات را به ما می‌آموخت و دیگر به ما نمی‌گفت که در وسط راه چه چیزها وجود دارد. کاترین

گفت: پی‌تو، پس تمام چیزهایی که تو می‌دانستی همین بود؟ جوان جغرافیادان که زود پایان معلومات خود را نشان داد گفت: مادموازل، من یك چیز دیگر را هم می‌دانم و آن اینکه تورن کمینگاه اشراف است. کاترین گفت: مقصودت از کمینگاه چیست؟ پی‌تو گفت: مقصودم این است که تمام شاهزاده خانمها و اشراف از قبیل کنت دارتوا و شاهزاده کنده و خانم پولین‌یاك و دیگران در آنجا جمع شده‌اند و مرتب علیه ملت فرانسه توطئه می‌کنند و روزی خواهد آمد که به‌وسیلهٔ ماشینی که آقای دکتر گیوتین اختراع کرده سر همه را قطع خواهند کرد.

کاترین گفت: آه، آقای پی‌تو، شما که این قدر بیرحم نبودید. پی‌تو گفت: من بیرحم نیستم ولی شما لابد می‌ترسید که مبادا به آقای ایزیدور که به تورن رفته آسیبی برسد و آنگاه آهی دیگر کشید و گفت: مادموازل کاترین، اینك خوب است که قدری راجع به‌شما صحبت کنیم و بگویید که من چگونه می‌توانم باز خدمتی برای شما انجام بدهم. کاترین گفت: پی‌توی عزیز، نامه‌ای که من به وسیلهٔ شما از آقای ایزیدور دریافت کردم منحصر به فرد نخواهد بود و به احتمال قوی نامه‌هایی دیگر هم از او برای من فرستاده خواهد شد. پی‌تو گفت: آیا شما میل دارید که من بروم و آن نامه‌ها را برای شما بیاورم؟ دختر جوان گفت: بلی، زیرا خود من نمی‌توانم آن نامه‌ها را دریافت کنم چون به طوری که شما می‌گویید پدرم ظنین شده و مواظب من است. پی‌تو گفت: پدر شما فقط نسبت به شما ظنین نشده بلکه نسبت به من هم ظنین گردیده است و من از طرز نگاه کردن او فهمیدم که مرا هم تحت نظر گرفته و فکر می‌کند که من چیزهایی می‌دانم که نمی‌خواهم به او بگویم ولذا من هم به اشکال خواهم توانست که نامه‌های مزبور را به شما برسانم. کاترین گفت: ولی هر قدر پدرم نسبت به شما ظنین باشد نمی‌تواند شما را تا هارامون تعقیب نماید و خوب است که نقطه‌ای تعیین کنیم که شما کاغذها

را درآنجا بگذارید.

پی‌تو گفت بسیارخوب، آیا موافق هستید که من کاغذها را درون درخت بید بزرگ و مجوفی بگذارم که نزدیك محلی است که شما درآنجا ضعف کرده بودید و من شما را درآنجا در حال اغما پیدا کردم؟ کاترین گفت: جای خوبی است زیرا از پنجره‌های این خانه دیده نمی‌شود و نزدیك مزرعهٔ ما هم هست ولی باید دقت کنید که وقتی کاغذها را درآنجا می‌گذارید کسی شما را نبیند. پی‌تو گفت: اگر شما به نگهبانان جنگل مراجعه نمایید خواهید دید که آنها خود را خیلی زرنگ می‌دانند و تصور می‌نمایند که هیچ کس نمی‌تواند در قرق آنها شکار نماید و حتماً او را خواهند دید معهذا من ده‌ها خرگوش، در نزدیکی هر یك از آنها شکار کرده‌ام بدون اینکه یك مرتبه مرا دیده باشند و بعد از این هم کسی مرا هنگام نهادن کاغذها در جوف آن درخت بید نخواهد دید، ولی شما چگونه می‌روید و آن کاغذها را از آنجا بر می‌دارید؟ کاترین تبسمی کرد و گفت: اگر من معالجه شوم می‌دانم که چگونه بایدرفت وکاغذها را از آنجا برداشت.

پی‌تو آهی بلندتر از تمام آهها که تا آن موقع کشیده بود از سینه برآورد و قبل از اینکه چیزی بگوید در باز شد و دکتر ری‌نال وارد اطاق گردید.

۱۵۸

پی‌تو متصدی ملبوس می‌شود

دکتر ری‌نال بعد از ورود به اطاق به بیمار خود نزدیك گردید و پی‌تو پس از اینکه نظری باکاترین مبادله نمود وبدین ترتیب کاترین آخرین توصیهٔ خود را در خصوص کاغذها کرد خارج شد ودکتر و بیمار او را تنها گذاشت. کاترین تبسمی کرد ودست خود را به طرف دکتر ری‌نال دراز نمود که نبض او را بگیرد و پزشك گفت: مادموازل کاترین، اگر من خوشوقت نبودم از اینکه دست زیبای شما را بگیرم خود را محتاج به معاینهٔ نبض شما نمی‌دانستم زیرا من یقین دارم که نبض شما از دقیقه‌ای هفتاد و پنج قرعه زیادتر نمی‌زند.

کاترین گفت: آقای دکتر، راست است و من احساس می‌کنم که بهتر از دیروز هستم و دواهای شما خیلی اثر کرد. دکتر گفت: فرزند، من خیلی

میل دارم که افتخار تمام معالجه عاید من شود ولی این طور نیست و شاگرد من پی‌تو هم به نسبت زیـاد، در افتخارات معالجه سهیم است و بعد سر را به طرف آسمان بلند کرد و گفت: ای طبیعت، تو مخزن تمام اسرار هستی و هرقدرتی در دست تواست ولی فقط کسانی از اسرارتو برخوردار می‌شوند که بتوانند از تو پرسش نمایند و بدانند از چه راه باید وارد شد تا از تـو پرسش نمود. آنگاه روی خود را به طرف درکرد و گفت: بیایید، آقای بیلو پدر مادموازل‌کاترین که بـا اضطراب آنجا ایستاده‌ایـد و شما مـادام بیلو که برای دیـدار دختر خود بی‌صبر هستید، داخل شوید تـا ببینید که دختر شما معالجه شده و احتیاجی جز به محبت پدر و مادر ندارد.

پدر و مادر با صدای دکتر وارد اطاق شدند وگرچه هر دو از مداوای دختر خود شادمان بودند اما رخسار بیلو گواهی می‌داد که بـا وجود خوش‌وقتی از معالجه‌کاترین، در باطن نگران است. خوب است‌کاترین را با کاغذ ایزیدورروی قلب او ـ که وی را از کیسهٔ یخ روی سر و ضماد خر دل روی پا مستغنی می‌کرد ـ باوالدین وی بگذاریم و پی‌تو را که از اطاق دخترجوان خـارج شده بود تعقیب کنیم. پی‌تـو بدون اینکه خـود بـدانـد، عملی را انجام داده بود که یکی از بزرگترین ثوابهای مذهبی در دیانت مسیح است زیـرا دردیانت مسیح، فدا کردن منافع خصوصی را در راه خیر دیگران از بزرگترین کارها دانسته‌انـد. پی‌تو هم نسبت بـه خود و کاترین چنین کاری کرد.

اگر بگوییم که پی‌تو با مسرت از اطاق دختر جوان خارج شد اغراق گفته‌ایم ولی می‌توانیم بگوییم که وی از خویش راضی بود و با اینکه نمی‌دانست چه‌کار بزرگی انجام داده، صدای وجدان بـه او می‌گفت که عمل او روی هم رفته پسندیده بوده وگرچه از لحاظ اخلاقی وجدان پی‌تو عمل او را تصویب نمی‌کرد، زیرا پی‌تو میل نـداشت که وسیلهٔ الفت یکی از هم‌

جنسان خود (یعنی روستاییان) با یکی از اشراف باشد، ولی از لحاظ بشریت عملش در خور تقدیر بود. در آن دوره کلمهٔ «بشریت» از کلمات مدروز محسوب می‌گردید و پی‌تو مکرر آن کلمه را تلفظ کرده بود، بدون اینکه معنای آن را بداند و در آن موقع مفهوم کلمه را اجرا کرده بود بی‌آنکه بداند بر طبق مصداق بشریت عمل کرده است. اگر پی‌تو پسری ساده و نیك فطرت نبود، شاید فکر می‌کرد حساب نفع او اقتضا می‌کند که آن‌گونه دربارهٔ کاترین مساعدت نماید اما پی‌تو ساده‌تر از آن بود که حتی یك لحظه در آن‌کار، فکر نفع خود را کرده باشد.

اینکه می‌گوییم نفع او اقتضا می‌کرد از این جهت است که بر اثر آوردن کاغذ ایزیدور و تسلیم آن به‌کاترین، دوشیزهٔ جوان که از پی‌تو بدش می‌آمد و او را معارض خود می‌دانست نسبت به وی نیك‌بین شد و او را دوست خود دانست و وی را با عنوان «پی‌توی عزیز» مخاطب ساخت. کاترین تا آن روز از پی‌تو نفرت داشت چون می‌دانست که وی مصدع ملاقات او با ایزیدور است و به همین مناسبت وی را از مزرعه بیرون نمود و به طوری که دیدیم به او گفت که‌کاری ندارد که به وی رجوع کند. پی‌تو اگر همچنان رقیب ایزیدور و مصدع کاترین باقی می‌ماند، نمی‌توانست قلب دختر جوان را به طرف خود متمایل کند اما وقتی محرم راز او شد، دیگر کاترین اورا به نظر رقیب نگاه نمی‌کرد بلکه وی را دوست خویش به‌شمار می‌آورد. علاوه بر این پی‌تو نزدکاترین آینده‌ای درخشان داشت و هر قدر که بیشتر نامه‌های ایزیدور را به‌کاترین می‌رسانید و زیادتر محرم عشق آن دو نفر می‌شد نزدکاترین مقامی گرامی‌تر پیدا می‌کرد.

کاترین برای اینکه اعتماد خود را نسبت به پی‌تو ثابت کند نامه‌ای به خط خود نوشت و به پی‌تو داد که به ننه کولومب موزع پست تسلیم کند و بعد از آن، نامه‌های او را بگیرد و بیاورد. پی‌تو آن پیام کتبی را به ننه

کولومب تسلیم کرد و برای اینکه ننه‌کولومب را نسبت به خود و کاترین نیك‌بین‌تر کند گفت: مادموازل‌کاترین تصمیم دارد که به‌مناسبت عیدسن‌مارتن که نزدیك است، جشنی برقرار کند و در آن جشن به‌کارگران مزرعه پدرش شیرینی بدهد و تمام شیرینی و آب‌نبات مورد احتیاج را از ننه‌کولومب خریداری خواهد کرد. ننه‌کولومب هم که بعد از دریافت معرفی نامه‌کتبی از لحاظ اداری خود را از مسؤولیت مبری دید و متوجه شد نفع دکانداری هم اقتضا می‌کند که وسایل رضایت مادموازل‌کاترین را فراهم کند، قول داد که هر روز صبح که پی‌تو نزد اومی‌آید اگر کاترین کاغذی داشته باشد به او تسلیم کند. بعد از خاتمهٔ این‌کار، پی‌تو که دیگرکاری در شهر ویلرکوتره نداشت به طرف قریهٔ هارامون به‌راه افتاد.

بازگشت پی‌تو به قریهٔ هارامون واقعه‌ای فوق‌العاده جلوکردچون وقتی پی‌تو ازآن قریه ناگهان رفت، با توجه به اینکه درگذشته افسری از طرف ژنرال لافایت آمده، حکمی برای اوآورده بود و با در نظرگرفتن دستور ژنرال لافایت، برای دریافت تفنگهاازآبه فورتیه و مسلح کردن‌گارد ملی هارامون، روستاییان عزیمت ناگهانی او را ناشی از یکی از علل ذیل می‌دانستند: بعضی می‌گفتند که دکتر ژیلبرت او را احضار کرده و عده‌ای عقیده داشتند که او از طرف لافایت احضار شده و دسته‌ای دیگر، که شماره آنها کمتر بود، می‌گفتند که پی‌تو از طرف شاه احضار شده است. با اینکه پی‌تو نمی‌دانست که درغیاب او، روستاییان راجع به غیبت وی چه گفته‌اند و چگونه گفتگوهای مزبور به نفع او تمام شده، با وضعی متین وارد قریهٔ هارامون‌گردید و همه از متانت پی‌تو تحت تأثیر قرار گرفتند زیرا همانها که وی را محصل مدرسه در آموزشگاه‌آبه فورتیه وکارگر مزرعهٔ بیلو دیده بودند، فرماندهٔ‌گارد ملی هارامون را می‌دیدند و نمی‌توانستند انکار کنند که پی‌تو با احراز لیاقت به‌آن مقام رسیده است. البته در نقاط کوچك ممکن

است نسبت به‌یکی ازاهالی که ترقی کرده مردم رشك ببرند ولی وقتی ترقی او مبتنی بر لیاقت‌شد شخصیت وی در نظر آنهایی که درگذشته او را دیده بودند زیادتر می‌شود.

متانت و اعتماد به نفس پی تو را عاملی دیگر تقویت می‌کرد و آن اینکه غیر از پنج شش لویی طلا که پی‌تو در جیب داشت بیست وپنج‌لویی هم برای تهیهٔ لباس‌گاردملی هارامون می‌آورد وبه طوری که دیدیم آن مبلغ را دکتر ژیلبرت به او داده بود که به مصرف لباس‌گارد ملی آنجا برساند. وقتی پی‌تو وارد قریه شد، طبال‌گارد ملی به دیدن او آمد که بداند دستوری دارد یا نه و پی‌تو به او گفت که به‌گارد ملی اطلاع بدهد که روز بعد (یکشنبه) با اسلحه و بسیج، هنگام ظهر، در میدان بزرگ قریه برای سان رسمی حضور به هم رسانند. از آن پس برای کسی تردید باقی نماند که پی‌تو خبری با اهمیت را می‌خواهد به اطلاع آنان برساند و چند نفر آمدند که به طور خصوصی، قبل ازوقت ازپی‌تو کسب اطلاع کنند اما پی‌تو زبان خود را نگاه داشت چون فهمید که هر راز بزرگ، وقتی قبل از وقت بر سر زبانها بیفتد ارزش خود را از دست می‌دهد. آن شب پی‌تو که در ضمن اشتغال به کارهای اجتماعی، کارهای خصوصی خود را فراموش نمی‌کرد چند دام در جنگل‌کار گذاشت و به سراغ باباکلوییس رفت و سلامی به او داد و هنوز صبح نشده، سه خرگوش گرفت وبه خانه‌آورد وآنگاه راه شهر ویلرکوتره را پیش‌گرفت که سری به ننه‌کولومب بزند واستاد «دولوروی» یکی از خیاطهای شهر را ببیند. متأسفانه ننه‌کولومب‌کاغذی برای‌کاترین نداشت که به پی‌تو تسلیم کند زیرا نامه‌ای از ایزیدور نرسیده بود و پی‌تو درعوض‌کاترین از عدم وصول‌نامه درآن روز ملول شد.

منظور پی‌تو از مذاکره با استاد دولوروی خیاط این بود که بداند وی برای دوخت لباس نظامی‌گاردملی هارامون چه مبلغ می‌گیرد و مقاطعهٔ

لباس افرادگارد ملی چقدر تمام می‌شود.

استاد دولوروی بر طبق معمول راجع به ارتفاع قامت و فربهی جثهٔ افرادگارد ملی قریهٔ هارامون توضیحاتی از پی‌تو خواست و پی‌تو راجع به هر یك از افراد گارد ملی توضیحاتی داد و به خیاط فهماند که بعضی از آنها افسر و برخی افسر جزء و بقیه سرباز می‌باشند. استاد دولوروی که تقریباً تمام افراد گارد ملی را می‌شناخت بعد از اینکه قلم و مداد به دست گرفت و حساب کرد گفت که برای پوشانیدن افراد گارد ملی قریهٔ هارامون نمی‌تواند از نفری یك لویی کمتر بگیرد آن هم به شرط اینکه پی‌تو متوقع نباشد که پارچهٔ نوی درجه اول به‌کار برده شود. پی‌تو گفت: من خود از دهان آقای ژنرال لافایت فرماندهٔ گارد ملی فرانسه شنیدم که می‌گفت لباس مجموع افرادگارد ملی فرانسه که سه میلیون نفر هستند از هفتاد وپنج میلیون لیره تجاوز نمی‌نماید و لذا هزینهٔ لباس هریك از آنها بیست و پنج لیره می‌شود در این صورت شما چگونه می‌خواهید که برای لباس هر نفر یك لویی دریافت کنید؟

استاد خیاط گفت: البته وقتی بخواهند برای سه میلیون نفر لباس متحدالشکل بدوزند در میزان مصرف پارچه صرفه‌جویی می‌شود و پارچهٔ دم‌قیچی و بی‌مصرف باقی نمی‌ماند و هکذا در میزان آستر واجرت دوخت هم صرفه‌جوییهای بزرگ خواهد شد و مقاطعه‌کار استفادهٔ زیاد خواهد نمود ولی شمارهٔ افرادگارد ملی قریه هارامون قلیل است و بالاخره او حاضر است که برای هر دست اونیفورم نظامی عبارت از نیم تنه و شلوار به طوری که گفته یك لویی دریافت کند و نظر به اینکه باید پارچه خریداری نماید اگر پی‌تو می‌خواهد سفارش بدهد باید قیمت البسه را قبلاً پرداخت نماید.

پی‌تو دست به جیب کرد و مشتی پول طلا از آن بیرون آورد و به

استاد دولـوروی نشان داد و گفت: پـرداخت پول اهمیت ندارد ولی قیمت شما گران می‌بـاشد و چون گران‌فروش هستید ناچار من نزد استاد «بلین‌یی» خیاط می‌روم و سفارش دوخت لباس را به او می‌دهم خاصه‌آنکه، او با عمهٔ من هم دوست می‌باشد و حق دوستی بر گردن ما دارد.

تهدید پـی‌تو اثـر خود را کرد و استاد خیاط بعد از اینکه برای حفظ اصول و بـازارگرمی قدری مقاومت کرد راضی شد که البسهٔ افرادگارد ملی قریهٔ هـارامون را در ازای دریـافت بیست و پنج لویی بدوزد. ولی پی‌تو درخواست دیگری هم داشت و آن اینکه استاد دولوروی اولاً لباس افسری را از پـارچهٔ بهتری نسبت به پارچهٔ افـراد و افسران دیگر انتخاب نماید و ثانیاً سردوشی لبـاس هم از طرف خیاط دوخته شود و او مجبور نباشد که برای تهیه و دوخت سردوشی مبلغی دیگر بدهد. استاد دولوروی بازمقاومت کرد ولی یك مـرتبهٔ دیگر در قبال تهدید پی‌تو که آن سفارش را به بلین‌یی رقیب اوخواهد داد ناچار به تسلیم گردید وقرار شد که استاد دولوروی روز شنبهٔ بعد لباس افراد را به ضمیمهٔ دو دوست لباس افسری و یك دست لباس فرماندهی مختص پی‌تو با سردوشی تحویل بدهد وهرگاه البسهٔ مزبور روز شنبه تحویل نشود استاد خیاط باید عین مبلغی راکه دریافت کرده پس بدهد و لباسها را هـم دوخته تحویل نماید زیرا ضرر بزرگی برگارد ملی خواهد خورد چون روز یکشنبه روز انجام مراسم حضور نماینـدگان قرا و قصبات اطراف در ویلرکوتـره می‌بـاشد و درآن روزگارد ملی هـارامون با لباس رسمی بایـد در مراسم حاضر شود. استاد خیاط ایـن شرط را هم پذیرفت و ساعت ۹ صبح چون مذاکرات خاتمه یـافت و دیگر پی‌توکاری در شهر نداشت به قریهٔ هارامون مراجعت کرد و در ساعت یـازده صبح دستور داد که طبل بنوازند و سربازان‌گارد ملی را احضار کنند.

سربازها با اسلحهٔ خـود در میدان مرکزی قریه حاضر شدند و بعد از

اینکه قـدری مشق کردند و نظر تحسین پی‌تو فرماندهٔ گارد ملی و اطفال و زنها و سالخوردگان را جلب نمودند، پی‌تو دو نفر صاحب‌منصب گارد ملی یعنـی کلودتلیه و دزیره مانیکه را احضار نمود و گفت: بروید و به سربازان خـود بگویید که پـی‌تو می‌گوید که من از جـانب دکتر ژیلبرت، و دکتر ژیلبرت از جـانب ژنـرال لافایت، و ژنـرال لافایت از طرف شاه، مأمور هستیم که بـه شما بگوییم فـوراً به ویلرکوتره بروید و درآنجا خود را به استاد دولـوروی خیاط معرفی کنید و اوکاری لازم با شما دارد که تعطیـل و تـأخیرپذیر نیست. افسران مقابل سربازان حضور به هم رسانیدند و مانیکه طبق رسم نظامی فرمان داد: طبال، افتتاح کنید و غرش طبل در قریهٔ هارامون پیچید.

مـانیکه امر پی‌تو را برای رفتن سربازان گارد ملی به شهر ویلرکوتره به‌آنها ابلاغ کرد و بعد خطاب به طبال فرمان داد: طبال، ببندید[1]. وقتی صف نظام بـر هم خورد، سربازها با سرعتی مانند دیوانگان راه شهر ویلرکوتره را در پیش گرفتند.

شبی که بعد از آن روز آمد به مناسبت این واقعهٔ فرخنده، برای سکنهٔ قریه هارامون شب عید بود و سربازان گارد ملی و روستاییان ترقه آتش می‌زدنـد و موشك به هـوا می‌کردند و آفتاب مهتاب می‌سوزانیدند و دو نفر سازنده ونوازنده که هنرپیشگان قریهٔ هارامون بودند به افتخار فرمانده گارد

---

۱. در قدیم رسم بود هنگامی که می‌خواستند امری را بـه سربـازان ابلاغ کنند اول طبالان یا دستهٔ موزیك (البته درکشور فرانسه) طبل یا موزیك مـی‌زدند و بعد امر به سربازان ابلاغ می‌گردیـد و سپس در پایان قرائت امـر نظامی، یك مرتبهٔ دیگر طبل زده مـی‌شد یا موزیك می‌نـواختند و این دو عمل با دو فرمان «افتتاح کنید» و «ببندید» انجام می‌گرفت و هم شکوه و ابهت داشت و هم حواس سربازان را جمع می‌کرد ــ مترجم.

ملی قریه می‌خـوانـدند و می‌نواختند و بودند کسانی که بر اثر مستی فریاد می‌زدند: زنده باد پی‌تو پدر ملت!

۱۵۹

در آنجا که آبه فورتیه با دلیلی دیگر روحیهٔ ضد انقلابی خود را آشکار می کند

روز یکشنبه بعد از ساعت پنج صبح صدای غرش طبلها سکنهٔ شهر کوچك ویلرکوتره را از خواب بیدار کرد.

یکی ازچیزهایی که جنبهٔ مردم‌آزاری دارد این است که مردم یك شهر را صبح زود از خواب بیدار کنند در صورتی که اگر عده‌ای علاقه دارند زود از خواب بیدار شوند، اکثریت با آنهایی است که میل دارند بخوابند تا اینکه هفت ساعت خواب آنها که برای سلامتی بدن و رفع خستگی لازم است تکمیل شده باشد وگرنه، روز دچار کسالت می‌شوند و نمی‌توانند به کارهای خود برسند. ولی در تمام ادوار انقلابی همین‌طور بوده و همین که ملتی وارد دورهٔ انقلاب و هیجان شد، باید خواه نخواه، پیه بی‌خوابی را

بر تن بمالد و خـواب خود را هم مثل چیزهایی دیگر، در شمار آنهایی به حساب بیاورد که باید درراه میهن قربانی کرد. این بود که درآن روز یکشنبهٔ هیجدهم مـاه اکتبر سال ۱۷۸۹ میلادی، چه آنهایی که راضی بودند و چـه آنهایـی که راضی نبودند و اشراف و طبقات عامه مجبور شدنـد که ساعت پنج صبح چشم از خواب بگشایند.

بـا اینکه مراسم رسمی از ساعت ده صبح شروع می‌گردید باز مردم شهر یعنی آن طبقه که علاقمند بودند درمراسم شرکت کنند، وقت زیاد برای تدارك وسایل جشن نداشتند. گرچه در وسط میدان مرکزی شهر ویلرکوتره جایگاه عظیمی به وسیلهٔ تیر و تخته به وجود آمد که در ساختمان آن نجارها و شاگردان آنهـا شرکت نمودنـد ولـی آن جایگاه به یك اسکلت شباهت داشت و فاقد تزیینات بود و آن استخوان‌بندی می‌بایست با تزیینات پوشیده شود. جـایگاه مزبور به نام «محراب وطن» یا «معبدوطن» به وجـود آمد و پانزده روز قبل از یکشنبه ۱۸ اکتبر، از آبه فورتیه دعوت کرده بودند که در آن روز، به جای اینکه مراسم مذهبی را در کلیسا به عمل آورد مراسم عشاء ربانـی را درآنجا بـه انجام برساند، و برای اینکه محراب وطـن از لحاظ مذهبی و اجتماعی باشکوه باشد لازم آمد که سکنهٔ شهر، به قدرهمت و وسع خود، در تزیین آن بکوشند.

اگر منصفانـه قضاوت کنیم باید بگوییم که مردم از شرکت در تزیین محراب وطن دریـغ نکردند و یك نفر فرش و دیگری پرده و سومـی یك روپوش گرانبها بـرای محراب و چهارمـی پرده‌ای ابریشمین و پنجمی یك تابلوی زیبا از تصاویر مذهبی و قس علیهذا، دادند. اما چون در ماه اکتبر، وضـع هـوا ثابت نیست و متغیـر است و کمتر اتفاق می‌افتد که هـواسنج بشارت از هـوای خوب بدهد و چون در برج عقرب هر روز ممکن است بـاران ببارد، این بـود که مردم امانـات خود را برای تزیین محراب وطن

روزهای قبل نـدادند، بلکه بـه روز یکشنبه موکول نمودند که مبادا بر اثر باران، اثاثیه و تزیینات مزبور خراب شود. ولی در آن روز هوا خوب بود و ساعت شش ونیم صبح که آفتاب طلوع کرد، مردم دیدند که فضا خالی از ابـر است و آسمان صاف و نور خورشید مژده می‌دهد که آن روز، یکی از ایام خـوب فصل پاییز، که می‌تواند با بهترین روزهای بهار برابری نماید، خواهد بود.

ازساعت نه صبح آن روز محراب وطن به طرزی باشکوه آراسته شد. کف محراب را با یك فرش گرانبها پوشانیدند و روی محراب روپوشی از تور انداختند و یك تابلوی مذهبی که «سن‌ژان» را در صحرا، در حال تبلیغ نشان مـی‌داد بالای محراب نصب نمودند. بالای محراب هم یك پرلیق از مخمل مطلا سایه افکند واز طرفین آن پرده‌های قشنگ آویزان شد. متصدیان جشن بـرای ادوات مذهبی در زحمت نبودند چون مـی‌دانستند کشیشی که مراسم عشاءربانی را به جا خواهد آورد آن اثـاثیه را از کلیسا خواهد آورد. هر یك از سکنهٔ شهر ویلر کوتره مانند بزرگترین روز مذهبی، جلوی خانـهٔ خـویش را با پارچه‌ها و شاخه‌های درخت لبلاب‌الارض تزیین کرده بود یا فـرشهایـی را که نقش گل و سبزه یـا اشکال آدمی داشت مقابـل خانهٔ خود آویخته بودند. دختران جـوان ویلر کوتره و دختران قرا و قصبات اطراف هم مقرر شد که لباس سفید بپوشند و کمربند سه‌رنگ ملی بر کمر ببندند و هر یك شاخه‌ای از درخت لبلاب‌الارض به دست بگیرند و اطراف محراب وطن بـایستند، و بعد از اینکه در وسط این تشریفات مراسم عشای‌ربانی به عمل آمـد می‌بایست که مردها نسبت به قانون اساسی سوگند وفـاداری یاد نمایند.

گارد ملی ویلر کوتـره از ساعت هشت صبح برای پذیـرفتن گاردهای ملی اطراف آماده شده بود و بـه هر نسبت که گاردهای ملی قـرا و قصبات

اطراف وارد می‌شدند گارد ملی ویلرکوتره به‌آنها ابراز دوستی می‌کرد ولی همه با بی‌صبری منتظر ورودگارد ملی قریهٔ هارامون بودند چون شایع شده بودکه با اعمال نفوذ پی‌تو و مساعدت شاه، افرادگارد ملی قریهٔ هارامون دارای لباس متحدالشکل شده‌اند و پی‌تو فرماندهٔ آنها هم لباس افسری دربر کرده است. در واقع خیاط خانهٔ استاد دولوروی برطبق وعدهٔ خود عمل کرد و هر طورکه بود باکمك ده نفر از شاگردهای خود سفارش بزرگ پی‌تو راکه در تاریخ ویلرکوتره کسی نظیرآن را ندیده به انجام رسانید، وآخرین دست لباس که لباس پی‌تو باشد در ساعت یازده و پنجاه و نه دقیقه عصر روز شنبه حاضر شد زیرا پی‌تو گفته بودکه لباس افرادش را باید قبل از لباس او بدوزند. در روزهایی که اونیفورم سربازان گارد ملی قریهٔ هارامون درآن دکان دوخته می‌شد مردم باکنجکاوی به‌آنجا می‌رفتند و حیرت می‌کردند که چگونه آن همه لباس، یك مرتبه در یك دکان دوخته می‌شود. با توجه به انعکاسی که این موضوع نه فقط در ویلرکوتره بلکه در تمام‌آن منطقه نمود، نباید متعجب بودکه چرا همه انتظار ورودگارد ملی‌قریهٔ هارامون را می‌کشیدند.

درست در ساعت ۹ صبح صدای طبل و قره‌نی گارد ملی هارامون که از راه می‌رسیدند شنیده شد و همه دیدند که پی‌تو سوار بر اسبی سفید که متعلق به نایب او مانیکه بودگردیده و پیشاپیش سربازان خود حرکت می‌نماید. با اینکه مردم مدتی بودکه راجع به‌گارد ملی هارامون صحبت می‌کردند و با اینکه وقتی مردم خیلی راجع به یك موضوع صحبت نمودند و از آن تعریف کردند، مشاهدهٔ آن درآنها تولید یأس می‌کند معهذا ورودگارد ملی قریهٔ هارامون تولید یأس نکرد و مردم دریافتند که واحد نظامی مزبور، در خور تعریف و تحسینی می‌باشد که از آن کرده‌اند. اگر به خاطر داشته باشید، دیدیم روزی که‌گارد ملی هارامون برای اتحاد شکل، جز کلاه

نداشت و سربازان کلاه متحدالشکلی برسر نهاده بودند چه موفقیت بزرگی به دست آورد. اینك فکر کنید که در آن روز مردم وقتی تمام سربازها را با لباس متحدالشکل دیدند چه موفقیت جدیدی نصیب گارد ملی مزبور شد و چگونه آن قشون کوچك، کیفیت و شکوه نظامی و سلحشوری پیدا کرد.

پی‌تو با نیم تنه و شلوار افسری و در حالی که کلاه کوچکی را کج بر سر نهاده بود و «هوس کول»[1] او روی سینه‌اش به نظر می‌رسید با غلاف آویختهٔ شمشیر، جلوه‌ای به سزا داشت. مردم وقتی گارد ملی هارامون وافسر آن را دیدند درسراسر خیابانی که گارد ملی از آن عبورمی کرد فریاد تحسین بر کشیدند و عمهٔ پی‌تو موسوم به آنژلیك که نام برادرزادهٔ خود را شنیده بود اما نمی‌خواست که او را افسر گارد ملی بداند جلو آمد و چیزی نمانده بود که زیر سم اسب افسر گارد ملی خرد شود. پی‌تو وقتی عمهٔ خود را شناخت شمشیرعریان را که به دست داشت به حرکت در آورد و به عمه سلام نظامی داد و به طوری که تا فاصلهٔ بیست قدمی همه صدای او را بشنوند بانگ زد: مادام آنژلیك، روز شما بخیر!

پیر زن که منتظر نبود برادرزاده‌اش با آن جلال از مقابل او بگذرد و با آن لحن رسمی به او سلام کند قدمی عقب رفت و هر دو دست را به آسمان بلند نمود و گفت: آه، ای بدبخت، سعادت و افتخار او را طوری مغرور کرده که دیگر عمهٔ خود را نمی‌شناسد و او را به نام مادام آنژلیك صدا می‌زند. پی‌تو به این گفتهٔ عمه که ناشی از رشك بود جواب نداد وپای محراب وطن رفت و در آنجا از اسب پیاده شد زیرا به مناسبت اونیفورم زیبای گارد ملی هارامون هیأت مدیرهٔ محراب وطن، تصویب کردند که نگهبانی در اطراف محراب وطن، یعنی بلافاصله بعد از محراب به گارد ملی هارامون

---

۱. «هوس کول» چیزی شبیه به هلال بود که افسران آماده به خدمت از گردن می‌آویختند ــ مترجم.

سپرده شود. وقتی پی‌تو از اسب پیاده شد یکی از اطفال را که می‌توانست عهده‌دار نگاهداری اسب او باشد صدا زد و گفت اسب مرا نگاهدار و در عوض یك سکهٔ درشت نقره که ارزش آن شش واحد پول بود در کف او گذاشت و این خبر که به عمه رسید بانگ زد: مگر پی‌تو میلیونر شده که اینطور پول را دور می‌ریزد؟ و بعد آهسته با خود گفت: من اشتباه کردم که با پی‌تو به هم زدم برای اینکه اگر برادرزاده بمیرد ارث او به عمه می‌رسد. ولی پی‌تو که به گفتهٔ اول عمه اعتنا نکرد نفهمید که عمهٔ سالخورده در آرزوی خوردن میراث برادرزادهٔ جوان است زیرا شش دانگ حواس پی‌تو را کاترین اشغال کرده بود.

پی‌تو در بین دوشیزگانی جوان که از اطراف با لباس سفید و کمربند سه رنگ ملی آمده بودند و هر یك شاخه‌ای از گیاه موصوف را در دست داشتند کاترین را شناخت. کاترین گرچه تازه از ناخوشی برخاسته بود و بی‌رنگ به نظر می‌رسید ولی چهرهٔ مسرورش او را از دختران سرخ و سفید قشنگتر جلوه می‌داد زیرا پی‌توی بیچاره، حتی در آن روز که خیلی کار داشت، صبح زود پیاده به ویلر کوتره رفته کاغذی از ایزیدور برای کاترین برده، در شکاف درخت بید کهنسال نزدیك مزرعهٔ بیلو جا داده بود و در ساعت هشت صبح او نیفورم فرماندهی را پوشید و سپاه خود راسان دید و در رأس سپاه، راه ویلر کوتره را پیش گرفت. پی‌تو از آن روز که از اطاق بیمار خارج شد دیگر کاترین را ندیده بود و روز یکشنبهٔ مذکور وقتی اورا با لباس سفید و شاخهٔ گیاه، مانند یك فرشته وسط دختران جوان دید از فرط شعف و جذبه لرزید و به تماشای کاترین مشغول گردید.

ناگاه کاترین اشاره‌ای کرد و پی‌تو که امیدوار نبود این اشاره مربوط به او باشد نظری به اطراف انداخت که بداند کاترین به که اشاره می‌کند. دومین اشارهٔ کاترین به فرماندهٔ جوان گارد ملی ثابت کرد که منظور کاترین

خود وی می‌باشد. لذا با قلبی پر از مسرت شمشیر را در غلاف کرد و کلاه را از سر برداشت و به‌دست گرفت و با سر بدون کلاه، به‌طرف کاترین روانه شد. اگر ژنرال لافایت فرماندهٔ کل گارد ملی فرانسه پی‌تو را احضار می‌کرد پی‌تو کلاه را از سر برنمی‌داشت و فقط هنگامی که به لافایت نزدیك شده بود دست خود را به کلاه نزدیك می‌نمود. ولی کاترین درنظر پی‌تو احترامی بیش از لافایت داشت.

دختر جوان بعد از اینکه پی‌تو نزدیك شد به او تبسم کرد و گفت: آقای پی‌تو، من بدواً شما را نشناختم، براستی با این او نیفورم جدید شما چقدر خوش ترکیب شده‌اید. سپس آهسته و به طوری که دختران دیگر نشنوند گفت: مرسی پی‌توی عزیز، من کاغذ را از آنجا برداشتم و خوشوقتم که می‌بینم شما نیك فطرت هستید و من شما را دوست می‌دارم. بعد کاترین دست فرماندهٔ گارد ملی راگرفت و در دست خود فشرد و پی‌تو که امیدوار به آن همه محبت و علاقه نبود طوری خود راگم کرد که چشمهای او سیاهی رفت و کلاه از دستش به زمین افتاد و چیزی نمانده بود که خود او هم، در پای دخترجوان برزمین بیفتد که ناگاه ازامتداد خیابان موسوم به «سواسون» که منتهی به میدان می‌گردید صدای غوغایی با تهدید به‌گوش رسید.

با اینکه پی‌تو نمی‌دانست که علت این غوغا چیست، ازاین واقعهٔ غیر-مترقبه استفاده کرد و دست خود از دست کاترین بیرون کشید و کلاه را از زمین برداشت و نزد افراد خویش بازگشت نمود و فریاد زد: خبردار، آماده‌باش! و سربازان او تفنگها را بر سر دست آوردند. اینك باید چند کلمه راجع به علت بروزآن غوغا و جنبهٔ تهدید آمیزآن صحبت کنیم. به طوری که اشاره کردیم قرارشده بود که درآن روزآبه فورتیه مراسم مذهبی را در محراب وطن اجرا کند و ادوات وآلات مذهبی را هم از کلیسایی که برعهدهٔ اوسپرده شده بود بیاورند. آقای لون‌پره شهردار ویلرکوتره مأمور

ابلاغ این دستور به آبه فورتیه گردید ولی شهردار چون آبه فورتیه را می‌شناخت و چون در موقع دریافت اسلحه از فورتیه ـ به طوری که دیدیم ـ با مقاومت او مواجه شد، نخواست که خود برود و با خوی تند و لحاجت و سرسختی فورتیه مبارزه نماید زیرا می‌دانست که آبه فورتیه، از اوخاطره‌ای خوش به‌یاد ندارد. لذا به‌جای اینکه خود به ملاقات او برود و به طوری که در همه جا متداول است با یك ملاقات مستقیم، بین شهردار و رییس مذهبی شهرقضیه را حل کند، برنامهٔ جشن محراب وطن را که مشتمل برچند قسمت بود برای آبه فورتیه فرستاد.

دربند چهارم برنامه جشن چنین نوشته بودند: «آقای آبه فورتیه مراسم عشای ربانی را در محراب وطن به عمل خواهد آورد واین مراسم ازساعت ده صبح آغاز خواهد شد». در بند پنجم برنامهٔ جشن، چنین نوشته بودند: «ظروف مقدس و سایر لوازم و تزیینات مذهبی، تحت نظر آقای آبه فورتیه ازکلیسا به محراب وطن حمل خواهد شد». منشی شهردار برنامهٔ مزبور را برای آبه فورتیه برده، به دست او داده بود و آبه فورتیه، باکج خلقی نظری به برنامه انداخت وگفت: بسیار خوب... در ساعت نه صبح آن روز، محراب وطن همان طور که گفتیم شد و دارای فرش و روپوش و توری و پرلیق و تابلوی مذهبی گردید ولی هنوز ازکلیسا شمعدان و سایر چیزهای لازم را برای انجام مراسم مذهبی نیاورده بودند.

شهردار ویلرکوتره از تأخیر وصول اشیاء مزبور مشوش شد و منشی خود را به کلیسا فرستاد که به آبه فورتیه یادآوری نماید که عجله کند. اما منشی شهردار برگشت وگفت درب کلیسا بسته بود و آبه فورتیه دیده نمی‌شد. شهردار منشی خود را به منزل خادم کلیسا فرستاد چون ناچار، خادم کلیسا می‌بایست که اشیاء مزبور را بیاورد ولی وقتی منشی شهردار وارد منزل او شد دید که خادم کلیسا، پای خود را روی چهارپایه‌ای نهاده وازدرد

فریاد می‌زند و می‌گوید که قدرت حرکت ندارد. شهردار ویلر کوتره بعد به منشی خود گفت که برود و دو نفر دستیار کشیش را پیدا نماید و وقتی منشی، آن دو را پیدا کرد دید که هر دو مریض شده‌اند و یکی می‌گوید که مسهل و دیگری دوای مهوع خورده و هر دو امیدوارند که با کمك طبیبی که آن داروها را برای آنها تجویز کرده، روز دیگر بهبود حاصل نمایند.

شهردار در این موقع ظنین شد و فهمید که ممکن است کارکنان کلیسا مؤتلف شده‌اند که آن روز مراسم مذهبی انجام نگیرد لذا منشی خود را مستقیم نزد آبه فورتیه فرستاد و آبه فورتیه گفت: گرفتار مرض نقرس هستم و قدرت حرکت ندارم و خدا کند که این مرض به شکم من سرایت ننماید و خواهرم از این حیث بسیار مضطرب می‌باشد. از آن پس شهردار دانست که بدون تردید آبه فورتیه و کارکنان کلیسا همدست شده‌اند که در آن روز مراسم مذهبی صورت نگیرد و نه فقط فورتیه خواهان انجام مراسم مذهبی نیست بلکه درب کلیسا را بسته و کارکنان کلیسا را وادار به تمارض کرده که کشیش دیگر هم نتواند از ظروف و اشیاء مقدس کلیسا، برای انجام مراسم مذهبی استفاده کند.

وضعی وخیم پیش آمده بود و بیم آن می‌رفت که بکلی مراسم مذهبی تعطیل شود ودرنتیجه مراسم جشن برهم بخورد، چون در آن دوره برخلاف سنوات بعد، هنوز کسی تصور نمی‌کرد که یك جشن بزرگ ملی واجتماعی ممکن است که بدون انجام مراسم مذهبی صورت بگیرد. علاوه براینکه خطر تعطیل مراسم جشن، بر اثر تعطیل مراسم مذهبی موجود بود، منشی شهردار ضمن رفت وآمد، با این وآن صحبت کرد و لذا جمعی از مردم از مرض نقرس آبه فورتیه ولزوم صرف مسهل یکی از دستیاران او وتجویز داروی مهوع به دیگری مطلع شدند و زمزمهٔ خطرناکی بین مردم شروع گردید وبعضی می‌گفتند باید درب کلیسا را شکست و اشیاء مقدس را آورد

تا مراسم مذهبی انجام بگیرد. لون‌پره شهردار ویلر کوتره که مردی آرام و صبور بود مردم را ساکت کرد و گفت: من می‌روم و با آبه‌فورتیه مذاکره می‌کنم و رفت درب خانهٔ آبه‌فورتیه را در خیابان سواسون کوبید ولی همان‌گونه که درب کلیسا باز نشد درب بستهٔ منزل آبه‌فورتیه هم باز نگردید.

شهردار این هنگام لازم دانست که متوسل به نیروی نظامی شود و از دو افسر جزء ژاندارمری شهر ویلر کوتره کمك خواست و وقتی آن دو نفر بر حسب درخواست شهردار از میدان مرکزی (محل انعقاد جشن) به راه افتادند عدهٔ کثیری از مردم عقب آنها به حرکت درآمدند تا به درب خانه آبه‌فورتیه رسیدند. چون برای شکستن در، منجنیق و دروازه شکن نداشتند یك قفلساز را احضار کردند که در را بگشاید اما قبل از اینکه قفلساز کار خود را انجام بدهد در بازگردید و آبه‌فورتیه در آستان در نمایان شد. در تذکره‌ها نوشته‌اند که وقتی «کولین‌یی» درب خانهٔ خود راگشود گفت: «برادران، از من چه می‌خواهید»[1]. اما آبه‌فورتیه وقتی در راگشود، شباهت به «کال‌کاس»[2] داشت و به قول راسین شاعر فرانسوی که راجع به کال‌کاس

---

۱. در سال ۱۵۲۷ میلادی قتل عامی بزرگ در پاریس روی داد که به نام قتل‌عام سن‌بارتلمی خوانده شد زیرا درروز عیدی به این نام وقوع یافت و درآن قتل‌عام فرانسویان کسانی راکه پیرو مذهب پروتستان بودند به قتل رسانیدند و از جمله کولین‌یی را که دریاسالار قابلی بودکشتند و هنگامی که درب خانه‌اش را کوبیدند که او را بیرون بکشند در راگشود و گفت «برادران، از من چه می‌خواهید» و بعد او راکه دارای مذهب پروتستان بودکشتند و جنازه‌اش را روی زمین کشیدند و عاقبت از داری آویختند.

۲. کال‌کاس که هنگام نوشتن «کال‌شاس» می‌نویسند وهر دو بر وزن کاردار است، غیبگوی معروفی بود که به قول افسانه‌های یونان در جنگ مشهور تروا اندرز دادکه مهاجمین یك اسب بزرگ چوبی بسازند و در شکم اسب پنهان بشوند و اسب چوبی را وارد شهر تروا کنند و محصورین را غافلگیر نمایند و نام کال‌کاس در تاریخ اروپا معروف است ــ مترجم.

مـی‌گوید از چشمهای او آتش می‌جهید و موهای بدنش چـون پیکان شده بود.

هنگامـی که آبه‌فورتیه مردم را دید فریاد زد: دور شویـد... و دست خود را با تهدید بلند نمود و بانگ زد: ای زندیقها، ای پلیدها، ای پروتستانها، ای مـرتـدها، عقب بروید، ای قوم لوط، ای قوم عاد، دور شوید و آستان خانهٔ خدا را از وجـود ناپاك خود مصفی نمایید. از جمعیت زمزمه‌ای بلندتر که سودی بـرای آبه‌فورتیه نداشت بلند شد و شهردار، باز در صدد سازش بـرآمد و گفت: آقـای آبـه، معذرت می‌خواهیم، ما اینجا آمده‌ایم از شما بپرسیم که آیا به به راستی مایل هستید که امروز مراسم مذهبی را درمحراب وطن به انجام برسانید یا نه؟

آبه‌فورتیه که زود به خشم می‌آمد فریاد زد: این چه سؤالی است که از من می‌کنید؟ آیا انتظار دارید که من در محراب وطن مراسم عشای‌ربانی را به جا بیاورم؟ آیا انتظار دارید که با این عمل، من شورش و طغیان و نمك بحرامـی را تصویب نمایم؟ آیا انتظار دارید که من با این عمل از خداوند بخواهم که اعمال نیك را به‌لعن ابدی دچار نماید و در عـوض به گناهکاران پاداش خیر بدهد؟ آقای شهردار، لابد شما انتظار دارید که من مرتکب چنین عملی بشوم ولی چون از من سؤالی کردید به شما جواب می‌دهم که نه، نه، نـه، من حـاضر نیستم که این مراسم را به جا بیاورم. شهردار گفت: بسیار خوب آقـای آبه، شما آزاد هستید که مـراسم را به جا بیاورید و کسی نمی‌تواند شما را مجبـور نمایـد. آبه‌فورتیه بـا لحنی مسخره‌آمیز گفت: آقای شهردار، جای شکر باقی است که من آزاد هستم و کسی نمی‌تواند مرامجبور کنـد که مراسم عشای ربانی را به جا بیاورم و آنگاه خواست در را ببندد. چیزی نمـانده بود که در، به قول عامـه، قیافهٔ چوبی خود را به مردم نشان بدهد که مردی از وسط جمعیت بیرون دوید و خود را به در رسانید و چنان

با شانه، ضربتی بر در وارد آورد که نه فقط در بازشد بلکه چیزی نمانده بود که آبه‌فورتیه بر زمین بیفتد.

آن مرد بیلو بود که خود را به خانهٔ آبه‌فورتیه رسانید و با رنگی ازفرط خشم سفید، در را بـه اجبار گشود. بیلـو مـردی بود فیلسوف مشرب، لذا کشیشهـا را دوست نمـی‌داشت و آنهـا را بیکاره می‌نامید و مـردم کـه بیلو را شناختند سکوت کردند چون حدس زده می‌شد که واقعه‌ای مخوف اتفاق خواهد افتاد. با اینکه بیلو با غضب جلو آمد ودر راگشود، بر خشم خـود فایق گردید و در حـالی که شهردار را مخاطب ساخت با لحنی ملایم گفت: آقای شهردار، چه گفتید، آیا شما گفتید کـه آقای آبه میل نـدارد که مراسم مذهبی به جا بیاورد؟ آیـا میل ندارد کـه در جشن شرکت کند؟ و آیـا شما هـم گفتید که او آزاد است کـه مـراسم مذهبی را بـه جا بیاورد یا نیاورد؟ شهردار آهسته گفت: بلی، خیال می کنم که من این موضوع را برزبان آوردم. بیلو گفت: آقـای شهردار، معذرت می‌خواهم ولی شما اشتباه کردید که این حرف را زدید و در این دوره که ما زندگی می کنیم بهتر آن است که از این اشتباهات پیش نیاید و دیگران از آن تقلید نکنند.

آبه‌فورتیه این دفعه بیلو را مخاطب ساخت و فریاد زد: کافر، دور شو، ای پلید از اینجا برو، ای مرتد دور شو، ای زندیق جای خود را خالی کن. بیلو گفت: آقای آبه، فریاد نزنید و اگر بخواهید به فریاد زدن ادامه بدهید به شما اعلام مـی کنم که عاقبتی بد خواهد داشت، فحش هم ندهید زیرا کسی در اینجـا فحش نمی‌دهـد و مـا فقط مذاکره می کنیم. آقای شهردار گفت: کسی نمی‌تـواند شما را مجبور کند که مراسم مذهبی را انجام بدهید ولی من عقیده دارم که می‌توان شما را مجبور کرد. آبه‌فورتیه فریاد زد: دور شو ای مانوی (یعنی طرفدار مانی و فرانسویها مانی را به نام «مانش» می‌خوانند) دور شو ای پروتستان. بیلـو گفت: آقا، ساکت باشید و مـن به شما قول

می‌دهم که حرف خودرا ثابت کنم. مردم که فهمیدند بیلو می‌خواهد صحبت کند گفتند هیس... هیس ساکت باشید و همه ساکت شدند.

بیلو گفت: آقای آبه، ملاحظه کنید مردم با عقیدهٔ من موافق هستند و به همین جهت ساکت شده‌اند و گرچه من نمی‌توانم مثل شما موعظه بکنم ولی در عوض می‌توانم مطالب دیگری بگویم. آبه‌فورتیه خیلی میل داشت که بار دیگر بیلو را لعنت کند و او را مرتد و مانوی و غیره بخواند ولی چون دید جمع کثیری در آنجا حضور دارند ملاحظه کرد و با تمسخر گفت: بگو ببینم که چه می‌گویی. بیلو گفت: من هم اکنون صحبت خواهم کرد. آبه گفت: پس چرا معطلی؟ حرف بزن، من گوش می‌کنم.

بیلو گفت: کاری خوب می‌کنید که گوش می‌نمایید و بعد از اینکه نظری به آبه انداخت که بداند آیا صحبتش را قطع خواهد کرد یا نه گفت: آنچه من می‌گویم سهل‌الفهم است و فهم آن احتیاج به تحصیلات و طی مقدمات ندارد، من می‌گویم کسی که مزدی دریافت می‌کند مجبور است که در ازای مزد مزبور، شغلی را که بر عهده گرفته است به انجام برساند. آبه گفت: می‌دانم چه می‌خواهی بگویی. بیلو خطاب به دویست سیصد نفر از حضار گفت: دوستان، آیا شما میل دارید که ناسزاهای آبه را بشنوید یا اینکه میل دارید اظهارات مرا استماع نمایید؟ مردم گفتند: آقای بیلو، صحبت کنید، ما میل داریم اظهارات شما را بشنویم و شما هم آقای آبه، ساکت باشید.

بیلو چنین به سخن ادامه داد: من می‌گفتم هر کس که مزدی می‌گیرد باید شغلی را که برای آن‌مزد دریافت می‌کند به‌انجام برساند، مثلاً این آقا، منشی آقای شهردار است و مزد می‌گیرد برای اینکه تحریرات شهردار را انجام بدهد و کارهای متفرق او را به سامان برساند و جواب کسانی را که به شهردار نامه می‌نویسند بدهد و وقتی شهردار، برنامهٔ جشن را به او داد

که ببرد و به‌آبه فورتیه تسلیم نماید هیچ به فکر او نرسید که بگوید آقای شهردار، من نمی‌خواهم که این برنامه را ببرم و به‌آبه فورتیه تسلیم نمایم. آقای منشی شهردار، آیا چنین نیست و آیا شما به فکر افتاده بودید که استنکاف کنید؟ منشی شهردار به سادگی گفت: نه‌آقای بیلو، من به این فکر نیفتاده بودم. بیلو گفت: آقای آبه، آیا می‌شنوید که منشی چه می‌گوید؟ آبه فریاد زد: این قدر کفر نگو... و حاضرین گفتند: ساکت باشید... ساکت باشید...

بیلو به سخن ادامه داد و گفت: این آقا، افسر ژاندارمری است و به‌او مزد می‌دهند که انتظامات را، درآنجا که انتظامات مختل شده برقرار نماید و هم‌اکنون که آقای شهردار به فکر افتاد که از ژاندارمری کمك بخواهد که انتظامات را در اینجا برقرار کند، هیچ به فکر این افسر ژاندارمری نرسید که به شهردار بگوید آقای شهردار، به من مربوط نیست و هرطور که خود می‌دانید انتظام را حفظ نمایید. بعد روی خود را به افسر جزء ژاندارمری کرد و گفت: آیا این فکر به مخیلهٔ شما رسید؟ او گفت: نه، وظیفهٔ من این است که انتظامات را حفظ کنم و تا آقای شهردار گفت که وجود من لازم‌است آمدم. بیلو گفت: آقای آبه، آیا شنیدید که چه می‌گوید؟ آبه به جای جواب، دندانها را از خشم به هم سایید. بیلو گفت: این آقا یك نفر قفل‌ساز است و حرفهٔ او این می‌باشد که قفل بسازد و قفلها را بگشاید یا ببندد و اکنون که آقای شهردار کسی را دنبال او فرستاد که بیاید و قفلی را بگشاید، هرگز به خاطرش نرسید که به شهردار بگوید به من مربوط نیست و من نمی‌توانم درب خانهٔ آقای آبه فورتیه را بگشایم، آقای قفل‌ساز آیا چنین فکری کردید؟ قفل‌ساز گفت: نه، و تا به من گفتند که شهردار برای گشودن یك قفل تو را خواسته ابزارهای خود را برداشتم و به راه افتادم.

بیلو گفت: آقای آبه، آیا می‌شنوید چه می‌گوید؟ آبه خواست چیزی

بگوید اما بیلو جلوی حرف او را گرفت و گفت: اینك چطور شده که در این جا همه، وظیفهٔ خود را انجام می‌دهند و شما که باید برای دیگران سرمشق حسن انجام وظیفه باشید از انجام وظیفه خودداری می کنید؟ مردم فریاد زدند: زنده‌باد بیلو... زنده‌باد بیلو... بیلو گفت: نه فقط شما وظیفهٔ خود را انجام نمی‌دهید، بلکه برعکس، برای دیگران سرمشق بد می‌شوید و آنها را از انجام وظیفه باز می‌دارید و تولید بی‌نظمی می‌نمایید. آبه فورتیه که دانست باید ازخود دفاع کند گفت: کلیسا دارای استقلال است و به کسی نمی‌رسد که برای کلیسا وظیفه تعیین نماید، زیرا کلیسا مطیع کسی نیست. بیلو گفت: عیب کار و بدبختی جامعهٔ فرانسوی، در همین جاست که شما کشیشهای فرانسوی، جامعه‌ای را در وسط جامعهٔ دیگر و دولتی را در بین دولت فرانسه تشکیل داده‌اید و باید این موضوع را روشن کنید که آیا شما فرانسوی هستید یا نه و آیا هموطن ما هستید یا خیر؟ اگر شما فرانسوی نمی‌باشید و اگر شما انگلیسی یا آلمانی یا اطریشی هستید و مزد خود را از صدراعظم اطریش و آلمان یا نخست وزیر انگلستان دریافت می‌نمایید از دستورات اطریش و آلمان و انگلستان اطاعت کنید، ولی اگر فرانسوی هستید و هموطن فرانسویان به شمار می‌آیید و مزد خود را از ملت فرانسه دریافت می کنید باید که از اوامر ملت اطاعت نمایید.

مردم فریاد زدند: همین طوراست... همین طور است... بیلو برابروان گره انداخت ودر حالی که از چشمهای او برق می‌جست دست را دراز نمود وروی شانهٔ آبه گذاشت و گفت: من به‌نام ملت به‌توای کشیش حکم می کنم که هم‌اکنون از خانهٔ خود خارج شوی و در محراب وطن حضور به هم‌رسانی و درآنجا مراسم مذهبی را انجام بدهی و در حین انجام مراسم مذهبی لطف و مرحمت پروردگار را به‌طرف این ملت جلب نمایی و اینك بگو که آیا میل داری که این در خواست ملت را به انجام برسانی یا نه؟ مردم فریاد

زدند: زنده‌باد بیلو... زنده‌باد بیلو... آفرین، خوب گفتی و او باید برطبق امر ملت امروز مراسم مذهبی را به جا بیاورد. چون کشیش دید که در قبال هیجان مردم چاره ندارد جز اینکه مطیع شود ناچار از منزل خارج گردید و بیلو او را جلو انداخت و خود در قفای او حرکت کرد و دیگران در قفای بیلو به راه افتادند و به طرف میدان مرکزی شهر روانه شدند و کشیش که ازفرط خشم نمی‌توانست خود راآرام کند ودرعین حال قدرت دم برآوردن نداشت بانگ زد: ای مردم، من قربانی هستم، گواه باشید که من در حال قربانی می‌میرم. سپس در حالی که مشغول خواندن یکی از ادعیه مذهبی گردید به طرف میدان مرکزی به راه افتاد.

اعتراض آبه فورتیه امری طبیعی بود و او فهمید که درآن حال اگر بخواهد در قبال تصمیم مردم مقاومت کند برای او عاقبتی وخیم خواهد داشت ولی اگر خود را قربانی جلوه دهد از این طرف خطری متوجه او نخواهد گردید چون مردم قصد قتل یك نفر راکه بعد از کشته شدن به درجهٔ قربانی می‌رسد ندارند. شاید هم آبه فورتیه در قول خود صادق بود و می‌خواست به درجهٔ قربانی برسد زیرا کسانی هستند که وقتی مورد فشار قرار گرفتند برای اینکه نزد وجدان خویش منفعل نباشند که چرا زیر بار زور دیگران رفته‌اند حاضرند که بمیرند مشروط بر اینکه زور سایرین را تحمل ننمایند.

و صدای این جمعیت که آبه فورتیه را جلو انداخته بودند ـ به طوری که دیدیم ـ به‌گوش پی‌تو رسید و در لحظه‌ای که از بذل توجه‌کاترین نزدیك بود حواس خود را بکلی از دست بدهد به خودآمد و نزد سربازان خویش برگشت و به‌آنها گفت که خود را برای پیکار آماده کنند.

۱۶۰

اعلامیهٔ حقوق بشر

آنچه سبب گردید که پی‌تو بعد از شنیدن صدای آن هیاهو و مشاهدهٔ آن جمعیت، به سربازان خود امر بدهد که برای پیکار آماده باشند این بود که بعد از مشاهدهٔ آن جمع بـه یاد کشتارهایی که در پاریس مشاهـده کرده بود افتاد و فوراً منظرهٔ قتلهای آنجا را به خاطر آورد و اندیشید که لابد می‌خواهند در ویلر کوتره هم شخصی را مانند فله‌سل و مثل فولون یا برتیه بـه قتل برسانند.

وقتی که جمعیت آمد وَ پی‌تو در جلوی آنها آبه فورتیه را دید هم‌حیرت کرد و هم احساساتی که یك شاگرد نسبت به استاد خود دارد او را واداشت که به حمایت آبه فورتیه برود چون خیال کرد که قصد دارند که او را به قتل برسانند، و نظر به اینکه بیلو را در نزدیکی آبه فورتیه دیـد تصور نمود که

بیلو قصد قتل اوراکرده وبه طرف او دوید وگفت: آقای بیلو، چه می‌کنید؟ کاترین هم مانند اینکه از احساسات پی‌تو تبعیت کند، یا به مثل اینکه یك رشتهٔ نامریی بین قلب دختر و پسر جوان وجود داشته است، به طرف پدر دوید وگفت: آه پدر جان، به این روحانی بیچاره چه‌کار دارید؟ ولی بیلو با یك نظر تند هم پی‌تو را عقب راند و هم دختر خود را وادار به عقب‌نشینی کرد و پی‌تو با تمام جرأت و فرماندهی خود نتوانست که درقبال نگاه بیلو مقاومت نماید.

وقتی که جمعیت به‌پای محراب وطن رسید بیلو، آبه‌فورتیه را رها نمود و به اوگفت: اینجا که می‌بینی محراب وطن است و تو باید بالای این جایگاه بروی و درون محراب مراسم مذهبی را به جا بیاوری، ولی من که بیلو هستم به تو می‌گویم کسی که از پلکان این جایگاه بالا می‌رود و در محراب وطن حضور به هم می‌رساند، باید در قلب اوسه حس وجود داشته باشد: اول علاقه به‌آزادی، دوم علاقه به فداکاری در راه میهن و سوم عشق نسبت به بشریت. اینك تو ای کشیش، آیا علاقمند به‌آزادی هستی و میل داری که مردم جهان از قید بردگی و ظلم نجات پیدا کنند؟ آیا تو علاقمند به میهن خود می‌باشی وآن را دوست می‌داری؟ و آیا تو ای کشیش همنوع خود را مانند خودت دوست می‌داری یا نه؟ هرگاه این سه احساس در تو وجود دارد در این صورت از این پلکان بالا برو و درآنجا، درون محراب رحمت، رحمت حق را به سوی این خلق جلب کن، ولی اگر در قلب تو این احساسات وجود ندارد، از اینجا برو و جای خود را به یکی از افراد ملت که از همه لایق‌تر باشد واگذار، چه جواب می‌دهی؟

آبه‌فورتیه ازاین اجازه استفاده کرد و عقب رفت ودر حالی که ازوسط جمعیت و از میدان خارج می‌شد با انگشت به طرف بیلو اشاره نمود و گفت: ای بدبخت، تو نمی‌دانی که به چه کسی اعلان جنگ داده‌ای. بیلو

گفت: من می‌دانم به چه کسانی اعلان جنگ داده‌ام، من هرگز به کشیشان واقعی و روحانیون حقیقی دیانت مسیح که مقام آنها محترم است اعلان جنگ نمی‌دهم لیکن به آنهایی اعلان جنگ داده‌ام که شبیه به گرگ و روباه و مار هستند و بدون پیروی از تعالیم حضرت مسیح مانند گرگ در ظلمت می‌درند و مانند روباه در تاریکی می‌برند و همچون مار درپنهان، نیش می‌زنند. سپس بیلو دست خود را بر سینه زد و گفت: اینك اگر تو می‌توانی پاره کن و نیش بزن و ببر!

چند لحظه سکوتی عمیق و توأم با اضطراب بر حضار مستولی گردید و مردم کوچه دادند که آبه فورتیه برود و در عقب او کوچه بسته شد و همه از تهور بیلو که به کشیشهای فرانسوی اعلان جنگ داد حیرت می‌کردند زیرا در آن زمان، هنوز نیروی کشیشهای فرانسوی، قدرتی مهیب محسوب می‌گردید و نصف از مردم، هنوز بردهٔ آنها محسوب می‌شدند. دیگر کسی نه به شهردار و معاون او و نه منشی وی، و نه شورای شهرداری توجه نداشت و همهٔ نظرها متوجه بیلو بود. شهردار آهسته به بیلو نزدیك گردید و گفت: آقای بیلو، بعد از تمام این تفاصیل، ما بالاخره محروم از کشیش شدیم. بیلو گفت: مقصودتان چیست؟ شهردار گفت: مقصود من روشن است و چون کشیش نداریم مراسمی که وی باید انجام بدهد انجام نمی‌گیرد. بیلو که بعد از اینکه در کلیسا تعمید شد فقط دو مرتبه، یك مرتبه هنگام عروسی وی و دفعهٔ دیگر موقع تعمید دخترش، قدم به کلیسا گذاشته بود گفت: آیا این یك بدبختی بزرگ است؟ شهردار که نمی‌خواست چیزی بر خلاف بیلو بگوید گفت: من نمی‌گویم که این یك بدبختی بزرگ است ولی به جای آنچه نداریم چه بگذاریم؟

بیلو که ناگهان فکری به خاطرش رسیده بود بانگ زد: اکنون به شما خواهم گفت که به جای مراسمی که این کشیش می‌بایست ایجام بدهد ما

چه خـواهیم کرد. بعـد خطاب به شهردار گفت: آقای شهردار، بیایید که به اتفاق بالا برویم و روی محراب وطن قرار بگیریم و تو هم پی‌تو بالا بیا و وقتی بـالا رفتند بیلو گفت: آقـای شهردار، شما در طـرف راست من قرار بگیرید و تـو پی‌تو در طرف چپ من قرار بگیر. آن وقت روی خود را به طـرف جمعیت کرد و فریاد زد: ای ملت، درست گوش بدهید، امروز ما به جـای مراسمی که ایـن کشیش می‌خـواست به انجام برساند و امتناع کرد اعلامیهٔ حقوق بشر را خـواهیم خواند که ضامـن آزادی ابنای انسان و بـه منزلهٔ انجیل دنیای آینده است. مردم یك مرتبه کف زدند زیرا همهٔ آنها که تا دیروز در قیـد استبداد بودند و از آن روز آزاد شدند، بدون اینکه درست بدانند چه مزایا و حقوقی را تحصیل کرده‌اند، می‌خواستند از اعلامیهٔ حقوق بشر که مزایایی تازه به آنها اعطا می‌کرد برخوردار گردند.

آنها بـه شنیدن این کلام، خیلی بیش از آنچه آبه فورتیه می‌خواست برای آنها بگوید علاقه داشتند و لذا مردها به احترام شنیدن اعلامیهٔ حقوق بشر کلاه از سر بـرداشتند و بیلو در وسط شهردار و پی‌تو که اولی نمایندهٔ نیروی قانونی و دومی نمایندهٔ نیروی نظامی بود، از حفظ و با صدایی رسا به شرح زیر شروع به بیان اعلامیهٔ حقوق بشر کرد، زیرا به طوری که می‌دانیم بیلو سوادی درست نداشت که بتواند اعلامیهٔ حقوق بشر را از روی کاغذ بخواند.[1]

---

۱. ایـن اولین اعلامیهٔ حقوق بشر است کـه درجهان تصویب و منتشر گردید و اعلامیه‌های دیگر و ازجمله اعلامیهٔ حقوق بشر که در سازمان ملل متحد، در عصر ما، تصویب شد، همه از این اعلامیه استفاده کرده‌اند و با اینکه تکرار یادآوری مبتذل است و تولید کسالت می‌کند تذکر می‌دهیم که جلدهای این کتاب را مرتب نگاهدارید که در سنوات بعد بتوانید به این اعلامیه مراجعه فرمایید ــ مترجم.

اعلامیهٔ حقوق بشر

مادهٔ اول

«افراد بشر مساوی متولد می‌شوند و از لحاظ حقوق، آزاد و مساوی زندگی می‌کنند. افراد بشر نمی‌توانند از مزایای اجتماعی برخوردار گردند مگر به نسبت فایده‌ای که از آنها عاید عموم می‌شود».

مادهٔ دوم

«هدف هرگونه سازمان سیاسی باید حفظ حقوق طبیعی و سلب‌نشدنی انسان باشد، این حقوق عبارت است از حق مالکیت، حق امنیت، حق مقاومت در مقابل تضییقات».

بیلو کلمات اخیر را که «حق مقاومت در مقابل تضییقات» باشد رساتر ادا کرد زیرا او که به چشم خود سقوط باستیل را دیده بود، می‌دانست که وقتی ملت تصمیم بگیرد که در قبال تضییقات مقاومت کند کسی نمی‌تواند با ملت مبارزه نماید. مردم که فهمیدند بیلو چه می‌گوید، چنان هلهله کردند که گویی عده‌ای از شیرها غرش می‌نمایند و بیلو چنین ادامه داد:

مادهٔ سوم

«اساس هرگونه حاکمیت، از ملت سرچشمه می‌گیرد. هیچ فرد یا هیچ دسته از افراد، نمی‌توانند از حاکمیت استفاده کنند مگر اینکه از ملت سرچشمه گرفته باشد».

این بیان بیلو هم با کف زدنهای شدید مستمعین بدرقه شد زیرا همه، هنوز واقعهٔ آن روز و مباحثهٔ بیلو و آبه‌فورتیه را به خاطر داشتند و دیدند که چگونه بیلو به نام ملت، آبه فورتیه را از منزلش به میدان شهر و به پای

محراب وطن آورد. وقتی کف‌زدنها خاموش شد بیلو گفت:

مادهٔ چهارم

«آزادی عبارت ازاین است که هر کس بتواند هرچه می‌خواهد بکند، مشروطه بـر اینکه اذیت و ضرری بـرای دیگری نداشته باشد و بنابراین، هیچ چیز نمی‌تـوانـد استفاده از حقوق طبیعی هر فرد را محدود کند، مگر چیزهایی که به سایـر افراد جامعه اجازه بدهد که از همین حقوق برخوردار شوند و این حدود، فقط باید به وسیلهٔ قانون تعیین گردد».

مردم آن طور که باید معنی این ماده را نفهمیدند برای اینکه مضمون ایـن مـاده، موجز و معنای آن فشرده شده بـود و بیلو هم نمی‌خواست که هر ماده‌ای را تفسیر کند، لـذا مردم برای این ماده چندان کف نزدند و بیلو مـاده دیگر را خواند در صورتی که اگر مردم معنی این مـاده راکه مربوط به تعیین آزادی است می‌فهمیدند متوجه می‌شدند که از مواد اساسی اعلامیهٔ حقوق بشر است و بیلو ماده دیگر را چنین خواند:

مادهٔ پنجم

«قـانون فقط از اعمالی می‌تواند جلوگیری کند که مضر به حال جامعه باشد و هکذا قانون، فقط می‌تواند امر به اجرای اعمالی بدهد که خودداری از اجرای آنها برای جامعه مضر باشد. هرچه راکه قانون منع نکرده، نمی‌توان جلوگیری کرد و هیچ کس نمی‌تواند کسی را مجبور به اعمالی کند که قانون، تصویب نکرده است».

صدایـی از بین جمعیت بـرخاست و مردی گفت: از این قرار چون قانون امر نکرده است که ما بیگاری بدهیم و فدیه را منع نموده، لذا کسی نمی‌تـواند مـا را بـه بیگاری بگیرد و کشیشها نمی‌تـوانند هنگام برداشت

محصول به مـزرعهٔ ما بیایند و فدیه بگیرنـد؟ بیلو گفت: درست است و ما امـروز و درآینده، از این تبعیضات و اخاذیهای شرم‌آور معاف هستیم. آن مـرد گفت: در ایـن صورت پاینده بـاد قانون، و مردم بـه یك صدا بانگ برآوردند: پاینده باد قانون. بیلو به مادهٔ بعد پرداخت:

مادهٔ ششم

«قانون عبارت از بیان ارادهٔ عمومـی است». بعد بیلو دست خود را بلند کرد و گفت: دوستان، هموطنان، برادران و ای ابنای بشر، درست این عبارت را گوش کنید: «تمام فـرانسویها حق دارنـد که بشخصه، یا به وسیلهٔ نمایندهٔ خودشان، در بـه وجودآوردن قانون شریك باشند». آنگاه بیلو صدا را بلندتـر نمـود و گفت: «قانون، اعم از اینکه حمایت کند یا تنبیه و منع نماید، برای همه باید یکسان باشد».

باز بیلو صدا را بلندتر کرد و گفت: «تمام هموطنان که از نظر قانون مساوی هستند می‌توانند که به هر مزیت و مقام و شغل برسند ومأخذ وصول آنها به‌آن مزایـا و مقامات و مشاغل، هیچ نوع امتیازی جز صفات نیك و هنرآنها نیست. این ماده سبب کف زدنهای طولانی گردید و بیلو مادهٔ دیگر را بیان کرد:

مادهٔ هفتم

«هیچ کس را نمی‌توان متهم یا توقیف یا محبوس کرد مگردر مواردی که قانون تعیین کرده و به ترتیبی که قانون تجویـز نموده است. آنهایی که بـر طبق ارادهٔ شخصی، درخـواست اتهام و تـوقیف و حبس می‌نمایند، یا اوامـر دیگری را در ایـن موارد به موقـع اجرا می‌گذارند، باید مجازات

شوند، اما هر یك از افراد جامعه که بر طبق قانون احضار و یا توقیف شد باید فوراً اطاعت کند، وگرنه به جرم مقاومت مقصر شناخته می‌شود».

مادهٔ هشتم

«مجازاتی که قانون تعیین می‌کند باید مشخص و روشن باشد و هیچ‌کس را نمی‌توان مجازات کرد، مگر بر طبق قانونی که قبل از وقوع جرم، تدوین و برای اجرا منتشر شده باشد».

مادهٔ نهم

«هر کس تا وقتی که مقصر اعلام نشده، بی‌گناه شمرده خواهد شد و هرگاه توقیف او لازم باشد، هرگونه سختگیری که برای نگاهداری وی لازم نیست ممنوع و جداً از طرف قانون جلوگیری خواهد شد».

مادهٔ دهم

«نمی‌توان به مناسبت عقاید افراد، ولو عقیدهٔ مذهبی باشد، مزاحم کسی شد، مگر اینکه ابراز آن عقیده، نظمی را که به‌وسیلهٔ قانون برقرارشده، مختل نماید».

مادهٔ یازدهم

«آزادی انتشار و مبادلهٔ افکار و عقاید، یکی از گرانبهاترین حقوق انسان است و هر هموطن، می‌تواند افکار و عقاید خود را به آزادی بگوید و بنویسد و طبع کند مگر در مواردی که استفادهٔ نامطلوب از این آزادی از طرف قانون تعیین می‌شود».

مادهٔ دوازدهم

«برای بقای حقوق بشر و هموطن، باید یك قوهٔ عمومی وجود داشته باشد. بنابراین این قوه، برای اینکه به حال همه و کسانی که قوهٔ مزبور به آنها سپرده شده مفید باشد، باید به وجود بیاید».

مادهٔ سیزدهم

«برای حفظ قوهٔ عمومی و هزینهٔ ادارهٔ کشور، مالیات عمومی لازم است و این مالیات باید به تساوی و به نسبت توانایی هموطنان، از آنها دریافت شود».

مادهٔ چهاردهم

«تمام هموطنان حق دارند که بشخصه یا به‌وسیلهٔ نمایندگان خود در امرمالیات، به‌لزوم آن پی ببرند و نیز حق دارند که به‌آزادی نظارت کنند که مالیات به چه مصرف می‌رسد. تعیین میزان مالیات، از حقوق هموطنان است».

مادهٔ پانزدهم

«جامعه حق دارد که از هر عامل، حساب ابواب جمع اورا بخواهد».

مادهٔ شانزدهم

«هر جامعه‌ای که در آن بقای حقوق افراد تضمین نشده و اصل تفکیك قوا در آن تعیین نگردیده فاقد قانون اساسی است».

مادهٔ هفدهم

«مالکیت یك حق مقدس و غیر قابل تخطی است و هیچ کس را نمی‌توان از مالکیت محروم کرد مگر برای احتیاجات عمومی، که بر طبق قانون ضرورت آنها محرز باشد ودر این موارد باید قبلاً، و به‌طوری عادله، به مالك غرامت پرداخته شود».

سپس بیلو گفت: ای هموطنان، ای برادران، اکنون که اعلامیهٔ حقوق بشر را شنیدید و مطلع شدید که بر طبق اعلامیه آزادگردیدید گوش کنید که چگونه این اعلامیه باید به موقع اجرا گذاشته شود. مردم بانگ زدند: ساکت، ساکت باشید وگوش کنید. بیلو دنبالهٔ اعلامیهٔ حقوق بشر را چنین گفت: «نظر به اینکه مجلس شورای ملی قصد دارد قانون اساسی فرانسه را بر مبنای این حقوق که به رسمیت شناخته است، تدوین و منتشر نماید لذا اعلام می‌دارد که هرچه مخالف یا مزاحم آزادی و مساوات حقوق افراد است به طرزی رجعت ناپذیر و مطلق لغو می‌شود». بعد بیلو با صدایی که بر اثر کینه و تهدید خشن شده بود دنبالهٔ اعلامیهٔ حقوق بشر را این طوربیان کرد:

«بنابراین، دیگر اصیل زادگی و شیخ‌الرجالی و افتخارات موروثی و افتخارات ناشی از نشانها و قلاده‌ها و حمایلها و اسلوب حکومت ملوك الطوایفی وجود ندارد. دیگر کسی نمی‌تواند خود در منطقه‌ای معین اجرای عدالت نماید یا به استناد اینکه دارای افتخار و امتیازی است عدالت را اجرا کند. دیگر هیچ گونه عنوان و لقب و مزایای ناشی از آنها و هیچ گونه امتیاز شوالیه‌گی و خود شوالیه‌گی وجود نخواهد داشت، دیگر هیچ گونه صنف واتحادیه‌ای که برای عضویت در آن، درخواست مدارك اصیل‌زادگی می‌کردند موجود نیست،دیگرهیچ گونه برتری برای افراد نسبت‌به دیگران، در کشور وجود ندارد مگر برتری‌کارمندان دولت، هنگام انجام وظیفهٔ اداری

آنها، که آن هم باید به‌وسیلهٔ قانون تعیین شود.

هرگونه حق انحصار برای اشتغال به مقامات و مشاغل لغو می‌شود و کسی نمی‌تواند به استناد اینکه وارث دیگری است شغل دولتی و اجتماعی او را به‌دست بیاورد. دیگر هیچ فرد و هیچ دسته از افراد دارای افتخار ومزیتی نسبت به دیگران نیستند و همه در مقابل حقوق عمومی ملت فرانسه مساوی می‌باشند و هیچ کس در حقوق عمومی، دارای حق ومزیت استثنایی نیست. حق کدخدا منشی و حق صنفی صاحبان مشاغل و هنر پیشگان و صنعتگران لغو می‌شود و بالاخره، قانون هیچ حق مذهبی یا نذر و تعهد مذهبی، یا تعهداتی دیگر را که مخالف با حقوق طبیعی یا قانون اساسی باشد به‌رسمیت نمی‌شناسد».

بیان بیلو، یعنی بیان اعلامیهٔ حقوق بشر تمام شد و بیلو سکوت کرد. مردم اعلامیهٔ حقوق بشرو بخصوص قسمتهای آخر آن را با سکوتی کامل مانند سکوت موقع اجرای مراسم مذهبی در کلیسا، شنیده بودند و از استماع آن کلمات و جملات که نشان می‌داد آنها به حقوق خود رسیده‌اند حیرت می‌کردند زیرا کسی جرأت نمی‌کرد امیدوار باشد که روزی در میدان عمومی شهر و مقابل آسمان که منبع رحمت حضرت باری تعالی است و در پرتو آفتاب درخشان، کسی بتواند بگوید که افراد ناس در مقابل هیأت حاکمه و اشراف و نجبا و کشیشها نیزحقی دارند. کسی امیدوار نبود که روزی بردگی میلیونها افراد زحمتکش و محروم به پایان برسد و زنجیرهای غلامی بگسلد و ملت بتواند علناً بگوید دیگر اصیل‌زادگی نیست و دیگر فلان به صرف اینکه پسر فلان است نمی‌تواند گروهی از افراد و رعایا را مادام‌العمر غلام وکنیز خود نماید.

برای اولین مرتبه، انسان، یعنی فردی از طبقهٔ عوام و پست‌ترین طبقات جامعه ازلحاظ بضاعت، که هزار سال بود سلطنت فرانسه روی دوش

او فشار می‌آورد و جناح راست سلطنت یا اشراف و جناح چپ سلطنت یا روحانیون مسیحی نیز به پشتیبانی از سلطنت فرانسه وبرای استفاده خودشان کمر او را خم کرده بودند، سربلند می‌نمود و کمررا راست نگاه می‌داشت و چشم در چشم پادشاه فرانسه و اشراف و طبقهٔ روحانیون به‌آنها می‌گفت که من بـا تـو مساوی هستم. بـرای اولین بـار، یك کارگر زراعتی و یك کارگر شهری یـا عمله و یك افـزارمند، پـی مـی‌بردکه او قـوی است و مـی‌دانست که در زمیـن دارای مکان است و پـادشاه فـرانسه و اشراف و روحانیون، کوچکترین مزیتی بر او ندارند و این حق را از شاه یا اشراف و روحانیون نمی‌گرفت، بلکه ازفردی مثل خود دریافت می‌نمود وملت این حق را به او می‌داد.

ایـن است که وقتـی بیلـو آخریـن جمله را اداکرد و پس از قـدری سکوت، فریادزد: زنده بادملت (و این دوکلمه هنوز به مناسبت تازگی، در بعضی ازگوشها مانندکلماتی تبه‌کارانه جلوه می‌نمود). مردم از فرط هیجان طوری غریوکشیدندکه میدان را بـه ارتعاش درآوردند و هنگامی‌که بیلو، بعد از فریاد «زنده‌بادملت» هر دو دست را درازکرد و دنباله شال شهردار و سردوشی پی‌تو راکه یکی مظهر قدرت قانون و دیگری مظهرقدرت سرنیزه بود درآغوش‌گرفت (گو اینکه هم شهردار و هم پی‌تو در یك شهرکوچك ویك قریه انجام وظیفه می‌کردند)، مردم بدون توضیح به مفهوم این‌حرکت پی‌بردند و فهمیدندکه بعد ازآن ملت و قانون و سرنیزه، عنصری واحد را تشکیل خواهند داد و بـا فریاد زنده باد ملت هر کس دیگری را درآغوش گرفت و میدان بزرگ شهر ویلرکوتره همچون بزم صلح و اخوت گردید و درآن لحظات تمـام قلبها، با یك امیـد و احساس می‌تپید. دکتر ژیلبرت چندی قبل وقوع این حادثه را برای ملکه ماری‌آنتوانت پیش‌بینی‌کرد ولی ملکه نتوانست بفهمدکه این واقعه روی خواهد داد وتمام قوای ملت، متحد

خواهد گردید.

بیلو که در محراب وطن‌کاری نداشت به اتفاق شهردار و پی‌تو فرود آمد ودستهٔ موزیك ویلر کوتره باهم آهنگی دسته‌های موزیك‌قرای اطراف، شروع بـه نواختـن تصنیف نشاط‌آور مـوسوم به «هیچ جا بهتر از آغوش خـانواده نیست» کرد. ایـن تصنیف را در مواقع سرور و عروسی و جشن می‌نـواختند و بـه راستی، از آن به بعد فـرانسه مـی‌خواست مبدل به یك خـانوادهٔ بزرگ شود که در آن تمام افراد، خود را سعادتمند ببینند. چه‌آن هنگام کینهٔ فیمابین افراد و تفاوتهای ناشی ازاختلاف محل تولد و لهجه‌های ولایتی از بین رفت، و آنچه آرزوی فلاسفه و اصلاح‌طلبان دنیا است ومقرر می‌بـاشد که روزی در جهـان عملـی شود و تفاوت نـاشی از سرحدات و ملیتها و زبـانها و موانع جغرافیایـی و کوه‌ها و رودها از بین برود و تمام افـراد، دارای یك وطن و یك زبان و یك حکومت و یك قلب باشند، آن روز در آن شهر کوچك اجرا گردید.

مردم که روزی بـا آهنگ آن تصنیف، هانری چهارم پادشاه فرانسه را پذیرفته بودند و آن روز، با همـان آهنگ، بـه آزادی سلام می‌دادنـد، یك ضیافت عمومـی برپا کردنـد که به سرعت از میـدان مرکزی به خیابانها و کوچه‌هـای اطـراف سرایت کرد و هـر کس میز و صندلیهای خود را در خیابان گذاشت وهرچه از خوردنی و آشامیدنی داشت روی آن نهاد. آنهایی که شراب انگور و شراب سیب و آبجو داشتند مشروبات مزبور و آنهـا که نـداشتند کوزهٔ آب را روی میز نهادند و شش‌هزار سکنهٔ شهر ویلر کوتره مانند اینکه پشت یك میز نشسته باشند خوردند و نوشیدند. بیلو در آن روز قهرمان زمان شد ولی بدون حسادت، شهردار و پی‌تو را در افتخارات خود سهیم کرد و زاید است بگوییم که دروسط جشن، پی‌تو با مهارت ازفرصت استفاده نمـود و کنارکاتـرین نشست ولـی می‌دید که کاترین غمگین است و

نشاط هنگام صبح را ندارد.

علت حزن‌کاترین این بود که می‌دید پدرش بیلو خشم ملت را علیه اشراف و روحانیون مسیحی برانگیخته و سبب شده که امتیازات فیمابین اشراف و عوام‌الناس از بین برود. محتاج به تفصیل نیست که بیلو غیر از بیان اعلامیهٔ حقوق بشرکاری نکرد و امتیازات اشراف و روحانیون مسیحی را مجلس شورای ملی از بین برد نه بیلو. اماکاترین، پدرش را محرك خشم مردم علیه اشراف و از جمله ایزیدور عاشق او می‌دید و متأسف بود که چرا عاشق او که صبح دارای عنوان اصیل‌زادگی و مقام و شخصیت بود، باید یك مرتبه ازآن مزایا محروم‌گردد. کاترین، ایزیدور را برای عنوان و مقام او دوست نمی‌داشت که سلب مزایای مزبور باعث سلب محبت او گردد، لیکن فکر می‌کرد که پدرش نسبت به‌آن جوان ظلم کرده و با این عمل، به جای اینکه ایزیدور را به وی نزدیك کند از او دور نموده، زیرا ایزیدور خواهد فهمید که محرك این‌کار بیلو بوده است.

و اما درخصوص مراسم عشای‌ربانی، دیگر کسی راجع به‌آن صحبت نکرد وحتی‌آبه فورتیه را بخشیدند زیرا اگر وی از انجام مراسم عشاءربانی استنکاف نمی‌کرد، آن منظره اخوت و مساوات ویکدلی به وجود نمی‌آمد، ولی روز بعد، وقتی‌آبه‌فورتیه مدرسهٔ خود راگشود دید عده‌ای از شاگردان او نیامده‌اند زیرا میهن‌پرستان ویلرکوتره حاضر نبودند که اطفال خودرا به مدرسه‌ای بفرستند که در احساسات ضدملی مدیر مدرسه، تردیدی وجود ندارد.

۱۶۱

زیر پنجره

مراسمی که در روز یکشنبه ۱۸ اکتبر سال ۱۷۸۹ در شهر ویلرکوتره به عمل آمد در سایر شهرهای فرانسه نیز، منتها با تفاوت تاریخ، اجرا گردید و تا پایان زمستان و آغاز بهار آن سال، شهر به شهر و ولایت به ولایت ادامه داشت. منظور از این مراسم در ولایات و شهرها و بلوك این بود که در هر حوزه، بین مرکز ولایت یا بلوك، با قصبات و قرای اطراف آن، وحدت هدف و احساسات برقرار شود.

در ضمن اجرای این مراسم، پیش‌بینی می‌شد که در سال آینده، روز چهاردهم ژوییه، به مناسبت اینکه مصادف با روز تصرف قلعهٔ باستیل به دست ملت است، مراسمی بزرگتر برای وحدت تمام فرانسه در پاریس انجام خواهد گرفت و هر شهر و بلوك، چند نفر نماینده باید انتخاب کنند و

برای حضور در آن مراسم به پاریس بفرستند. نقش بزرگی که در روز یکشنبه ۱۸ اکتبر، بیلو و پی‌تو در ویلر کوتره بازی کردند آن دو را طوری مورد توجه همشریهای آنها کرد که تردیدی وجود نداشت هر دو به سمت نمایندهٔ آن منطقه به پاریس خواهند رفت تا در مراسم روز چهاردهم ژوییه سال ۱۷۹۰ میلادی حضور به هم رسانند. ولی چون تا روز ۱۴ ژوییه ۱۷۹۰ خیلی وقت باقیمانده بود، مردم شهر، قصبات و قرای اطراف، که روز ۱۸ اکتبر زندگی عادی خود را کنار گذاشته و یك زندگی فوق‌العاده را در آن روز تا غروب به انتها رسانیدند، باز به عادات آرام و معمولی خود پرداختند. اینکه می‌گوییم «عادات آرام و معمولی» غرض این است که در ولایات و از جمله ویلر کوتره و قصبات و قرای اطراف، زندگی خلق فاقد حوادث و دور از غم و شادی است.

در هر جامعه و در هر شهر و قصبه و قریه، هر چه کوچك باشد، زندگی مردم توأم با نیکبختی‌ها و بدبختی‌ها و پیروزیها و فاجعه‌ها است. از یك جوی کوچك که از دامنهٔ تپه‌ای سرچشمه می‌گیرد و آهسته راه خودرا از وسط علفهای جلگه و جنگلها می‌جوید وجلو می‌رود، تا یك شط بزرگ، که از کوهستان آلپ، مثل امپراطوری که از تخت فرود بیاید، وارد دشت می‌شود و مثل جهانگشایی فاتح، راه خود را می‌گشاید و در دریا می‌ریزد، همه در خطسیر خود پستی‌ها و بلندیهایی دارند و در سواحل آنها علفهای کوچك یا جنگلهای بزرگ قرار گرفته و دارای سایه روشن ظلمت و نور است. در اجتماعات بشری هم جایی نیست که سایه روشن، ظلمت و نور، بدبختی و نیکبختی، در آن یا مجاورت آن وجود نداشته باشد، و اگر تردیدی در این قسمت موجود باشد، اینك که می‌خواهیم بعد از عبور دادن خوانندگان از کاخ سلطنتی تویلری آنها را به مزرعهٔ بیلو ببریم این تردید رفع می‌شود و خوانندگان در خواهند یافت که در زیر ظاهر آرام زندگی

مزرعهٔ بیلو، فاجعه ای نهفته که نمی‌توان گفت در خور اهمیت نیست.

ظاهر آرام زندگی مزرعهٔ بیلو از این قرار بود که ساعت پنج صبح، دروازه‌ای که به‌طرف جنگل باز می‌شد وفصل تابستان به‌سوی درختهای سبز و فصل زمستان به طرف درختهای بی‌برگ و زمین مستور از برف گشوده می‌گردید، باز شد. اول زارعی که مأمورکاشتن بود، با جوالی پر ازگندم، مخلوط با خاکستر از آن دروازه خارج گردید، بعد برزگری که می‌بایست شخم بزند، با اسبهایی که باید به‌گاوآهن ببندد از دروازه خارج گردید تا در صحرا، به‌گاوآهن برسد و شخم زمین را ازآنجاکه دیروز توقف کرده بود شروع نماید. آنگاه زن چوپان، گلهٔ گاوهای خود را از اصطبل خارج نمود و وارد دشت کرد در حالی که پیشاپیش گله یك گاونر و قوی، باشکوه و اطمینان قدم برمی‌داشت و بعد از اوگاوهای ماده وگوساله‌ها حرکت می‌کردند و زنگوله‌ای که به‌گردن یکی از ماده‌گاوها بسته بودند نشان می‌داد که‌گاو محبوب گله همان است. و بالاخره در قفای همهٔ آنها، بیلو سوار بر اسبی تنومند و قوی و پرطاقت، می‌آمد و از نظری که‌گاهی به صحرا و زمانی به‌کارگران خود وگلهٔ‌گاو می‌انداخت، هرکس می‌فهمید که ارباب اوست و سایرین‌کارگر هستند و برای اوکار می‌کنند.

اگرکسی بیلو را درآن موقع می‌دید و چشمهای تیزبین وی را زیر ابروهای پر پشت از نظر می‌گذرانید مشاهده می‌کردکه وی‌گاهی نظر به صحرا می‌اندازد و نگاه او دایره‌وار، اطراف را می‌پیماید و مثل این است که می‌خواهد اطمینان حاصل کند که آیا آن روز هوا خوب خواهد بود یا نه وآیا در شب گذشته، گرگها دستبردی به‌آغل او زده وگرازها حمله‌ای به مزرعهٔ سیب‌زمینی اوکرده و خرگوشها یونجهٔ او را خورده‌اند یا نه. چون درآن جنگل، ازآن جانوران که در قرق جنگلی دوك دورلئان زندگی می‌کردند وکسی غیراز دوك و دوستان او حق نداشت به‌طرف آنها تیر بیندازد،

یافت می‌شد. ولی اگر بیننده بیلو را بهتر می‌شناخت و به روحیه‌اش وقوف داشت می‌دانست که منظور بیلو از آن نظرها، معاینهٔ دستبرد احتمالی گرگها و گرازها و خرگوشها نیست و در باطن او، فکری دیگر وجود دارد که بیش از حملات احتمالی و شبانهٔ جانوران مزبور، بیلو را مشوش کرده است. منظور بیلو از نظر انداختن به اطراف این بود که آیا کسی را در آن حدود می‌بیند که به‌طرف پنجرهٔ اطاق کاترین روانه باشد و آیا گوش او، صدایی را می‌شنود که کاترین را می‌خواند و آیا روی زمین علامتی به نظر می‌رسد که گواهی بدهد دیشب کسی از آنجا گذاشته و به اطاق کاترین نزدیك شده است.

کاترین با اینکه می‌دید که دیگر بیلو مانند سابق نظرهای حاکی از سوءظن به او نمی‌اندازد و نگاه او ملایم شده، معهذا مانند پاسبان گله، از نگاهبانی وی فارغ نیست و پیوسته مواظب او می‌باشد و در شبهای بلند زمستان که کاترین به عاشق خود ایزیدور می‌اندیشید از خود می‌پرسید که آیا بهتر این نیست که عاشق او، همچنان ازوی دور باشد و برای ملاقات او نیاید؟ پی‌تو بعد از اینکه با غرور، از افتخارات فرماندهی نیروی قریهٔ هارامون برخوردارشد، زندگی عادی را با اندوه همیشگی و افکارمربوط به‌کاترین و اشتغالات سابق پیش گرفت. او هر روزصبح ازخانهٔ خود به شهرویلر کوتره می‌رفت که ببیند آیا ازایزیدورکاغذی برای کاترین رسیده یا نه و وقتی می‌دید نامه‌ای نرسیده با حزن مراجعت می‌نمود، چون می‌دانست که کاترین‌هم در آن روز غمگین خواهد بود، و دیگر اینکه کاترین به او فکر نخواهد کرد زیرا پی‌تو می‌فهمید که نامهٔ ایزیدور وسیله‌ای است که کاترین را با حق‌شناسی به‌یاد او می‌اندازد، و اگر نامه‌ای از ایزیدورمی‌رسید وپی‌تو آن را درجوف درخت معهود می‌گذاشت باز در عین مسرت، غمگین بود. چون می‌دید که کاترین راجع به او فکر نخواهد کرد مگر به‌وسیلهٔ نامه از اصیل‌زاده‌ای که

اعلامیهٔ حقوق بشر وی را ازمزایای اصیل‌زادگی محروم نموده ولی نتوانسته زیبایی و نزاکت فکری را از او بگیرد و بر پی‌تو گران بود که‌کاترین، فقط به وسیلهٔ نامهٔ عاشق خود، به یاد او بیفتد.

پی‌تو قاصدی بود راز نگاهدار و ساکت که اگر چیزی نمی‌گفت در عوض خیلی چیزها می‌فهمید و از جمله دریافت که عاشق کاترین که مدتی از شهر تورن برای اوکاغذ می‌نوشت و تمبر خارجی روی نامهٔ او دیده می‌شد، از شهر لیون واقع در فرانسه برای اوکاغذ می‌نویسد، زیرا تمبر داخلی و استامپ لیون روی پاکت دیده می‌شود. هکذا وقتی آخرین نامه را در جوف درخت گذاشت دید که روی پاکت، تمبر فرانسه و استامپ پاریس به نظر می‌رسد و معلوم می‌شود که عاشق‌کاترین، از لیون به پاریس رفته است. استنباط پی‌تو به او می‌فهمانید که چون عاشق‌کاترین از ایتالیا به پاریس رفته طولی نخواهد کشید که از آنجا برای ملاقات او به منطقهٔ ویلرکوتره خواهد آمد و کسی هم از آمدن او حیرت نخواهد کرد زیرا همه می‌دانند که ایزیدور ساکن آن منطقه می‌باشد و در آنجا ملك دارد.

یك روز بعد از اینکه نامهٔ پاریس به تاریخ ۲۵ دسامبر آمد، پی‌تو بعد از اینکه نامه را در جوف درخت گذاشت، برای اینکه دستاویزی جهت دیدن‌کاترین داشته باشد و بداند دختر جوان در چه فکری است دامهای خرگوش‌گیری خود را برداشت که به ظاهر در جنگل موسوم به «بروير اولو» دامها راکار بگذارد و جنگل مزبور هم طوری واقع شده بود که پی‌تو برای وصول بدانجا باید از مقابل خانهٔ بیلو بگذرد. پی‌تو در راه‌پیمایی خود از وسط دشت وجنگل همواره میان برمی‌کرد و آن روز بعد از اینکه میان برنمود نزدیك خانهٔ بیلو رسید و پشت درختها پنجرهٔ اطاق کاترین را از نظر گذرانید و دید که‌کاترین مقابل پنجره است و چشمهای او، بی‌آنکه روی نقطه‌ای مخصوص متوقف گردد تمام صحرا را از نظر می‌-

گذراند. پی‌تـو قصد نداشت که‌کاتـرین را غافلگیر کند و از پشت درختها خارج شد وطوری درصحرا راه پیمود تا اینکه مقابل نظر کاترین قرار گرفت وکاترین او را دید، و چون پی‌تو برای‌کاترین، علاوه بر دوست، محرم راز محسوب می‌گردید دختر جوان به او تبسم کرد و پی‌تو به پنجره نزدیك شد و سلام داد وکاترین گفت: پی‌تـوی عزیز، چطور شد که شما امـروز اینجا آمدید؟

پی‌تو گفت: مادموازل‌کاترین، من قصد داشتم که یك جفت خـرگوش که دارای‌گوشت لطیف و معطر باشند برای شما بگیرم و به شما تقدیم کنم وچون بهترین خرگوشها درجنگل برویراولو وجود داد وگوشت خرگوش‌های ایـن جنگل به‌مناسبت علف آنجا معطر است، من از اینجا عبور مـی‌کردم که به‌آن جنگل بـروم و وقتی شما را در حال عبور دیدم فکر کردم که بهتر این است سلامی به شما بدهم و از حال شما جویا شوم و بدانم که‌آیا بکلی رفع نقاهت شده است؟کاتـرین بعد از اینکه تبسم کرد گفت: آقـای پی‌تو، بر اثر پرستاری‌های شما، هنگامی که من بیمار بودم و توجهی که‌شما ازآن موقع تاکنون نسبت به من داریـد حالم خوب است و تقریباً معالجه شده‌ام. پی‌تو آهی کشید وگفت: چرا می‌گویید تقریباً معالجه شده‌ایـد؟ من امیدوار بودم که شماکاملاً معالجه شده باشید. کاتـرین سرخ شد و او هم آه کشید و دست پی‌تو راگرفت و خواست چیزی بگوید ولی خودداری کرد و از پنجرهٔ اطاق دور گردید و دستمالی را به‌دست آورد و روی پیشانی خود کشید.

هیچ یك از این حـرکات از نظر تیزبین پی‌تـو پنهان نمانـد وگفت: مادموازل، آیا می‌خواستید چیزی به من بگویید؟کاترین گفت: نه، نه، من حرفی با شما نداشتم. پی‌تو گفت: مادموازل، می‌خواهم بگویم که... اگر به‌وجود من احتیاج دارید خواهش می‌کنم که ملاحظه نکنید. کاترین گفت: پی‌تـوی

عزیز، شما ثابت کردید که در هر موقع من می‌توانم بـه دوستی شما اعتماد داشته باشم، ولی اکنون با شماکاری ندارم. آنگاه دختر جوان سر را پایین انداخت و گفت: فقط خوب است به شما بگویم که دیگر زحمت نکشید و به پست نروید چون در چند روز آینده، مـن دیگر نامه‌ای دریافت نخواهم کرد. پی‌تو از این موضوع آگاه بود یا حدس می‌زد که کاترین دیگر نامه‌ای از عاشق خود دریافت نخواهد کرد، ولی چیزی نگفت که بداند کاترین تـا چه اندازه حاضر است حرف دل خود را به او بگوید.

حدس پی‌تو از حرف کاترین مبدل به یقین گردید و فهمید بـه احتمال قوی، در نامه‌ای که وی دیروز در جوف درخت نهاده، ایزیدور بـه معشوق خود اطلاع داده که چون عنقریب برای ملاقات اوحرکت خواهد کرددیگر نامه‌ای به وی نخواهد نوشت، وچون از پاریس تا ویلر کوتره راهی نیست و سواری مانند ایزیدور بـه سرعت می‌توانـد آن را طی کند شایـد عاشق کاترین وارد شده باشد و یحتمل دختر جوان که چشم به صحرا[1] دوخته بود می‌خواست بداند آیا علامتی از ورود او به نظرش می‌رسد یا نه.

قدری سکوت شد وپی‌تو گفت: مادموازل کاترین، آیا متوجه هستید که پدر شما متفکر و ظنین است؟ دختر جوان مرتعش شد و ایـن سؤال را بـا سؤالی دیگر جواب داد و گفت: آه، آیا شما در پـدرم تغییری را مشاهـده کرده‌اید؟ پی‌تو مانند کسی که از وخامت و عاقبت کار می‌ترسد، سر را تکان داد و گفت: مادموازل کاترین، من فکرمی کنم مردی که بـاعث تغییر روحیهٔ پدر شما شده، لحظاتی بد را بر اثر مداخلهٔ پدر شما خواهد گذرانید. رنگ

---

۱. ما عادت کرده‌ایم که وقتی نام صحرا را می‌شنویم یك دشت خشك و بی‌آب و علف در نظرمان مجسم می‌شود و در جغرافیا هم، صحرای مطلق به زمینی مسطح و لم یزرع اطلاق می گردد، ولی فرانسویها در مملکت خود، صحرا را یك زمین سبز و دارای جنگل یا علف به شمار می‌آورند و این تذکر را دادیم که خوانندگان حیرت نکنند چرا جلگه‌های فرانسه در این صفحه به نام صحرا خوانده شده است ــ مترجم.

کاترین پرید و گفت: چرا می‌گویید مردی که باعث تغییر روحیهٔ پدرم شده و چرا نمی‌گویید زنی که مشمول این امر است لحظاتی سخت را خواهد گذرانید؟ پی‌تو گفت: مادموازل‌کاترین، حرف شما باعث وحشت من شد، آیا شما چیزی در خود سراغ دارید که سبب خوف شما شده است؟ دختر جوان گفت: آنچه باعث خوف من شده این است که وقتی دختری مثل من، کسی را بالاتر از مرتبه و طبقهٔ اجتماعی خود دوست می‌دارد، بدان دچار می‌شود.

پی‌تو گفت: مادموازل‌کاترین، اگرمن به جای شما بودم... ولی پی‌تو حرف خود را تمام نکرد وکاترین گفت: اگر شما به جای من بودید چه می‌کردید؟ پی‌تو گفت: مادموازل‌کاترین، اگر من به جای شما بودم... اما باز حرف خود را تمام نکرد و مردد ماند و بعد گفت: نه مادموازل، من جرأت نمی‌کنم به شما بگویم اگر به جای شما بودم چه می‌کردم، چون دفعهٔ قبل با اینکه او، به طور موقت از شما جدا شد، شما دچار خطر مرگ شدید و هرگاه به طور همیشگی از شما جدا شود، شما به طور حتم خواهید مرد و من هرگز نمی‌خواهم که جان شما به خطر بیفتد و هیچ‌گاه مایل نیستم که‌بار دیگر، آن طور که شمارا نزدیك این خانه در حال اغماء یافتم، بیابم. کاترین گفت: هیس! مواظب باشید و صحبت را تغییر بدهید یا اصلاً صحبت نکنید زیرا پدرم می‌آید.

پی‌تو روی خود را به طرف امتداد نگاه کاترین برگردانید و دید بیلو با حرکت چهار نعل سریع اسب نزدیك می‌شود. ولی چند لحظه بعد بیلو عنان اسب را کشید و حرکت مرکوب او آهسته شد زیرا مردی راکه کنار پنجرهٔ دخترش بود شناخت و اضطراب او، رفع گردید. پی‌تو کلاه از سر برداشت و به طرف بیلو رفت و بیلو گفت: پی‌تو، آیا این تو هستی و آیا آمده‌ای که با ما شام بخوری؟ پی‌تو گفت: نه آقای بیلو، من چنین جسارتی

ندارم، و چون در این لحظه نگاه کاترین متوجه او گردید و گـویی که او را تشویق مـی کرد، اضافـه نمود: مگر اینکه شما اجـازه بدهید. بیلـو گفت: من به تو اجازه مـی‌دهم و از تو دعوت می کنم که با ما شام بخوری و آن‌گاه به راه افتاد که وارد حیاط شود. پی‌تو که نگاه تشویق‌کنندهٔ کاتـرین را دیده بود گفت: مادموازل، آیا می‌خواستید چیزی بـه من بگویید؟ کاتـرین گفت: می‌خواستم بگویم آیا دیدید که امروز پدرم از روزهای دیگر گرفته‌تر است؟ پی‌تو گفت: بلی، من امروز او را خیلی گرفته می‌بینم. کاترین بـه خود گفت: خدیا، آیا پدرم از این مـوضوع مطلع شده است؟ پـی‌تو پـرسید: مادموازل چه گفتید؟ کاترین گفت: چیزی نگفتم و پنجره را بست و از کنار آن دور شد.

۱۶۲

باباکلوییس به میان می‌آید

پی‌تـو در تعقیب بیلو وارد منزل شد و با اینکه بیلو بـا محبت او را پذیرفت و به‌وی دست داد اما پی‌تو فهمید که‌کاترین درست می‌گوید و بیلو غمگین و گرفته است و دست وی سرد و مرطوب می‌باشد، و وقتی‌کاترین، به عادت همیشگی، گونه‌های خود را به پدر عرضه داشت، پدر بدون محبت لب خود را به‌گونه‌های‌کاترین نزدیك کرد. خانم بیلو وقتی ورود شوهر را دید، به‌رسم مألوف ازجا برخاست تا به وی احترام بگذارد اما بیلو به اوهم توجه نکرد و گفت: آیا شام حاضر است؟ مادرکاترین گفت: بلی، ای مرد ما. بیلو گفت: پس برویم و پشت میز بنشینیم زیرا من بعد ازشام‌کار دارم و باید زودتر به‌کارهای خود برسم.

آنها وارد اطاق غذاخوری شدند و پنجرهٔ اطاق غذاخوری که به‌طرف

حیاط باز مـی‌شد، طوری بـود که هر کس وارد حیاط می‌گردیـد از نظر پنهان نمی‌ماند. خانم بیلو یك بشقاب باکارد و چنگال و قاشق و یك حولـه برای پی‌تو روی میز گذاشت و پی‌تو را وسط زنها پشت به پنجره نشانیدند. با اینکه پی‌تو متفکر و برای‌کاترین محزون بود، چون فکر و اندوه اواثری سوء درمعدهٔ وی نداشت، با اشتها شروع به خوردن غذا کرد وبیلو که گاهی با دقت پی‌تو را مـی‌نگریست (چون نمی‌دانست که او چرابه‌خانهٔ وی آمده ولی ظنین بود که آمدن پی‌تو مربوط به یك موضوع خاص است) دید که‌در چهرهٔ پسر جوان، چیزی جز آثار رضایت از یك غذای لذیذ، مشاهده نمی‌شود. اول آبگوشت کلم و بعد از آن گـوشت گاوی را که بـا پیه خوك طبخ شده بود روی میز نهادند وپی‌توبا لذت گوشت گاورا بعد از آبگوشت خورد. با اینکه در چهره‌اش اثری که مؤیـد سوءظن بیلو باشد دیـده نمی‌شد، بیلو تصمیم داشت آمدن پی‌تو را از وی بپرسد تا خاطرش آسوده شود.

بعد از گوشت گاو، یك شقه گوشت بره را که در فـر پخته شده بـود روی میزقرار دادند و پی‌تو با رضایت خاطری که از چهره‌اش عیان می‌شد، خود راآمادهٔ خوردن بره می‌کرد.

بیلواین موقع را برای سؤال خود مناسب دید وگفت: پی‌توی عزیز، به طوری که می‌بینی همواره در اینجا تو را با مسرت می‌پذیرند ولی مـی‌خواستم بدانم چطور شد که امروز در این طرفها پیدا شدی؟ پی‌تو تبسم کرد و نظری بـه اطراف انـداخت و انگار که حتی در آن اطـاق از جنگلبان و قرقچی می‌ترسید و بعد آستین را بالا زد و در حدود بیست دام خرگوش را که مانند دستبند، اطراف ساعـد خود پیچیده بود بـه بیلـو نشان داد. بیلو گفت: آه، معلوم می‌شد که نسل خرگوش را در جنگل هارامون انـداخته‌ای که امروز از این طرف آمدی تا سراغ خرگوشهای اینجا را بگیری؟ پی‌تـو گفت: من به خرگوشهای اینجاکاری ندارم و فقط به قصد خرگوشهای‌جنگل

بروبر اولو آمدم زیرا آقای بیلو، مثل این است که در جنگل هارامون تمام خرگوشها دام مرا می‌شناسند و با دقت از آن پرهیز می‌کنند ولی در جنگل بروبر اولو[1] خرگوشها هنوز مرا نمی‌شناسند و مثل جانوران هارامون محیل نیستند وگوشت آنها هم به مناسبت علفی که می‌خورند لطیف‌تر و خوش‌طعم‌تر است. بیلو گفت: عجب! استاد پی‌تو، من تصور نمی‌کردم که تو اینقدر باسلیقه باشی که برای تغییر ذائقه از یك جنگل به جنگل دیگر بروی.

پی‌تو گفت: من برای خودم خرگوش نمی‌گیرم بلکه قصد دارم که برای مادموازل‌کاترین خرگوش بگیرم زیرا مادموازل چون هنوز آن‌طور که باید بهبود نیافته باید گوشت لطیف خرگوش را تناول نماید. بیلو گفت: راست است وکاترین اشتها ندارد و نمی‌تواند غذا بخورد. هنگام ادای این حرف، بیلو با اشاره بشقاب‌کاترین را که چیزی در آن نبود به پی‌تو نشان‌داد وکاترین گفت: پدر جان، علت اینکه من امروز اشتها ندارم این است که چند لحظه قبل از اینکه آقای پی‌تو از مقابل خانهٔ ما بگذرد ومن او را صدا بزنم یك فنجان شیر با نان خوردم. پدر که دیدکاترین هنگام ادای این جواب قدری ارغوانی شد گفت: من نگفتم که تو چرا چیزی خوردی یا نخوردی، بلکه خواستم بگویم که بی‌اشتها هستی. سپس از پنجره نظری به حیاط انداخت وگفت: این شخص که آمده با من کار دارد. پی‌تو احساس کرد که پای‌کاترین به پای او خورد و سر را بلند کرد و دید دختر جوان رنگ به صورت ندارد وکاترین با اشارهٔ چشم، پنجره را به پی‌تو نشان داد و پی‌تو روی خود را برگردانید و دید که بابا کلوییس رفیق سالخوردهٔ او و کسی که اولین بار فن نظام را به او آموخت در حالی که تفنگ بیلو را به دوش

---

۱. این کلمه این طور تلفظ می‌شود: بروبر بر وزن شکوفه و اولو بر وزن هلو و لذا کلمهٔ مرکب بروبراولو را باید بر وزن شکوفهٔ هلو تلفظ کرد ــ مترجم.

گرفته و خرگوشی از دستش آویزان است وارد حیاط گردید.

پی‌تو حیرت کرد که چراکاترین از دیدار بابا کلوییس وحشت نمود زیرا بابا مردی وحشت‌آور نبود و ورود او مناسبتی با فکر باطنی کاترین نداشت. پی‌تو که از تزیینات نقره‌کوب تفنگ شناخت که تفنگ مزبور به بیلو تعلق دارد گفت: آقای بیلو، بابا کلوییس تفنگ شما را آورده است؟ بیلو گفت: بلی و هرگاه شام نخورده باشد با ما شام خواهد خورد. ای زن، برو و در را بر وی بابا کلوییس باز کن. زن رفت و در را گشود وقبل از اینکه در باز شود پی‌تو دریافت خرگوشی که بابا در دست دارد عبارت از خرگوشی است که بر حسب اجازه‌ای که سالها پیش از دوك‌دورلئان گرفته روزی یکی از آنها را شکار می‌کند و به احتمال قوی آن را باتفنگ بیلو شکار کرده زیرا تفنگی دیگر، با او نمی‌باشد.

بابا کلوییس که به یك دست گوشهای خرگوش را گرفته بود، با دست دیگر کلاه پوستی کهنه خویش را که پشم آن مدتی مدید، قبل‌از آن تاریخ، بر اثرجنگل‌گردی او و تماس با خارها وشاخهٔ درختان جنگل از بین رفته بود، از سر برداشت و گفت: سلام بر آقای بیلو و حاضرین، من افتخار دارم که به شما سلام بکنم.

بیلو گفت: بابا کلوییس، روز شما بخیر، یك مرتبهٔ دیگر معلوم شد که شما آدمی خوش قول هستید. بابا کلوییس گفت: وقتی انسان قول انجام‌کاری را داد باید آن کار را به انجام برساند تا اینکه طرف، در حال انتظار باقی نماند. شما به من گفته بودید بابا کلوییس اگر تو بتوانی برای تفنگ من دوازده گلوله ذوب کنی، خدمتی به من کرده‌ای زیرا من می‌دانم که تو در ذوب گلوله بصیرت داری و می‌دانی که چگونه باید گلوله‌ها را به اندازهٔ دهانهٔ تفنگ ذوب کرد. من گفتم چه موقع گلوله‌ها را می‌خواهید و شما گفتید اگر برای امروز غروب برسد خیلی خوب است و من هم جواب

دادم بسیار خوب، تا غروب امروز گلوله‌ها را به شما تحویل خواهم داد و اینك آمده‌ام که گلوله‌ها را تحویل بدهم.

بیلو گفت: باباکلوییس، ازشما متشکرم و امیدوارم که با ما شام صرف کنید. باباکلوییس گفت: شما آدمی خوب هستید، ولی من احتیاج به غذا ندارم. باباکلوییس تصور می‌کرد که ادب، عبارت از این است که وقتی به انسان می‌گویند که بیا غذا بخور، جواب بدهد من احتیاج به غذا ندارم و وقتی می‌گویند که بیا بنشین، بگوید که من خسته نیستم. اما بیلو به روحیهٔ باباکلوییس وقوف داشت و لذاگفت: با این وصف بنشینید و در صرف غذا با ما شرکت کنید و اگر نتوانید غذا بخورید، شراب که می‌توانید بنوشید. خانم بیلو یك بشقاب و یك حوله و قاشق وکارد و جنگال مقابل او گذاشت و باباکلوییس گفت: بسیار خوب، حال که شما مایلید من چیزی بخورم، من اطاعت می‌کنم. آنگاه تفنگ را درگوشهٔ اطاق به دیوار تکیه داد و خرگوش را روی پیشخوان اشکاف بوفه نهاد و مقابل دخترجوان که با وحشت او را می‌نگریست نشست.

قیافهٔ باباکلوییس سالخورده آنقدر حاکی از سادگی و درآن ساعت، به قدری نمایندهٔ سلامت نفس و صفای قلب بود که پی‌تو بیشتر از وحشت دختر جوان حیرت کرد و در دل گفت: نمی‌دانم چراکاترین از این مرد بی‌آزار و خدمتگزار می‌ترسد. بیلو بشقاب میهمان خود را از غذا و لیوان او را از شراب پر کرد و باباکلوییس با اینکه می‌گفت احتیاج به غذا ندارد، با اشتها، به غذا و شراب حمله‌ور گردید و گفت: آقای بیلو، شراب شما خوش‌طعم و مقوی و جا افتاده و کهنه و برهٔ شما لذیذ و نازك است و گویا شما ازکسانی هستید که می‌گویند «بره را تا وقتی که جوان است باید خورد ولی شراب را باید گذاشت خیلی پیر شود». کسی به این لطیفهٔ نمکین و به موقع باباکلوییس پاسخ نداد و پیرمرد که خود را درآن منزل میهمان

می‌دید و فکر می‌کرد که میهمان نباید بگذارد در سر میز غذا برودت حکمفرما شود و صحبت قطع گردد گفت: امروز نوبت آن بود که من خرگوش وحشی صید کنم زیرا به طوری که می‌دانید یك روز خرگوش وحشی و روز دیگر خرگوش اهلی صید می‌نمایم و فکر کردم که در ضمن، تفنگ آقای بیلو را هم امتحان نمایم و ببینم این تفنگ نقره‌کوب چگونه تیر می‌اندازد و لذا به جای دوازده گلوله که آقای بیلو از من خواسته بود سیزده گلوله ذوب کردم و گلولهٔ سیزدهم را به مصرف خرگوش رسانیدم ولی آقای بیلو، باید تصدیق کنم که تفنگ خوبی است و با دقت تیراندازی می‌کند.

بیلو گفت: بلی، این تفنگ یك سلاح خوب است. پی‌تو گفت: آه آقای بیلو، آیا خیال دارید که به مسابقهٔ تیراندازی بروید که سفارش دادید باباکلوییس برای شما دوازده گلوله بریزد؟ بیلو گفت: نه! پی‌تو مثل اینکه برای حاضرین غیر از بیلو حکایت می‌کند گفت: من می‌دانم این تفنگ که در این حول و حوش به نام «نقره‌کوب» معروف است چقدر خوب تیر می‌اندازد و دو سال قبل در مسابقهٔ تیراندازی، آقای بیلو با این تفنگ یك کارد و چنگال نقره که شما خانم بیلو، با آن غذا می‌خورید و همچنین یك جام نقره، که شما مادموازل کاترین، با آن می‌نوشید تحصیل کرد. آه، مادموازل کاترین، شما را چه می‌شود؟ آیا کسالت دارید؟ کاترین چشمهای خود را گشود و گفت: من کسالتی ندارم. ولی پی‌تو دید که طوری ضعف بر دختر جوان غلبه کرد که به پشتی صندلی تکیه داد و چشمها را برهم گذاشت. بیلو با بی‌اعتنایی نسبت به وضع مزاج کاترین، شانه‌ها را بالا انداخت و گفت: کاترین که کسالتی ندارد و چیزیش نیست.

باباکلوییس که آن گفت و شنود را مربوط به خود ندانست دنبال

صحبت خود راگرفت وگفت: تفنگهایی که امروز می‌سازند همه ازکالیبر[1] بیست‌وچهار است و قالبی که گلولهٔ این تفنگها را می‌ریزد به‌کالیبر تفنگ نقره‌کوب شما نمی‌خورد، این بود که من جستجو کردم تا اینکه در خرده فروشی توانستم یك قالب به اندازهٔ تفنگ شما پیداکنم وگرچه گاوله‌هایی که من با این قالب ریخته‌ام قدری‌ازکالیبر تفنگ شما کوچکتر است ولی‌عیب آن محسوب‌نمی‌شود وشما می‌توانید قبل ازاینکه‌گلوله را وارد تفنگ کنید، قدری پوست چرب اطراف گلوله بپیچید که در این صورت، بردگلولهٔ تفنگ شما زیادتر خواهد شد بدون اینکه لطمه‌ای به دقت تیراندازی بزند. آیا در حال حرکت تیراندازی خواهید کرد یا در حال توقف؟ بیلو گفت: من در حال کمین گرفتن تیراندازی خواهم نمود. باباکلوییس گفت: فهمیدم، و لابدگرازهای جنگل آقای دوك‌دورلئان خیلی به مزارع سیب‌زمینی شما و سایر محصولات آسیب می‌رساند و شما فکر کرده‌اید که اگر پیه وگوشت گرازهای مزبور نمك‌سوز شود و برای زمستان بماند بهتر از این است که آنها مزارع شما را ویران کنند.

بار دیگر سکوت برقرارگردید و جز صدای نفسهای تندکاترین چیزی به‌گوش نمی‌رسید و پی‌تو نظری به‌کاترین و نظری دیگر به باباکلوییس انداخت که بفهمد علت اضطراب‌کاترین چیست وچیزی نمی‌فهمید. خانم بیلو هم توجهی به صحبت مردها نداشت برای اینکه نمی‌فهمید چه می‌گویند وبه طریق اولی نمی‌توانست به مفهوم پنهانی‌آن صحبت پی ببرد. باباکلوییس درتعقیب سخن خودگفت: هرگاه می‌خواهید که به طرف‌گراز تیرازی‌کنید باید متوجه باشید که این‌گلوله برای‌گرازکوچك است زیرا آن جانور، قطع نظر از اینکه به شکارچی حمله‌ور می‌شود پوستی کلفت دارد و من دیدم که‌گرازی چهار پنج، بلکه هفت هشت‌گلوله خورده بود و

---

۱. کالیبر قطر دهانهٔ تفنگ یا توپ است ــ مترجم.

باز از پا درنیامد زیـرا به واسطهٔ پوست کافت گراز، گلوله‌ها بین پوست و گوشت متوقف شد و جلوتـر نرفت، آن هم گلوله‌های دولتی که سنگین‌تر و مؤثرتر است. بیلو گفت: من این گلوله‌ها را بـرای شکارگراز نمـی‌خواهم. پی‌تو گفت: آقای بیلو، معذرت مـی‌خواهم، اگر شما ایـن گلوله‌ها را برای مسابقهٔ تیراندازی یا شکارگرازنمی‌خواهید، پس برای چه گفتید باباکلوییس این گلوله‌ها را برای شما تهیه کند؟

بیلو گفت: من این گلوله‌ها را بـرای گرگ می‌خواهم. باباگفت: اگر بـرای گرگ می‌خواهید که خیلی مفید است. سپس دست بـه جیب کرد و دوازده گلولـه از آن بیرون آورد و در بشقابی که روی میز بود نهاد و گفت: اما گلولهٔ سیزدهم در شکم خرگوش می‌باشد و من نمی‌دانم که این گلوله‌ها آیا خوب هست یـا نه ولـی تفنگ شما، خوب آنها را خالی می‌کند و به هدف می‌زند. حواس پی‌تو در آن موقع متوجه باباکلوییس بود و ندید که چگونه رنگ از صورت‌کاترین پرید و وقتی شنید که بابا می‌گوید که گلولهٔ سیزدهـم در شکم خرگوش است از جـا برخاست و به بوفه نزدیك شد و انگشت خـود را وارد سوراخ کرد تا به‌گلولهٔ واقع در بدن خرگوش رسید و گفت: آقـای بیلو، با اینکه شما تیراندازی قابل هستید تصـور نمی‌کنم که بتوانید مثل بـابـاکلوییس حیـوان کوچکی مثل خرگوش را باگلوله شکار نمایید. بیلو گفت: من خرگوش شکار نمی‌کنم و چون حیوانی که مـن باید به طرف او تیراندازی نمایم بیست مرتبه بزرگتر از خرگوش است می‌دانم که تیر من به هدف اصابت خواهد کرد. پی‌تو گفت: آقای بیلو، از این قرار، در این موقع سال، دراین حدود گرگ پیدا شده واین قدری حیرت‌آوراست زیرا معمولاً بعد از اینکه برف روی زمین می‌نشیند گرگها آشکار می‌شوند.

بیلو گفت: آری، در سالهای قبل، بعد از آمـدن بـرف گرگ نمایـان می‌شد ولی امسال زودتر آمده است. پـی‌تو گفت: آقای بیلو، آیا یقین دارید

که گرگ پیدا شده است؟ بیلو گفت: بلی، و مخصوصاً امروز صبح چوپان ما آن را دید. هنگام ادای این کلمات، بیلو دختر خود و هم پی‌تو را از نظر گذرانید و پی‌تو پرسید: آیا مطلع شدید که گرگ را در کجا دیدند؟ بیلو گفت: بلی، و گرگ در جادهٔ پاریس و در نزدیکی جنگل تراشیدهٔ[1] «ای‌ورس»[2] دیده شد. پی‌تو مثل کسی که نمی‌تواند آمدن جانور مزبور را باور کند گفت: آیا واقعا همین طور است؟ بیلو گفت: بلی، سال گذشته این جانور نمایان شد و بعد ناپدید گردید و من فکر می‌کردم که دیگر مراجعت نخواهد کرد ولی باز امسال نمایان گردید و به همین جهت به باباکلوییس گفتم که تفنگ مرا پاك کند و برای آن گلوله بریزد، تا اگر این جانور، اطراف مزرعه و خانهٔ ما گردش کرد من آن را به قتل برسانم.

کاترین دیگر نتوانست که خودداری کند و از جا برخاست و با پاهای مرتعش به طرف خارج رفت و پی‌تو هم که دید حال کاترین به وضعی وحشت‌آور تغییر کرده در تعقیب او برخاست. بیلو نظری تند به طرف پی‌تو انداخت ولی قیافهٔ پی‌تو طوری حاکی از سادگی او بود که بیلو فکر نکرد که باید بین او و کاترین، سابقه‌ای در خصوص صحبت وی وجود داشته باشد. وقتی کاترین وارد آشپزخانه شد، پی‌تو هم وارد گردید و درست موقعی رسید که کاترین تقریباً بیحال در آغوش او افتاد و پی‌تو گفت: آخر مادموازل کاترین، شما را چه می‌شود؟ من هرچه فکر می‌کنم می‌بینم باباکلوییس چیزی نگفت که باعث وحشت شما گردد. کاترین در حالی که می‌لرزید گفت: چطور شما معنای حرف پدرم را نمی‌فهمید؟ آیا متوجه نیستید

---

۱. جنگل تراشیده که فرانسویهای به نام «تایی» بروزن دایی می‌خوانند جنگلی است که در فواصل معین شاخهٔ درختهای آن را می‌چینند که درختها رشد نمایند واز سر شاخه‌ها استفاده کنند.

۲. ای‌ورس را باید بروزن «سیمرغ» یا «بی‌مزد» تلفظ کرد ـ مترجم.

که تمام صحبتهای او مربوط به ایزیدور است زیرا ایزیدور مراجعت کرده و پدرم تفنگ خود را آماده نموده که اگر ایزیدور اطراف خانهٔ ما دیده شد او را به قتل برساند.

آن‌وقت پی‌تو فهمید که علت وحشت کاترین چه‌بود ولی فرصت نکرد جواب بدهد زیرا در باز شد و بیلو با لحنی که پی‌تو خوب معنای آن را فهمید گفت: پی‌توی عزیز، اگر تو به راستی آمده‌ای که برای گرفتن خرگوش درجنگل دام نصب کنی، موقع آن است که بروی زیرا به زودی هوا بدطوری تاریك خواهد شد و تو جلوی پای خود را نخواهی دید و نخواهی دانست که دامهای خود را در کجا نصب می‌نمایی. پی‌تو با فروتنی گفت: آقای بیلو، اطاعت می‌کنم و بعد از نظری که به‌کاترین و پدرش انداخت افزود: من به شما اطمینان می‌دهم که فقط برای خرگوشها آمده بودم وقصدی دیگر نداشتم. بیلو گفت: اگر برای خرگوشها آمده‌ای پس وقت خود را تضییع نکن. پی‌تو گفت: هم‌اکنون می‌روم. سپس از درب دیگر آشپزخانه وارد حیاط شد و راه خارج را پیش گرفت.

در همان موقع کاترین به طرف اطاق خود رفت ودرب آن را از پشت بست و بیلو خطاب به دختر، اما آهسته و به طوری که وی نشنود گفت: ای بدبخت، خود را در اطاق محبوس کن ولی مطمئن باش که من ازاین طرف کمین نخواهم گرفت.

۱۶۳

کدام یك جلو می‌افتند؟

بعد از اینکه پی‌تو از منزل بیلو خارج شد، از فرط حیرت، برای کاترین، تقریباً گیج بود چون ـ به طوری که گفتیم ـ آنچه را که باید بفهمد فهمید و حتی بیش از آنچه انتظار می‌داشت، نایل به فهم مطالب شده بود. پی‌تودریافت که ویکونت ایزیدور دوشارنی از پاریس مراجعت کرده است و اورا دیده‌اند و اشارهٔ بیلو به‌گرگ همانا اشاره به ایزیدور دوشارنی بوده است. صحبتهای موقع شام که برای پی‌تو معمایی به شمار می‌آمد که نمی‌توانست معنای آن را ادراك کند آشکار شد.

پسر جوان فهمید که منظور بیلو از گرگی که سال‌گذشته دیده شد و تصور می‌کردند که دیگر مراجعت نخواهد نمود همانا ایزیدور می‌باشد که باز اطراف مزرعه و خانهٔ بیلو خود را نشان داد و لذا اگر بیلو چشمش

به‌وی سفتـد او را هدف گلوله قرار خواهد داد. پی‌توفهمید که بیلو برای تیراندازی به طرف ایزیدور تفنگ خود را داد پاك کنند و بـرای آن گلوله تهیه نمایند ولذا موضوعی که بدواً، امری پیش پا افتاده محسوب می‌گردید کسب وخامت می‌کرد. پی‌تو که هروقت احتیاج به‌قوت پیدا می‌کرد، دارای نیروی شیر می‌گردید حزم و مآل‌انـدیشی مار را هم داشت زیـرا از لحاظ فطری این طور تربیت و بزرگ شده بود. چون پی‌تو از روزی که خود را شناخت، مجبور بود که پیوسته با استعانت از زور و حیله و مآل‌اندیشی گلیم خود را از آب بکشد وخویش را از خطر قرقچیها و جنگلبانان که وی شکار-های آنان را می‌گرفت حفظ نماید، یا اینکه مواجه با خشم بـاغدارها که او میوه‌های آنان را می‌ربود نشود.

عادت به شکار پنهانی در جنگلهای قـرق و صید مـاهی در نهرهـای ممنوع و ربـودن میوه از باغهایی که هـر لحظه احتمال داشت صاحبش سر برسد پی‌تو را وا می‌داشت که در موقع خطر، به سرعت‌فکر خود را بـه‌کار اندازد وباحد اعلای وسایل ممکن، خویش را ازچنگ قرقچیها وجنگلبانان و باغداران نجات بدهد. آن دفعه هم با این که اضطراب داشت همین که از منزل بیلو خارج شد، دانست که باید خود را به جنگل واقع در هشتاد قدمی خانه برساند که بتواند در تاریکی جنگل و زیر درختها فکر کند، و هنگامی که بـه طرف جنگل می‌رفت تصمیم گرفت قفای خـود را نگاه کند که مبادا بیلو نگران او باشد و همین که قدم بـه جنگل نهاد نفسی آسوده کشید زیـرا جنگل به منزلهٔ ملك و عرصهٔ طبیعی زندگی پی‌تو بود و همین که خود را در جنگل می‌یافت مثل ماهی که به‌آب رسیده بود خـویش را در عنصر مناسب می‌دید. حتی می‌توان گفت که پی‌تودر جنگل، خود را مثل یك پادشاه می‌دید که وارد قلمروی سلطنت خود شده باشد.

در جنگل پـادشاهـانی چند هستند، از قبیل سنجاب که چابکی دارد و

روباه که دارای حیله است و گرگ که در تاریکی می‌بیند اما پی‌تو به تنهایی از تمام این مزایا برخوردار بود و مانند سنجاب چالاك و مثل روبـاه محیل می‌نمود و چشمهای او مثل دیدگان گرگ در تاریکی همه جا را می‌دید. در آن ساعت پی‌تو به چابکی و حیله و بینایی خود زیاد احتیاج نداشت و فقط می‌بایست بعد از ورود به جنگل و گم کردن رد خود، از نظر آنهایی که شاید او را من‌بینند، یك نیم‌دایره طی کند و خویش را درپناه درختان به نزدیکی منزل بیلو برساند و آنجا را تحت نظر بگیرد.

جنگل در آنجا، از خانهٔ بیلو زیادتر از شصت یا هفتاد قدم دور نبود و در این فاصله، پی‌تو می‌توانست هر واقعه‌ای که درمنزل بیلو اتفاق می‌افتد را ببیند و باز در این فاصله پی‌تو می‌توانست برای حرکت ودفاع از خویش، با هـر حیوان که از دست و پـا و چشم استفاده می‌کند مسابقه بگذارد و از برخی از آنها سبقت بگیرد و ثابت کند که بالاتر از بعضی از آنهاست. مثلاً در آن فاصله، پی‌تو از اسب برتر بود زیرا کاری که پی‌تو می‌توانست بادست و پا و چشم خود بکند اسب، از عهدهٔ انجام آن بر نمی‌آمد زیرا پی‌تو می‌توانست از نقاط انبـوه جنگل که اسب حتی یك قـدم نمی‌تـوانـد از آنجا بگذرد عبور نماید، چون علفها وشاخه‌های درهم و انبوه جلوی اسب را می‌گرفتند اما نمی‌تـوانستند جلوی پی‌تـو را بگیرند. پی‌تـو بعد از اینکه نیم‌دایـره‌ای در جنگل پیمود، در پناه درختان به خانـهٔ بیلو نزدیك شد و آنگاه بالای درخت روی شاخه‌ها دراز کشید و سر را بـر محل تلاقی دو شاخـه، نزدیك زمین گذاشت و با استفاده از این ناز بالش طبیعی به فکر فرو رفت.

اولین فکر پی‌تو این بود که به سرعت خود را به منزل ایزیدور برساند و به او بگوید که به خانهٔ بیلو نزدیك نشود و درصدد ملاقات کاترین برنیاید زیرا ممکن است به قتل برسد. ولی به سه دلیل از این فکر منصرف گردید: اول اینکه مادموازل کاترین در این خصوص دستوری به وی نداده بود، دوم

اینکه پیش‌بینی می‌کرد ایزیدور با اطلاع از خطری که او را تهدید می‌کند، وقعی به گفتهٔ او نگذارد و از عشق کاترین، احتیاط را از دست بدهد و به خانهٔ بیلو نزدیک گردد، سوم اینکه از کجا معلوم، در همان موقع که وی برای دادن اطلاع به ایزیدور در راه است، ایزیدور از راهی دیگر خود را به مزرعه بیلو برساند زیرا اگر چه جاده‌ای که به طرف منزل ایزیدور می‌رود شاهراه پاریس است و اگر ایزیدور برای ملاقات با کاترین، آن جاده را انتخاب کند پی‌تو اورا در راه خواهد دید، ولی جنگل، راه‌های کوچك بسیار دارد که ایزیدور آنها را می‌شناسد و شاید از آن راه‌ها به طرف منزل کاترین روانه و در حال حرکت است. پس صلاح در این می‌باشد که پی‌تو در همان جا که هست بماند زیرا اگر ایزیدور برای ملاقات کاترین بیاید، ناچار در آنجا، آشکار خواهد گردید، چون از هر طرف که بیاید ناگزیر است که خود را به خانهٔ بیلو و پنجرهٔ اطاق کاترین برساند.

از این سه دلیل گذشته، پی‌تو که برای نجات ایزیدور از خطر، آنقدر دلسوز بود، قلبش گواهی نمی‌داد که کاترین را تنها بگذارد و برود و با خود می‌گفت: باید اینجا باشم تا اگر خطری کاترین را تهدید کرد، به کمك او بشتابم زیرا گرچه من به نجات ایزیدور به خاطر کاترین علاقه دارم ولی علاقه‌ام به خود کاترین و سلامت او زیادتر است. پی‌تو که تصمیم به توقف و انتظار گرفت چشمها را مانند دو چشم گربهٔ جنگلی به خانهٔ بیلو دوخت و طولی نکشید که باباکلوییس از آنجا خارج گردید و پی‌تو دید که او در آستان درب کوچك خانه، از بیلو خداحافظی کرد و طول دیوار منزل را پیمود و آنگاه راه ویلرکوتره را پیش گرفت، چون منزل باباکلوییس آن طرف شهر ویلرکوتره بود و تا منزل بیلو یك فرسخ و نیم فاصله داشت. وقتی که باباکلوییس رفت غروب آفتاب فرود آمد و چون باباکلوییس در نظر پی‌تو از لحاظ فاجعه‌ای که می‌خواست وقوع یابد اهمیت نداشت، همین

که وی از نظر ناپدید شد پی‌تو فکر او را از خاطر بیرون نمود و نگاه خود را روی درب کوچك و پنجره‌ها متمرکز کرد.

طولی نکشید که پنجرهٔ اطاق بیلو روشن شد و پی‌تو از آنجا که قرار داشت به مناسبت اینکه بالای درخت بود داخل اطاق بیلو را خوب می‌دید و مشاهده کرد که وی با دقتی هر چه تمامتر، بر حسب سفارش بابا کلوییس تفنگ خود را پر نمود. سپس بیلو چراغ را خاموش کرد و دو لنگهٔ پنجره را گشود به طوری که بتواند از آنجا تمام منطقهٔ مقابل را ببیند و پی‌تو می‌دانست که بیلو در آنجا، یك نیم‌دایرهٔ وسیع از جنگل را می‌بیند و ایزیدور از هرطرف که وارد آن منطقه شود به نظر بیلو می‌رسد. ولی گویا گفتیم که دیوار منزل بیلو طوری ساخته شده بود که پنجرهٔ اطاق کاترین، واقع در طبقهٔ اول، از یك طرف عمارت دیده نمی‌شد و هرگاه کسی به پنجرهٔ کاترین، از امتداد و جهتی دیگر نزدیك می‌شد، بیلو نمی‌توانست او را ببیند.

هرگاه کاترین از پنجرهٔ اطاق خود قدم بر زمین می‌گذاشت تا از خانه خارج شود، بیلو فقط به یك شرط می‌توانست او را ببیند و آن اینکه کاترین وارد منطقه‌ای که مقابل پنجرهٔ اطاق بیلو است بشود و تازه با آن حال هم، به مناسبت تاریکی شب، بیلو جز یك هیکل زن چیزی نمی‌دید بدون اینکه یقین حاصل کند که او کاترین است. این طرز فکر پی‌تو بود نه بیلو، و پی‌تو پیشاپیش راجع به خروج احتمالی کاترین از منزل، این طور اندیشه می‌نمود. همین که تاریکی به قدری شد که کاترین فهمید پدرش نمی‌تواند درست اورا ببیند پنجرهٔ اطاق خود را گشود و پی‌تو که در تاریکی مانند گربه جنگلی می‌دید مشاهده کرد که دختر جوان از پنجره، قدم بر زمین گذاشت. در آنجا که کاترین از اطاق خود خارج شد، بیلو نمی‌توانست او را ببیند و کاترین قدری مردد ماند که چه بکند. پی‌تو می‌دانست که اگر کاترین راه شهر ویلرکوتره را پیش بگیرد پدرش او را نخواهد دید ولی اگر بخواهد به

طرف خانهٔ عاشق خود برود به احتمال قوی به چشم پدر خواهد رسید.

کاترین بعد از چند لحظه تردید، خود را خم کرد و مثل جانوری که با چهار دست و پا راه می‌رود فاصلهٔ فیمابین خانه و جنگل را پیمود و یك مرتبه خود را در جنگل انداخت و راه خانهٔ عاشق را پیش گرفت. پی‌تو این بار هم توجهی به آن کس که از خانه خارج‌شد نکرد چون می‌دانست که می‌تواند کاترین را پیدا کند زیرا خطسیر او، به طرف منزل عاشق معلوم و مشخص است و در نظر پی‌تو خط سیر کاترین و رفتن او به خانهٔ ایزیدور برای اینکه به وی اطلاع بدهد که مبادا به خانهٔ پدرش نزدیك شود، اهمیت نداشت، بلکه این موضوع مهم به شمار می‌آمد که پدر کاترین چه خواهد کرد. چون برطبق حدس بیلو، با وجود احتیاطهای دختر جوان و تاریکی شب، بیلو هیکل زنی را در تاریکی دید و یقین حاصل کرد که آن کاترین است، زیرا سگهای خانه بعد از اینکه به طرف آن هیکل دویدند و قدری عوعو کردند بی‌صدا مراجعت نمودند، و رجعت بدون صدای سگها به بیلو ثابت کرد سایه‌ای که از مقابل دیدگان او، در خارج از خانه، گذشت همانا کاترین بود زیرا اگر کاترین نمی‌بود، سگها بی‌صدا نمی‌شدند و به طور حتم با عوعوی شدید به آن سایه حمله می‌کردند اما چون دختر صاحب خود را شناختند آرام و بی‌صدا مراجعت کردند.

اطاق بیلو برخلاف اطاق کاترین، در طبقه دوم عمارت قرار داشت و بیلو نمی‌توانست از آنجا پایین بپرد وگرنه استخوانهای پای او می‌شکست. پی‌تو که در تاریکی، ناظر همه‌چیز بود می‌دانست که عنقریب بیلو از اطاق خود، از راه پلکان فرود خواهد آمد و از درب کوچك خانه، خارج خواهد گردید که دخترش را در صحرا تعقیب کند. همین‌طور هم شد و بیلو ازدرب کوچك خانه، در حالی که تفنگ را به دوش داشت خارج گردید و عقب دختر خود، که جلو رفته بود و مقداری با پدرفاصله داشت به راه افتاد. پی‌تو

فهمید که نباید تأخیر کند چه اگر تأخیر نماید طولی نخواهد کشید که پدر به دختر خواهد رسید و آنچه نباید بشود خواهد شد. لذا مانند گوزنی که‌از شکارچی فرار می‌کند در ظلمت از بیراهه شروع به دویدن کرد و به زودی خود را به دختر جوان رسانید که با سرعت راه می‌پیمود و صدای نفسهای سریع او به‌گوش می‌رسید.

پی‌تو در سر راه دختر جوان، جلوی او، کمین گرفت و ناگهان خودرا به او نشان داد و اسم خویش را هم برد که‌کاترین وحشت نکند. در موقع دیگر پی‌تو مبادرت به این کار نمی‌کرد چون می‌دانست که‌کاترین خواهد ترسید ولی در آن موقع تأخیر جایز نبود وکاترین از دیدن پی‌تو فریاد کوچکی زد ولی چون صدای او را شناخت خیلی نترسید و گفت: آقای پی‌تو، شما اینجا چه می‌کنید واز من چه می‌خواهید؟ پی‌تو گفت: مادموازل کاترین، شما را به خدا یك قدم جلوتر نروید و فوری با من برگردید برای اینکه پدرتان درتعقیب شما می‌باشد ومی‌داند که شما ازمنزل خارج شده‌اید. کاترین با اضطراب گفت: چطور برگردم؟ من حتماً باید بروم و به‌آقای ایزیدور اطلاع بدهم زیرا او نمی‌داند که هرگاه به سراغ من بیاید کشته خواهد شد. پی‌تو گفت: مادموازل، به فرض اینکه شما به راه ادامه بدهید و بروید باز نخواهید توانست که‌آقای ایزیدور را مطلع کنید زیرا پدر شما، به طور قطع میان برخواهد کرد و از جلوی شما سربدر خواهد آورد و راه را بر شما خواهد گرفت. شما مراجعت کنید و من به شما قول می‌دهم به محض اینکه‌آقای ایزیدور را دیدم این موضوع را به او اطلاع خواهم داد و توصیه خواهم کرد که به خانهٔ شما نزدیك نشود.

کاترین گفت: شما را به خدا، آیا حاضر هستید این کار را بکنید؟ پی‌تو گفت: بلی مادموازل، من برای خاطر شما حاضرم هرکاری بکنم. کاترین دست پی‌تو را فشرد و گفت: پس زود مرا برگردانید. چون دختر جوان از

خستگی قادر به راه رفتن نبود پی‌تو زیر بازوی او راگرفت واورا به طرف منزل برگردانید و وارد اطاقش کرد و قبل از اینکه‌کاترین پنجرهٔ اطاق خود را ببندد، پی‌تـو درختهایی را به وی نشان داد و گفت: مـن در اینجا کشیك می‌دهم و اگر آقای ایزیـدور آمد و وضعی شد که من توانستم به او اطلاع بدهم، حتماً اطلاع خواهم داد.

۱۶۴

در کمین گرگ

در نزدیکی منزل بیلو، یك عده درخت قرار داشت که مشرف بر حفره‌ای بود و از آن حفره آب عبور می‌کرد و اینکه اسم آن را حفره گذاشتیم و جوی ننهادیم از این جهت است که خیلی عمق داشت و حفرهٔ مزبور به تبیعت از جاده اطراف خانهٔ بیلو می‌پیچید.

هر کس که درختهای مزبور را می‌دید به نظرش همچون افرادی کوتاه قد جلوه می‌کرد که سرهای بزرگ و انبوه دارند و یك نفر، بخصوص هنگام شب، خوب می‌توانست در درختهای مزبور پنهان شود. یکی از این درختها، مجوف بود و پی‌تو هروقت کاغذی داشت نامه را در جوف درخت می‌گذاشت و به قدری او وکاترین احتیاط می‌کردند که ممکن بود ماههای دیگر بلکه سالها بگذرد و بیلو پی نبرد که کاترین بدان وسیله از عاشق خود

نامه‌ها دریافت می‌نماید. اما آن روز بـر حسب تصادف، یکی از چوپانهای بیلو هنگام عبور از صحرا، ایزیدور دو شارنی را دید و بـدون اینکه قصد خـاصی داشته باشد این خبر را بـه اطلاع دیگران رسانید و بـه‌گوش بیلو رسید و بیلو از بازگشت بی‌صدای ایزیدور بدگمان شد.

از وقتی که دکتر ری‌نال به بیلو گفت که وارد اطاق کاترین نشود و از زمانی که احساس کرد که بین پی‌تو وکاترین رازی وجود دارد که مربوط به روابط آن دونفر نیست بلکه یك شخص ثالث در آن دخیل می‌باشد، فهمید که ایزیدور دو شارنی عاشق دختر او مـی‌باشد و چون عشق اصیل‌زاده‌ای چون ایزیدور نسبت به کاترین عشقی نبود که منتهی بـه ازدواج شود، بیلو متوجه شد که آن، عشقی ننگین خواهد بود و لذا تصمیم گرفت که ننگ را با خون بشوید. به همین جهت بیلو متغیر به نظر می‌رسید ولی کاترین فقط می‌دانست که علت خشم پدرش چیست. کاترین چون پـدر خود را می‌شناخت، مـی‌دانست که بر خواهش و ناله، اثری مترتب نخواهد بـود و جز اینکه زاری او، هبوط بدبختی را تسریع نماید فایده‌ای نخواهد داشت. لذا مصمم شد که مانع از برخورد عاشق خود با پـدرش گردد و نگذارد که آن دو نفر بـه یکدیگر برسند و پدرش مبادرت به قتل ایزیدور نماید.

تا آن موقع یگانه آرزوی کاترین این بود که عاشق او مـراجعت نماید و وی بتوانـد او را ببیند ولـی آن وقت، از صمیم قلب از خداوند استدعا می‌کرد که طوری بشود که ایزیدور از آمدن به‌مزرعه وملاقات با او صرفنظر نماید. پی‌تو خوب فهمید که کاترین تا چه اندازه مضطرب است و به اوحق داد که بـرای حیات عاشق خویش مشوش باشد و داوطلب شد که ایزیدور را از خطر برهاند و هرگاه وی با اسب یا پیاده بیاید، به او اطلاع بدهد که بیلو درکمین او مـی‌بـاشد و قبل از اینکه بیلو بـا وی برخـورد کند او را برگرداند. پی‌تو طوری در وسط درخت پنهان شده بود که گویی عضوی از

اعضای گیاهـی درخت است و تمام حواس طبیعی خود را جمع آوری کرد که بتوانـد طبیعت را ببیند و صداهای جنگل را که گوش وی خیلی به آنها انس داشت بشنود. ناگهان پسر جوان از جنگل صدای پایی شنید و دانست شخصی که مشغول حرکت می‌باشد، ازمرز مزارع می‌گذرد وصدای سنگین قدمها، بـر او آشکار نمود که آن شخص ایـزیدور نیست زیرا ایزیدور بـا قدمهایی ظریف و چـابك، مانند کسانی که اندامـی ورزیده دارند راه می‌رفت. پی‌تو روی درخت آهسته تغییر مکان داد که امتداد جنگل را بهتر ببیند تا اینکه هیکل بیلو را دیـد و مشاهده کرد با تفنگی که بر دوش دارد نزدیك می‌شود.

بیلو وقتـی که در صدد تعقیب کاترین برآمد به طوری که پی‌تو حدس زد جلو افتاد و در چهارراهی موسوم به «بورگ‌فونتن» منتظر کاترین ایستاد، ولی چـون کاترین نیامد بیلو بعد از چنـدی انتظار مراجعت کرد چون فکر نمود که اشتباه کرده و دانست بهتر این است که پنجرهٔ کاترین را تحت نظر بگیرد، زیـرا اگر ایزیدور بیاید چـاره ندارد جز اینکه از راه پنجره وارد اطاق کاترین شود یا با او صحبت کند. بدبختانه (برای پی‌تو) بیلو هم برای تحت نظـر گرفتن پنجرهٔ اطاق کاتریـن، تصمیم گرفت که زیـر درختهایی که پی‌تو بـالای آن بود کشیك بدهد و پی‌تو به محض احساس ایـن موضوع، قبل از اینکه بیلو زیردرختها برسد، آهسته از درخت فرودآمد و در خاکریز سراشیب گودالی که گفتیم آب در آن جریان داشت، نزدیك ریشهٔ درختها قرار گرفت. اگر باد نمی‌وزید، بیلو شاید می‌توانست صدای تپش قلب پی‌تو را بشنود ولـی بـاید بـرای برائت پسر جـوان گفت که وی از جهت خـود نمی‌ترسید بلکه برای کاترین وحشت داشت.

پی‌تـو می‌ترسید که ایزیـدور بیاید و هدف گلوله واقع شود وکاترین خیال کند که وی عمدی به آن جوان اطلاع نداد تا اینکه اورا به قتل برساند

و بـدین وسیله از رقیب خود انتقام بگیرد. مـرگ برای پی‌تو بهتر از این بود که کاترین تصور نماید که وی به اوخیانت کرده و آن جوان را ازخطری که درکمین اوست آگاه ننموده تا بـه قتل برسد. ولـی پی‌تو نمی‌توانست کاری بکند جز اینکه همان جا که هست قرار بگیرد و ازجا تکان نخورد. بعد از مـدتی که نـدانست آیا نیم ساعت یا یك ساعت است صدایی بـه‌گوش پـی‌تو رسید و به زودی دریافت که بایـد صـدای حرکت اسب باشد زیرا پی‌تو چـون گوش را بـه زمین چسبانیده بود زودتـر از بیلو می‌توانست به نزدیك شدن اسب پی ببرد. خط‌سیر صدا آشکار می‌نمود که سوار از طرف منـزل ایزیدور مـی‌آید و پس از دو سه دقیقه صدای حرکت اسب، روی جاده‌ای که از مقابل مـزرعه می‌گذشت به‌گوش رسید و حتی پی‌تو جرقه‌ای ناشی از تصادم نعل اسب را با سنگهای جاده دید.

پی‌تو بالای سر خود، بیلو را که قدری خم گردیده بود مشاهده کرد و فهمید که او سعی می‌کند که در تاریکی ایزیدور را ببیند زیرا بر اثر تاریکی شب، حتی بیلـو نمی‌تـوانست که سوار را به درستی تشخیص بدهد. برای پی‌تو تـردیدی وجـود نداشت که آن سوار ایزیدور است ولی فکر کرد که شاید ایزیدور از راهی دیگر، غیر ازپنجرهٔ اطاق کاترین، وارد خانه می‌شود. بیلو نیـز همین فکر را کرد چـون پی‌تو شنید که وی زیر لب چیزی گفت و بعد ایزیدور اسب خود را به درختی بست و پیاده به طرف خانه و در واقع به طرف پنجرهٔ کاترین روانه گردید. پی‌تو، ایزیدور را می‌دید ولـی امیدوار بود که شاید بیلو نتواند او را ببیند در صورتی که اشتباه می‌نمود زیر صدای بلند کردن چخماق تفنگ دولول را دو مرتبه شنید. مردی که به پنجرهٔ اطاق کاترین نـزدیك می‌شد و در طول دیوار عمارت راه می‌پیمود نیز این صدا را شنید چون محال است که گوش یك شکارچی و کسی که با تفنگ کار دارد صدای مزبـور را نشناسد و لذا آن مرد ایستاد و چشم به تاریکی دوخت که

بداند این صدا از کدام طرف می‌آید ولی چیزی ندید.

در ایـن چند لحظه که ایزیدور از آن طرف سعی می‌کرد بداند این صدا از کجا می‌آیـد، پی‌تو دید که لولهٔ تفنگ در دست بیلو راست شد و بیلو قصد دارد که نشانـه‌گیری کند. ولی به مناسبت دوری راه، شایـد بیلو فکر کرد که ممکن است تیـرش خطا نماید و بهتر آن دیـد که منتظر موقع مقتضی دیگری بـاشد زیرا لولهٔ تفنگ او پـایین آمد. مرد عاشق که صدایی نشنید به حـرکت ادامه داد و محسوس بود که می‌خواهد خود را به پنجرهٔ کاترین بـرساند و هرچه او به پنجرهٔ کاترین نزدیك می‌گردید التهـاب بیلو زیـادتر می‌شد به طوری که پی‌تـو احساس کرد مثل اینکه صدای تپش قلب بیلو را مـی‌شنود. پی‌تو فکر می‌کرد چه می‌تواند بکند، اگر فریاد بزند و بـدین وسیله توجه جوان عاشق را جلب نماید بیلو بی‌درنگ او را خواهد کشت و اگر وی را به قتل نرساند شرمساری این عمل، برای او زیادتر از مرگ است. هیچ راهی برای نجات ایزیدور به نظر پی‌تو نرسید و ازفرط ناتوانی موهای سر را چنگ می‌زد.

پی‌تو برای دومین مرتبه بلند شدن لولهٔ تفنگ را دید، لیکن باز برای دومین بار لولهٔ تفنگ پایین آمد زیر هنوز بین بیلو وجوان عاشق، فاصله‌ای زیاد وجود داشت. نیم دقیقهٔ دیگر گذشت و جوان عاشق به پای پنجرهٔ اطاق معشوق رسید. وقتی که جوان عاشق‌نزدیك پنجره رسید دومرتبه پشت پنجره زد و این مرتبه برای پی‌تو و بیلو تردیدی باقی نماند که وی همانا ایزیدور می‌باشد و پی‌تو دید که بیلو لولهٔ تفنگ را بلند کرد وبه طرف پنجره هدف رفت.

هنگامی که بیلو تفنگ را نشانه می‌رفت، پی‌تو برخود می‌لرزید چون می‌دانست گلولـه‌ای که از آن تفنگ خـالی شود نـه فقط ایزیدور را به قتل خواهد رسانید بلکه قلب کاترین را هم مجروح خواهد نمود و شاید تاآخر

عمرکاترین از غم محبوب تسلی نیابد. صدای برخورد چخماق تفنگ روی چاشنی به‌گوش پی‌تو رسید ولی صدای تیر از آن برنخاست ودر عوض در ظلمت شب نوری به نظر پی‌تو که همانا نور انفجار چاشنی بود خورد. صدای چخماق را ایزیدور هم شنید و نور مزبور را دید و خواست که به طرف تفنگ برود و بفهمد که برای چه تیراندازی می‌کنند ولی‌کاترین که پنجره راگشوده بودگفت: ایزیدور، ایزیدور، ازآن طرف نروزیرا به طور حتم بـه قتل خواهی رسید چون شخصی که درآنجا قرارگرفته و تیراندازی می‌کند پدر من است. و تاآنجاکه نیروی زنانگی او اجازه می‌داد ایزیدور راکشید و وارد اطاق خودکرد وگفت: اکنـون یگانه راه نجات تو از این طرف است.

بیلو یك تیر دیگر داشت و می‌توانست که‌آن تیررا به طرف ایزیدور در اطاق شلیك نماید ولی چون ایزیدور در اطاق نـزدیك‌کاترین قرارگرفته بود هرگاه تیر دوم را خالی مـی‌کرد ممکن بودکه به خطا برود و فرزندش را به قتل برساند یـا اینکه هردوی‌آنها به قتل برسند و بیلو نمی‌خواست که فرزند او مقتول‌گردد چون مانند هر پدر، که در این‌گونه مـوارد، اجنبی را گناهکار می‌داند، بیلو هم ایزیدور را گناهکار می‌دانست. ولی بیلو بـه خود امیدواری دادکه ایزیدور چاره نـدارد جز اینکه از اطاق بیرون بیایـد و به محض اینکه از اطاق خارج شد تیر دوم را شلیك خواهدکرد و او را به‌قتل خواهد رسانید.

در ضمن برای اینکه بتواند از دوگلوله استفاده‌کند چاشنی تفنگ را عوض‌کرد و چاشنی دیگر بر جای‌آن نهادکه این مـرتبه، بـاآن طـرزکه شبیه به اعجاز بود، ایزیدور از خطر مرگ رهایی نیابد[1].

---

۱. لابد چاشنی‌های آن دوره، یا تفنگها طرز مخصوصی بـوده.چون در تفنگهای کنونی اگر چاشنی آتش بگیرد و نور ازآن برخیزد باروت هم‌آتش خواهدگرفت

مدت پنج دقیقه سکوت کامل مستولی گردید. نه پی‌تو و بیلو حرکتی می‌کردند و صدایی از آنها برمی‌خاست و نه از داخل اطاق کاترین صدایی شنیده می‌شد و پی‌تو از خود می‌پرسید که در آن موقع آن عاشق و معشوق در اطاق چه می‌کنند. ناگهان صدای عوعوی شدید سگها، سکوت شب را از بین برد. بیلو قدری گوش داد و پی‌تو متوجه بود که صاحب مزرعه متحیر است که صدای سگهای خود را به‌چه تعبیر کند وچرا صدای سگها از باغچه که مکان آنهاست می‌آید. ولی یك‌مرتبه بیلو متوجه شد چرا سگهایی که در باغچه هستند عوعو می‌کنند و فهمید که کاترین عاشق خود را بعد از اینکه وارد اطاق کرد از راهی که عمارت به باغچه دارد، وارد آنجا نموده که سپس از راه باغچه و دری که از آنجا به خارج باز می‌شود عاشق خود را بیرون بفرستد.

دیگر بیلو معطل نشد و خیزی بزرگ برداشت و به طرف درب باغچه دوید و به سرعت از نظر پی‌تو ناپدید شد. بیلو امیدوار بود که در آن طرف عمارت و پشت دری که از باغچه به بیرون باز می‌شود ایزیدور را پیدا کند زیرا بیلو آن در را پیوسته از بیم دله دزدها می‌بست و می‌دانست که عاشق کاترین نخواهد توانست در را بگشاید و مدتی طول می‌کشد تا در مفتوح گردد و وی تا آن موقع خود را به آن طرف باغچه خواهد رسانید وکار جوان عاشق را خواهد ساخت. به محض اینکه بیلو ناپدید شد، پی‌تو که در مواقع ناگهانی، زود می‌توانست تصمیم بگیرد و به موقع اجرا بگذارد به طرف پنجرهٔ اطاق کاترین دوید و وارد اطاق شد و پهنای اطاق را پیمود و از آن طرف سربدر آورد و به واسطهٔ آشنایی به وضع خانه، خود را به باغچه رسانید و هنگامی به باغچه رسید که دید در پای دیوار، کاترین ایستاده و عاشق او بالای دیوار دستها راگشوده، کاترین را در بر می‌گیرد و

و گلوله شلیك خواهد شد ـ مترجم.

از او خداحافظی می‌کند و می‌گوید کاترین فراموش نکن که تو از آن من هستی. بیلو با تمام تجربیاتی که در زندگی داشت فکر نمی‌کرد که جوان عاشق، خود را برای گشودن درب باغچه معطل نخواهد نمود وازراه دیوار، از آنجا خارج خواهد شد.

پی‌تو بانگ زد: آقای ایزیدور، چرا معطل هستید، فرار کنید. جوان عاشق بدون اینکه بفهمد این صدا از طرف که برخاسته از دیوار پایین پرید و صدای افتادن او به‌گوش پی‌تو رسید. در حالی که ایزیدور بعد از افتادن از دیوار، به طرف راست رفت که اطراف عمارت بپیچد و سوار بر اسب خود شود، بیلو تفنگ به‌دست، از طرف چپ، عمارت را برای وصول به پشت باغچه دور می‌زد و هنگامی که بیلو به پشت باغچه رسید، ایزیدور سوار براسب خود شد و بعد با سرعت اسب را به حرکت درآورد. بیلوهم صدای افتادن ایزیدور را شنید و بعد که وی فرار کرد از صدای قدمهایش فهمید که از کدام طرف فرار می‌نماید اما دیر رسید و هنگامی که بیلوعمارت و باغچه را دور زد و تقریباً به جای اول برگشت، سوار براسب، قدری راه پیموده بود. اما بیلو دیگر معطل نشد و سوار را هدف قرار داد و تیر اول‌را خالی کرد.

با صدای تیر اول، کاترین فریادی زد و صورت را بین دو دست گرفت، ولی از خارج صدای تیر دوم به‌گوش دختر جوان رسید و وی این دفعه مثل اینکه خواست به‌کمك محبوب خود برود قدمی برداشت ولی بی‌حال درآغوش پی‌تو که مواظب او بود افتاد. پی‌تو در حالی که کاترین را درآغوش گرفته بود و وزن بدن دختر جوان را تحمل می‌کرد، گوش به صدای خارج‌داد و می‌خواست بداند که آیا بعد از تیر دوم، صدای حرکت چهار نعل اسب که دور می‌شود به‌گوش می‌رسد یا نه. اگر صدای حرکت اسب متوقف می‌گردید دلیل بر این بود که ایزیدور یا اسب او تیر خورده،

اما صدای چهار نعل سریع اسب، در ظلمت شب، کماکان مسموع بود تا اینکه در دامنهٔ افق، رفته رفته صدا ضعیف و خاموش گردید. پی‌تو با خود گفت: معلوم می‌شود که بیلو با وجود مهارت درنشانه زنی نتوانسته است که اسب یا سوار را هدف قرار بدهد و این هم حیرت ندارد، چون تیراندازی در شب، غیر از تیراندازی در روز است و هنگام شب، انسان درست نمی‌تواند فاصلهٔ هدف را با تفنگ خود اندازه بگیرد وحساب ارتفاع و خطسیر هدف (اگر هدف حرکت کند) از دست او بدر می‌رود.

وقتی که پی‌تو اطمینان خاطر حاصل کرد که ایزیدور از خطر جسته خواست کاترین را به اطاقش ببرد و روی بستر بخواباند ولی کاترین چشم گشود و گفت: پی‌تو، مرا به کجا می‌بری؟ پسر جوان گفت: واضح است که می‌خواهم شما را به اطاقتان ببرم. کاترین گفت: من به آنجا نمی‌آیم. پی‌تو حیرت‌زده پرسید: برای چه؟ کاترین گفت: پی‌تو، آیا توجایی دارد که مرا در آنجا پنهان کنی؟ پی‌تو گفت: مادموازل کاترین، البته من چنین جایی دارم ولی اگر هم نمی‌داشتم ممکن بود که پیدا کنم. کاترین گفت: اگرچنین جایی داری مرا به آنجا ببر. پی‌تو گفت: مادموازل، آیا می‌خواهید از مزرعه بروید؟ کاترین گفت: بلی. پی‌تو گفت: پدرتان را چه می‌کنید؟ آیا می‌خواهید از پدرتان جدا شوید؟ دختر جوان گفت: دیگر بین من و پدرم که می‌خواست عاشق مرا به قتل برساند رابطه‌ای وجود ندارد. پی‌تو گفت: مادموازل، با این وصف... کاترین گفت: پی‌تو، صریح بگو که آیا حاضر هستی با من بیایی یا نه؟ پی‌تو گفت: اگر شما بخواهید به انتهای دنیا هم بروید من با شما خواهم آمد.

کاترین گفت: پس این جا باش تا من بروم و کلید درباغچه را بیاورم. کاترین رفت و با کلید در باغچه برگشت و درراگشود و بعد از اینکه خود او و پی‌تو از باغچه خارج شدند، کاترین در را از پشت قفل کرد و کلید را

در صحرا وسط علفها انداخت و سپس با قدمهایی سریع و محکم و در حالی که پی‌تو زیر بازوی او را گرفته بود به حرکت درآمد وطولی نکشید که هر دو در سیاهی شب از نظر ناپدید شدند و غیر از خداوند و پی‌تو که با اوهمراه بود هیچ کس نفهمید که کاترین به کجا رفت ودرچه نقطه سکونت اختیار کرد.

۱۶۵

محلی که طوفان از آن عبور کرده است

طوفانهایی که در زندگی افراد بشر به وجود می‌آید مانند طوفانهای طبیعت است و شروع و خاتمهٔ آن شباهت به آغاز و انجام طوفانهای طبیعت دارد. در طبیعت اول آسمان پوشیده از ابر می‌شود و آنگاه برقی می‌جهد و رعد می‌غرد و باد می‌وزد و طوفان آغاز می‌شود و زمین به لرزه درمی‌آید و دروسط طوفان موقعی فرا می‌رسد که گویی جهان و آنچه دراو هست، معدوم خواهد گردید و مردم وحشت‌زده و مرتعش دست به طرف آسمان بلند می‌کنند، زیرا می‌بینند که در آن حال پناهگاهی جز خداوند ندارند و فقط از آنجا می‌توانند کسب رستگاری و رحمت کنند.

بعد به تدریج بادآرام می‌شود و زمین از لرزه می‌افتد و ابرها متفرق می‌شوند و ستارگان می‌درخشند و صبح روز دیگر که آفتاب طلوع کرد،

مردم می‌بینند که علفها از باران شب قبل شسته و مصفی گردیده و گلها شکفته شدند و درختها جان‌گرفتند و مردم مثل روزهای دیگر و شاید با علاقهٔ تازه به‌کارها و تفریحات خـود مشغول می‌شوند و زندگی چهرهٔ بانشاط خود را به همه نشان می‌دهد و کنار جاده‌های سبز وخرم و آستان منازلی که به طرف مرتع و جنگل باز می‌شود، مهد شادمانی و سعادت می‌گردد و هرگاه، براثر طوفـان شب قبل، درختها شکسته شده یا در یك نقطه خرابی به وجودآمده باشد، هیچ‌کس بدان توجه ندارد و برای‌آن، عیش خویش را منقص نمی‌کند.

طوفانی هم که درزندگی یك فرد یا یك جامعهٔ بشری به وجود می‌آید نیز همین‌طـور است و طوفـانی که‌آن شب در زندگی مزرعهٔ بیلو به وجود آمد، همین طور بود. در قلب بیلو آن شب طوفانـی بزرگ به وجودآمد و بیلو نقشه‌ای‌راکه ازچندی قبل ازآن درخاطر طرح ومطالعه می‌کرد به موقع اجراگذاشت و بعد دختر او ناپدید شد. بیلو اول با خشم دختر را صدا زد و بعد با نگرانی او را به سوی خود خواند و چـون دید که‌کاترین نیامد با التماس او را صدا می‌زد ولـی جوابی نشنید. بی‌شك بر اثر نـاپدید شدن کاترین، دروجود بیلو رکنـی از ارکان موجودیت او فـرو ریخـت و شاید چیزی جبران ناپذیر، در روح آن مرد درهم شکست یا ضایع شد.

پس از اینکه طوفان بیلو، مثل طوفـان آسمانـی، رعد و برق خود را تولید نمود و سگهای مزرعه از بس عوعو کردند خسته شدند و صدای‌آنها قطع‌گردید و قطرات بـارانی سریع، مثل تگرگ، اثر خونی را در اطراف مزرعه، که از یك طرف به طرف دیگر امتداد داشت شست، وپس از اینکه زمان‌که شاهـد بی‌صدای تمام‌حوادث زندگی بشری است منقضی‌گردید و صدای زنگ ساعت‌کلیسا، سواربر بالهای نامریی امواج، به ساکنین نقاط دور خبرداد که‌آخرین ساعات شب‌گذشت، همه چیز به وضع عادی درآمد.

یعنی درب مزرعه، مثل روزهای دیگر روی پاشنهٔ خود چرخید و بـاز شد و کارگران فلاحتی مزدور، برای بـذر افشاندن و وجین کردن و شخم زدن، از مزرعه خارج شدند وآنگاه بیلو سوار بر اسب،آشکارگردید و صحرا را از هـر طرف در نـور دیـد. سپس روز دمید و سایـر سکنهٔ آن حـدود از خواب بیدار شدند و بعضی ازآنها که شب قبل مثل سایرین خوابی سنگین نداشتند، قدری با کنجکاوی و قدری بـا بی‌اعتنایی به هم گفتند:آیا متوجـه شدید که دیشب سگهای بابا بیلو خیلی عوعو می‌کردند وآیا صدای دو تیر را شنیدید؟ این بود انعکاسی که طوفان شب گذشتهٔ بیلو درآن حول و حوش کرد ولی اثری هم در خود خانهٔ بیلو داشت.

چون بابا بیلوآن روز هم مثل روزهای دیگر در ساعت ۹ صبح برای خوردن اولین غذای روز یا صبحانه از صحرا مراجعت کرد و خانم بیلو بـه اوگفت: ای مرد ما،آیا می‌دانی که کاترین درکجاست؟ من از امروز صبح کاترین را ندیده‌ام. بیلوبا بی‌اعتنایی، یعنی با لحن عادی گفت: کاترین پیش عمهٔ خود درقریهٔ سولونی رفته زیرا هوای اینجا برای مزاج او خوب نبود. خانم بیلوگفت:آیا توقف او در خانهٔ عمه‌اش خیلی طول خواهد کشید؟بیلو گفت: تـا وقتی که بهبود کامل حاصل کند درآنجا خواهد مانـد. خانم بیلو آهی کشید و بدون اینکه چیزی بگوید دور شد و بیلو بـه‌خوردن صبحانـه مشغول گردید ولـی بعد از صرف دو سه لقمه، هر چـه کرد نتوانست چیزی بخورد وگویی که گلوی او راگـرفته‌انـد و نمی‌گذارنـد که غـذا ازآنجا بگذرد.

بیلو بطـری شراب موسوم به بـورگونی را برداشت و بـدون اینکه شراب را در جام بریزد سرکشید و بـا صدایی خشن گفت: امیدوارم زیـن اسب مرا برنداشته باشند. طفلی که هرروز صبح به مزرعه می‌آمد که غذایی دریافت کند گفت: نه‌آقای بیلو، اسب شما حاضراست. اما بیلو بدون توجه

به طفل و در حالی که او را با خشونت از سر راه خود دور کرد سوار بر اسب گردید و وارد صحرا شد و زن او بعد از رفتن بیلو قطرات اشك را پاك کرد و در جای همیشگی خود در آشپزخانه نشست. روی‌هم رفته، هرگاه دختر جوان را که در هر خانوادهٔ قدیمی و سالخورده، به منزلهٔ مرغ خوش‌الحان و غنچهٔ زیبا و تازه شکفته و خندان می‌باشد، منها کنیم در وضع خانهٔ بیلو تغییری حاصل نشد وکارها، جریان هر روز را تعقیب کرد.

و اما پی‌تو آن روز در ساعت شش صبح در خانهٔ خود واقع در قریهٔ هارامون طلوع روزرا دید و کسانی که آن موقع وارد خانهٔ وی شدند دیدند که فرماندهٔ گارد ملی هارامون هنوز مشغول نوشتن است. اینکه می‌گوییم «هنوز» مشغول نوشتن است ازاین جهت می‌باشد که‌مردم می‌دیدند که شمع پی‌تو چون در تمام شب روشن بوده، به انتها رسیده وفتیله‌ای بلند از آن بجا مانده است. آنچه پی‌تو می‌نوشت گزارش و صورت‌حسابی برای دکتر ژیلبرت برای مصرف بیست و پنج لویی بود و در آن شرح می‌داد که چگونه با آن مبلغ، گارد ملی قریهٔ هارامون را دارای لباس متحدالشکل کردو هر یك از افراد لباس خود را دریافت کردند و پی‌تو رسید هر سرباز را به ضمیمه صورت‌حساب وگزارش، برای دکتر ژیلبرت می‌فرستاد. بنابراین سکنهٔ قریهٔ هارامون‌متوجه شدند که پی‌تو تا صبح درخانه بیدارومشغول تحریر کاغذهای اداری خود بوده، اما یك هیزم‌شکن گفت که شب قبل پی‌تو رادیده بود که نزدیك نیمه‌شب، چیزی سنگین شبیه یك زن را در آغوش داشت و از راهی که به‌طرف کلبهٔ باباکلوییس می‌رود، و نزدیك آن کلبه، می‌رفت.

ولی این گفته مسجل نبود، چون دیگری می‌گفت که دیشب مقارن یك‌یا یك ساعت ونیم بعد از نصف‌شب، پی‌تورا دیده که با سرعت از راهی دیگر مخالف راهی که به منزل باباکلوییس می‌رود حرکت می‌کرد. در حالی که مانیکه که در انتهای قریهٔ هارامون سکونت داشت گفت: دیشب من پی‌تو را

دیدم‌که ساعت دو یا دو نیم بعد از نصف شب، از مقابل خانهٔ من گذشت و من به او گفتم پی‌تو، شب بخیر و او هم جواب داد مانیکه، شب بخیر. در بین اظهارات این سه نفر گفتهٔ مانیکه صحیح‌تر ازدونفر دیگر به نظرمی‌رسید چون وی، هم پی‌تو را دید و هم با او حرف زد و صدای او را شنید. آنچه گفتهٔ دو نفر دیگر را مشکوك می‌کرد ازاین قرار است: برای اینکه پی‌تو که ما ساعت ده ونیم یا یازده در مزرعهٔ بیلو، اورا ترك کردیم، بتواند نیمه‌شب نزدیك خانهٔ باباکلوییس باشد و یك یا یك ساعت و نیم بعد از نصف‌شب، در جایی‌که شاهد دوم موسوم به بابا لاژونس می‌گفت حاضر شود وبعد هم ساعت دو یا دونیم بعد از نصف شب، در قریهٔ هارامون، از مقابل خانهٔ مانیکه بگذرد، لازمه‌اش این بودکه پسر جوان اولاً یك فرسخ و نیم راه، از مزرعهٔ بیلو تا خانهٔ باباکلوییس بپیماید و بعد ازآنجا به راه بیفتد و دو فرسخ راه بپیماید تا به محلی‌که بابا لاژونس می‌گفت برسد، که این سه فرسخ و نیم می‌شود وآنگاه ازآنجا برگردد تا به خانهٔ خود واقع در قریهٔ هارامون بیایدوعقل باورنمی‌کردکه بین ساعت ده ونیم و یازده عصر، تا دو ساعت و یا دو ساعت ونیم بعد از نیمه‌شب، پی‌تو بتواند آن همه راه بپیماید چون‌این‌نقاط در جنگل، طوری واقع شده بودکه فواصل بین آنها، مسافات طولانی‌را تشکیل می‌داد، و شاید یکی از شاطرها و قاصدهای سلاطین ـ به طوری‌که مردم در قصه‌ها حکایت می‌کردند ـ نیز با زحمت می‌توانست در مدت دو سه ساعت، آن همه راه برود.

ولی‌آنهایی‌که بهتر پی‌تو را می‌شناختند اگر از قضایای شب قبل‌مطلع بودند، تعجب نمی‌کردند و می‌فهمیدندکه پی‌تو می‌توانست درآن مدت کوتاه اولاً کاترین را از مزرعهٔ پدرش به محلی‌که منزل باباکلوییس آنجا بود برساند و ثانیاً ازآنجا به منزل ایزیدور دو شارنی برود تا تحقیق‌کند که‌آیا ایزیدور ازگلوله‌های بیلو، آسیب دیده یانه، و ثالثاً از منزل ایزیدور

به طرف پناهگاه‌کاترین راه بیفتد و خاطرکاترین را از حال عاشق او مطمئن کند، و رابعاً و بالاخره، از آنجا به منزل خود واقع در قریهٔ هارامون برود و ساعت دو یا دو و نیم بعد ازنیمه‌شب به‌قریه برسد. با توجه به نکات مربوط به بعد مسافات و شهادت صریح مانیکه‌که در ساعت دو یا دو و نیم بعد از نیمه‌شب، در قریهٔ هارامون با پی‌تو صحبت کرده، اظهارات هیزم‌شکن و بابا لاژونس مردود جلوه می‌کرد و اگر پای ایراد سوگند به میان می‌آمد، آنها نمی‌توانستند قسم بخورند که درآن ساعات پی‌تو را در جنگل و در اماکن موصوف دیده‌اند و مجبور بودند بگویند که چیزی دیدند بی‌آنکه مطمئن باشند که پی‌تو است.

صبح آن شب طوفانی، برای پی‌تو هم به ظاهر آرام شده بود، یا دیگران او را آرام می‌دیدند چون مشاهده می‌کردند که مشغول تهیهٔ صورت‌حساب برای دکتر ژیلبرت می‌باشد. علاوه بر کسانی که گفتیم، شب قبل یك نفر دیگر هم بی‌خواب شد و آن دکتر ری‌نال بود. چون یك ساعت بعد از نیمه‌شب صدای زنگ خانهٔ دکتر، در شهر کوچك ویلرکوتره بلند شد و چون در این ساعت، طبیب را جز برای مداوای بیمار سخت از خواب بیدار نمی‌کنند، دکتر ری‌نال خود، درب خانه را گشود و دید که نوکر ایزیدور دو شارنی در حالی که اسب زین کرده‌ای را در یدك دارد می‌گوید فوراً بیایید زیرا برای ارباب من، حادثه‌ای ناگوار اتفاق افتاده است. دکتر ری‌نال با سرعت لباس پوشید و سوار بر اسب دیگر شد و به راهنمایی نوکر ایزیدور که پیشاپیش وی می‌تاخت به منزل جوان اصیل‌زاده رسید و دانست که آن جوان مجروح شده است.

ایزیدورراجع به زخم خود توضیح نداد ودکترهم توضیح نخواست و وقتی اورا معاینه کرد دید که از دو جا مجروح شده، یکی از شانه ودیگری از پهلو. جراحت شانه بدون اهمیت به نظر می‌رسید وگلوله‌ای از روی

پوست عبور کرده، قدری بدن را خراشیده بود. اما جراحت پهلو، بی‌آنکه خطرناك باشد، اهمیت داشت چون گلوله گوشت را سوراخ کرده، خونریزی بالنبسه شدیدی به‌وجود آورده بود. دکتر ری‌نال هردو زخم را پانسمان کرد و هنگامی که می‌خواست برگردد ایزیدور بیست و پنج لویی طلا در دست او نهاد و گفت: دکتر، این را به شما تقدیم می‌کنم که به‌کسی نگویید من با دوگلوله مجروح شده‌ام. دکتر ری‌نال گفت: اگر علاقمندید که من در این خصوص چیزی نگویم پول طلای خود را بگیرید وحق‌القدم مرا که فقط یك پیستول است بپردازید. ایزیدور اصرار کرد که دکتر آن وجه را قبول کند اما نکرد و فقط یك لویی طلا را برداشت و بعد از اینکه حق‌القدم خود را محاسبه کرد، چهارده لیره به ایزیدور پرداخت و گفت: حساب ما درست شد.

قبل‌از اینکه دکتر برود گفت: اگر دیدید که من یك پیستول از شما گرفتم برای این است که باید برای معالجه شما سه مرتبه، یك روز در میان، بیایم و لذا شما سه حق‌القدم به من می‌پردازید وگرنه، نرخ یك حق‌القدم ارزانتر از یك پیستول است. دو روز بعد وقتی دکتر آمد دید که مجروح از بستر برخاسته و معلوم شد که ایزیدور به‌وسیلهٔ کمربند و شانه‌بندی مخصوص، پانسمان را روی زخم پهلو نگاه داشته و می‌تواند از جا برخیزد. در ویزیت سوم، ایزیدور لباس پوشید و سوار بر اسب شد وکسانی که پانسمان زخمهای او را نمی‌دیدند او را سالم می‌دانستند و هیچ کس فکر نمی‌کرد که وی مجروح باشد. دکتر ری‌نال بابت ویزیت سوم، نصف از مبلغی را که پیش، بابت سه ویزیت برداشته بود مسترد داشت و گفت: چون این مرتبه من شما را پانسمان نکردم حق ندارم که بیش از نصف حق‌القدم خود را دریافت کنم. دکتر ری‌نال از جمله اطبایی بود که شایستگی دارند تصویر معروف بقراط را در مطب خود به دیوار نصب نمایند و آن تصویر

منظره‌ای را نشان می‌دهد که در آن، بقراط از قبول هدایای آرتاگزرسس (اردشیر) پادشاه ایران در قبال معالجاتش امتناع می‌کند.

۱٦٦

خیانت بزرگ آقای میرابو

خوانندگان به خاطر دارند که وقتی میرابو از ملکه خداحافظی می‌کرد دست او را بوسید و گفت بر اثر این بوسه سلطنت فرانسه نجات یافت. این وعده که در قدیم، یکی از ارباب انواع یونان به دیگری هنگام سقوط سلطنت اوداده بود، وعده‌ای بزرگ محسوب می‌گردید که اجرای آن اشکال داشت و میرابو می‌بایست که آن را اجرا نماید.

میرابو وقتی این وعده را به ملکهٔ فرانسه داد خیال می‌کرد که هنوز مثل سابق نیرومند است و فکر نمی‌نمود که بعد از سه توطئهٔ بدون نتیجه، خود را وارد مبارزه‌ای می‌کند که امکان موفقیت در آن اگر محال نباشد بسیارمشکل است. باز اگرمردم میرابو را نمی‌شناختند و کماکان او را وکیل محبوب ملت می‌دانستند که هیچ هدفی جز تأمین منافع ملت ندارد، شاید

می‌توانست به وعده‌ای که بـه ملکه داده بود وفا نماید ولی مردم میرابو را شناختند یا کسانی پیدا شدند که مردم را از نقشهٔ حقیقی میرابو مطلع کردند و به مردم فهمانیدند که میرابو پنهانی با دربار فرانسه رابطه دارد.

دو روز بعد از اینکه میرابو به ملکهٔ فـرانسه و عدهٔ نجات سلطنت را داد، از خانهٔ خود خـارج شد که به مجلس شورای ملی برود اما در خیابان به دسته‌هایی از مـردم برخورد، که اجتماع کرده بودند و باهم صحبت می‌کردند و گاهـی فریاد می‌زدند. میرابو نزدیك شد که بداند علت اجتماع و فـریادهای اعتراض مـردم چیست و دید که مردم اوراقی را دست به دست می‌گردانند ویکی فریاد می‌زند: خیانت بزرگ آقای میرابو، خیانت بزرگ آقای میرابو. معلوم شد که روزنامه‌فروشی مشغول فروختن اوراقی است که در آن، راجـع به خیانت بـزرگ میرابو گفتگو می‌شود. میرابو سکه‌ای از جیب بیرون آورد و خطاب به روزنـامه‌فروش گفت: دوست من، تصور می‌کنم اوراقی که شما مـی‌فروشید، مورد توجه من می‌باشد، بگویید که قیمت این اوراق چقدر است؟

روزنـامه‌فروش دو زنبیل بزرگ، پر از اوراق مزبور کرده، بر پشت درازگوشی نهاده بـود و درازگوش، با تفتن هر جا که می‌خواست می‌رفت و روزنامه‌فروش هم اوراق را بین مردم تقسیم می‌کرد و وقتی سؤال میرابو را شنید سر را بلنـد نمود و گفت: آقای کنت، اوراق من مجانی است و من آنهـا را بلاعوض بین مردم تـوزیـع می‌کنم. سپس آهسته و به طوری که دیگران نشنونـد گفت: آقای کنت، از این اوراق یکصدهـزار نسخه چاپ شده است. میرابو یکی از اوراق مزبور راگرفت و با تفکر دور شد. علت تفکر میرابو این بود که می‌دید اوراق مزبور را بـلاعوض بین مردم تقسیم می‌کنند و موزع اوراق، که به احتمال قـوی روزنامه فروش صنفی نیست او را شناخت. میرابو دانست اوراق مزبور از نوع نشریه‌هایی است که آن

اوقات، زیاد منتشر می‌شد و ارباب غرض و منافع، در آنها، مخالفین خود را مورد هتاکی شدید قرار می‌دهند.

بااینکه در آن دوره، از آن اوراق زیاد منتشر می‌گردید میرابو مضطرب شد و وقتی کاغذ را مقابل چشم گرفت و خواند بر خود لرزید چون دید که در بالای ورقه، صورت دقیق قروض او را طبع کرده‌اند و عجب آنکه صورت مزبور، کاملاً با حقیقت تطبیق می‌کند و هر قلم از قروض، نمایندهٔ دین میرابو به این و آن می‌باشد. در پایین صورت قروض، شرحی چاپ کرده بودند مبنی بر اینکه ملکه فرانسه، قروض میرابو را پرداخته و حتی به طور صحیح، تاریخ پرداخت قروض مزبور به طلبکاران میرابو از طرف آبه فونتاثر کشیش ملکه درج گردیده بود. ناشر ورقه می‌گفت که ملکه به وسیلهٔ فونتانژ دویست و هشت هزار فرانك قرض میرابو را یك مرتبه پرداخت و به علاوه دربار فرانسه، هر ماه مبلغ شش‌هزار فرانك به میرابو مستمری می‌دهد. علاوه بر اینها، آنچه میرابو را سخت نگران کرد، درج خبر ملاقات او با ملکه بود و ناشر، طوری گفت وشنودهای او را با ملکه منتشر می‌نمود که گویی نه فقط در جلسه ملاقات حضور داشته، بلکه کلمه به کلمهٔ آن مذاکرات را ثبت نموده است. میرابو برای اینکه راجع به ناشر ورقهٔ مزبور از موزع آن اطلاعاتی کسب نماید مراجعت کرد و دید که مردم همچنان اطراف درازگوش و موزع اوراق را احاطه کرده‌اند و چون آنجا نزدیك مجلس شورای ملی بود، مردم برای تحصیل اوراق حرارت زیاد به خرج می‌دادند.

هنگامی که میرابو به موزع اوراق نزدیك شد، متوجه گردید که موزع عوض شده و آن کس که او را می‌شناخت رفته و دیگری جای او را گرفته است. میرابو مردد بود که آیا با موزع جدید صحبتی بکند یا نه، که ناگهان چشم او به دکتر ژیلبرت افتاد که به طرف مجلس می‌رفت، زیرا ژیلبرت

علاقه داشت هر روز که جلسهٔ مجلس شورای ملی تشکیل می‌شود به مجلس بـرود و مذاکرات مجلس را استماع نماید. ژیلبرت بی‌تـوجه به هیاهوی مردم و فریاد موزع اوراق، به راه خویش ادامه مـی‌داد اما میرابو که مردی متهور بود به طرف او رفت و بازوی وی را گرفت و او را به طرف موزع آورد. موزع همان‌گونه که اوراق را بـه سایرین می‌داد به دکتر ژیلبرت هم داد و دست خود را با یك ورقـه به طرف او دراز کرد و گفت: آقا، خیانت بـزرگ میرابو را بخوانید. ولی همین که ژیلبرت را دیـد مثل این بود که دست او خشك و زبانش لال شده است.

ژیلبرت همیـن که او را دید با نفرت ورقه‌ای را که گرفته بود به زمین انداخت و گفت: آقای بوسیر، شغلی نفرت‌انگیز را انتخاب کرده‌اید. آنگاه دست میرابو را گرفت و هر دو به طرف مجلس شورای ملی به راه افتادند. میرابو گفت: آقـای دکتر ژیلبرت، من فهمیدم که شما این مرد را شناختید و آیا با او آشنایی دارید؟ ژیلبرت گفت: آشنایی من با این مرد شبیه به آشنایی هرفرد عادی بااین نوع افراد است یعنی اورا می‌شناسم بدون اینکه بخواهم که با او آشنا شوم و می‌دانم که ایـن مرد در قدیم نظامی بود و بعد قمارباز و کلاهبردار شد و گویـا اکنون دست او از قماربازی و کلاهبرداری کوتاه شده که این حرفه را پیش گرفته است. میرابو با نفرت و تعجب گفت: آه... و دست خـود را مانند کسانی که به پاکی قلب خویش اطمینان دارند روی قلب نهاد ولی در آنجا، دست میرابـو روی جزوه کشی قرار گرفت که پول ملکه در آن بود و این موضوع سبب گردید که میرابو دست را از روی قلب برداشت. ژیلبرت گفت: آقـا، مـردی فیلسوف مانند شما نباید به این جور چیـزها اعتناء کند و ایـن فریادها نباید اثری در عزم و خط مشی او داشته باشد.

میرابو مثل کسی که چیزی باورنکردنی شنیده بانگ زد: آه، آیـا مرا

می‌گویید و آیا خیال مـی‌کنید که مـن ممکن است از ایـن حملات بیمناك باشم؟ پس معلوم می‌شود که شما مرا نشناخته‌اید. من ازفریادهای مردم نمی‌ترسم و بگذار بگویند که مـن خائن هستم و بگذار بگویند که من خود را به دربار فروخته‌ام. همین فردا من یك خانهٔ عالی خـواهم خرید و اسب و کالسکه ابتیاع خواهم کرد و جمعی از خدمه را استخدام خواهم نمود و هر شب مردم را در منـزل خود شام خواهم داد تا زیادتر فکر کنند که دربار مرا خریداری کرده است. من از ایـن نمی‌ترسم که محبوبیت و شهرت خود را از دست بدهـم بلکه از ایـن مـی‌ترسم که وعده‌ای به ملکه داده‌ام که شاید نتوانم به‌آن وعده عمل نمایم و ناتوانی من هم ناشی از این است که دربار به من خیانت کرد. ژیلبرت گفت: چطور دربار به شما خیانت کرد؟ میرابـو گفت: وقتی که من ملکه را دیدم واحساس کردم که ملکهٔ فرانسه نسبت به من دارای اعتمـاد می‌بـاشد، آرزویی پیدا کردم و آرزوی من نه این بود که یك وزیر مقتدر مثـل ریشلیو بشوم بلکه آرزو داشتم که مـانند مازارن شوم و با این آرزو تصمیم گرفتم که تمام قوای خود را به‌کار اندازم که بتوانم سلطنت فرانسه را نجات بدهم ولی به طوری که مطلع شدم، در همان روز، بعد از اینکه من از حضور ملکه خارج گردیـدم ملکه نامه‌ای به عامل خود در آلمان موسوم به «فلاچس‌لودن» نوشت و در آن نامه راجع به من چنین گفت: «به برادر من بگویید که مـن بر حسب توصیهٔ او عمل کردم و در صدد بر آمدم که میرابو را بـه طرف خود جلب نمایم تـا اینکه از او استفاده نمایم و او هم مجـذوب شد و نیز به برادر مـن بگویید که روابط من با میرابو جدی نیست و خیال او از این حیث کاملاً راحت باشد».

ژیلبرت بـا تعجب گفت: آیـا یقین داریـد که ملکه چنین نـامه‌ای به فلاچس‌لودن عامل خود در آلمان نوشته است؟ میرابو گفت: هیچ تردید ندارم بـرای اینکه مدرك آن را به دست آورده‌ام و اینك تصدیق کنید که دربار به

من خیانت کرده است. ژیلبـرت سکوت کرد و میرابو گفت: با این وصف من نظریهٔ خود را نسبت بـه دربار تغییر نمی‌دهم و از مساعدت خود به شاه و ملکه فروگذاری نخواهم کرد و شما خـواهید توانست همین امـروز در مجلس، دلیل ایـن وفاداری مرا ببینید، آیا می‌دانید که امروز در مجلس چه موضوعی مطرح می‌باشد؟ ژیلبرت گفت: من به طورمجمل می‌دانم که امروز در مجلس موضوع جنگ مطرح می‌شود ولی ازچگونگی آن اطلاع ندارم و وارد در موضوع نیستم و نمی‌دانم که علت این جنگ چیست.

میرابو گفت: امروز در اروپا، دو دسته با فرانسه مخالف شده‌اند یکی از این دو دسته عبارت از دول اطریش و روسیه است که هر دو امپراطوری و هر دو دارای رژیم استبداد هستند و کینهٔ خود را نسبت به انقلاب فرانسه وآزادی پنهان نمی‌نمایند و به محض اینکه توانستند مبادرت به جنگ می‌کنند تـا در این مملکت نهـال آزادی را که تازه از زیر خـاك بیرون‌آمده است از ریشه قطـع نماینـد. دستهٔ دیگر، عبارت هستند از دول انگلستان و پروس ولی این دو دولت جرأت نمی‌نمایند که مثل دول روسیه و اطریش، احساسات خصمانـهٔ خود را بـه فرانسه نشان بـدهند و علتش این است که انگلستان خود را مهد آزادی می‌داند ونمی‌تواند با ملتی که درصدد برقراری آزادی بـر آمـده، بـدون مناسبت بجنگد. و امـا پروس دولتـی است که زمامـداران آن فیلسوف مشرب می‌بـاشند و این فلاسفه هم نمی‌توانند یك مرتبه کینهٔ خود را نسبت به فرانسه که خواهان آزادی است نشان بـدهند چه در آن صورت بـرخلاف مرام و عقیـدهٔ خود رفتار می‌کنند. ولی در پنهان علیه فرانسه تحریك می‌نمایند همچنان که اخیراً آقای بورگ که یك ایرلندی است یعنی از ملتی است که صدهـا سال است زیـر یـوغ استبداد و ظلم انگلستان دست وپا می‌زند، علیه فرانسه رساله صادرمی‌نماید و کسی نیست که نداند بورگ مزدور انگلستان می‌باشد وبا پول لندن به فرانسه حمله می‌کند.

شاه که می‌بیند عنقریب ممکن است فرانسه از طرف دول دیگر مورد حمله قرار بگیرد دیروز بـه مجلس شورای ملی اطلاع داد که مصمم است چهارده کشتی جنگی را بسیج و بـرای جنگ آماده کند که اگر فرانسه مورد حمله قرار گرفت بتوانـد دفاع نماید. این موضوع سبب گردید که امروز در مجلس شورای ملـی موضوع اختیار مـربوط بـه جنگ مطرح شود که آیا اعلان جنگ از اختیارات شاه است یا از اختیارات مجلس شورای ملی. دیگر اینکه بـه طـوری که می‌دانید از وقتی که انقلاب شروع شده شاه در داخل مملکت تمام اختیارات خود را از دست داده و دیگر قدرتی نـدارد و نمی‌تواند در امور کشور و دادگستری دخالت کند اما اگر اختیار اعلان جنگ را بـا منضمات آن بـه شاه واگذار نماینـد در آن صورت حربه‌ای برنده به دست شاه خـواهد افتاد. بر شما پـوشیده نیست که انقلاب بـدون شکستن شمشیر شاه صورت نمی‌گرفت و چون ملت فرانسه توانست که شمشیر لویی شانزدهم را بشکند لذا انقلاب به وجود آمد و پیش رفت.

اینك من تصمیم‌دارم که امروز در مجلس شورای ملی به جای شمشیر شکسته یك شمشیردرست به دست شاه بدهم واختیار جنگ و منضمات آن، یعنی اختیار تهیهٔ قـوا برای جنگ را به شاه تفویض نمایم، چون اگر لویی شانزدهم اختیـار داشته باشد که اعلان جنگ بدهد و بـرای جنگ نیروی نظامی تهیه نماید و اختیار نیروی مزبور را در دست داشته باشد، قدرت او اعاده خواهد شد، چون نیروی شمشیر و سرنیزه را در دست دارد. ولی در این ساعت که من دراین فکرم که یك شمشیردرست به دست لویی شانزدهم بدهم و بـاز او را مقتدر نمایم او مشغول به‌کارهای بی‌فایده است و دستور داده که در اوراق و پـرونده‌هـای قدیمی اتاژنرو جستجو کنند که بینند آیا می‌توانند که چیزی بـه دست بیاورند که شاه بتواند از روی آن و به اتکای سوابق مزبور، اعتراض نامه‌ای برای مجلس شورای ملی بفرستد واختیارات

از دست رفتهٔ خویش را مطالبه کند.

البته شاه این موضوع را به من نگفت برای اینکه وی یك سیاست پنهانی دارد که به کسی بروز نمی‌دهد و دیگران هم در این مملکت دارای سیاستهای پنهانی هستند و همین سیاستهای پنهانی است که کار مملکت را خراب کرده زیرا کسانی را می‌بینید که دعوی آزادیخواهی می‌کنند و سنگ طرفداری از ملت را بر سینه می‌زنند ولی در پنهان، علیه آزادی و ملت کارشکنی می‌نمایند. لیکن من ازسیاست پنهانی که قسمتی از آزادیخواهان و ملت‌پرستان امروز را بوقلمون صفت کرده و هر روز به رنگی درمی‌آیند و در باطن غیر از آن هستند که در ظاهر می‌باشند نفرت دارم و به طور علنی سیاست خود را نشان می‌دهم و می‌گویم که طرفدار شاه هستم ولو این سیاست آشکار، به ضرر من تمام شود و محبوبیت مرا از بین ببرد، و باز به به همین جهت از ورقه‌ای که امروز علیه من منتشر کردند وحشت ندارم و حتی این چیزها را برای تقویت اراده و ثبات تصمیم خویش لازم می‌دانم. اینك بیایید که به مجلس شورای ملی برویم زیرا امروز شما در آنجا، جلسهٔ پرشوری خواهید دید.

میرابودرست پیش‌بینی کرد زیرا به محض اینکه قدم‌به مجلس گذاشت و قبل از اینکه وارد تالار جلسهٔ علنی شود، مردم فریاد خائن... خائن... را بلند کردند و بعضی از آنها به وی تپانچه و طناب نشان دادند و گفتند این است مجازات خائن. ولی میرابو بدون بیم از این فریادها، مانند ژان‌بار[1] از وسط آنهایی که راه را بر او بسته بودند گذشت و وارد تالار جلسهٔ علنی مجلس شد و یك مرتبه نزدیك یکصد نفر از وکلای مجلس فریاد زدند:

---

۱. ژان‌بار دریانورد معروف فرانسوی است که در قرن هفدهم میلادی، شانزده مرتبه حلقهٔ محاصره سفاین جنگی انگلستان را شکست واز وسط آنها با سفاین خود عبور کرد ــ مترجم.

خـائن وارد شد، ایـن است خائن به ملت که خود را می‌فروشد، مرده باد خائن. درآن موقع بار ناو(که نام اورا دراین کتاب شنیدید ـ مترجم) پشت تریبون بود و علیه میرابو نطق می‌کرد و چون میرابو بعد از ورود، چشم به او دوخت بارنـاو بدون ملاحظه گفت: آری، من علیه تو صحبت می‌کنم و گفتم که تو یك خائن هستی.

میرابو که می‌دید در دست هر یك از وکلا، یکی از ورقه‌های کذایی است که با ارقـام مشروح، پولی را که ملکه بابت تأدیه قروض او پرداخته، چاپ نمـوده خطاب به بارنـاو گفت: چون تو علیه من نطق می‌کنی خوب است من بروم و قدری در تویلری گردش کنم و پس از این که نطق تو تمام شد مـراجعت خواهم کرد. و در وسط فریـادهای وکلا و ناسزاهای آنان، میرابو با قدمهای محکم، سربلند، از تـالار مجلس خارج گردید و به طرف باغ تـویلری رفت. در تویلـری خـانمی جوان که شاخه‌ای از گل در دست داشت وگاهی آن را بـه بینی نزدیك می‌کرد و می‌بویید، عده‌ای را اطراف خـود گردآورده باآنها صحبت می‌نمود. در طرف چپ آن خانم جوان یك صندلی خالی به نظر می‌رسید و میرابو روی آن نشست ولـی نصف آنهایی که درآن جرگه حضور داشتند تا دیدند میرابو جلوس کرد، ازجا برخاستند و رفتند و میرابـو تبسم کنان، دور شدن آنهـا را می‌نگریست. زن جوان با میرابـو دست داد و وکیل مجلس شورای ملـی گفت: خانم، اینها که رفتند می‌ترسیدند که مبادا مبتلا بـه طاعون شونـد و آیا شما نمی‌ترسید که با یك طاعونی دست می‌دهید؟

زن گفت: کنت عزیز، من از سرایت این مرض بیم ندارم و برعکس چون شنیده‌ام که شما به طرف ما می‌آیید و متمایل بـه ما هستید میل دارم که بیشتر شما را به طرف خودمان جلب کنم. میرابو مدت سه ربع ساعت باآن خانم جوان، موسوم به آن لوییزژرمن نکر که در تاریخ به نام خانم دو استال

مشهوراست صحبت کرد وبعد نظری به ساعت خود انداخت وگفت:خانم، وقتی که من وارد مجلس شدم نزدیك یك ساعت بود که بارناو علیه من صحبت می کرد ویك ربع ساعت طول کشید تااینجا آمدم وسه ربع ساعت هم در خدمت شما بودم که جمع آن دو ساعت می‌شود و خیال می کنم که در این دو ساعت نطق بارناو تمام شده باشد و اینك می‌روم که به او جواب بدهم. زن جوان گفت: بروید وامیدوارم که استقامت وموفقیت داشته‌باشید. میرابو گفت: خانم، خواهش می کنم که شاخه گل خود را به من بدهید تا جادوی موفقیت من باشد. خانم دو استال گفت: مگر نمی‌دانید که از این گل، در تشریفات مربوط به اموات استفاده می‌نمایند. میرابو گفت: با این وصف برای من مفید است زیرا وقتی انسان وارد سیرك می‌شود[1] بهتر آن است که دیهیم قربانی را بر سر داشته باشد.

قبل از اینکه میرابو دور شود، زن جوان گفت: آیا مذاکرات جلسهٔ دیروز مجلس را شنیدید؟ من که تصور نمی کنم از جلسهٔ دیروز مجلس، بتوان چیزی احمقانه‌تر پیدا کرد. میرابو که شاخهٔ گل را از دست زن جوان گرفت گفت: خانم، چرا تاریخ تعیین کردید و چرا از روز بخصوصی اسم بردید؟ مگر روزهای دیگر مجلس فرقی با دیروز داشت؟ سپس میرابو سر فرودآورد و به طرف مجلس رفت و وقتی وارد تالار جلسه گردید دید که بارناو از پشت تریبون پایین می آید و وکلا برای او کف می‌زنند و معلوم است که وی، نطقی کرده که توانسته دل تمام احزاب را به‌دست بیاورد یعنی

---

۱. چون هنگام قتل حضرت مسیح (ع) تاجی از خار برسرش نهادند، مسیحیان، قربانی را با تاجی از خاریا برگ وگل در نظر مجسم می‌کنند و چون در قدیم مسیحیان را در سیرك روم، به‌کام درندگان می‌انداختند، لذا میرابو می‌خواهد بگوید که وی مثل یك قربانی برای مواجهه با درندگان می‌رود و لذا بهتر این است که یك دیهیم از گل مربوط به اموات داشته باشد ــ مترجم.

از لحاظ نتیجه، چیزی مفید نگفته است. به محض اینکه میرابو پشت تریبون قرار گرفت، فریادهای مخالفت و ناسزای وکلا بلند شد و بانگ زدند: مرده باد خائن ملت، مرده باد کسی که خود را می‌فروشد. میرابو دست قوی خود را بلند کرد و به وکلا اشاره نمود که سکوت نمایند و از یك سکوت و آرامش موقتی که در وسط هر طوفان به وجود می‌آید استفاده نمود و گفت: هموطنان، من می‌دانستم که بین «کاپیتول» و سنگلاخ «تارپه‌یین» فاصله‌ای زیاد وجود ندارد[1].

استعداد میرابو و قدرت کلام او به قدری بود که همین چند کلمه، سبب شد که بزرگترین مخالف او در مجلس سکوت نمود. همین که سکوت برقرار گردید فهمیده شد که میرابو نصف از پیروزی را در قبال مخالفین به‌دست آورده، زیرا ساکت کردن آن مجلس خشمگین کاری آسان به شمار نمی‌آمد. میرابو نطقی ایراد کرد و گفت: باید اختیار جنگ با شاه باشد. ولی چون این پیشنهاد خیلی بزرگ بود، مجلس نپذیرفت. میرابو که دید نمی‌تواند اختیار جنگ را دربست به شاه بدهد در صدد برآمد که تا ممکن است، اختیارهای دیگری را که مربوط به جنگ می‌باشد به پادشاه فرانسه بدهد. در آن روز میرابو پنج مرتبه پشت تریبون قرار گرفت و اگر بارناو

---

۱. کاپیتول نام معبدی در روم قدیم بود که بزرگان و قهرمانان ملت را در آنجا تجلیل می‌کردند و افسر افتخار را بر فرق آنها می‌گذاشتند و تارپه‌یین سنگلاخی بود در نزدیکی همان معبد که در بین آنها، سنگی مرتفع‌تر از سایرین وجود داشت و محکومین را از بالای سنگ مرتفع پرت می‌کردند و به قتل می‌رسانیدند و این موضوع، ضرب‌المثل شد ووقتی می‌گفتند که بین کاپیتول و تارپه‌یین فاصله‌ای وجود ندارد یعنی بین شهرت و اقبال و بدبختی و ادبار، فاصله‌ای زیاد موجود نیست، لیکن بیشتر در مواردی استعمال می‌شد که شخصی به ناحق از اوج قدرت و سعادت، به حضیض بدبختی و بدنامی سقوط کرده است. با این توضیح، معنای گفتهٔ میرابو آشکار می‌شود و او می‌گوید که من بدون استحقاق مورد اتهام قرار گرفتم و شهرت و محبوبیت من لکه‌دار شده است ــ مترجم.

دو ساعت حرف زد، میرابودر آن پنج نوبت سه ساعت نطق نمود وبالاخره اختیارات شاه را راجع به جنگ به این صورت از تصویب مجلس گذرانید: «شاه حق دارد که وسایل جنگ را فراهم کند و آنها را اداره نماید و به هر ترتیب که خود او صلاح می‌داند آن وسایل را تقویت و بسیج نماید ولی نمی‌تواند اعلان جنگ بدهد مگر اینکه قبلاً اعلام جنگ را به مجلس شورای ملی پیشنهاد کند و مجلس هم در این خصوص تصمیمی نخواهد گرفت که مورد تصویب شاه قرار نگیرد».

بنابراین بالاخره منظور میرابومنتها با تشریفاتی مفصل‌تر عملی گردید، چون مجلس موافقت کرد که راجع به جنگ تصمیمی نگیرد مگر اینکه شاه آن را تصویب کند و از طرف دیگر، حق به وجودآوردن قوای نظامی و ادارهٔ آنها، یعنی فرماندهی قوای مزبور به شاه واگذار شد و در نتیجه، شاه صاحب اختیار قوای جنگی مملکت گردید. فکر کنید که اگردر آن روز، آن ورقه را علیه میرابو منتشر نکرده، بین وکلا و مردم توزیع ننموده بودند، میرابو چه مزایایی می‌توانست برای شاه بگیرد، چون با وجود انتشار ورقهٔ مزبور، مزایای قابل ملاحظهٔ فوق را برای شاه تحصیل کرد.

وقتی جلسهٔ مجلس ختم شد و میرابو از مجلس خارج گردید مردم نزدیك بود که او را قطعه‌قطعه نمایند و در عوض بارناو را تجلیل کردند و قهرمان ملت خواندند. اما بارناو بیچاره نمی‌دانست که به زودی روزی خواهد رسید که او هم به‌گوش خود خواهد شنید که مردم فریاد خواهند زد «خیانت بزرگ بارناو»

۱۶۷

اکسیر زندگی

میرابو با وجود کسالتی که داشت با قدمهای ثابت ازمجلس شورای‌ملی خارج شد، چون وی تا وقتی که خود را درمعرض خطر ودرحال مبارزه می‌دید توجهی به کسالت مزاج خود نمی‌کرد. وضع میرابو از این حیث به مارشال دوساکس فرانسوی شباهت داشت که با وجود بیماری سخت در جنگ «فونتنای» از صبح تا شام، سوار بر اسب، در میدان حضور یافت بدون اینکه فتوری بر او دست بدهد. ولی وقتی قشون انگلستان در جنگ فونتنای شکست خورد و آخرین سرباز انگلیسی اسیریا متواری شد، مارشال دوساکس فرانسوی که تا آن موقع خود را نگاه داشته بود از اسب فرود آمد و در بستر درازکشید و همان بستری شدن بود که منتهی به مرگ او گردید.

میرابو هم بعد از اینکه از میدان مبارزه به خانهٔ خود مراجعت کرد احساس نمود که خیلی خسته است و به جای اینکه روی تختخواب دراز بکشد در کف اطاق وسط گلهای خود، روی چند بالش دراز کشید زیرا میرابو دو چیز را دوست می‌داشت، یکی زنها و دیگری گلها. آن روز، از آغاز جلسه و شروع به نطق و پایداری در مقابل مخالفین که می‌خواستند به وسیلهٔ فریاد و ناسزا او را قایل به خیانت کنند، میرابو زود احساس ضعف مزاج کرد یعنی به کسالت او افزوده شد، زیرا میرابو که درگذشته حبس‌ها و آزارها دیده بود، مزاجی سالم نداشت و هر وقت دچار هیجان می‌شد، بر کسالت بدن افزوده می‌گردید و مرور سنوات عمر هم، زمینه را برای تشدید کسالت آماده می‌کرد.

انسان تا وقتی که جوان است تمام اعضای بدنش از ارادهٔ او اطاعت می‌نمایند و به محض اینکه مغز، برای اعضای بدن فرمانی صادر کرد، از طرف آنها اجرا می‌شود اما همین که انسان قدم به دورهٔ چهل‌سالگی و زیادتر گذاشت و به تدریج رو به کهولت رفت هر یك از اعضای بدن، مانند خادمی که بر اثر خدمت متوالی نزد ارباب خود، محرم و از خود راضی شده و اوامر را با تأنی انجام می‌دهد و دیگر مقید به سرعت عمل نیست، تنبل می‌گردند و انسان برای اینکه آنها را وادار به‌کار کند باید به آنها فشار بیاورد و خود را خسته نماید. میرابو به‌آن مرحله از عمر رسیده بود که اعضای بدن در اجرای اوامر مغز سرعت به خرج نمی‌دادند ومیرابو برای اینکه آنها را وادار به جنب‌وجوش کند می‌بایست به وسیلهٔ هیجان و خشم اعضای تنبل را به‌کار وا دارد و در نتیجه مزاج خویش را خسته نماید.

آن روز وقتی میرابو به منزلش مراجعت کرد و خواست کف اطاق، وسط گلها دراز بکشد، متوجه شد که غیر از خستگی هر روزه، چیزی تازه پیدا شده که بیشتر او را ناتوان کرده و به فکر افتاد که خادم خود را احضار

نماید و دنبال طبیب بفرستد که ناگهان خبر دادند که دکتر ژیلبرت آمده است.

میرابو از دیدار ژیلبرت ابراز مسرت کرد و دستش را گرفت و وسط گلها روی یك ناز بالش نشانید ودکتر ژیلبرت گفت: کنت عزیز، من آمده‌ام که به شما تبریك بگویم زیرا شما می‌گفتید که درجلسهٔ امروزموفقیت تحصیل کردید در صورتی که بیش از موفقیت عاید شما شد و شما امروز توانستید پیروز بشوید. میرابو گفت: ولی به طوری که می‌بینید این پیروزی خیلی مرا خسته کرده و به قول «پیروس» اگر یك پیروزی دیگر، مثل این نصیب من شود من محو خواهم شد. ژیلبرت نظری به رنگ رخسار میرابو انداخت وگفت: راست است، شما بیمار هستید. میرابو گفت: اگر دیگری به جای من،کاری راکه من می کنم انجام می‌داد تاکنون ده مرتبه مرده بود زیرا من دو نفر منشی دارم که درکارها به من کمك می کنند و معهذا هر دواز فرط کار، خسته شده‌اند وبخصوص یکی از آنها به‌نام «موسوبه‌پلن» که باید نوشته‌های مرا پاك‌نویس کند و خیلی برای من ارزش دارد، زیرا غیر از او کسی نمی‌تواند نوشته‌های مرا بخواند، سه روز است که از فشارکار بیمار می‌باشد. اینك آقای دکتر، من از شما درخواست می کنم که دوایی به من بدهید که نمی‌گویم بر طول عمر من بیفزاید و مرگ را عقب بیندازد بلکه تا وقتی که زنده هستم مرا بر سر پا نگاهدارد که بتوانم به‌کارهای خود برسم و وظایف خویش را انجام بدهم.

ژیلبرت بعد از اینکه نبض مریض را به دست گرفت و قدری اعضای ریسه بدن او را معاینه نمودگفت: آقای کنت، طبیبی که می‌خواهد شما را معالجه کند نمی‌تواند بگوید که دست از کار بکشید و استراحت کنید چون شما کسی هستید که ازکار، کسب نیرو می کنید وکار و فعالیت برای ادامهٔ حیات شما لازم است زیرا نوابغ، این طورآفریده شده‌اند که اگر بیکار

شوند و استراحت کنند از فرط ملالت از پـا در می‌آیند. شما کسی نیستید که من بتوانم به شما بگویم که این گلها را از اطاق خود خارج کنید زیـرا هنگام روز اکسیژن وهنگام شب دی‌اکسید کربن ازاین گلها خارج می‌شود، چون می‌دانم که گلها هم به اندازهٔ کار برای شما لازم است و اگر گل نباشد، شما از فقدان آن زیـادتر رنج می‌برید تا اینکه دی‌اکسید کربن آن را هنگام شب استشمام نمایید و خـون خود را با آن خراب کنید. شما کسی نیستید که من بتوانم بگویـم که از زنها، مـانند گلها، بخصوص موقع شب، کناره نمایید چـون دوری شما از زنها بـرای شما بیش از مرگ ناراحت کننده است. معهذا به خود اجازه می‌دهم به شما بگویم حال که نمی‌توانید ازگلها و زنها صرفنظر کنید، گلهایی را انتخاب نمایید که عطر نداشته باشد و زنها را بدون هیجان و التهاب دوست بدارید.

میرابو گفت: دکتر عـزیز، از قضا در قسمت اخیر، می‌تـوانم وسایل رضایت خاطر شما را فراهم کنم زیرا عشق تـوأم با هیجان و التهاب طوری درکام مـن تلخ شده که دیگر دنبال آن نخواهم رفت. بـر اثـر همین عشق آتشین بود که من سه سال بـه زندان افتادم و محکوم بـه مرگ شدم و زن مبادرت به خودکشی ـ نـه برای من بلکه بـرای دیگری ـ کرد و بـه همین جهت دیگر دنبال عشق آتشین نمی‌روم. ولی اعتراف می‌کنم که بی‌میل نبودم که عاشق شوم وعشقی مانند مازارن صدراعظم فرانسه به ملکه آن دوطریش، یا مثل عشق پوتمکین نسبت به‌کاترین دوم ملکهٔ روسیه داشته باشم. امـا این تمایل فقط یك پندار و خیال بود و مـن در عالم وهم، ملکه ماری‌آنتوانت را دوست می‌داشتم و به همین جهت بعد از اینکه یك مرتبه اورا دیدم دیگر به سراغ او نرفتم و اینك هم که برای نجات او مبارزه می‌نمایم بـه ملاقات ملکه نخواهم رفت.

این هنگام میرابو قدری سکوت کرد، سپس آهی کشید و گفت: دکتر،

در واقع رنج بزرگی است که شخص، در مغز خود نقشه‌های وسیع و آرزوهای دور ودراز برای پیروزی سلطنت و تأمین سعادت دوستان و از پا درآوردن دشمنان و بهبود وضع زندگی جامعه داشته باشد ولی نتواند این نقشه‌ها را جامه عمل بپوشاند و به‌آرزوی خود برسد زیرا دچار ارادهٔ شوم سرنوشت شده است. آری، سرنوشت من مانعی بزرگ در راه اجرای نقشه‌هایم به وجودآورد، زیرا سرنوشت مرا وادار به دیوانگی‌های دورهٔ جوانی نمود و امروز اعمال دورهٔ جوانی از لحاظ مادی و معنوی، جسمی و روحی، روی من فشار می‌آورد و مانع از ترقی و انجام‌آرزوهای من می‌شود.

من تصور می‌کنم که همان سوابق جوانی سبب گردیده که امروز انقلابیون وآزادیخواهان، به من با نظر سوءظن می‌نگرند و حاضر نیستند آن طور که من می‌خواهم مرا به بازی بگیرند، در صورتی که از دو سه موردگذشته، که من ناچاربودم قوت وتهورخود را به انقلابیون نشان بدهم، من پیوسته طرفدارآنها بوده‌ام و از برخی از سران انقلاب، برای پیشرفت مقاصد انقلابیون زیادتر تعصب به خرج دادم. نسبت به شاه و اصیل‌زادگان هم تعصب من بیش ازدیگران یابعضی ازآنها بود، مثلاً هنگامی که موضوع و تو را طرح می‌کردند و می‌خواستند به شاه حق وتو بدهند که بتواند قوانین موضوعه از طرف نمایندگان ملت را لغو کند من طرفدار وتوی کامل بودم ومی‌گفتم که شاه باید به‌طور مطلق دارای حق وتوباشد وبتواند قوانین را لغو کند در صورتی که آقای نکر می‌گفت که لویی شانزدهم باید از حق نسبی وتو استفاده نماید نه حق‌کامل آن، یعنی قادر نباشد که تمام قوانین نمایندگان ملت را لغو کند.

درشب چهارم اوت، که اصیل‌زادگان ازتمام مزایای خود محروم‌شدند آیا غیر از من کسی برای حفظ مزایای‌آنها تلاش می‌کرد؟ وآیا من نبودم

که با اعلامیهٔ حقوق بشر مخالفت کردم؟ و با اینکه در باطن میل داشتم که این اعلامیه تصویب شود معهذا در این دوره، انتشار آن را به صلاح فرانسه نمی‌دانستم، و بالاخره آیا من نبودم که امروز شهرت و محبوبیت خود را فدا کردم که بتوانم برای سلطنت فرانسه یك مزیت بزرگ کسب کنم؟ کدام وکیل مجلس و وزیر است که بتواند امروز بیش از آنچه من برای سلطنت تحصیل کردم به‌دست بیاورد؟ و آیا اثر سرنوشت شوم نیست که با تمام این خدمات، سلطنت فرانسه واصیل‌زادگان باید نسبت به من ظنین باشند وملکه در نامه‌ای که برای عامل خود نوشته، صریح اعتراف کند که به من اعتماد ندارد؟

آیا این یك سرنوشت شوم نیست که پدر من باید درست در روزی که باستیل سقوط کرد زندگی را بدرود گوید که من به مناسبت رعایت رسوم و عزادار بودن، نتوانم که روز بعد خود را نشان بدهم زیرا اگر من روز بعد خودرا نشان‌می‌دادم، در آن‌روز که دیگران‌فرماندهٔ گارد ملی وشهردار و غیره شدند، به طور قطع من به جای آقای بایی شهردار پاریس می‌شدم، وآن وقت خیلی چیزها تغییر می‌کرد زیرا چون شهردار پاریس بودم شاه مجبور می‌شد که با من مربوط گردد و من از این ارتباط استفاده می‌کردم تا اینکه فکرشاه را تغییر بدهم و اورا وادارم در شهری که انقلاب در آن شعله می‌کشد، آن طورها که دیدید رفتار ننماید و سبب زوال قدرت خود وتزلزل حیثیت اصیل‌زادگان و محو مزایای آنها نشود. ولی سرنوشت شوم این‌طور اقتضا کرد که من در آن روز به مناسبت مرگ پدر خود نتوانم خویش را نشان بدهم و دیگران، به عوض من جلو بیفتند و امروز فقط یك وکیل مجلس مظنون هستم که دیگران از من می‌ترسند و به من رشك می‌برند و آنقدر نزد شاه و ملکه از من بد گفتند که شاه مرا از خود دور کرد و ملکه حاضر نیست که به من اعتماد داشته باشد. من وقتی درکاخ واقع در خیابان سن کلود ملکه ماری‌آنتوانت را دیدم، با اینکه ملاقات من با او غیر منتظره

نبود معهذا وی از دیدن من رنگ خود را باخت زیرا بـه او گفته بودند که من در قضایای روز پنجم و ششم ماه اکتبر دست داشته‌ام و می‌خواستم اوو لویی شانزدهم را به قتل برسانم، در صورتی که من برای حمایت ازسلطنت از چیزهای زیادی گذشتم و همین امـروز، تقریباً همه چیز خـود را در راه حمایت از سلطنت از دست دادم ولی می‌ترسم با وجود تمام فداکاریها دیـر شده باشد و نتوانم سلطنت را نجات بدهم.

در این موقع میرابو آهی دیگر کشید و چنگ زد وپوست شکم خود را در قسمت پایین معده گرفت و نـالید. ژیلبرت گفت: آقا، آیا شما دچاردرد هستید و رنج می‌برید؟ میرابو گفت: بلی دکتر عـزیـز، بعضی از روزها من طوری دچار درد می‌شوم که گویی همان طور که روح مـرا با انـواع تهمتها می‌آزارند جسم مراهم با زهر «ارسنیك» شکنجه می‌دهند. آیا شما که طبیب هستید عقیده به زهر معروف «آکوآ توفانا» داریـد[1]؟ و مبادا که مرا مسموم کرده بـاشند. ژیلبرت گفت: من فقط بـه چیزهـایی معتقدم که علم وجـود آنها را قبول کند و به همین جهت به آکوآ توفانا عقیده ندارم اما به چیزی دیگر معتقدم که وقتی وارد بدن شد، گرچه مانند روغنی که مشتعل شده باشد می‌سوزاند ولی بعد، تولید اثر نیکو می‌نماید.

ژیلبرت پس از این حـرف یك شیشهٔ کوچك بلوری از جیب بیرون

---

۱. در ایتالیا در قرن پانزدهم میلادی، خانواده‌ای بود که آن را به نام «پورژیا» می‌خواندند و در این خانواده زهری موسوم به آکوآ توفانا یعنی آب شوم یا آب مرگ وجود داشت که از آن علیه دشمنان خویش استفاده می‌کردند واین زهر، بر اثر رمانهایی که در قرن بعد، نویسندگان اروپایی نوشتند، در اروپا معروف گردید ویك نویسنده ومحقق فرانسوی می‌گوید به احتمال زیاد این زهر معروف «مورفین» بوده و بعضی هـم آن را «استر» دانسته‌اند. رمـان نویسها می‌گویند ایـن زهـر، نرو ماده داشته و زهر نر را اگر کسی می‌خورد آسیب نمی‌دید مگر اینکه زهر ماده آن را بخورد ــ مترجم.

آورد و میرابو دید که به اندازهٔ دو انگشتانه از یك مـایع سبز رنگ درون شیشه دیده می‌شود. میرابو گفت: این چیست؟ ژیلبرت گفت: یکی ازدوستان دانشمند مـن که امیدوارم روزی دوست شما هم بشود، و در علوم طبیعی ـ و به طوری که خود می‌گوید ـ در علوم ماورای طبیعی دست دارد این دارو را اختراع کرده و فرمول ساختمان آن را به من داده است. این دارو دارای چند خاصیت بزرگ است و از جمله یك پاد زهر قوی و یك تریاق و یك اکسیر زندگی می‌باشد و در مزاج انسان، اثری شبیه به اعجاز دارد. خـود من، گاهی از اوقات گرفتار افکاری تاریك، از این نـوع که اکنون بـه شما دست داده می‌شوم و حالی به من دست مـی‌دهد که انگلیسیها وقتی گرفتار آن می‌گردند ممکن است از فرط اندوه خود کشی نمایند، لیکن من چند قطره از این اکسیر را می‌آشامم و فوری حال من تغییر می‌نماید و افکار تاریك و غم‌آور می‌رود و فعالیت و نشاط و امیدواری به زنـدگی آینده، جای آن را مـی‌گیرد و به همین جهت مـی‌خواهم که چند قطره از این دارو را بـه شما بخورانم.

میرابو گفت: دکتر عزیز، من ازدست شما هرچیز، ولو جام شوکران را هم می‌نوشم، آیا این دوا را باید خالص نوشید یا با چیزی دیگر مخلوط کرد؟ ژیلبرت گفت: چون ایـن اکسیر دارای نیرویی زیاد است، خـالص نوشیدن آن خطر دارد و باید با چیز دیگر مخلوط شود. به خادم خود بگویید که چند قطره عرق یا جوهر شراب (یعنی الکل) بیاورد. میرابـو گفت: آه، این چه آتشی است که برای کم کردن اثر آن باید آتش دیگر، یعنی جوهـر شراب در آن ریخت و به راستی دوای شما آتش مایع می‌باشد و من اینك می‌بینم افسانه‌های بـاستانی حاکی از اینکه «پـرومته» آتش مایع نـوشید، بـدون اساس نبوده است[1]. ولی ایـن را هم بـدانید که تصور نمی‌کنم در

---

۱. بنابر عقیدهٔ یونانیان قدیم، پرومته یکی از خدایان بود که در قفقازیه، او را

منزل ما، عرق یا جوهر شراب یافت شود، زیرا من مثل پیت صدراعظم انگلستان نیستم که قبل از اینکه به مجلس عوام بریتانیا برود نوشابه می‌نوشد تا اینکه بتواند نطق کند و من بدون احتیاج به نوشیدن نوشابه نطق می‌نمایم. چند لحظه بعد خادم میرابو قدری عرق آورد و ژیلبرت چند قطره عرق را در یك قاشق ریخت و چند قطره از داروی خود را به‌آن افزوده و محلولی به رنگ سبز افسنطین به وجود آمد وقاشق را به میرابو داد و گفت: بخورید.

به محض اینکه میرابو آن محلول را خورد گفت: دکتر، به راستی که داروی شما آتش مایع است و من وقتی آن را فرو بردم انگار که صاعقه خورده‌ام. چند لحظه میرابو سکوت نمود و سر را پایین انداخت و دست را روی شکم گذاشت و ناگهان سررا بلند کرد ورنگ صورت اوارغوانی شد وگفت: دکتر، من احساس می‌کنم که قوت و نشاطی زیاد به دست آورده‌ام و اعتراف می‌نمایم که داروی شما اکسیر زندگی است. بعد میرابو از جا برخاست و نفسهای عمیق کشید و تمدد اعصاب کرد و گفت: من اکنون به قدری خود را قوی می‌بینم که به تنهایی می‌توانم پایه‌های تخت سلطنت فرانسه را نگاهدارم و مانع از فرو ریختن آن شوم.

ژیلبرت تبسم کرد وگفت: آیا حال شما خوب شد وآیا افکارتیره رفع گردید؟ میرابو گفت: بلی دکتر، خواهش می‌کنم به‌من بگویید که این دارو را درکجا می‌فروشند تا من در ازای هر قطره از این دارو، یك دانه الماس بپردازم و از تمام زندگی خود برای تحصیل قطرات این اکسیر صرفنظر نمایم. ژیلبرت گفت: آقا، این دارو را در جایی نمی‌فروشند و اگر شنیدید

به‌وسیلهٔ زنجیر، به‌کوههای قفقاز بستند و پرومته‌آتش مایع می‌خورد. برخی از تذکره نویسان می‌گویند این روایت، حاکی از این است که پرومته رسم افروختن آتش را به یونانیها آموخت ــ مترجم.

که چنین دارویی در معرض فروش گذاشته شده بدانید که تقلبی است و هر وقت که به این دارو محتاج شدید فقط به من مراجعه نمایید. میرابو گفت: : یار خوب، هرچه بخواهید می‌دهم. ژیلبرت گفت: تنها خوردن این دارو کافی نیست بلکه شما کاری دیگر هم باید بکنید، آیا امروز به من نگفتید که قصد دارید اسب و کالسکه خریداری کنید؟ میرابو گفت: بلی. ژیلبرت گفت: پس زودتر اسب و کالسکه خریداری کنید تا اینکه بتوانید هر روز با کالسکهٔ خود از صحرا به شهر بیایید زیرا شما باید در صحرا و در هوای آزاد زندگی کنید و این گلها را که سبب سنگینی هوای این اطاق شده به منزل خود در صحرا ببرید ودر باغچهٔ آن منزل بکارید چون در آنجا سبب تلطیف هوای باغچه خواهد گردید و آمد و رفت شما از آنجا به پاریس و از شهر به آنجا، به حال شما خیلی مفید خواهد بود، بخصوص اگر خانه‌ای که انتخاب می‌کنید، در نقطه‌ای مرتفع و درون یك جنگل و کنار یك رودخانه باشد.

میرابو گفت: ازقضا، من به گماشتهٔ خود گفته‌ام که به منطقهٔ «آرژانتوی» که دارای این شرایط است برود و در آنجا خانه‌ای برای من تهیه نماید و بعد روی خود را به طرف خادم که هنوز در اطاق بود و دوا خوردن و تغییر حال ارباب خود را دید کرد و گفت: «تیش»، آیا خانهٔ مناسبی در آرژانتوی پیدا کردی؟ تیش گفت: بلی آقای کنت، من در آنجا خانه‌ای زیبا پیدا کردم که یکی از دوستان من به نام «فریتز» به من نشان داد. میرابو گفت: از اسم او پیداست که آلمانی می‌باشد. تیش گفت: بلی آقای کنت، فریتز نزد یك صراف خارجی کار می‌کند و اکنون خانهٔ مزبور که سابقاً ارباب او در آن می‌نشست خالی است وشما هر وقت که مایل باشید می‌توانید به آنجا منتقل شوید ودر خارج از منطقه آرژانتوی، این خانه را به نام «کاخ مرداب» می‌خوانند.

میرابو گفت: دکتر عزیز، آیا اطلاع دارید که پدر من ساکن سلسلهٔ آرژانتوی بود؟ ژیلبرت گفت: بلی. میرابو گفت: حالا که تیش گفت اسم این خانه کاخ مرداب است یادم آمد که هر وقت پدرم مرا از خانه بیرون می‌کرد من می‌رفتم ونزدیك این خانه می‌نشستم ودیوارهای آن را می‌نگریستم وآرزو می‌کردم که روزی ساکن آن خانه باشم. ژیلبرت گفت: و اکنون موقعی فرا رسیده که شما به‌آرزوی خود واصل شده‌اید و لذا هرچه زودتر از شهر بروید و درآنجا منزل کنید بهتر است. میرابو قدری فکر کرد و سپس گفت: دکتر عزیز، وظیفهٔ پزشك این است که مسکن بیماری را که برای معالجه تحت نظر گرفته است معاینه نماید و چون بیش از پنج ساعت از ظهر نمی‌گذرد و در این فصل، آفتاب به زودی غروب نمی‌نماید، خوب است سوار شویم و به اتفاق به‌آرژانتوی برویم. ژیلبرت گفت: من با این پیشنهاد موافقم، برخیزیم و برویم زیرا وقتی یك پزشك، عهده‌دار حفظ سلامتی وجود گرانبهایی مثل شما می‌شود باید مسکن او را ببیند. برویم و ببینیم که مسکن شما چه‌جور جایی است.

۱۶۸

در آنجا که خویشاوندی بدون اثر می‌شود

در آن موقع میرابو هنوز یك خانهٔ بزرگ با خدمهٔ فراوان وکالسکه و اسب نداشت لذاخادم خود را فرستاد که یك کالسکهٔ کرایه بیاورد تا به طرف آرژانتوی بروند. در آن موقع رفتن از پاریس به آرژانتوی تقریباً یك مسافرت محسوب می‌گردید در صورتی که امروز این مسافت را در یازده دقیقه طی می‌کنند و شاید فردا که وسایط نقلیه سریع‌تری پیدا شد مسافت مزبور را در یازده ثانیه طی نمایند.

ابراز علاقهٔ میرابو نسبت به آرژانتوی از آن جهت بود که خاطرات دورهٔ کودکی و جوانی، او را به آن شهر کوچك و اطراف آن مربوط می‌کرد و خاطرات مزبور، در انسان طوری عزیز و قوی است که شخص سعی می‌نماید رشته‌هایی که او را به دورهٔ طفولیت و جوانی‌اش مربوط می‌

کند قویتر نماید. علاوه بر خاطرات کودکی و جوانی، پدر میرابو سال ۱۷۸۹ درآرژانتوی فوت کرد وگویی آن مرد اصیل‌زاده، عمداً قبل ازساعت سقوط باستیل زندگی را بدرودگفت که ناظر غلبهٔ ملت بر باستیل نباشد. در انتهای پلی موسوم به پل آرژانتوی، کالسکهٔ کرایه‌ای که حامل آن دو نفر بود توقف نمود و میرابو پیاده شد و به ژیلبرت گفت که پیاده شود. ژیلبرت پرسید: آیا به مقصد رسیدیم؟ میرابو گفت: بلی و نه، زیرا ما به آرژانتوی رسیده‌ایم بدون اینکه به مقصد خودمان که خانهٔ موسوم به کاخ مرداب است رسیده باشیم چون کاخ مرداب یك ربع فرسخ آن طرف آرژانتوی واقع شده و بعد باید به آنجا برویم. ژیلبرت گفت: پس برای چه اینجا پیاده شدید؟ میرابو گفت: برای اینکه ما امروز فقط برای دیدار خانه نمی‌رویم بلکه برای زیارت هم اینجا آمده‌ام.

ژیلبرت با تعجب گفت: آیا برای زیارت به اینجا آمده‌اید؟ میرابو گفت: بلی و در اینجا یك مرد مقدس و پاك زندگی می‌کرده که به نام «سن‌ریکتی» خوانده می‌شد وگرچه هرگزپاپ رییس مذهب کاتولیکی حاضر نشد که او را در شمار مقدسین و اولیای مذهب مسیح به شمار بیاورد معهذا خود مردم، سن‌ریکتی را جزو اولیاء دانسته‌اند و سن‌ریکتی ملقب به مارکی دومیرابو که مردم وی را «دوست بشر» می‌دانستند در اینجا، از فرط غصه بر اثر جهالتها و اعمال جوانی پسرش ریکتی دومیرابو زندگی را بدرود گفت. آن وقت ژیلبرت متوجه گردید که منظور میرابو از سن ریکتی همانا پدرش می‌باشد که در ماه ژوییه ۱۷۸۹ زندگی را بدرودگفت و جواب داد: آه کنت عزیز، معذرت می‌خواهم که این موضوع را به خاطر نداشتم و نمی‌دانستم که پدر بزرگوار شما درآرژانتوی زندگی را بدرودگفت ولی تصور می‌کنم که عذر من قابل قبول است زیرا درآن موقع من ازآمریکا وارد فرانسه شدم و در حالی که از بندر لوهاور به طرف پاریس می‌آمدم،

در راه مرا توقیف کردند و به زندان باستیل انداختند و من تا روز چهاردهم ژوییه که مردم باستیل راگرفتند در زندان و از وقایع خارج بدون اطلاع بودم و در آن روز مردم مرا با هفت زندانی دیگر آزاد کردند و با اینکه تصدیق می‌کنم که مرگ پدر بزرگوار شما واقعه‌ای بزرگ بوده معهذا عظمت واقعهٔ سقوط باستیل و هیجانی که به مردم و از آن جمله به من دست داد مانع از این شد که ما به این موضوع توجه کنیم، اینك بگویید که پدر شما در کجای آرژانتوی زندگی می‌کرد؟

موقعی که ژیلبرت این سئوال را کرد میرابو مقابل خانه‌ای واقع در کنار رودخانهٔ سن توقف کرد. آن خانه به وسیلهٔ چمنی به عرض سیصد قدم (تقریباً) از رودخانه جدا می‌گردید و نیز یك ردیف درخت بین منزل و رودخانه، فاصله به وجود آورده بود. وقتی که میرابو مقابل آن خانه توقف کرد، یك سگ بزرگ از نوع سگ کوه‌های پیرنه[1] ازدرون خانه به طرف طارمی آهنی که اطراف آن بود هجوم آورد و می‌کوشید که سرش را از بالای میله‌های طارمی بیرون بیاورد و لباس یا نقطه‌ای از بدنش را بکند. میرابو عقب رفت و خود را از عرصه دندانهای سفید و تیز سگ دور نمود و گفت: دکتر عزیز، معلوم می‌شود که در این خانه تغییری حاصل نشده زیرا وقتی که پدرم در حال حیات بود نیز مرا به همین ترتیب در این خانه می‌پذیرفتند. اما مردی جوان از درون خانه آشکار شد و نهیبی به سگ زد و او را دور نمود و گفت: آقایان، معذرت می‌خواهم و امیدوارم که رفتار سگ را نمونهٔ رفتار صاحبخانه ندانید زیرا بسیاری از اشخاص، مقابل این خانه که مسکن مرحوم مارکی دو میرابو می‌باشد توقف می‌کنند تا این خانه را ببینند و برای روح آن مرحوم طلب مغفرت نمایند و چون «کارتوش» نمی‌تواند همهٔ

---

۱. کوه‌های پیرنه معروف می‌باشد و بین فرانسه و اسپانیا قرار گرفته است ـ مترجم.

افراد را بشناسد لـذا حمله مـی‌کند و نمی‌داند آنهایی که اینجا می‌آیند به احترام ساکن این خانه مقابل این عمارت توقف می‌کنند.

سگ که بعد از نهیب آن جوان مراجعت کرده بود باز مواجه با تغیر او شد و جوان گفت: کارتوش، برو به کلبهٔ خـود و دیگر از آنجا بیرون نیا و سگ بـه کلبهٔ خود رفت و دو دست خـود را جلوی خـانه قـرار داد و سر را روی دو دست نهاد و دندانهای تیز وزبان قرمز و چشمهای شعله‌افکن خـود را بـه نظر میرابـو و ژیلبرت رسانید. میرابو و ژیلبرت نظری باهم مبادله کردند و آن جوان گفت: اکنون سگ رفت و در پشت ایـن طارمی، جز یك میزبان که حاضر است در را به روی شما بگشاید کسی وجود ندارد زیرا فکر می‌کنم که تماشای شما نباید منحصر بـه تماشای خارجی بـاشد بلکه داخل خانه را هم باید ببینید. ژیلبرت اشاره‌ای به میرابو کرد که نشان می‌داد میل دارد وارد خانه شود و میرابو گفت: آقا، مـن تصور می‌کنم که شما ازمکنون ما مطلع شدید زیرا ما خیلی میل داشتیم این خانه را که مسکن «دوست بشر» بوده است ببینیم.

جـوان گفت: آقایان، اگر بـه شما بگویم که دو سه مرتبه پسر معروف مارکی دومیرابو نیز به این خانه آمد که پدر خود را ملاقات کند و به طوری که روایت می‌کنند با برودت مـواجه گردید کنجکاوی شما برای دیدار این خـانه زیـادتر خواهد شد ولی اگر یك مرتبهٔ دیگر آقای میرابو اینجا بیاید خواهد دید که ما او را به طرزی دیگر و با تجلیل خواهیم پذیرفت. پس از این حرف، جوان سر تعظیم فرودآورد و در را بـه روی آن دو نفر گشود و خود برای راهنمایی جلو افتاد. اماکارتوش میل نداشت که تـازه واردین از میهمان‌نـوازی آن جـوان برخوردار شوند و با عوعوی شدید از کلبه خود بیرون دوید و دندانها را برای دریدن آماده کرد.

جوان که دید سگ نسبت به یکی از آن دو نفر زیادتر از دیگری کینه

دارد خود را بین او و سگ حایل قرار داد و میرابو که حملهٔ سگ را به طرف خود دید به آن جوان گفت: آقا، مدتی است که سگها و آدمها به‌طرف من عوعو می‌کنند و گرچه آدمها گاهی مرا گزیده‌اند اما از سگها گزندی ندیده‌ام، بگذارید که این سگ به‌طرف من بیاید، زیرا من شنیده‌ام که نگاه انسان در جانوران مؤثر است ومی‌خواهم تجربه کنم که آیا می‌توانم بانگاه خود جلوی این جانور را بگیرم. جوان گفت: آقا، برحذرباشید زیراکارتوش خیلی شرور است. میرابو گفت: آقا، من ازسگ شرور شما نمی‌ترسم چون در مدت عمر باکسانی برخورد کرده‌ام که شرورتر از او بوده‌اند و از جمله همین امروزبا عده‌ای ازآنها مبارزه می‌کردم. ژیلبرت گفت: آقا، شمادرست می‌گویید و می‌توانید که با سگهایی که دو پا دارند مبارزه کنید زیراآنها زبان می‌فهمند و همه می‌دانند که قدرت کلام شما شبیه به سحر است.

میرابو گفت: دکتر عزیز، من شنیده بودم که شما یکی از طرفداران مانیه‌تیسم هستید و خود شما هم گاهی بدان مشغول می‌شوید. ژیلبرت گفت: صحیح است. میرابو گفت: در این صورت باید تصدیق نمایید که چشم انسان دارای نیرویی زیاد می‌باشد که در جانوران اثر می‌کند و بگذارید که من نیروی دیدگان خود را در این سگ بیازمایم. ژیلبرت گفت: بسیار خوب، بیازمایید. جوان که ازگفت و شنودآن دو نفر چیزی نفهمیده بود به تصور اینکه یکی ازآنها دیگری را منع می‌کند گفت: آقا، برحذر باشید و بدون جهت خود را در معرض خطر قرار ندهید. میرابو گفت: آقا، خواهش می‌کنم که ممانعت نکنید و بگذارید که من با این سگ تنها باشم. جوان سر فرودآورد و کنار رفت. ژیلبرت هم خود را عقب کشید به طوری که مانند دو نفر شاهد دوئل، که عرصهٔ مبارزه را برای طرفین خالی می‌کنند، میدان را خالی کردند و سگ مقابل میرابو قرارگرفت. جوان میزبان، با وجود خواهش میرابو خیلی دور نشد که هرگاه خطری بروزکرد بتواند

مداخله نماید و سگ نظری به چپ و راست انداخت که ببیند آیا شخصی که مورد نفرت اوست تنها است یا دیگران ازاو حمایت می‌کنند وچون او را تنها یافت، آهسته مثل مار روی زمین خزید و سپس با یك خیز، نصف از فاصلهٔ فیمابین خود و میرابو را پیمود.

میرابو دستها را متقاطع روی سینه‌گذاشت و با نگاهی تند که در مجلس شورای ملی، ممد کلام وی بود و وی را مانند «ژوپیتر» می‌کرد اما رب‌النوعی که به جای صاعقه، کلام بیرون می‌داد یا کلام را صاعقه می‌کرد، چشمها را به سگ دوخت. در عین حال، میرابو، تمام قوایی راکه در بدن داشت در چشمها متمرکز نمود و موهای سرش مانند یال شیر بلند شد و اگرآن هنگام، آفتاب غروب برآن موها نمی‌تابید وآنها را روشن نمی‌کرد و هرگاه تاریکی شب وجود می‌داشت، دیده می‌شد که از موهای او برق جستن می‌نماید. سگ در وسط حمله ناگهان ایستاد و میرابو را نگریست. میرابو خم شد و مشتی از شنهای کف باغچه را برداشت و به طرف سگ پرتاب نمود وسگ غرشی کرد وخواست حمله کند ولی میرابودوباره چشم خود را به چشمهای سگ دوخت و شروع به پیشرفت کرد و هرچه جلو می‌رفت سگ جزیی حرکت نمی‌کرد. گاهی جانور می‌خواست مقاومت کند ولی میرابو دست خود را با همان ژست که در مجلس شورای ملی یا در وسط مجامع تکان می‌داد و با یك حرکت، طوفان خشم مردم را ساکت می‌نمود، به تکان درمی‌آورد تا اینکه سگ مثل مار روی زمین خزیدن گرفت و دست میرابو را لیسید.

میرابو بعد از اینکه مطمئن گردید که پیروز شده گفت: دکتر عزیز، میرابو... یعنی پدر این میرابو، می‌گفت که سگها عبارت ازکسانی هستند که قابلیت انسان شدن را دارند و اینکه هنوز انسان نشده‌اند، بدین جهت می‌باشد که آنها را به دانشکده‌ها راه ندادند و وقتی سگ مغلوب شد مانند

انسان شکسته نفسی می‌نماید و در صدد خدمتگزاری برمی‌آید، همان‌طوری که من می‌توانم اکنون ایـن سگ را وادارم که مقابل من فروتنی و اظهار انقیاد کند ولـی آیا می‌دانید که من برای چه این کار را کردم و سگی را که درنده بود رام نمودم؟

ژیلبرت گفت: علت این کار را نمی‌دانم، آیا شما فقط برای اینکه سگ را وادار بـه اطاعت کنید این کار را کردید؟ میرابو گفت: نه، بلکه منظور من از این کار این بود که آرزو می‌نمودم که لویی شانزدهم این منظره را ببیند. من به قـدری علاقه دارم که لویی شانزدهم این منظره را ببیند که نصف از عمری را که باید زنده بمانم اهداء می‌کنم بـه شرط اینکه لویـی شانزدهم در شب پنجم و ششم اکتبر که آن حادثه روی داد می‌دید که این سگ بدواً به طرف مـن حمله‌ور گردید و بعد سرافکنده بـه کلبهٔ خود رفت و اینك از مـن اطاعت مـی‌نماید. بعد خطاب به جوان میزبان گفت: آقا، اگر شما را معطل کردم درخواست بخشایش دارم و چون گفتند که حاضرید خانهٔ دوست بشر را به ما نشان بدهید خواهشمندم شروع کنید. ولی وقتی به حرکت در آمدنـد جـوان احساس کرد که آن دو نفـر و بخصوص یکی از آنها در آن خـانه احتیاج بـه راهنما ندارند لذا عقب رفت که میرابـو و ژیلبرت وارد عمارت شوند و خود او عقب آنان روان گردید.

میرابو در طبقهٔ اول عمارت توقف نکرد و ژیلبرت را با خود به طبقهٔ دوم عمارت بـرد و همین که نقش راهنما را بر عهده گرفت، مـرتبه‌ای دیگر استعداد فطری او که همواره مـی‌توانست دیگران را تحت‌الشعاع قرار دهد آشکار گردید زیرا ژیلبرت طوری به اظهارات او گوش فرا می‌داد که گویی یك شاگرد مـدرسه اظهارات معلم خـود را می‌شنود. در طبقـهٔ دوم میرابو اطاق پذیرایی و اطاق غذاخوری و اطاق‌خواب پدرش را به ژیلبرت نشان داد و در حالـی که وی مشغول نشان‌دادن آن خانه به پدرش بود جوان که با

خانوادهٔ خود درآن منزل سکونت داشت به سراغ آنها رفت تا آنها را بیاورد و آنان شخص عجیبی را که برای دیدار آن خانه آمده است ببینند و مشاهده کنند که چگونه خانهٔ دوست بشر را بهتر از آنها می‌شناسد و میرابو وارد هراطاق که می‌شد خاطره‌ای از آن اطاق به یادش می‌آمد که به ژیلبرت می‌گفت. جوان میزبان و خانوادهٔ او که در آن منزل سکونت داشتند باحیرت توضیحات میرابو راکه بهتر از آنها به اوضاع آن منزل آشنا بود می‌شنیدند.

وقتی که زنگ ساعت کلیسای آرژانتوی ساعت هفت بعدازظهر را نواخت میرابو به توضیحات مربوط به منزل پدرش خاتمه داد و به دکتر ژیلبرت گفت که مراجعت کنند زیرا ناطق زبردست پارلمانی دید که اگر باز توقف کند به جای دیگر نخواهد رسید. میرابو ژیلبرت را جلو انداخت و خود در عقب وی از پله‌ها دو به دو فرودآمد ولی صاحب‌خانه جدید که همان جوان بود گفت: آقا، در اینکه شما راجع به مرحوم مارکی دومیرابو و فرزند او اطلاعات زیاد داشتید تردیدی نیست ولی می‌خواهم بپرسم که این پلکان که از آن فرود می‌آیید چه سرگذشتی دارد. یعنی چه واقعه‌ای‌است که مربوط به این پلکان می‌باشد؟ میرابو تبسم کرد و گفت: بلی، من از این سرگذشت اطلاع دارم ولی نمی‌خواستم که آن را بیان کنم. دکتر گفت: برای چه نمی‌خواستید بیان کنید، زیرا حیف است که این گونه سرگذشتها مسکوت بماند و دیگران از آن مطلع نشوند.

میرابو قدری سکوت کرد و بعد گفت: شرح واقعه از این قرار است که میرابوی کوچك، فرزند دوست بشر بعد از اینکه مدت هیجده ماه در قلعهٔ ونسن زندانی بود به منزل پدرمراجعت نمود. میرابودر آن موقع دیگر طفل نبود و قدری شعور داشت و لذا هنگامی که از زندال به منزل پدر مراجعت می‌کرد پیش‌بینی‌می‌نمود که برای‌او گاو و گوسفند نخواهند کشت.

معهذا به دوعلت مراجعت می‌کرد، اول اینکه می‌خواست به پدرش بفهماند که او می‌تواند علی‌رغم تمایل و ارادهٔ پدرش از زنـدان خارج شود و دوم اینکه احتیاج بـه پول داشت و لازم بود که قدری تنخواه از پدر دریـافت نمایـد. هنگامی که میرابـوی کوچك وارد منزل پـدر شد پـدرش مشغول رسیدگی به یکی ازکارهای خیریـهٔ معمولی خویش بود و بـه محض اینکه میرابوی کوچك وارد شد و شروع به صحبت کرد و کلمهٔ پـول از دهان او خارج گردید عصای خویش را به‌دست گرفت و بدون مقدمهٔ دیگر بـه طرف پسر حمله‌ور گردید.

پسر مزبور پدر را خوب می‌شناخت ولی فکر مـی کرد که چون وی درآن تاریخ سی وهفت سال دارد وتقریباً مردی نزدیك به سن سالخوردگی به شمار می‌آید، دیگر پدرش مانند دورهٔ کودکی اورا تأدیب نخواهد کرد. ولی میرابوی کوچك اشتباه می‌نمود زیرا میرابوی بزرگ بـدون توجه بـه سی و هفت سالگی فرزند خود، عصا را بلند کرد و وقتی ضربات عصا روی سر و شانه میرابوی کوچك فرودآمد فهمید که چقدرراجع به پدرش اشتباه کرده بوده است. ژیلبرت حیرت زده گفت: آقا، آیاراست می‌گویید؟ میرابو گفت: بلی، مطمئن باشید که راست است و ضرباتی که میرابوی بزرگ به فرق و شانهٔ میرابوی کوچك فـرود می‌آورد ضربات واقعی عصا بـود و بـا ضربـاتی که روی صحنهٔ تئاتـر هنگام نمایش آثار فکاهی مولیر هنر پیشگان رد و بـدل مـی کنند خیلی فـرق داشت وآن ضربات فرق را می‌شکافت و استخوان شانه را می‌شکست.

ژیلبرت گفت: بعد از آن، میرابـوی کـوچك چه کرد؟ میرابـو گفت: میرابوی کوچك درآن موقع متوسل به تاکتیك هوراس[1] در جنگ اول او

---

۱. راجع به جنگ هوراس در جلدهای سابق غرش طوفان و ژوزف بالسامـو توضیح دادیم و تکرار توضیح مورد ندارد ـ مترجم.

گردید یعنی فرار کرد و متأسفانه مانند هوراس یك سپر نداشت چون اگر دارای سپری بود به جای اینکه مثل هوراس آن را دور بیندازد از سپر مزبور برای احتراز از ضربات عصای پدر یك جان پناه به وجود می‌آورد. چون میرابوی کوچك نمی‌توانست که مقاومت کند ـ به طوری که گفتیم ـ فرار کرد و با سرعتی بیش از آنچه اکنون من از این پلکان فرود آمدم، از چهار پله اولیهٔ اینجا فرودآمد. ولی بعد از اینکه پلهٔ چهارم را طی کرد چون دید که پدرش او را تعقیب می‌نماید رویش را برگردانید واو هم به نوبه خود، عصای خویش را بلند نمود و گفت «توقف کنید، وبدانید که اگر از پلهٔ چهارم بگذرید پدری و فرزندی و خویشاوندی از بین می‌رود».

این گفته گرچه چندان جالب توجه نبود معهذا پدر خشمگین را متوقف کرد و گفت «آه، افسوس که دوست من، کلانتر، فوت کرده وگرنه این گفته را برای او می‌نوشتم چون تازگی دارد». بعد میرابو چنین به سخن ادامه داد: وقتی میرابوی کوچك فهمید که کلام او اثر کرده وحملهٔ پدربزرگ را متوقف نموده از این فرصت استراتژیکی برای عقب‌نشینی کامل استفاده کرد و تمام این پلکان را پیمود و از خانه خارج شد وبا اینکه از دوری پدر واین خانه رنج می‌برد، دیگر قدم به اینجا نگذاشت. قدری سکوت برقرار شد و بعد میرابو گفت: آقای دکتر، اینك آیا تصدیق می‌کنید که میرابوی کوچك مردی بدذات بود؟ جوان صاحب خانه به میرابو نزدیك گردید و مثل اینکه از او معذرت می‌خواهد که چرا باید حرفی برخلاف گفتهٔ او بگوید گفت: نه آقا، کنت دومیرابو یك مرد بزرگ است. میرابو نظری به جوان انداخت و گفت: من از گفتهٔ شما حیرت می‌کنم چون تصور نمی‌نمودم کسانی باشند که میرابو را آدمی خوب بدانند.

در این گفت و شنود اعضای خانوادهٔ آن جوان، مرکب از یك مرد سالخورده و دو دختر جوان حضور داشتند و با حیرت و لذت گفتهٔ میرابو

را می‌شنیدند و ناطق پارلمان خنده‌کنان افزود: آقا، در این خانه این حرف را نزنید زیـرا ممکن است که نـاگهان دیوارها و سقف این خانه روی شما فرود بیایـد. آنگاه با احترام و نزاکت مقابـل پیرمرد و دختران جوان سر فـرودآورد و بـه اتفاق ژیلبرت عازم خروج گردید و موقع عبور از مقابل کلبهٔ کارتـوش اشاره‌ای دوستانه به سگ نمود و سگ با غرشی جواب داد ولی جرأت نکرد از کلبه خارج شود و حمله نماید.

میرابو و ژیلبرت سوارکالسکهٔ کرایه شدند و میرابو دستور داد که به طرف شهر آرژانتـوی برود و بعـد از ورود به شهر یك کوچه مـانـده به کلیسا، کالسکه را نگاه داشت و یك کارت ویـزیت از جیب بیـرون آورد و نوکر خود را صدا زد و گفت: این کارت را ببر و به این جوان که در خانـهٔ سابق پدرم از مـا پذیرایی کرد تسلیم کن چون احساس می‌کنم که او هنوز ورقهٔ محتوی «خیانت بزرگ میرابو» را نخوانده است.

تیش رفت و کارت ویزیت را بـه جوان داد و جـوان به محض اینکه نظری به اسم مندرج روی کارت انداخت، بـه اتفاق تیش آمد تا احترامات خود را به میرابو تقدیم کند و با لحنی صمیمی گفت: آقای کنت، آمده‌ام از شما خواهش کنم عنـایتـی که دربارهٔ کارتوش کردید دربارهٔ من هم بکنید و اجازه بـدهید که دست شما را ببوسم. میرابو آغوش خود را گشود و آن جوان را در بـر گرفت و بوسید و هنگامـی که جوان، خواست برود گفت: آقای کنت، اسم مـن مورنه می‌باشد و هر وقت احتیاج به کسی داشتید که جان خود را بدون مضایقه در راه شما فدا نماید به من مراجعه نمایید.

وقتـی کالسکه به حرکت درآمد، چشمهـای میرابو پر از اشك شد و گفت: دکتر عزیـز، اینها مردانی هستند که بعد از ما، بـاید زندگی کنند و جای مسرت است که من می‌بینم ارزش آنها بیش از ماست.

۱۶۹

زنی که شبیه به ملکه بود

کالسکه این مرتبه مقابل خـود کلیسای آرژانتوی متوقف شد و میرابو گفت: بـه شما گفتم که بعد از اینکه پـدرم با ضربات عصا مرا از خانهٔ خود بیرون کرد دیگر قـدم به آنجا نگذاشتم و چون به خانـهٔ پدر نرفتم موردی پیدا نکرد که به این شهر بیایم و فقط روزی به این شهر آمدم که دیدم وظیفه دارم که جنازهٔ پدرم را به این کلیسا منتقل کنم. آنگاه میرابو به احترام کلیسا کلاه از سر برداشت و وارد شد. ژیلبرت با حیرت از اینکه میرابو به کلیسا احترام مـی‌گذارد او را تعقیب کرد چـون در آن موقـع کسانی که خود را فیلسوف مـی‌دانستند (یعنی تقریباً تمـام طبقهٔ منورالفکر) بی‌اعتنایی نسبت به مذهب را شأن خود می‌دانستندو شاید برخی از آنها، درباطن، مذهبی بودند ولـی به ظاهـر از مذهب پرهیز می‌کردند و ژیلبرت می‌دید میرابو با اینکه

فیلسوف مشرب و آزادیخواه است برای عبادتگاه قایل بـه تقدس و احترام می‌باشد.

میرابـو و در قفـای او ژیلبرت از تالار بزرگ کلیسا گذشتند و ناطق پارلمان نـزدیك محراب، به یك ستون بـزرگ که سر ستون آن مسبوق به قرن دوازدهـم میلادی بود تکیه داد و چیـزی را نگریست. دکتر خواست بداند چه چیزی توجه میرابو را جلب کرده و دنبالهٔ نظر او راگرفت و دید کف کلیسا سنگ قبری وجود دارد که مسطح است یعنـی نسبت به اطراف دارای برآمـدگی نیست و روی سنگ مـزبور ایـن عبارات را نوشته‌اند: «اینجا آرامگاه فرانسواز دوکاستلان مارکیزدومیرابو می‌باشد که مظهر تقوا و زهد بود ودر سال ۱۶۸۵ متولد و در سال ۱۷۶۹ زندگی را بدرود گفت. این زن در زمـان حیات باسعادت می‌زیست و بـرای شوهرش زنی وفادار و برای فـرزندانش مادری دلسوز محسوب مـی‌گردید و برای اینکه بـا پسر عزیزش ویکتور دو ریکتی مـارکی‌دومیرابو در یك جا قرار بگیرد او را از آرامگـاه اولیه‌اش به‌اینجا منتقل کردند. این فرزند که به عنوان دوست بشر خوانده مـی‌شد در سال ۱۷۱۵ متولـد و در سال ۱۷۸۹ زنـدگی را وداع گفت، خداوند آنها را بیامرزد».

احترام مرده به قدری زیاد و بیم انسان از مرگ آنقدر شدید است که حتی ژیلبرت شاگرد ژان ژاك روسو وقتی آن قبر را دید و فهمید که قبر مادر بزرگ میرابو می‌باشد، در صدد بـرآمد که بـرای آمـرزش روح آن زن و پسرش، میرابوی بزرگ، دعایی بخوانـد. ولی هر انـدازه که در حـافظه جستجو نمود که شاید بتواند از دورهٔ طفولیت دعایی به‌یاد بیاورد چیزی به‌خاطرش نیامد و لذا با تأثر از اینکه چرا نباید در آن موقع برای مرده دعایی تلاوت کند و آمرزش بطلبد روی خود را از قبر برگردانید و متوجه میرابو کرد و دید از گوشهٔ چشم میرابو دو قطره اشك، روی گونه‌ها و صورت او، که مثل

یك زمین آتش فشانی پستی و بلندی داشت جاری گردید. مشاهدهٔ آن دو قطره اشك که میرابو بر بالای مزار مادر بزرگ و پدر خود می‌ریخت یك مرتبه عقیدهٔ ژیلبرت را دربارهٔ میرابو تغییر داد و فهمید که آن مرد، همه‌اش متشکل از عقل و هوش نیست بلکه دارای قلب و عاطفه می‌باشد و به طرف میرابو رفت و دست او را دوستانه و برای ابراز همدردی فشار داد.

میرابو که دید در قبال ژیلبرت رقت بر او غلبه کرده و ممکن است اشك وی، دلیل بر ضعف نفس به شمار بیاید گفت: دکتر عزیز، این تأثر به مناسبت مادر پدرم که اینجا، کنار پدرم خوابیده به من دست داد زیرا او زنی خوب بود و در بین تمام خویشاوندان یگانه کسی که از من حمایت می‌کرد همان زن محسوب می‌گردید و در حالی که دیگران مرا خیلی زشت می‌دانستند این زن حاضر بود که تقریباً مرا دوست بدارد. ولی بیش از من، پسرش را که پدر من باشد دوست می‌داشت و به همین جهت من او را در این کلیسا به پسرش ملحق کردم که در جوار یکدیگر زندگی نمایند. این هنگام میرابو آهی کشید و گفت: من این دو نفر را به هم رسانیدم ولی معلوم نیست که چه کسی در نزدیکی من خواهد خوابید و استخوانهای من در کجا مدفون خواهد شد زیرا حتی یك سگ مرا دوست نمی‌دارد. و بعد از آن شاید به جبران گریه‌ای که کرده بود خندید ولی ژیلبرت که آن خنده را می‌دید می‌دانست ناشی از تأثر است نه از شادمانی.

یك‌مرتبه صدایی از پشت آن دو نفر شنیده شد که می‌گفت: این‌جا کلیسا است و در کلیسا نباید خندید. میرابو و ژیلبرت روی خود را برگردانیدند و چشمشان به یك کشیش افتاد. میرابو با وجود لحن تند کشیش با ملایمت گفت: آقا، آیا شما کشیش این کلیسا هستید؟ آبه گفت: بلی آقا، با کشیش چه‌کار دارید؟ میرابو گفت: خواستم بپرسم که آیا در حوزهٔ روحانی شما فقیر زیاد یافت می‌شود؟ آبه گفت: متأسفانه در اینجا شمارهٔ فقرا زیادتر از کسانی

است که حاضرند کمکی به فقرا بنمایند. میرابو گفت: با ایـن وصف تصور می کنم که در بین مؤمنین این حوزه عده‌ای هستند که حاضرند از روی رضا ر رغبت کمکهایی بـه فقرا بنمایند ولی شما آنها را نمی‌شناسید. کشیش از این حرف خندید و بـا آن خنده خواست به میرابو بفهماند که اگر چنین کسانی در آن حوزهٔ روحانی یافت‌می‌شدند محال‌بود که وی آنها را نشناسد.

میرابـو گفت: آقا، فـراموش ننمایید که اینجا کلیسا است و در کلیسا نباید خندید. مرد روحانی روی ترش کرد و گفت: آقا، آیا مـی‌خواستید که مرا تنبیه کنید؟ میرابو گفت: نه آقا، بلکه مـی‌خواستم بـه شما بگویم که به‌راستی دراین حوزهٔ روحانی کسانی‌هستند که حاضرند نسبت به مستمندان کمك نمایند و اگر شما فقرا را بـه آنها معرفی کنید کمکهایی از طـرف آن اشخاص به افراد بـی‌بضاعت خواهد شد، مثلاً من عنقریب درکاخ مرداب سکونت اختیار خواهم کرد وبه‌وسیلهٔ شما به سکنهٔ ایـن حـوزه می گویم که هرکارگر بیکار و هر پیرمرد و پیرزن‌گرسنه و هر بیمار، بدون توجه به اینکه عقیدهٔ سیاسی او چیست، می‌تـواند درآن خانـه‌کار و نـان و وسیلهٔ معالجه به‌دست بیاورد و نیز برای اینکه شما بتوانید به فقرای خود کمك نمایید مـن هر ماه هزار فرانك برای فقرای شما تقدیم خواهم کرد. میرابـو کاغذ و قلم از جیب بیرون‌آورد و این یادداشت را نوشت و به‌دست کشیش داد: «ایـن سفته دوازده هزار فرانك ارزش دارد و آقای کشیش روحانی آرژانتوی می‌تواند هر ماه برای دریافت یك قسط آن که هزار فرانك باشد بـه اینجانب مراجعه نماید و تـاریخ پـرداخت اقساط از روزی که مـن درکاخ مـرداب سکونت اختیار کردم شروع خواهد گردید ـ امضاء میرابو».

کشیش وقتی دید که نویسندهٔ سفته، هر ماه هزار فرانك به او می‌دهد متعجب شد اما وقتی امضای سفته را دید حیرت او افزون‌گردید و میرابـو دست ژیلبرت راگرفت و از کلیسا خارج شدند و سوارکالسکه گردیدند.

با اینکه مدت توقف میرابو درشهر کوچك آرژانتوی زیاد طول نکشید معهذا آن روز، ورود او به آن شهر تولید انعکاس کرد و وقایع مربوط به ورود او، برای آیندگان باقی ماند. چون یکی از مشخصات رجال بزرگ این است که به هر جا که قدم می‌گذارند، بر اثر ورود به آنجا، یك واقعهٔ تاریخی در آن محل به وجود می‌آید و حوادث مربوط به رجال مزبور، ولو خیلی کوچك باشد جزو تاریخ می‌شود. اکنون مدت شصت سال از مرگ میرابو می‌گذرد ولی هرگاه شما امروز به شهر کوچك آرژانتوی بروید و در دو محل، یکی مقابل خانهٔ پدر میرابو و دیگری مقابل کلیسا توقف نمایید و چشم به آن دو عمارت بدوزید، بعد ازچند دقیقه به طورحتم شخصی پیدا می‌شود که وقتی شما را در حال نظارهٔ هر یك از آن دو مکان دید به شما نزدیك می‌گردد و این دو واقعه را که ما نقل کردیم برای شما نقل می‌نماید و شاید بیش از ما، در خصوص این دو واقعه اطلاعات داشته باشد.

باری، کالسکهٔ کرایه میرابو و ژیلبرت بعد از عبور از کلیسا به راه ادامه داد تا اینکه از طرف راست، درختهای انبوه یك پارك نمایان شد و میرابو گفت: اگر اشتباه نکنم اینجا خانهٔ موسوم به کاخ مرداب است. کاخ مرداب و پارك آن با خیابانی که کالسکه در آن حرکت می‌کرد قدری فاصله داشت به طوری که برای وصول به کاخ مرداب می‌بایست یك کوچهٔ باریك راطی کنند. در کوچهٔ باریك، یك کلبه با سقف گالی‌پوشی، ازنوع کلبه‌هایی که منزل فقراست به نظر میرابو و ژیلبرت رسید و دیدند که نزدیك کلبه زنی بی‌بضاعت نشسته و طفلی لاغر و زرد را در آغوش گرفته و آهسته آن موجود کوچك را که نیمه‌جانی دارد در آغوش تکان می‌دهد وسر را به طرف آسمان می‌نماید و اشك می‌ریزد، چون آنهایی که دیگر از زمین و نوع بشر امیدواری ندارند سر به طرف آسمان می‌کنند که شاید از عالم بالا کمکی به

آنها برسد.

میرابو به دکتر ژیلبرت گفت: دکتر عزیز، به طوری که می‌بینید طفل این زن بیمار است و من تقریباً یقین دارم که او تا کنون طفل را معالجه نکرده زیرا وسیلهٔ مداوا نداشته است، ازطرف دیگرمن موهوم‌پرست‌هستم‌و اگربدانم که‌بچهٔ‌این زن‌ازبیماری می‌میردازسکونت درکاخ مرداب خودداری می‌کنم. شما پیاده شوید و بروید و این طفل را معاینه‌کنید و برای من که جهت دیدارکاخ مرداب می‌روم خبر بیاورید که‌آیا طفل زنده خواهد ماند یا نه. ژیلبرت ازکالسکه پیاده شد و میرابو خطاب به‌آن زن‌گفت: خانم، معلوم می‌شودکه خدا با شما است زیرا این‌آقا طبیب می‌باشد و شما می‌توانید که برای معالجهٔ طفل خودتان از اوکمك بخواهید. زن فریادی از مسرت برآورد و از جا برخاست و طفل خود را به ژیلبرت عرضه داشت و میرابو باکالسکه ازکوچه عبورکرد و به‌کاخ مرداب رسید.

تیش نوکر میرابو در زد و بعد ازچندین مرتبه درزدن در بازگردید و شخصی‌که از لباس وی معلوم می‌شد باغبان است در راگشود و میرابو قدم به منزل‌گذاشت و اول از وضع عمارت از لحاظ اینکه قابل سکونت هست یا اینکه ویران می‌باشد سئوال کرد. باغبان جواب داد که منزل مزبور، درخور سکونت است و جزو املاك ومستغلات‌کلیسای معروف سن دنیس به‌شمار می‌آید و قصد نداشتند که‌آن را بفروشند ولی نظر به اینکه دولت راجع به املاك و مستغلات‌کلیساها قانونی جدید وضع‌کرده تصمیم به فروش‌آن‌گرفته‌اند. میرابو ـ به طوری که‌گفتیم ـ اهل‌آرژانتوی بود و لذا کاخ مرداب را می‌شناخت و مکررآن را دیده بود ولی هرگز فرصتی پیش نیامدکه بتواند واردآن منزل شود و عمارت را از داخل ببیند. بعد از ورود به منزل، بدواً وارد یك حیاط مربع شکل شد. در طرف راست این حیاط گوشواری بودکه باغبان درآن می‌نشست ودر طرف چپ حیاط،گوشواری

دیگر دیده می‌شد که بنای آن زیاد با گوشوار اول فرق نداشت، ولی تزیینات، آن را مبدل به یك کوشك بهشتی کرده بود.

میرابو دید که هریك از پنجره‌های گوشوار مزبور، به‌وسیلهٔ یك پردهٔ زیبای طبیعی از شاخه و برگ وگل میخك و آفتابگردان پوشیده شده و ساقه‌ها و برگها وگلهای گیاهان مزبور، نه فقط مانع از این است که چشم نامحرم داخل گوشوار را ببیند بلکه ازورود نور و حرارت آفتاب نیزممانعت می‌کند. در پای گوشوار و در سراسر طول حیاط یك باغچهٔ گل‌کاری، پر از گلهای زنبق و نرگس و شب‌بو وکاکتوس، مشهود می‌گردد و به قدری گلهای مزبور زیبا و منظم است که‌گویی الههٔ طراحی و بافندگی موسوم به «پنه‌کوپ» طرح آن باغچه را ریخته و هرگلی را جای خود نشانیده است. میرابو که عاشق گل بود از اینکه گوشوار مزبور را مستور ازگل وآن باغچه را در پای آن می‌دید مجذوب گردید و به باغبان گفت: آیا این گوشوار را اجاره می‌دهید؟ باغبان گفت: بلی آقا، چون این گوشوار روی عمارت اصلی است و چون عمارت اصلی یاکاخ را می‌فروشند و اجاره می‌دهند هر که خریدار یا مستأجر باشد می‌تواند این گوشوار را هم اجاره کند ولی لازم است بگویم که اکنون شخصی در این گوشوار سکونت دارد ولی چون فاقد اجاره نامه می‌باشد و سکونت اودر اینجا غیر رسمی است هر وقت که بخواهند می‌توانند او را خارج وگوشوار را تخلیه نمایند.

میرابو گفت: شخصی که دراین گوشوار سکونت اختیار کرده چه جور آدمی است؟ باغبان گفت: او یك خانم می‌باشد. میرابو پرسید: آیا جوان است یا پیر؟ باغبان گفت: تقریباً سی و پنج سال از سن او می‌گذرد. میرابو گفت: آیا زشت است یا زیبا؟ باغبان گفت: زیبا است. میرابو گفت: یك‌خانم زیبای سی وپنج ساله تصورنمی‌کنم برای کسی که بخواهدکاخ را خریداری یا اجاره کند تولید زحمت نماید، خواهش می‌کنم که خودکاخ را به من

نشان با هیا... باغبان جلو افتاد تا اینکه به یك حیاط دیگر رسید. وسط حیاط اول و دوم پلی بود که یك نهر، شبیه به یك رودخانه از زیر آن می‌گذشت و باغبان گفت: آقا، این نهر بکلی کاخ را از قسمتهای دیگر این خانه مجزا می‌کند به طوری که اگر شما نخواهید کسی مزاحم شما باشد، همین قدر که این پل را بردارید، کاخ از حیاط اول مجزا خواهد گردید.

میرابو که برای دیدن کاخ عجله داشت زیرا غروب نزدیك می‌شد به گفتهٔ باغبان چندان توجه نکرد و در عوض گفت عجله کند که تا شب نشده کاخ را ببیند. بعد از ورود به حیاط دوم از یك پلکان پنج پله‌ای بالا رفتند و باغبان دری را گشود و میرابو وارد یك سراسری بزرگ شد ودید که در آن سرسرا، امکنهٔ مخصوصی را برای نهادن مجسمه‌ها در نظر گرفته و نیز روی ستونهای سرسرا ظروفی است که می‌توان در آن گل نهاد. در طرف راست سالون بیلارد و سالون غذاخوری و در طرف چپ آن دو سالون پذیرایی یکی بزرگ و دیگری کوچك قرار داشت و مشاهدهٔ سرسرا و اطاقهای مجاور آن تأثیری نیکو در میرابو کرد. آنگاه به طبقهٔ بالا رفتند و میرابو دید که در طبقهٔ فوقانی یك سالون وسیع هست که می‌توان آن را مبدل به یك اطاق کار (اطاق تحریر) بزرگ کرد و چند اطاق خواب هم در طبقهٔ فوقانی دیده می‌شود. پنجرهٔ سالون و اطاقهای دیگر بسته بود و میرابو به طرف یکی از پنجره‌ها رفت و آن را گشود. باغبان نیزخواست پنجره‌های دیگررا بگشاید اما میرابو اشاره کرد که از گشودن پنجره‌های دیگر خودداری کند چون بعد ازاینکه میرابو پنجرهٔ اول راگشود در باغ ونزدیك پنجره، زیر یك درخت کهنسال بید مجنون، زنی جوان را دید که روی یك آرنج تکیه داده و مشغول کتاب خواندن است و یك کودك پنج شش ساله، نزدیك او در وسط علفها وگلها بازی می‌کند و هرگاه باغبان، پنجره‌های دیگر را می‌گشود، آن زن ناراحت می‌گردید.

میرابو فهمید که آن زن جوان باید همان باشد که درگوشوار سکونت دارد و چون زن او رانمی‌دید، میرابو باکمال فراغت به تماشای او مشغول گردید و نـزد خود اعتراف کرد که هیچ زنی نمی‌تواند آن‌گونه با ظـرافت لباس بپوشد. زن، رب دو شامبری از حریر، مزین به‌توری، روی یك نیم‌تنه از اطلس سفید مزین به روبـانهای دورنگ (سرخ و سفید) در بـرداشت و دامن او هم از حریر سفید بـا تزیینات سفید و قرمز بـود و روی سر، کلاه زیبای وی با یك آفتابگردان از تـوری صورت زن جوان را می‌پـوشانید و پاهای او درون یـك جفت کفش راحتی از تافتهٔ سفید تکان می‌خورد و ناخن‌های سرخ رنگ او، مـانند گلهای قـرمـز کفش راحتی، زینت آن کفش را تشکیل می‌داد. و اما طفلی که وسط گلها و علفها بازی می‌کرد با اطلس سفید ملبس گردیده، مطابق مد روز کلاهی مثـل کلاه هانری چهارم بـر سر و یك کمـربند سه‌رنگ بر میان داشت، چـون مد روز اقتضا مـی‌کرد که اطفال دارای کمربندهای سه رنگ به علامت رسمی ملت باشند.

وقتی که میرابو آن زن زیبا را در وسط گلهای پارك دید مثل این بـود که آن زن هم یکی از آن گلها است و میرابو نمی‌توانست فتوا بدهد که آیا گلهای پارك آن زن را بیشتر زیبا کرده یـا آن زن زیادتر گلهای پـارك را زیبا نموده است. عجب آنکه آخرین مرتبه که میرابو، ولیعهدفرانسه رادید مشاهده کرد که ولیعهد لباسی شبیه به لباس آن روز طفل مزبور که وسط گلها بـازی می‌کرد دارد. چند دقیقه میرابو با نگاه خود آن زن را مـی‌نگریست و بـر اثر تصادف یا اینکه امواج مغناطیسی چشمهای میرابـو درآن زن اثـر کرد، زن مزبور سربلند نمود و پنجره و میرابـو را دیـد و از وحشت یـا حیرت فریادی زد و از جا برخاست وطفل خود را صدا زد ودست او راگرفت و با سرعت از وسط درختها دور شد ولی دو سه مرتبه روی خود را بـرگردانید که بداند آنکه از پنجره او را نگاه می‌کرد کیست.

تا وقتی که نور دیدگان میرابو توانایی داشت آن زن را در وسط درختها و در پرتو نور غروب آفتاب تعقیب نمود تا اینکه ناپدید گردید. ولی وقتی آن زن متوجه پنجره شد و از حیرت یا بیم فریاد زد، فریادی دیگر از دهان میرابو خارج گردید چون به محض اینکه میرابو آن زن را دید متوجه شد آن زن را در جای دیگر، آن هم درجای خیلی عالی دیده و وقتی آن زن، با روشی چون ملکه‌ها دور گردید، میرابو متوجه شد آن زن را درجای دیگر ندیده بلکه زن مزبور به طرزی شگفت‌انگیز شبیه به ملکه ماری آنتوانت می‌باشد و خردسالی پسر او و لباسی که دربر کرده و او را شبیه به ولیعهد نموده، شباهت او را به ملکهٔ فرانسه زیادتر می‌کند. میرابو از وقتی که ملکه را درعمارت واقع درخیابان سن کلود دیدطوری قامت وقیافهٔ ماری آنتوانت در خاطرش نقش بست که هیچ‌گاه ممکن نبود او را فراموش کند و در هر نقطه که او را مشاهده می‌کرد فوراً می‌شناخت، و چون امکان نداشت که ملکه درآن پارك بسر ببرد و نظر به اینکه باغبان هم گفته بود که آن زن در گوشوار حیاط اول سکونت دارد، لذا میرابو فهمید آن زن ملکه نیست اما خیلی شبیه به ملکه است.

میرابو از این برخورد بسی خرسند گردید و گرچه مشاهدهٔ کاخ مرداب سبب شد که وی خواهان عمارت مزبور شود و آن را اجازه نماید ولی وقتی دید که همسایهٔ او زنی است که شباهت به ماری آنتوانت دارد عزمش برای اجاره کردن آن عمارت جزمترشد. این هنگام دستی آهسته روی شانهٔ میرابو فرودآمد و وقتی روی برگردانید دید دکتر ژیلبرت است.

۱۷۰

نفوذ یك زن زیبا چه اثری دارد

هنگامی که میرابو محو تماشای آن زن بود و از برخوردی که او را به کاخ مرداب و همسایگی آن زن آورده در باطن شکر می کرد، یادش نبود که به دکتر چه گفته و برای اجاره کردن کاخ مرداب چه تصمیمی گرفته است.

میرابو به طوری که خود به دکتر ژیلبرت اعتراف کرد خرافه پرست بود و نمی‌توانست که فکر خود را از سیطرهٔ بعضی از خرافات وموهومات نجات بدهد. از میرابو گذشته، بسیاری از بزرگان دنیا خرافه‌پرست بوده‌اند و با اینکه عقل آنها می گفت عقیده به خرافه داشتن ناشی از حماقت است، چیزهایی که یك نسل بعد از نسل دیگر در روح آنها جایگزین شده بود آنها را وامی‌داشت که به خرافات معتقد باشند. به محض اینکه میرابو روی خود را برگردانید و ژیلبرت را دید لرزید چون عهدی را که با خود راجع به

اجارهٔ کاخ مرداب بسته بود به خاطر آورد و از دکتر پرسید: خوب، چطور شد؟ ژیلبرت گفت: من طفل را معاینه کردم. میرابو گفت: آیا طفل معالجه شد؟ ژیلبرت گفت: ما اطبا هرگز از مداوای یك بیمار مأیوس نمی‌شویم. میرابو گفت: از این قرار این طفل به شدت بیمار است؟ ژیلبرت گفت: بلی و مرض او مهلك می‌باشد. میرابو گفت: آه، او مبتلا به چه مرضی می‌باشد؟ ژیلبرت گفت: خوب شد که شما این سئوال را از من کردید زیرا لازم بود که من راجع به مرض این طفل توضیحی به شما بدهم.

میرابو گفت: چه لزومی دارد که شما توضیحی به من بدهید؟ ژیلبرت گفت: برای اینکه شما می‌خواهید در این خانه سکونت نمایید؟ میرابو گفت: آیا می‌خواهید بگویید هرگاه من در این خانه سکونت اختیار کنم مبتلا به طاعون خواهم شد؟ ژیلبرت گفت: نه، در این خانه طاعون وجود ندارد بلکه چیز دیگری موجود است که تولید بیماری می‌کند و بر اثر همین عامل دیگر که تولید بیماری می‌کند طفل این زن ممکن است که تا یك هفتهٔ دیگر بمیرد. میرابو گفت: این عامل که تولید بیماری می‌کند چیست؟ ژیلبرت گفت: این زن، در این کاخ به اتفاق باغبان، یونجه درو می‌کرد و برای اینکه راحت‌تر باشد طفل خود را کنار مردابی که پارك را احاطه کرده ـ و گویا به همین مناسبت اینجا را کاخ مرداب می‌خوانند ـ نهاد و طفل را در سایه خوابانید غافل از اینکه بعد از یکی دو ساعت، سایه می‌رود و جای خود را به آفتاب واگذار می‌کند و طفل او علاوه بر گرمای آفتاب از بخار مرداب هم مریض خواهد گردید و در هر حال وقتی که آمد طفل او از آفتاب و هکذا از ابخرهٔ مضر مرداب بیمار گردید و به همین علت است که این بیماری را به نام ناخوشی «پالوده» می‌خوانند یعنی ناخوشی ناشی از آب، و در بیماری پالوده بدن بر اثر ابخرهٔ زیان‌بخشی که

از آب مرداب برمی‌خیزد مسموم می‌شود[1].

میرابو گفت: دکتر، معذرت می‌خواهم ولـی من معنای حرف شما را نفهمیدم و نمی‌دانم که چگونه آب تولید مسمومیت می‌نماید. ژیلبرت گفت: هر آبی تولید مسمومیت و بیماری نمی‌کند بلکه آبهای راکد و بخصوص مردابها تولید مسمومیت می‌کنند و آیا شما نشنیده‌اید که مردابهای «پون‌تن» سبب تولید بیماری می‌شود و هکذا نشنیده‌اید که ابخرهٔ زیان‌بخش مردابهای توسکان در ایتالیا تـولید بیماری مـی‌نماید و آیا در آثار دانته شاعر معروف ایتالیایی نخوانده‌اید که از این بیماری نـام می‌برد و می‌گوید که شخصی با این مسمومیت فوت کرد؟ میرابو گفت: آری، این موضوع را خوانده‌ام ودر ایـن خصوص اطلاع دارم ولی اطلاعات من در این مورد، اطلاعاتی عادی است و جنبهٔ اطلاعات طبی و شیمیایی ندارد و گفتهٔ شما موضوعی دیگر را به خاطر من آورد و آن اینکه یکی از اطبا به مـن می‌گوید که هـوای تالار جلسهٔ مجلس شورای ملی تولید مسمومیت وبیماری می‌کند وآخرین مرتبه که او را دیدم می‌گفت، در هر جلسه، من باید سه مرتبه از آن تالار خـارج شوم و به باغ تویلری بروم ودر آنجا گردش کنم وگرنه خواهم مرد. ژیلبرت گفت: ایـن طبیب درست می‌گویـد و استنشاق هوای آن تالار بـرای شما خطرناك است. میرابو گفت: خواهش می‌کنم بگویید که چرا استنشاق هوای آنجا برای من خطرناك می‌باشد؟

ژیلبرت که تصور نمی‌کرد میرابو از ایـن موضوع بی‌اطلاع باشد و به‌گمان اینکه وی تجاهل مـی‌کند گفت: آیا جدی می‌گویید؟ میرابو گفت: جدی می‌گویم زیرا اگرچه من تا اندازه‌ای زبانهای یونانی قدیم و لاتینی را

---

۱. این ناخوشی همان مالاریا است و در ضمـن باید متوجه باشیم که در اینجا کلمهٔ پـالوده یعنی آب یك کلمهٔ لاتینـی است و نبایدآن را با پالـوده خودمان که متأسفانه گاهی دندان می‌شکند اشتباه کرد ــ مترجم.

می‌دانم و گرچه در مدت پنج‌سال که در زندان بودم پدرم با حبس من، این توفیق اجباری را در دسترس من گذاشت که راجع به ملل قدیم مطالعه کنم، و حتی کتابی راجع به عادات و زندگی ملل قدیم نوشته‌ام که قدری دور از نزاکت، اما دارای اطلاعاتی است، معهذا اعتراف می‌نمایم که نمی‌دانم چگونه انسان در تالار جلسهٔ علنی مجلس شورای ملی مسموم می‌شود، مگر اینکه بگوییم که نطق و رفتار بعضی از نمایندگان مجلس انسان را مسموم می‌نماید. ژیلبرت گفت: اگر این طور است من اکنون علت آن را برای شما توضیح می‌دهم و گرچه فهم این علت، برای کسی که می‌گوید در فیزیك و شیمی اطلاعاتی ندارد مشکل است، معهذا سعی می‌نمایم که به طرزی ساده علت را بیان کنم. میرابو گفت: خواهش می‌کنم توضیح بدهید و مطمئن باشید که مستمع دقیق و وفاداری دارید.

ژیلبرت گفت: مهندسی که نقشهٔ تالار مجلس شورای ملی را کشیده و آن را ساخته، توجهی به تجدید هوای تالار نداشته زیرا متأسفانه، مهندسین، مثل شما از فیزیك و شیمی زیاد اطلاع ندارند و در نتیجه تالار مجلس شورای ملی، بادگیر برای اخراج هوای فاسد و لولهٔ تهویه برای ورود هوای تمیز ندارد و به همین جهت، وقتی هزار و یکصد نفر در این تالار اجتماع می‌کنند و نفس می‌کشند بعد از یك ساعت هوای تالار فاسد و مسموم‌کننده می‌شود بخصوص اگر فصل زمستان باشد و پنجره‌ها را برای گرم‌کردن تالار بسته و بخاریها را روشن کرده باشند. میرابو گفت: من خیلی میل دارم که علت مسموم شدن هوای آنجا را از لحاظ شیمیایی بدانم تا اقلاً بایی را از این موضوع مستحضر کنم که نواقص تالار را رفع نماید. ژیلبرت گفت: توضیح شیمیایی این مطلب آسان است. هوای صاف، یعنی هوایی که برای نفس کشیدن مفید است، مثل‌هوای منازلی که یك سمت آنها به طرف مشرق و کنار آب جاری می‌باشند، در هر یکصد قسمت، هفتاد

و هفت قسمت گـاز ازت و بیست و یـك قسمت گـاز اکسیژن ودو قسمت هم بخارآب دارد.

میرابو گفت: بسیارخوب، من این ارقام را یادداشت می کنم. ژیلبرت گفت: از طرف دیگر، خونی که در وریدهای ما جاری است و نبایدآن را با خون شریـانهـا اشتباه کرد، باگاز مسموم کنندهٔ کربن توأم شده و رنگی سیاه دارد و این خون، به وسیلهٔ وریدها، بهریه آورده می‌شود تا درآنجا، در معرض هوای صاف خارج قرار بگیرد. عملی که ایـن هنگام انجام می گیرد از این قرار است که خون سیاه وآلوده به کربن، گاز اکسیژن را ازهوا می‌گیرد و اکسیژن با خـون ترکیب می‌شود و رنگ سیاه‌آن را مبدل به قرمز می‌نماید و خون مزبور را برای بدن مفید می‌نماید، علاوه بر این عمل، گاز کربـن که گفتیم در خـون هست، با مقداری از اکسیژن ترکیب می‌شود و به صـورت اکسید کربونیك یا اکسید دوکربـن از ریه خارج می گردد که ایـن عمل را به نام «زفیر» می‌خوانند و عمل اول، یعنی ترکیب اکسیژن با خون، شهیق نام دارد و اما اکسید کربونیك یا اکسید دوکربـن که از ریه و دهان خارج‌می‌شودناچار، هوای خارج ومثلاً هوای تالارمجلس شورای‌ملی را به تدریج پرمی کند و طولی نمی کشد که هوای مزبور، دیگربرای‌تنفس مفید نیست‌چون پرازگازهای مسموم کنندهٔ اکسید کربونیك‌یا اکسیددوکربن گردیده است. حـال اگر شما، یا من، مدتی از این هوای‌آلوده که در تالار مجلس یا اطاق مضبوط دیگر، به وجودمی‌آید تنفس نماییم مسموم‌می‌شویم.

میرابو گفت: اگر ایـن طور باشد پس من نیمه مسموم هستم؟ ژیلبرت گفت: بلی کنت عـزیز من، شما نیمه مسموم هستید اما فقط از هوای‌آلودهٔ تالار مجلس شورای ملی مسموم نشده‌اید بلکه هوای‌آلودهٔ زندانهایی که در ادوار مختلف درآن بسر برده‌اید نیزکمك به مسمومیت شما کرده وکسالت جهاز هاضمهٔ شما را تولید نموده است و بخصوص در زندان ونسن که شما

درآن بودید اطاقی هست که خانم «بل گارد» یکی از محبوسین آن زندان می‌گفت که اطاق مزبور از لحاظ مسموم کردن انسان، هموزن خود ارسنیك قیمت دارد. میرابو گفت: و لابد به همین جهت است که آن خانم بیچاره، بالمضاعف نسبت به من، مسموم شده واگر من نیمه مسموم هستم، اومسموم کامل است. ژیلبرت گفت: بلی آقای کنت و هوای مسموم آنجا، سبب شده که آن زن بیمار گردد و یك تب خطرناك در مغز او جا بگیرد و این بیماری را به نام تب مغزی می‌خوانند. هروقت زن بیچاره مورد حملهٔ این تب قرار می‌گیرد، دچار ارتعاش می‌شود و صورتش ورم می‌کند و لبها کبود و زنخ، دچار اعوجاج می‌گردد و نفسها به شماره می‌افتد و قرعات نبض، شدید می‌شود و عرقی سرد ولزج سراپای او را مرطوب می‌نماید.

میرابو گفت: آه، دکتر عزیز، انسان از شنیدن این توضیحات مرتعش می‌شود و من هر وقت می‌شنوم که طبیبی با کلمات و اصطلاحات فنی، یك ناخوشی را بیان می‌نماید مثل این است که کاغذ تمبردار مأمور اجرای عدلیه و دفاتر رسمی را می‌بینم و فکر می‌کنم که اگر ناخوشی این قدرشدید است همان بهتر که انسان فوت کند زیرا مرگ قابل تحمل‌تر از آن ناخوشی است. خوب، شما برای معالجهٔ این زن بیچاره چه کردید؟ ژیلبرت گفت: من به طوری مؤثر در صدد معالجهٔ او برآمدم و برای اینکه التهاب مغز او فرو نشیند گفتم که روی سر، چیزهای خنك کننده بگذارد و انتهای اعضای بدن راگرم کند و به وسیلهٔ دوای مهوع، معده را سبك گرداند و برای از بین بردن تب، شیرهٔ گنه گنه را میل کند. میرابو گفت: آیا این معالجات بدون اثر خواهد بود؟ ژیلبرت گفت: معالجاتی که ما اطبا می‌کنیم برای این است که به کمك طبیعت و مزاج بیمار بیاییم که طبیعت بیمار، کار خود را بکند و بیمار را سالم نماید و هرگاه طبیعت این خانم هم به فعالیت درآید البته وی معالجه خواهد شد. خوب، آیا اکنون متوجه شدید که من چه می‌خواستم

بگویم؟

میرابو گفت: بلی و توضیحات شما مرا قانع کرد که اکسید دو کربن یا اکسید کربونیك انسان را مسموم می کند. ژیلبرت گفت: منظورم صحبت اصلی ما بود ومی‌خواهم بگویم آیا متوجه شدید که هوای کاخ مرداب برای شما خوب نیست زیرا اطراف این خانه یك مرداب می‌باشد؟ میرابو گفت: آیا شما یقین دارید که هوای این خانه برای من مضر است؟ ژیلبرت گفت: از این حیث یقین دارم. میرابو گفت: ولی من از این موضوع متأسفم برای اینکه کاخ مرداب درنظرم خانهٔ خوبی آمده است. ژیلبرت گفت: کنت عزیز، شما مثل همیشه دشمن خودتان هستید و همواره کاری می کنید که به ضرر شما تمام شود، من به شما گفته بودم که در مکان مرتفع زندگی نمایید و شما در یك جلگهٔ مسطح می‌خواهید زندگی کنید آن هم در خانه‌ای که اطراف آن مرداب است. میرابو گفت: دکتر، آیا از این پارك و درختهای زیبا حیفتان نمی‌آید و چگونه من اینجا را رها کنم و در جای دیگر منزل نمایم؟

ژیلبرت گفت: اگر یك شب، پنجرهٔ اطاق خود را باز بگذارید و بخوابید یا یك شب بعد از ساعت یازده، زیرا درختهای این پارك گردش کنید فردا خواهید دید که چرا من شما را از سکونت در اینجا منع می‌کردم. میرابو گفت: لابد روز دیگر متوجه می‌شوم که اگر تا آن روز نیمه مسموم بودم، بعد از آن مسموم کامل و تمام به شمار خواهم آمد. ژیلبرت گفت: آیا اجازه می‌دهید که دربارهٔ وضع مزاجی شما حقیقت را بگویم؟ میرابو گفت: بدیهی است که من غیر از حقیقت انتظاری دیگر از شما ندارم.

ژیلبرت گفت: حال که چنین است من هم حقیقت را بدون پرده‌پوشی به شما می‌گویم. کنت عزیز، شما به اینجا می‌آیید برای اینکه از دنیا فرار کنید ولی دنیا شما را رها نخواهد کرد ودر عقب شما به اینجا خواهد آمد،

چون هر یك از ما در زندگی مانندآن محکومین به اعمال شاقـه، که هنگام کار در صحرا، زنجیـری را متصل به یك وزنهٔ سنگین آهنـی در قفای خود می‌کشند، ما هـم زنجیری که ما را مقید کرده در قفای خود می‌کشیم، منتها زنجیر بعضی از ما از پولاد و ازآن برخی دیگر از طلا و زنجیر عده‌ای هم ازگل و سبزه است و زنجیر شما عبارت می‌باشد از تفریح وخوشگذرانی در شب وکار و مطالعـه در روز. تا وقتی که شما جوان بـودید، عیاشی شب وسیله‌ای بود که شما را از خستگی کارهای روز بیرون می‌آورد ولی وقتی که دورهٔ جـوانی شما گذشت،کار و مطالعه هنگام روز و عیاشی در موقع شب، شما را خسته مـی‌کند به طوری که مـزاج شما در هر دو حال، خسته است. خود شما بـا بیانی مشخص و روشن که از مختصات شما می‌باشد گفته‌اید که دورهٔ بهار و تابستان عمر شما گذشته و دورهٔ پاییز آن فرا رسیده است.

در این دورهٔ پاییز عمر، چون شما هنگام روز،کار و مطالعه و درموقع شب در عیاشی افراط می‌کنید، من برای جلوگیری ازخطر چاره ندارم جز اینکه شما را فصد کنم و وقتی نـوبـه به نوبه فصد کردم خون از بـدن شما خارج می‌شود و مزاج شما ضعیف می‌گردد وضعف مزاج سبب خواهد شد که شما برای جلب ناخوشی از هوای آلودهٔ این درختهای پارك[1] وآب این مرداب، بیشتر مستعد بشوید. تا وقتی که شما یك نفر بودید، سعی من برای حفظ مـزاج شما دشوار بود و حـال که بعـد از سکونت در اینجا دو نفـر می‌شوید و طبیعت هم با هوا وآب مسموم خود بـه نـاخوشی کمك می‌کند

---

۱. درآن موقـع هنوز نمـی‌دانستند که پشه تولید نوبه می‌کند و چون می‌دیدند سکنهٔ بعضی از نقـاط مبتلا به نـوبه می‌شوند، خیال می‌کردند که هـوای آن منطقه تولید مسمومیت می‌نماید و به همین جهت این بیماری را «مـالاریا» خواندند یعنی بیماری هوا و بیماری پالوده را هم نوعی از مالاریا مـی‌دانستند با این تفاوت که تصور می‌کردند مالاریا از هوا تولید می‌شود و پالوده ازآب بی‌حرکت مرداب، در صورتی که هر دو یك بیماری بود و هست ــ مترجم.

من دیگر قدرت مبارزه نخواهم داشت و ناچار از پا در می‌آیم.

میرابو گفت: دکتر عزیز، جهاز هاضمهٔ من مدتی است که درد می کند و من می‌دانم که مبتلا به درد امعاء هستم وآیا بـه عقیدهٔ شما من از مـرض امعاء خواهم مرد؟اگر چنین باشد من خیلی رنج خواهم کشید بـرای اینکه بیماری روده‌ها یك بیماری طولانی و عذاب‌آور است و من مرض سکته را بر آن ترجیح می‌دهم زیرا یك مرتبه انسان را راحت می کند. ژیلبرت گفت: کنت عزیز، از بیماری امعاء خود متوحش نباشید زیرا در شما بیماری امعاء از حیث اهمیت در درجهٔ دوم واقع گردیـده و در وجود شما آنچه در درجهٔ اول اهمیت دارد قلب است. ولـی کسانی که به سن شما هستند ممکن است به یکی از انواع مختلف بیماری قلب مبتلا شوند بدون اینکه بیماری سبب مرگ آنها گردد.

اینك کنت عزیز، در خصوص بیماریهای انسان می‌خواهم موضوعی‌را به اطلاع شما برسانم که در هیچ کتابی نوشته نشده ولی چون من علاوه بر طبابت، فیلسوف هم می‌باشم براثر مطالعات فلسفی خود بدان وقوف یافته‌ام وآن اینکه، بیماریهایی که در ادوار مختلف عـارض انسان مـی‌شود ردیف معینی دارد. دردورهٔ کودکی بیماریها در مغز یا به‌وسیلهٔ مغز به وجود می‌آید. وقتی انسان از این مـرحله گذشت و قـدم بـه دورهٔ عقل گذاشت بیماری او بیماریهای جهاز هاضمه‌یعنی معده و امعاء می‌باشد، و بالاخره بیماری‌اشخاصی که از این مرحله گذشته‌اند نـاخوشی‌هـای مغز و قلب، دو عضوی است که در زندگی زیادتر فکر کرده و بیشتر ناملایمات را تحمل نموده است. اگر روزی بیاید ـ که به طورحتم خواهد آمـد ـ که داروی تمام بیماریها کشف شود و انسان هرگز بیمار نگردد و مانند جانورانی که اطراف او هستند فقط از پیری فوت نماید، بـاز درآن روز، این دو عضو که مغز و قلب باشند به واسطهٔ ظرافت و لطافت خود مورد حملهٔ بیماری قـرار می‌گیرنـد و درآن

موقع، بیماری و مرگ قلب سبب ازکار افتادن مغز مـی‌شود و مغز از قلب فوت می‌نماید.

میرابو گفت: دکتر عزیز، صحبتهای شما خیلی مورد توجه من است، به طوری که وقتی شما راجع به قلب صحبت می کنید قلب من به تپش می‌افتد و اینك شروع بـه تپش کرده است. میرابو دست ژیلبرت راگرفت و روی قلب خود نهاد و دکتر ژیلبرت گفت: کنت عزیز، چگونـه انتظار دارید این عضو (قلب) که شریك تمام ناملایمات و تأثرات شما بوده وبه قدری سریع‌التأثر است که وقتی راجع بـه‌آن حـرف می‌زنند بـه تپش می‌افتد معیوب نشده باشد؟ آقای کنت، شما کسی هستید که با قلب خود زندگی می کردید و همه چیز زندگی شما را قلب اداره می کرد و لذا بر اثر بیماری قلب هـم خواهید مرد.

این را بدانید که دراین جهان، هرگونه کسالت روحی شدید یا کسالت جسمانی سخت در وجود ما تولید نوعی از تب می کند و همین که تب آمد، هر نوع که باشد، کم یا بیش سبب سرعت تپشهای قلب می‌گردد و بـر اثر فشاری که به قلب وارد می‌آید، قلب بیمار می‌شود. بـه همین جهت در سینهٔ پیرمردان، قلب آنها بزرگ است، یعنی حجیم شده وگاهی هم قلب آنها بر اثر حجم زیاد نازك می‌شود یعنی عضلات مثل بادکنکی که برآن فشار وارد بیاید و جدارآن نازك‌گردد، نازك شده است. اگر براثر نازك شدن عضلات قلب، این عضو مؤثر پاره شود، انسان فوراً می‌میرد و اما حجیم شدن قلب، سبب حملهٔ مغزی می‌شود وحملهٔ مغزی ممکن است که انسان را فوری‌نکشد و شخص مدتی زنده بماند ولی در این مدت خون مغز او ازکار مـی‌افتد و دردها را احساس نمی‌نماید و نمی‌تواند فکر کند. به هـرحال سکتهٔ قلبی یـا پاره شدن قلب که مرگ فوری می‌آورد وسکتهٔ مغزی که ممکن است انسان مدتی بدون حواس زنده بماند، هردوناشی ازعیب وکسالت قلب می‌باشد.

بعد از این مقدمات می‌گویم که چون شما زنها را دوست می‌داشتید و احساس نیك‌بختی می‌کردید یا برعکس احساس رنج و بدبختی می‌نمودید و چون در زندگی، گاهی مسرور بودید و زمانی غمگین و نظر به این که هیچ کس مثل شما، نایل به سعادتهای بزرگ نشد که بعد از آن گرفتار بدبختیهای شدید گردد و نظر به اینکه مدت چهل سال، قلب شما گاهی با سرعت و زمانی با کندی، خون به اطراف بدن شما فرستاده است، و چون شما فکر می‌کردید و ابراز فعالیت می‌نمودید و گاهی یك روز تمام نطق از دهانتان خارج می‌شد، آیا فکر نمی‌کنید که این قلب که این همه آن را به‌کار گرفتید روزی ازکار بماند؟ کنت عزیز، قلب انسان مانند یك صندوق پر از پول است و کیسه یا صندوق مزبور هر قدر پر باشد، اگر مرتب از آن پول بردارید روزی خواهد آمد که دیگر چیزی در آن باقی نمی‌ماند. اکنون که من شما را از بیماری قلبتان برحذر کردم بگذارید که کلماتی امیدبخش هم به شما بگویم و آن اینکه اگر میل دارید که قلب شما ازکار نیفتد، بعد ازاین بیش از ظرفیت قلب، کار به‌آن محول نکنید و آن را قرین تأثر ننمایید و در زندگی میانه رو باشید و کاری بکنید که وظایف سه‌گانهٔ بدن شما، با اعتدال انجام بگیرد.

این وظایف سه‌گانه عبارت است از: تنفس که مرکز آن در ریه می‌باشد و جریان خون که مرکز آن در قلب است و عمل هضم که مرکز آن را معده و امعاء تشکیل می‌دهد. اگر شما رعایت اعتدال را بکنید بیست سال، بلکه سی سال دیگر زنده خواهید ماند اما اگر باز زیاده روی نمایید، مثل این است که مبادرت به‌خودکشی بکنید زیرا مرگ خود را تسریع خواهید کرد. این طور فکر کنید که شما مشغول راندن یك ارابه هستید و دو اسب نیرومند به‌آن بسته‌اند واگر اسبهای مزبور را با حرکت قدم به راه وادارید خواهید توانست که مسافات طولانی را بپیمایید ولی اگر شما اسبها را مثل

اسب، ارابهٔ خورشید که ژوپیتر آن را می‌راند به راه اندازید گرچه در یك روز تمام صحنهٔ آسمان را طی خواهید کرد ولی اسبهای شما از پا درمی‌آیند و دیگر نمی‌توانید آنها را وادار به راه‌پیمایی کنید.

میرابو گفت: این درست است اما در آن یك روز که اسبها باسرعت ارابهٔ خورشید را به حرکت درمی‌آورند همه‌جا را روشن و گرم می‌کنند و انسانی هم که در زندگی فعالیت کند و افراط نماید گرچه زود می‌میرد اما در آن مدت قلیل که زندگی کرده، خیلی از عمر خود لذت برده است. اینك بیایید برویم زیرا وقت می‌گذرد و دچار تاریکی شب خواهیم شد و من راجع به این موضوع فکر خواهم کرد ونظریهٔ قطعی خود را به شما خواهم گفت. ژیلبرت گفت: بسیار خوب، فکر کنید ولی فکر شما باید این باشد که از سکونت در این خانه صرفنظر نمایید چون سکونت شما در این خانه به مناسبت وجود مرداب و هوای اینجا خطرناك است و شما می‌توانید در اطراف پاریس، ده، بیست، بلکه پنجاه خانهٔ دیگر پیدا کنید که از نظر طبی بدون نقص می‌باشند.

شاید میرابو تحت تأثیر اظهارات ژیلبرت می‌خواست از سکونت در آن خانه صرفنظر نماید ولی همان طور که با ژیلبرت می‌رفت ودکتر بازوی او راگرفته بود، چشم میرابو به یکی از پنجره‌های گوشوار افتاد و در روشنایی کم‌رنگ آغازشب، زن جوانی راکه در پارك زیردرخت دیده بود، پشت گلهای آن پنجره دید و احساس نمود که زن جوان به او تبسم می‌کند یا اینکه زن تبسم نمی‌کرد اما میرابو این طور می‌دید. ژیلبرت که بازوی میرابو راگرفته بود، احساس نمود که او لرزید و امتداد نظر او راگرفت تا بداند چه چیز سبب ارتعاش میرابو گردیده است. ولی زن جوان بعد ازیك لحظه که پشت پنجره به نظر میرابو رسید از آنجا دور گردید و ژیلبرت نتوانست غیر ازگلهای میخك و رز و غیره چیزی ببیند. ژیلبرت که سئوالی

از میرابو کرده بود گفت: چرا جواب نمی‌دهید؟

میرابو گفت: دکتر عزیز، آیا به خاطر دارید روزی که من به ملاقات ملکه رفتم، هنگام خداحافظی که وی دست خود را برای بوسیدن به من داد به او گفتم «خانم، به وسیلهٔ این بوسه سلطنت فرانسه نجات خواهد یافت». ژیلبرت گفت: بلی. میرابو گفت: اکنون من می‌بینم که تعهدی بزرگ بر گردن گرفته‌ام که انجام آن بخصوص امروز که مردم با من خصم شده‌اند دشوار است اما من نمی‌خواهم که از زیر بار تعهد شانه خالی کنم و چون یگانه وسیله برای حفظ حیثیت من، در نظر ملکه این است که خودکشی نمایم، بهتر آنکه شما مرا از خودکشی منع ننمایید.

دو روز بعد، میرابو آن خانه را با بیع شرط خریداری کرد.

۱۷۱

شان‌دومارس یا میدان مریخ یا میدان جنگ یا میدان سپه

در صفحات قبل گفتیم که بر اثر علاقه به آزادی، ملت فرانسه مبدل به اتحادیه‌ای از افراد مختلف گردیده بود که همه یك چیز می‌خواستند و همه می‌دانستند روزی خواهد آمد که ملل اروپا هم یك اتحادیهٔ بزرگ تشکیل می‌دهند و در هدف و خط‌مشی باهم متشابه می‌گردند.

نه فقط فرانسویها این موضوع را احساس می‌نمودند بلکه ملل اروپا هم پیش‌بینی می‌کردند روزی خواهد آمد که تمام افراد ملل مزبور باهم برادر خواهند شد و گویی که همه عضو یك خانواده می‌باشند. برای اینکه اخوت مزبور بین افراد ملت فرانسه مسجل شود یك فرصت مناسب پیش آمد و آن روز چهاردهم ژوییه سال ۱۷۹۰ میلادی بود که در سال قبل، در

چنان روزی، ملت فرانسه باستیل را مسخر کرد و ویران نمود.

به مناسبت فرارسیدن روز چهاردهم ژوییه سال ۱۷۹۰ میلادی قرارشد که نمایندگان سکنهٔ فرانسه، از تمام ولایات به پاریس بیایند و در آن روز، مقابل محراب وطن در پاریس، برادری و اتحاد خود را تثبیت نمایند. میرابو خیلی کوشید که این فکر علمی شود و نمایندگان ملت از ولایات به پاریس بیایند تا اینکه در آن روز مردم ولایات شاه را ببینند و شاه هم مردم ولایات را ببیند. چون میرابو می‌دانست که در ولایات، مردم برخلاف سکنهٔ پایتخت، نسبت به شاه خوشبین هستند. دیگر اینکه میرابو می‌دانست که وقتی نمایندگان ملت از تمام ولایات به پاریس آمدند و مقابل شاه فریاد زدند پاینده بادآزادی، دیگر بعضی ازدرباریهای بدون اطلاع و متملق نمی‌توانند که لویی شانزدهم را از جریان واقعی علاقهٔ مردم به‌آزادی دور نگاهدارند و به او بگویند «اعلیحضرتا، مطمئن باشید که سکنهٔ ولایات خواهان انقلاب نیستند». زیرا شاه به چشم خود نمایندگان ملت را خواهد دید و با گوش خود، صدای آنها را خواهد شنید و خواهد دانست که علاقه به‌آزادی منحصر به سکنهٔ پاریس نیست بلکه سکنهٔ ولایات نیز آزادیخواه هستند.

میرابو از برخورد شاه و ملت، انتظارات زیادی داشت و پیش‌بینی می‌کرد که وقتی شاه متوجه شد که ملت او آزادیخواه است و نیز دانست که ملتش نسبت به وی احساساتی مساعد دارد، شاه و ملت دست به دست هم خواهند داد و بین سلطنت وملت، اتحاد برقرار خواهد گردید واتحاد مزبور سلطنت فرانسه را حفظ خواهد نمود و دیگر درباریان متملق و شاهزادگان مغرور فرانسه و اصیل‌زادگانی که حاضرند برای حفظ قدرت و ثروت خود، حتی سلطنت را فدا نمایند نخواهند توانست که ذهن شاه را مشوب کنند. میرابو با وجود نبوغ خود در این مورد سطحی فکر می‌کرد و این از

صفات نوابغ است که چون همه چیز را بر طبق فکر بلند خود می‌سنجند، گاهی آنچنان اشتباه‌می کنند که ساده‌ترین افراد،بر کم‌هوشی آنها می‌خندند. چون او تصور می کرد که همین یك برخورد، در یك روز تاریخی و باشکوه،کافی است که جلوی دسیسه‌ها و مانورهای سیاسی و فتنه‌انگیزیها و مطامع و نظریه‌های خصوصی افراد را بگیرد و دیگر هیچ نیرنگ و دسیسه، نتواند بین ملت و شاه جدایی بیندازد.

باری، وقتی قرار شد که نمایندگان ملت در یك نقطه مجتمع شوند، اول یك هیأت نمایندگی، تقریباً به خودی خود، از سکنهٔ ولایات به وجود آمد و به طرف شهر لیون رفتند تا اینکه در جلگهٔ وسیع آنجا، موسوم به جلگهٔ رون (به مناسبت اینکه رود معروف رون از آن عبور می کند) وسایل اجتماع تمام نمایندگان ملت را فراهم نمایند. آنچه مردم را به این فکر انداخت این بود که لیون از لحاظ جغرافیایی در وسط فرانسه واقع شده و جلگهٔ وسیع آن، هم می‌توانست که تمام نمایندگان ولایات را که سیصدهزار نفر می‌شدند جا بدهد و هم مرکزیت جغرافیایی داشت. ولی بعد از اینکه قدری مطالعه کردند دیدند برای اینکه عشق ملت به‌آزادی مسجل شود باید پاریس را جهت اجتماع نمایندگان ملت انتخاب کرد چون جلگهٔ شهر لیون گرچه به مناسبت وسعت و مرکزیت جغرافیایی خود، برای نامزدکردن آزادی جهت ملت جای خوبی است اما پاریس به قدری دارای اهمیت سیاسی و اجتماعی می‌باشد که مراسم ازدواج آزادی برای ملت، باید در آنجا صورت بگیرد تا عشق ملت برای‌آزادی منتهی به وصال شود و از این وصال، درخت آزادی میوه بدهد. وقتی این خبر در پاریس به مجلس شورای ملی رسید که هیأت نمایندگی مقدماتی ملت، عقیده دارد که شهر پاریس باید به علل عدیده، مرکز اجتماع نمایندگان ملت باشد، مجلس مضطرب شد.

در مجلس دودستهٔ بزرگ وجود داشت که یکی از آنها ژاکوبنها و دیگری سلطنت‌طلبان بودند و با وجود اختلاف فیمابین این دو دسته، هر دو دسته فکر کردند که این یك کار خطرناك است.

سلطنت‌طلبان می‌گفتند چون پاریس همواره مرکز هیجان و اختلاف است اگر نمایندگان ملت از ولایات به پاریس بیایند تا به مناسبت روز چهاردهم ژوییه، علاقهٔ خود را به‌آزادی ابراز نمایند، کافی است که یك صدای مخالف شاه از وسط جمعیت برخیزد تا اینکه اجتماع مردم را مبدل به یك اجتماع ضد سلطنت نماید و آن وقت کسی نمی‌تواند پیش‌بینی کند که چه خواهد شد. ژاکوبنها که مخالف سلطنت بودند طوری دیگر فکر می‌کردند. آنها می‌اندیشیدند که چون سکنهٔ ولایات به شاه علاقه دارند وقتی که صدها هزار نفر از نمایندگان آنها به پاریس آمدند، ممکن است اجتماع آنها جنبهٔ طرفداری از سلطنت را پیدا کند و تخت سلطنت لویی شانزدهم طوری مستحکم شود که دیگر هیچ قدرتی نتواند آن را متزلزل نماید.

با اینکه در مجلس شورای ملی، وکلا، اعم از موافق و مخالف سلطنت، میل نداشتند که مردم ولایات به مناسبت روز ۱۴ ژوییه به پاریس بیایند، نمی‌توانستند که از اجتماع مردم جلوگیری کنند. آنها می‌دانستند که اگر مخالفت کنند مردم بدون اعتناء به تصمیم مجلس خواهند آمد و ممکن است که مجلس را ویران نمایند. چون هیجان مردم ولایات، به قدری شدت داشت که هرگز قارهٔ اروپا، یك چنان علاقه به کوچ دسته‌جمعی را جز در قرن یازدهم ندیده بود و فقط در قرن یازدهم، علاقه‌ای نظیر عشق و هیجان سال ۱۷۹۰ میلادی در مردم اروپا برای مسافرت دسته‌جمعی دیده شد تا به مشرق زمین بروند و قبر حضرت مسیح را از دست ترکها نجات دهند. به هرحال مجلس شورای ملی که مایل نبود مردم از ولایات بیایند و درپاریس مجتمع

شوند بحثهای طولانی نمود ومنظورش این بود: حال که نمی‌تواند از آمدن مردم به‌پاریس جلوگیری کند، اقلاً برای مردم اسباب زحمت بشود وتولید اشکال نماید که همه نتوانند بیایند و عده‌ای عقب بیفتند یا اصلاً وسیلهٔ آمدن نداشته باشند.

مجلس برای تأمین منظور فوق گفت که مملکت، برای اجتماع مردم ولایات در پاریس بودجه ندارد و نمی‌تواند مخارج ایاب و ذهاب آنها را بدهد و هر شهر و قصبه وقریه‌ای که می‌خواهد نمایندگان خود را به پاریس بفرستد باید مخارج آمدن و رفتن آنها را، خود عهده‌دار شود و هیچ گونه انتظار مساعدت از مجلس شورای ملی نداشته باشد. مجلس فکر می کرد که بدین وسیله از آمدن عدهٔ کثیری از نمایندگان ولایات به پاریس ممانعت خواهد کرد چون می‌دانست که در برخی از شهرها و قصبات و قرا مردم به قدری فقیر هستند که نمی‌توانند هزینهٔ آمدن نمایندگان خود را به پاریس بپردازند تا چه رسد به اینکه هزینهٔ بازگشت آنها را هم تأدیه نمایند زیرا نمایندگان شهرها و قصبات و قرا وقتی که به پاریس آمدند، ناچار بودند که مراجعت نمایند و هر نماینده می‌بایست مبلغی هم بابت غذای خود از شهر یا قصبه‌ای که نمایندگی آن را بر عهده داشت دریافت کند زیرا نمی‌توانست که گرسنه بماند. ولی مجلس شورای‌ملی پیش‌بینی نمی کرد که سکنهٔ ولایات طوری برسر شوق آمده‌اند که مردم با رغبت حاضرند که هزینهٔ ایاب وذهاب نمایندگان را بپردازند و اغنیا علاوه بر سهم خود سهم فقرا را هم تأدیه می‌نمایند.

مجلس شورای ملی فکر نمی کرد که در سر راه عبور نمایندگان، درب منازل به روی آنها گشوده می‌شود و دسته‌ای پیشاپیش نمایندگان در جاده‌ها فریاد می‌زنند «ای هموطنان، برادران شما از نقاط دوردست می آیند که به پاریس بروند، درب منازل خود را به روی آنها بگشایید و یك شب، یا یك

روز از آنها پذیرایی کنید و اگر غذا وشراب ندارید، آنها به داشتن یك سر-پناه اکتفا خـواهند کرد». مجلس فکر نمی‌کرد که حتی فقرا بعد از شنیدن این پیشنهاد بـر خود لازم می‌شمارنـد که از یك نماینده پذیرایی کنند و یك روز ناهار یا یك شب شام، نان و پنیر خود را با او نصف نمایند.

هر نماینده در هر جا که وارد می‌شد گویی وارد خانهٔ خود شده است. تفاوت و بیگانگی از بیـن بـرداشته شده بود و مردم بانگ مـی‌زدند «ای زایرین آزادی که بـرای شرکت در جشن بزرگ ملی به پـاریس می‌روید بیایید، ای برزگران و ای بازرگانان و شما ای افرادگارد ملی و ای سربازان و ملاحـان وکارگران، درب خانهٔ مـا بـه روی شما بـاز است و مادران و خواهران ما، مادران وخواهران شما هستند، همان‌گونه که شوهران وبرادران و پسران ما که به طرف پاریس رفته‌اند در جای دیگر، مادران و خواهرانی این‌چنین خواهند یافت». اگر کسی مانند حضرت مسیح، که بالای بلندترین کوه‌های زمیـن رفت، توانـایی داشت که بالای بلندترین کوههای فرانسه برود تماشایـی منحصر به فرد و دیدنی مـی‌کرد، چون می‌دید سیصد هزار نماینده، از تمام جاده‌ها، به طرف مرکز سیاسی و اجتماعی فرانسه، پاریس روان هستند.

اومی‌دید که راهنمای این زوار آزادی، یك مشت پیرمردان وسربازان کهنسال و افسران جزء سالخورده، یا افسرانی که یك عمر جان کندند تا به درجهٔ ستوانی یا سروانی رسیدند وآن درجه را درسن شصت و هفتادسالگی دریافت نمودنـد، می‌باشند. زیرا درآن دوره، افسری که جزو اصیل‌زادگان نبود، بر خلاف اصیل‌زادگان نمی‌توانست ترقی نماید و مجبوربود که برای تحصیل یك درجهٔ ستوانی، مانند کوه کنی که با کلنگ سالها به کوه حمله‌ور می‌شود تـا دالانی درآن به وجـود بیاورد، سالهای متمادی جان بکند تا در سنگ خارای رژیم گذشته، نفوذ نماید و درجه‌ای روی دوش او بیاید.

در بین سالخوردگان مزبور، سربازانی دیده می‌شدند که در تمام جنگهای اروپا شرکت داشتند ولی حاصل آنها از آن همه فداکاری غیر از تهیدستی و فقر نبود. ملاحانی فرتوت به نظر می‌رسیدند که در هندوستان، برای سربلندی امپراطوری فرانسه، عمری فداکاری کردند و هند راگرفتندو بعد دیدند که به‌دست حکام و صاحب منصبان نالایق، همان خطهٔ زرخیر از دست فرانسه خارج گردید. هر کس آن سربازان و افسران جزء سالخورده را می‌دید مثل این بود که ویرانیهای جاندار میدان جنگ را می‌بیند چون اثر زخمها و پیکارها، روی قیافه و در اعضای بدن آنها نمایان می‌شد. ولی با وجود سالخوردگی و ناتوانی، همان سربازها و صاحب منصبان جزء، مثل جوانان راه می‌پیمودند و پیرمردان هشتاد ساله پیاده، روزی ده فرسخ حرکت می‌کردند که به موقع به پاریس برسند و رسیدند.

کسی از آن سربازان فرتوت انتظار همکاری نداشت زیرا آنها عمر خود را تمام کرده و انتظار خواب ابدی را می‌کشیدند ولی در همان موقع که می‌بایست به خواب ابدی بروند، برحسب اشاهٔ میهن، که با یك دست آنها را صدا می‌زد وبا دست دیگر آیندهٔ درخشان را برای فرزندانشان نوید می‌داد، ازجا برخاستند وقوه‌ای تازه یافتند وامید پیروزیهای آینده، زانوهای سست آنان را قوی کرد. همهٔ آنها، از پیر و جوان، یك آواز می‌خواندند. بین آواز آنهایی که از شمال می‌آمدند و آواز کسانی که از جنوب یا مشرق یا مغرب به طرف پاریس می‌رفتند تفاوتی وجود نداشت. آواز مزبور تصنیفی بود که آهنگی مقطع و سنگین داشت و آهنگ تصنیف به یك سرود مذهبی بیش از مارش نظامی شباهت پیدا می‌کرد و آنهایی که آن تصنیف را می‌شنیدند اگر اطلاعات تاریخی داشتند، آواز سنگین و طولانی سربازانی را به خاطر می‌آوردند که هشت قرن قبل از آن تاریخ، از جلگه‌های اروپا و آسیای صغیر می‌گذشتند تا در فلسطین، با سایر جنگجویان صلیبی برای

نجات اماکن مقدسه مسیحیت پیکار نمایند.

این آواز به نام «خوب خواهد شد» اسم‌گذاری شده بود ولی نباید آن را با آوازی به‌همین نام که درسال ۱۷۹۳ میلادی انقلابیون فرانسه می‌خواندند اشتباه کنیم. چون آواز سال ۱۷۹۳ میلادی، گرچه همین اسم را داشت اما روح آن عوض شده، جنبه‌ای تهدیدآمیز پیدا کرده بود. در سال ۱۷۹۳ میلادی ملت آواز خوب خواهد شد را چنین می‌خواند: «خوب خواهد شد، و اشراف را به تیرچراغ آویزان خواهیم کرد، خوب خواهد شد، آه، خوب خواهد شد و اشراف را به دار خواهیم آویخت».

نه، آواز سال ۱۷۹۰ میلادی از این کلمات و جملات که بوی خون می‌دهد و مرگ را تشویق می‌کند نداشت و در آن آثار ناامیدی دیده نمی‌شد. آواز سال ۱۷۹۰ میلادی، امیداری تولید می‌کرد و مردم را تشویق به زندگی می‌نمود و این مضمون را داشت: «ملت دراین روز بیدرنگ تکرار می‌کند خوب خواهد شد، آه خوب خواهد شد، ملت از گفته انجیل تبعیت می‌کند که خوب خواهد شد، آه خوب خواهد شد و قانونگذار قوانین کامل وضع خواهد کرد که خوب خواهد شد آه، خوب خواهد شد، اگر کسی از پا افتاده اورا بلند خواهد کرد و کسی که بلند است اوراپست خواهد نمود».

این جمعیت کثیر که به طرف پاریس روان بود برای اینکه بتواند در آنجا مجتمع شود، فضایی بزرگ می‌خواست ولی علاوه بر این جمعیت، نمایندگانی از پاریس و عدهٔ کثیری تماشاچی، به‌آنها ملحق می‌شدند به طوری که شهرداری پاریس می‌بایست برای روز چهاردهم ژوییه، میدانی‌را برای جا دادن جمعیت در نظر بگیرد که یك میلیون نفر نماینده و تماشاچی در آن جا بگیرند. این بود که «شان دومارس» یا «میدان مریخ» یا «میدان جنگ» رابرای جادادن‌این جمعیت درروز۱۴ ژوییه درنظر گرفتند ولی‌میدان مزبوراین عیب راداشت که چون مسطح بود، آنهایی که درعقب می‌ایستادند

نمی‌توانستند جلو را ببینند و می‌بایست درآنجا اطراف میدان، جایگاهی مدرج به وجود بیاورند تاآنهایی که عقب قرار می‌گیرند بتوانند، جلو را مشاهده نمایند.

پانزده هزارکارگر (از همین کارگرانی که همواره شکایت می‌نمایند که بیکار هستند ولی در دل از خداوند تقاضا می‌کنند که هرگزکاری نصیب آنها نشود که راحتی آنان از بین برود) از طرف شهرداری پاریس مأمور شدند که دشت مسطح شان دومارس را مبدل به میدانی نمایند که اطراف آن جایگاه مدرج به وجود بیاید ولی این پانزده هزارکارگر برای انجام‌کاری که به‌آنها سپرده شده بود بیش از سه هفته وقت نداشتند و در پایان دومین روز کارمتوجه‌گردیدند برای اینکه بتوانند اطراف شان دو مارس جایگاهی برای تماشاچیان به وجودآورند سه ماه وقت لازم دارند در صورتی که بیش از مدتی قلیل به جشن ۱۴ ژوییه باقی نمانده بود. شاید هم‌کارگران مزبور، ناز و تنبلی می‌کردند و می‌خواستند که مزد بگیرند وکار نکنند وکاری راکه باید در ظرف سه چهار هفته به انجام برسانند، سه ماه طول بدهند.

در هر حال به محض اینکه ملت فهمید که پانزده هزارکارگر شهرداری قادر نیست که میدان را در رأس مدت معین تحویل بدهد یکصد هزار نفراز افراد ملت قیام‌کردند و وقتی شنیدند که شان دومارس روز ۱۴ ژوییه حاضر نمی‌شود تصمیم گرفتند که آن را حاضر کنند وگفتند که حتماً حاضر خواهد شد وچون ارادهٔ خداوند همان ارادهٔ ملت است می‌دانستند که ازعهدهٔ انجام کار برخواهند آمد. آن یکصدهزار نفر برای اینکه مزاحم‌کارهای روز کارگران دیگر نباشند خود پیشنهاد کردند که شبها کار بکنند وآن روز همین که‌آفتاب به افق مغروب نزدیك شد و قبل از اینکه خورشید غروب کند یعنی در ساعت هفت بعد از ظهر، یك توپ به صدا درآمد و به همه خبر دادکه ساعات‌کارکارگران داوطلب شروع می‌شود. به صدای توپ،

کارگران داوطلب، از چهار طرف میدان شان دومارس و در حالی که هریك از آنها، آلتی از ابزارهای بنایی یا خاك برداری را در دست داشتند ورود نمودند و بلافاصله کلنگها و بیلها به حرکت درآمد و زنبه‌ها و چرخهای دستی برای خاکبرداری به راه افتاد.

در حالی که این جمعیت کثیر، مشغول کار بود دسته‌ای دیگر از پاریسیها بشکه‌های بزرگ پر از شراب را روی زمین می‌غلطانیدند و با ویولون و گیتار و قره‌نی و طبل وسایل تفریح کارگران را فراهم می‌کردند. در بین کارگران، از هر طبقه و صنف و سال دیده می‌شد. افراد جا افتاده و بالنبسه محترم با کشیشها و سربازان و زنهای جوان و زیبا و زنهای فروشندهٔ هال و هنرپیشگان تئاتر و زنهای تارك دنیا، در کنار هم کلنگ می‌زدند و بیل در زمین فرو می‌کردند و زنبه‌ها و چرخهای دستی را پر از سنگ و خاك می‌نمودند. واما وظیفهٔ اطفال در وسط آن ازدحام نوظهور و بی‌سابقه نگاهداری مشعلهای مشتعل برای روشن کردن کارگاه بود و در حالی که صدها نوازنده با انواع آلات موسیقی به نواختن اشتغال داشتند، فضای میدان از آهنگ و تصنیف «خوب خواهد شد» مرتعش می‌شد و سیصدهزار نمایندهٔ ولایات، که در راه بودند تا به پاریس بیایند مثل اینکه صدای کارگران را از پایتخت می‌شنوند، در جاده‌ها برگردان تصنیف مزبور را می‌خواندند و جواب می‌دادند.

روزهای بعد، بین کارگرانی که زیادتر برای کار غیرت به خرج می‌دادند دو نفر دیده می‌شدند که لباس متحدالشکل (اونیفورم) بر تن داشتند و یکی از آنها مردی چهل ساله و چهار شانه و قوی و دیگری نوجوان می‌نمود. مرد چهل‌ساله آواز نمی‌خواند و خیلی کم حرف می‌زد در صورتی که جوان، هر وقت که صحبت نمی‌کرد آواز می‌خواند. جوان مزبور چهره‌ای گشاده و چشمهایی آبی و موهایی طلایی و دستهایی بزرگ و پاهایی بلند و

زانوهایی برجسته و قطور داشت و بدون یك دقیقه استراحت، سنگهای سنگین را از زمین بلند می‌کرد و چرخهای بزرگ را پر از خاك می‌نمود و به حرکت در می‌آورد. آن جوان گاهی با مرد چهل‌ساله صحبت می‌نمود ولی آن مرد جواب نمی‌داد و زمانی لیوانی شراب نزد او می‌برد اما آن مرد نمی‌آشامید و همه‌اش متفکرو غمگین به نظر می‌رسید و جوان که می‌دید آن مرد اعتنایی به شراب نمی‌نماید به جای خود برمی‌گشت و به عوض پنج نفرکار می‌کرد و در عوض دو نفر آواز می‌خواند. آن دو نفر، جزو نمایندگانی بودند که می‌بایستی به مناسبت جشن روز ۱۴ ژوییه از ولایات به پاریس بیایند ولی نظر به اینکه حوزهٔ نمایندگی آنها با پاریس فاصله‌ای نداشت همین که شنیدند که درپاریس شمارهٔ کارگران کم است به راه افتاده‌اند تا یکی از آنها به‌نام بیلو با سکوت شریك کار سایرین باشد ودیگری (پی‌تو) باآواز و خنده در ساختمان شان دومارس شرکت نماید.

آن شب، که ما بیلو و پی‌تو را در میدان شان دومارس با سایر کارگران داوطلب دیدیم، شب پنجم و ششم ژوییه سال ۱۷۹۰ میلادی بود و سه شب از ورودآنها به پاریس می‌گذشت و خوب است که ببینیم در همان شب در منطقهٔ ویلرکوتره چه اتفاقی می‌افتاد.

۱۷۲

در آنجا که می‌بینیم بر سر کاترین چه آمده ولی نمی‌دانیم که بعد بر سرش چه خواهد آمد

در آن شب پنجم و ششم ماه ژوییه در شهر ویلرکوتره دکتر ری‌نال که ما سابقه به احوال او داریم و وی را می‌شناسیم وارد بستر گردید و امیدوار بود که آن شب بتواند به آسودگی بخوابد و هیچ کس او را از خواب بیدار نکند ولی یك مرتبهٔ دیگر طبیب شهر ویلرکوتره در پیش‌بینی خود اشتباه می‌کرد زیرا همین که نیمه‌شب شد، ضربات سریع وشدیدی که به درب خانهٔ پزشك نواختند او را از خواب بیدار نمود. دکتر ری‌نال عادت داشت که هنگام شب هر کس در می‌زد، خود او می‌رفت و در را می‌گشود و منظورش این بود که زودتر با مراجعه‌کنندگان برخورد نماید که مبادا تا خدمتکار ازخواب بیدار شود و برود و دررا بگشاید، خطری عارض

بیمار گردد چون دکتر ری‌نال مـی‌دانست که هنگام شب، جز برای رفتن بر سر بیمار، برای‌کاری دیگر او را از خواب بیدار نمی‌کنند.

آن شب هم پزشك، فوری از پله‌ها فـرودآمد و قبل از این که خـود را به در برساند و آن را بگشایـد، دق‌الباب کننده با سرعت و شدتی زیادتر شروع به در زدن کرد و معلوم بود که خیلی عجله دارد وطبیب فهمید که باید مریض سختی داشته باشد. بعد از اینکه دکتردر را باز کرد قیافهٔ آشنایی دید و صدایی آشنا شنید و یادش آمد که وی نوکر ویکونت ایزیدور دوشارنی است که چندی پیش یك شب آمده بود که او را برای معالجهٔ آقای مجروح خودببرد. پزشك گفت: دوست من، من نمی‌خواهم که شما رامورد نکوهش قرار بدهـم ولی بهتر این است که ارباب جوان شما قدری احتیاط بکند و به جاهایی که درآن نقـاط گلوله ازآسمان می‌بارد نرود، زیرا احساس می‌کنم که شما، بازآمده‌اید که مرا برای معالجهٔ آقای خود ببرید. نوکر گفت: آقـای دکتر، مطمئن بـاشید که ایـن مرتبه آقای من مجروح نشده بلکه من برای‌کاری دیگر دنبـال شما آمده‌ام، خواهش می‌کنم که زود لباس خود را بپوشید تا برویم و اسب هم حاضر است.

دکتر ری‌نال عادت داشت که لباس خود را هنگام شب یا روز، وقتی که بر بالین یك مریض سخت احضار می‌شد در ظرف پنج دقیقه می‌پوشید ولـی آن شب، یك دقیقه در وقت صرفـه‌جویی کرد و در ظرف چهار دقیقه لباس خویش را دربر نمود و بیرون آمد و روی زین اسب قرارگرفت و به راه افتادند. ولی دکتر ری‌نـال دید که خادم او را از جهتی می‌برد که منزل ایزیدور دوشارنی ازآن طرف نمی‌باشد و بعد از اینکه در جنگل راه‌پیمایی کردند بـه نقطه‌ای رسیدند که جنگل طوری انبوه و زمین به قدری پست و بلنـد بـود که اسبها نمـی‌توانستند عبور کنند. ناگهان یك سیاهـی از پشت درختی خارج شد و بـه طرف دکتر آمد و دکتر ری‌نال با قدری نگرانـی

اسبها را نگاه داشت چون نمی‌دانست که منظور آن مرد، درآن موقع شب چیست.

ایزیدور دوشارنی (زیرا آن سیاهی ایزیدور بود) خود را به پزشك معرفی نمود و دکتر گفت: آه، آقای ویکونت، شما اینجا چه می کنید و برای چه‌در این موقع شب مرا به‌اینجا آوردند؟ ایزیدور گفت: آقای دکتر، خواهش می کنم ازاسب پیاده شوید، زیرا دیگر نمی‌توان با اسب راه‌پیمایی کرد و هم‌اکنون خواهید دانست که من برای چه این موقع شب شما را احضار کردم. دکتر از اسب پیاده شد و اسب خود را به خادم داد و او و ایزیدور به راه افتادند. جنگل تاریك بود و صدای خرد شدن برگهای خشك و شکستن شاخه‌ها زیر پای آن دو نفر به‌گوش می‌رسید و درختهای بزرگ و تنومند جنگل، در تاریکی شب با وضعی هول‌انگیز دیده می‌شد و گاهی از لای شاخسار درختان، ستاره‌های آسمان می‌درخشید. ناگهان دکتر ری‌نال که می‌توانست با نیروی حدس به وقایع پی ببرد گفت: اگر اشتباه نکنم شما مرا بر سر زائو می‌برید و می‌خواهید که من برای وضع حمل به او کمك نمایم. ایزیدور گفت: بلی آقای دکتر و امیدوارم که شما راجع به این موضوع با کسی ولو از محارم و خانوادهٔ خودتان باشد چیزی نگویید. دکتر ری‌نال گفت: لزومی نداشت که شما به من توصیه کنید که از این مقوله چیزی نگویم زیرا اولین وظیفهٔ یك طبیب بعد از معالجهٔ بیمار راز-نگاه‌داری است و اطبا بسی چیزها را می‌بینند ولی هرگز بروز نمی‌دهند تا روزی که سنگ قبر، اسرار حافظهٔ آنها را برای ابد، مهروموم نماید.

دکتر ری‌نال که اهل محل بود یك مرتبه خود را جلوی کلبه بابا-کلوییس دید و گفت: آه، آیا زائو در اینجاست؟ ایزیدور گفت: نه آقای دکتر، در خود این کلبه نیست ولی در جوار آن است و بعد دکتر ری‌نال را از جلوی کلبه عبور داد و او را به پشت کلبه رسانید و درآنجا چشم دکتر

به یك کلبهٔ دیگر افتاد که با آجر ساخته بودند. وضع ساختمان کلبهٔ دوم و طرز ساختمان آن نسبت به کلبهٔ اول، طوری بود که هر کس آن را می‌دید فکر می‌کرد که لابد جای باباکلوییس تنگ شده و در صدد برآمده که کلبهٔ دیگری بسازد که محل سکونت خود را راحت‌تر گرداند. ولی به‌محض اینکه وارد کلبهٔ دوم می‌شدند می‌فهمیدند که آن کابه نباید که جزو منزل باباکلوییس باشد زیرا ازحیث اثاثیه وتزیین اطاق شباهتی به کلبهٔ باباکلوییس نداشت.

آن اطاق با پرده‌های زیبا و رودریهایی ازکاغذ قشنگ که جلوی شیشه‌های پنجره کشیده بودند وآینهٔ قدی و وسایل توالت چینی و دو صندلی عادی و دو صندلی و یك نیمکت راحتی و یك اشکاف پر ازکتاب آشکار می‌نمود که منزل یك زن باسلیقه و جوان است. دکتر ری‌نال وقتی که وارد اطاق شد توجهی به اثاثیه و تزیین نکرد بلکه مستقیم به طرف تختخواب رفت، چون بلافاصله زن زائو را روی تختخواب دید و بی‌آنکه صورت وی را دیده باشد حدس زد که آن زن غیر از مادموازل کاترین کسی نیست. کاترین وقتی دکتر را بالای سر خود دید صورت را بین دو دست پنهان نمود و نتوانست ازگریه خودداری کند اما ایزیدور که بعد از دکتر می‌آمد کاترین راصدازد و زن جوان خود را درآغوش عاشق خود انداخت و ایزیدور گفت: آقای دکتر، من اینك حیات وآبروی زنی راکه اکنون معشوقهٔ من است و امیدوارم که روزی زن شرعی من شود به شما واگذار می‌کنم.

کاترین به‌عاشق خودگفت: ایزیدور، با اینکه من می‌دانم که نمی‌توانم زن تو بشوم زیرا اصیل‌زاده نیستم از اظهار لطف تو متشکرم چون این گفته حاکی از قلب پاك تو است و می‌دانم که منظورت این است که من نیرومند باشم و بتوانم وضع حمل کنم و امیدوارم که قوت و ارادهٔ خود را ازدست

ندهم. دکتر دست زن جوان راگرفت و نبض او را امتحان کرد و در همان موقع درد زایمان فرا رسید و نالهٔ کاترین بلند شد و دکتر نظری به ایزیدور انداخت و به او فهماند که باید از اطاق خارج شود زیرا حضوراو درآنجا، جز اینکه باعث اشکال شود نتیجه‌ای دیگر ندارد. ایزیدور مقابل تختخواب کاترین زانـو بـه زمین زد و گفت: کاترین، من خیلی مایل هستم که در اینجا بمانم و بتوانم به‌تو کمك کنم ولی دکتر عقیده دارد بهتر آن است که دراین اطاق نباشم.

کاترین دست خود را اطراف گردن ایزیدور حلقه کرد و گفت: من هم میل ندارم کـه تـو در اینجا باشی زیرا می‌دانم که وقتی می‌بینی که من رنج می‌کشم خیلی متأثر خواهی شد و من از تو که این اندازه مرا دوست می‌داری و برای من مضطرب هستی سپاسگزارم. بعد دکتر ری‌نال وکاترین را در اطاق تنهـا گذاشت و از آنجا خارج شد و در جنگل به حرکت درآمد. مدت دو ساعت ایزیدور بدون توقف در جنگل گردش می‌کرد و یك دایره را می‌پیمود وهر دفعه که به کلبه نزدیك می‌شد صدای نالهٔ کاترین را می‌شنید و با شنیدن صـدای نالهٔ او، مانند اینکه با پیکانی گداخته او راآزار بدهند، به راه ادامه می‌داد. پس از دو ساعت، ایزیدور از دور صدای دکتر ری‌نال را شنید که او را احضار مـی‌کرد و وقتی نزدیك آمد صدای دیگری هم به گوش وی رسید و دانست که صدای طفل است و دکتر ری‌نال در روشنایی چراغ، طفلی را به جوان عـرضه داشت وکاترین وقتی فهمید عاشق او وارد کلبه شده گفت: ایزیـدور، تاکنون من فقط بـا عنوان معشوقه به تـو تعلق داشتم ولـی اکنون با عنوان دیگری هـم به تو تعلق پیدا کرده‌ام که عنوان مادری است.

یك هفته بعـد ازآن شب که زائـو فراغت حـاصل کرد و دارای یك فرزند شد، درب اطاق کاترین بازگردید و دومرد در حالی که یك تختخواب

دستی را حمل می‌کردند از آن اطاق خارج شدند. روی تختخواب دستی، کاترین و در کنارش طفل او، دراز کشیده بود و ایزیدور که از عقب تخت می‌آمد به‌آن دو نفر توصیه می‌نمود که احتیاط کنند که مبادا کاترین یا طفل او به زمین نیفتد.

این هیأت به جایی رسید که یك کالسکهٔ بزرگ از نوع کالسکه‌هایی که زائوی فارغ شده می‌توانست در آن دراز بکشد، انتظار او را می‌کشید وکاترین و طفل وی را با احتیاط زیاد واردکالسکه کردند و روی تشکی که آنجا بود خوابانیدند وآنگاه ایزیدور هم واردکالسکه شد وآخرین دستورهای لازم را به نوکر خویش داد وکالسکه به راه افتاد و اول به ویلر-کوتره رسید و بدون اینکه درآن شهر توقف نماید اطراف آن را پیمود و با سه اسب قوی، درجاده‌ای که ازویلر کوتره به پاریس می‌رفت به حرکت درآمد.

قبل از اینکه ایزیدورکاترین را از کلبهٔ مجاور خانهٔ باباکلوییس حرکت بدهد، یك کیسهٔ مسکوك زر به بابا داد واز خدمات و رازنگاهداری او تشکر نمود. کاترین هم کاغذی به عنوان پی‌تو نوشت و به باباکلوییس گفت: این کاغذ نزد شما باشد و هر وقت پی‌تو آمد به او بدهید. ایزیدور میل نداشت که‌کاترین را ازآن خانه حرکت بدهد ولی می‌دانست همین که مراسم روز چهاردهم ژوییه در پاریس برگزار شود، بیلو به اتفاق پی‌تو یا تنها ازآنجا مراجعت خواهد نمود و به احتمال قوی مسکن پنهانی کاترین راکشف خواهد کرد زیرا با وجودکمال دقتی که برای مخفی نگاه داشتن مسکن کاترین کرده بودند، وضع حمل وی، انعکاساتی تولید کرده بود که ایزیدور می‌دانست به طور حتم به‌گوش بیلو خواهد رسید. وقتی ایزیدور با دکتر ری‌نال مشورت کرد، دکتر گفت: چون وضع حمل به طور عادی صورت گرفته وکاترین و بچه‌اش هر دو سالم هستند و نظر با اینکه زائو با

سرعت بهبود یافته، هرگاه کالسکه‌ای بزرگ تهیه کنید که کاترین بتواند درآن بخوابد مسافرت تا پاریس، خطر یا زحمتی برای وی به وجود نخواهد آورد و بعد از ورود به پاریس هم، شهر مزبور به قدری بزرگ است که شما می‌توانید به سهولت کاترین را پنهان کنید تا موقعی که بدانید می‌توانید پدر را از حال دختر مستحضر نمایید.

اگر بیلو برای مسافرت به پاریس از مزرعهٔ خود دورنمی‌شد و هرگاه پی‌تو هم برای همان منظور راه پاریس را در پیش نمی‌گرفت شاید کاترین نمی‌توانست که بدون اطلاع پدر یا بی‌اطلاع پی‌تو که زیاد به منزل او می‌آمد وضع حمل کند ولی اقبال با او مساعدت کرد و درآن ایام، بیلو و پی‌تو تصمیم گرفتند که برای کمك به ساختمان شان‌دومارس قبل از وقت، به پاریس بروند و تا روز چهاردهم ژوییه درآنجا باشند. پی‌تو گرچه می‌دانست که مسکن پنهانی کاترین کجاست، ولی آن جوان آن قدر ساده بود که نمی‌فهمید کاترین آبستن است وهر مرتبه که به منزل کاترین می‌آمد کاترین روی تختخواب یا صندلی راحتی از او پذیرایی می‌کرد و جامه‌های فراخ وی طوری شکمش را می‌پوشانید که پی‌تو به بارداری دختر جوان پی نمی‌برد. حتی اگر پی‌توشکم برآمدهٔ کاترین را می‌دید نمی‌توانست استنباط کند که او باردار شده و از فرط سادگی تصور می‌نمود که کاترین فربه گردیده است.

باری، کالسکهٔ حامل کاترین صبح به پاریس رسید و از دروازهٔ موسوم به سن‌دنیس وارد شهر شد ولی ازبس خیابان شلوغ بودکالسکه نمی‌توانست بگذرد زیرا خیابان مزبور که ازکنار میدان شان‌دومارس می‌گذشت یکی از اضلاع آن میدان عظیم را تشکیل می‌داد. کارگران داوطلب که از سر شب تا صبح کار کرده بودند دست ازکار می‌کشیدند و خوشوقت، به طرف استراحتگاه خود می‌رفتند که چیزی بخورند. آنها از این جهت خوشوقت

بودند که می‌دیدند سعی آنها به نتیجه رسیده و میدان برای روز معین آماده شده و نقصی ندارد.

کاترین وقتی متوجه شد که کالسکه نمی‌تواند بگذرد، سر را از دریچه بیرون آورد که بداند علت توقف آن چیست و فوراً با بیم بسیار سر را به درون کالسکه برد زیرا اولین کسی را که مشاهده کرد پدرش بیلو و پی‌تو بود.

۱۷۳

روز چهاردهم ژوییه سال یکهزار و هفتصد و نود میلادی

به طوری که اشاره شد کار عظیم به وجود آوردن جایگاه تماشاچیان در میدان شان‌دومارس یك روز قبل از روز جشن، یعنی در روز سیزدهم ژوییه خاتمه یافت. غروب آن روز وقتی کار تمام شده عدهٔ کثیری از کارگران تصمیم گرفتند برای اینکه فردا جای تماشای خوبی داشته باشند در میدان بخوابند و مانند فاتحینی که در میدان پیروزی بسر می‌برند، آنها شب را در میدانی که خود به وجود آورده بودند روز کردند. بیلو و پی‌تو منضم به هیأتهای نمایندگی شدند و شهرداری پاریس و مجلس شورای ملی، محل هر یك از هیأتهای نمایندگی را معلوم کردند که در روز چهاردهم ژوییه بدون بی‌نظمی و تصادم هر هیأت در جای خود قرار بگیرد و هر کس بداند که جای او در

کجاست.

هر هیأت نمایندگی که از خارج به پاریس وارد می‌شد برای پذیرایی از او، هیأتهای دیگر به استقبال می‌رفتند وهنگامی که هیأت نمایندگی سکنهٔ برتانی(ایالتی واقع‌درمغرب فرانسه)آمدند عدهٔ کثیری ازهیأتهای نمایندگی به استقبال آنها رفتند. برای اینکه سکنهٔ برتانی از لحاظ علاقه به‌آزادی نسبت به سایر سکنهٔ ولایت بین فرانسویها دارای حق ارشدیت بودند و هنگام ورود هیأت مزبور به پاریس، تظاهرات برادرانه و میهن پرستانه صمیمی از طرف نمایندگان ملت به عمل آمد. ورود سیصد هزار نفر نماینده از ولایت به پاریس، معلوم است که چگونه یك مرتبه کرایهٔ اطاق و قیمت غذا را در میهمانخانه‌های پایتخت گران می‌کند. ولی صاحبان میهمانخانه و رستورانها به جای اینکه بر نرخ کرایهٔ اطاق وبهای اغذیه بیفزایند باوحدت کلمه ازکرایهٔ اطاقها و بهای اغذیه‌کاستند و رقابت راکنارگذاشتند. صنف دیگری که درآن‌روز و موقع به‌مناسبت روز چهاردهم ژوییه رقابت راکنار گذاشتند روزنامه‌نویسها بودند.

همه می‌دانند که صنف روزنامه‌نویس و نویسندگان روزنامه‌ها تا چه اندازه با یکدیگر رقابت دارند و چگونه هر یك ازآنها می‌کوشند که خبری،یا بحث با اهمیتی را ازدیگری بربایند، یعنی مجال ندهند که دیگری آن را منتشر نماید بلکه خودشان منتشر کنند تا بتوانند در طبع‌های اول و دوم و سوم، اوراق بیشتری به فروش برسانند. ولی بر اثر احساسات میهن‌پرستی وآزادیخواهی، قلوب افراد ملت طوری به هم نزدیك شده بود که دو نفر از نویسندگان موسوم به‌کامیل دمولن و لوتالو پیشنهادکردند که بین روزنامه‌نگاران فرانسوی پیمانی منعقدگردد که‌آنها رقابت راکنار بگذارند و اخبار و جریان حوادث را به همه بدهند ولی متأسفانه این پیشنهاد جالب توجه درآن موقع اجرا نشد و اینك هم که مدتی ازآن تاریخ می‌گذرد

وارد مرحلهٔ اجرا نگردیده و جنبهٔ یك آرزوی محال و یك ایده‌آل غیرعملی را دارد.

مجلس شورای ملی هم تحت تأثیر ارتعاشات پر از هیجان ملت قرار گرفت و چند روز قبل از چهاردهم ژوییه بر حسب پیشنهاد دو نفر موسوم به‌آقایان «مرن‌مورانسی» و لافایت نجابت و اصیل‌زادگی موروثی را لغو کرد ودر مجلس شورای ملی فقط یك نفراز اصالت و نجابت اصیل‌زادگان دفاع نمود وآن هم وکیکی موسوم به آبه موری بود که اصالت نداشت و پدرش در یکی از قرا پاره دوزی می‌کرد و برای روستاییان کفش چوبی می‌ساخت. باید دانست که مجلس شورای ملی قبل ازاینکه نجابت موروثی را لغو کند، ننگ موروثی رالغونموده بود بدین معنی که قانونی به‌تصویب رسید که هرگاه پدر مرتکب عملی ننگین گردد و محکوم شود فرزندان او ننگین نخواهد شد و هکذا، اگر پسر یا برادر مرتکب عملی شود که وی را بدنام نماید پدر و مادر یا برادران و خواهرن او بدنام نخواهند گردید. ولی در قدیم این طور نبود و وقتی پدری به ارتکاب علمی ننگین، یا جنایت، محکوم می‌شد فرزندان او تا وقتی که زنده بودند می‌بایست که بار ننگ پدر را به دوش حمل کنند و هرجا که می‌رفتند با تحقیر مواجه می‌شدند و هر دری راکه می‌زدند جواب منفی می‌شنیدند.

در روزی که مجلس شورای ملی بعد از الغای ننگ موروثی در صدد برآمد که نجابت موروثی را لغو کند، یك نفر آلمانی که درآلمان عنوان بارون داشت و از عنوان و لقب خود صرفنظر کرده بود به اتفاق بیست نفر دیگر که هریك لباسی غیرازلباس رفیق خود به تن داشتند وهر یك ازنقطه‌ای بودند درمجلس حضور به هم رسانیدند. آنها می‌گفتند که نمایندهٔ نوع بشر هستند و شکایت می‌کردند که ظلم حکومت استبدادی آنها را از حق حیات محروم کرده است و درخواست می‌نمودند که جزو نمایندگان ملت فرانسه

در روز ۱۴ ژوییه در میدان شان دو مارس حضور به هم رسانند. مجلس شورای ملی این درخواست را پذیرفت و در میدان شان‌دومارس جایی به نمایندهٔ نوع بشر داد و قرار شد که نمایندهٔ نوع بشر رسماً جزو هیأتهای نمایندگی پذیرفته شود. از طرف دیگر نفوذ میرابو به طرفداری از شاه در مجلس شورای ملی اثر خود را می‌کرد و فایدهٔ خود را می‌بخشید زیرا بر اثر این که میرابو از سلطنت طرفداری می‌کرد نه فقط در بین نمایندگان دست راست، بلکه در بین نمایندگان دست چپ مجلس هم کسانی طرفدار سلطنت می‌شدند و مجلس شورای ملی بدون مخالفت و حتی می‌توان گفت که با مسرت، بیست و چهار میلیون بودجهٔ سالیانه شاه را تصویب کرد همان‌گونه که چهار میلیون بودجهٔ سالیانه ملکه را تأدیه نمود.

گرچه ملکه دویست و هشت هزار فرانك قرض میرابو را پرداخت و هرسال شش هزارفرانك دربارهٔ اومستمری برقرار کرد ولی میرابو با خدمت خود نسبت به ملکه، از لحاظ تصویب بودجه دربار وی در مجلس، خیلی بیش از دویست وهشت‌هزار فرانك به ملکه خدمت نمود. میرابو همان‌گونه که توانست در مجلس شورای ملی به شاه و ملکه خدماتی مؤثر بکند و وکلا را طرفدار اعلیحضرتین نماید، راجع به فواید اجتماع نمایندگان ولایات در پاریس برای شاه، اشتباه نکرده بود. نمایندگان ولایات گرچه برای احترام به‌آزادی به پاریس آمده بودند و هر دفعه که از مقابل بایی عبور می‌کردند کلاه خود را برمی‌داشتند و بانگ می‌زدند پاینده باد آزادی، اما وقتی که به حضور شاه رسیدند مانند اینکه در مقابل معبود خود قرارگرفته‌اند زانو بر زمین زدند و شمشیرهای خود را مقابل پای شاه نهادند.

متأسفانه (برای لویی شانزدهم) پادشاه فرانسه مردی نبود که بتواند مفهوم حماسی و باشکوه این اظهار انقیاد را ادراك نموده و به طرزی که

هیجان مردم راگرم نگاه دارد به‌آنها جواب بدهد، و نیز بدبختانه (برای ملکه)آن زن از روی تکبر اعتنایی به اظهار عبودیت سکنهٔ ولایات نمی‌نمود و یك مرتبهٔ دیگر چنین جلو می‌داد (یا فکر می کرد) که‌آنها هر چه کنند در حدود وظایف آنهاست و وظایف خود را انجام می‌دهند و تکلیف آنها این است که نسبت به سلطنت وفاداری و بندگی نمایند. دیگر اینکه در قعرضمیر ملکه، یك لکهٔ سیاه، مانند لکهٔ سیاهی که درون خورشید را تاریك می کند وجود داشت که مانع ازاین می‌شد که ملکه از آن همه تظاهرات و وفاداریها به هیجان بیاید وآن اینکه عاشق خود شارنی را دور می‌دید، چون شارنی که از طرف شاه نزد ژنرال بویه رفته، هنوز مراجعت نکرده بود.

یك لحظه ملکه به فکر افتاد که در غیبت شارنی خود را با میرابو مشغول نماید زیرا چون مردی نابغه همچون میرابو در قبال ملکه زانو زد حس خودخواهی ماری‌آنتوانت ارضاء شد و در صدد برآمد که میرابو را مشغول خود نماید ولی فوراً قیافهٔ شارنی مقابل نظرش مجسم شد و او را با میرابو مقایسه نمود. صحیح است که میرابو نبوغ داشت ولی عشق، به‌نبوغ کاری ندارد وگاهی از اوقات قلب متمایل به کسانی می‌شود که یگانه مزیت آنها داشتن زیبایی و جوانی و قامت خدنگ است. میرابو با قامتی فربه و صورتی پر ازآثارآبله وگردنی فربه، و چشمهایی که خون درآن جمع می‌گردید با شارنی قابل‌قیاس نبود. شارنی‌آن موقع دربحبوحهٔ بلوغ رجولیت می‌زیست و در سنی بود که مردها از هر موقع زیباتر می‌شوند وگرچه طراوت دورهٔ جوانی را ندارند ولی در عوض‌آثار مردانگی، در اندام و قیافهٔ‌آنها، بیشتر توجه زنها را جلب می‌نماید.

بالاخره روز تاریخی چهاردهم ژوییه، با حوادث بزرگ وکوچك خود، که مجموع آنها تاریخ اقویا و ضعفا وملت وسلطنت را تشکیل می‌دهد فرا رسید. ولی‌آسمان و طبیعت مثل این بود که نمی‌دانند آن روز چه

روز تاریخی و جشن بزرگی است زیرا چهاردهم ژوییه با هوای ابرآلود و باد طلوع کرد. یکی از مختصات ملت فرانسه این است که به همه چیز می‌خندند و از جمله هرگاه که در یك جشن بزرگ عمومی باران ببارد و باد بوزد از این موضوع تفریح می‌نمایند. گارد ملی و نمایندگان ولایات که از ساعت پنج صبح در جاهای خود حاضر شده بودند با اینکه زیرباران خیس می‌شدند می‌خندیدند و شوخی می‌کردند. در خیابانهای پاریس که معبر نمایندگان ولایات بود و هکذا در معابری که گارد ملی صف بسته بودند مردم که نمی‌توانستند جلوی باران را بگیرند به‌وسیلهٔ اغذیه و آشامیدنی آنها را تقویت کردند. از بالای عمارات پاریس، سکنهٔ خانه‌های مجاور نان و بطری‌های شراب و گوشت پخته را به دنبال طنابها می‌بستند و از پنجره می‌آویختند و به‌گارد ملی و نمایندگان ولایت می‌خورانیدند.

در شان دومارس یا میدان مریخ یا میدان جنگ آنقدر جمعیت جمع شده بود که کسی نمی‌توانست تخمین بزند که چقدرمی‌باشد وهمهٔ آنها روی جایگاهی که کارگران مزدور و داوطلب ساخته بودند، نشسته یا ایستاده بودند. شان دومارس مبدل به یك سیرك عظیم گردید که می‌بایست اتحاد افراد فرانسوی درآنجا مسجل شود تا روزی بیاید که درآنجا تمام افراد بشر دست اخوت و برادری به یکدیگر بدهند. ما ممکن است که تاآن روز زنده نباشیم وآن جشن بزرگ را در پاریس نبینیم ولی می‌دانیم که روزی خواهد آمد که فرزندان ماآن جشن عظیم را برای تسجیل وحدت افراد بشر و از بین رفتن سرحدات و موانع مصنوعی خواهند دید.

روزی خواهد آمد که فرزندان ما خواهند دید که دیگر کوهها و رودها و سدها و موانع مصنوعی دو مملکت را از یکدیگر جدا نمی‌کند و اختلافات نژادی و زبانی و مذهبی مانع از اخوت و وحدت افراد بشر نمی‌گردد. روزی خواهد آمد که فرانسوی و ایتالیایی و اسپانیایی از بین می‌رود

و به جای آن، همه تبعهٔ یك کشور می‌شوند که همانا کرهٔ خاك است و همه‌از یك قانون اطاعت می‌کنند که همانا قانون اخوت و مساوات می‌باشد. وقتی فرزندان ما بالاخره آن روز را خواهند دید چه اهمیت دارد که آن روز را نبینیم زیرا اصل این است که آن روز بیاید و اخوت افراد بشر تأمین شود و مساوات جای تفاوت طبقاتی را بگیرد. یکی از اشتباهات بزرگ ما افراد بشر این است که تصور می‌کنیم که دنیا را فقط برای دورهٔ عمر کوتاه ما به وجود آورده‌اند و هرگاه ما با عمر کوتاه خود در دنیا نباشیم حوادثی که در جهان اتفاق می‌افتد دارای ارزشی نخواهد بود.

ما خیال می‌کنیم که به طور حتم ما باید در فلان واقعه حضور داشته باشیم تا آن واقعه ارزش پیدا نماید وهرگاه ما شهادت ندهیم که درفلان روز فلان واقعه را به چشم خود دیده‌ایم بدان می‌ماند که آن واقعه اتفاق نیفتاده است. در صورتی که در دورهٔ همین زندگی، می‌شنویم که هر روز در اکناف دنیا حوادثی بزرگ یا کوچك اتفاق می‌افتد که ما درهیچ یك از آنها حضور نداریم ولی عدم حضور ما ازارزش و اهمیت آن حوادث نمی‌کاهد و هیچ کس نمی‌گوید که ما چون نبودیم در فلان مملکت انقلاب روی نداد، و برعکس ما چون حضور داشتیم در فلان کشور فلان قانون امضاء شد. این فکر که حضور ما در دنیای آینده لازم است تا اینکه به چشم خویش شاهد اخوت ومساوات افراد بشر باشیم ناشی از کوته نظری وخودخواهی است. ما باید بدانیم که ما نیز دراین جهان یك حلقهٔ کوچك از زنجیرهایی هستیم، یا یك حادثهٔ کوچك از حوادثی را تشکیل می‌دهیم که مجموع آنها «مرور زمان» است و مجموع آنها تاریخ را به وجود می‌آورد.

اهمیت ما در به وجود آوردن حوادث دنیا، فقط به اندازهٔ یك حلقهٔ کوچك در وسط صدها هزار، بلکه صدها میلیون زنجیرهای طولانی است، با این تفاوت که هرگاه در وسط یك زنجیر باریك و بلند، یك حلقه بگسلد و

مفقود شود، شاید آن زنجیر بـه صورت اول بر نگردد ولـی وقتی که مـا از بین می‌رویم صدها و هزارها حلقه در یك آن پیدا می‌شود و جای ما را می‌گیرد و سر و ته زندگی را بـه یکدیگر متصل می‌نمایـد. تمام آنهایی که در آنجا حضور داشتند در آن روز فکر می‌کردنـد که این فرشتهٔ فـراری را که بـه نـام «آزادی» خـوانده مـی‌شد دستگیر کرده، در حیطهٔ تصرف خـود درآورده‌اند و همان طور که دو بال کبوتر را می‌گیرند و نمی‌گذارند پرواز کند، دو بال فرشتهٔ آزادی را گرفته، از پرواز او ممانعت می‌نمایند.

در بین آن جمعیت چه آنهایی که نشسته و چه آنهایی که ایستاده بودند قلبی نبـود که در آن روز خرسند و مباهی نباشد زیرا هر یك از نمایندگان ولایات و هر یك از کارگرانی که در احداث جایگاه تماشاچیان شریك بودند و هر کس که بـرای تماشا قـدم به آن جـا گذاشته بود، تصور می‌کرد که او یکی از عوامـل اصلی برقراری آزادی بوده و هر گاه مداخله نمی‌کرد شاید آن روز ملت نمـی‌توانست که وحـدت و علاقهٔ خود را به آزادی به ثبوت برساند. هردسته از نمایندگان ولایات که وارد میدان شان‌دومارس می‌شدند مردم با شعف و هم‌حیرت کف می‌زدند و هورا مـی‌کشیدند. شعف آنها از دیدن آن منظره بود وحیرت می‌کردند که چگونه موفق شده‌اند چنان منظرهٔ منحصر به فـردی را مشاهده نمایند. چون اجتماع نمایندگان ولایات در آن میدان آنقدر بـاشکوه و عظمت بود که بعد از اینکه بیش از شصت سال از آن تاریخ می‌گذرد هنوز ما به یاد آن روز شادکام هستیم در صورتی که خود آن منظره راندیده و فقط در کتابها خوانده، یا بر حسب تصادف و به‌ندرت شرح آن را از یکی شنیده‌ایـم. در آن روز، یك فرسخ محیط میـدان شان‌دومـارس بود و در وسط میـدان محراب وطن را بـه وجود آوردند که به وسیلهٔ چهـار پلکان از چهـار طرف بالای آن می‌رفتند و میل مکعب‌شکل و مرتفعی بالای محراب بود که هریك از سطوح چهارگانه آن مقابل یك پلکان

قرار داشت.

در چهار طرف میدان وطن، در مجمرهای بزرگ، بخور می‌سوخت و آن مجمرها و بخورها، مختص آن روز ساخته و تهیه شده بود به طوری که بعد از آن، در هیچ یك از تشریفات، بخور مزبور را درمجمرهای موصوف نسوزانیدند مگر در سنوات بعد، که باز جشن چهاردهم ژوییه که روز عید ملی فرانسه شد، اقامه می‌گردید. روی هر یك از سطوح چهارگانه که به شکل مکعب مستطیل بالای محراب وطن قرار داشت، کتیبه‌هایی مشعر بر اینکه ملت فرانسه نایل به تحصیل آزادی گردیده نقش شده بود و در ضمن، آن کتیبه‌ها ازسایرملل جهان دعوت می‌کرد که زنجیرهای عبودیت را از دست و پا بگسلند و آنها نیز آزاد شوند. لیکن آسمان آسوده نبود وهر لحظه رگبارهای تند و کوتاه می‌بارید وگاهی باد می‌وزید و در سنوات ۱۷۹۳ و ۱۸۱۴ و ۱۸۱۵ که جشن ملی چهاردهم ژوییه اقامه شد باز آسمان همان وضع را داشت اما در سنوات ۱۸۳۰ و ۱۸۴۸ میلادی در روز جشن ملی گاهی در وسط باران و باد، ابرها می‌شکافت و آفتاب پدیدار می‌شد.

من نمی‌دانم که اگر درآن روز یك غیبگو، به‌آن میدان می‌آمد و به ملت فرانسه می‌گفت که در سنوات بعد چه وقایعی در انتظار ملت است و چگونه فرانسویها آزادی را از دست خواهند داد با او چگونه رفتار می‌کردند. چون درآن روز کسی تصور نمی‌کرد روزی بیاید که ملت فرانسه آزادی نداشته باشد ونتواند ازحریت استفاده کند. درآن روز، همه درآنجا، ازدواحساس برخوردار بودند اول ایمان به‌آزادی ودوم امیدواری به سعادت آینده و لذا اگرغیبگویی می‌آمد و خبر از زوال سعادت می‌داد شاید در یك آن، او را قطعه قطعه می‌نمودند. در یك طرف میدان، نزدیك عمارت مدرسهٔ نظامی، یك ایوان سرپوشیده به وجودآورده بودند که شاه و ملکه و رجال و خانمهای دربار و وکلای مجلس شورای ملی می‌بایست درآنجا

قرار بگیرند.

شاه در آن روز (و فقط برای همان روز) فرماندهٔ کل قوای نظامی و جنگی مملکت گردید و بنابراین گارد ملی در آن روز تحت فرماندهی او قرار گرفت، اما شاه لافایت را به نمایندگی خود برای ادارهٔ امور گارد ملی انتخاب کرد و لافایت فرماندهٔ شش میلیون نفر گارد ملی شد. مدتی بود که اقبال لافایت مرتب به طرف بالا می‌رفت و هرچه می‌کرد و هر اقدامی که می‌نمود به کام او به نتیجه می‌رسید و گویی که چرخ، به‌کام او می‌گشت ولی در آن روز فوارهٔ سعادت لافایت به حد اعلای ارتفاع خود رسید و چون بالاتر نمی‌توانست برود، لاجرم سرنگون گردید. در آن روز، او و دیگران این موضوع را ادراك نمی‌نمودند و مثل این بود که آن همه تشریفات و آن شکوه بی‌نظیر فقط برای این به وجود آمده که لافایت سوار بر اسب سفید رنگ خود، فرماندهی گارد ملی و انتظامات میدان را برعهده بگیرد و در نظر ملت فرانسه به جلوه درآید.

در آن روز کسی نمی‌توانست در بین آن جمع، البته از طبقهٔ عوام و خواص (غیر از برگزیدگان و نوابغ) پیش‌بینی کند که عنقریب روزی خواهد آمد که ملت با آن همه علاقه به آزادی طوری آلت دست عوام فریبان و جاه‌طلبان خواهد شد که قدرت خود را از دست خواهد داد و سر لویی شانزدهم از پیکر جدا خواهد گردید و لافایت با اسب سفید خود باید راه عزلت را در پیش بگیرد و از فرماندهی و افتخارات محروم گردد. در وسط آن باران که به باران زمستان شباهت داشت و در پرتو روشنایی، اما نه روشنایی آفتاب، بلکه روشنایی روز، که از پشت ابرها به زمین می‌تابید نمایندگان ولایات، از سه طاق نصرت بزرگ که در سه طرف میدان شان‌دومارس برپا شده بود وارد میدان می‌گردیدند و بعد از اینکه تمام نمایندگان ولایات وارد شدند و هر یك در جای خویش قرار گرفتند بیست‌وپنج هزار

نفر وارد میدان شدند و در فواصل معین، اطراف میدان ایستادند به طوری که این عده، دو ردیف اطراف میدان به وجود آوردند که هر ردیف دوازده هزارو پانصد نفر بود و مانند دو کمربند، اطراف میدان را گرفتند.

ایستادن آنها اطراف میدان دوفایده داشت، یکی اینکه بر شکوه جشن می‌افزود و دیگر اینکه انتظامات را بیشتر دارای انضباط می‌کرد و عدهٔ زیادتری جلوی مردم می‌ایستادند که مبادا جمعیت تماشاچی، یك مرتبه وسط میدان بریزند و انتظام آن مراسم ملی مختل گردد. بعد از آن بیست وپنج هزار نفر، که در جای خود قرار گرفتند، نمایندگان ملت از پاریس وارد میدان شدند و بعد نمایندگان شهرداری و آنگاه نمایندگان مجلس شورای ملی، قدم به میدان گذاشتند. این سه دسته، قرارگاهی درون سرپوشیده‌ها داشتند ولی چون شمارهٔ افراد آنها زیاد بود طوری قرار گرفتند که یك سر آنها متصل به سرپوشیده‌ها و سر دیگر، منتهی به یکی از طاقهای نصرت سه‌گانه شد.[1] تازه بعد از ورود این سه دسته، دسته‌های دیگر از قبیل ارتش و نمایندگان گارد ملی وارد میدان گردیدند. هرهیأت نمایندگی دارای یك پرچم بود که ولایت او را معرفی می‌کرد ولی تمام پرچمهای ولایات، یك کمربند بزرگ از پرچم سه‌رنگ ملی داشت و آن پرچمهای سه‌رنگ، به دیدگان مردم و قلوب نمایندگان و تماشاچیان می‌گفت که در آن میدان جز میهن و اتحاد که بندگان خدا بدان وسیله می‌توانند کارهای بزرگ انجام بدهند، چیز دیگری قدرت و نفوذ ندارد.

---

۱. ضمن ترجمهٔ آثار الکساندر دوما، چه در کتاب ژوزف بالسامو، چه در این کتاب، چه در کتابهای دیگرش، بارها به مضامینی برخورده‌ام که بعین در زبان فارسی هست و یکی از آن مضامین، در همین فصل نوشته شده و الکساندر دوما می‌گوید: «در آن روز فوارهٔ سعادت لافایت به حد اعلای ارتفاع خود رسید و چون بالاتر نمی‌توانست برود لاجرم سرنگون گردید». ما در فارسی این مضمون را داریم: «فواره چون سربلند شود سرنگون شود» ـ مترجم.

بر طبق برنامهٔ تشریفات، رییس مجلس شورای ملی و شاه، در یك موقع روی مسندهای خود نشستند و بعد ملکه روی مسند خود نشست ولی به طوری که تذکر دادیم افکار ملکه، در آن ساعت، با عظمت و تقدس آن جشن مناسبت نداشت زیرا ملکه، فکر نمی‌کرد که آن جشن برای چه به وجود آمده بلکه در این فکر بود که دوستان خود را در آنجا پیدا کند. ماری آنتوانت دوستان خود را در آنجا نمی‌دید زیرا آنها از بیم جان، یا برای حفظ ثروت از فرانسه رفته و ملکه را تنها گذاشته بودند. شاید اگر مهاجرین مزبور، در غربت می‌شنیدند که میرابو توانسته است از مجلس شورای ملی ۲۵ میلیون اعتبار برای هزینهٔ دربار بگیرد مراجعت می‌کردند اما در آن روز هنوز در خارج از فرانسه کسی از آن خبر مطلع نبود.

ملکه می‌دانست که در بین آشنایان ودوستان او شخصی هست که برای حفظ جان و ثروت مهاجرت نکرده چون وی، به قصد جاه و مقام و ثروت، نزد او نمی‌زیست ولی این شخص که ملکه می‌دانست وفادار و صمیمی می‌باشد در آنجا حضور نداشت، و چون چشمهای ملکه نمی‌توانست او را ببیند و ماری آنتوانت می‌دانست که شارنی بزرگ آنجا نیست، اطراف را از نظر می‌گذرانید که شاید به جای او، دوستی دیگر را مشاهده کند. ملکه نتوانست سکوت نماید و از دیگران پرسید که آقای ایزیدور دوشارنی در کجاست و برای چه در آن روز، هواخواهان شاه و ملکه در پیرامون لویی شانزدهم و خود او نیستند. ولی کسی نمی‌توانست بگوید که ایزیدور دوشارنی در کجاست و قادر نبودند به ملکه توضیح بدهند که وی معشوقهٔ خود را که دختری روستایی است وارد پاریس کرده و در صدد می‌باشد که مسکنی برای کاترین تهیه نماید و قصد دارد که در خانه‌ای واقع در دامنهٔ تپهٔ موسوم به «بل‌وو» او را سکنی دهد.

اگر کسی می‌دانست که ایزیدور در کجاست و چگونه مشغول اسکان

معشوقهٔ روستایی خود می‌باشد و این موضوع را به ملکه می‌گفت. ماری‌آنتوانت از روی بی‌اعتنایی ویحتمل از روی حسادت شانه‌ها را بالا می‌انداخت. چون بعید نبود ماری‌آنتوانت که قلب خودرا محتاج عشق می‌دید نسبت به سرنوشت آن دختر روستایی رشك نبرد و آن زن، که از سلاله قیاصره محسوب می‌گردید حاضر باشد که تخت و دیهیم خود را بدهد، به شرط اینکه، همان‌گونه که برادر کوچك، یك دختر روستایی را دوست می‌دارد، برادر بزرگ او را دوست بدارد و بکوشد که برای او مسکنی پیدا کند. میرابو خوب متوجه بود که ماری‌آنتوانت در آن موقع به جشن فکر نمی‌کند ولی نمی‌دانست که به چه فکر می‌نماید و با صدای بلند گفت: آیا معلوم هست که ملکه در چه فکر می‌باشد؟ هرگاه کاگلیوسترو نزدیك میرابو حضور می‌داشت شاید به او می‌گفت که ملکه در فکر ماشین مخوفی می‌باشد که بیست سال قبل، او در یك ظرف آب، درکاخ تاورنی، آن را به ماری‌آنتوانت نشان داد و پس از بیست سال همان ماشین را روی صفحه‌ای ازکاغذ به ترسیم دکتر ژیلبرت دید. اما اگر آن غیبگوی بزرگ، که کمتر اشتباه می‌کرد، این حرف را می‌زد، به طور قطع اشتباه کرده بود زیرا ماری‌آنتوانت در آن ساعت فکر ماشین مزبور را نمی‌نمود و فقط راجع به شارنی و بی‌مهری او در عشق می‌اندیشید.

فریاد زنده‌باد پادشاه، زنده باد ملت، پاینده باد آزادی چنان از مردم برمی‌خاست که یك دستهٔ موزیك مرکب از پانصد نفر طبال و دوهزار نفر نوازنده که هر یك، با یکی از ادوات موسیقی می‌نواختند نمی‌توانستند آهنگهای خود را به‌گوش مردم برسانند و فریاد ملت، موزیك دوهزار و پانصد نوازنده و طبال را تحت‌الشعاع قرار می‌داد. تا اینکه یك مرتبه سکوت برقرار شد، زیرا مردم دیدند که شاه ورییس مجلس شورای ملی بر مسندهای خود نشستند ودانستند که تشریفات مذهبی شروع می‌شود. تشریفات

مذهبی این طور به عمل آمد که دویست نفر کشیش با جبه و باشلق سفید در حالی که اسقف شهر اوتون در جلوی آنها حرکت می‌کرد، برای انجام مراسم عشاءربانی به‌طرف محراب وطن به‌حرکت افتادند. اسقف‌اوتون که در آن روز ریاست روحانیون را بر عهده داشت، «تالیران» نامیده می‌شد و همین مرد است که نه به خداوند معتقد بود و نه به ملت و آزادی، اما آن روز کسی نمی‌دانست که آن مرد روحانی که قدم به پله‌های محراب وطن گذاشته، بالا می‌رود قلبی سیاه دارد و عقیده‌اش نسبت به هر چیز، وابسته به منافع خود اوست.

اجرای مراسم عشاءربانی، به‌وسیلهٔ تالیران در روز جشن بزرگ ملی فرانسه، چیزی عجیب به شمار می‌آمد و موقعی که با پای لنگ خود از پله‌های محراب وطن بالا می‌رفت، هر کس اورا می‌شناخت، حق داشت که انجام آن مراسم مذهبی را در آن روز از طرف تالیران شوم بداند و به فال بد بگیرد و ما هم فراموش کردیم که در آغاز بگوییم که شرکت این مرد در مراسم مذهبی، خبری شوم بود ونشان می‌داد که فرانسه دچار بدبختی خواهد شد. وقتی مراسم عشاءِ ربانی تمام شد، اسقف بی‌اعتقاد،چند پله فرودآمد و پرچم ملت فرانسه و پرچمهای ولایات را تقدیس کرد. سپس نوبت ایراد سوگند رسید و اول لافایت به نمایندگی از طرف گارد ملی سوگند یاد کرد، بعد رییس مجلس شورای ملی به نمایندگی ملت فرانسه سوگند یاد نمود و در درجهٔ سوم شاه از طرف خود و به‌نام خویش، قسم خورد.

طرز ایراد سوگند از این قرار بود که لافایت از اسب پیاده شد و از پله‌های محراب وطن بالا رفت و شمشیر را از نیام بیرون آورد و نوک‌شمشیر را به کتاب آسمانی (انجیل) تکیه داد و با صدای بلند متن قسم نامهٔ خود را به این مضمون خواند: «ما سوگند یاد می‌کنیم که پیوسته، به ملت و قانون و شاه وفادار باشیم و با تمام قوای خود، قانون اساسی را که از طرف مجلس

شورای ملی وضع و از طرف شاه پذیرفته شده است، حفظ نماییم و برطبق قوانین، امنیت افراد و حق مالکیت آنها را محفوظ بداریم وسعی کنیم که غله و خواربار، آزادانه در داخل قلمرو سلطنت فرانسه حمل شود و مالیاتها به طور معمول وصل گردد و می‌کوشیم که با تمام فرانسویها به وسیلهٔ رشته‌های پاره نشدنی اخوت متحد باشیم».

هنگامی که لافایت از طرف گارد ملی سوگند ایراد می‌کرد سکوت کامل بر میدان مستولی بود و همین که نطق او تمام شد یکصد ارابهٔ توپ شلیك کرد و شلیك توپها، به ولایات اعلام داشت که آنها هم باید رعد آتشبارهای خود را به صدا درآورند. چون مقررشده بود که به محض اینکه شهرهای مجاور پاریس صدای توپ پایتخت را شنیدند آنها هم توپهای خود را به صدا درآورند و شهرهای دیگر به نوبهٔ خود مبادرت به شلیك نمایند تا اینکه مرحله به مرحله، صدای توپ پایتخت، در تمام قلمرو فرانسه به‌وسیلهٔ توپهای دیگر منعکس گردد تا به سرحدات برسد. بدین ترتیب، از هر شهر صدای این رعد بشری برخاست و نشان داد که هرگاه برتری رعد، تنها به این بود که آبادیها را ویران کند وخون افراد را بر زمین بریزد، رعد بشری رعد آسمانی را شکست می‌داد، زیرا رعد آسمانی هرگز به اندازهٔ رعدی که بشر به وجودآورده است، خرابی و خونریزی ندارد. صدای توپها، مانند سنگی که در یك دریاچه بیفتد و دوایری به وجود بیاورد و به تدریج وسعت بگیرد، درآن ساعت، از مرکز فرانسه به سرحدات وسعت یافت و به‌گوش آخرین روستایی مرز نشین و شاید سکنهٔ آن طرف مرزها رسید.

بعد از لافایت، رییس مجلس شورای ملی، قسم نامهٔ خود را بدین مضمون ایراد نمود: «من سوگند یاد می‌کنم که نسبت به ملت و قانون و شاه وفادار باشم و با تمام قوت خود، قانون اساسی راکه از طرف مجلس به تصویب و از طرف شاه پذیرفته شده حفظ نمایم و در مقابل قوانینی که

از طرف مجلس شورای ملی وضع می‌شود مطیع باشم و بکوشم که وظیفهٔ ملی خویش را با صمیمیت انجام بدهم».

بعد از نطق رییس مجلس شورای ملی، باز یکصد توپ شلیك شد و صدای آن مرحله به مرحله به‌گوش سکنهٔ مرزنشین رسید. آنگاه شاه برای ادای سوگند از جا برخاست. یك هاتف غیبی، در وسط سکوت میدان، به گوش فرانسویها ندا درمی‌داد که ای‌ملت فرانسه گوش کن که لویی شانزدهم چگونه سوگند ایراد می‌نماید، در صورتی که در قلب به سوگندی که ایراد می‌کند عقیده ندارد. یك هاتف غیبی در آن موقع به‌گوش شاه گفت ای پادشاه فرانسه، متوجه باش که ابرها شکافته شد و خورشید دمید و آفتاب که در این لحظه طلوع می‌کند، به منزلهٔ چشم خداست که ترا می‌نگرد و مبادا که در حضور خداوند دروغ بگویی و سوگندی که یاد می‌کنی موافق با عقیدهٔ قلبی تو نباشد. لویی شانزدهم متن قسم نامهٔ خود را چنین خواند:

«من که پادشاه فرانسویان هستم و نامم لویی شانزدهم می‌باشد سوگند یاد می‌کنم که تمام قدرتی را که قانون‌اساسی مملکت به من تفویض کرده، برای حفظ قانون اساسی که از طرف مجلس شورای ملی تصویب شده و من آن را پذیرفته‌ام به‌کار ببرم و قوانین را به موقع اجرا بگذارم».

شاه قسم‌نامهٔ خود رادرجایی که ایستاده بود قرائت کرد یعنی نخواست که مانند دیگران در محراب وطن حضوریابد ودرآنجا قسم نامه را بخواند وگویی به سوگندی که ایراد می‌کرد عقیده نداشت. اما بعد از سوگند ظاهری یا صمیمی او، باز یکصد ارابهٔ توپ به صدا درآمد و برای سومین مرتبه انعکاس غریو توپها مرحله به مرحله به مرزهای فرانسه رسید و به ملل و سلاطین همجوار اعلام داشت که آگاه باشید که ملت فرانسه بر پای خود ایستاده و میل دارد که درآغوش آزادی زندگی نماید و هرگاه شما نخواهید که آزادی او را محترم بشمارید مانند آن سفیر رومی که در زیر جبهٔ

خود فرمان جنگ و هم پیمان صلح را داشت، فرانسه می‌تواند بـه اقتضای رفتار شما، صلح یا جنگ را نصیب شما نماید.

۱۷۴

در اینجا می‌رقصند

بعد از این مـراسم و مـراسمی دیگر که شرح تمام‌آنها ممکن است سبب کسالت خوانندگان شود، مدت یك ساعت‌مسرتی بزرگ قلبهای افراد را مالامال از شادمانی کرد. آنهایی که در میدان بودند طوری خوشحال‌شدند که حتی میرابو درآن ساعت ملکه، و بیلو دختر خودکاترین را فـرامـوش نمود.

شاه که دیگر درمیدان‌کاری نداشت با هلهله وهورای عمومی مراجعت کرد و نمایندگان مجلس شورای ملی، با همان تشریفات که آمـده بـودنـد برگشتند، ولی نه برای اینکه به خانه‌های خود بروند، بلکه بـرای اینکه در تالار مجلس حضور به هم بـرسانند. یکی از مـراسم آن روز که در اینجا، برای احتراز از اطناب کلام ذکـر نکردیم این بود که شهر پاریس، پرچمی

به سربازان قدیمی و جنگ دیده ارتش داد. در کتاب «تاریخ انقلاب به قلم دو نفراز دوستان آزادی» نوشته شده که آن پرچم را ازسقف مجلس شورای ملی آویزان کردند تا وکلایی که در اعصار آینده در تالار جلسه حضور می‌یابند بدانند که پدران آنها، چه عصر سعادت بخش و درخشانی را ادراك کردند، ونیز سربازان و افسران در اعصار آینده بدانند که آنها مطیع دو قوه هستند، اول قوهٔ کشوری یعنی نیروی ملت و دوم قوهٔ نظامی، تا اینکه هر وقت آن پرچم را برمی‌افرازند این حقیقت را به یاد بیاورند.

جریان جشن میدان شان دومارس با ملحقات خود، آنقدر طولانی بود که روز به پایان رسید و ملت که خود را برای جشنی دیگر آماده می‌کرد، در باستیل ویران، که سال قبل در آن روز تصرف کرده بود، حضور به هم رسانید، چون قرار بود که روز در میدان شان دومارس جشن بگیرند و شب درمحل قلعهٔ باستیل. نمایندگان ولایت که به پاریس آمدند به اتفاق نمایندگان پاریس در محل برجهای هشت‌گانه قلعهٔ باستیل هشتاد و سه درخت کاشتند. درختهای مزبور هنگام شب مرکز مشعلها گردید، بدین معنی که عدهٔ کثیری از مردم، در حالی که مشعل به‌دست داشتند اطراف درختها یك دایرهٔ نورانی بزرگ به‌وجود آوردند و آواز می‌خواندند و می‌رقصیدند. در وسط محوطهٔ درختها، که محوطهٔ برجهای هشت‌گانه سابق باشد، دکلی بلند به چشم می‌رسید که پرچمی بزرگ از بالای آن آویزان بود وروی پرچم نوشته بودند: «آزادی». کنار خندق (خندق سابق قلعهٔ باستیل) در یك قبر، که از پوشیدن روی آن خودداری کرده بودند، زنجیرها وقفلها وقیدهای قلعهٔ باستیل مشهود بود و هر که آن حفره را می‌دید می‌فهمید که آن ادوات را در قبر جا داده‌اند.

باستیل در زمان آبادی ساعتی درون یك برج داشت و مجسمهٔ دو غلام مقید به زنجیر، آن ساعت را نگاه می‌داشتند و آن ساعت و مجسمه‌ها هم درون قبر دیده می‌شد. آنهایی که باستیل راگرفتند و ویران کردند سیاهچالها

و سلولهای تاریك آن را عمداً ویران نکردند و آن شب در پرتو چراغها، آن سیاهچالها و سلولها منظره‌ای مخوف داشت و آنهایی که برای تماشا به محوطهٔ باستیل می‌آمدند از دیدن سیاهچالهای مزبور بر خود می‌لرزیدند. محلی که درگذشته حیاط داخلی باستیل به شمار می‌آمد مبدل به یك سالون بزرگ رقص گردید و بالای درب سالون این تابلو را نصب کرده بودند: «در اینجا می‌رقصند» و بدین ترتیب پیشگویی کاگلیوسترو صورت وقوع یافت که می‌گفت روزی در آنجا خواهند رقصید. اطراف باستیل نزدیك هزار میز نهاده، زن و مرد پشت میزها مشغول خوردن و آشامیدن بودند.

پشت یکی از آن میزها دو نفر با اکل و شرب، قوای از دست رفته را در آن روز تجدید می‌نمودند و مقابل آنها یك قطعه بزرگ گوشت روده و یك نان به وزن چهار لیور و دو بطری شراب قرار داشت. یکی از آن دو، جوان بود و لباس متحدالشکل گارد ملی را در برداشت و با اشتها غذا می‌خورد و دیگری مردی بود چهل ساله که اعتنایی زیاد به غذا خوردن نمی‌کرد و جوان به او گفت: آقای بیلو، به نظرم که نه شما تشنه هستید و نه گرسنه. بیلو گفت: من سیرم و تشنگی ندارم و فقط تشنهٔ یك چیز هستم. پی‌تو گفت: تشنهٔ چه هستید؟ بیلو گفت: وقتی که نوبت رفع عطش رسید به‌تو خواهم گفت که تشنهٔ چه هستم. پی‌تو متوجه بود که نه فقط بیلو در آن شب میلی به غذا خوردن ندارد بلکه ازروزی که ازویلر کوتره به پاریس آمده‌اند نسبت به اکل و شرب بی‌اعتناء است و غذا کم می‌خورد و شراب کم می‌آشامد.

پی‌تو دیگر یك طفل نبود که نداند چرا بیلو غذا نمی‌خورد وشراب نمی‌آشامد. او می‌دانست که بعضی از تأثرات روحی در اشتهای اشخاص مؤثر است و مانع از این می‌شود که آنها به طور عادی بخورند و بیاشامند ولی هر مرتبه که در چند روز اخیر این سؤال را از بیلو می‌کرد وی همین

جواب را می‌داد. پی‌تو از کم‌خوری بیلو نگرانی نداشت زیرا می‌دانست که هر کس اختیار غذاخوردن خود را دارد و شاید بعضی از اشخاص قطع نظر از تأثرات روحی بخواهند امساك کنند. از آن گذشته، هر چه بیلو کمتر غذا می‌خورد برای پی‌تو زیادتر غذا می‌ماند اما پی‌تو از کم‌حرفی آن مرد کشاورز حیرت می‌کرد و ملول بود که چرا بیلو با او صحبت نمی‌کند. چون پی‌تو صحبت کردن بخصوص هنگام صرف غذا را دوست می‌داشت و آزمایش به او آموخته بود که صحبت، مانعی برای غذاخوردن نیست و برعکس کمك به هضم غذا می‌نماید و به همین مناسبت هروقت پی‌تو به تنهایی غذا صرف می‌کرد آواز می‌خواند مگر در مواقعی که غمگین بود. ولی در آن روز پی‌تو غصه‌ای نداشت و برعکس خوشحال بود زیرا کاترین را دوست می‌داشت. پی‌تو هر وقت که می‌توانست به منزل بابا کلوییس می‌رفت و مقابل کاترین زانو بر زمین می‌زد یعنی جلوی تختخواب او می‌نشست و قدری جمال محبوب خود را تماشا می‌نمود و کاترین که به مناسبت خدمات سابق و لاحق پی‌تو، نسبت به وی حق‌شناسی داشت او را با تبسم و محبت می‌پذیرفت بدون اینکه وی را امیدوار کند، چون کاترین بالاتر را می‌نگریست وجوانی را که بهتر از پی‌تو می‌دانست دوست می‌داشت. گاهی هم پی‌تو که مرتب نامه‌های کاترین را به پست می‌برد که به ایزیدور برسد یا نامه‌های ایزیدور را از پست می‌آورد احساس حسادت می‌کرد ولی حسادت مزبور طوری نبود که پسر جوان را ملول کند. زیرا خود را مورد اعتماد و در جوار کاترین می‌دید و وضع او با موقعی که از پاریس مراجعت نمود و کاترین به عنوان نداشتن کاری برای او، پی‌تو را از مزرعه بیرون کرد خیلی فرق داشت.

پی‌تو که نمی‌دانست کاترین آبستن است خوشحال بود که آن وضع تا پایان عمر او به طول خواهد انجامید و هرگز وی از دیدار کاترین و صحبت با او محروم نخواهد شد. اگر وی مختار نفس خود بود هرگز از قریهٔ

هارامون به پاریس نمی‌آمد که از دیدار کاترین، به‌طور موقت، محروم گردد اما فرماندهی گارد ملی هارامون و وظیفهٔ میهن‌پرستی پی‌تو واینکه می‌بایست برای دیگران سرمشق باشد او را واداشت که ازکاترین خداحافظی کند و او را به باباکلوییس بسپارد و راه پاریس را در پیش بگیرد. پی‌تو بعد از ورود به پاریس، نیک‌بینی خویش را نسبت به‌آینده حفظ کرد چون واقعه‌ای پیش نیامد که ارکان نیک‌بینی وی را متزلزل کند و حتی حوادث پاریس او را نسبت به‌آتیه امیدوارتر کرد. چون بعد از ورود به پاریس، دکترژیلبرت را ملاقات نمود وگزارشی راجع به‌مصرف بیست و پنج لویی برای ملبس کردن گارد ملی هارامون به ضمیمه سپاسگزاری افرادگارد ملی آن قریه، به ژیلبرت تقدیم کرد. ژیلبرت هم در عوض بیست و پنج لویی دیگر به او داد وگفت: لزومی نداردکه این مبلغ را صرف افرادگارد ملی بکنید بلکه می‌توانید که به مصرف خود برسانید.

نظربه اینکه پی‌تو دکترژیلبرت را نسبت به‌خویش، همچون خداوند نسبت به بنده می‌دانست بدون خجالت آن مبلغ را پذیرفت زیرا هرچه از جانب خداوند عاید بنده شود باید با تشکر قبول گردد. وقتی که خداوند باران یاآفتاب می‌فرستاد، هرگز پی‌تو به فکر نیفتاده بود که چتری به دست آورد و خود را از قطرات باران و اشعهٔ آفتاب حفظ کند و می‌گذاشت که قطرات باران روی او ببارد و اشعهٔ آفتاب بر بدنش بتابد و همان طور که نباتات وگلها از باران وآفتاب استفاده می‌کردند، او هم استفاده می‌نمود و هدیهٔ ژیلبرت نیزبرای پی‌تو همان اثر و ارزش را داشت. روزی که پی‌تو به اتفاق بیلو به ملاقات دکتر ژیلبرت رفت علاوه بر دریافت پول، واقعهٔ مسرت بخش دیگری هم بر او دست داد وآن اینکه ژیلبرت گفت: نظر به اینکه من می‌خواهم قدری با بیلو صحبت کنم ـ چون می‌بینم که اومیل دارد که با من گفتگو نماید ـ بهتر این است که تو بروی و سباستین را ملاقات

کنی. پی‌تو بـانگی از مسرت برآورد و گفت: باکمال میل می‌روم و خیلی میل داشتم که او را ببینم ولی جرأت نمی‌کردم این تقاضا را از شما بکنم.

ژیلبرت قلم بـه دست گرفت وکاغذی برای مدیر مدرسهٔ سن‌لویی که پسرش درآنجا تحصیل می‌کرد نوشت و بـه دست پی‌تو داد و گفت: چون من می‌دانـم که سباستین میل دارد از مدرسه خارج شود تا برود و شخصی را ملاقات نماید تو می‌توانی که او را از مدرسه خارج و سوارکالسکهٔ کرایه کنی و بـه منزل آن شخص برسانی و مقابل در منتظر باشی تـا او برگردد، چون ملاقات وی باآن شخص قدری طولانی خـواهد شد و امیدوارم که از انتظار خسته نشوی و هـر وقت خسته شدی، بـه خود بگو که ایـن خدمتی است که برای سباستین انجام می‌دهی و خستگی تو رفع خواهد شد. پی‌تو گفت: آقای دکتر، من از انتظار خسته نمی‌شوم و برای اینکه در غیاب آقای سباستین مشغول بـاشم یك نـان از دکان نانوایی خواهـم خرید و درآنجا خواهم خورد. ژیلبرت گفت: پی‌تو، من می‌خواهم درسی از بهداشت به تو بدهم و درس مزبور این است که خوردن نـان خالی و خشك خوب نیست وبهتر این است که انسان با نان خود یك آشامیدنی هم بنوشد. پی‌تو گفت: آقای دکتر، من فکر ایـن راکرده‌ام و علاوه بر نان در راه یك قطعه پنیر و یك بطری شراب خواهم خرید و با نان خواهم خورد.

ژیلبرت گفت: بسیار خـوب و پی‌تو با نامهٔ دکتر ژیلبرت برای مدیر مدرسه و نـامهٔ دیگری برای سباستین سوار یك کالسکهٔ کرایه شد و به طرف مدرسهٔ سن‌لویـی رفت وکاغذ مربوط به مـدیر مدرسه را ارایـه داد. درآن موقع سباستین در بـاغ مدرسه گردش می‌کرد و پی‌تـو تا او را دیـد مانند هرکول پهلوان معروف، پسر دکتر ژیلبرت را بلند کرد و درآغـوش خود فشرد و بعـد از اینکه سباستین را بر زمین نهاد نامهٔ دوم راکه ژیلبرت برای پسر نوشته بـود بـه وی داد. سباستین از دیدن نامهٔ دکتر ژیلبرت به قدری

خوشوقت شد که آن را بوسید و خواند و بعد گفت: پی‌تو، پدرم به من اجازه داده که به ملاقات یك نفر بروم، آیا در این خصوص چیزی به تو گفت؟ پی‌تو گفت: بلی. سباستین گفت: بعد از اینکه پدرم را دیدی به او بگو که من بامسرت از اجازهٔ او استفاده می‌کنم و به ملاقات آن شخص می‌روم. پی‌تو گفت: لابد آنجا مکانی خوب است و تو در آنجا خیلی تفریح می‌کنی. سباستین گفت: من بیش از یك مرتبه به‌آن نقطه نرفتم ولی خیلی میل دارم که به‌آنجا بروم.

پی‌تو گفت: کالسکهٔ کرایه دم در حاضر است و ما می‌توانیم فوری به راه بیفتیم، آیا به مدیر مدرسه باید اطلاع داد؟ سباستین گفت: بلی و بدون اجازهٔ او من نمی‌توانم از مدرسه خارج شوم و تو این نامهٔ پدرم را نزد مدیر مدرسه ببر و بگو که من میل دارم که به قدر یکی دو ساعت از مدرسه خارج شوم و تا مدیر مدرسه به تو جواب بدهد من لباس خود را عوض می‌کنم و می‌آیم. پی‌تو به طرف اطاق مدیر مدرسه و سباستین به طرف اطاقی که در مدرسهٔ شبانه‌روزی مزبور داشت روانه گردیدند. ملاقات پی‌تو با مدیر مدرسه زیاد طول نکشید ولی فرصت دیگری به دست آمد که پی‌تو ازمسافرت خود به پاریس خوشوقت شود زیرا متوجه گردید که مدیرمدرسه بعد ازاینکه اورا شناخت، با احترام نسبت به وی برخورد کرد. مدیرمدرسه سال قبل در همان ایام، یعنی ایام حملهٔ ملت به باستیل، پی‌تو را با وضع و کسوتی دیگر دیده بود. به خاطر داریم روزی که پی‌تو به اتفاق بیلو به مدرسهٔ شبانه‌روزی مزبور آمد یك کاسك نظامی بر سر و یك شمشیر بلند بر کمر داشت ولی تقریباً شلواری در پای او دیده نمی‌شد.

در آن موقع پی‌تو با اسلحه‌ای که داشت و شلواری که تقریباً نداشت در مدرسهٔ شبانه‌روزی به اتفاق بیلو یك انقلاب به وجود آورد ومدیر مدرسه آن جوان ژولیده و شمشیر بر کمر بسته را با نظر وحشت و نفرت می‌-

نگریست. اما این مرتبه پی‌تو با لباس افسری گارد ملی و یك اونیفورم زیبا و کلاه قشنگ نظامی خود را به مدیر مدرسه معرفی می‌کرد و مدیر مدرسه که یك صاحب‌منصب جوان را مقابل خود دید به او احترام و تواضع کرد و پی‌تو هم بر خلاف سال گذشته، با قوت قلب با مدیر مدرسه برخورد نمود زیرا وقتی مرتبهٔ انسان بالا می‌رود و می‌بیند که دیگران برای او قایل به احترام هستند، مثل کسی که سرمایه‌ای داشته باشد، نسبت به خود احساس اعتماد می‌نماید. بعد از اینکه پی‌تو قدری با مدیر مدرسه صحبت کرد و مدیر دانست که او علاوه بر اینکه فرماندهٔ گارد ملی منطقه‌ای از فرانسه است، به عنوان نمایندهٔ ملت در جشن اولین سال سقوط باستیل به پاریس آمده، جواز خروج سباستین را از مدرسه با احترام به وی تسلیم نمود و هنگام خروج چند قدم او را مشایعت کرد و پی‌تو قدم به حیاط مدرسه نهاد و همان وقت سباستین با لباس جدیدی وارد حیاط شد.

پی‌تو دید که سباستین بزرگ شده و تقریباً یك جوان به شمار می‌آید و در چشمهای درخشان و آبی‌رنگش نخستین برق جوانی می‌درخشد.

سباستین گفت: پی‌تو، بیا برویم. ولی پی‌تو چنان او را تماشا می‌کرد که سباستین به تصور اینکه حرفش را نشنیده گفت: پی‌تو، چرا ایستاده‌ای؟ بیا برویم. وقتی که سوار کالسکه شدند پی‌تو گفت: من نمی‌دانم که کجا باید رفت، آیا تو آدرس مکانی را که باید به‌آنجا برویم می‌دانی؟ سباستین گفت: بلی، خاطرجمع باش و به راننده گفت: به نمره ۹ خیابان کوك‌هرون برو... وکالسکه به حرکت درآمد. این آدرس، در پی‌تو عکس‌العملی تولید نکرد چون نمی‌دانست که در کجاست و چه سوابقی بدان ارتباط دارد. بعد از اینکه کالسکه از مدرسه دور شد سباستین گفت: پی‌توی عزیز، باید به تو بگویم که امروز باید قدری منتظر بمانی زیرا من ممکن است یك ساعت و شاید بیشتر در آن خانه توقف کنم و تو به طور قطع از انتظار و تنهایی کسل

خواهی شد. پی‌تو دهان‌گشاد خود راگشود وخندید و گفت: سباستین، برای من نگران مباش زیرا من می‌دانم چگونه در غیاب تو خود را مشغول کنم. ز چـون همان وقت کالسکه از مقابل یك دکان نانوایـی می‌گذشت پی‌تو به راننده گفت نگهـدارد و وارد دکان نانـوایی شد و یك نـان به وزن دولیور خریـداری کرد و به‌کالسکه مراجعت نمود. چند قدم بالاتر پـی‌تو کالسکه را مقابل‌میخانه نگهداشت ورفت ویك بطری شراب که اتیکت سبزرنگ داشت خرید و برای مرتبه سوم،کالسکه را جهت خریـد مقداری پنیر نگهداشت و آنگاه به‌راننده گفت: حالا بدون توقف به‌آدرسی که به شما داده شد بروید زیرا من دیگرکاری ندارم و وسایل مشغول شدن خود را خریداری کرده‌ام.

هرچه‌کالسکه به خیابان‌کوك‌هرون نزدیك می‌گردید اضطراب سباستین زیادتر می‌شد به‌طوری که نزدیك خیان مزبور درکالسکه ایستاده بود و مـی‌گفت:کالسکه‌چی تندتر بروید. اما تأکیدهای پیاپی سباستین اثری در روش کالسکه و حرکت دو اسب لاغرآن نمی‌کرد. اما چون هر چیزی بـالاخـره باید به جـایی برسد و نهر به رودخانه و رودخـانه به شط و شط بـه دریـا واصل‌گردد،کالسکهٔ کرایه هم‌به خانه نمره۹ خیابان‌کوك هرون رسید.سباستین بی‌آنکه منتظر کمك راننده شود درب کالسکه راگشود و با سرعت به خانـه نزدیك شد و زنگ زد و دربانـی در را گشود. سباستین گفت:آیـا خـانـم لاکنتس دو شارنـی در منزل هستند؟ و بی‌آنکه منتظر جـواب دربـان شود واردگردید و از پلکان بـالا رفت. دربان هم‌که دیـد یك پسر جـوان زیبا و تمیز سراغ خانم را می‌گیرد و از ظاهرش معلوم است که قصد بدی ندارد ممانعت ننمود و در را در قفای خود و سباستین بست‌که مبادا دیگری وارد منزل شود. پی‌تو بـه راحتی درون‌کالسکه قرار گرفت و درب بطری شراب راگشود وکاغذی را که اطراف پنیر بود بازکرد و چـاقوی جیبی را بیرون آورد و قطعه‌ای از نان را برید و قطعه‌ای از پنیر را روی نـان‌گذاشت وآن

را وارد دهان فراخ خود نمود و با لذت، شروع به جویدن کرد ولی هنوز تشنه‌اش نشده نمود که جرعه‌ای از شراب بنوشد. موقعی که پی‌تو خود را برای تناول دومین لقمهٔ بزرگ نان آماده می‌کرد، دربان درب کالسکه را باز نمود و کلاه از سر برداشت و به احترام گفت: خانم لاکنتس دوشارنی از صاحب‌منصب محترم آقای ستوان پی‌تو خواهش می‌کنند به جای اینکه در کالسکه انتظار بکشند قدم رنجه نمایند و وارد منزل شوند.

پی‌تو میل نداشت که نان و پنیر لذیذ و شراب گوارای خود را بگذارد و وارد منزل شود و به همین جهت جوابی درست به دعوت دربان نداد و دربان دعوت خود را تکرار نمود و این مرتبه پی‌تو با آهی از روی تأثر، پنیر را درکاغذ آن پیچید و درب بطری راگذاشت و شراب را طوری کنار کالسکه نهاد که نیفتد و بعد از اینکه خاطرجمع شد که بعد از رفتن او، نان و پنیر و شراب باقی خواهند ماند وارد منزل شد و مثل آدمی که قدری از این پیش‌آمد گیج است قدم به اطاق انتظار گذاشت. ولی در آنجا چشم او به یك خانم زیبا و از آن نوع خانمهای زیبا، که دارای وقار و شکوه نیز می‌باشند افتاد و دید وی با یك دست سباستین را روی سینه خود می‌فشارد و دست دیگر را به طرف او دراز کرده می‌گوید: آقای پی‌تو، امروز شما که سباستین را اینجا آورده‌اید خدمتی بزرگ به من کردید و من ازاین خدمت شما به قدری مسرورم که تصمیم گرفتم خود ازشما تشکر کنم. پی‌تو حیرت‌زده نظری به آن خانم زیبا که شکوه وی ده نفر از امثال‌کاترین را در مقام مقایسه بی‌جلوه می‌کرد انداخت و با نظر دیگر، سباستین را نگریست و نمی‌دانست چه بگوید و دست آن خانم هم به طرف پی‌تو دراز بود.

سباستین گفت: پی‌تو، این دست را معطل نگذار، چون مادرم اجازه می‌دهد که تو دست او را بفشاری.

پی‌تو با شگفت پرسید: این خانم مادر تو است؟ سباستین گفت: بلی.

آندره گفت: بلی، من مادر او هستم و مادری می‌باشم که فقط ۹ ماه قبل یك مرتبه فرزند خود را دیدم و اینك از شما بسیار متشکرم که او را نزد من آوردید و من توانستم باز او را ببینم و با اینکه اگر این راز افشاء شود و سایرین بدانند که من مادر او هستم محو خواهم شد معهذا این راز را از شما آقای پی‌تو پنهان نمی‌کنم. هر دفعه که پی‌تو در وضعی قرار می‌گرفت که دیگری متوسل به عاطفه و وجدان او می‌شد قلب پاك پسر جوان، بدون لحظه‌ای تردید، آمادهٔ خدمتگزاری می‌گردید و پی‌تو دست آندره را گرفت و آنگاه دست خود را روی‌قلب خویش گذاشت و گفت: خانم،مطمئن باشید که راز شما هرگز از اینجا خارج نخواهد گردید.

آندره گفت: آقای پی‌تو، پسرم می‌گوید که شما امروز ناهار نخورده‌اید و خواهش می‌کنم به اطاق غذاخوری تشریف ببرید و هنگامی که من با پسرم قدری صحبت می‌کنم ـ و البته شما این مرحمت را دربارهٔ یك مادر دریغ نخواهید کرد ـ شما ناهار میل کنید که وقت شما خیلی تلف نشود. آنگاه آندره با نگاهی پر از محبت، که اصیل‌زادگان دربار لویی پانزدهم و لویی شانزدهم، آرزوی آن را می‌کشیدند ولی یك مرتبه ندیدند، از پی‌تو خداحافظی کرد و پسرش را از اطاق انتظار و اطاق پذیرایی عبور داد و به طرف اطاق‌خواب خود برد. پی‌تو به طرف اطاقی که فهمید اطاق غذاخوری است رفت و در حال انتظار ماند که ببیند وعده‌ای که به او داده‌اند چه موقع عملی می‌شود، اما انتظارش خیلی طول نکشید. برای او دو کتلت و یك مرغ سرد و یك بطری از شراب «بردو» آوردند و گیلاس پایه‌بلند شرابخوری که نزدیك او گذاشتند به قدری ظریف و درخشان بود که گویی با حریر آن را ساخته‌اند و نیز برای اولین بار، پی‌تو موفق شد که در بشقابهای چینی ساخت چین غذا صرف نماید. با اینکه پی‌تو از تجمل و ظرافت میز غذا ناراحت بود نمی‌توان گفت که غصهٔ نان و پنیر و شراب

خود را مـی‌خورد زیر غذایی که به او می‌خورانیدند لذیذتر و فراوانتر از نان و پنیر بود. پی‌تو با دقت کتلت‌ها را خورد وشروع به تناول مرغ نمود و در این موقع مردی جوان وارد اطاق غذاخوری شد و معلوم بود که می‌خواهد از آنجا بگذرد که وارد اطاق پذیرایی شود.

پی‌تو سربلند کرد و طوری از مشاهدهٔ آن جوان متحیر شد که بی‌اراده گفت: آه، آقـای ویکونت دوشارنـی است! ایزیدور هم که پسر جوان را شناخت گفت آه، آنژپی‌تو است! پی‌تو ازجا برخاست، ولی دیدار ایزیدور خاطراتی غم‌آور را به یادش آورد اما ایزیدور از دیدن پی‌تو برعکس راضی به نظر می‌آمد زیـرا ازکاترین شنیده بود که پی‌تو خیلی به او خدمت کرده است. ایزیدور نمی‌دانست که پی‌توکاترین را دوست می‌دارد و او را رقیب خود مـی‌داند، او تصور می‌کرد که خدمتگزاری پی‌تو نسبت به‌کاترین فقط ناشی از وفـاداری خـادم نسبت بـه مخدوم است و با اینکه پی‌تو اونیفورم افسری دربـرداشت، ایزیدور که عادت کرده بود او را یك پسر روستایی و جنگلی ببیند بدون تکلف به او نزدیك شد و گفت: آقای پی‌تو، من از دیدار شما خرسند هستم و از خدماتی که شما به ما کرده‌اید تشکر می‌کنم.

پـی‌تو گفت: آقای ویکونت، اگر مـن خدمتی کرده باشم، فقط برای مادموازل‌کاترین وخود او خدمت کرده‌ام. ایزیدور گفت: صحیح است ولی چـون شما می‌دانستید که من‌کاتـرین را دوست می‌دارم، من نیز از خدمات شما برخوردار شده‌ام و وظیفهٔ من ادای تشکر می‌باشد و مخصوصاً فراموش نمی‌کنم که شما بـرای ساختن منزلی جهت‌کاترین در مجـاورت منزل بابا-کلوییس خیلی زحمت کشیدید. ایزیدور این راگفت و دست بـه جیب کرد که مبلغی بیرون بیاورد و بابت هزینهٔ ساختمان منزل‌کاترین که قسمتی ازآن را پی‌تو ازکیسهٔ لاغر خـود عهده‌دارگردیده بود بپردازد ولی پی‌تو با لحنی که نشان مـی‌دادگوینده دارای سعهٔ صدر می‌باشد گفت: آقا، من هر وقت که

بتوانم، خدمتی را که از دستم برآید برای دیگران انجام می‌دهم ولی خدمات خود را نمی‌فروشم که آن را دریافت کنم. از آن گذشته، مجدد می‌گویم که من این خدمت را برای مادموازل‌کاترین انجام داده‌ام و اگر او بخواهد پاداشی به من بدهد خواهد داد و شما نسبت به من هیچ مدیون نیستید زیرا من خدمتی برای شما انجام ندادم.

ایزیدور از لحن کلام پی‌تو بیش از کلمات او حیرت کرد زیرا پی‌تو با لحن کسی صحبت می‌کرد که مخاطب را هموزن خود می‌داند یعنی برای او قایل به ارزشی بیش از خویش نیست. لذا ایزیدور که متوجه شد با یك افسر گارد ملی صحبت می‌کند نه با یك پسر روستایی که در جنگل در راه خرگوشها دام می‌نهاد، سر فرودآورد و گفت: بسیار خوب، حال که نمی‌خواهید خسارت وارده بر خود را از من بپذیرید من هم اصرار نمی‌کنم ولی من مجبورم که شفاهی از شما تشکر نمایم و امیدوارم که از دست دادن به من امتناع ننمایید. پی‌تو آهسته با نوك انگشتان دست ایزیدور را گرفت. دراین لحظه کنتس دوشارنی وارد اطاق شد و گفت: آقای ویکونت، از دیدن شما خوشوقت هستم و چون می‌خواستید مرا سرافراز کنید برای ملاقات حاضرم.

ایزیدور بر حسب دعوت از اطاق غذاخوری وارد اطاق پذیرایی شد اما آندره درب اطاق پذیرایی را که به طرف اطاق غذاخوری باز می‌شد عمدی نیمه‌باز گذاشت به طوری که پی‌تو هم می‌توانست که صحبت آن دو را در اطاق پذیرایی بشنود و هم اگر مایل بود و قدری سر را جلو می‌برد می‌توانست آن دو را ببیند. آندره گفت: آقای ویکونت، ممکن است بفرمایید که چطور شد مرا به ورود خود مفتخر نمودید؟ ایزیدور گفت: خانم، من اخیراً از طرف برادر خود اولیویه نامه‌ای دریافت کردم و در نامهٔ خود می‌گفت که نمی‌تواند به زودی مراجعت کند ولی مرا مأمور کرد که حتماً خدمت

شما برسم و احترامات او را به خاکپای شما تقدیم کنم و از حال شما بپرسم وخبرسلامتی‌شما را برای برادرم بنویسم. آندره گفت: آقای ویکونت، هنگامی که آقای شارنی می‌خواست ازاینجا برود به من نامه‌ای نوشت که من چون آدرس اورا نمی‌دانستم نمی‌توانستم جواب نامه‌اش را بدهم و اگرفردا شما اینجا تشریف بیاورید من جواب نامهٔ او را امروز تهیه خواهم کرد و فردا به شما تقدیم خواهم نمود که برای آقای شارنی بفرستید و در نامهٔ خودتان هم از قول من بنویسید که من از وصول خبر سلامتی او خوشحال هستم و خود را زن مطیع او می‌دانم. ایزیدور گفت: خانم، من فردا نمی‌توانم شرفیاب شوم، ولی خواهش می‌کنم که شما نامهٔ خود را بنویسید که آماده باشد و علت اینکه نمی‌توانم فردا بیایم این است که به یك سفر کوچك پنج شش روزه می‌روم و قبل از پایان یك هفته مراجعت خواهم کرد و نامه را از شما دریافت خواهم نمود و برای برادرم خواهم فرستاد.

ایزیدور بعد از این گفته از آندره اجازهٔ مرخصی گرفت و به راه افتاد که برود و آندره برای خروج از اطاق، راهی دیگر را به ایزیدور نشان داد. چون ایزیدور از اطاق غذاخوری عبور نکرد، پی‌تو بدون مزاحمت وی توانست که مرغ سرد را تمام کند و به طرف مربا که برای دسر بعد از غذای او آورده بودند حمله‌ور گردد. وقتی که آندره به اتفاق سباستین، وارد اطاق غذاخوری شد که فرزند خود را بدرقه نماید واز پی‌تو خداحافظی کند، پی‌تو محتویات ظرف مربا را چنان تمام کرده بود که آن ظرف مثل اینکه شسته شده باشد، اثری از مربا نداشت و نیز پی‌تو تا آخرین قطرهٔ بطری شراب را نوشید. اگر پی‌تو، در سنوات گذشته آندره را می‌دید و آن زن با اراده و خونسرد و خودخواه را می‌شناخت، به طور قطع در آن موقع از مشاهدهٔ وی حیرت می‌نمود زیرا در آن ساعت، آندره شباهتی به آندرهٔ سابق که او را می‌شناسیم نداشت و سعادت دیدار فرزند، چنان قلب منجمد

او راگرم کرد که رخسار مادر جوان مانند گل سرخ شکفته شد و حتی خود آندره از دیدن قیافهٔ خویش در آیینهٔ دیواری حیرت می‌نمود زیرا هرگز خویش را آنچنان گلگون ندیده بود. عشق مادری که نیمی از موجودیت یك زن را تشکیل می‌دهد ماهیت آندرهٔ محزون و متکبر را در آن ساعت، مبدل به نشاط و امیدواری کرده بود.

آندره باری دیگر سر و صورت پسر خود را بوسید و سباستین هم مثل اشخاص باعاطفه وعصبی مزاج که درعشق ومحبت خیلی حرارت دارند از صورت و دست مادر، بوسه‌های آتشین برداشت. سباستین هم مانند مادرش، در آن لحظات، ماهیتی دیگر پیدا کرد و هیچ به خاطر نداشت که در ملاقات اول، مادرش راجع به دکتر ژیلبرت به او چه گفت. سباستین ـ به طوری که می‌دانیم ـ ازاظهارات آندره نسبت به دکتر ژیلبرت در ملاقات اول ملول شد و بعد هم وقتی آندره اطاق خواب خود راگشود پسرش را ندید و دانست که‌هم پسر را از دست داده وهم شوهرخود اولیویه دو شارنی را. اما بعد از اینکه سباستین به مدرسه برگشت در روزهایی که به تنهایی درباغ گردش می‌نمود شبح مادر، مثل گذشته براو آشکارشد وتجدید شبح مزبور قلب پسر را نسبت به مادر رئوف کرد و لذا آن روز به محض اینکه نامهٔ پدر را دریافت نمود و دید که پدرش اورا مجاز کرده که یکی دو ساعت به ملاقات مادرش برود با خرسندی از اجازهٔ مزبور استفاده نمود.

ژیلبرت تعمدی نداشت که آندره را (بعد از اینکه دانست او پسرش را یافته) از ملاقات سباستین، وپسر را از ملاقات مادر محروم کند ولی می‌دید که اگر خود او سباستین را به منزل آندره ببرد، حضورش در آن خانه، مسرت ونیك‌بختی مادر را ازدیدار فرزند، مبدل به اندوه وبدبختی خواهد کرد. دیگری را هم نمی‌توانست مأمور نماید که سباستین را به منزل آندره ببرد چون نمی‌خواست که دیگران بدانند آندره مادر سباستین است و

محرمی نداشت که رازپوش باشد و با اعتماد بـه اینکه ایـن راز را فـاش نخواهد کرد سباستین را برای ملاقات مادرش ببرد. ولی وقتی پی‌تو را دید فهمید که اولاً پی‌تو از آن راز آگاه نخواهد شد و ثانیاً به فرض اینکه آگاه شود متوجه اهمیت آن نخواهد گردید و اگر متوجه اهمیت آن گردد، راز را فاش نخواهد کرد. پی‌تو بـدون اینکه کوچکترین تـوضیحی از کنتس دو-شارنی بخواهد یا نظری با کنجکاوی بـه خانـهٔ او بیندازد دست سباستین را گرفت و از آندره خداحافظی نمود و تـا وقتی که از خانـه خارج شدنـد سباستین چند مرتبه روی خود را برگردانید و با اشاره از مادر خداحافظی کرد. بعد هر دو سوار کالسکه شدند و پی‌تو نان و پنیر و بطری شراب خود را در کالسکه یافت.

آن شب، مثل شب قبـل، پی‌تـو اونیفورم قشنگ خـود را کند و بـا لباس عادی در شان دومـارس مشغول‌کار شد و با اینکه شب تا صبح کارمی-کرد، روزها هم از کار کردن ابا نداشت و به قدری همت به خرج می‌داد که آقای مایار به او تبریك گفت و آقای بایی شهردار پـاریس از او قـدردانی کرد. در آنجا پی‌تو آقایان الی و هولن را که جزو فاتحین باستیل بـودنـد یـافت و آنها هم وی را شناختند. پی‌تـو دیـد که روی سینهٔ آنها نشان فتح باستیل قرار دارد و با اینکه متوجـه گردیـد که او و بیلو بیش از آن دو نفر مستحق دریافت آن نشان بودند جسارت به خرج نداد.

بالاخره روز چهاردهم ژوییه فرا رسید و پی‌تو به اتفاق نمایندگان بـه طرف شان دومارس روانه گردید و در راه از انتهای طنابی که خانـه‌دارها از عمارت آویخته بودند یك نان و یك بطری شراب و یك قطعه گـوشت روده به‌دست آورد و خورد و آشامید وبعد از اینکه تشریفات رسمی روز چهاردهم ژوییه با غرش توپها به پایان رسید، پی‌تو در نزدیکی محراب وطن درحالی که از یك طرف، دست یك آرتیست اپـرا و از طرف دیگر دست یك زن

خانه‌دار را گرفته بود رقصید. یکی از چیزهای دیگر که پی‌تو را خوشوقت کرد این بود که در آن روز، جزو نمایندگان ولایات او را به آقای لافایت معرفی کردند و لافایت که با سی چهل هزار نفر دست داده بود با پی‌تو هم دست داد و این، افتخاری بزرگ برای فرماندهٔ گارد ملی قریهٔ هارامون محسوب می‌گردید خاصه آنکه لافایت، پی‌تو را شناخت و به یادآورد که این اسم را در گذشته و در موردی نیکو شنیده است.

آن روز تا غروب نمایندگان ولایات درپاریس مشغول گردش ورقص و تفریح بودند و به همین جهت بسیاری از آنها بعد از فرودآمدن شب، خسته شدند و رفتند بخوابند. اما پی‌تو که نمی‌دانست خستگی چیست، از تفریحات شب هم برخوردار شد، تا اینکه درمحل قلعهٔ باستیل یك میزخالی یافت و به اتفاق بیلو پشت میز نشست و دستور داد برای آنها نان وگوشت روده و شراب بیاورند. بنابر آنچه گفته شد دیگر ما نباید حیرت کنیم که چرا پی‌تو از سکوت بیلو ملول بود و میل داشت که بیلو با وی صحبت نماید چون پی‌تو نمی‌دانست چند روز قبل که ویکونت ایزیدور دوشارنی در منزل آندره گفت که می‌خواهد به یك سفر کوتاه برود منظورش این بود که به منطقهٔ ویلرکوتره مراجعت نماید وکاترین راکه وضع حمل کرده بود با بچه‌اش به پاریس بیاورد. پی‌تو نمی‌دانست که وضع حمل کاترین بعد از حرکت او از منطقهٔ ویلرکوتره صورت گرفت واطلاع نداشت که ایزیدور معشوقهٔ خود را با فرزندش به پاریس آورده و هنگام ورود به پاریس، کاترین او را در شاندومارس دیده، خود را عقب کالسکه انداخته بود.

پی‌تو که از این ماجراها اطلاع نداشت و در عوض بعد از ورود به پاریس، با دکتر ژیلبرت و سباستین ملاقات کرد و توانست آقایان الی و هولن را ببیند و با مایار تجدید عهد کند و مورد تقدیر بایی قرار بگیرد وبه لافایت معرفی شودو در وسط یك آرتیست اپرا و یك زن خانه‌دار برقصد و

درشب جشن‌ملی فرانسه، درمحل سابقه قلعهٔ باستیل، وسط چراغانی و آتش‌بازی پشت میز بنشیند ونان وگوشت روده وشراب بخورد، چرا پی‌تویی که ایـن چنین است خوشوقت نباشد و دنیا را بـه‌کام خود نبیند. تنها چیزی که روی مسرت پـی‌تو سایه می‌انداخت و قـدری‌آسمان نیك‌بختی او را تیره می‌کرد، این بود که می‌دید بیلو، ساکت و غمگین است.

۱۷۵

ملاقات غیر منتظره

به طـوری که در آغاز فصل قبل گفتیم، پی‌تو برای این که اندوه خود را رفع کند و هم از انـدوه بیلو بکاهد تصمیم گرفت که صحبت نماید. ولی مـانند تیرانـدازی که قبل از خالی کردن تفنگ، قشنگها را در دسترس می‌گذارد که یکی بعـد از دیگری خالی کند، پی‌تو هم چیزهـایی را که مـی‌خـواست بگوید، در حافظهٔ خود جمع آوری و مرتب کرد و بعد از قدری سکوت که در طـی آن پی‌تـو مشغول جمـع آوری و طبقه‌بندی مطالب بود گفت: آقای بیلو، از روزی که مادموازل کاترین به من یك لویی داد و طناب دستهای مرا بـا کارد برید یك سال و چند روز مـی‌گذرد و آیا در آن موقع کسی تصور می‌کرد که در ظرف یك سال و چند روز این همه وقایع روی بدهد؟

بیلو گفت: هیچ کس. اما پی‌تو متوجه نشد که وقتی نام‌کاترین را برد چگونه از چشمهای مرد کشاورز، برق درخشید.

پی‌تو قدری سکوت کرد که بداند آیا بعد از کلمهٔ «هیچ کس»، بیلو چیزی خواهد گفت ولی چون دید که بیلو سکوت نمود مانند تیراندازی که بدو اشاره شد، تفنگ خالی را پر کرد و باز گفت: آقای بیلو، آیا یك سال قبل که شما سوار برکاده[1] مرا در صحرا تعقیب می‌کردید و نزدیك بود که آن حیوان را از فرط دوندگی به قتل برسانید، تا اینکه به من رسیدید و خود را معرفی کردید و مرا ترك اسب خود سوار نمودید و به دامارتن رسیدیم و در آنجا اسب عوض کردید و وارد پاریس شدیم و دیدیم که دروازه می‌سوزد و بعد به جمعیتی رسیدیم که فریاد می‌زدند زنده باد آقای نکر و زنده باد دوك‌دو رئثان و شما دستهٔ تخت‌روانی را که حامل مجسمه‌های آن دو نفر بود به دوش گرفتید و من سعی می‌کردم که مارگو را از مرگ نجات بدهم و بعد سربازان اجنبی به ما حمله‌ور شدند و مجسمهٔ آقای نکر روی سرشما افتاد و ما در حالی که خویش را نجات می‌دادیم فریاد می‌زدیم مسلح شوید، مسلح شوید، می‌خواهند برادران شما را به قتل برسانند، آقای بیلو، آیا در آن موقع کسی بود که فکر کند در ظرف یك سال این همه وقایع اتفاق می‌افتد و ما خواهیم توانست قلعهٔ باستیل را مسخر کنیم؟ بیلو دوباره گفت: هیچ کس، و باز پی‌تو منتظر ماند که شاید بیلو کلمه‌ای به گفتهٔ خود بیفزاید اما بیلو چیزی نگفت.

پی‌تو با خود گفت: معلوم می‌شود که بیلو نمی‌خواهد حرف بزند ومن باید بار دیگر مبادرت به شلیك کنم و بعد با صدایی بلندتر گفت: آقای بیلو، آیا کسی بود که بعد از اینکه ما باستیل را گرفتیم بتواند فکر کند که یك

---

۱. کاده نام اسب می‌باشد و در فصول قدیم کتاب، نام او ذکر شده است ـ مترجم.

سال بعد از تصرف باستیل، من فرماندهٔ گارد ملی و شما نمایندهٔ ملت برای حضور در پایتخت خواهید شد و ما در محلی که سال قبل، قلعهٔ باستیل در آنجا قرار داشت خواهیم نشست و آیا این واقعه را کسی می‌توانست پیش‌بینی نماید؟ بیلو برای سومین مرتبه گفت: هیچ کس. پی‌تو دریافت که او نخواهد توانست بیلو را به حرف بیاورد، ولی چون خود او می‌توانست حرف بزند، از سکوت بیلو مثل چند دقیقه قبل، ملول نبود و با مسرت ناشی از اینکه متکلم وحده است گفت: آقای بیلو، وقتی که من فکر می‌کنم که درست یك سال پیش بود که وارد عمارت شهرداری شدیم و شما آقای فله‌سل را به چنگ آوردید ـ بیچاره فله‌سل، آیا کسی می‌داند اکنون او در کجاست ـ و به او گفتید که باید به ما باروت بدهد و من مقابل درب اطاق نگهبانی می‌کردم و شما علاوه بر باروت، یادداشتی هم برای آقای دلونه[1] از او گرفتید و بعد از تقسیم باروت، ما از آقای ماراکه به طرف عمارت انوالید می‌رفت جدا شدیم که به طرف باستیل برویم و در مقابل باستیل، آقای گونشون را که می‌گفتند میرابوی ملت است یافتیم، آه، آقای بیلو، آیا این حوادث را به خاطر دارید و آیا می‌دانید که گونشون کجاست و چه بر سرش آمده است؟ این دفعه بیلو سر را به علامت جواب منفی تکان داد.

پی‌تو گفت: آقای بیلو، پس شما هم مثل من نمی‌دانید که گونشون کجاست و چه بر سرش آمده است و شاید او هم گرفتار سرنوشت آقای فله‌سل و قلعهٔ باستیل شده همان طوری که ما نیز (و این را پی‌تو فیلسوفانه ادا کرد) روزی از بین خواهیم رفت (این هنگام پی‌تو، یك جملهٔ لاتینی بر زبان آورد که همین مفهوم را می‌رسانید). من وقتی به خاطر می‌آورم که شما از راه دری که اینجا بود و حالا نیست، وارد باستیل شدید وقبل از ورود به

---

۱. این کلمه را در رسم‌الخط «دلونای» می‌نویسند اما دلونه می‌خوانند ـ مترجم.

وسیلهٔ آقای مایارکاغذی نوشتید که اگر از باستیل مراجعت نکردید من برای ملت بخوانم... من وقتی فکرمی کنم که شما دراین محل که اینك سوراخی مثل قبر به وجودآمده وآهنها و زنجیرها را درآن ریخته‌اند، آقای دلونه را ملاقات کردید ـ بیچاره دلونه، من هنوز او را با لباس رسمی و عصای او که شمشیری درون آن بود و کلاه سه ترك می‌بینم ـ و وقتی فکر می کنم که دلـونه تمام بـاستیل را بـه شما نشان داد و شما همه جا را دیدید و اندازه گرفتید و دیوارهـای ستبر قلعه راکه در قاعده سی قدم کلفتی داشت به نظر آوردید و بـه اتفاق او بالای برج رفتیـد و او را تهدید کردید که اگر بی‌احتیاطـی کند او و خود را از بالای برج پـایین بیندازید... من وقتی فکر مـی کنم که هنگام پایین آمدن از برج، اوآن توپ خطرناك را به شما نشان داد و ده دقیقه بعد اگر مـن پناهگاهی در یك زاویه پیدا نمی کردم آن توپ مرا نزد فله‌سل می‌فرستاد... وقتی فکر می کنم که شما مثل اینکه می‌خواهید وارد یك انبـار علیق بشوید یا از یك برج کبوترخانه بـالا برویـد به ملت گفتید دوستان، بـاستیل را تصرف کنید و ما هم باستیل را تصرف کردیم و به قدری خوب ازعهده برآمدیم که بعد ازیك سال در محل آن قلعه ودرست در نقطه‌ای که مـوسوم بـه برتودیر سوم بود نشسته‌ایم و نان وگوشت روده می‌خوریم و شراب می‌نوشیم...

من وقتی فکر می کنم که در همین برتودیر بود که آقای دکتر ژیلبرت را حبس کرده بودند وشما او را نجات دادید... وهنگامی که وقایع آن روز وآن کشتارها و هیجانهـا و فریادها را به خاطر می‌آورم به راستی نمی‌توانم از اظهـار حیـرت خودداری نمایم. اما، اکنون که مـن صحبت از غوغا و فریاد کردم، مثل ایـن است که در این طرف ما، مردم می‌دوند و بـه طرف نقطه‌ای هجوم برده‌اند و فریـاد می‌زنند، راستی این فریادها برای چیست؟ آقای بیلو، آیـا صدای مـردم را می‌شنویـد وآیا می‌بینید که همه می‌دوند؟

برخیزید برویم و ببینیم چه خبر است. بیلو مایل نبود که از جای خویش برخیزد اما پی‌تو دست را زیر بغل او جا داد و مرد کشاورز را از جا بلند نمود و هر دو به طرف نقطه‌ای که صدا از آن امتداد می‌آمد روانه شدند. معلوم شد که غوغای مردم ناشی از عبور شخصی است که هرجا وارد می‌شود، دارای این امتیاز می‌باشد که تولید غوغا می‌کند. زیرا در وسط فریادها، صدای «زنده باد میرابو» که از سینه‌های پهن افراد ملت خارج می‌گردید (همان سینه‌های پهنی که وقتی به طرفداری کسی صدایی از آن خارج شد، صاحبان صدا، با اینکه عوام‌الناس هستند بیش از دیگران نسبت به‌آن شخص وفادار می‌مانند)، به‌گوش می‌رسید.

درواقع میرابو به اتفاق یك خانم از آن حدود عبور می‌نمود و میرابو را همه شناخته بودند اما کسی نمی‌توانست آن خانم را بشناسد زیرا نقاب بر چهره داشت. اگر کسی غیر از میرابو خود را آن طور عامل تولید آن هیاهو می‌دید، می‌ترسید، اما میرابو مثل اینکه یك واقعهٔ عادی می‌باشد وحشتی نداشت، حتی بعضی از صداهای مخالف، اثری در او نمی‌کرد. چون در وسط فریادهایی که به افتخار میرابو بلند می‌شد صداهای تهدید‌آمیز نیز به گوش می‌رسید و آن صداها، از نوعی اصواتی بود، که وقتی قیصر روم، سوار بر ارابهٔ خود از خیابانهای آن شهر می‌گذشت، می‌شنید و برخی فریاد می‌زدند «ای قیصر، به خاطر داشته باش که تو نیز انسان هستی و هر انسان بالاخره فوت می‌کند و مرگ او را در برمی‌گیرد». اما میرابو مانند مرغ طوفان که خویش را در وسط رعد و برق و امواج دریا آسوده می‌بیند، از وسط آن هیاهو، با تبسم و قدمهای محکم و حرکاتی حاکی از اطمینان می‌گذشت، ولی زن ناشناس که به بازوی میرابو تکیه کرده بود، قوت قلب میرابو را نداشت و از آن صداها می‌ترسید و می‌لرزید. لابد آن زن، مثل زن افسانه، که می‌خواست ژوپیتر خدای خدایان یونان را ببیند، از

روی بی‌احتیاطی خواست که در کنار ژوپیتر عصر انقلاب باشد و لذا نزدیك بود که صاعقه او را بسوزاند.

پی‌تو گفت: آه، معلوم می‌شود که مردم برای میرابو، میرابوی اشراف و اغنیا هلهله می‌کنند. آقای بیلو، آیا به خاطر دارید که یك سال قبل، تقریباً در همین نقطه بود که ما، گونشون میرابوی فقرا و عامهٔ ملت را دیدیم و من راجع به او به شما گفتم «من نمی‌دانم که میرابوی اغنیا و اشراف چگونه است اما میرابوی ملت را زشت می‌بینم» و امروز که میرابوی اشراف را مشاهده می‌کنم می‌بینم که او هم مانند میرابوی ملت زشت است، ولی از این مردها کسی زیبایی صوری نمی‌خواهد پس ما هم خوب است به این مرد بزرگ احترام بگذاریم. پی‌تو سپس بالای یك صندلی رفت و از بالای صندلی خود را به بالای یك میز رسانید و کلاه را نوك شمشیر زد و بانگ برآورد: زنده باد میرابو! ولی بیلو در این ابراز احساسات شرکت نکرد و دستهای خود را روی سینه گذاشت و گفت: می‌گویند که این مرد به ملت خیانت می‌کند.

پی‌تو گفت: آقای بیلو، هر کس که بزرگ شد از این حرفها دربارهٔ او می‌زنند، مگر نمی‌دانید که تمام بزرگان اعصار باستانی از اریستید گرفته تا سیسرون متهم شدند که به ملت خیانت می‌کنند. و در حالی که میرابو که گردبادی از جمعیت و غوغای آنها را در قفای خود می‌کشید ناپدید می‌گردید، پی‌تو با صدایی بلندتر فریاد زد: زنده باد میرابو! بعد پی‌تو از بالای میز پایین جست و گفت: آقای بیلو، حال که میرابو را دیدیم برویم و دومین بطری شراب خود را تمام کنیم و بقیهٔ گوشت روده را بخوریم. سپس بیلو را با خود به طرف میز برد و دیدند که هنوز یك بطری ازشراب تقریباً دست نخورده ومقداری از گوشت روده در آنجاست، برای اینکه در آن شب بیلو چیزی نمی‌خورد وپی‌تو به تنهایی غذا صرف می‌کرد. اما علاوه‌بر

بطری شراب وگوشت روده، آن دو نفر دیدند که شخصی ثالث پشت میز نشسته وگویی که منتظر آمدن آنها می‌باشد. پی‌تو که به مناسبت جوانی در برخورد غیر منتظره با اشخاص، خونسردی‌اش کمتر از بیلو بود نظرحیرتی به‌آن شخص و یك نظر استفهامی به بیلو انداخت و با نگاه، از بیلو پرسید که این مرد اینجا چه می‌کند. بیلو هم با نگاه جواب داد که من او را نمی‌شناسم.

ولی آن شب ازشبهایی محسوب می‌شد که برادران ملی واخوان وطن می‌توانستند که به مناسبت نبودن میز پشت میز دیگران بنشینند و درآنجاغذا و شراب صرف نمایند، چیزی که هست پی‌تو ازآن برادر وطن و اخوی ملی زیاد خوشش نیامد زیرا ترسید که شاید برای بطری شراب وگوشت رودهٔ او شریك پیدا شود. عجب آنکه مرد بیگانه بعد از ورودآن دو نفر، که اشغال کنندگان اولیه میز بودند، ازآنها اجازه نگرفت ومعذرت نخواست و گویی به خویش حق می‌داد که پشت میز، صندلی سوم را اشغال نماید. پی‌تو از لباس آن مرد دانست که وی باید جزو نمایندگانی باشد که از اطراف به پاریس آمده‌اند و از علامتی دیگر، که درلباس او یافت می‌شد به نظر می‌رسید که وی جزو عده‌ای‌است که به راهنمایی «کلوتز» و به عنوان اینکه نمایندهٔ نوع بشر هستند در جشن اولین سال سقوط باستیل حضور به هم رسانیده‌اند. پی‌تو درآن شب ـ به طوری که دیدیم ـ بر سر حال نبود و از ورود غیر منتظرهٔ مرد بیگانه و بخصوص از تهور او که بدون خواستن اجازه پشت میز نشست بدش آمد و حرکت تندی کرد که به طرف او برود و توضیح بخواهد ولی آن مرد اشارهٔ کوچکی به بیلو کرد و بیلو آن اشاره راکه علامت وابستگی به فرقهٔ فراماسونری بود شناخت و یك مرتبه خشم او فرو نشست و او و پی‌تو درکنارآن مرد پشت میز نشستند.

پی‌تو وقتی که فهمید بیلو وآن مرد با یکدیگرآشنا شدند تبسم کرد و

بیلو سر را بـرای ادای سلام فرودآورد و چون هـر دو سکوت کرده منتظر بودند که مرد سوم لب به سخن بگشاید آن مرد گفت: برادران، من مـی‌دانم که شما مرا نمی‌شناسید ولی من شما را می‌شناسم. بیلو بدون اینکه جوابـی بدهد آن مرد را نگریست و پی‌تـو گفت: آه، آیـا شما ما را می‌شناسید؟ مرد ناشناس گفت: بدیهی است و مثلاً من می‌دانم که تو ستوان پی‌تو و فرماندهٔ گارد ملی قریهٔ هارامون هستی ورفیق توموسوم به بیلو می‌باشد ودر نزدیکی شهر ویلر کوتره مزرعه دارد و شغل او کشاورزی است. پی‌تو گفت: راست است. مرد ناشناس گفت: بیلو، برای چه تو گرفته و اندوهگین می‌باشی، آیا علت حزن تـو این است که می‌بینی کسی از تو قدردانی نکرد و بـا اینکه اولین کسی بودی که وارد باستیل شدی به تومدال چهاردهم ژوییه را ندادند و مانند آقایان مایار، الی و هـولن تو را تجلیل نکردند؟ بیلو تبسمی غمگین کرد و گفت: برادر، اگر تو مـرا می‌شناسی بـاید بدانی که قلب من از این جور چیزها ملول نمی‌شود.

مرد ناشناس گفت: پس لابد علت اندوه تو این است که در این موقع به آقایان لونه، فولون و برتیه فکر می‌کنی و می‌بینی با وجود مجاهدتی که برای نجات آنها کردی نتوانستی آنهارا از چنگال مـرگ نجات بدهی؟ بیلو گفت: این موضوع هم سبب اندوه من نمی‌شود برای اینکه نزدنفس خویش شرمنده نیستم چون هر چه از دستم بر می‌آمد و اجرا شدنی بود، برای نجات آنها انجام دادم و از آن موقع تاکنون مکرر این اشخاص بـه خواب مـن آمدند و هرگز اتفاق نیفتاد که از من شاکی باشند که چرا آنها را از مـرگ نجات ندادم. مرد ناشناس گفت: پس علت انـدوه تـو این است که بعد از وقایع پنجم و ششم اکتبر وقتی به مزرعهٔ خود مراجعت می‌کردی دیدی که انبارهای تو خالی می‌باشد و مزرعه‌ات شخم نشده است. بیلو گفت: از این حیث هم اندوهگین نیستم زیرا من بضاعت دارم و اگر یك فصل مزرعهٔ من

شخص نشود مرا زیاد ملول نخواهد کرد. مرد ناشناس گفت: پس اندوه تو مربوط به دخترت کاترین می‌باشد که...

بیلو یك مرتبه بازوی آن مرد راگرفت و فشرد و گفت: ساکت باش و راجع به این موضوع صحبت نکن. مرد ناشناس گفت: برای چه صحبت نکنم؟آیا اگر من به تو بگویم که چگونه می‌خواهی انتقام بگیری باز هم می‌گویی که از صحبت خودداری نمایم؟ بیلو گفت: نه، اگر راجع به انتقام صحبت می‌کنی هر چه می‌خواهی بگو. پی‌تو که مشغول خوردن و آشامیدن بود وقتی جملات آخر را شنید مجبور شد که چند لحظه جویدن غذا را متوقف نماید و با دقت آن مرد را از نظر بگذراند زیرا از اظهارات او حیرت می‌کرد و مثل این بود که یك جادوگر را مقابل خود می‌بیند. آن مرد گفت: بیلو، بگو که چگونه قصد داری انتقام بگیری؟آیا مایلی که مانند تبه‌کاران و فرومایگان، درگوشه‌ای کمین بگیری و همان طور که یك مرتبه کمین گرفتی او را به قتل برسانی یا اینکه قصد داری از تمام افراد این طبقه انتقام بکشی؟ بیلو گفت: من قصد دارم که از تمام افراد این طبقه انتقام بکشم برای اینکه هر فردی از آحاد این طبقه که مرتکب جنایتی می‌شوند مثل این است که تمام آنها مرتکب جنایت شده‌اند و وقتی من به آقای دکتر ژیلبرت شکایت کردم، دکتر گفت «ای بیلوی بیچاره آنچه بر سر تو آمد، واقعه‌ای است که بر سر هزارها پدر دیگر آمده زیراکار اشراف و نجبا این است که تا جوان هستند دختران عوام الناس راگول می‌زنند و می‌ربایند و آنها را بدبخت می‌کنند و وقتی پیر شدند از دسترنج زارعین وکارگران ارتزاق می‌کنند و از شاه مستمری می‌گیرند».

مرد ناشناس گفت: بیلو، آیا به راستی دکتر ژیلبرت این حرف را به‌تو زد؟ بیلو گفت: بلی، خود او به من گفت، آیا او را می‌شناسید؟ ناشناس گفت: بلی و من تمام افراد بشر را مانند تو که کشاورزی از زارعین ویلر کوتره

هستی، و مانند تو پی‌تو که فرماندهٔ گارد ملی هارامون می‌باشی، و [illegible] ویکونت ایزیدوردوشارنی که جزوملاکین آن حدود است، ومثل مادموازل کاترین می‌شناسم. بیلو گفت: برادر، به تو گفتم که ازذکراین اسم خودداری کن. ناشناس گفت: برای چه؟ بیلو گفت: برای اینکه‌کاترین دیگر وجود ندارد. ناشناس گفت: برای چه وجود ندارد؟ بیلو گفت: برای اینکه او مرده است. یك مرتبه‌پی‌تو گفت: نه‌آقای بیلو او نمرده است و زنده می‌باشد زیرا...

پی‌تو نزدیك بود که نسنجیده حرفی بزند و بگوید او نمرده است و زنده می‌باشد زیرا من می‌دانم درکجاست وهر روز او را می‌بینم، اما خدا را شکر کرد که جواب قطعی بیلو جلوی او راگرفت چون بیلو با لحنی جدی گفت: به تو می‌گویم که او مرده است. پی‌تو سر را پایین انداخت وفهمید که پدرکاترین چه می‌گوید و با اینکه دخترش برای دیگران زنده است، پدر او را مرده می‌پندارد. ناشناس گفت: اگر من دیوژن بودم چراغ خود را خاموش می‌کردم زیرا احساس می‌کنم که یك انسان را یافته‌ام. بعد ناشناس ازجا برخاست وبازوی خود را به بیلو عرضه داشت و گفت: برادر، بیا قدری قدم بزنیم تا وقتی که این جوان گوشت روده وبطری شراب خود را تمام کند. بیلو گفت: بسیار خوب، من هم احساس می‌کنم که می‌توانم با تو صحبت نمایم زیرا می‌فهمم که چه می‌خواهی بگویی و چه راهی را به من نشان بدهی.

آنگاه بیلو دست ناشناس راگرفت و به پی‌تو گفت: همین جا منتظر من باش تا مراجعت کنم و غیبت من زیاد طول نخواهد کشید. پی‌تو گفت: آقای بیلو، اگر صحبت و قدم زدن شما خیلی طول بکشد من که تنها هستم کسل خواهم شد زیرا بیش از یك لیوان شراب و قدری گوشت روده و یك تکه نان برای من چیزی نمانده است. ناشناس گفت: پی‌توی دلیر، من

می‌دانستم که ته جوانی با اشتها هستی و بـرای اینکه از تنهایی کسل نشوی می‌گویم که برای توچیزهایی بیاورند که بتوانی تنهایی را با شکیبایی تحمل‌نمایی. طولی نکشید که برحسب دستورمرد ناشناس برای پی‌تو غذا وشراب جدید آوردند و بیلو و مرد ناشناس پشت درختها از نظر پنهان شدنـد. پی‌تو نمی‌دانست که مرد ناشناس به بیلوچه خواهد گفت ولی پیش‌بینی می‌کرد که شاید چیزهایی بگوید که برای اوخطرناك باشد. لیکن چون هیجان هرگز از پی‌تو سلب اشتها نمی‌کرد و برعکس مزید اشتهای او می‌شد، پی‌تـو افکار تشویش آور را بـه‌وسیلهٔ صرف غذا جبران کرد و بـه زودی طوری مشغول جویدن و هضم شد که اضطراب خود را فراموش نمود. بعد بیلو بـه تنهایی مراجعت کرد و پی‌تو از رخسار مرد کشاورز دریافت که او مسرور است.

بیلو کنار پی‌تو نشست و پسر جوان گفت: آقای بیلو، از صحبت با این مرد آیا نتیجه‌ای گرفتید؟ بیلو گفت: بلی و نتیجه‌ای که من گرفتم این است که در پاریس می‌مانم و تو باید به تنهایی مراجعت نمایی.

۱۷۶

مشاهدات ما در یك لژ از اتحادیهٔ بزرگ فراماسونری در زمان انقلاب

اگر خوانندگان میل دارند که بعضی از قهرمانان کتاب ما را که در گذشته نقشی ایفا کردند و قرار است که در آینده نیز در جریان حوادث نقشهای دیگر ایفا نمایند باز ببینند، بهتر آن است که هشت روز بعد از وقایعی که در فصول اخیر ذکر کردیم، با ما به محل شیر و حوض آب عمومی واقع در خیابانی که منزل روسو در آن خیابان بود بیایند.

اگر فراموش نشده باشد شیرآب عمومی مزبور نقطه‌ای بود که ژیلبرت در عنفوان جوانی، که تازه از تاورنی به پاریس آمد و میهمان روسو شد، نان خود را با آب آن شیر مرطوب می‌کرد و در دهان می‌گذاشت و یا بعد از خوردن نان، جرعه‌ای از آن آب می‌نوشید. هرگاه خوانندگان با ما

به‌آنجا بیایند و قدری منتظر بمانند خواهند دید که مردی از آنجا عبور خواهد کرد ولی آن مرد که یك هفته قبل، لباس نمایندگان ولایات را در برداشت، دیگر آن لباس را نپوشیده بود. زیرا نمایندگان ولایات همه، یا اغلب به مساکن خود رفته بودند و اگر آن مرد، باز لباس مزبور را می‌پوشید، در بین سکنهٔ پاریس خیلی جلب توجه می‌کرد. زاید است بگوییم که‌آن مرد، در لباس عادی، بیلو بود که از خیابانهای پاریس می‌آمد و بعد از اینکه از کنار طارمی‌های پاله‌رویال گذشت (و پاله‌رویال بر اثر بازگشت دوك دورلئان از لندن که هشت ماه در حال تبعید در آنجا می‌زیست رونقی تازه یافته بود) و چند خیابان را پیمود به خیابانی رسید که در قدیم منزل فیلسوف معروف «ژنو» در آن قرار داشت.

بیلو بعد از راه‌پیمایی طولانی وقتی نزدیك شیرآب عمومی رسید ایستاد. عنقریب خواهیم دید که مقصد بیلو نقطه‌ای بود که شاید دیگری فکر می‌کرد که توقف وی، در آنجا ازترس است. لیکن ما که بیلو را می‌شناسیم می‌دانیم که وی نمی‌ترسید و اگر مقابل شیرآب توقف کرد از این جهت بود که نمی‌دانست باید به‌کجا برود. بعد از قدری توقف به راه افتاد و وارد خیابان منزل سابق روسو شد و از نظرهای دقیق که به هر در می‌انداخت معلوم بود که خانه‌ای را جستجو می‌نماید که از آدرس دقیق آن اطلاع ندارد. بعد از اینکه بیلو دو ثلث از آن خیابان را که روزی گردشگاه ومحل قدم‌زدن روسو محسوب می‌گردید طی کرد دید که جمعیتی کنار خیابان گردآمده، به آواز یك خواننده وآهنگهای یك نوازنده گوش می‌دهند.

تصنیفی که خواننده می‌خواند، به اوضاع جاری فرانسه ارتباط داشت اما تصنیف او، شاید بدون یکی دو شعر مخصوص، نمی‌توانست که حس کنجکاوی مردم را تحریك نماید زیرا در تصنیف، که راجع به اوضاع عمومی و جاری بود، چیزی تازه یافت نمی‌گردید. ولی وقتی به‌آن چند

بیت می‌رسید حس کنجکاوی دیگران تحریك می‌گردید زیرا در آن ابیات، خواننده بـه بعضی از افراد سرشناس نیشها مـی‌زد و آنها را مـورد تمسخر قرار مـی‌داد. مخصوصاً یکی از ابیات مزبور مربوط به مانژ (بروزن دانش، یعنی محل تمرین اسبها برای تـربیت سوارکاران ـ مترجم) طوری در مردم اثر می‌کرد که فریـاد شادی برمی‌کشیدند و به قهقهه می‌خندیدند چون همه مـی‌دانستند که محل سابق مجلس ملی، جـای مانژ بـوده و چـون آن محل درگذشته اختصاص بـه مـانـژ داشت، رنگهای مختلف مجلس شورای ملی به‌نام اسبهای رنگارنگ، یعنی قره، قزل، ابرش و نیلی خوانده می‌شد. و باز بـه همین مناسبت، مـردم در آن دوره وکلای سرشناس را بـه نـام اسبهای مختلف، اعم از اسبهای تاریخی یـا اسبهای عادی می‌خواندند. مثلاً میرابو وکیل معروف مجلس شورای ملی نـام «پرواری و با غیرت» را که مراد از یك اسب فربه و عصبی مزاج و با حرارت می‌باشد، داشت.

بیلو قدری کنار خواننده و نوازنـده ایستاد و بـه اشعار خـواننده که جنبهٔ هزل آن، بر جنبهٔ ادبی و هنری شعر می‌چربید گوش داد. گویـا آنچه را که می‌خواست یافت و فهمید به مقصد رسیده زیـرا وارد جمعیت مـزبـور شد، بدون اینکه از آن طرف جمعیت سربدر آورد و به راه ادامه بـدهـد و پس از اینکه وارد جمعیت مزبور گردید پشت دری کوچك رسید که هرگاه روز می‌بود، دیده می‌شد بالای در، با گچ قرمز رنگ سه حـرف «لام ـ ب ـ دال» را نوشته‌اند و معلوم بود که آن نـوشته دایمی نیست و همین که روز شود آن راپاك خواهند کرد. عابرین که از کنار آن درمی‌گذشتند نمی‌توانستند آن سه حرف را بخوانند زیرا سابقهٔ ذهنی نسبت به حروف مزبور نداشتند و فقدان روشنایی کافی مانع از این می‌شد که حـروف مزبور بـه چشمشان برسد. ولی بیلو چون سابقهٔ ذهنی داشت و قبلاً به او گفته بودنـد که نشانی در، حروف سه‌گانه فـوق است که با گچ قرمز بالای آن نوشته‌اند، با وجود

روشنایی قلیل خیابان آن سه حرف را دید.

بیلو سوادی درست نداشت که بتواند آن حروف رابخواند ولی چون بالاخره می‌توانست الفبا را تشخیص بدهد، تا اندازه‌ای آن حروف را خواند و فهمید که مقصدش همان جاست. بعد بیلو از درب مزبور گذشت و از پلکانی پایین رفت و انگار که آن پلکان منتهی به یك سرداب می‌گردد. بعد از اینکه بیلو پلهٔ هشتم را طی کرد دید دالانی نمایان شد و مرد کشاورز، در آن دالان به راه افتاد، چون نوری ضعیف را ازدور دید. درانتهای دالان، چراغی کم‌نور به نظر بیلو رسید و مشاهده نمود که مردی آنجا نشسته و از نور آن چراغ استفاده می‌کند و روزنامه می‌خواند یا این طور تظاهر می‌کند که مشغول خواندن روزنامه است. آن مرد بعد از اینکه صدای پای بیلو را شنید و دید که وی نزدیك می‌شود از جا برخاست و انگشت دست را روی سینه گذاشت. بیلو در عوض، انگشت دست را طوری خم کرد و بر لب نهاد که گویی یك قفل بر لب نهاده است. مرد مزبور که این علامت را دید بدون اینکه حرف بزند دری را در طرف راست خودگشود. آن در را طوری ساخته بودند که کسی بدون آشنایی با محل و اطلاع از وجود آن در نمی‌توانست به وجود آن پی ببرد.

وقتی که بیلو از آن در عبور کرد، در با سرعت، ولی بدون صدا در قفای او بسته شد. بیلوخود را درتاریکی دید اما نترسید چون قبلاً به او گفته بودند که هفده پله بشمارد و پایین برود و او هفده پله شمرد و آنگاه خود را مقابل یك پردهٔ کلفت دید و به خویش گفت گویا به مقصد رسیدم. مرد کشاورز، پرده را بلند نمود و قدم به یك تالار مدور گذاشت که قبل از وی نزدیك پنجاه نفر درآنجا حضور به هم رسانیده بودند. این تالاری است که خوانندگان ما پانزده یا شانزده سال قبل، به اتفاق روسو واردآن گردیدند. دیوارهای تالار را به وسیلهٔ پارچه‌های سرخ و سفید پوشانیده بودند و روی

پارچه‌ها، نقوش پرگار و تـراز وگونیا، که وسایل و ابزار معماری و بنایی است در هم، به نظر می‌رسید.

روشنایی تالار مزبور را یك چراغ آویخته از سقف تأمین می کرد و چون آن چراغ، نور زیادی نداشت فقط قسمت مرکزی تالار را روشن می‌نمود و قسمتهای دیگر در نیمه تـاریکی فرو رفته بود. در یك طرف تالار، جایگاه یـا مصطبه‌ای توجه بیلو را جلب کرد و مردکشاورز دید که به وسیلهٔ چهار پله، مـی‌توان به‌آن مکان رفت. درآنجا یك میز تحریر و یك صندلی وجود داشت و بیلو فهمید آنجا باید مکان رییس باشد. به زودی تالار پر از جمعیت شد و بیلو می‌دید که بین جمعیت مزبور از هر طبقه دیده می‌شوند، بعضی از واردین جـزو روستاییان و برخی جزو کارگران شهری و دسته‌ای جزو طبقات بـالاتر و شاید اهل قلم یا شمشیر می‌باشند. آنهایی که وارد می‌مـی‌شدند روی نیمکتها مـی‌نشستند و بعضی از آنان که با یکدیگر آشنایـی داشتند صحبت مـی‌نمودند و بـرخی دیگر ساکت، منتظر بـودند که ببینند بعد چه می‌شود.

بیلو دید تمـام آنهایی که وارد تالار مدور می‌شوند دارای دو علامت هستند. آنها زیر ردنکوت خود یك پیش‌بند بنایـی که علامت عضویت فرقه فرامـاسون بـود بسته بودند و یك شال داشتند و بیلو فهمید آنهایی که شال دارند مقامشان بزرگتر است و در سلسله مراتب عضویت فرقهٔ فراماسونری رتبه‌ای عالیتر دارند. فقط سه نفـر درآن مجمع دارای پیش‌بند، بدون شال حضور یافته بودند. یکی از آن سه نفر خود بیلو بود و نفر دوم جوانی بیست ساله (بـه نظر بیلو) به شمار می‌آمد و سومی نزدیك چهل یا چهل و دو سه سال داشت امـا از وضع مرد اخیر، بیلو استنباط می کرد که وی باید خیلی در جامعهٔ خارج ازفرقهٔ فراماسونری، یعنی درزندگی عادی، عالی‌مقام باشد. چند لحظه بعد از اینکه مرد اخیروارد تالار شد ودر جای خود نشست دربی

که قبلاً به نظر بیلو نرسید، روی پایه چرخید و باز شد و مردی وارد تالار گردید و از علایم او بیلو فهمید که از همه بزرگتر و شاید رییس می‌باشد. آن مرد بـرای اینکه به طرف جایگاه مرتفع برود، از نزدیك بیلو گذشت و نزدیك بـود که بیلو از مشاهدهٔ او فریاد بزند، چون دانست آن مرد، کسی است که در شب بعد از روز چهاردهم ژوییه، در محل باستیل، بدون اجازه پشت میز او و پی‌تو نشست و آنگاه صحبتهایی با او کرد.

آن مـرد که می‌توانیم عنوان رییس را روی او بگذاریم بعد از اینکه به جایگاه مرتفع یا مصطبه قدم نهاد، خطاب به حضار چنین گفت: برادران، ما اینك در اینجا مجتمـع شده‌ایم که دوکار را بـه انجام برسانیـم، کار اول مربوط به من است و من بـاید سه نفر عضو جدیـد را که ترقـی می‌کنند بپذیرم ولی کار دوم مربوط به من و شماست و من باید شما را از چگونگی اقداماتی که تاکنون شده و نتایجی که به دست آمده مستحضر نمایم تا اینکه بدانید آیا من توانسته‌ام مأموریتی را که شما به‌من واگذار کرده بودید انجام بدهم یا نه. بـرادران، بین من و شما بایـد همکاری و اعتماد متقابل موجود باشد زیرا تا وقتی که مـن از شما کسب نور و فیض نکنم و متقابلاً شما از من کسب فیض ننماییـد نخواهـم توانست که لایق انجام وظیفه‌ای که به من واگذار شده است باشم. برای اینکه بتوانم اینك سه عضو جدید را بپذیرم از تمام برادران خـواهش می‌شود که از ایـن تالار خارج شوند و به جای دیگر بـروند چـون هنگام پذیرفتن اعضای جدیـد غیر از من و رؤسا کسی نباید در اینجا حضور داشته بـاشد، اما بعد از اینکه مراسم پذیرفتن اعضای جدید خاتمه یافت، همه باید در این مکان مجتمع گردند تا تمام برادران، از اولی گرفته تـا آخری گزارش مرا بشنوند و من بدانم که آیا مورد نکوهش قرار خواهم گرفت یا اینکه برادران، از اقدامات من راضی خواهند گردید و مرا در انجام وظایف آینده تقویت خواهند نمود.

بعد از این جملات، دربی دیگر که بیلو بدواً از وجودآن بی‌خبر بود باز شد و چشم بیلـو به یك تالار بزرگ دیگر، مـانند شبستان یك کلیسای کهنسال افتاد و حـاضرین از جا برخاستند و در قفای یکدیگر واردآن تالار شدند و یکوقت بیلو دیـد که غیر از رییس و دو نفر دیگر که علامتی اعم از پیش‌بند یـا شال نداشتند کسی در تالار باقـی نمانده، چون قبلاً به بیلو تعلیم داده شده بـود که وقتی رییس می‌گوید همه از تـالار خارج شوند او باید بمـاند و بیلو فکر کرد که لابـد نظیر این تعلیم را به دو نفر دیگر داده بودند. بیلو و دو نفر دیگر حیرت‌زده یکدیگررا می‌نگریستند ولی برحسب تصادف، هر یك ازآنها بـه قـدری با دیگری فاصله داشت که نمی‌توانستند بـاهم صحبت کنند. این موقـع دری که رییس ازآن وارد تالار شده بود باز گردید و شش نفر که نقاب بر صورت داشتند ورود نمودند و جلوآمدند تا اینکه سه نفرآنهـا در طرف راست صندلی رییس و سه نفر دیگر در طرف چپ او، قرارگرفتند.

رییس گفت: نمره‌هـای دوم و سوم باید از این‌جا خارج شوند و فقط نمره اول باقی بماند، زیرا هیچ کس، غیر ازرؤسا، نباید بداند که یك عضو جدید که ترقـی می‌کند چگونـه پذیرفته می‌شود. جوان بیست ساله و مرد چهل ساله از تالار خارج گردیدند و به طرف راهرویی که ازآنجا وارد تالار شده بودند رفتند. بعـد از ایـن که آن دو نفر رفتند رییس صبر کرد تا اینکه آنها دور شونـد و سپس خطاب بـه بیلو گفت: نزدیك بیا. بیلو بـه رییس نـزدیك شد و رییس گفت: نـام تو بین افراد عـادی چیست؟ مـرد کشاورز جواب داد: اسم مـن فرانسوا بیلو می‌باشد. رییس گفت: نام توبین برادران چیست؟ بیلو گفت: من در اینجا به نام «قوت» خوانده می‌شوم. رییس گفت: تـو درکجا بـا نور معرفت و اخـوت آشنا شدی؟ بیلو گفت: در لژ دوستان حقیقت واقـع در منطقهٔ سواسون. رییس گفت: چنـد سال داری؟ بیلو گفت:

هفت سال. البته بیلو طفل نبود که هفت سال داشته باشد ولی رییس از سال ورود او در فرقهٔ فراماسون می‌پرسید و منظورش این بود چند سال است که وی جزو برادران گردیده و در آن فرقه‌کار می‌کند. بعد رییس گفت: برای چه می‌خواهی بالا بروی و بعین ما پذیرفته شوی تا به تو هم اجازهٔ بستن شال را بدهند؟ بیلو گفت: برای اینکه به من گفتند کسانی که به این درجه می‌رسند از نور حقیقت زیادتر برخوردار می‌گردند.

رییس گفت: آیا معرفیتی داری که برای وصول تو به مرتبهٔ بالاتر از تو پشتیبانی نمایند؟ بیلو گفت: من هیچ کس را جز آن کس که به من گفت که ممکن است پذیرفته شوم ندارم. بعد از این حرف، بیلو مستقیم رییس را نگریست و فهمانید که منظورش خود اوست. رییس گفت: تو با چه احساساتی وارد این راه که می‌خواهی در آن قدم بگذاری می‌شوی؟ بیلو گفت: احساسات من کینه نسبت به اقویا و ترحم نسبت به ضعفا و حس مساوات است. رییس گفت: ما از کجا مطمئن شویم که تو با این احساسات در راه جدید قدم برخواهی داشت؟ بیلو گفت: ضامن من قول من می‌باشد، زیرا هرگز دروغ نگفته و خلف وعده نکرده‌ام. رییس گفت: چه شد که تو خواهان مساوات شدی؟ بیلو گفت: چون از لحاظ اجتماعی در مراتب پست جامعه هستم به فکر افتادم که با دیگران باید مساوی باشم. رییس گفت: چه عاملی سبب شد که تو نسبت به‌اقویا کینه پیدا کنی؟ بیلو گفت: این جزو اسرار من است ولی تو از این راز آگاه هستی و مرا مجبور مکن رازی که حتی خود می‌ترسم نزد خویش تکرار نمایم بروز بدهم.

رییس گفت: آیا قول می‌دهی که خود در راه برقراری مساوات قدم برداری و آنچه را که اطراف تو است، در حدود قوه‌ات به طرف مساوات ببری؟ بیلو گفت: بلی. رییس گفت: آیا قول می‌دهی که در حدود توانایی خود هر مانع را در سر راه آزادی فرانسه و نجات دنیا مرتفع نمایی؟ بیلو

گفت: بلی. رییس گفت: آیا تو در گذشته تعهداتی بر عهده گرفته‌ای که منافی با روش جدید تو است و آیا حاضر هستی که این تعهدات را برای پیروی از روش جدید لغو نمایی؟ بیلو گفت: من هرگونه تعهدی را که منافی با روش و تصمیم جدید من باشد لغو خواهم کرد. رییس خطاب به شش نفر که طرفین او حضور داشتند گفت: برادران، معرف این شخص من هستم و من به او گفتم به اینجا بیاید تا اینکه جزو ما شود و نور بیشتری از منبع معرفت بر او بتابد. این مرد تا امروز نشان داده که به عهد خود وفادار است و برای پیشرفت انقلاب نیز زحمت کشیده و من یقین دارم که در آینده نیز به عهد خود وفا خواهد کرد و ضمانت روش او را در زمان حال و آینده می‌نمایم.

رؤسای ششگانه گفتند: اگر چنین است ما هم با پذیرفتن او در بین خودمان موافق هستیم. رییس گفت: آیا شنیدی که رؤسا چه گفتند؟ آنها حاضرند که پیشنهاد مرا بپذیرند و تو را با یك مرتبه بالاتر در بین ما قبول کنند، اکنون بگو آیا حاضر هستی که سوگند یاد نمایی یا نه؟ بیلو گفت: بلی، شما متن سوگند را بگویید تا من تکرار کنم و قسم بخورم که همواره نسبت به هدف خود وفادار خواهم بود. رییس دست خود را بلند کرد و با صدایی شمرده و باشکوه متن سوگند را چنین بر زبان آورد: «من به حضرت مسیح که به چهار میخ کشیده شده سوگند یاد می‌کنم که تمام علایقی که مرا به پدر، مادر، برادر، خواهر، زن، معشوقه، فرزند، دوست، غمخوار و آنهایی که به من نیکی کرده‌اند وصل می‌نماید، قطع کنم و از هر کس که به جهتی، با اراده یا بدون اراده، مدیون او هستم، آن دین را ندیده بگیرم».

بیلو با طمأنینه و اعتقادی بیش از آنچه رییس انتظار داشت متن سوگند را تکرار می‌کرد و رییس گفت: از این ساعت به بعد تو از قید هرگونه

تعهد و وفاداری آزاد هستی و نباید به هیچ کس اعم از بزرگ یا کوچك، شاه یا افراد عادی وفادار باشی و برعکس باید تمام قوای خود را صرف وفاداری نسبت به مرام خود نمایی و باز باید سوگند یادکنی که هرچه را می‌شنوی، یا فکر می‌کنی، یا کشف می‌نمایی اعم از اینکه مسموعات و اکتشافات تو ارادی یا غیر ارادی باشد، به رییس خود در این اتحادیه بگویی. بیلو باز سوگند یادکرد. رییس گفت: سوگند یادکن که در به‌کار بردن آهن و زهر و آتش، برای محو کسانی که می‌خواهند حقیقت را پایمال نمایند تردید به خود راه نخواهی داد و هر کس را که مخالف و دشمن می‌باشد، در صورت لزوم بدون ترحم از بین خواهی برد. بیلو باز قسم خورد و عهد کرد که در این راه، دشمنان را بدون رحم و عاطفه محو کند. رییس که دیگر با بیلو کاری نداشت گفت: دیگر من به تو زحمت نمی‌دهم و امیدوارم که در پناه پدر و پسر و روح‌القدس، تعهداتی را که بر عهده گرفته‌ای به خوبی انجام بدهی.

دربی که به طرف تالار دیگر گشوده می‌شد بازگردید و بیلو رفت و به سایرین ملحق گردید و رییس بانگ زد: نمره دوم بیاید. پرده‌ای که تالار را از راهرو جدا می‌نمود تکان خورد و جوانی بیست ساله که لباسی سیاه پوشیده بود مقابل رییس و شش نفر از رؤسای دیگر قرار گرفت. به طوری که گفتیم آن جوان، بیست یا بیست و دو سال داشت ولی آن قدر پوست بدن و صورتش سفید بود که هرگاه کسی ناگهان او را می‌دید تصور می‌کرد زنی است که لباس مردانه پوشیده وموی سر را مانند مردان آراسته است. آن جوان یك کراوات بزرگ به گردن داشت که در آن دوره هیچ کس گرهٔ کراوات را آن قدر درشت نمی‌بست. از قامت بلند و شانه‌های عریض او آثار قوت نمایان می‌گردید اما جمجمهٔ ناموزون و نامنظم، آن اثر نیکوی حاصل از مشاهدهٔ اندام و شانه‌ها را زایل می‌نمود.

آنهایی که در طب بصیرت داشتند می‌دانستند که سفیدی خیره کنندهٔ پوست بدن آن جوان طبیعی نمی‌باشد بلکه وی مبتلا به مرض مخصوصی است که پوست بدنش را آن‌گونه سفید کرده و دیگر اینکه با وجود جوانی از رفتار و قیافه و تکلم آن جوان طوری آثار برودت و غربت مشهود می‌گردید که به مثل اینکه وی از ابنای بشر نمی‌باشد و از دنیای دیگر به کرهٔ خاك آمده است.

رییس قبل از اینکه شروع به سؤالات از آن جوان بکند چند لحظه با قدری دقت او را نگریست، ولی جوان بدون اینکه پلك بر هم بزند رییس را می‌نگریست و بعد رییس گفت: اسم تو در بین مردم عادی چیست؟ جوان جواب داد: نام عادی من آنتوان سن ژوست می‌باشد. رییس گفت: نام تو در بین احباب چیست؟ جوان گفت: اسم من در بین احباب فروتنی است. رییس پرسید: در کجا تو از منبع نور کسب فیض کردی؟ جوان گفت: در لژ موسوم به بشر دوستان واقع در شهر لائون. رییس سؤال کرد: چند سال داری؟ جوان در جواب گفت: پنج سال. رییس سؤال کرد: برای چه قصد داری که خود را بالا ببری و در بین ما جا بگیری؟ جوان گفت: برای اینکه فطرت بشر حکم می‌کند که انسان خود را بالا ببرد چون در ارتفاعات، هوا صاف‌تر و لطیف‌تر و خورشید درخشنده‌تر است.

رییس گفت: آیا مرشد و مرادی داری؟ جوان گفت: مراد و مرشد من، فیلسوف بزرگ ژنو و عاشق طبیعت ژان ژاك روسو می‌باشد. رییس گفت: آیا تو دارای معرف هستی؟ جوان گفت: بلی، معرف من روبسپیر بزرگ و روبسپیر کوچك است. رییس گفت: تو که می‌خواهی خود را به مرتبهٔ فوقانی برسانی با چه احساساتی میل داری در آن مقام قدم برداری؟ جوان گفت: من با ایمان کامل در این راه قدم برمی‌دارم. رییس پرسید: این راه باید به کجا منتهی شود و برای فرانسه و دنیا چه فایده داشته باشد؟ جوان

گفت: این راه باید سبب آزادی فرانسه گردد و دنیا را هم از قید آزاد نماید. رییس گفت: برای حصول این آرزو چه خواهی داد؟ سن ژوست گفت: چون غیر از جان خود چیزی ندارم برای حصول این آرزو جان خود را فدا می کنم. رییس گفت: آیا تعهد می کنی که تمام قوای خود را به‌کار اندازی که این آرزو جامه حقیقت بپوشدو آیا تعهد می کنی که تمام اطرافیان خود را واداری که در راه حصول این منظور بکوشند؟

جوان گفت: بلی، از صمیم قلب. رییس گفت: تو باید بدانی راهی که اکنون وارد آن می‌شوی راهی است طولانی و خطرناك و دارای تعهدات سنگین ومبادا درگذشته قیود و تعهداتی را برگردن گرفته باشی که با تعهدات این جای تو مخالف باشد. جوان گفت: اولاً من درگذشته تعهداتی را بر گردن نگرفته‌ام و ثانیاً هر تعهدی که کرده باشم در قبال عهد و میثاق جدید من بدون ارزش خواهد بود و به‌آنها پشت پا خواهم زد. رییس خطاب به شش نفر دیگر گفت: آیا شنیدید که این برادر چه می گوید؟ آنها گفتند: بلی. رییس گفت: آیا او را برای ترقی صالح می‌دانید و تصویب می کنید که یك درجه ترقی نماید؟ آن شش نفر گفتند: بلی. رییس روی خود را به طرف جوان کرد و گفت: اینك آیا حاضر هستی که سوگند یادکنی؟ سن ژوست گفت: بلی. آنگاه رییس کلمه به کلمه سوگند نامه‌ای را که برای بیلوخوانده بود برای جوان مزبور تکرار کرد و وی بعد از ادای سوگند مانند نمره‌اول، بیلو، از آن تالار خارج شد. رییس قدری صبر کرد تا سن‌ژوست خارج شود و بعد گفت: نمره سوم بیاید.

پرده بالا رفت و مردی که گفته شد چهل سال از عمرش می گذشت قدم به تالار گذاشت. قیافهٔ آن مرد دارای اثری برجسته نبود که در بیننده اثر نماید و از قیافه‌های عادی و مبتذلی محسوب می گردید که انسان همین که دید ممکن است بعد از نیم ساعت فراموش نماید ولی از کسوت او آثار

ثروت و تعین به نظر می‌رسید و دیگر اینکه هر کس او را می‌دید می‌فهمید اصرار دارد که از حیث رفتار و لباس شبیه به انگلیسها باشد. یگانه چیزی که غیر ازاین موضوع، از آن مرد درحافظهٔ بیننده باقی می‌ماند اینکه تردید داشت و وقتی می‌خواست راه برود یا حرف بزند یا حرکتی نماید دچار تردید می‌گردید. رییس گفت: نزدیك بیا و آن مرد به میز رییس نزدیك شدو رییس پرسید: اسم تو در بین خلق عادی چیست؟ آن مرد جواب داد: لویی فیلیپ ژوزف ـ دوك دورلئان. رییس پرسید: در بین احباب چه نامی داری؟ آن مرد جواب داد: مساوات. رییس گفت: تو در کجا توانستی از منبع نور مستفیض شوی؟ دوك دورلئان جواب داد: درلژ مردان آزاد واقع در پاریس.

رییس گفت: چند سال داری؟ دوك دورلئان اشاره‌ای کرد که رییس از از آن چنین فهمید «چون من از اعضای قدیمی فرقهٔ فراماسون هستم، سن ندارم ولزومی ندارد که سن مرا بپرسید». رییس گفت: برای چه می‌خواهی وارد جرگهٔ ما بشوی؟ دوك دورلئان گفت: من تا امروز، بین مردان بزرگ زندگی می‌کرده‌ام که دارای شأن و عنوان بودند ولی ازاین پس می‌خواهم که بین انسانهای واقعی زندگی نمایم ولواینکه عنوان وشأن ظاهری نداشته باشند. من تا امروز بین دشمنان زندگی می‌کردم و از امروز می‌خواهم بین احباب و برادران زندگی کنم. رییس گفت: آیا برای اینکه ترقی نمایی معرف هم داری؟ دوك دورلئان گفت: بلی، دارای دومعرف هستم که یکی از آنها نفرت و دیگری کینه است. رییس گفت: هدف تواز ترقی چیست وچرا می‌خواهی که جزو برگزیدگان باشی؟ دوك گفت: برای اینکه آرزودارم که انتقام بکشم. رییس گفت: از که می‌خواهی انتقام بکشی؟ دوك گفت: از آن کس که مرا تحقیر کرده و حاضر نشده است که شخصیت مرا محترم بشمارد باید انتقام بکشم. رییس گفت: برای حصول به این منظور چه خواهی کرد؟ دوك گفت: برای اینکه به مقصودم برسم ثروت خود را فدا خواهم کرد و علاوه بر

ثروت حاضرم که جان و حتی شرافت خود را فدا نمایم.

رییس گفت: آیا تو تعهداتی درگذشته بر عهده نگرفته‌ای که مانع از انجام این منظور باشد؟ دوك گفت: من درگذشته تعهدات زیادکردم اما از دیروز تمام تعهدات خود را لغو نمودم. رییس خطاب به شش نفر دیگر گفت: آیا شنیدید که این مرد چه می‌گوید؟ آنها گفتند: بلی. رییس گفت: آیا او را می‌شناسید و می‌دانید که کیست؟ رؤسای شش‌گانه سر تکان دادندیعنی او را می‌شناسیم. رییس گفت: آیا حاضر هستید که او را در بین خودتان بپذیرید؟ آنها گفتند: اگر سوگند یاد نماید بلی. رییس گفت: آیا می‌دانی سوگندی که باید یادکنی دارای چه‌مضمونی است؟ دوك گفت: نه، ولی اگر شما آن را بگویید من یاد خواهم گرفت و تکرار خواهم کرد. رییس گفت: این سوگند برای تو خیلی خطرناك می‌باشد. دوك گفت: هر قدر خطرناك باشد از توهین‌هایی که بر من واردآمده است خطرناك‌تر نیست.

رییس گفت: چون ما می‌دانیم که اجرای مضمون این سوگند شاید برای تو خیلی مشکل باشد دربارهٔ تو قایل به استثناء می‌شویم، یعنی بعد از اینکه سوگند یادکردی، اگر دیدی که نمی‌توانی به‌آن عهد وفا کنی، حاضریم موافقت نماییم که توقول و قسم خود را پس بگیری و بروی. دوك گفت: بگویید که این سوگند چیست ولی هرچه باشد من آن را مسترد نخواهم داشت. رییس در مورد دوك قایل به یك استثنای دیگر هم شد و آن اینکه ردیف جملات سوگندنامه را تغییر داد و ازفراز دوم مربوط به‌آهن و آتش و زهر خواند و چنین ادا کرد: سوگند یاد می‌کنم که‌آهن و زهر و آتش را محترم بشمارم و بدانم که‌آنها وسایل سریع و مطمئنی هستند که به آن وسیله می‌توان سطح زمین را از وجودآنهایی که می‌خواهند حقیقت را پست کنند و از دست ما افراد بشر بگیرند مصفی نمایم. دوك با صدایی محکم گفت: سوگند یاد می‌کنم. رییس گفت: سوگند یادکن که هرگونه

رابطه‌ای که تورا هنوز به پدر، مادر، برادر، خواهر، زن، فرزند، خویشاوند، دوست، آشنا و کسانی که خدمتی به تو کرده‌اند مربوط می‌نماید قطع کنی؟ سوگند یادکن که هرگونه رابطه را با کسانی که تو عهد کردی نسبت به آنها وفاداری کنی قطع نمایی.

دوك‌دورلئان قدری مردد ماند و حتی قطرات عرق روی صورت او نشست و رییس گفت: دیدی که به تو گفتم تعهدی که باید برگردن بگیری سنگین است. اما دوك‌دورلئان بر تردید خود غلبه نمود و مانند کسی که می‌خواهد طوری سوگند یاد نماید که نتواند زیر آن بزند، به جای اینکه بگوید سوگند یاد می‌کنم کلمه به کلمه چنین گفت: من سوگند یاد می‌کنم که تمام علایقی که مرا هنوز به پدر، مادر، برادر، خواهر، زن، بچه، مخدوم، خادم، خویشاوند، معشوقه، شاه، رعیت و غیره مربوط می‌کند قطع کنم و دیگر نسبت به کسی وفاداری ننمایم وخود را خادم و فرمانبردار او ندانم. رییس نظر به شش نفر نقابدار انداخت و آنها با حرکات سر سوگند دوك را تصویب نمودند ولی از چشمهای آنان زیر نقاب، برق می‌درخشید و بعد رییس خطاب به دوك گفت:

لویی فیلیپ ژوزف ـ دوك‌دورلئان، از این ساعت تو دیگر مقید به قولی که برحسب سوگند خود جهت وفاداری به میهن و قوانین مملکتی داده‌ای نیستی بلکه باید بر طبق سوگند جدیدی که اینك یادکردی رفتار نمایی. ولی این را هم بدان که هرگاه به ما خیانت کنی، درهر نقطه که باشی وهر قدر که برای حفاظت خود بکوشی، بالاخره کارد نامریی و انتقام‌گیرندهٔ ما تو را از پا در خواهد آورد و اینك تو را به پدر و پسر و روح‌القدس می‌سپارم که بتوانی درآینده به وظایف خود عمل نمایی. رییس با دست اشاره‌ای کرد و دوك را مرخص نمود و دوك دورلئان مانند اینکه بار سنگینی بیش از میزان طاقت خود بلند کرده آهی عمیق کشید و پاهای خود را که

گوبسی در زمین فرو رفته بود به حرکت درآورد و از اطـاق خارج شد و هنگامی که به طـرف تالار دیگر می‌رفت با خود می‌گفت: اینك امیدواری دارم که می‌توانم انتقام بکشم. آری، بعد از این می‌توانم انتقام بکشم.

۱۷۷

گزارش اعمال گذشته

وقتی که کاگلیوسترو (چون رییس آن مجمع همانا کاگلیوسترو بود) با آن شش نفـر تنها ماند قـدری به آهستگی صحبت کردند و بعد کاگلیوسترو گفت تمام اشخاصی که دراطاقهای اطراف هستند به‌استثنای خدمه ومأمورین و نگهبانان وارد شوند.

کسانی که در تالار دیگر، دسته به دسته یا دو به دو صحبت می کردند وارر اطاق شدند وکاگلیوسترو مثـل کسی که بـه قیمت وقت واقف است و می‌داند که نباید وقت را از دست داد بـدون تأخیر گفت: بـرادران، بیست سال قبل از ایـن در بالای کوه صاعقه، واقع در نـزدیکی رودخانهٔ رن، ما اجتماعی داشتیم و آیا در بین شما احباب که اکنون در اینجا حضور دارید، کسانی هستند که بیست سال قبل از این درآن مجمع حضور داشته‌اند و در

صورتی که چنین است خواهش می‌کنم کسانی که بیست سال قبل درمجمع کوه صاعقه بودند دستها را بلند کنند. پنج شش نفر از حاضرین دستها را بلند کردند و گفتند که ما در آن مجمع حضور داشتیم. کاگلیوسترو گفت: همین کافی است و من در حضور همین چند نفر که درمجمع نخست حضور داشتند گزارش اعمال گذشته را می‌توانم به اطلاع حضار برسانم و از بصیرت و سوابق آنها گواهی بخواهم و دیگران که در مجمع اول حضور داشته‌اند، یا زندگی را بدرود گفتند یا اینکه در اطراف دنیا، مشغول سعی برای پیشرفت مرام عمومی می‌باشند.

بیست سال قبل، این ایده‌آل که ما در صدد تحقق آن هستیم تازه شروع شده بود و روشنایی تابناکی که امروز بر ما می‌تابد، تازه از افق مشرق سر بدر آورده، درخشندگی نداشت و ابرهای تیره، نمی‌گذاشتند که این روشنایی به همه جا بتابد و لذا مردم تصور نمی‌کردند که ما بتوانیم در انجام منظور، پیشرفت حاصل نماییم و فقط بعضی از دیده‌های تیزبین که استعداد رؤیت آینده را داشتند می‌توانستند بفهمند که بالاخره ما به موفقیت خواهیم رسید.

بیست سال قبل درمجمع نخست، من گفتم که به‌چه دلیل مرگ که همانا فراموشی حوادث وازمنهٔ گذشته است شامل حال من نمی‌شود و چگونه من همواره زنده هستم، وگرچه سی و دو مرتبه کالبد مرا در قبر گذاشتند ولی هر مرتبه روح جاوید من، به کالبد دیگری حلول کرد و زندگی را که برای او تمام نشده بود ادامه داد و چون من موفق گردیدم که این عمر طولانی را بکنم توانستم از تجربیات بسیار برخوردار گردم و از مدتی قبل از زمان حضرت مسیح، در چگونگی وضع زندگی مردم مطالعه نمایم و ببینم که چگونه مردم رفته‌رفته ترقی کردند و کلام حضرت مسیح که مردم را بشارت به رستگاری می‌داد به عمل نزدیك شد و مردم که بدواً برده بودند مبدل به

رعیت گردیدند که یك مرحله بالاتر و آزادتر از بردگی است و از بـردگی، به این مرحله که امروز می‌بینیم رسیده‌اند و این مرحله، گرچه آزادی نیست، ولی مقدمهٔ آزادی می‌باشد زیرا اکنون مردم می‌فهمند که بایـد آزاد باشند و میل دارند که به آزادی برسند. همان طور که شبها، ستارگان در آسمان، یکی بعد از دیگری پدیدار می‌گردند امـا قبل از طلوع روز ـ طلوع خـورشید جهان تاب ـ خاموش می‌شوند، در این مدت طولانی، ملل و اقـوام کوچك اروپا در صدد بر آمدند که آزاد بشوند ولی نتوانستند به خورشید جهان تاب آزادی که تمام دنیا را منور می‌کند بـرسند و قبل از آن، خاموش شدنـد یا اینکه نوری ضعیف را حفظ کردند.

ایـن ملل و اقوام عبارت بودنـد از رومیها و سکنهٔ جمهوری و نیز و مردم فلورانس و سویس و ژن و لوکسر و آرزو وعده‌ای ازشهرهای جنوب اروپا، که به واسطهٔ مقتضیات طبیعی و گرمی هوا، در آنجا گلها زودتـر مـی‌رویند و میوه‌ها زودتر می‌رسند و گویی به همین جهت در آنجا، آزادی زودتر آشکار شد. اما بسیاری از این اقوام و ملل آزادی خود را از دست دادند و نتوانستند با حریت زندگی کنند و آن چند ملت هنوز که دارای آزادی و رژیم جمهوری می‌باشند، عیبی بزرگ دارنـد و آن ایـن که آزادی بعضی از آنها توأم با حکومت اشرافی و بعضی دیگر نیمی آزاد و نیمی دارای رژیم استبداد هستند. مثلاً ژن که امـروز یك جمهوری است و تـوانسته رژیم جمهوری خـود را حفظ نماید یك جمهوری اشرافی بـه شمار می‌آیـد به دلیل اینکه سکنهٔ این کشور کوچك، در داخل مملکت خـود یك فـرد عـادی هستند که مطیع قوانین می‌باشند ولی همین که از حدود کشور کوچك خـود خـارج شدند جزو اشراف به شمار می‌آیند و خود را بالاتـر از دیگران می‌دانند و حاضر نیستند که با عامهٔ خلق، مساوی باشند.

در بین جمهوریهای اروپا که امروز باقی مانده و توانسته‌اند که آزادی

خود را درقبال اتحادیه ومنافع سلاطین اروپا حفظ کنند فقط مملکت سویس است که دارای رژیم دموکراسی می‌باشد وهریك از ولایات آن آزاد هستند ولی این کشور کوهستانی طوری از اروپا دور افتاده و در خود فرو رفته، که دموکراسی سویس نمی‌تواند کمکی به توسعهٔ آزادی در قارهٔ اروپا بنماید. این بود که ما، از کشور سویس امیدی نداشتیم چون می‌دانستیم که نمی‌توانیم به اتکای آن به آزادی برسیم. ما نیازمند یك مملکت بزرگ بودیم که از دیگران آزادی را نگیرد، بلکه خود او به دیگران آزادی بدهد. ما محتاج به یك ماشین محرك نیرومند بودیم که بتواند اروپا را تکان بدهد ودندهٔ اروپا، درون دندهٔ آن ماشین قوی بیفتد و ماشین مزبور اروپا را به تکان درآورد، تا اینکه اروپا بعد از اینکه از نور آزادی روشن گردید، به نوبهٔ خود دنیا را منور نماید. زمزمه‌ای از تصدیق و تحسین از حضار برخاست وکاگلیوسترو این چنین ادامه داد:

من روی خود را به سوی کردگار کردم تا از او مدد بگیرم زیرا خداوند خالق همه‌چیز و قوهٔ محرك هر حرکت و مصدر هر پیشرفت وترقی می‌باشد و دیدم که خداوند به سوی کشور فرانسه اشاره می‌فرماید. چرا خداوند به سوی کشور فرانسه اشاره می‌فرمود؟ برای اینکه فرانسه مناسبت داشت که گاهوارهٔ آزادی و مصدر آن باشد. فرانسه کشوری بود کاتولیکی مذهب، که مردم آن از قرن دوم میلادی این مذهب را پذیرفتند و از قرن یازدهم دارای ملیت شدند و از قرن شانزدهم مبدل به ملتی واحد گردیدند در صورتی که هنوز در اروپا جماعات بزرگ بالغ بر میلیونها نفر هستند که یك ملت واحد به شمار نمی‌آیند. فرانسه مملکتی بود که خالق، آن را دختر ارشد خود نامید[1] و شاید از این جهت آن را دختر ارشد خود نامید تا این

---

۱. معروف است که پاپ که رییس مذهب کاتولیکی می‌باشد می گوید فرانسه دختر ارشد من است و علت اینکه آن را دختر خود (نه پسر خویش) نامیده این می‌باشد

که در روز مقتضی، بتواند این دختر را، مانند پسر ارشد خود حضرت مسیح، برای نجات بشریت روی صلیب فدا نماید.

علاوه بر جهات مذکور، فرانسه مملکتی بود که هر نوع حکومت از قبیل حکومت سلطنتی و ملوك الطوایفی و اشرافی در آن به‌وجود آمد و فقط حکومت دموکراسی در آن به وجود نیامد، به همین جهت ما به راهنمایی خداوند متعال به فکر افتادیم که فرانسه باید زودتر از سایر کشورهای اروپا آزاد بشود. اگر شما نظری به اوضاع فرانسه در بیست سال قبل بیندازید متوجه می‌شوید که اقدام ما، یك تهور بزرگ بود که اگر به ایمان تزلزل ناپذیر ما اتکا نداشت، پیشرفت نمی‌کرد. زیرا همه چیز با ما مخالفت می‌نمود و حتی بعضی از آنهایی که فکری روشن داشتند و علاقمند به آزادی بودند، تصور نمی‌نمودند که فرانسه نایل به‌آزادی شود. بیست سال قبل در فرانسه پادشاهی بی‌اراده و تن‌پرور و عیاش سلطنت می‌کرد که می‌کوشید اصول حکومت جد خود، لویی چهاردهم را برای اینکه بتواند به عیاشی و تن‌پروری ادامه دهد حفظ نماید.

بیست سال قبل مملکت فرانسه، در دورهٔ سلطنت لویی پانزدهم، بعین مانند دورهٔ لویی چهاردهم اداره می‌شد، یعنی شاه قادر مطلق بود و اعیان و اشراف تمام امتیازات را به خود اختصاص داده بودند و دسترنج ملت فقط صرف وسیلهٔ راحتی وتعیش اشراف وامنای دولت می‌گردید. پادشاه فرانسه و به تبعیت از او عده‌ای از اشراف مملکت، می‌توانستند در یك لحظه شما را غنی یا فقیر، نیك‌بخت یا بدبخت، محبوس یا آزاد کنند و حتی می‌توانستند در یك لحظه جان شما را بگیرند و شما را نابود نمایند. پادشاه فرانسه، سه نوه داشت و قرار بود که یکی از آنها بعد از وی پادشاه بشود و

که کلمهٔ فرانسه، یعنی کشور فرانسه در زبان فرانسوی مؤنث است و می‌گویند «لافرانس» و «لا» در اول کلمه علامت تأنیث است ــ مترجم.

از قضا ولیعهد شاه، طوری مورد توجه بود که اگر مردم را آزاد می‌گذاشتند که پادشاهی برای خویش انتخاب نمایند او را انتخاب می‌کردند. چون می‌گفتند که وی نیك‌فطرت و بی‌غرض و عادل و تحصیل کرده و تقریباً فیلسوف است، و برای اینکه کینهٔ دیرینهٔ بین اطریش و فرانسه که باعث آن، دعاوی ارضی بود و آن هم از سرچشمهٔ ادعای سلاطین هر یك از دو مملکت، از روی میراث پدران تولید می‌شد، از بین برود و دیگر سلاطین این دو مملکت به طمع تصاحب ولایاتی که آن را جزو ارث اجداد خود می‌دانستند باهم نجنگند تصمیم گرفتند که دختر ملکهٔ اطریش را به نوهٔ پادشاه فرانسه که ولیعهد مملکت بود بدهند.

ماری ترز ملکهٔ اطریش که سیاستمدار بزرگی بود می‌دید که در اروپا فقط دو سلطنت بزرگ وجود دارد که یکی از آنها نیمهٔ غربی اروپا را تا ساحل اقیانوس اطلس و دیگری نیمهٔ شرقی اروپا را تا ساحل دریای سیاه تصرف کرده و می‌اندیشید که اگر این دو سلطنت به‌وسیلهٔ وصلت، باهم دوست شوند دیگر جنگی در اروپا بین آنها تولید نمی‌شود. ملاحظه کنید، این سیاست می‌بایست فرانسه را بکلی ازجنگ مصون ودرنتیجه مقتدرترین دولت مغرب اروپا نماید یعنی فرانسه مقتدرترین حکومت استبدادی مغرب اروپا بشود، و درست در همین موقع ما تصمیم گرفتیم که ملت فرانسه را آزاد کنیم ولی لازم بود که شخصی قدم به جلو بگذارد و وارد این کنام شیران که مبارزه با این حکومت و رژیم استبدادی نیرومند است بشود و من این وظیفه را برعهده گرفتم و قدم به جلو نهادم. من می‌دانستم که این یك کار آسان نیست و به همین جهت برطبق نقشه‌ای که کشیدم فکر کردم که مبارزهٔ ما باید سه مرحله داشته باشد.

در آن موقع بعضی از افراد و مؤسسات با نگرانی از من پرسیدند که چقدر طول می‌کشد تا اینکه ما به مقصد نهایی برسیم و من در جواب گفتم

که مرحلهٔ اول کار ما بیست سال طول می‌کشد. جواب من باعث اعتراض آنها شد و مدت بیست سال را خیلی طولانی دانستند زیرا وارد در مشکلات کار نبودند. با اینکه مدت بیست قرن ملت فرانسه و سایر ملل اروپا، در حال بردگی و رعیتی می‌زیستند، این دو هزار سال در نظر آنها طولانی نبود ولی وقتی من گفتم برای وصول به اولین سر منزل آزادی بیست سال وقت لازم است به نظرشان طولانی جلوه کرد. کاگلیوسترو قدری سکوت نمود و نظر به اطراف انداخت و دید که گفتهٔ او، سبب شد که حضار تبسمهای تحقیرآمیز، نسبت به کسانی که بیست سال را زیاد می‌دانستند می‌نمایند و بعد گفت: بالاخره من موفق شدم که از برادران خودمان بیست سال مهلت بگیرم و شعار آنها را سه حرف «ل ـ پ ـ د» یعنی «لیلیا ـ پدی‌بوس ـ دسترو»[1] قرار دادم و خود شروع به‌کار کردم و به‌آنها هم گفتم شروع به‌کار کنید. برای آغاز کار، من وارد فرانسه گردیدم و همه جا از سرحد کشور تا پاریس، از زیر طاقهای نصرت و گلهایی که در قدم عروس سلطنتی فرانسه می‌ریختند گذشتم زیرا من در قفای ماری آنتوانت دختر ملکهٔ اطریش و عروس دربار فرانسه وارد این کشور شدم.

مردم فریاد می‌زدند زنده‌باد ولیعهد و زنده باد ملکه کوچك یا زنده‌باد ملکه آینده و امیدواری مردم در این بود که این عروس و داماد جوان که هر دو خواهان سعادت ملت هستند دارای فرزند شوند. ولی من تا آنجا که توانستم مانع از به‌وجود آمدن این فرزند شدم و البته دست حق در این کار با من مساعد بود ومن خود به تنهایی نمی‌توانستم این عمل وده‌ها کار مشکل دیگر را انجام بدهم و سنگ‌های بزرگ را از پیش پا بردارم و چاله‌ها را

---

۱. درآغاز کتاب ژوزف بالسامو معنی این سه کلمه را گفتیم و تذکر دادیم که یعنی «گل زنبق را باید از بین برد» و مقصود از «گل زنبق» سلاطین فرانسه هستند زیرا علامت رسمی پرچم آنها گل زنبق بود ـ مترجم.

هموار نمایم تا اینکه ما به مرحلهٔ کنونی برسیم. اینك ای برادران، از شما درخواست می‌کنم که نظری به بیست سال گذشته بیندازید و ببینید که ما در ظرف این مدت چه نتایجی تحصیل کرده‌ایم. در این بیست سال، ما در سنوات اول مانع از این شدیم که زوجهٔ ولیعهد باردار شود وکاری کردیم که لویی پانزدهم با نفرین و لعنت مردم به خاك سپرده شد و در آخرین سنوات حیات، پارلمانهای کشور را علیه خود شورانید. بعدکاری کردیم که بعد از هفت سال که ملکهٔ فرانسه دارای اولاد گردید، مردم منکر شدند که اولاد او از پشت پدرشان باشد و در واقعهٔ گردن بند الماس، لطمهٔ شدیدی به حیثیت ملکه و سلطنت وارد آوردیم.

ما با هر عاملی که سبب تضعیف سلطنت لویی شانزدهم بود موافقت نمودیم و می‌کوشیدیم که او نتواند سیاست ثابتی داشته باشد و کمك می‌کردیم تا وی، وزرای نالایق را روی‌کار بیاورد و مردان لایق و وطن‌پرست را مأیوس و مطرود نماید. بعد سعی کردیم تا مجلس وجوه مملکت تشکیل گردد و از آن مجلس اتاژنرو به وجود بیاید و جدیت نمودیم که مجلس شورای ملی از مجلس اتاژنرو ناشی شود تا بدین وسیله امتیازات دوهزار سالهٔ اعیان و کشیشها از بین برود و عامهٔ‌ناس دارای امتیاز شوند. اقدامات دیگری که با کمك و سعی ما انجام‌گرفت عبارت بود از سقوط باستیل و اخراج سربازان خارجی از پاریس و ورسای و از بین بردن امتیازات موروثی اشراف و اصیل‌زادگان وکوچانیدن لویی شانزدهم از ورسای به پاریس وکوتاه کردن دست او از ورسای که مظهر قدرت سلطنت محسوب می‌گردید و منفور کردن اصیل‌زادگان و شاهزادگانی که به خارج کشور مهاجرت کرده‌اند در نظر ملت و رسوا کردن برادر لویی شانزدهم در قضیهٔ محاکمه فاوراس و انعقاد اولین جشن بزرگ روز سقوط باستیل در ۱۴ ژوییه سال جاری و تصویب و انتشار قانون اساسی و اعلامیهٔ حقوق

بشر.

ماکاری کردیم که در روز ۱۴ ژوییه سال جاری، رییس مجلس شورای ملی نمایندهٔ ملت، روی یك صندلی، مشابه با صندلی شاه و در همان ردیف نشست. و اینك اروپا با دقت نگران تحول و انقلاب ما است و سلاطین اروپا گرچه سکوت کرده‌اند اما بر خود می‌لرزند. اینك ای برادران، آیا به عقیدهٔ شما فرانسه، به مرحله‌ای رسیده است که ماشین محرك اروپا باشد و دندهٔ اروپا در دندهٔ این ماشین جا بگیرد تا اینکه فرانسه بتواند اروپا را به حرکت درآورد و با نور خود این قاره را روشن نماید؟ حاضرین بانگ زدند: بلی. کاگلیوستر و گفت: برادران، اینك که ما به این مرحله رسیده‌ایم آیا به عقیدهٔ شما می‌توان که آزادی را به حال خود گذاشت و دست از کار شست و آیا تصور می‌کنید که تصویب قانون اساسی و اعلامیه حقوق بشر کافی است تا اینکه فرانسه بتواند آزاد باشد و آیا یقین دارید که لویی شانزدهم سوگند وفاداری خود را فراموش نخواهد کرد؟ حضار بانگ زدند: نه، نه، نباید دست از کار شست.

کاگلیوستر و گفت: من هم با شما موافق هستم و می‌گویم اکنون دومین دورهٔ مجاهدت ما فرا رسیده و در این دوره، ما باید شالودهٔ آزادی و حکومت دموکراسی را قوی کنیم. این اشتباه است اگر تصور نماییم که آمدن سیصدهزار نمایندهٔ ملت به پاریس و مسجل شدن وحدت ملی، هدف نهایی است زیرا لویی شانزدهم و دربار او، بعد از یك وقفهٔ موقتی باز شروع به فعالیت خواهند کرد و علیه انقلاب قیام خواهند نمود و بر ماست که کمر را محکم ببندیم و آماده باشیم. البته در دوره‌ای که در پیش داریم و دومین دورهٔ مجاهدت ما می‌باشد شاید کسانی دچار تزلزل و تردید شوند و فکر کنند که نور آزادی خاموش می‌شود. در این دوره شاید ما بر اثر مخالفت دشمنان و حق ناشناسی یا نادانی بعضی او هموطنان و هم مسلکان، دچار

خطر گردیم و شاید برای میهن ما، حوادث غیر منتظره پیش بیاید و به‌لب مغاك سقوط برسد وشاید در بین ما، کسانی ازبرجسته‌ترین منورالفکران، در قبال نادانی برخی از هموطنان، یا غرض و جاه طلبی عده‌ای دیگر، از خود بپرسند که آیا خطا نکرده و راه را عوضی نرفته‌اند؟ ولی من مـی‌گویم نـه، چنین نیست وهر واقعه‌ای که پیش بیاید شما باید بدانید که ما راه را عوضی نرفته‌ایم و نمی‌رویم و من این را می‌گویم تا همواره، چه در موقع موفقیت و چه در زمان احساس شکست، درگوش شما باشد و بدانید که هر واقعه‌ای پیش بیاید باید این راه را ادامه داد، زیـرا راهی که مـا یعنی ملت فـرانسه پیش‌گرفته‌ایم تنها برای آزادی فـرانسه نیست بلکه به قصد آزادی جهان نیز هست و یك ملت راهنما که مشعل آزادی را بـه‌دست گرفته، هرگز نباید فکر کند که اشتباه کرده و راه را به خطا انتخاب نموده است. زیرا در یك جادهٔ طولانی، بسی ناهمواریها و سنگلاخها و سربالاییها پیش می‌آید و مرد مسافر نباید درمقابل یك سنگلاخ یا سربالایی از عزم ادامهٔ مسافرت منصرف شود.

خداوند تبارك و تعالی که پشتیبان و هادی ما می‌باشد مشیتهایی بزرگ دارد که گاهی بـر مـا معلوم نیست و شایـد لازمـهٔ اجرای مشیت خـداوند که حتماً آزادی و رستگاری ما می‌باشد این است که ما با مشکلات مواجه شویم تا تجربه بیاموزیم و از خامی بیرون بیاییم و پخته گردیم. ما هـرگـز نباید بیندیشیم که مشیت خداونـد این است که ما را به قهقرا برگردانـد و اگر دیدیم که به ظاهر خداوند ما را برمی‌گرداند مانند شوالیه‌هـای زمـان قدیم، که در عرصهٔ مبارزه برمی‌گشتند تا میدان بگیرند و بهتر حمله کنند ما هم باید بدانیم که خداوند می‌خواهد ما با نفسی تازه و عزمی قوی‌تر، حمله کنیم. برادران، مقصد ما به منزلهٔ یك چراغ نورانی است که بـالای کوهی روشن باشد و ما به طرف آن چراغ می‌رویم و اراضی کوهستانی را بـرای وصول به چراغ مزبور طی می‌نماییم. در ضمن حرکت، بر اثر اینکه گاهی

از دره راه می‌پیماییم آن چراغ از نظرمان محو می‌شود و هنگامی که به ارتفاعات می‌رسیم، چراغ مزبور نمایان می‌گردد ولی هنگامی که وارد دره می‌شویم نباید فکر کنیم که آن چراغ از بین رفته و روشنایی آن ناپدید شده است، و وقتی از دره‌ها و ارتفاعات گذشتیم و به چراغ مزبور نزدیك گردیدیم خواهیم دید که نور آن بیشتر می‌درخشد. آنهایی که برای برقراری آزادی جدیت می‌کنند به شرط اینکه ثبات و استقامت را از دست ندهند، بالاخره به پای چراغ درخشنده‌ای که نور آن نه فقط فرانسه بلکه جهان را منور خواهد کرد، خواهند رسید. بنابراین ای برادران، بیایید بار دیگر هم‌عهد شویم وسوگند یاد کنیم که ما وفرزندانمان ـ زیرا گاهی برای برقراری یك اصل بزرگ باید چند نسل پیکار کنند ـ آری ما وفرزندانمان، از پانشینیم مگر هنگامی که در اروپا و سراسر جهان، اصول سه‌گانه‌ای را که حضرت مسیح گفته و ما امروز به مرحلهٔ اول آن رسیده‌ایم برقرار نماییم و این اصول عبارت است از: آزادی، مساوات و اخوت.

گفتار کاگلیوسترو با شور و هیجان عمومی بدرقه شد ولی در وسط فریادهای موافقت، ناگهان صدای مخالفی به‌گوش رسید که مانند قطرات آب سرد که غفلتاً روی انسان بریزد تولید برودت و حیرت کرد. چون یك صدای مخالف با لحن سرد و زننده گفت: البته هم عهد شدن و سوگند یاد کردن خوب است ولی قبلاً تو باید به ما بگویی که منظورت از این سه کلمه چیست تا اینکه ما که مریدان تو هستیم بتوانیم برای دیگران آن را توضیح بدهیم. چشمهای تیزبین کاگلیوسترو در وسط جمع متوجه گویندهٔ این کلمات گردید و نگاهش به او دوخته شد و گفت: بسیار خوب، ماکزیمیلین، حال که تو در این خصوص توضیح می‌خواهی گوش بده... و شما هم ای برادران گوش بدهید زیرا توضیحی که من برای او می‌دهم ممکن است که برای همه مفید واقع گردد.

۱۷۸

آزادی، مساوات و اخوت

ازسکوت‌عجیبی که بر آن‌جمع مستولی گردید معلوم‌بود که شنوندگان خود را برای شنیدن مطالبی با اهمیت آماده می‌کنند وکاگلیوسترو گفت: من به شما حق می‌دهم که این سئوال را از من بکنید و بپرسید آزادی چیست و مساوات چه می‌باشد و اخوت را به چه می‌گویند.

ما از آزادی شروع می‌کنیم و می‌گویم برادران، ما نباید آزادی را با استقلال اشتباه نماییم چون این دو کلمه ازحیث مفهوم به هم شباهت ندارند بلکه‌گاهی مخالف یکدیگر می‌باشند. زیرا ملتی ممکن است مستقل باشد اما آزاد نباشد و لذا نمی‌توان گفت هر ملت که استقلال دارد آزادی هم دارد. شما دریافته‌اید که تقریباً تمام قبایل و مللی که ساکن کوه هستند مستقل می‌باشند ولی از بین ملل کوه‌نشین، از ملت سویس گذشته، من ملتی را

سراغ ندارم که آزاد باشد یا آزادی کامل داشته باشد. هر کس تصدیق می کند که ملت کالابر و کورس و اسکاتلند که در کوه زندگی می کنند استقلال دارند و منطقهٔ صعب‌الوصول زندگی آنها، مانع از این شده که دول دیگر بتوانند کشور آنها را تصرف نمایند.

اگر یك نفر از ملت کالابر خود را مورد توهین ببیند و یك نفر ازملت کورس تصور کند که به شرافت اوهتاکی شده و یك نفر از ملت اسکاتلند دریابد که چشم طمع به منافع او دوخته‌اند، شخصی که از ملت کالابر است خنجر و آن کس که از ملت کورس است دشنه و آنکه ازملت اسکاتلند است قمهٔ خود را از غلاف بیرون می‌آورد و دست را بالا می‌برد و دشمن را مورد ضرب قرار می‌دهد و دشمن از پا در می‌آید. چرا این اشخاص سلاح خود را از غلاف بیرون می‌آورند؟ در جواب می‌گویم برای اینکه خود را مجبور می‌بینند که بشخصه، اجرای عدالت نمایند و چرا مجبورند که خود اجرای عدالت کنند؟ درجواب می‌گویم برای اینکه در مملکت آنها عدالت وجود ندارد به دلیل اینکه در مملکت آنها آزادی نیست. این سه نفر مستقل هستند و بعد از اینکه دشمن را به قتل رسانیدند به کوه پناه می‌برند و کسی نمی‌تواند گریبان آنها را بگیرد و به دادگاه بیاورد. آنها مانند روباه که در غارهای کوهستان مستقل است و مثل بز کوهی که در بیشه‌های کوهستانی استقلال دارد ومثل عقاب که در قلل شامخ جبال، مختار نفس خود می‌باشد، می‌توانند غارها و بیشه‌ها وقلل کوه را عرصهٔ استقلال خویش بدانند. روباه و بز کوهی و عقاب با استقلالی که دارند در منطقهٔ کوهستانی، بدون توجه به حوادثی که در پای کوه، در شهرها و قصبات اتفاق می‌افتد روزگار خود را می‌گذارنند و غریزهٔ آنها حکم می‌کند که دور از جامعهٔ پای کوه باشند و به تنهایی بسر می‌برند.

در پای کوه، مدنیت‌هایی مانند تمدن هندوستان و مصر و ایران و

آسیای صغیر و یونان و غیره به وجود آمد که به وسیلهٔ علوم وصنایع ظریفه و مذاهب و ادبیات و رسوم خویش، نوری به وجود آوردند که بر دنیا تابید وآن نور سبب پیدایش تمدن جدید شد ولی این علوم و صنایع ظریفه و مذاهب و غیره، با اینکه فاصله‌ای زیاد با غارها و بیشه‌ها و قلل کوه نداشتند به سراغ روباه و بز کوهی و عقاب و سایر جانوران کوهستان نرفتند و جانوران مزبور هم توجهی به‌آن علوم و تمدنها نکردند. آنها می‌دیدند که پای کوه علوم جدید به وجود می‌آید ولی نسبت به‌آن بی‌اعتناء ماندند و بعد می‌دیدند که مللی به وجود می‌آیند و رشد می‌کنند و از بین می‌روند ولی از این آمد و رفت پندی نیندوختند وترقی نکردند. زیرا هدف زندگی آن موجودات مستقل محدود بود و آنها فقط می‌خواستند بخورند وبخوابند و حیات خود را در قبال خطر جانوران دیگر یا همنوع خود حفظ کنند.

آنها که مستقل بودند فقط از غریزهٔ حفظ حیات که فطرت هر جانور است اطاعت می‌کردند و به تنهایی زندگی می‌نمودند ولی خداوند که به نوع بشر هوش و عقل اعطا کرده به‌وی این مزیت را داده که تنها زندگی نکند و افراد، دور هم جمع شوند و زندگی اجتماعی داشته باشند. اگر بشر فقط از غریزه پیروی می‌کرد باید مثل جانوران کوهستانی به تنهایی زندگی کند ولی بر اثر پیروی از عقل دور هم جمع شد و تشکیل خانواده و قبیله و ملت را داد. امروز هم کسی که تنها است و خود را ازدیگران جدا می‌کند می‌تواند استقلال داشته باشد اما قادر به تحصیل آزادی نیست، درصورتی که افراد مجتمع و آنهایی که جامعه و ملتی را تشکیل می‌دهند حق دارند که از آزادی برخوردار شوند.

آزادی

آزادی مثل طلا و آهن نیست که به خودی خود در طبیعت وجود

داشته باشد وما آن را برداریم و استفاده کنیم. آزادی مانند گل اهلی است که باید آن را تربیت کرد و آب و شوره داد تا اینکه شکوفهٔ آن شکفته شود و دماغ را معطر نماید. برای استفاده ازطلا و آهن شما مجبور نیستید که زحمت بکشید و آن را به وجود بیاورید زیرا درطبیعت ساخته و آماده، حاضر است ولی برای استفاده از گل سرخ و یاسمن باید فن گلکاری را دانست و زحمت کشید. آزادی در طبیعت هم هست و هم نیست. آزادی هست برای اینکه بوته یا بذر آن وجود دارد ولی تا بوتهٔ آزادی را تربیت نکنیم و بذر آن را نکاریم و مواظبت ننماییم گل یا میوه نخواهد داد.

آزادی عبارت از حقی است که هر کس دارد تا بتواند آزادانه برای منافع خود و آسایش خویش و وسایل رضایت خاطر شخصی و جهت تفریح و تعیش فردی، هرکاری دلش خواست بکند و هر جا که خواست برود مشروط بر اینکه اقدامات او به منافع و آسایش و رضایت خاطر و تفریح و تعیش دیگری لطمه وارد نیاورد. بنابراین بر خلاف آنچه برخی تصور می‌کنید آزادی این نیست که انسان هرکار که دلش خواست بکند و هر چه که میل کرد بگوید و هر نوع سلیقه را که مایل است ابراز نماید چون ممکن است که باعث اذیت و رنجش و توهین به دیگران شود. بااین تعریف آزادی عبارت از این است که هر کس یك قسمت از آزادی فردی خود را محدود نماید تا اینکه دیگران هم دارای آزادی باشند. اگر هر کس یك قسمت از آزادی خود را محدود کند از این محدودیت یك سرمایه به وجود می‌آید که آن سرمایه، همانا صندوق عمومی است و هر کس می‌تواند از آن صندوق عمومی به قدر رفع احتیاج خویش بدون پایمال کردن احتیاجات دیگران استفاده نماید. همان طور که یك فرد باید قدری از آزادی خود صرف‌نظر کند و خویش را محدود نماید تا دیگران هم از آزادی استفاده کنند، یك ملت هم که دارای علم و صنایع و قدرت وثروت

شده باید هرچه را که دارد بـرای خود نخواهد، بلکه لازم است که قسمتی از آن علـوم و صنایع و ثـروت را در دسترس ملل دیگر بگذارد، وگرنـه دارای مسؤولیت می‌باشد.

وقتی آزادی در ملتی بـرقرار شد و وقتی آن صندوق عمومی که گفتم همه مـی‌توانند از آن برخوردار شوند بـه وجود آمـد، آن وقت هر قدر که می‌خواهید از آزادی استفاده کنید و مطمئن باشید که آزادی مانند آب دریا و باد و هوا هرگز تمام نمی‌شود و برعکس هر قدر از آزادی برداشت نمایید زیادتر جای آن را می‌گیرد. ولی باز می‌گویم مشروط براینکه در همه حال، هر کس بدانـد که آزادی او نباید بـاعث شود که دیگری از آزادی محروم گردد. این است نعمت بزرگ آزادی که هرفرد و ملت، مانند مایدهٔ آسمانی می‌تواند از آن استفاده نماید و هیچ فرد و ملت، نباید این مایدهٔ آسمانی را فقط برای خود بخواهد بلکه باید بداند که افراد و ملل دیگر هم باید ازاین مایده استفاده نمایند.

کاگلیوسترو این تـوضیح را طوری داد که منظورش بیان مطلب برای همه بود نه برای یك فرد بخصوص از حضار.

مساوات

همهمهٔ تحسین، که برای انسان وبخصوص افراد مغرور بهترین نوازشها است از حضار برخـاست ولی کاگلیوسترو که معتـاد به این تحسینها بود با دست اشاره کرد که سکوت نمایند وگفت: بـرادران، وقت مـی‌گذرد، در صورتی که نبایـد اوقات گرانبها را از دست داد زیرا هر ساعتی که ما تلف بکنیم دشمنان هدف و ایده آل ما اکنون از آن استفاده می‌کنند تا زیر پای ما، مغاکی حفر نمایند و مـا را در آن سرنگون کنند یا مانعی در سر راهمان به وجـود آورند. بنابراین ساکت بـاشید و بگذارید تا بگویم که مساوات

چه می‌باشد. چند نفر گفتند: ساکت باشید... ساکت باشید. پس از اینکه مجلس ساکت گردید کاگلیوستر و گفت:

اگر من به شما بگویم که در بین شما، حتی یك نفر وجود دارد که تصور می‌کند منظور از مساوات، همانا مساوات در صفات جسمی و روحی افراد بشر است به شما توهین کرده‌ام زیرا شما همه جزو مردم فهیم هستید و لذا می‌دانید چنین مساواتی امکان ندارد و محال است که مردم از حیث جسم یا روح، بکلی باهم مساوی باشند. طبیعت هم با نمونه‌های برجسته‌ای که به ما ارایه می‌دهد ثابت می‌کند که مساوات مادی و معنوی وجود ندارد و به همین جهت یك گیاه کوچك راکنار یك درخت تنومند و یك دریاچه راکنار یك اقیانوس و یك تپه راکنار یك کوه و یك نهر راکنار یك شط، به وجودآورده است تا به خوبی کوچکی و بزرگی آنها نسبت به هم معلوم شود. اگر تمام احکام و قوانین نوع بشر را جمع کنید نمی‌توانید یك ذراع از ارتفاع کوه هیمالیا بکاهید و هرگاه تمام مقننین و فلاسفهٔ دنیا مجتمع گردند نمی‌توانند قانونی وضع نمایند که یك مرد ابله را به درجهٔ نبوغ هومر و دانته و شکسپیر برسانند. هیچ عاقلی فکر نمی‌کند که منظور از مساوات مذکور درقانون اساسی این است که تمام افراد بشراز حیث قامت مانند عوج و از حیث استعدادی معنوی مانند ولتر بشوند. ما فهمیده‌ایم و باید هم بفهمیم که منظور از مساوات مذکور در قانون، همانا مساوات اجتماعی است.

و اما مساوات اجتماعی عبارت از این است که مزایای موروثی و خانوادگی باید از بین برود و تمام افراد باید بتوانند آزادانه به هر مقام و مرتبه، هر قدر بزرگ باشد، برسند و فقط کسانی جلو بیفتند که دارای استعداد و هنر و صلاحیت اخلاقی و تقوا باشند. دیگر نباید که امتیازات و درجات و مشاغل، مخصوص طبقهٔ بخصوص یا خانوادهٔ بخصوص باشد و

هرگاه در فرانسه سلطنت باقی بماند، پادشاه فرانسه باید از بین لایق‌ترین انتخاب شود و در مراتب پایین، هرکس مقام و مرتبه‌ای را اشغال کند که برای آن دارای صلاحیت علمی و اخلاقی می‌باشد. از هیچ کس نباید پرسید که پدرت کیست و از کجا می‌آیی بلکه باید پرسید که تو که هستی و آیا برای مقام و مرتبه‌ای که خواهان آن می‌باشی صفات و شرایط لازم علمی و اخلاقی را داری یا نه. ملت باید مقامات بزرگ ازقبیل سلطنت و وزارت و وکالت و قضاوت و غیره را به اشخاصی بدهد که آنها را لایق می‌داند و برای این منظور آنها را انتخاب می‌کند. مقامات علمی و صنعتی و هنری هم از روی سابقه باید به افراد داده شود تا هرکس که استعداد علمی و هنری و صنعتی بیشتری دارد به مقامی که در نظر گرفته است برسد.

این مساوات اجتماعی نباید به یك منوال بماند بلکه باید ترقی کند و راه ترقی آن توسعهٔ فرهنگ است و دولت نه فقط باید وسایل تربیت و تعلیم را مجانی در دسترس اشخاص قرار بدهد بلکه باید افراد را مجبور نماید که تحت تعلیم و تربیت قرار بگیرند تا اینکه استعداد مردم زیادتر بشود و صلاحیت علمی و صنعتی و هنری آنها افزایش یابد که سال به سال عدهٔ بیشتری لایق شوند که ترقی کنند. یك ملت بزرگ مثل فرانسه، باید خواهان مساواتی باشد که افراد را در نتیجهٔ بالابردن و غنی کردن با یکدیگر مساوی نماید نه اینکه بر اثر تنزل دادن و فقیر کردن مردم باهم مساوی شوند. زیرا شق اول باعث ترقی روزافزون ملت و شق دوم سبب انحطاط و عقب‌افتادگی دایم‌التزاید افراد می‌گردد. ما خواهان آن مساوات نیستیم که همهٔ مردم نادان و بی‌استعداد و فقیر باشند بلکه خواهان مساواتی می‌باشیم که تمام مردم دانا و دارای نبوغ و بضاعت شوند که بتوانند مرتبه‌ای بزرگتر داشته باشند. این است معنای مساوات که تمام منورالفکرها و هموطنان چیز فهم ما خواهان آن می‌باشند.

تردیدی نبود که این تعریف مورد تصویب محققین قرار می‌گرفت زیرا کیست که در یك جامعه زندگی کند و نخواهد ترقی نماید و گرچه اشخاصی یافت می‌شوند که به مناسباتی خواهان ترقی نمی‌باشند ولی اکثریت با کسانی است که وقتی خود را با همسایهٔ خویش مقایسه می‌نمایند می‌خواهند به پای او برسند یا از او برتر باشند.

این بود که مستمعین بار دیگر برای اظهارات کاگلیوسترو کف زدند و ابراز احساسات کردند. کاگلیوسترو که هرچه مطلب جلوتر می‌رفت بیشتر به هیجان می‌آمد بار دیگر درخواست سکوت کرد و بی‌آنکه علایم خستگی در او نمایان شود یا در زبان او لکنتی پدیدار گردد گفت: برادران، اینك ما به اصل سوم شعار خود می‌رسیم که همانا اخوت است و من تصور می‌کنم که مدتی طول خواهد کشید تا مردم آن طور که باید معنی این اصل را استنباط نمایند و به همین جهت ما این اصل را دنبال دو اصل دیگر و در مرتبه سوم قرار دادیم.

اخوت

وه!... که اخوت چه کلمهٔ بزرگی است، مشروط بر اینکه معنای آن را خوب بفهمند. وه!... که اخوت چه کلام پرقدر و اعلایی است مشروط بر اینکه بتوانند آن را توضیح بدهند. کسانی هستند که از اخوت، برادری سکنهٔ یك قریه و ساکنین یك شهر یا سکنه یك کشور را می‌فهمند و خدا نکند که من بگویم این گونه اشخاص که معنی اخوت را این طور محدود می‌کنند سوء نیت دارند بلکه می‌گویم که فکر و اطلاعات آنها کوچك است.

ما از این اشخاص که کم اطلاع و کوته فکر هستند بدگویی نمی‌کنیم اما بر حال آنها افسوس می‌خوریم و برای اینکه ما مثل آنها نباشیم باید فکر

خود را به جولان درآوریم و از بالای افکار کوچك و آرزوهای محدود پرواز نماییم تا از بالای آسمان، بهتر معنای اخوت را بفهمیم. چون هرچه انسان پرواز کند و بالاتر برود وسعت بیشتری را می‌بیند و فکر او بازتر و همتش عالی‌تر می‌شود. شیطان بر این نکته وقوف داشت و روزی که می‌خواست حضرت مسیح را وسوسه کند او را بالای کوهی برد و کشورهای وسیع و شهرهای بزرگ را به او نشان داد که شاید مشاهدهٔ آن همه اراضی و شهرها و ثروتها در حضرت مسیح اثر نماید و او را راغب به تملك دنیوی کند. شیطان می‌دانست که هرگاه حضرت مسیح را بالای یك برج واقع در وادی «یووه» در فلسطین ببرد و از آنجا فقط مشتی خانه‌های گلی و خشتی و قرای کوچك را به وی نشان بدهد درنظر حضرت مسیح جلوه نخواهد کرد در صورتی که به تصور شیطان، مشاهدهٔ کشورها و شهرهای بزرگ از بالای کوه، در حضرت مسیح اثر خواهد نمود ولی شیطان غافل بود که در هر دو حال، وسوسهٔ او در حضرت مسیح اثر نخواهد کرد.

برادران، اخوت فقط در یك شهر یا یك کشور نباید برقرار شود بلکه افرادی که در این کرهٔ خاکی زندگی می‌کنند از هر فرقه و مذهب و نژاد و ملت باید با یکدیگر برادر باشند. ای برادران، روزی خواهد آمد که نوع بشر در فهم اخوت آن قدر ترقی خواهد کرد که کلمات «وطن» و «ملیت» که امروز در نظر ما این قدر مقدس است، به منزلهٔ کفر خواهد بود و هر کس آن را ادا کند کافر نسبت به دین اخوت و مساوات، محسوب خواهد گردید. در آن روز این کلمات و مفهوم آنها که امروز در نظر ما این قدر عزیز و مقدس است مانند تزیینات صحنهٔ تئاتر، که برداشته می‌شود تا به جای آن تزیینات دیگر بگذارند، از بین خواهند رفت و افق محدود وطن وملیت جای خود را به افق وسیع جهان و «برادران انسانی» واگذار خواهد نمود. برادران، روزی خواهد آمد که نوع بشر همان‌گونه که امروز دریا را

مطیع خودکرده و در اقیانوسها نقطه‌ای نیست که کشف نشده باشد، آتش و هوا را مطیع خواهد نمود و از مرکبهای آتشین و راهوار چنان استفاده خواهد نمود که در یك چشم بر هم زدن نه به قوهٔ خیال، بلکه از روی واقع و عمل، از یك طرف دنیا به طرف دیگر خواهد رفت.

برادران، این هوا و بادکه امروزگاهی تولید طوفان می‌کند و شهرها را ویران می‌نماید و جنگلها را بر می‌اندازد، درآینده طوری مطیع ارادهٔ بشر خواهد شدکه امواج باد، سریع‌ترین وراحت‌ترین وسیلهٔ ارتباط انسان خواهدگردید و همان طورکه من و شما، امروز در اینجا مقابل هم قرار گرفته با یکدیگر صحبت می‌کنیم ابناء بشرکه با هم برادرند از یك نقطهٔ دنیا به نقطهٔ دیگر، با همین سهولت تکلم خواهند نمود و امواج هوا و باد، طوری مطیع انسان خواهد شدکه نوع بشر هرچه بخواهد باآن خواهد کرد. درآن روزکه نیروی آتش، شرق و غرب جهان را به هم متصل کرد و نیروی هوا و باد، اکناف دنیا را طوری به هم مربوط نمودکه تمام افراد بشر واقعه‌ای را که در یك نقطه واقع می‌شود در همان لحظه خواهند فهمید و همه پیوسته با هم مربوط خواهند بود، دیگر سلاطین و زمامداران نمی‌توانند مانع از ارتباط نوع بشرگردند و ارتباط ملل و قبایل، سبب می‌شود که فکرآزادی و مساوات و اخوت در دورترین مناطق دنیا، نفوذ پیدا می‌کند و برقرار می‌شود. درآن روز، طوری برادری بین ابناء بشر حکمفرما خواهدگردیدکه اگر در نقطه‌ای از جهان و مثلاً درآفریقا یا چین یاآمریکا زلزله‌ای حادث شود و جمعی را هلاك وعده‌ای را داغدار نماید، تمام سکنهٔ جهان، مانند اینکه افراد یك خانواده هستند داغدار خواهند شد و به مصیبت‌زدگان تسلیت خواهندگفت.

درآن روز، زمامداران نمی‌توانند ملتها را به عنوان «تحصیل افتخار» و در معنی برای تأمین مقاصد و بوالهوسی‌های خودگروه‌گروه در جنگها به

کشتن بدهند و حتی فرزندان ما، به حساب پادشاهان و امرای گذشته نیز خواهند رسید و آنهایی را که خونریز بودند و مردم را برای تسکین امیال خود به کشتن می‌دادند در تاریخ محکوم خواهند کرد. در آن‌روز، تماشایی بس دیدنی در پیشگاه خداوند آشکار خواهد شد که همانا تماشای اخوت انسان است. آن روز تمام سرحدات ساختگی از بین خواهد رفت و هیچ رود و خندقی بین ملل، فاصله نخواهد انداخت و ملتها، از بالای رودها و جنگلها به یکدیگر دست برادری خواهند داد و قدرت علم آنها به قدری است که کوه‌ها را برخواهند داشت که بین آنها حایل و فاصله‌ای نباشد. برادران،در در آن روز، بالای کوههای مرتفع و صعب‌العبور که مسطح نگردیده معبد و محراب اخوت بنا خواهد گردید و فرزندان انسان مانند حواریون حضرت مسیح یکدیگر را از فرزندان یك پدر و مادر خواهند دانست.

ای برادران، بکوشیم که آن روز زودتر فرا رسد و برای این که تمام دنیا از برکات آزادی و مساوات و اخوت برخوردار گردد ما نباید که این شعار را اختصاص به فرانسه بدهیم بلکه باید آن را بر ناصیهٔ کاخ بشریت نقش نماییم تا اینکه شعار دنیا باشد. اینك ای برادران، بروید و وظایف خطیری را که برعهده گرفته‌اید ادامه بدهید. وظایف شما به قدری بزرگ است که هرگاه دچار سخت‌ترین بدبختی‌ها و مصایب گردید و در معبر شما، اشك و خون جاری شود، باز فرزندان شما رشك خواهند برد که چرا در زمان شما زنده نبودند که بتوانند آن وظایف بزرگ را انجام بدهند و شریك سعادت شما باشند، ونیز فرزندان شما ازراهی که شما ترسیم کردید، به حرکت ادامه خواهند داد وهمان‌طور که نسلهای گذشته دسته‌دسته، درقفای هم به طرف مشرق زمین می‌رفتند که قربانی شوند و نشانی آنها استخوان مردگانی بود که اطراف جاده دیده می‌شد، نسلهای آتیه همه از این راه خواهند رفت تا اینکه آزادی و مساوات و اخوت به پاکترین و عالی‌ترین

مفهوم خود برسد. بنابراین ای حواریون آزادی، پایدار باشید و ای سالکین صراط مستقیم مساوات، از حرکت نایستید و ای سربازان راه اخوت، پیکار کنید تا برادری در جهان برقرار شود.

کاگلیوسترو سکوت کرد اما فوری هلهله و کف‌زدن مستمعین شروع شد. سه مرتبه شادباشها وهلهلهٔ حضار خاموش و سه‌مرتبه زیر سقف آن تالار تحت‌الارضی تجدید گردید. بعد شش مرد نقابدار مقابل کاگلیوسترو سرفرود آوردند و دست او را بوسیدند و از تالار خارج شد. سپس هر یك از حضار، هنگام خروج از تالار، مقابل جایگاه پیشوای جدید آزادی تعظیم کردند ودر حالی که زیر لب «لیلیاپدی‌بوس ـ دسترو» را تکرار می‌نمودند دور شدند و وقتی آخرین مستمع از زیر زمین خارج گردید چراغ خاموش شد وکاگلیوسترو در تاریکی و سکوت تالار زیرزمینی تنها ماند.

۱۷۹

زنها و گلها

چند ماه از حوادثی که ذکر کردیم گذشت و در پایان ماه مارس سال ۱۷۹۱ میلادی، روزی یك کالسکه در حومهٔ پاریس در حرکت بود و با سرعت راه می‌پیمود و کالسکه‌چی بعد از اینکه برای وصول به مقصد دو مرتبه میان بر کرد و از جاده‌های فرعی رفت وارد «کاخ مرداب» گردید و از حیاط اول گذشت ودر حیاط دوم توقف نمود. ساعت بزرگی که مقابل کاخ، بالای عمارت نصب شده بود هشت صبح را نشان می‌داد و همین که کالسکه توقف نمود نوکری سالخورده که گویی با بی‌صبری انتظار کالسکهٔ مزبور را داشت دوید ودر را گشود ومردی که سراپا لباس سیاه پوشیده بود از کالسکه خارج گردید.

نوکر سالخورده گفت: آه، آقای دکتر ژیلبرت، چه خوب شد که

بالاخره آمدید زیرا اگر نمی‌آمدید من نمی‌دانستم چه بکنم. ژیلبرت گفت: تیش، چه اتفاقی افتاده که شما این‌طور مضطرب می‌باشید. نوکر سالخورده گفت: آقا، هم‌اکنون ملاحظه خواهید کرد و تصور می‌کنم که حال آقای من خیلی خراب است. ژیلبرت از اطاق بیلیارد گذشت و بعد از اطاق غذاخوری عبور نمود و هنگام عبور از اطاق غذاخوری دید که هنوز شمعهایی که شب گذشته در آن اطاق روشن کرده بودند مشتعل می‌باشد و روی میز مقداری بطریهای شراب و ظروف میوه و شیرینی دیده می‌شود و گواهی می‌دهد که در آن اطاق مجلس شام، بیش از معمول طول کشیده است. ژیلبرت که دید میرابو در صرف غذا و تفریح افراط می‌نماید و به توصیهٔ او برای حفظ حیات و تأمین سلامتی بدن اهمیت نمی‌دهد آهی کشید و از آنجا وارد اطاق میرابو گردید.

تیش نوکر سالخوردهٔ میرابو، ورود دکتر ژیلبرت را با صدای بلند اعلام داشت و میرابو که روی بستر دراز کشیده بود برخاست و چون دکتر را دید گفت: آه، چرا برای یك واقعهٔ بدون اهمیت باعث تصدیع دکتر شدید و به او زحمت دادید و وی را اینجا آوردید؟ نوکر سالخورده گفت: آقای دکتر، خواهش می‌کنی که خود شما قضاوت بفرمایید. بعد، میرابو و ژیلبرت را تنها گذاشت و رفت. میرابو گفت: دکتر عزیز، من خیلی متأسفم که آدمهای ساده‌لوح من، به محض اینکه احساس نمودند من قدری کسالت دارم شما را از شهر به اینجا آوردند و امیدوارم از این زحمتی که به شما داده‌اند مرا عفو کنید. ژیلبرت گفت: اولاً آمدن من از پاریس به اینجا زحمت نیست و ثانیاً به فرض اینکه زحمت می‌بود دیدار شما زحمت مزبور را جبران کرد زیرا من از دیدار شما بسیار لذت می‌برم و اینك بگویید که کسالت شما چیست و خواهش می‌کنم که از من چیزی را پنهان ندارید برای اینکه اگر بخواهید چیزی را از من پنهان کنید در آن صورت من که از روی گفتار شما

مجبورم قضاوت کنم به ماهیت واقعی کسالت شما پی نخواهم برد و نیز خواهش می کنم زنگ بزنید تیش بیاید وپرده‌ها را عقب بزند و پنجره‌های اماق را بگشاید.

بعد از اینکه نوکر سالخورده پرده‌ها را عقب زد و پنجره‌ها راگشود، ژیلبرت نظری به قیافهٔ میرابو انداخت و دید که آن مرد خیلی تغییر کرده و اثر تغییر مزبور در رخسارش به خوبی آشکار است. به قدری ژیلبرت از تغییر قیافهٔ میرابو حیرت کرد که میرابو متوجه گردید و گفت: آیا من خیلی تغییر کرده‌ام؟ ژیلبرت برای اینکه بیمار خود را نترساند تبسم کرد و گفت: اینك بگویید چه واقعه‌ای اتفاق افتاده که شما احساس کسالت می کنید؟ میرابو گفت: آیا اطلاع دارید که دیروز در مجلس شورای‌ملی چه موضوعی مطرح بود؟ ژیلبرت گفت: بلی، روز گذشته مسئلهٔ معادن را در مجلس طرح کرده بودند.

میرابو گفت: موضوع معادن که روز گذشته در مجلس مطرح گردید یك مسئلهٔ غامض بود و اختلاف فیمابین مالکین معادن فرانسه و دولت بر سر منافع آن می‌رفت که مبدل به نزاع شود و چون یکی از بزرگترین صاحبان معادن فرانسه موسوم به آقای مارك دوست صمیمی من است و تمام ثروت او در معادن به‌کار افتاده من بر خود واجب دانستم که در قبال دولت از او حمایت کنم و برای اینکه از او حمایت کنم مجبور شدم که از سایر معدن‌داران نیز حمایت نمایم. خلاصه دیروز در مجلس پنج مرتبه من حمله کردم و بالاخره در پایان حملهٔ پنجم، مخالفین را وادار به هزیمت نمودم و نگذاشتم که دولت درآمد صاحبان معادن را از چنگشان بدرآورد. ولی با اینکه در پایان حملهٔ پنجم فاتح شدم، خود من از پا درآمدم و وقتی به منزل آمدم احساس خستگی شدید کردم و برای رفع خستگی و تفریح، شب گذشته ضیافت کوچکی ترتیب دادم و چند نفر از دوستانم حضور به هم

رسانیدند. این ضیافت، ولیمهٔ پیروزی دیروز من در مجلس نیز محسوب می‌گردید و تا سه ساعت بعد از نیمه شب می‌گفتیم و می‌خندیدیم و شراب می‌نوشیدیم و در این موقع میهمانان رفتند و من خوابیدم. گرچه امروز هنگام بیدار شدن از خواب احساس کردم که امعاء من درد می‌کند ولی باز نمی‌خواستم مزاحم شما شوم.

ژیلبرت گفت: آیا غیر از درد امعاء کسالت دیگری ندارید؟ میرابو گفت: سرم هم سنگینی می‌نماید و چشمهایم سیاهی می‌رود و دهانم خیلی تلخ است ولی چون شما پزشکی لایق هستید می‌دانم به زودی این عوارض را از وجود من دور خواهید کرد. ژیلبرت طبیبی لایق بود واز رنگ رخسار میرابو و وضع تنفس و زبان و قلب او و همچنین از اینکه میرابو می‌گفت انگشتهای دست و پایم سرد می‌باشد می‌فهمید که میرابو، در معرض خطر است و باید او را نجات بدهد و گفت: دوست عزیز، این مرتبه هم بی‌احتیاطی شما بی‌خطر گذشت ولی بعد از این، این گونه بی‌احتیاطیها و شب زنده‌داریها آن هم توأم با الکل و شراب نکنید. بعد از این حرف، ژیلبرت که می‌دانست تأخیر در معالجه ممکن است سبب فوت میرابو شود باعجله، جعبهٔ محتوی نیشترفصد را از جیب بیرون آورد. میرابو گفت: آیا خیال‌دارید که مرا فصد کنید؟ ژیلبرت گفت: بلی. میرابو گفت: آیا دست راست مرا فصد خواهید کرد یا دست چپ را؟ ژیلبرت گفت: نه دست راست و نه دست چپ شما را فصد نخواهم نمود بلکه پای شما را فصد می‌کنم که خون از ریه‌های شما بیرون بیاید زیرا اکنون خونی غلیظ در ریه‌های شما جمع شده و ممکن است عوارضی سخت به وجود بیاورد، و شما هم تیش سوار کالسکه‌ای که مرا آورده بشوید و فوراً از دواخانه مشمع خردل و مشمع «کانتارید»[1] خریداری نمایید و هر چه زودتر مراجعت کنید بهتر است.

---

۱. کانتارید دوایی است که از یك نوع سوسك به نام کانتارید می‌گیرند ودر گذشته

میرابو گفت: آه، پس خوب شد که شما آمدید و ژیلبرت بدون اینکه وقت بگذراند، رگ پای میرابو را گشود وخونی سیاه از ورید پای اوجستن کرد و چند لحظهٔ دیگر، میرابو نفسی عمیق کشید و گفت: دکتر، به راستی شما یك پزشك بزرگ هستید زیرا حال من بد بود و احساس می کردم که خفه می‌شوم ولی اکنون سینه و سرم سبك شد. ژیلبرت که دانست خطر از میرابو رفع شده گفت: من از مردی بزرگ مثل شما حیرت می کنم که نمی‌توانید جلوی خود را بگیرید و جان عزیزتان را بر اثر افراط به خطر می‌اندازید، آیا می‌دانید اگر خطری متوجه شما شود دوستان شما در فرانسه چقدر متألم خواهند گردید؟ میرابو گفت: دکتر، خواهش می کنم که اغراق نگویید زیرا کسی برای زندگی من قایل به ارزش نیست که از مرگم متألم گردد. ژیلبرت خندید و گفت: تمام اشخاص بزرگ این طور هستند وتصور می‌نمایند که جامعه برای آنها قایل به ارزش نیست در صورتی که آنها می‌باشند که برای مردم قایل به ارزش نیستند و اگر شما اکنون به راستی مریض باشید خواهید دید که تمام پاریس به اینجا هجوم خواهند آورد تا از حال شما جویا شوند و خاطر جمع گردند که خطری شما را تهدید نمی‌نماید.

میرابو گفت: دکتر، حرفهای شما تسلی بخش است. ژیلبرت گفت: من این حرف را برای تسلای شما نمی گویم بلکه حقیقت را بیان می‌نمایم و اگر شما را به پاریس ببرم و در اول شهر به یك نفر بگویم که شما مریض

از این دوا که جزو ادویهٔ محرك بود استفادهٔ زیاد می کردند. من نمی‌دانم که در کتاب ادویهٔ ایرانی این دوا اسمی مخصوص دارد یا نه، ولی چون بیشتر دواهای نباتی و حیوانی اروپا از مشرق زمین و بخصوص از ایران گرفته شده، بعید نیست که کانتاریدکه اسم یك سوسك بخصوص است در ایران هم نامی خاص داشته باشد و کمتر دوای گیاهی است که اروپاییان از ایرانی‌ها و در درجهٔ دوم از سایر ملل مشرق زمین نگرفته باشند ــ مترجم.

هستید هنوز به وسط شهر نرسیده صد هزار نفر عقب شما افتاده‌اند. میرابو گفت: آیا به آنچه می‌گویید عقیده دارید؟ ژیلبرت گفت: کاملاً یقین دارم و قطع نظر از این موضوع برای اینکه روحیهٔ شما تقویت شود من لازم می‌بینم که شما را به پاریس ببرم و از اینجا دور نمایم. میرابو گفت: آیا تصور می‌کنید که من در این حال بتوانم به پاریس مسافرت کنم؟ ژیلبرت گفت: مگر درخود احساس دردی می‌کنید؟ میرابو گفت: من اکنون به راحتی نفس می‌کشم و دوار سر بکلی رفع شده و پردهٔ سیاهی که جلوی چشمم بود زایل گردیده ولی امعای من درد می‌کند و فصد شما نتوانست که درد امعای مرا تسکین بدهد. ژیلبرت گفت: فصد تسکین دهندهٔ درد امعاء نیست و درد شکم را باید به‌وسیلهٔ مشمع وضماد محرك تسکین داد و به محض اینکه تیش دواها را آورد من شروع می‌نمایم.

از قضا همان موقع تیش که برای خرید دوا رفته بود مراجعت کرد و دواها را به ژیلبرت داد ونظری به ارباب خود انداخت وچون دید که رنگ او به جا آمده و از خطر رسته خوشوقت گردید. ژیلبرت یك مشمع خردل و یك ضماد از داروی دیگر روی شکم میرابو انداخت و درد شکم او در یك لحظه از بین رفت و ژیلبرت اثر رضایت و مسرت را در قیافهٔ میرابو دید و گفت: اکنون که حال شما خوب شده من یك ساعت به شما مهلت می‌دهم که لباس بپوشید و به اتفاق به پاریس برویم. میرابو گفت: نمی‌توانم. ژیلبرت پرسید: برای چه؟ میرابو گفت: برای اینکه شخصی به من وعدهٔ ملاقات داده و باید به ملاقات من بیاید. ژیلبرت نظر عمیمی به میرابو انداخت که خطیب و ناطق نابغه معنی آن نظر را فهمید و ژیلبرت گفت: آیا این ملاقات هم از نوع ملاقات وضیافت شب گذشته است که در آن مقداری زیاد گل روی میز آورده بودید؟ میرابو گفت: مگر شما نمی‌دانید که من گلها را دوست می‌دارم اعم از اینکه گل نباتی یا جاندار باشد. ژیلبرت گفت: کنت،

شما با این افراطها بالاخره خود را خواهید کشت. میرابو گفت: ولی تصدیق کنید که این گونه خودکشی، یك خودکشی لذت‌بخش می‌باشد.

ژیلبرت گفت: خوب، پس شما نمی‌آیید که به پاریس برویم؟ میرابو گفت: حالا نه، ولی امشب در ساعت یازده در خانهٔ خود واقع در خیابان «شوسه‌دانتن» پاریس منتظر شما هستم، آیا شما خانهٔ مرا در آنجا دیده‌اید؟ ژیلبرت گفت: نه. میرابو گفت: این یك خانهٔ زیبا است که من آن را از یکی از ارباب رجوع خود به دست آورده‌ام و ساعت یازده امشب در آنجا منتظر شما هستم و اینك هم از لطف شما حالم خیلی خوب است. ژیلبرت گفت: یعنی می‌خواهید مرا بیرون بکنید که از شرم آسوده باشید. میرابو خندید و گفت: آه، این چه فرمایشی است؟ ژیلبرت گفت: اگر بیرون کنید به نفع من است برای اینکه باید به‌کاخ تویلری بروم. میرابو از این حرف گرفته خاطر شد و گفت: آیا شما در آنجا ملکه را ملاقات خواهید کرد؟ ژیلبرت گفت: بلی، آیا برای ملکه پیغامی داشتید؟ میرابو گفت: من جسارت نمی‌کنم که برای او پیغامی بفرستم و شما هم به او نگویید که مرا دیده‌اید. ژیلبرت گفت: برای چه به او نگویم که شما را دیده‌ام؟ میرابو گفت: برای اینکه اگر به او بگویید که مرا دیده‌اید به خاطرش می‌آید که من به او وعده داده بودم که سلطنت فرانسه را نجات بدهم و از عهده برنیامدم، گو اینکه عدم موفقیت من قدری هم وابسته به خبط خود ملکه است و اگر ملکه آن طور با مردم رفتار نمی‌کرد برای من اشکال نداشت که موجبات نجات سلطنت فرانسه را فراهم نمایم.

ژیلبرت گفت: آیا میل ندارید که به او بگویم شما زیادکار می‌کنید و باکار فراوان، خود را خسته و ناخوش کرده‌اید؟ میرابو فکری کرد و گفت: چرا، این موضوع را به او بگویید. ژیلبرت گفت: آیا ممکن است بگویید برای چه علاقه دارید که من این موضوع را به ملکه بگویم؟ میرابو گفت:

قصدی خاص نـدارم و فقط منظورم ناشی از کنجکاوی است و حتی نمیخواهم بدانم که ملکه ناخوشی مرا چگونه تلقی خواهد کرد و بهتر این است که شما مرا نـاخوشتر از آنچه هستم در نظرش جلوه بدهید. ژیلبرت گفت: اطاعت می کنم. میـرابـو گفت: و آیا قول می‌دهید که هرچه ملکه گفت کلمه به کلمه برای مـن نقل نمایید؟ ژیلبرت گفت: ایـن قسمت را هم اطاعت مـی کنم. میرابو دست خود را بـرای خداحافظی به طرف دکتر دراز کرد و گفت: در این صورت خدانگهدار و به امید دیدار امشب.

ژیلبرت بـا میرابو دست داد و میرابـو گفت: راستی، قبـل از اینکه تشریف ببریـد بگویید که من چه دوایی بایـد بخورم. ژیلبرت گفت: شما احتیاج بـه دوای مخصوصی ندارید و فقط در موقع تشنگی قدری دم کرده شیکوره میل نمایید و اگر آن را بگذارید سرد شود و میل کنید بهتر است و مخصوصاً... میرابـو که دید ژیلبرت سکوت کرد گفت: مقصودتان از ایـن کلمه چیست؟ ژیلبرت گفت: خواستم بگویم که مخصوصاً خانمی که از شما پرستاری می کند نباید کمتر از پنجاه سال داشته باشد.

آنگاه ژیلبرت از اطـاق میرابو خارج شد و هنگامـی که به طـرف کالسکهٔ خـود مـی‌رفت با تیش که وی را مشایعت مـی کرد صحبت کرد و تیش گفت: آقا، چرا می‌روید و آیا بهتر نیست که شما اینجا بمانید که اگر باز حال آقا به هم خـورد بتوانید او را معالجه کنید؟ ژیلبرت گفت: مـن بی‌میل نبودم که بمانـم ولی ارباب شما مرا از خانه خود بیـرون می کند. تیش با افسوس گفت: حیف از ایـن مرد نیك که برای خاطر یك زن خود را ایـن طـور مریض می کند و نمی‌تواند از این زن صرف‌نظر نماید زیرا می‌بیند که وی شبیه به ملکه می‌باشد.

بعد از این حرف، تیش درب کالسکهٔ دکتر ژیلبرت را گشود وژیلبرت سوار کالسکه شد و خواست از تیش توضیح بخواهد و بپرسد منظورش از

زنی که شبیه بـه ملکه می‌باشد چیست ولی اندیشید که این موضوع جـزو زندگی خصوصی میرابـو است و دور از نـزاکت می‌بـاشد که انسان در زندگی خصوصی کسی کنجکاوی نماید.

۱۸۰

شاه چه گفت و ملکه چه بر زبان آورد

ژیلبرت بعد از اینکه وارد پاریس شد اول کامیل دمولن روزنامه‌نویس را ملاقات کرد که در آن دوره کعب‌الاخبار پاریس محسوب می‌گردید و تمام خبرها از او سرچشمه می‌گرفت و به اطراف منتشر می‌گردید و تمام خبرهای اطراف هم به او می‌رسید. ژیلبرت به روزنامه‌نگار فهماند که میرابو مریض است ولی با وجود بیماری از بس که کار می‌کند خود را خسته می‌نماید در صورتی که بیماری او احتیاج به استراحت دارد. بعد از اینکه بدین وسیله مطمئن گردید که خبر بیماری میرابو در تمام شهر شایع خواهد گردید به طرف کاخ تویلری رهسپار شد و در آنجا اول خبر بیماری میرابو را به اطلاع شاه رسانید.

لویی شانزدهم از بیماری ناطق بزرگ فرانسه ابراز تأسف کرد و بعد

پرسید: آیا او اشتها دارد یا نه؟ ژیلبرت گفت: اعلیحضرتا، اشتها ندارد. شاه گفت: اگر چنین است پس باید در معالجهٔ او دقت بیشتری بشود زیرا از دست دادن اشتها، دلیل بر سختی بیماری است. آنگاه شاه موضوع صحبت را تغییر داد و راجع به مسایل دیگر صحبت کرد زیرا میل نداشت که زیاد راجع به میرابو صحبت نماید. بعد از شاه، ژیلبرت خبر بیماری میرابو را به اطلاع ملکه رسانید و ملکه از شنیدن این خبر در باطن خوشحال شد و گفت: ای‌کاش این بیماری هنگامی عارض او می‌شد که مقابل پرچم سه رنگ ایستاده بود و نطق می‌کرد. ملکه این حرف را زد اما فوراً پشیمان شد زیرا پرچم سه‌رنگ علامت ملی فرانسه و پرچم آزادی بود و ملکه می‌دانست که ژیلبرت جزو آزادیخواهان می‌باشد و برای اینکه خبط خود را جبران کند گفت: با این وصف من از کسالت آقای میرابو متأثر هستم و امیدوارم که این کسالت توسعه به هم نرساند. ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، این یك کسالت نیست بلکه یك بیماری می‌باشد.

ملکه گفت: دکتر، اگرهم بیماری باشد شما با حذاقتی که دارید آن را علاج خواهید کرد و امیدوارم که مرا از حال او مطلع نمایید. ملکه هم مانند شاه بعد از آن راجع به مسایل دیگر صحبت کرد چون نمی‌خواست با میرابو صحبت نماید. ژیلبرت از کاخ تویلری خارج شد و به خانهٔ خود رفت و شب برحسب وعده‌ای که میرابو به او داده بود به طرف منزل وی واقع در خیابان شوسه‌دانتن روانه گردید. بعد از اینکه ژیلبرت وارد منزل میرابو شد او را در اطاق انتظار نگاهداشتند که به کنت اطلاع بدهند و ژیلبرت فهمید که معطل کردن او در اطاق انتظار علتی دیگر داشته و به همین جهت وقتی که وارد اطاق میرابو شد و دید که وی روی یك صندلی نشسته نظری دقیق به اطراف انداخت و یك روسری زنانه را در آنجا دید و معلوم شد که چون عجله داشته‌اند که زنی‌را از آن اطاق خارج کنند فراموش کردند

که روسری او را بردارند یا خود زن فراموش کرده است.

میرابو برای اینکه توجه ژیلبرت را از روسری به چیز دیگری معطوف کند یا اینکه در واقع علاقه داشت که چیزی از او بپرسد گفت: دکتر، شما که می‌خواستید روحیهٔ مرا تقویت کنید تا من بدانم که مردم به من علاقه‌مند هستند بیش از وعده‌ای که داده بودید از عهدهٔ وفای به عهد برآمدید زیرا از ساعتی که ما به اینجا آمده‌ایم تیش بیچاره، یك دقیقه آسوده نیست و مرتب می‌آیند و زنگ در را می‌زنند و از حال من می‌پرسند. عده‌ای از اینها که می‌آیند جزو دوستان من هستند و می‌آیند که ببینند آیا من بهبود یافته‌ام یا نه، ولی عده‌ای هم جزو دشمنان من می‌باشند و می‌آیند تحقیق کنند که مبادا من قرین بهبودی شده باشم. اینك بگویید که آیا به وعدهٔ دوم‌خود هم عمل نمودید یا خیر؟ ژیلبرت خود را به نفهمی زد. میرابو گفت: می‌خواهم بگویم که آیا به‌کاخ تویلری رفتید؟ ژیلبرت گفت: بلی. میرابو گفت: آیا شاه را دیدید؟ ژیلبرت گفت: بلی. میرابو گفت: ملکه را چطور؟ آیا او را هم ملاقات کردید؟ ژیلبرت گفت: بلی.

میرابو گفت: آیا به شاه گفتید که عنقریب از شر من آسوده خواهد شد؟ ژیلبرت گفت: من این را به او نگفتم ولی گفتم که شما کسالت دارید. میرابو پرسید: شاه چه گفت؟ ژیلبرت گفت: شاه جواب داد که آیا شما دارای اشتها هستید یا اینکه اشتهای خود را ازدست داده‌اید. میرابو گفت: شما چه پاسخ دادید و شاه چه عکس‌العملی نشان داد؟ ژیلبرت گفت: وقتی من گفتم که شما اشتهای خود را ازدست داده‌اید، وی واقعاً متأثرشد و گفت امیدوار است که شما معالجه شوید. میرابو گفت: راستی که شاه مردی نیك‌فطرت است. اینك بگویید که ملکه چه گفت؟ ژیلبرت گفت: ملکه برای شما ابراز تأثر کرد و گفت که مایل است از حال شما مطلع شود و می‌گفت که خود من باید او را از حال شما مطلع کنم. میرابو که می‌خواست بداند ملکه، کلمه

به کلمه دربارهٔ او چه گفت پرسید: من میل دارم بدانم که لحن دلسوزی ملکه چگونه بود. ژیلبرت گفت: لحن دلسوزی او، ابراز تأثر یك دوست واقعی به شمارمی آمد. میرابو گفت: شما به من وعده دادید که جواب ملکه را کلمه به کلمه به من بگویید و خواهش می کنم که مضایقه ننمایید. ژیلبرت گفت: تصدیق کنید که من نمی‌توانستم پاسخ او را کلمه به کلمه به حافظه بسپارم، میرابو گفت: انکار و شکسته‌نفسی نکنید زیرا شما لوح محفوظ هستید و من می‌دانم که جواب ملکه کلمه به کلمه در خاطر شما نقش بسته و اگر شما به قولی که داده‌اید وفا ننمایید و جواب او را کلمه به کلمه برای من نگویید در آن صورت من فکر خواهم کرد که شما مردی بدقول هستید.

ژیلبرت گفت: آیا به راستی شما میل دارید که جواب ملکه را کلمه به کلمه از دهان من بشنوید؟ میرابو گفت: بلی. ژیلبرت گفت: ملکه وقتی از بیماری شما مطلع گردید گفت: ای‌کاش این بیماری هنگامی عارض او می‌شد که مقابل پرچم سه‌رنگ ایستاده بود و نطق می کرد. منظور ژیلبرت تنها این نبود که به عهدی که به میرابو داده وفا نماید بلکه می‌خواست بداند که اثر اظهار ملکه در میرابو تا چه اندازه است و او راچقدر متأثر می کند. میرابو مانند اینکه یك عروسك مقوایی است و زیر پای او فنرکارگذشته بودند از روی صندلی راحتی جست و گفت: آه، ای ملکه حق‌ناشناس، چطور شد که ملکه نطق آن روز مرا مقابل پرچم سه رنگ ملی شنید ولی نقطهای مرا در مجلس شورای ملی فراموش کرد و به خاطر نیاورد که اگر نطقها و فداکاری من در مجلس نبود هرگز مجلس بیست و چهار میلیون بودجه پادشاه و چهار میلیون بودجه دربار ملکه را تصویب نمی کرد. من آن روز مجبور بودم که مقابل پرچم سه‌رنگ ملی نطق بکنم، زیرا اگر آن نطق را نمی کردم وجههٔ من اعاده نمی‌شد. من برای این که سلطنت را حفظ بکنم و نگذارم که آخرین مزایای سلطنت را از شاه و ملکه بگیرند آن نطق را

کردم.

من نـه یك مرتبه بلکه چندین مـرتبه در موارد عدیده، مثل موقعی که قانون مربـوط به گارد ملی مطرح بـود و موقعی که قانون مربوط به مراسم ادای سوگند کشیشها را مطرح کردند و موارد دیگر از سلطنت دفاع کردم. و بـاز در موقع دیگر، بعـد از مهاجـرت عمه‌هـای شاه به خارج مملکت، مجلس شورای ملی می‌خواست قانونی علیه مهاجرین به تصویب برساند و تمام اموال آنها را ضبط کند و به آنها اجازهٔ بازگشت و ورود به مملکت را ندهد و من در آن روز در مجلس گفتم هرگاه مجلس این قانون را علیه نجبا و اشرافـی که مهاجـرت کرده‌اند بـه تصویب برسانـد مـن از آن اطاعت نخواهم کرد و مخالفت شدید من سبب شد که مجلس از تصویب قـانون مزبور صرفنظر نماید وگرنه تمام افراد خانوادهٔ سلطنتی که به خارج مهاجرت کرده بودند از امـوال خود محروم می‌شدند. من بـرای خاطر حفظ شاه و ملکه، با ژاکوبنها مبارزه کردم و آنها را با خود دشمن نمودم بـه طوری که آنها کمر به قتل من بستند و خواستند مرا محو کنند.

ژاکوبنها بـرای اینکه از لحاظ سیاسی نـابودم نمایند مـرا به خشم درآوردند و درحالی که فوق‌العاده خشمگین بودم مرا تحریك کردند که پشت تریبون مجلس شورای ملی بروم در صورتی که اگر مرد سیاسی و ناطق در حال خشم پشت تریبون مجلس برود، موجبات محو خود را فراهم خواهد کرد، چه در حال خشم نمی‌داند چه می‌گوید. معهذا در آن روز هم من غلبه نمودم و ژاکوبنها را به عقب رانـدم. ژاکوبنها که مرا طرفدار سلطنت می‌بینند ـ به طوری که گفتم ـ سعی دارند که مرا محو کنند درصورتی که نمی‌دانند هـرگاه محو شوم مجلس شورای ملـی و مملکت دربست بـه دست دیکتاتوری روبسپیر خـواهد افتاد و آن وقت وای بر حال مجلس شورای‌ملی و وای بر حال ژاکوبنها و مملکت و ملت فرانسه! ولی ملکه هیچ یك

از اینها را نمی‌بیند و فقط نطق مرا مقابل پرچم سه رنگ ملی می‌بیند و می‌شنود در صورتی که نمی‌داند آن هم باز به نفع ملکه و شاه بود زیرا من می‌خواستم احترام پرچم سه رنگ ملی را زیاد کنم و به شاه و ملکه بگویم به جای اینجا و آنجا، بیایند و زیر سایهٔ پرچم سه رنگ ملی فرانسه بنشینند، و اگر ملکه و شاه می‌آمدند و زیر سایهٔ این پرچم می‌نشستند ـ که اگر هم امروز بیایند و به سایهٔ پرچم مزبور پناه ببرند ـ هر دو نجات خواهند یافت و سلطنت فرانسه نجات می‌یابد ولی ملکه از عقل تبعیت نمی‌کند و فقط از حس انتقامجویی خود تبعیت می‌نماید و می‌خواهد که از مردم انتقام بگیرد.

من به ملکه پیشنهاد کردم که از ملایمت و رأفت و عدالت برای تثبیت مقام خود و شوهرش استفاده نماید ولی از اجرای اندرز من گریزان است. اما من تصور می‌کردم که می‌توانم هم سلطنت را نگاه دارم و هم آزادی را ولی می‌بینم که این کار از عهدهٔ من خارج است و با یك دست دو هندوانه را نمی‌توان نگاهداشت. من در این کار، یعنی نگاهداری سلطنت و آزادی اگر با مردم مبارزه می‌کردم امیدوار به موفقیت بودم و اگر با شیرها و ببرها مبارزه می‌کردم باز امیدوار به موفقیت بودم. ولی مبارزهٔ من با افراد نیست بلکه با عناصر است و مثل این است که من باید با امواج دریا یا طوفان مبارزه کنم زیرا آنچه می‌بینم که به‌نام آزادی خوانده می‌شود یك طوفان می‌باشد. می‌خواهم بگویم آنچه آزادی را به حرکت درمی‌آورد طوفان است و با آن نمی‌توان مبارزه کرد و ناچار باید تسلیم آن گردید یا محو شد. من خوب احساس می‌کنم که این موج رفته رفته بالا می‌آید و یك سال قبل اگر تا قوزك پای من بود و شش ماه قبل به زانو می‌رسید، اینك آب از سینهٔ من بالا رفته و عنقریب است که سرم زیر آب خواهد رفت.

دکتر، من راست و صاف به شما بگویم که خیلی ملول و زده شده‌ام.

من میل داشتم که بین انقلاب و سلطنت داور باشم و بتوانم این دو را با یکدیگر آشتی بدهم ولی می‌بینم که سلطنت خواهان این آشتی نیست و نمی‌خواهد از داوری من استفاده نماید. من متوجه شده‌ام که سلطنت می‌خواست مرا دست بیندازد و آلت دست کند و طوری بدنام نماید که بعد از این نه‌کار خیر از دستم ساخته باشد و نه‌کار شر. این است که از همه‌چیز و از آن جمله از خودم متنفر شده‌ام و امروز یگانه چیزی که مورد آرزوی من می‌باشد مرگ است و میل دارم که بمیرم ولی به خوبی بمیرم و مانند پهلوانان قدیم یونان که هنگام مرگ طوری دراز می‌کشیدند که زیباییهای اندام آنها بهتر نمایان شود من هم می‌خواهم طوری بمیرم که هنگام مرگ بگویند او زیباست. بعد ازاین حرف، میرابو سررا به پشتی صندلی راحتی تکیه داد و مثل کسی که غیر از مرگ انتظاری ندارد چشمها را برهم گذاشت.

ژیلبرت فهمید که علت کسالت فوق‌العادهٔ میرابو این است که دربار نسبت به او بی‌اعتنایی می‌کند و گفت: کنت، اگر فردا شاه شخصی را نزد شما بفرستد و از حال شما بپرسد آیا باز هم این طور نسبت به زندگی اظهار بی‌میلی می‌کنید؟ میرابو با بی‌اعتنایی شانه‌ها را بالا انداخت یعنی نسبت به این موضوع علاقه‌ای ندارم. ژیلبرت گفت: اگر ملکه کسی را به سراغ شما فرستاد و حال شما را پرسید چطور؟ میرابو سر را از روی پشتی صندلی راحتی بلند کرد و گفت: چه گفتید؟ ژیلبرت سؤال خود را تکرار نمود و میرابو دو دست را روی تشك صندلی راحتی گذاشت و قدری خود را بلند کرد و گفت: ملکه هرگز این کار را نمی‌کند. ژیلبرت گفت: فرض محال که محال نیست و اگر ملکه این کار را کرد و همین فردا یا فردا شب شخصی را نزد شما فرستاد شما چه می‌گویید؟ میرابو گفت: بسیار خوب، حال که چنین است من تا فردا شب هم صبر می‌کنم. ژیلبرت گفت: منظور

شما از این گفته چیست؟ میرابو گفت: برای حرف من معنای دیگری غیر از آنچه دارد پیدا نکنید و من گفتم تا فردا شب صبر خواهم کرد. ژیلبرت گفت: آخر نمی‌شود که برای حرف شما معنای دیگری پیدا نکرد.

میرابو گفت: معنی حرف من این است که اگر تا فردا شب از طرف ملکه، شخصی و مثلاً و بر نزد من آمد که معلوم می‌شود حق با شماست و درصورتی که نیامد، دکتر عزیز، در این صورت معلوم می‌شود که شما حق ندارید بلکه من حق دارم. ژیلبرت گفت: بسیار خوب، وعدهٔ من و شما تا فردا شب، ولی اقلاً دموستن عزیز تا فردا شب آسوده و آرام باشید و خود را خسته نکنید. میرابو گفت: مطمئن باشید که من تا فردا شب از روی صندلی راحتی خود تکان نمی‌خورم و دست به هیچ چیز نمی‌زنم و کاملاً استراحت می‌نمایم. ژیلبرت گفت: راجع به این روسری زنانه چه می‌گویید و آیا زنها را به حضور می‌پذیرید که در این صورت باز خود را خسته کنید؟ میرابو خندید و گفت: من به شما قول می‌دهم که تا فردا شب امساك کنم. ژیلبرت گفت: من هم به شما قول می‌دهم کاری بکنم که شما تا فردا شب راضی بشوید. ژیلبرت از درب اطاق بیرون رفت و در راهرو به تیش رسید و به او گفت: تیش، حال ارباب شما خوب است و برای او او نگرانی نداشته باشید. خادم سالخورده سر را از روی تأثر تکان داد و گفت: آقا، تا وقتی که این عفریت از وی دست بر ندارد وی معالجه نخواهد شد.

ژیلبرت در حال عبور از راهرو، درگوشهٔ یك پاکان هیکل زنی را دید و دریافت آن زن چیزی شبیه به معجر بر سر دارد. ژیلبرت قدری به طرف او رفت ولی آن زن فریادی زد و ناپدید شد. ژیلبرت از تیش پرسید: این زن کیست؟ تیش گفت: این همان زن است که شبیه به ملکه می‌باشد وارباب مرا آسوده نمی‌گذارد یا اینکه ارباب من نمی‌تواند دست از او بردارد.

ژیلبرت قدمی برداشت که زن را تعقیب کند ولی توقف کرد چون متوجه شد که این عمل برخلاف ادب و نزاکت است و به راه خویش ادامه داد و خادم سالخورده که آن زن را عفریت می‌دانست (چون فقط آنها می‌توانند خود را شبیه به دیگران بسازند) حیرت می‌نمود که چگونه دانشمندی مانند دکتر ژیلبرت نمی‌تواند شر عفریت و پری را از ارباب او دور نماید.

آن شب میرابو به راحتی خوابید و روز دیگر ساعت هشت صبح از خواب برخاست و از تیش پرسید چه ساعتی است. تیش جواب داد که ساعت هشت است اما میرابو حرف او را باور نکرد و تصور می‌نمود که بیشتر است چون عجله داشت که روز زودتر بگذرد و شب بیاید و تا نفرستاد و ساعت او را نیاوردند و آن را از نظر نگذرانید باورش نشد که ساعت هشت صبح می‌باشد. وضع مزاجی میرابو خوب و رنگ صورت او روشن بود و تنها چیزی که تیش را مشوش می‌نمود این بود که می‌دید ارباب او اضطراب دارد و نمی‌دانست که اضطراب وی ناشی از چه می‌باشد. میرابو بعد از اینکه ساعت را از دست خادم خودگرفت و کنار تختخواب روی میز دستی نهاد گفت: تیش، امروز به ژان بگو که از پایین بالا بیاید و عهده‌دار خدمت من باشد و تو مقابل در باش. از این حرف، تیش اندوهگین شد و گفت: آقای کنت، آیا از خدمت من راضی نیستید و به همین جهت مرا از خود می‌رانید و ژان را برای خدمت خود می‌پذیرید؟ میرابو گفت: نه تیش عزیز، من از خدمات تو کاملاً راضی هستم و به همین جهت به تو می‌گویم که ژان را نزد من بفرست و تو به جای او دم در باش، زیرا من به تو اطمینان دارم و می‌توانم تو را محرم خود بدانم. اینك به تو می‌گویم که هیچ یك از واردین را نزد من راه نده، ولی اگر از طرف... از جانب دربار، کسی آمد، هر موقع که آمد، اعم از روز یا شب، بدون اینکه او را معطل کنی نزد من بفرست.

خادم سالخورده دست ارباب خود را گرفت و بوسید و گفت: آقای کنت، ای‌کاش که شما تصمیم داشتید زندگی بکنید و جان عزیز خود را حفظ می‌کردید. هنگامی که خادم از اطاق بیرون رفت، میرابو خطاب به او گفت: از قضا همین برای من مشکل است که تصمیم بگیرم زندگی کنم. ساعت ده صبح میرابو از تختخواب برخاست و ژان نوکرش صورت او را تراشید و میرابو با سایقه لباس پوشید و کنار پنجره نشست. درآنجا که میرابو نشسته بود می‌توانست کسانی را که برای احوالپرسی او می‌آمدند ببیند و هر کس که در می‌زد میرابو نیم‌خیز می‌کرد و نظری به بیرون می‌انداخت که بداند کیست و همین که می‌دید آن کس که او میل دارد نیست روی صندلی راحتی می‌افتاد و هر دفعه صدای چکش در یا زنگ او را تکان می‌داد. در ساعت دوی بعدازظهر، تیش به اتفاق یك نوکر از پله‌ها بالاآمد و قلب میرابو به شدت زد و با اینکه نوکر مزبور لباس نوکران درباری را دربرنداشت میرابو فکر کرد که ملکه عمداً شخصی را با لباس عادی به منزل او فرستاده که توجه کسی را جلب ننماید. ولی میرابو اشتباه می‌کرد و آن شخص از جانب ملکه نمی‌آمد و گفت که از طرف دکتر ژیلبرت می‌آیم.

تیش برای اینکه عذر تقصیر بخواهد گفت: آقا، با اینکه من دستور داشتم که کسی را راه ندهم ولی چون این شخص از طرف دکتر ژیلبرت می‌آمد من فکر کردم که قدغن شما شامل حال او نمی‌شود و او را بالا آوردم. میرابو گفت: تیش، خوب‌کاری کردی. بعد نامه‌ای که آن مرد به او تقدیم کرد را از وی گرفت. میرابو نامه راگشود و دید که فقط این چند سطر را در آن نوشته‌اند: «من این یادداشت را فرستادم که از حال شما مطلع شوم و امشب ساعت یازده به منزل شما خواهم آمد و امیدوارم اولین چیزی که شما به من خواهید گفت این باشد که من حق داشته‌ام». میرابو به خادم

ژیلبرت گفت: از قول من به ارباب خود بگویید که حال من خیلی خوب است و به طوری که می‌بینید در خارج از بستر هستم و امشب ساعت یازده منتظر او می‌باشم.

هنگامی که فرستادهٔ دکتر ژیلبرت از اطاق خارج می‌شد، میرابو به تیش گفت: مواظب باشید که این شخص، از اینجا راضی برود و به او شراب بنوشانید. بعد از آن، ساعتها یکی بعد از دیگر گذشت و صدای چکش در یا زنگ درب خانهٔ میرابو، همچنان به گوش می‌رسید و اشخاص می‌آمدند و سراغ حال میرابو را می‌گرفتند. عده‌ای ازعوام‌الناس هم که مطلع شده بودند میرابو بیمار است به خیابان شوسه دانتن (خیابانی که منزل میرابو درآنجا بود) آمدند و وظیفهٔ پلیس عبور و مرور را برعهده گرفتند. بدین ترتیب که در دو طرف خیابان، ابتدا و انتهای آن، دو حلقه زنجیر به وجود آوردند و هرکالسکه که می‌خواست از خیابان شوسه دانتن عبور نماید آن را برمی‌گردانیدند تا ازخیابانهای دیگر برود که مبادا صدای عبورکالسکه، سبب تشدید بیماری میرابو گردد.

تیش در ساعت پنج بعدازظهر، برای اینکه ارباب خود را ببیند و از حال او مطلع شود این موضوع را بهانه کرد و به دستاویز اینکه این خبر را به اطلاع میرابو برساند وارد اطاق او گردید و خبر را به اطلاع وی رسانید. میرابو گفت: تیش عزیز، من تصور می‌کردم که تو برای خبری بهتر نزد من آمده‌ای. تیش گفت: آقای کنت، چه خبری بهتر از اینکه محبت بی‌ریا و بی‌غل‌وغش ملت را به اطلاع شما برسانم. میرابو گفت: حق با تو است و من نسبت به مردم حق ناشناس هستم. بعد از اینکه تیش رفت، میرابو از جا برخاست و برای اینکه از مردم تشکر کند روی بالکون آمد و مردم که او را دیدند فریاد هورا و زنده باد میرابو برکشیدند و میرابو با اشارهٔ سر و دست ازآنها تشکر کرد ولی در همان موقع به جای اینکه در فکر مردم و

دوستداران صمیمی خـود باشد در فکر ملکه بود و به‌آن زن اطریشی متکبر می‌اندیشید که حـاضر نیست کسی را بفرستد و لااقل از او یك احـوالپرسی بکند. پس از آن، تـاریکی فرودآمـد و میرابـو در اطاق خـود با کسالت و اندوه ساعات را می‌شمرد و بـا اینکه صدای زنگ و چکش در بـاز بلند می‌شد ولی میرابو دیگر از جا برنمی‌خاست و نظری به بیرون نمی‌انداخت.

ساعت یـازده بعدازظهـر، تیش ورود دکتر ژیلبرت را اطلاع داد و دکتر درحالی که تبسم برلبان داشت وارد اطاق میرابو گردید ولی به محض اینکه رخسار او را دید وحشت کرد و گفت: آیا نیامدنـد؟ میرابـو گفت: از کجا نیامدند؟ ژیلبرت گفت: شما می‌دانید که من چه مـی‌خواهم بگویـم و آیا از آنجا که قرار بود بیایند کسی نیامد؟

میرابو گفت: نه... نه... به شرافت من سوگند کـه هیچ کس نیامـد. ژیلبرت گفت: غیر ممکن است. میرابو گفت: دکتر، به راستی که شما مردی نیك‌فطرت هستید و همه کس را مانند خود می‌دانید وبعد دست او راگرفت وگفت: دکتر، آیا میل دارید به شما بگویم که امروز چه کرده‌ایـد؟ ژیلبرت گفت: کارهایی که من امروز کردم عبارت ازکارهایی بود که هـرروز انجـام می‌دادم. میرابو گفت: این طور نیست زیرا هرروز شما به‌کاخ سلطنتی نمی‌رفتید و امروز رفتید و هرروز ملکه را نمی‌دیدید و امروز برای خاطـر من او را دیدید و هرروز شما درصدد برنمی‌آمدید که به ملکه اندرز بدهید و امروز برای خاطر من به او اندرز دادید. ژیلبرت گفت: کنت عزیـز، اینها در قبال دوستان قابل نیست. میرابو گفت: آیا میل دارید به شما بگویـم که امروز شما بعد از اینکه با ملکه ملاقات کردید به او چه گفتید؟

ژیلبرت گفت: آقای غیبگو، بفرمایید که مـن به او چـه گفتم؟ میرابـو گفت: امروز شما در ساعت یك بعدازظهر ـ تقریباً ـ در کاخ تـویلری ملکه را ملاقات کردید و شرحی راجع به‌کسالت من و اینکه شدیدتر می‌شود با

او صحبت نمودید و بـه او توصیه کردید که چـون او یك ملکه و یك زن است، بهتر آن که شخصی را بفرستد که از من احوالپرسی کند ولو بـرای مصلحت روزگار و پیش‌بینی حـوادث احتمالی باشد زیـرا ممکن است که باز به مـن محتاج شود. او قدری بـا شما بحث کرد و بعد قایل شد که بـه توصیهٔ شما عمل خواهد نمود وشخصی را نزد من خواهد فرستاد و شما هم با مسرت او را ترك کردید چون فکر نمودید که به‌قول خود وفا خواهد کرد ولی او، که متکبر و تیره‌دل می‌باشد تصمیم خـود را تغییر نـداد و شما هم نمی‌دانستید که قول سلاطین فرانسه قول نیست یعنی آنها عیب نمی‌دانند که خلف وعده کنند. بعد میرابومستقیم، چشمهای ژیلبرت را نگریست و گفت: از شما می‌پرسم که آیا به راستی همین طور بود یا نه؟

ژیلبرت گفت: همین طور بود و از جزییات گذشته بدان مـی‌مانـد که شما، خود در آنجا حضور داشتید و گفت و شنود ما را می‌شنیدیـد. میرابو گفت: ببینید کـه اینها چقدر بـدبخت هستند. اگر امـروز ملکه یك نفر را برای احـوالپرسی از من به اینجا می‌فرستاد و او با لباس درباری وارد این خانه می‌شد و مردمی که مقابل خانهٔ من بودند می‌دیدند که دربـار، شخصی را برای احوالپرسی من فرستاده محبوبیت ملکه و شاه اقلاً برای یك سال دیگر تـأمین می‌گردید. بعد از این حرف، میرابو دست را به طـرف چشم برد و ژیلبرت دید قطره اشکی ازچشم اوبیرون آمد و گفت: کنت، آخر شما را چه می‌شود؟ میرابو چشم را پاك کـرد و گفت: مـرا هیچ چیز نمی‌شود. سپس موضوع صحبت را تغییر داد و گفت: از مجلس شورای ملی چـه خبر دارید و وضع احزاب چطور است؟آیا روبسپیر نطق جدیدی ایراد کـرد و آیا مارا هجو جدیدی سرایید؟

ژیلبرت که می‌دانست این سؤالات فقط بـرای تغییر دادن مـوضوع است جواب نداد و گفت: چند ساعت می‌باشد که غذا نخورده‌اید؟ میرابـو

گفت: از دو ساعت بعد از ظهر تا به حال چیزی نخورده‌ام. ژیلبرت گفت: پس بهتر این است که استحمام کنید. میرابو گفت: راست می‌گویید و این فکر خوبی است. سپس دستور داد که حمام او را حاضر کنند. ده دقیقه دیگر، میرابو در لگن حمام خود مشغول استحمام بود و بر طبق معمول تیش، ژیلبرت را برای خروج از منزل بدرقه کرد. بعد از اینکه صدای پای دکتر ژیلبرت دور شد و میرابو دانست که درب خانه پشت او بسته گردید و یقین حاصل کرد که دکتر رفته است به خادم دیگر خود گفت: ژان، میزی برای صرف غذا در اطاق من بچینید و بروید و از اولیوا خواهش کنید که برای صرف غذا به اطاق من بیاید و قبل از این که خادم از حمام خارج شود افزود: مواظب باشید که روی میز خیلی گل باشد. ما، میرابو و اولیوا را در حالی که مشغول صرف غذا بودند می‌گذاریم و به سراغ دکتر ژیلبرت می‌رویم.

در ساعت چهار بعد از نصف شب، ژیلبرت بر اثر دق الباب شدید از خواب بیدار شد و قبل از اینکه در را بگشایند به خود گفت: تصور می‌کنم که حال میرابو به هم خورده و برای معالجهٔ او دنبال من آمده‌اند. ژیلبرت اشتباه نمی‌کرد و ژان که برای بردن ژیلبرت آمده بود گفت: میرابو بعد از اینکه شما رفتید به اتفاق آن زن، پشت میز نشست و به صرف غذا مشغول شد و آنگاه به او و تیش گفت بروند و بخوابند ولی من (یعنی ژان) خوابم نمی‌برد و تیش که می‌ترسید حال ارباب او بر اثر اکل و شرب زیاد به هم بخورد روی صندلی راحتی چرت می‌زد. ناگهان، یك ربع به ساعت چهار بعد از نصف شب مانده صدای زنگ شدیدی از داخل اطاق میرابو شنیده شد و آن دو نفر سراسیمه خود را به پشت اطاق او رسانیدند و دیدند که در، از آن طرف بسته است و ناچار از اطاق آن زن، که به اطاق میرابو راه داشت وارد اطاق شدند و چشمشان به منظرهٔ مخوفی افتاد و دیدند که

آن زن مرتباً زنگ می‌زند و می‌کوشد که خود را از چنگ میرابو نجات بدهد ومیرابو در حال اغماء دو دست را اطراف گردن آن زن انداخته و می‌خواهد او را خفه نماید ولی معلوم است که در حال طبیعی نیست و نمی‌داند چه می‌کند.

آنها هر طور بود آن زن را از چنگ میرابو نجات دادند و میرابو را روی تخت خوابانیدند و در حالی که تیش مشغول به حال آوردن او شدمن دویدم که شما را آقای دکتر، مطلع کنم که به سرعت بیایید. دکتر ژیلبرت دید اگر دستور بدهد که کالسکهٔ او را ببندند یا یك کالسکهٔ کرایه بیاورند دیر خواهد شد و چون از منزل او تا خیابان شوسه دانتن (خیابان منزل میرابو) راهی نبود پیاده و به سرعت به راه افتاد و به اتفاق ژان گماشتهٔ میرابو به منزل وکیل مجلس شورای ملی رسید. ژیلبرت در سراسری تحتانی عمارت تیش را یافت و گفت: باز چه اتفاقی افتاده است؟ تیش گفت: آقا، امان از این زن که دست از ارباب من برنمی‌دارد و عاقبت او را هلاك خواهد کرد و بعد از این زن، بوی گلها هم باعث هلاکت او خواهد شد. بروید و ببینید که چقدر گل در اطاق جمع کرده است. ژیلبرت از پلکان بالا رفت و قبل از اینکه وارد اطاق میرابو شود، در بی‌مجاور اطاق میرابو بازگردید و زنی که رب دوشامبر سفید رنگ دربرداشت خود را جلوی ژیلبرت انداخت و گفت: آه، ژیلبرت، ژیلبرت، شما را به خدا او را نجات بدهید و نگذارید بمیرد. ژیلبرت ندایی از تعجب برآورد و گفت: آه، نیکول، این شما هستید! پس شما هستید که این مرد را اینطور گمراه و گیج کرده‌اید.

نیکول یا اولیوا گریه کنان گفت: او را نجات بدهید، شما را به خدا سوگند می‌دهم که او را نجات بدهید. ژیلبرت چند لحظه متفکر ماند و یك مرتبه به یاد بالسامو افتاد و با خود گفت: چون بوسیر علیه میرابو اوراق تبلیغاتی منتشر می‌کرد و نیکول معشوقه او می‌باشد تردیدی وجود ندارد که

بالمامور در این امر دخیل است. بعد وارد اطاق میرابو شد چون می‌دانست که نباید وقت را تلف کند.